



آثار و اشعار و تراجم

النسابة

من الفرق في بحر الصلوات

ابن سينا

مأثور من التراث و دواوين

محمد بن دانش پژوه

النجاة

من الغرق فى بحر الضلالت



انتشارات دانشگاه تهران

شماره ۱۸۶۳

شماره مسلسل ۲۴۹۰

ناشر: مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

تاریخ انتشار: دی ماه ۱۳۶۴

تیراژ چاپ: یک هزار و پانصد نسخه

چاپ: چاپخانه مؤسسه انتشارات و چاپ دانشگاه تهران

مسئولیت صحت مطالب کتاب با مؤلف است

کلیه حقوق برای دانشگاه تهران محفوظ است

بها ۷۴۰ ریال

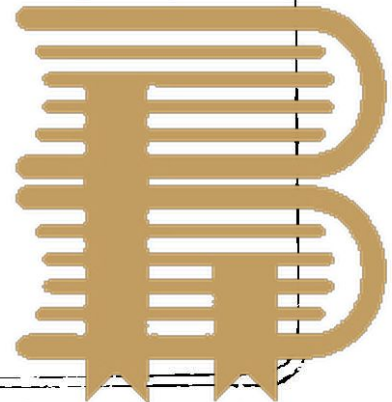
النجاة

من الغرق في بحر الضلالات

ابن سينا

شبكة كتب الشيعة

با ویرایش و دیباچه
محمد تقی دانش پور



shiabooks.net

رابطہ بدیل < mktba.net

دیباچه

بنام خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد

در کتاب نجات که اینک سی‌ینیم گزیده‌مانندی از شفای ابن سینا فیلسوف بزرگ ایران گنجانده‌شده که آنهم خود گزیده‌ایست از یک دوره فلسفه نظری: منطق، طبیعی، ریاضی، الهی، که از ارسطوطالیس و دانشمندان دیگر یونان به‌مارسیده است. شایسته است که در باره اینها اندکی گفتگو شود.

ارسطوطالیس فیلسوف یونانی در سال ۳۸۴ پیش از مسیح از مادر بزاد هنگامی که دیوترفس Dioterphes (۳۸۳-۳۸۴) فرمانروا (آرخون) بوده است، دز سال نخستین المپیا دودونهم و به نوشته شهرستانی در الملل والنحل (ص ۱۹۶ چاپ سنگی) در نخستین سال پادشاهی اردشیر دوم پسر دارای دوم (۴۰۴-۳۶۰). او در سال ۳۲۲ در شصت و دو یاسه سالگی هنگامی که فیلوکلِس Philocles (۳۲۲-۳۲۱) آرخون بوده در سومین سال المپیا صد و چهاردهم در گذشته است (دستگاه ارسطو از هاملین Hamelin ص ۳- زندگی ارسطو از کروسست Chroust ص ۷۳- تاریخ الفلاسفه به عربی ترجمه از فرانسه ص ۱۰۱).

آموزشگاهی که ارسطو در ۳۳۴ در بازگشت به آتن باز کرده بود و روشگاه یا گردشگاهی بود بنام «لوکئون» Lukeion که مانند باغ اپیکورس و رواق یاسایان زنون در برابر آکادموس افلاطون بنیاد گذارده شده و او در هنگام تدریس راه میرفته است تا هنگام روغن مالی در رسد (دیوگنس لائرسیوس V2) از این روی بدان نام پریپاتوس Pripatos داده‌اند. این آموزشگاه پس از ارسطو از ۳۲۲ تا ۱۳۳ پیش از مسیح باز بوده است. (ژ. سورو ۲۰۹- آلبریو ۳۱۷)

دیوگنس لائرسیوس در آغاز سرگذشت ارسطو (۲:۵) هم این نکته را آورده و از «پریپاتیکوس» یا مشاء (رهرو) یاد کرده است.

ابن مقفع در منطق (ص ۳۳) از یاران افلاطون و ارسطو نام برده و این بهرین

آنها را «المشاؤون» خوانده است.

ابن فاتک (ص ۱۸۱) و سجستانی در صوان الحکمة (ص ۱۳۷) و شهرزوری (ص ۱: ۱۹۲) هم از «مشاؤون» یاد کرده و داستان را به گونه دیگری جز آنچه دیوگنس لائرتیوس یاد کرده است آورده و گفته اند که دانش ارسطو همان آگاهی از پاسخ درست و شنیدن آنست.

فارابی در «فی ماینفی ان یقدم قبل تعلم الفلسفة» گفته است که ارسطو و افلاطون راه میرفتند و مردم را می آموختند تا تن و جان هر دو ورزیده شوند، ازین روی پروان آنان را رهروان نامیدند. او در اینجا از حنین بن اسحاق بهره برده چه وی در نوادر الفلاسفه گفته است که پیروان افلاطون را رهروان نامیدند چه او در راه رفتن فلسفه می آموخت تا تن هم ورزش گیرد، و آنان پس از مرگ وی دو گروه شدند برخی به کسانو قراطس و خرسیفوس پیوستند و آنان را رهروان لاقدسونیا نامیدند. دسته ای به ارسطو پیوستند و آنان را رهروان لوقیون خوانده اند. همان لوقیونی که ارسطو در آنجا فلسفه می آموخت (گفتار گریناچی در «ترکیات مجموعه سال ۱۹۶۹، ۱۰: ۲۰۳) داستان بطلمیوس غریب در این باره گونه دیگر یست و پاره ای از آن را ابن ندیم (۳۰۷) و قفطی (۳۲) و ابن ابی اصیبعه (۱: ۵۶ و ۶۰) آورده اند. کروست سفارش نامه یا وصیت ارسطو را که ابن ندیم از گفته بطلمیوس در فهرست گذارده و دیوگنس لائرتیوس هم آورده است در سرگذشت ارسطو (۱: ۱۸۳) به انگلیسی ترجمه و میان آن دو نگارش سنجیده و گزارش کرده است

صاعداندلسی (۲۳) همین اندازه گفته که افلاطون «شاء» بود و از نوشته های ارسطو «سمع الکیان، العالم، الکون والفساد، الاثار العلویة، مابعد الطبیعة که در علوم الهیه» است و دارای سیزده گفتار» یاد کرده است

ابن جلیجل (۲۵) هم داستانی نیاورده و گفته که ارسطو را است سماع طبیعی در پنج گوهر دارای هستی: جوهر، صوره، مکان، زبان، حرکت، نیز کون عام، کون خاص مانند آثار علوی، عالم کبیر که سما و عالم است درباره جسم برین، هم از اوست «الربویة» که در توحید است.

فارابی در شرح العبارة (۱۸۹/۱۰) از «مشائین» و «حدث المفسرین» و در الجمع بین الرایین (۸۸ و ۹۲ و ۹۳) از «آمونیس، اسکلائین که باز پسین آنان

ثامسطیونس است، اصحاب افلاطون، اصحاب ارسطو» یاد کرده است.
ابن سینا در الهی شفاء (۳۹۲) و نجات (۶۲۴) «المعلم الاول ومن بعده من محصلی
علماء المشائین» و در اشارات (۱۲۶ و ۱۳۶) - ترجمه گواشن ۴۱۶-۴۸۰-۴۸۸-فرهنگ
گواشن (۳۸۱) «صاحب المشائین و فروریویس، مشاؤون» و در المبدء والمعاد (ص
۶۱ و ۶۲) «المشائین المحصلین» علماء المشائین» و در التعليقات علی حواشی کتاب
النفس (مهدوی ۳۵) چاپ شده در ارسطو عند العرب (ص ۱۰۸) «اصحاب ارسطو»
آورده است

ابن رشد در تفسیر بایعد الطبیعة (۱۴۸۹ و ۱۰/۱۶۳۸ و ۱۰/۱۶۵۳ و
۸۴۳/۱) تاو فرسطس را از رهروان پیشین خوانده و از شکی که یحیی نحوی به
رهروان کرده است واز «نیقولاوس المشاء» و بایعد الطبیعة و مختصرا و یاد کرده
است. پس نیکولائوس را هم متافیزیک است.

ارسطوسه گونه دانش بر شمرده است :

۱- اندیشیدنی و تئوریک که به سودی دران نمی نگرند و آن اندیشه ایست ناب
و یقینی و رسا، همان «سوفیا» یا «فیلسوفیا»

۲- آفرینشی یا شعری یا همان اثیریونی هنرنند که «تخنه و دونا سیس» یا هنرو
نیرو می نامند.

۳- آگاهی از کردار و کنش یا پراکسیس که بیرون از کننده نیست. آن را
فرونسیس یا نظم و دیسیپلین باید خواند (دیاچه تریکو Tricot برکون و فساد)
اودر متافیزیک (1064 a 12, K7, El, 1025 b 18) میگوید :

در دانش آفرینشی ریشه کار در خود هنرمند است نه در پذیرنده آن و
بنیاد آن همان هنراست یا نیروی دیگر او، در دانش کرداری هم بنیاد در کننده
است نه در پذیرنده (تریکو ۱: ۲۲۴ و ۲: ۲۲۳- ترجمه آلمانی ۱: ۲۵۱ ترجمه
- انگلیسی ۱: ۲۵۹- هاملین ۸۳- سرگذشت ارسطو از بدوی ۵۶)

ابن رشد در تفسیر (۶۹۷) از «فکری، فعلی، صناعی» یاد کرده و گفته که
بنیاد کردار در عملی در خود کننده است که همان خواست و گزینش او باشد چه
کردار و خواست به یک چیز می نگرند .

ابن سینا در الهی شفاء «صناعة» را در برابر «عادة، طباع، اتفاق» بکار برده و

درباره آن گفته است «هی صورة المصنوع فی النفس کالبناء والصحة» و درباره گونه گون دانش تنها از «نظری، عملی» یاد کرده و از «صناعی» نامی نبرده است (۲ و ۴ و ۸ و ۲۸۲ و ۲۷۶)

در ترجمه عربی اخلاق نیکوماخوس «فکر: تاملی، عملی، ابداعی» و در برابر Eupraxia یونانی «اتاج ذاتی» می بینیم (۲: ۶، ۱۱۳۹ a 27، ۶: ۵، ۱۱۴۰ b 6) . ارسطو در جلد (۶: ۶، ۱۵ a 145، ۸: ۱، 157 a 1) سه گونه دانش برشمرده: نظری، عملی، فعلی (ص ۶۶۵ و ۶۶۷ ترجمه عربی) ولی در جلد شفاء (م ل ف ۳ ص ۲۶۵) از سومی یاد نشده است

ارسطو را در آموزش و پرورش بود یکی شنیدنی در بامداد برای شاگردان مانند سماع طبیعی. دومی آشکارا برای توده مردم و شاسگاهی (دباجة النفس اهوانی ۳) خود او در شعر (۱۵، 1454 b 15) از آن گفتارها که همگان آن را می شناسند یاد کرده (ترجمه عیاد ۹۲-تریکو ۵۲) و در آغاز نفس (۱: ۴) هم چنین گفته است. اودر الهی (M 11076 a 28) از «اگزوتریکن» یا نوشته بیرونی یاد کرده است (تریکو ۲: ۱۹۷-آلمانی ۲: ۲۷۷-انگلیسی ۲: ۱۷۹) هاملین در دستگاه ارسطو (۴۷ و ۴۸) از «اگزوتریکن» و «ازوتریکن» سخن داشته است.

فارابی در برهان و جدل اوسط (ص ۱۲۷ و ۱۴۵) از فلسفه چهارم یا «خارجة و برانیة» که برای توده مردم است و زبان زدهمگان و ارسطو چند کتاب در باره آن دارد در برابر «فلسفه داخله» یا «جوانیه» که همه معقولات را فرامی گیرد یاد کرده است. در البحث جابر از «فلسفه خارجه» یاد شده است (دانشگاه ۴: ۱۰۱۶) اودر «الالفاظ المستعملة فی المنطق» (ص ۸۶) از دو «تعلیم سماع و احتذاء» نام می برد، یکی آموزش شنیدنی که ارسطو چنین نامیده است دومی آنکه استاد به کاری پردازد و شاگرد از وی پیروی کند و خود را بدو مانند سازد تا پیروی این هنر در وی پدیدار گردد

این سینا در برهان شفاء (۱: ۳ ص ۵۷ چاپ مد کوروس ۱۰ بدوی) پنج گونه دانش برشمرده است: صناعی، تلقینی، تادیبی، تنبیهی، ذهنی، که در هر گونه کاوشی از نادانسته ها بایستی چیزی از پیش میدانست.

ابن رشد در تفسیر ما بعد الطبيعة (ص ۱۵۷) در گزارش بند 30 b 992 فصل ۹

آلفای بزرگ گفته است که: در صنایع عملی «تعلیم احتذاء» هست و همان واژه «احتذاء» که فارابی و ابن سینا دارند بکاربرد (نوتیس بوئیژ ۶۹)

خود ارسطو نه در اینجا (تریکو ۱۰۳ - تردنیک ۷۹) و نه در برهان (۱:۱، تریکو، بدوی ۳۰۹) از آن پنج گونه که ابن سینا برشمرده است یادی نکرده و او گویا از برهان فارابی «القول فی اصناف المخاطبات البرهانیة» بهره برده که چند گونه آموزش برمی شمرد: «تعوید، احتذاء، تلقین لفظی با اشارت و کتابت، تادیب، تعلیم ریاضت» (ص ۱۲۴ نسخه من)

از اینجاست داستان سرزنی که گویند افلاطون بگفته فارابی در الجنع بین الرایین (ص ۸۵ - سرگذشت فارابی از مدکورص ۲۲) و ابن سینا در اثبات النبوة (ص ۱۲۵ تسع رسائل) و ابن فاتک در مختارالحکم (ص ۱۸۴) و شهرزوری در نزهة الارواح (۱: ۱۹۵) و اشکوری در محبوب القلوب (۱۰۷) یا اسکندر به نوشته تاریخ الفلسفة عربی گننام (ص ۱۰۳) از ارسطو کرده است که چرا فلسفه را به همگان آموختی و بر سر زیاتها انداختی و همگان آن را در دسترس دارند؟ او پاسخ داد که چنین کردم ولی دریافت آن چندان دشوار و سخت است که تنها اندکی از خردمندان دانشمند بدان دست می یابند.

یوحنّا گراماتی کوس فیلوپونس در گزارش مدخل ریاضی نیکوماخوس (I/I) میگوید که فرهنگ مردم پنج گونه است:

- ۱- اندیشه و کار در آنچه برای زندگی می باید.
 - ۲- پرداختن به هنر به سازی و زیبایی زندگی.
 - ۳- گرداندن کار همزیستی و آیین گذاری و قانون نگاری.
 - ۴- شناخت طبیعت و گیتی و جهان دیدنی و زیستی.
 - ۵- نگرستن به فرا سوی گیتی و آنچه خدایی است و برتر از دیدار یا ستایزیک.
- او در اینجا گویا از «فلسفه نامه» De philosophie ارسطو بهره برده و در گزارش بندی از المدخل (ص ۱۰۵) این سخن را آورده است (حاشیه ۳ ص ۳ دبیاچه ترجمه لاتینی شفاء I-IV - ارسطو از یگر ص ۱۳۷ حاشیه ۱- پ. مورو) ابن سینا در الهی شفاء (م ۷ ف ۲ ص ۳۱۰) تنها از دوتای بازپسین این پنج گونه دانش یاد کرده و میان آن هم ریاضی گذارده و گفته است که فلسفه دیرینه

یونانیان نورس بوده واندك اندك پخته گشته ورسا ترشده ونخست خطابی بوده سپس فریب وجدل با آن آمیخته وآنان نخست به گیتی شناسی وطبیعی می پرداختند سپس به ریاضی آنگاه به الهی و دانش فراسوی گیتی گراییدند.

فهرست نگارشهای ارسطو

گذشته از دوفهرست دیوگنس لائرسیوس وهسوخیوس (هاملین ۱۳) فهرستی از پتولموس خنوس اسکندرانی همانکه «بطلمیوس غریب» نامیده اند در زبان عربی بنام « کتاب بطلمیوس الغریب الی غلس Gallus فی سیره ارسطوطالیس » یا « کتاب اخبار ارسطاطالیس ووفاته ومراتب کتبه » داریم که این ندیم (۳۰۷) و وقفطی (۱۷ و ۱۸ و ۳۵ و ۱۲۵ و ۸۹) و ابن ابی اصیبعه (۱: ۶۰) از آن بهره بردند. بتن یونانی آن در دست نیست. نسخه عربی آن در ایاصوفیابه شماره ۴۸۳۳/۲ هست. هاملین در دستگاه ارسطو (ص ۱۵) وپ. مور و P. Moraux در فهرستهای کهن نگارشهای ارسطو (۲۸۹-۳۰۹) و دورینگ I. During در سرگذشت نامه های کهن ارسطو و کروست A. H. Chroust در سرگذشت ارسطو (ص ۱) از آن سخن داشته اند. همه آنان گویا نسخه عربی را ندیده باشند و سرچشمه آنها همان سخنان ابن ندیم وقفطی و ابن ابی اصیبعه است.

این فهرست درست مانند « کتاب مراتب قراءه کتب فلاطن واسماء باصنفه » است از « ثاون المتعصب لفلاطن » شاید همان « تئون از میری اسکندرانی » که ابن ندیم (۳۰۶) از آن بهره برده وقفطی (۲۶۸) از وی یاد نموده است.

(دائرة المعارف اسلامی ۱: ۴۳۳- اشتاینشاید ر ۲۹- ابن ندیم ۳۰۷ و ۳۰۸)

و ۳۱۴ و ۳۱۵ ترجمه داج ۵۹۴ و ۵۲۵ و ۶۱۴ و ۱۰۷۵)

داود ارنی (نیمه دوم سده ششم) که از گزارندگان ارسطو است و ارنی و یونانی میدانسته است نیز نگارشهای ارسطورا رده بندی کرده و فهرستی برای ارغنون نوشته است.

این دانشمند پس از اندرونیکوس و آدراس توس دست بکار نگارش فهرست

زده است (معارف ۱: ۱۲۲)

آموزشگاهی که ارسطو برای پیروان خود بنام رهروان یا المشاؤون باز کرده

و شاگردش ثئوفرستوس ازان نگه‌داری نموده است انجمنی شده بود قانونی که در کشور شناخته شده و ثئوفرستوس خواسته‌های خود را ویژه آنجا ساخته و در سفارش نامه خود که اکنون هم در دست هست (دیوگنس لائرتیوس) هم این را گفته است، انجمنی بود دینی نزدیک پرستشگاه آپولون لوکشیوس دریای تپه لوکابت در شمالی باختری شهر آتن که در آن خداوندان هنرها یا «موزها» را نیایش می‌بردند. خانه‌ها و باغها داشت که از ارسطوبه یادگار مانده بود. سالخوردگانی در آنجا آمد داشتند که رهبران آنجا را برمی‌گزیدند و جوانهایی که بکار مهمانی ماهانه آنجا می‌رسیدند و بیگانه‌ها را هم بدانجامی خوانده‌اند. آنان در آنجا همزیستی داشته‌اند. مردم می‌گفته‌اند که آنان دوستان ما کدونیا هستند و چندان شیفته آتنیان نیستند. ازین روی هم ازگزند. بدور نبودند. شاگردان ثئوفرستوس در آنجا دوهزار تن رسیده بودند (برهیه ۱: ۲۵۵- آلفرد ریوو ۳۱۷)

رهروان (مشاؤون) پیرو ارسطو را میتوان چند دسته نمود: جانشینان او در لوکشیون و گزارندگان نگارشهای او به یونانی یا لاتینی یا سریانی یا پهلوی یا عربی و گرایندگان به فلسفه او. در این زمینه ابن ندیم (ص ۳۰۹ و ۳۱۲ و ۳۱۵)، ترجمه داج (۶۱۴) و ابن فاتک (۱۸۳) و ابن ابی اصیبعه (۵۷: ۱) و دیگران از دانشمندان همچنین بارتلمی سنت هیلدرس نطق ارسطو (۱: ۱۶۲-۱۷۹) و پراتل در تاریخ منطق (ج ۱) [و برهیه در تاریخ فلسفه (۱: ۱۵۸-۱۶۱ و ۲۵۵-۲۵۹)] و دیگران در سرگذشت ارسطو و ژ. مورو (۲۹۲ و ۳۰۱) و هاملین (ص ۶۲) و دیگران از آنان یاد کرده‌اند. پیروان ارسطو یا رهروان را میتوان شش دسته برشمرد:

نخست-جانشینان او در لوکشیون که نخستین آنان ثئوفرستوس Theophrastus ارسطی است که نزدیک ۲۸۸ درهشتاد و پنج سالگی در گذشته. و آن آموزشگاه را پس از مرگ ارسطو از ۳۳۲ تا هنگام مرگ خود سی و پنج سال نگاه‌داری کرده است. از نوشته‌های اوست دفتر متافیزیک که ترجمه فرانسوی دارد.

(ابن ندیم ۳۰۹ و ۳۱۲- دبایچه منطق ابن رشد- معارف ۱۲۲).

اندرونیکوس Andronicu رسی است که دهمین یا یازدهمین جانشین ارسطو باز پسین آنان است و داستان نگاه‌داری و نشر نوشته‌های ارسطو به دست یاری او را استرابون در جغرافیا و پلوتارخوس در سرگذشت سولا Sylla آورده‌اند.

دوم- گزارندگان نگارشهای اوبه یونانی که از هر یکی از آنها در تاریخ فیلسوفان و در دیباچه چاپهای اروپائی از دفترهای فلسفی ارسطو در جای خود نام برده شده است. از گروهی از آنها که گزارشی بر عبارت دارند من در گفتارم در باره گزارش نامه فارابی در مجله معارف (ش ۱) سخن داشتم. در گزارشهای نگارشهای ارسطو به زبانهای یونانی و عربی و عبری که آکادمی برلین در ۱۸۸۲ تا ۱۹۰۷ در ۲۳ مجلد چاپ کرده است از ۱۰ گزارنده نام برده شده است (دیباچه ترجمه تریکواز تاریخ جانوران ص ۴۱) در اینجا تنها از گزارندگان متافیزیک یاد میکنم:

۱- اسکندر افرویدی دمشقی (۱۶۰-۲۲۰) که دانشگاه آتن را تا ۲۱۱ میگردانده و در انجمن همگانی فلسفه رهروانی را میآموخت. از اوست: چندین رساله فلسفی که گزارش گونه ای از نگارشهای ارسطو است، گزیده نفس، گزارش عبارت که یافت نشد، قاطیغوریاس که ابوزکریا به درخواست ابوسلیمان در سیصد برگ آنرا به عربی در آورد، قیاس تاشکلهای حملی که دو تاست یکی رساتر، برهان که ۱۲۰ دینار ارزش نهادند، جدل برخی از مقاله ۱ و مقاله ۵ تا ۸ که مقاله های بازپسین است تا دوازده موضع هشتمی که اسحاق آن را به عربی در آورد، سوفسطیقا که در موصل یافته اند.

(ابن ندیم ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۳۱۳- خلیل جر ۱۹۹- ابن قاتک ۲۹۱- انتقال بدوی ۹۹- معارف ۱۳۳)

گزارش او بر متافیزیک در ۱۸۴۷ و ۱۸۹۱ چاپ شده و از دفتر اپسیلون از او نیست و از میخائل افسوسی است از این رو آن را «اسکندر دروغین» خوانند. ابن رشد در دفتر لام از گزارش او بهره برده است، نیز از اوست «ستورا» یا آثار علوی (دیباچه ترجمه تریکو چاپ ۱۹۸۱ ص ۴۶)

۲- میخائل پسلوس افسوسی بوزنیایی زاده ۱۰۲۰ که گزارش او بر متافیزیک را نادرست از اسکندر پنداشته اند و از اوست گزیده ای از عبارت.

(پرانتل ۱: ۶۴۳- بارتلمی ۲: ۱۶۱- ترجمه اخلاق نیکوماخوس از آنتوان گوتیه چاپ دوم ۱: ۳- معارف ۱۲۴)

۳- ثامستیوس (۳۲۰-۳۹۵) دیریولیانس که از ترسایی به فلسفه بازگشته بود. سخنوری بود نامور و از سخنان او برمیاید که از پیروان ارسطو است ولی از

اندیشه افلاطونی هم نمی‌پرهیزد. در کستانین نیوپولیس (قسنطنیه) آموزش دیده و نخستین کسی است که در گزارش روش‌گزیده (پارافراز) سازی را بکاربرد و با آن در آموزش فلسفه هنری تازه‌پدید آورد.

از اوست «اختصار فلسفه ارسطاطالیس، تفسیر: قاطیغوریاس و قیاس در سه مقاله و برهان که کامل است و مواضع جدل، نیز سخنی در باره شعر به نقل یحیی بن عدی که گویا دروغین باشد، گزیده طبیعی، تلخیص کتاب النفس که لیونز آن را از روی نسخه قروین فاس از ترجمه دوم اسحاق بن حنین به خط مغربی در ۱۹۷۳ چاپ کرده است.

گزیده متافیزیک از دفتر هشتم یالام یا لامبدا (م۷) در چاپ ۱۹۰۳ هست. ترجمه عربی آن از اسحاق بن حنین است و کامل است.

فارابی در الاغراض و جابردر البحث و ابن سینا در گزارش لام و شهرستانی در ملل و نحل و ابن رشد در تفسیر ما بعد الطبیعة از گزارش او یاد کرده‌اند. ابن سیمون هم در دلالة الحائرین (متن عربی ۱۸۶- ترجمه فرانسوی مونک ۱: ۳۴۵) سخن او را آورده که باید از گزارش او باشد. در ارسطو عند العرب فصلهای ۶ تا ۸ گزارش او آمده است (ص ۱۲-۲۱).

۴- سوریانوس (Syrianus) (Syrien) از سده ۵، گزارش متافیزیک او بر دفترهای بتا و گاما و مونودر ۱۹۰۲ چاپ شده است (ص ۴۷ ترجمه تریکو چاپ دوم) ۵- اسکلیپوس Asclepius سده ششم، گزارش متافیزیک او از آلفا تا زتا در ۱۸۸۸ چاپ شده است.

(ترجمه تریکو دیباجه چاپ دوم ص ۴۱- ژ. سورو ۲۸۷- یگر ۱/۱۸۹) ۶- یوحنا فیلوپونس گراماتیکیوس یا یحیی کوشای دستور زبان شناس (نحوی) زنده در سال ۳۴۳ اقلطیانوس، شاگرد آمونیوس و همزمان سومیلیکیوس، گزارش مدخل و مقولات و عبارت و قیاس تا اشکال حملی و برهان و جدل در هزار برگ و کون و فساد و نفس و متافیزیک دارد. تریکو از گزارش طبیعی او چاپ ۱۸۹۸ برای ترجمه کاپا بهره‌برده است (ص ۴۷ چاپ دوم)

(پرانل ۱: ۶۴۳- بارتلمی ۱۰۹: ۱- ۱۰۷: ۲- ابن ندیم ۳۰۹ و ۳۱۰ و ۳۱) همین یحیی نحوی گفته است که پیروان ارسطو پس از وی دودسته شدند: یکی منطقیان و طبیعیان که اندیشه او را استوار داشته و فلسفه او را با دانش پیشینیان

نیامیخته و تنها به منطق و طبیعیات و الهیات پرداختند. از آنانند اسکندر افرویدی و نیکولاوس و انتونینوس.

دومی کسانی‌اند که تنها در منطق و طبیعی از او پیروی کرده و در الهیات و روحانیات به افلاطون گراییدند و یابی ناسازگار آمدند مانند المفیدورس و ثادورس و آمونیوس الحامل (ساکاس = باربر). جزاینکه آمونیوس گفته است که افلاطون و ارسطو در الهیات محض باهم سازگاری ندارند مگر در چند مسأله الهی که با طبیعت و نفس آغشتگی دارد (الجمع فارابی ۱۰۲). ابن‌نصر فارابی در کتابی که در این زمینه ساخته است میگوید که میان آند و ناسازگاری نیست. ابوعلی مشکوبه رازی برخلاف فارابی سخن گفته و از وی سخت خرده گرفته است و من دیدم که در چند جا گفته است با اشاره به افلاطون: بدابه گوینده این سخن (انموذج العلوم باب ۱۶ در عنایت و تدبیر).

سوم گزارندگان نگارشهای او به لاتینی مانند آپولوس ماداوروس و بوئسیوس و ایسودوروس اشیلی و آلبرتوس ماگنوس و تماس آکوئیناس و پتروس اسپانیایی و لئو ماگنینوس و پاسیوس یولیوس و دیگران (معارف ۱۲۰).

گزارش تماس آکوئیناس Thomas d' Aquinas به لاتینی با ترجمه لاتینی گیوم دمبرک Guillaume de Moerbeke در ۱۹۲۰ و ۱۹۵۰ چاپ شده است (دباجه تریکو چاپ دوم ص ۵۷).

چهارم گزارش نگاران سریانی و پهلوی مانند پروبوس و سرگیوس و پولس فارسی و سوروس سه بخت و گئورگیوس و ابن العبری و یعقوب رهاوی و جزاینها (معارف ۱۲) که به تاریخ ادب سریانی در زبانهای اروپائی و عربی درست باید نگریست و از آنان آگاه شد. من در گفتارم درباره دانشگاه ایرانی ادس و نصیبین اندکی در این زمینه گفتگو داشته و سرچشمه‌ها را نشان داده‌ام.

پنجم مترجمان نگارشهای او به عربی که در بیشتر سرچشمه‌های ما نام و نشان آنها هست و رشر هم از آنان سخن داشته است. او در جدول نخستین کتاب خود از نه مترجم منطق و سرگذشت و نگارشهای آنان یاد کرده است. مترجمان دیگر در فهرست ابن ندیم و تاریخ الحکماء قفطی و جاهای دیگر در تاریخ ادب سریانی بر شمرده شده است.

ششم گزارش نگاران و پیروان اواز تیموتئوس تا ابن سینا و پس از وی که رشر N. Rescher در پیشرفت منطقی در زبان عربی The Development of arabic logic هفت جدول برای مترجمان و منطقیان گذارده و از همه آنان یاد کرده و سرگذشت آنها را آورده و نگارشهای آنان را نیز برشمرده است.

شهرستانی در الملل والنحل در آنجا که از فیلسوفان بازپسین سخن میدارد (ص ۲۱۹ چاپ سنگی) یاد میکند از: کندی، حنین، یحیی نحوی، ابوالفرج مفسر، ابوسلیمان سجزی، ابوسلیمان محمد بن مسعود مقدسی، ابوبکر ثابت بن قره حرائی، ابوتام یوسف بن محمد نیشابوری، ابوزید احمد بن سهل بلخی، ابومحارب حسن بن سهل بن محارب قمی، احمد بن طیب سرخسی، طلحة بن محمد نسفی ابوحامد احمد اسفزاری، عیسی بن علی وزیر، ابوعلی احمد بن محمد مسکویه، ابوزکریا صیمری، ابوزکریا یحیی بن عدی، ابوالحسن عامری، ابونصر فارابی، علامه فیلسوفان ابن سینا. این نمونه ایست از رهروان ایرانی که او برشمرده است. درباره اینها می توانیم به منتخب صوان الحکمة و تتمه صوان الحکمة و اتمام التتمة والمحمدون من الشعراء از قفطی و تاریخ بیهق بیهقی و خريدة القصر والمشيخة والتجیر والانساب سمعانی و مانند اینها بنگریم.

دو روش جدلی یادیا لکتیک و تاریخی ارسطو

ارسطو در هر دانشی که از آن کاوش میکند آنچه را که دران دشواری بیند برمی شمرد تا بتواند به هر چه دران شک است پاسخ دهد. او در سماع طبیعی در هر مطلبی که میخواست است برهانی کند نخست جستاری جدلی پیش کشیده و دشوارها را برمی شمرد. در الهی او در دفتر تا آنچه در سراسر این دانش دشوار می پنداشته است یکجا آورده سپس هریک از آنها را شناسانده و در دفترهای دیگر را از آنها را گشوده است، چونکه الهی مانند خود جدل کلی است و استدلالهای هر دو همانندند.

او واژه ها و مصطلحات الهی را در دفتر دلتا یکجا آورده ولی در دیگر دلتاها هریک را در جای خود شناسانده است.

نیقولاوس چنین نگره بلکه در طبیعی و الهی در شمارش جدلیات یا دشواریها و واژه ها یک روش گرفته است (تفسیر ما بعد الطبيعة ۱۶۷)

از شمارش دشوارها یاروش آپورماتیک در اخلاق نیکوماخوس (۷: ۱ ص ۳۱۷ ترجمه تریکووس ۶۵ عربی) نشانی دیده میشود.
 ارسطو روش تاریخی هم دارد وازاندیشه‌ها و پندارهای پیشینیان نیز یاد میکند (دکسوگرافی)

دوروش آپورماتیک و دکسوگرافی او در طبیعی و الهی اینست که از آنچه باید کاوش کرد یاد میکند و می‌پرسد و شالوده آن را می‌ریزد و پندارهای گذشتگان را در باره آن می‌آورد و آنها را تباه و سست نشان میدهد. روش گزارندگان اوماند اسکندر و تاستیوس در گزارشها نیز چنین بوده است. ابن سینا در شفاهم در بسیاری از جاها چنین کرده و به زبان خود اندیشه‌های مخالف را آورده و شکسته است. این رشد در تلخیص سماع طبیعی میگوید که من از سخنان دیگران یادی نمیکنم و شکوک را نمی‌گشایم (مقدمه اهوانی بر نفس ص ۱۶ و ۱۸ و ۲۶) اودر تفسیر مابعدالطبیعة (۱۳۹۸ - ۱۴۰۵) سخنی دارد که بوئیژبخش نخستین آن را در مجلد چهارم (۵۹) دوباره آورده است. او میگوید که نخست باید شک کرد تا بدانیم که چه میدانیم و چه را از یاد برده‌ایم، سپس سخنان مشکوک را بر شمیریم، آنگاه به حل آنها پردازیم چنانکه در ارسطو در دفتر باء (بتا) کرده است.
 گفتار او در این باره به کاوشهای دانشمندان اسروزی اروپا بسیاری نزدیک و به خوبی ترتیب ورده‌بندی دفترهای متافیزیک را دریافته است.

ازین روست که ارسطو در دفتر بتا شالوده چهارده مسأله دشوار را در فصل یکم ریخته و سپس در آغاز فصل ششم آن، یکی بر آن افزوده و سپس آنها را در فصلهای ۲-۶ شناسانده و در دفترهای دیگر بدانها پاسخ گفته‌هاست. در ترجمه‌ها فرانسوی و آلمانی و انگلیسی این شماره‌ها را با اندکی دگرگونی می‌بینیم. مترجم متن عربی ابن رشد آنها را به بیست و شش رسانده و پیدا است که بدانها ژرف‌تر نگریسته است. ابن سینا در شفاه (م ۱ ف ۴) مسائلی را فهرست داده که جز آنهاست که ارسطو در بتا گفته است بلکه مسائل خود شفاه است.

راس در گزارش الهی (دیباچه ۱: ۱۶ و ۲) از همه آن چهارده تا یاد کرده و نشان داده است که در کدام یک از دفترهای دیگر آن به هر یک از آنها پاسخ داده‌شده و را از آنها گشوده شده است. اودر جای دیگر (۱: ۲۲۵-۲۵۰) هم از آنها سخن

داشته است. تریکو (چاپهای ۱۹۷۴ و ۱۹۸۱) و بونیتس آنها را چهارده و تردنیک سیزده دانسته و راس چهاردهمی را دویخش کرده است.

من در اینجا بانگاه به ترجمه‌های فرانسوی و آلمانی و انگلیسی و عربی همه این دشوارها یا آپوری‌ها را برمی‌شمرم و از روی آن ترجمه‌ها می‌نویسم که آنها در کجای بتاشالوده‌ریزی و یا شناسانده شده و در کدام دفتر بدانها پاسخ داده‌میشود و در کجاها شماره‌های این رشد و تردنیک و راس با شماره‌های تریکو و بونیتس یگانگی ندارند:

۱- «آیا بررسی و کاوش از علل و اسباب از یک دانش است یا از چندتا» که با شماره‌های دیگر در فصل یکم بتایکجا شالوده‌ریزی شده و خود آن در فصل دوم بتا (۱-۱۵) شناسانده شده و پاسخ آن در فصل یکم گاما است و همان شماره یکم این رشد است.

۲- «آیا متافیزیک تنها به مبادی گوهر می‌نگرد و بس یا از مبادی و پایه‌های برهان (مانند اینکه آیاسیشود یک چیز به تنهایی در یک دم هم باشد و هم نباشد) هم کاوش میکند» که در فصل دوم بتا (۱۵-۱۷) شناسانده شده و شماره دوم این رشد است و در فصل سوم گاما پاسخ آن آمده است.

۳- «اگر دانش باید از گوهر جستجو کند آیا یک دانش داریم که به همه گوهرهای دیدنی و دریافتی (محسوس و معقول) می‌نگرد یا در چند دانش باید از آنها جستجو کرد. اگر چندتا است از یک جنس است یا اینکه برخی از آنها از بخشهای سوفیا یا حکمت بشمارند و برخی دیگر چنین نیستند. این یکی را در فصل دوم بتا (۲۰-۳۰) می‌شناسیم و پاسخ آن در فصل دوم گاما بند ۹-۱ (1004 a 2-4) و فصل نخستین اپسیلون آمده و در گزارش این رشد شماره سوم و چهارم است.

۴- «آیا گوهرهای نادیدنی هم داریم، آیا همه دیدنی‌ها و نادیدنی‌ها از یک جنس‌اند یا از چند جنس چنانکه برخی می‌گویند که گذشته از مثالها و ایدوس‌ها شماره هم داریم که میان مثالها و مادیات میانجی‌اند» که در فصل دوم (۲۰-۳۰) آمده و پاسخ آن در فصل ۶-۱ لاند و مو و نودیده میشود، شماره ۵ و این رشد همین است.

۵- «آیا ما باید تنها از گوهرها بررسی کنیم یا از صفات آنها هم باید جستجو

کنیم. باید از «همان، دیگر، همانند، ناهمانند، این همانی، ناسازگاری، پیشین پسین» و مانند اینها که جدلیان در بررسی از مقدمات احتمالی خود بدانها می‌نگرند نیز بررسی نمود. باید هم دانست که این‌ها از کدام دانش‌اند. گذشته از طبیعت این معانی به خواص گوهری آنها نیز باید پی‌برد و باید هم بدانیم که آیا یک چیز را یک ضد ناسازگار است یا نه». در فصل دوم (۱۸-۱۹) این یکی آورده شده و پاسخ آن در فصل دوم گاما (۲۳-۸) بندهای 1003 b 32-1005 a 18 آمده و شماره ۸ تا ۱۳ این رشد همین است

۶- «آیامبادی و عناصر هستی جنسها هستند یا اجزاء درونی آن» که در فصل سوم آمده و شماره ۱۴ این رشد است و پاسخ آن و هفتمی را که تردنیک هر دورا یکی به شمار آورده است خواهیم دید که چگونه است

۷- اگر مبادی جنس هستند آیا جنس نزدیک به شخص‌اند یا جنس دور و برتر، آیا آنها هستی دارند جدای از شخص مانند جانور و مردنی که مبداء می‌باشند و باید گفت که بیرون از شخص و فرد هستی دارند»

این یکی شماره ۱۵ این رشد است و در فصل سوم از آن یاد شده است. چنانکه گفته‌ام تردنیک آن را باششم یکی دانسته و شماره‌های آپوریا نزد او ۱۳ است پاسخ این دوشماره ۶ و ۷ در دفترهای آینده به روشنی نیامده ولی در فصل دهم زتابند 10035 a 24 پاسخ ششمی سر بسته دیده میشود و پاسخ هفتمی در فصل ۱۲ زتابند 10036 a و به روش عامی هم در فصل ۱۳ زتا و فصل چهارم لاندا از ششمی بررسی میشود (هاملین ۳۴).

۸- «آیا علت ذاتی و خود بخودی بیرون از ماده داریم و آن هم آیا جداگانه است و یکی است یا چندتا، آیا جز شخص آسخته چیزی دیگر هم داریم، آسخته و مرکب هم آنگاه خواهیم داشت که چیزی بر ماده بار باشد، یا اینکه چیز دیگری نداریم، سرانجام آیا در برخی از هستی‌ها چیزی جداگانه هست و برای برخی دیگر نیست و آنهم کدام است»

این یکی در فصل چهارم بتا (۱-۸) هم آمده و پاسخ آن در فصل ۸ و ۱۳ و ۱۴ زتا و فصلهای ۶-۱۰ لاندا و فصل ۱۰ مودیده میشود و شماره‌های ۱۶ تا ۱۹ این رشد همین است.

۹- «این مبادی را از رهگذر شمار حدوسامانی است یا از رهگذر نوع، سخن مادر باره مبادی صوری است یا مادی، باید از تعریف و شناخت سخن گفت یا از ذات آنها» از این یکی در فصل چهارم بتا ۸-۱ یاد شده و شماره ۲ این رشد است و پاسخ آن در مو ۱ و لاند ۴ و و وزتا ۴ آمده است.

۱- «آیا تباشدنی‌ها و تباهاشدنی‌ها را دو گونه مبداء است، آیا همه مبادی تباهاشدنی‌اند یا اینکه مبادی تباشدنی‌ها ناگزیر باید تباهاشدنی باشند».

در فصل ۴ بتا (۱۱-۲۳) آمده و در لاند ۱-۷ و وزتا ۷-۱ و آسمان نامه فصل سوم بند 9 a 306 بدان پاسخ داده شده است و شماره ۲۱ این رشد همین است.

۱۱- «آیا چنانکه فیثاغورسیها و افلاطون میگویند «یکی وهستی» گوهر چیزها هستند و چیزی دیگر بیرون از آنها نیستند، یا اینکه چیزی دیگر هم هست که گوهر چیزها باشد چنانکه اسپد و کلس دوستی و هراکلیتوس آتش و تالس آب و آناکسمینس هوا گفته است».

شماره ۲۲ این رشد همین است و در فصل چهارم بتا ۴-۲۴ از آن یاد شده و پاسخ آن در فصل ۶ ژتا (۳-۴) بند 24 b 1040 و فصل ۲ یوتا (بگفته راس ص ۲۶ دبیاچه و تردنیک ۱: ۱۰۰) دیده میشود.

۱۲- «آیا مبادی کلی هستند یا مانند فرد و جزئی» که در فصل ششم ۷-۹ بتا آمده و شماره ۲۳ این رشد است و پاسخ آن ونهمی در مو ۱ و وزتا ۱۳ تا ۱۰ دیده میشود.

۱۳- «آیا مبادی به قوه‌اند یا به فعل، قوه و فعل آنها هم آیا با جنبش وابسته است یا نه» این یکی در فصل ششم بتا ۵-۶ یاد شده و شماره ۲۴ و ۲۵ این رشد است و پاسخ آن در تتافصل ۸ (۱-۹) و لاندافصل ۷ و ۸ دیده میشود.

۱۴- «شمار و درازا و پهنا و نقطه گوهرند یا نه، اگر گوهر باشند از دیدنی‌ها بیرونند یا پدیدارند در آنها» این یکی در فصل پنجم بتا یاد شده و شماره ۲۶ این رشد است و پاسخ آن هم در فصلهای ۱-۳ و ۶-۹ و مو و فصلهای ۱-۳ و ۵ و ۶ نودیده میشود

این سینا در شفاء (م ۷ ف ۳۲) از مثل و تعلیمات سخن داشته است.

۱۵- «آیا ما از روی چه بنیادی باید بگوییم که بیرون از دیدنی‌ها صورتی هست و آن موضوع ریاضی است»

این پرسش یا آپوری در فصل یکم بتانیامده ولی در آغاز فصل ششم آن (ص ۲۸۷ تفسیر این رشد) یاد شده و راس آن را شماره ۱۴ a داده و گفته که پاسخ آن در فصل دهم مآ آمده است. تریکو در آغاز این فصل گفته است که آن در ضمن ۱۴ و ۹ گذارده شده است. در تفسیر آلمانی (ص ۳۳۶-۳۳۷) هم پانزده پرسش بر شمرده شده و سیزدهمین آنها همین است که در فصل یکم یاد نگشته است. در این تفسیر گفته شده که آن با مسأله نهم وابستگی دارد. تردینک در آغاز فصل ششم گفته است که این یکی در یکم یاد نشده ولی با پرسشهای ۸ و ۹ (همان ۹) وابسته است (۱۴۲). راس در تفسیر آن (۱: ۲۴۹) از این یکی یاد کرده و سپس از پرلیم یا مطلب ۱۳ و ۱۲، و در جای دیگر (۲۲۴) سیزده پرلیم بر شمرده و سپس (۲۴۶) از پرلیم ۱۴ که در فصل ۸ بتا آمده و درباره شمار و جسم و پهناء نقطه یاد کرده است. چنانکه راس در دیباچه متافیزیک و دیگران نوشته اند روش ارسطو دران یاد کردن اندیشه های پیشینان و آوردن تاریخ آنهاست اگر چه انگیزندگی هم نداشته باشد و از این رهگذر او بنیاد گذار تاریخ فلسفه به شمار میاید.

او سپس روش آپورماتیک یا جدلی پیش میگیرد و آنچه که دشوار است بر می شمرد چنانکه در بتا و زتا کرده است.

آنگاه روش برهانی بکار می برد آنهم بر پایه بنیادها و مبادی استدلال ناپذیر تا به مصادره بر مطلوب دچار نگردد بدینگونه که اگر این بنیادها نباشند محال ناشدنی پیش میاید و چنین برهان خلف در آیین اندیشه و کاوش پذیر فتنی است. راه و روش او این نیست که از مقدمات به نتیجه برسد بلکه از اندیشیدنی های روشن برسد به آنچه کمتر روشن است و کار به قیاس خلف بیانجامد.

(دیباچه الهی راس ۷۶)

روش آپورماتیک یا بر شمردن سخنان دشوار همان است که ابن رشد در تفسیر (ص ۷۷۷) درباره آن «اقاویل جدلیه مشهوره» گفته است و آپوری Aporic همان «قول جدلی» میباشد. او در تلخیص ما بعد الطبیعه (ص ۸) گونه گون برهان الهی را بر شمرده و گفته که بیشتر آنها همان نشانه ها و دلائل است که ما از آنچه بیشتر می شناسیم بدانچه نزد طبیعت شناخته تر است همواره راه می بریم چنانکه گفته اند بیشتر آنچه در الهی کاوش میشود یا خود آشکارند یا نزدیک به آشکارا یا آنکه در

طبیعی آنها را روشن و آشکار ساخته‌اند.

ابن سینا در طبیعی شفاء (م ۱ ف ۱ ص چاپ سنگی) و ابن رشد در آغاز تلخیص طبیعی به پیروی از آغاز طبیعی ارسطو از آنچه نزدما شناخته‌تر است در برابر آنچه که نزد طبیعت روشن‌تر است یاد کرده‌اند.

جمال‌الدین محمد خوانساری در حاشیه طبیعی شفاء (ص ۲۰۱) سخن‌اورا روشن میدارد و از اینکه پیشها گفته‌اند او را درست در نیافته است و در باره او ادب بجا نیاورده است پشیمان است.

ارسطو در جلد (۶: ۶، ۱۷ b 145) از روش آپورماتیک یاد کرده و گفته که ما از برابر نهادن چند برهان ناسازگار به شک می‌افتیم و اگر برای دوجیز استدلال کنیم و دلیلها را از هر دوسوی برابر بینیم دودله می‌شویم و نمیدانیم که چه بکنیم (تریکو ۹۶: ۲) پس شک یا آپوری برابر شدن بادو اندیشه ناسازگار است یا چند برهان یکسان در پاسخ یک‌ساله (هاملین ۲۳۳- الهی تریکو ص ۱۲۰ چاپ دوم).

ابن سینا در الهی شفاء (۸: ۲ ص ۲۳۳) از شکوک و در جلد شفاء (م ۵ ف ۳ ص ۲۶۷) و ابن رشد در جلد (۶: ۹ ص ۶۱۰ چاپ ۱۹۸۲) از برابری اندیشه‌ها و شک در آنها و از همانندی قیاسهای دوسویه یاد کرده‌اند، ابن رشد در همان جلد (۱: ۱۰ ص ۵۱۱) گفته است که جدلی آنستکه درستی آن خود بخود نزد همگان روشن نباشد بلکه بیشتر در آن شک کنند و آنهم از اینجاست که گواهیها باهم ناسازگار باشند یا گواهی در کار نباشد، یا قیاسها باهم و یا با گواهی ن سازند یا آوردن قیاس دشوار باشد (جدل ارسطو 104 b) (۱: ۱۴ ص ۵۱۶) میگوید که مابایاری پانزده قانون که ارسطو (106 a 5) آورده است می‌توانیم نام مشترك را باز شناسیم.

پیوند دفترهای متافیزیک بایگدیگر

بگفته راس دفترهای الهی ارسطو هریک رسا و تام نیستند و روی هم رفته از دفترهای جداگانه‌ای فراهم آمده و برخی از آنها هم پاره و بخشی کوچک از دفتری به شمار می‌آیند و دشوار است که مادر باره چگونگی و پیوستگی آنها در نگارش و پیش و پس آنها سخنی روشن بگوییم. پیوستگی این دفترها در آموزش آنها و در اندیشه‌ای که در آنها بکار رفته است و یا زگشت هریکی از آنها به دفتر دیگر مارابه

چگونگی آنها راه‌راست:

به‌چندین دلیل آلفا (A) را باید نخستین دفتر دانست و در آن بتا (B) یاد میشود بدانگونه که پس از این می‌آید و در بتا از آلفا به‌مانند اینکه گذشته است یاد میگردد. در بتا شالودهٔ مسائل کاویدنی ریخته میشود که چهارده تا است و ناگزیر پس از آن دفترهای دیگری باید بیاید (ص ۱۵)

درگاما (G) به‌بتا بازگشت میشود و به‌پرسشها با آپوریهای یکم تا چهارم در آن پاسخ داده میشود.

در اپسیلون (E) به‌بتا بازگشتی نیست ولی از پاسخی که در دفترگاما به‌پرسش نخستین داده شده است کاوش میگردد. در آن از بنیادهای هستی از آن روی که هستی است از دوراه کاوش میشود (ص ۱۷).

دفترهای زتا، اتا، تتا ZHT بهم پیوسته هستند. در زتا Z پاسخ آپوریها یا پرسشهای ۶ و ۷ و ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۱۲ تا است، در تتا T پاسخ پرسش ۱۳ است، در موونو MN به‌پرسشهای ۵ و ۶ پاسخ داده میشود، در یوتا I به‌خود بتا بازگشت داده میشود و پاسخ پرسش ۱۱ در آن هست و هم بازگشت به زتا.

پس میتوان گفت که دفترهای آلفا، بتا، گاما، اپسیلون، اتا، تتا، مو، نو، یوتا کم و بیش با هم پیوستگی دارند و آلفای کوچک نابجا میان آلفای بزرگ و بتا گذارده شده است. از چهار کتاب آلفا، کاپا، دلتا، آلفای کوچک در چهارسی بازگشت به دفتر دیگری نیست و در هیچ دفتر دیگری هم بدان بازگردانده نشده است. در نسخهٔ کهنی از متافیزیک (بانشانهٔ E) آمده که آلفای کوچک از پاسیکلس رودسی شاگرد ارسطو و نوهٔ اودموس میباشد. اسکندر افرو دیسی و اسکلیپوس و سوریانوس گفتند که آن از ارسطو است ولی اسکندر گفته است که آن نابجا گذارده شده و آن پاره‌ایست از دیباچه‌ای بر «تئوریستیکی فیلسوفیا» و زبان آن زبان ارسطو است و چون سه فصل آن با هم پیوسته‌اند پس شاید شنیده‌ای از پاسیکلس باشد از ارسطو و آن را میتوان یکی از املاءها ارسطو برشمرد. پایان آن میرساند که دیباچه مانندی برطبیعی یا فیزیک ارسطومی باشد (ص ۴۲).

دفتر دلتا در سراجایش نباید باشد و در آن به‌اپسیلون و زتا و تتا و یوتا بازگشت شده و در فیزیک و کون و فساد از آن یاد شده و دیوگنس لائرتیوس هم از آن نام برده است.

دفتر کا پا دوبخش است یکی که کهن تراست گزیده ایست از بتا، گاما، اپسیلون، و نگارش کوتاهی است از آنها. دومی از بخش ۳ و ۲ و ۳ فیز یک گزیده شده است. در آن از هیچ دفتر دیگری یاد نشده و چنین می نماید که بخش یکم آن باید پس از آلفا به نگارش درآمده باشد (ص ۲۵).

در دفتر لام یا لامبدا از هیچ دفتر دیگری یادی نیست ولی در اپسیلون و کا پا و زتا از آن یاد میگردد. دفتر لام دفتر جداگانه ای می نماید و در پنج بخش و در نخستین آن از گوهر دیدنی کاوش میگردد و مانا بنیاد و پایه دفترهای اتا و زتا است و پیوسته تر به طبیعی تالهی (ص ۲۷ و ۲۸)

تردنیك H. Tredennick در دیاچه ترجمه متافیزیک (۲۵) میگوید که ارسطو روش منطقی و تحلیلی دارد و سپس یاد میکند از اینکه شالوده دانش کلی همگانی را افلاطون در جمهوری ریخته آنگاه از حکمت یا خرد و فلسفه نخستین و ثولوجی و متافیزیک سخن رانده است. او در باره دفترهای الهی ارسطو چنین می نویسد:

آلفا در جای خود که آغاز باشد گذارده شده و وابستگی ندارد. الف کوچک را بپیش و پس از خود پیوندی نیست و درآمدی است برای فلسفه و شاید هم از یاسیکلیس باشد. بتا و گاما پس از آلفا باید باشد. دلتا نابجا گذارده و مسائلی در آن آمده که از متافیزیک نیست و آن دفتری است جدا و کهن تر. اپسیلون پس از گاما باید باشد و مباحث آن مانند کا پا است. زتا و اتا و تاپس از اپسیلون است و رویهم یکی بشمار می آیند. یوتا با چند دفتر دیگر پیوند دارد و باید پس از «نو» (۱۴) گذارده شود. کا پا تا فصل ۸ بند و گزیده ایست از بتا و گاما و اپسیلون و کهن تر از آنها و از بند ۱ همین فصل تا پایان دفتر گزیده ایست از فیزیک. لاندا دفتری است جداگانه و گویا هم کهن تر و یادداشت های درسی است. در مونیو چندین ساله آمده است، فصل چهارم و پنجم و گزیده بازگویی از فصل ۹ بند ۱ تا ۵ یوتا است. این یکی افلاطونی است ولی در آن یکی سنجش و خرده گیری است.

تریکو در دیاچه ترجمه الهی چاپ ۱۹۸۱ می نویسد که نیکولای دمشقی در روزگار اوگوستوس نخستین بار چهارده ده دفتر الهی را متافیزیک (فراسوی یا آن سوی گیتی) نامیده است. آنها را بارقمهای لاتینی از I تا X و بارقمهای یونانی از

A تا N نشان می‌دهند و نشانه‌های حرفی را از سی سال پیش تا کنون برتری می‌نهند. در اینکه این نگارش روی هم‌رفته از ارسطو است سخنی نیست ولی در تک‌تک آنها گفتگو است و اینکه آیا این دفترها از آغاز همین‌گونه پیاپی هم به نگارش درآمدند و کار خود ارسطو است یا نه. تاریخ نگارش هر یکی از آنها یا پیوندی که با یکدیگر دارند جز با ژرف نگریستن بدانها روشن نخواهد شد. پیش از بازگفتن شالوده کلی آنها و پیوند آنها با همدیگر و آگاهی از اینکه آنها به سادگی پهلوی یکدیگر گذاشته شدند یا اینکه مانند بنیادهای پیوسته یک دستگاه هستند ناگزیریم به هر یک جداگانه بنگریم، پس می‌گوییم که :

۱- دفتر آلفا A یا الف کبری از نخستین کارهای ارسطو است و یاد دفتر او بنام «در باره فلسفه» که پاره‌های ازان تا اندازه‌ای گسترده برای ما مانده است نگارشی است برنامه‌وار (Oeuvre programme, Die Programmschrift). و ازان روزگار است که او بی‌درنگ پس از درگذشت افلاطون به دربار هرمیاس به آسوس رفته و سه‌سالی (۳۴۸-۳۴۵) در آنجا بزیست. اندیشه او با اندیشه افلاطون در آن هنگام سخت پیوسته بوده و او در آنجا که از مثالها سخن می‌دارد از خود باواژه «ما» یاد میکند (9, 990 b 9) و می‌رساند که خود یکی از آکادمیایی‌هاست. پس از این شاگرد از استاد جدا می‌شود به‌ویژه در دفتر مو در آنجا که مانندش در آلفا هم هست خود را از آکادمی دور می‌دارد و این جدایی و خرده‌گیری از اندیشه استاد در فصل نهم آلفا هم آشکار است.

این جدایی استاد و شاگرد در اندیشه و دگرگونی سخن ارسطو به‌ویژه در مثل چندان ژرف نیست و ارسطو در برابر آیین آکادمیایی استاد خود را پذیرا نشان می‌دهد. او در آلفا و «در باره فلسفه» (پاره ۱۰ و ۱۱) که از روزگار جوانی او است از نمونه‌گرایی Paradigmatisme افلاطون خرده می‌گیرد و از اندیشه او خود را بکنار می‌گذارد. صورت او همان مثال افلاطونی است اگرچه آن پایدار است و نادیدنی. در خداشناسی که در دفتر «فیلسوفیا» شالوده ریزی شده است اگرچه آن با اندیشه افلاطونی پیوستگی دارد ولی او از آغاز کوشیده است که خود را آفریننده اندیشه خویش نشان دهد. خدای یگانه او مانند خدای افلاطون است ولی هستی است نفروبی آرایش و برتر و باجنبانندگی آشکارا. جان جهان را که

در تیمائوس یاد شده به کثرت گذارده است. پس پیشرفت اندیشه ارسطو و گسترش آن را که می‌خواهند پایگاه‌های آن را نشان دهند در بنیاد دستگاه فلسفی اوچندان نشانی ندارد.

دفتر آلفا بخش پیشین متافیزیک است و دیاچه آن و در آن روش پندارشناسی یاد کسوغرافی نوینی گرفته شده که در نگارشهای بزرگ دیگر او هم دیده می‌شود بدینگونه که اندیشه پیشین یاد گردد و گوشش شود که بازبان و واژه‌های خود او گفته شود که آن اندیشه نمونه و شالوده‌ای بیش نیست و از پیش نمایانده اندیشه خود او است. او در آن می‌کوشد تا برساند که واژه‌ها و مسائلی شالوده‌ریزی شده و دشواریهایی با آنها بیارمی‌آید و با گزارش این اندیشه‌ها و آوردن تاریخ آنها هرگز آنچه را که خود می‌خواهد که بنیاد گذاردن دانش مبادی نخستین باشد فراموش نمی‌کند و از آن اندیشه‌ها آن اندازه بررسی میکند که در کاوش خود سودمند باشد و نمی‌خواهد خود را در سنجش آنها سرآمد نشان دهد، بلکه بایاد کردن آنها به نتیجه‌های استواری برسد و بررسی از آنها را تا آن اندازه درخور میداند که اندیشه خویش را با سنجش با آنها، از دشواریها و خرده‌گیریهایی که شاید با آنها روبرو گردد دور بدارد. پس گزارش او از آنها با خرده‌گیری و سنجش آنها همراه است. گاهی گزارش اوچندان روشن نیست و فیلسوفان گذشته را از خرد و آزمایش دور میداند. این دفتر تاریخ دستگاههای فلسفی یونانیان را از تالس تا افلاطون به ما نشان میدهد.

این رشد در آغاز تفسیر دفته رلام (۱۳۹۷ - ۱۳۹۸) سخنی دارد که بوئیژ در مجلد چهارم (ص ۵۸) از روی حاشیه نسخه لیدن دوباره آن را آورده است. در آن آمده است که: چون در شناخت سببها و علتها بایستی شماره جنسهای نخستین آنها را دریافت و با آنچه پیشینیان در این باره گفته‌اند آشنا بود؛ از این روی او در دفتر آلفا گفتار آنان را نشان داد، و گفت که علتها چهارند، و دلیل آورد که اگر به سخن آنان درست بنگریم جز چهار سبب نمی‌یابیم. سپس گفته آنان را به ویژه آنانکه الهی‌اند در باره سببهای هستی‌ها، آورده نه آنان که طبیعی هستند، چون که در دانش طبیعی سخنان آنها را یاد کرده است. آنان همانها هستند که مبادی و بنیادها را شمارها و اندازه‌های ریاضی میداند و او در این دفتر آلفا اندکی با آنها

رسیده ایم و شیفته آن هم هستیم و شیفتگی مابدان در آفرینش ماهست و چنین چیزی هم بی پایه و تباہ نخواهد بود. ابن عدی هم در گزارش خود آن را دفتر نخستین الهی میداند (ص ۱۶۸ و ۱۶۹)

۳- بتایا بآ که به گفته اسکندر در گزارش خویش (18, 172) پیشینیان آن را آغاز متافیزیک میدانستند چه دودفتریش مانند دیاچه ایست برای آن. بتا خود بخود دنباله ایست برای آلفا و در بند (8 b 2,996) به آن بازیگرداند و از روزگاریست که آلفا پرداخته شده و کار ارسطو در آن هنگام به روش افلاطون نزدیک بوده و بیشتر به هستی گوهرهای برتر از گیتی یا طبیعت می نگریسته است، به جز آپوری قوه و فعل که در فصل ششم (33 b 1002) آمده و آن بادی دنی ها پیوستگی دارد. ارسطو در آن مانند آلفا واژه «ما» بکار می برد و خود را یکی از افلاطونیان نشان می دهد و روش جزئی هم ندارد و میکوشد که آنچه درست است آن را از میان انبوهی از تاریکیها بیرون کشد. در آن شالوده مسائلی ریخته شده که گشایش راز آنها در دفترهای آینده است و همین خود میرساند که متافیزیک یک نگارش با سروسامان و در چیده ایست که بخشهای گوناگون آن یک برنامه استوار و گسترده ای را نشان میدهد نه اینکه دفترها هر یک کاوشی جداگانه باشند که فراهم آورده شده باشند.

این رشد هم در آغاز تفسیر آن گفته است که ارسطو را روش چنین است که برخلاف نیقولاوش در الهی نخست سخنان دشوار وجدلی را یکجا برشمرد (بتا) و واژه های فلسفی را روشن سازد (دلتا) اگرچه در فیزیک چنین نکرده است. ۴- دفتر گاما یا جیم که در هشت فصل است و در آن از هستی از آن رهگذر که هستی است یا هستی ناب و از اکسیوم های اولیات و از اصل تضاد سخن میرود و با آلفا و بتا پیوسته است. گذشته از نوسازی ها و دست کاریها که در آن شده است باید از روزگاران نخستین زندگی ارسطو باشد. بسیاری از آپوری های بتا در آن گشوده میشود و در دو فصل نخستین آن پرسشهای ۱ و ۳ و در فصل سوم تا پایان دفتر آن به پرسش دوم پاسخ داده میشود. از همین جا پیوستگی آلفا و بتا و گاما آشکار میگردد. تحلیل بتا بسیار ساده و پیوند فصلهای آن هم آشکار است.

در آن دوبخش است: فصلهای ۱ و ۲ که موضوع الهی در آن روشن میگردد، فصلهای ۳ تا ۸ که دربندی از آن برای اصل تناقض برهانی آورده میشود، و آن خود در برابر هراکلیتس و سوفیستوس ها ارزشی دارد. پیوستگی این دوبخش نیز روشن

است چه شناخت آکسیوسها و بنیادهای نخستین به ویژه بنیاد تناقض که پایه یقین است درست مانند هستی ناب یا الهی است و این بنیادها با همان هستی پیوسته اند نه هستی فردی ویژه. فصل یکم گاما هم موضوع الهی را بهتر از آلفا میرساند. در آن فلسفه نخستین همان دانش هستی ناب یا هستی ازان روی که هستی است دانسته شده، نه دانش علت‌های نخستین هستی.

این رشد در آغاز تفسیر این دفتر میگوید که در آن دوبخش است نخستین اینکه نگرش دران چگونه است و چگونه مسائل دران باز میشود چنانکه ارسطو در گفتار یازدهم جانورشناسی (آغاز اجزاء الحیوان a 639) گفته است که در هر دانشی هم میخواهند چیزی را بشناسند و هم روش منطقی داشته باشند. در این دانش نیز نخست موضوع آن و آنچه بدان می‌پیوندند و آنچه علت آنست می‌شناسیم و آنچه روش منطقی آنست یاد میکنیم. در بخش دوم آن با سوفسطائیان که بنیادهای نخستین را نمی‌پذیرند و نظر و اندیشه را تباه میداند گفتگو میشود، چون در این دانش است که با آنان باید سخن برود. چون در دفتر پیشین از فلسفه و حکمت و علل هستی‌ها کاوش شده است، در اینجا بروش برهانی که مطلب را درست آشکار بدارد رفته و از هستی ناب یا هستی ازان روی که هستی است (الهویة علی کنهها) سخن داشته است.

هـ- دفتر دلتا یادال که دیوگنس لائرتیوس (V 27) از آن بنام فرهنگ نامه فلسفی یا دفتر واژه‌های مشترك یاد میکند. نکته‌های دلچسبی دران گنجانده شده و همه آن به خامه ارسطو است و در اپسیلون و زتا و تتا و یوتا و در فیزیک و کون و فساد ازان یاد شده است. دانشمندان درباره جایگاه آن یک سخن نیستند و بسیاری از گزارندگان کنونی گویند که در آن شالوده متافیزیک ریخته شده پس جز آن خواهد بود و گویا آن را پس از بن میان گاما و اپسیلون گذارده‌اند، چه آن رشته پیوند آن دورا می‌گسلد. گذشته از این بسیاری از واژه‌های فلسفی مانند «ایدوس، اولی، اوروس، تی‌استی، انرگتیا،...» دران فراموش شده یا اینکه در فصل هفتم مانند آن «اوسیا» درست شناسانده نشده است و برخی دیگر مانند «کولوبوس» در یک فصل (۲۷) گذارده شده که پایبده است یا سوداند کی دارد.

اسکندر گفته است که در فصل دوم گاما بند 23 و 1004 به دلتا بازگردانده شده

وفصل دوم اپسیلون بند 34 z 1026 راهم باز به آن وابسته دانسته اند. ولی این بازگشتها آشکار نیستند و ازدورادورند و یا اینکه در آنها شک است.

پس دفتر دلتا با دفترهای دیگر پس و پیش از خود پیوندی ندارد و خود آن مانند پیش درآمدی است برای متافیزیک یافیزیک چه برخی از واژه های یاد شده در آن از فلسفه نخستین نیست و ما نا این دفتر پیش از فیزیک به نگارش درآمده و متافیزیک هم پس از آن ساخته شده باشد.

گزارندگان یونانی در این باره چیزی دیگر گویند. اسکندر جای دلتا را در همان جایی که اکنون هست میداند. گویا ارسطو پس از گزارش موضوع فلسفه نخستین درگاما خواسته است که واژه هایی را که در درسهای خود بکار می برد روشن بدارد. اگر نارسایی ها و کاستی هایی در آن هست چنانکه همه گزارندگان گفته اند ما نا برای اینست که در نگارش آن شتابزده بوده یا اینکه آن راه پایان نبرده و یا اینکه آن آموزش نامه و یادداشتهاست که آزادانه بنگارش درآمده است.

گزارشهایی که در فصلهای آن از واژه ها شده است در سودمندی و گستردگی یکسان نیستند. و بخش بندی آنها که به سی میرسند روی هیچ قانونی نیست. سن توماس آنها را بدینگونه رده بندی کرده است:

۱- واژه های رساننده علیت مانند «آرخی، ایتیون، استوی خون، فوسییس، آنا نکایون»

۲- واژه های موضوع و بخشهای فلسفه نخستین مانند «ان، أون، اوسیا، تاوتا، آنتی کای منا، پروتراکی اوسترا، دونامیس، یوسون، پوئیون، پروس تی»

۳- واژه های هستی های گوناگون مانند «تائیون» و جزان.

این رده بندی بسیار دستگاہی است. رده بندی که راس (۱: ۲۸۹ و ۲۹۰) کرده است آزمایشی است و گزارشی نمی خواهد و گویا هم بهتر باشد.

این رشد گفته است که در این دفتر می خواهد بگوید که واژه ها چگونه معانی را که موضوع این دانش هستند میرسانند و او در اینجا به راهی را که خود در طبیعی گرفته است نرفته و همه واژه ها را یکجا برشمرده و روشن کرده است نه اینکه هر واژه را در جای خود با گزارش بیاورد. این را چون نيقولاوش دریافته بود مانند یاد کردن همه پرسشهای دشوار در یک دفتر بتاء از او خرده گرفته است

۶- دفتر اپسیلون یا هاء که از روزگار افلاطونی ارسطو در آسوس Assos است و در آن به بتابازگشتی نیست ولی مانند گاما با آن پیوسته است و به پرشش نخستین بتا درباره یگانگی و چندینی دانشی که علت‌های نخستین را می‌شناساند پاسخ می‌دهد. بند پایانی فصل نخستین آن که سودمند هم هست اندیشه خدا شناسانه ایست که از افلاطون گرفته شده و در آن ارسطوبه بودخدای یگانه و برتری اومی گراید و آن هستی برتر از گیتی را می‌شناساند همانکه در فصل یکم بمانند یک دانش کلی هستی آمده است، و شناخت خدا یا هستی برتر از گیتی را با هستی کلی نزدیک می‌سازد. مادر گزارش گاما و اپسیلون روشن می‌داریم که آیا این دو اندیشه هستی‌شناسی و خداشناسی ارسطو با هم نمی‌سازند یا اینکه چنانکه در گزارشها آمده است و ارسطو هم یاد کرده است هر دو درستند و هر یک رساتر کننده دیگری و از یک دستگاه یگانه‌اند. در گشودن این دشواری هر راهی که برویم بایستی بگویم که فصل نخستین اپسیلون هم با بتا و هم با گاما می‌پیوندد. پس چهار دفتر آلفا، بتا، گاما، اپسیلون مانند یک رشته پیوسته‌اند.

ارسطو همینکه فلسفه نخستین را از دیگر دانشهای تئوریک یا اندیشیدنی جدا ساخت طبیعت و گسترش دامنه کاوشهای آن را آشکار داشت و درباره موضوع آن که هستی از آن روی که هستی است می‌باشد گزارش تازه و روشنی آورد، آنگاه گونه‌گون هستی را شناساند و اندک اندک هستی عرضی (فصل ۳ و ۲) و هستی را که درستی و راستی را میرساند (فصل ۴) از پهنه متافیزیک دور ساخت، چه نخستین شایسته دانش نیست که از آن کاوش کند و دومی همین اندازه میرساند که در اندیشه دگرگونی رخ داده است. پس از این می‌ماند هستی‌های بخش پذیر گوناگون که از یکسوی به قوت و از سوی دیگر به فعل هستند. از این هستیها در دفترهای زتا و اتا و تتا بررسی شده است.

ابن رشد می‌گوید که در این گفتار از گونه‌گون هستی (هویه) که در گفتار جیم یاد شده است کاوش می‌کرد

۷- دفتر زتا یا زای که در درستی استناد آن سخنی نیست، میرساند که اندیشه ارسطو در سه دفتر بتا و گاما و اپسیلون در آن رساتر شده و کاوشهایی را نشان می‌دهد که در روزگاران آکادمیایی به ویژه در باره گوهرهای دیدنی میشده است. در آن هم از

متافیزیک نوین یا هستی از آن روی هستی است کاوش می‌گردد و هم از گوهرهای دیدنی جستجو میشود. زتا با بازگشتهایی که با انا و تتا با هم دارند از آن دوجدایی پذیر نمی‌باشد. از سوی دیگر هم آن از اپسیلون جدایی دارد چه تنها در فصلهای دوم تا چهارم است که با هم پیوندی دارند، از سوی هم از یوتا جدا میشود چه آن پس از اینکه زتا و اتا و تتا نگارش شده و در شمار دفترهای متافیزیک درآمده است بر آن افزوده شده است. ولی این پیوند زتا و اتا و تتا و جدایی آنها نسبی است چه آنها اگر چه به بتا بازگشتی ندارند و جستار آپوریهای گاما و اپسیلون را دنبال نمیکنند ولی به گشودن راز دشواریهایی که در بتا شالوده‌ریزی شده است می‌پردازند. از سوی دیگر پیوند زتا با اپسیلون برای ما خود روشن است، زیرا در اپسیلون موضوع متافیزیک که هستی گوناگون است از روی هستی‌های عرضی و راستین روشن می‌گردد. ارسطو از خود می‌پرسد که هستی چیست سپس پاسخ میدهد که گوهر است چه او چیزها را بما می‌شناساند و آن هم جز چیستی و چونی و جز گوهر صوری که مقوله‌های دیگر با آن وابسته اند نیست، و این گوهر پس از یک رشته تجرید و زدودن هاسو موضوع ارزنده فلسفه میشود. در زتا در دنبال یوتا به هستی شناسی نگاه و آن شناسانده میشود پس چنین می‌توان گفت :

۱- در زتا و اتا و تتا کوشش میشود که آنها در شمار دفترهای متافیزیک درایند و دفتری جداگانه نباشند و آنها به طبع دنباله اپسیلون هستند چون در آنها به گوهر و چونی و چیستی می‌نگرند، پس باید پیش درآمد و دیناچه‌ای برای لاند با شمار آیند و گذشته از این با دفترهای آینده هم یگانگی دارند، زیرا در زتا و اتا به مو و در اپسیلون به تتا بازگشت شده است. پس رشته پیوسته‌ای از آلفا، بتا، گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا، مو، نو خواهیم داشت. پس نبایستی تنها زتا، اتا، تتا را ستون ساختمان متافیزیک بدانیم .

۲- نباید هم بگویم که چون آن سه از گوهرهای دیدنی سخن میدارند بهتر است از فیزیک باشند تا متافیزیک، چه پیداست که عنصر صوری که از طبیعت دیدنی به اندیشه راه می‌یابد بنیادی برای هستی ناب یا از آن روی که هستی است یا هویت به کنه به شمار است، چه این هستی کلی است و گوهرهای دیدنی و برتر از آن را فرا می‌گیرد. اتا و تتا دنباله زتا هستند و از اتا به تتا که از هستی سخن میدارد

میرسیم، چنانکه از قوت به فعل می‌آیم. این سه دفتر باید ناگزیر بهم پیوندند اگر هم در فصلهای بازپسین آن اندکی آشفتگی باشد باز روی هم رفته پیوستگی دارند. می‌توان درباره آن گزیده وار چنین گفت که چون از هستی به تنهایی در اپسیلون سخن رفته است و آن هم به گوهر برمی‌گردد زیرا مقوله‌های دیگر بی آن نمی‌توانند باشند، پس گوهر است که ما از آن بررسی می‌کنیم نه جنس و ماده و کلی و فرد و اجزاء آن که شایستگی گوهر را ندارند بلکه تنها از چستی و چونی یا صورت جدا نشدنی که در دیدنی‌ها بایستی باشد نه مثال افلاطونی بررسی می‌کنیم و آن همانست که شناساندنی است و به شایستگی گوهر می‌تواند برسد.

این رشد در آغاز مقاله حرف‌الزای سخنی دارد که شاید از گزارندگان گرفته باشد و این بند را بوئیژ در مجلد چهارم تفسیر (ص ۵۵) از روی حاشیه نسخه لیدن که بیشتر می‌نماید آورده و گفته که آن از روی سخنان او در آغاز زای و لام (ص ۱۴۰۱ س ۱۰ و ۱۱) باید گرفته شده باشد.

در آن آمده است که زای یا زتا نخستین گفتاری است که در آن از گونه‌گون هستی‌ها که می‌خواهیم در این دانش (متافیزیک) از آنها بررسی می‌کنیم سخن میرود، چه این دانش سه بخش بزرگ دارد: نخستین درباره دو گونه هستی است که گوهر و عرض باشند. دوم دو گونه هستی که قوه و فعل باشند. سوم در اینکه هستی دو گونه است: یکی و چندین. این دفتر نخستین گفتاری است که در آن از گوهر بررسی می‌گردد. چون گوهر هم دو تا است: مادی و بی‌ماده، پس بدان از دو ره‌گذر باید نگریست. در این دفتر که هفتم است و آنکه پس از آن می‌آید همان هشتمی از گوهرهای بی‌ماده و شماره آنها سخن رفته و در دفتر نهم از قوه و فعل و در دهمی از یکی و چندین و در دفتر حرف لام (یازدهم) از گوهرهای بی‌ماده و اینکه از کدام هستی‌اند و از شماره آنها و در دفتر دوازدهم و سیزدهم از آن چیزها که پیشینیان در باره طبیعت گوهرهای بی‌ماده گفته‌اند بررسی شده است. در دفترهایی که پیش از این دفتر هفتم ما است سخنانی آمده که مانند پیش درآمدی است آماده کننده برای دریافت آنچه که در این دفترها گفته خواهد شد. پس گویا ارسطو دانش متافیزیک را دو بخش ساخته است: در یکی آنچه که از پیش باید گفته شود تا بتوان از دومی بخوبی بررسی نمود، و در دومی آنچه که در این دانش می‌خواهند بیاموزند

که همان سه بخشی باشد که یاد کرده ایم بررسی می‌گردد و آن همان هستی‌شناسی است .

۸- دفتر ا تا یا حاء که باز تا و تا یک رشته و گروه اند و در همه از گوهر بررسی می‌گردد و ما با تا آشکارا از ر تا به تا می‌رسیم، در ر تا که گزیده کاوش آن در تا تا یاد می‌گردد گوهر چیزی هایدارویی نیاز از هر گونه دگرگونی بررسی میشود. در تا به قوه فعل به ژرفی می‌نگرند و این گونه تحلیل و ژرف‌نگری در تا شالوده‌ریزی شده است. ارسطو در آن پس از کاوش بسیاری از مسائل وابسته به طبیعت ماده و صورت و گشودن راز آنها می‌پردازد به اینکه عناصر تعریف یگانگی دارند و گوهرهای آبیخته هم با کردار علت آفریننده که هستی را از قوت به فعل میرساند یگانه اند. این رشد می‌نویسد که ارسطو در این دفتر می‌خواهد آنچه را که در باره گوهرهای نخستین در دفتر پیشین گذشته است به یاد آورد و آن را راس‌تر سازد و بپردازد به گوهری که همان صورت باشد و آنچه پیش در باره آن گفته شده است به کمال برساند . ۹- دفتر تا یا طاء که با تا و ز تا پیوسته است و در آن گونه گون فعل و قوت و پیوند آنها با یکدیگر کاوش میشود و جستجویی که ارسطو در اپسیلون از هستی آغاز کرده است در این دفتر پایان می‌یابد.

این رشد می‌گوید که هستی از آن روی که هستی است خود به خود یا به قوت است یا به فعل ، و این دانش هم بان هستی و جنسها و فصلهای ذاتی آن سی‌نگرد، پس در این دفتر از گونه گون قوت و فعل و از کسانی که در این دو پنداری دارند سخن رفته و گفتار آنانی که قوت را در هستی‌ها نمی‌پذیرند تباه دانسته شده است. ۱- دفتر یوتا یا یاء جداگانه است و در آن از یکی و چندین سخن میرود .

و آن با دفترهای دیگر مانا و وابستگی ندارد و گویا سپس آن را به نگارش و در آورده و بر ستافیزیک افزوده است. این جدایی و ناوابستگی را سطلق نباید دانست، زیرا اگرچه در هیچ دفتری به یوتا بازگشت نشده است ولی در خود آن به بتا بسیار بازگردانده میشود. در فصل دوم بنده 10 b 1033 آن آشکارا به بتا بازگشت است و بخش بزرگی از کاوش درباره یگانگی که همان آپوری یازدهم فصل چهارم بند 24 a 1001 بتا باشد در آن گزین شده است. معانی «همان، دیگری، همانند، جزان، ناسازگاری» که آپوری فصل ۱ بند 2 b 995 بتا است و پیش از این هم در فصل دوم گامابند

17 a 1004 از آنها سخن رفته است در بنا از آنها بررسی میگردد. فصل دوم بند 17 b 1055 بنا به زتا باز میگردد و آن را دنبال میکند و سائرش میسازد، چه در آن گوهر تنها از رهگذر هستی شناسی بررسی میشود. پس یوتا به ساختمان ستافیزیک بستگی دارد و چنانکه گزارندگان کنونی میخواهند بایستی از رهگذر منطقی پس از مونیو نگذارد شود.

ولی این خواهش چندان پایه ای ندارد. و اگر آن را از گروه «زتا» اتا، تتا» بگیریم کاری بیهوده کرده ایم. از سوی دیگر اگر به بررسی هایی که یوتا نشان میدهد سر بسته و به اجمال هم بنگریم خواهیم یافت که آن بخشی است از ستافیزیک که آن را رسا میسازد، چه فلسفه نخستین از هستی کاوش میکند، و در فصل دوم گاما هم روشن شده است که هستی و یگانگی بهم وابسته اند؛ پس بررسی از یگانگی و آنچه از آن برخاسته میشود هم از آن فلسفه نخستین خواهد بود. از آنچه گذشت آشکار میگردد که پیوند یوتا را با دفترهای «آلفا، بتا، گاما، اپسیلون، اتا، زتا، تتا، ناگزیر باید پذیرفت.

۱- دفتر کاپا یا کاف را برخی از روی قراین لفظی خواسته اند بگویند که از ارسطو نیست. ولی این سخنان چندان استوار نمی نماید و امروزه بخش نخستین آن را از وی میدانند چه در فصل یکم بند 19 a 1059 به آلفا و در فصل هفتم بند 36 a 1064 به دلتا بازگشت شده است. فصل ۱-۸ که نخستین بخش است بازگویی است از «بتا، گاما، اپسیلون» آنهم با شتابزدگی و درست شده، روش پلاتونی هم در برخی از بررسی های آن دیده میشود اگرچه گرایش ارسطاطالیسی در این هشت فصل آشکار میباشد. از رهگذر اندیشه و زبان هردو، آن باید از ارسطو باشد. نشانه روش پلاتونی که در نگارشها آغازین وی سخت پیداست و در این یکی هم هست میرساند که آن بایستی پیش از «بتا، گاما، اپسیلون» به نگارش درآمده باشد. از بند 6 b 1059 آغاز فصل یکم کاپا که آنگونه نیست که در بندهمتای آن در بنا آمده است، برمی آید که در آن از اندیشه مثالهای افلاطونی خرده گیری میشود همانگونه که در فصل نهم می بینیم. پس بتا باید پس از کاپا باشد. این سخن راسی توان پذیرفت ولی دلیل آن بسیار سست می نماید چونکه همه کاپا بمانرسیده است. بخش دوم فصل ۹-۱۲ که پیوندی با بخش نخستین ندارد مانند پیش در-

آمدی است برای متافیزیک وگزیده نادرستی است از دفترهای ۲ تا ۴ فیزیک و آن را کار یکی از شاگردان میدانند. شاید هم خود استاد چنین شایسته دید که شنوندگان خود را پیش از آگاهی از متافیزیک باگزیده ای از اندیشه های او در فیزیک در باره جنبش ویی کرانگی اگرچه باشتابزدگی هم باشد آشنا سازد.

به گفته اسکندر دروغین آن را ازین روی پیش از لاند اگذارده اند که آن برای «بتا، گاما، اپسیلون» ولاندا برای «زتا، اتا، تتا» نگارش دوم بشمار می آید.

۱۲- دفتر لاندایلام که هم در گزارش آنچه در آن هست و هم در جایگاه آن دشواریهای چشم گیری هست. مترجمان نوین به جز هاملین از یونیتس تایگروراس که از گسستگی آن سخن میدارند میگویند که لاند ا که در بودن آن از ارسطو سخنی نیست دفتری است جداگانه و موضوع یگانه آن هم اینست که بود یک جنباننده ناجنبنده جهانی وطبیعت روحانی آن را روشن بدارد. چنانکه هاملین هم گفته است ما نمی توانیم این سخن را بپذیریم. چه اگر در لاند ا از هیچ دفتر دیگری آشکارا یادی نیست، و در بررسی از گوهر از زتا هیچ نامی برده نمی شود، و اگر در دفترهای دیگر بازگشت به لاند ا بسیار کم است، و یا آنکه یقینی نیست، چونکه فصل ۱۱ زتابند 12 a 1037 بهترست که بگوییم که آن به سوونوبازی گردد، و اگر برخلاف گفته راس (۱: ۲۷ دبیاچه) میگوییم که فصل دوم اپسیلون بند 19 a 1027 و فصل هفتم کاپابند 39 a 1064 به خود لاند ا باز میگردد، و سرانجام اگر بایستی انگاره کریش Kriche و گوندک مایر Goendeckmeyr را که فصل ۱-ه لاند ا را با فصل ۸-۱ پیوسته میدانند، کنار گذاشت و نپذیرفت؛ نباید هم بگوییم که لاند ا خود بسنده است و جداگانه است، و هیچ پیوند با دیگر بخشهای متافیزیک ندارد. بازگشت ها را ارزش دوم است، چون میشود که آشکار هم نباشند. براندیس و هاملین درست گفته اند که کاوش فصل چهارم لاند ا در برخی از پرسشهای بتیاد شده مانند آپوری ششم که در فصل سوم آغاز میگردد. از این گذشته پیوند درونی برخی از بندهای لاند ا با بندهای دیگر دفترها خود روشن است. هستی گوهر بی جنبش که در متافیزیک از آن کاوش میشود و شالوده آن در پایان فصل نخستین اپسیلون ریخته شده؛ همین خود ارزش گزارشی را که در فصلهای ششم تا هشتم لاند ا از نخستین جنباننده داده شده است میرساند. پیوندهای لاند ا باز تا هم روشن است.

لاندا کاوش های زتارا گسترده تر و رساتر میسازد. سود دفتر زتا اینست که پیوند میان صورت و ماده را روشن میسازد و سود دفتر لاندا هم این است که میرساند که تاچه اندازه شایسته است بگوئیم که هر چیزی راعلت و سببی هست.

ارسطو میگوید که گذشته از علت نخستین چیزهایی که انواع گوناگون دارند جز از روی مشابهت و مانندگی یک سبب ندارند. اوصورت فرد را جز صورت نوع میداند و گفته است که صورت و ماده و سبب افراد یکی نیستند اگر چه زیر یک کلی هستند (5, 1071 a 27) از اینجاست که باز میگوید که علت کلی نداریم (5, 1017 a 19-23) و ناگزیر علت نخستین مبدء عام نیست بلکه روانی است مشخص.

سرانجام باید گفت که لاندا و فیزیک بهم پیوسته اند، لاندا فصل یکم بند 23 a 1069 ، بررسی از گوهرهای دیدنی را به فیزیک باز میگرداند. چه آنها چندان از فیزیک بدور نیستند و موضوع دوم آن هستند و زیر گوهرهای برتر از دیدنی ها، و چون به جنباننده نخستین وابسته اند، فلسفه نخستین آنها را هم فرامیگیرد. نباید مانند بونیتس گفت که لاندا جنبه فیزیک دارد بلکه آن از رهگذر موضوع هم از دفتر هشتم فیزیک که مانا نتیجه متافیزیکی طبیعت شناسی است به خوبی جداست و گونه ای پایان است برای فیزیک. دفتر هشتم برای هستی جنباننده نخستین و بی جنبش دلیل میآورد (هاملین ۳۱۷- راس ۱۳۳-۱۳۵) و آن را مانند صورت یا مبدء برتر و بی گستردگی نشان میدهد، ولی لاندا دورتر میرود و روشن میسازد که آن جنباننده اندیشه ایست ناب و علت بود گوهرها نه تنها جنبش آنها، بلکه لاندا از هستی ازان روی که هستی است و از خدا کاوش میکند، پس فلسفه در لاندا معنی خود را می یابد که همان ثنولوجی یا خدا شناسی باشد و از قلمرو فیزیک درمی گذرد. این رشته های گوناگونی که لاندا را با دیگر دفترهای پیوند میسازد که آن بررسی جداگانه ای نیست که بسیار دیرتر در متافیزیک گذارده شده باشد، چنانکه ناشران آن می پندارند. یگر میگوید که لاندا بسیار دیرینه است اگر چه با آلفا و بتا هم زمان نباشد. اینکه گفته اند که واژه های «خدا شناسی و فلسفه نخستین» دران نیامده است دلیلی رسان نیست. لاندا از اپسیلون و گروه «زتا، اتا، تتا» جلوتر است. یگر به همان دلیلهایی می گراید که مادر گزارش اپسیلون و گاما و یوتا آورده ایم. چون از یک سوی مانا در لاندا اندیشه خدا شناسانه و گرایش به یک خدای

یگانه که اندیشه ایست پلاتونی و از روزگار زندگی ارسطو در آسوس Assos است دیده میشود و این اندیشه از اندیشه هستی شناسی آن سوی گیتی و گرایش به هستی ناب یا ازان رهگذر که هستی است جلوتر است.

از سوی دیگر در لاندازگوهرهای برتر از دیدنی ها کاوش میشود و در طبیعی ازگوهرهای دیدنی جستجو میگردد بدان گونه که پایه گذار و آماده سازنده دانشی برتر باشد و یا آن به رسایی برسد.

در نخستین دلیل گفته شده که میان دو اندیشه متافیزیک که همان شناخت خدای یگانه و هستی ناب باشد باید آشتی داد و آن دو یکدیگر را ستر میسازند نه اینکه یکی را بر دیگری افزود.

در دومی آمده که در لاندازگوهرهای دیدنی کاوش نمی شود. با اینکه چنین نیست چه در آن هم از دیدنی ها ازان رهگذر که بامبادی مجرد پیوندی دارند بررسی میگردد.

باری شناخت گوناگونی اندیشه ارسطو طالیزی هم از رهگذر اینکه چه باید باشد و هم ازان روی که چه بوده و هست خود دشواریهایی همراه دارد که ناپذیرفتی است.

این را ازین دندان و آشکارا بایستی گفت که دفتر لانداز «زتا، اقا، تتا» به نگارش درآمده است، نه اینکه گفت که از کاپا که مانادبیاچه و پیش در آمد آنست در گذشت و آن را نادیده گرفت. اندیشه گوهر و فعل و کنش که در «زتا، اقا، تتا» نموده شده با اندیشه جنباننده نخستین و آنکه کنش است و بس ستر میگردد.

از سوی دیگر لانداز «سوونو» نزدیک است چون در هر سه ازگوهرهای برتر از دیدار بررسی میگردد به جز فصل هشتم آن که ریخت دیگری دارد و از روزگاران باز پسین زندگی ارسطو است و باید آن را جداگانه پنداشت و آن مانند پلی است میانجی که ارسطو با آن به میدان گیهان شناسی (کوسمولوگی) میرسد آنهم به زبان متافیزیک که آن به گمان او پس از شناخته شدن کارهای اودکس و کالیپ برای روشن ساختن جنبش آسمانی بسنده نمی باشد.

لانداز دو بخش نابرابر از زنده ایست : نخستین آندو از فصل یکم است تا پنجم و یادداشت وار (اوپمنانیکا) و جنگی ساده و با سروسامان و در آن از کار علت

بسند پیوسته باگوهرهای جزئی با کنار گذاشتن جنسها و کلیات بررسی میشود . گفته شد که در زتا و اتا از گوهر دیدنی بررسی میشود و آن را با سبادی بنیادی و صورت و ماده می پیوندند . ولی در لاندانشان میدهند که علتی جنباننده شخصی ناگزیر است که باشد و دران شتابزده این شالوده ریخته میشود که هستی و گیتی یا طبیعت خود آشکار میسازند که جنباننده نخستین هست . این نخستین شالوده ایست که دران به ژرفی نگریسته نشده است ، و یا اینکه آن گزیده اندیشه هالیست از فیزیک که با هستی شناسی متافیزیک پیوستگی دارد .

فصلهای لانداهم پیوسته اند و در آغاز فصل ششم از این پیوند آگاهی داده شده است . بخش دوم آن که فصلهای ششم تا دهم باشد بگواهی گزارندگان کهن و نو بسیار سودمند است و به گمان بونیتس این بخش با زتا در گروه متافیزیک نخستین رده به شمار است و ارسطو آن را پایه متافیزیک خود میداند و به گفته راس سنگ بنیادین آنست . پس با اینکه در لانداهم به آلفا تا تتا به ویژه به زتا بازگشتی نیست فصلهای ششم تا دهم لانداهم متافیزیک را رساتر میسازد و کم و کاستی آن را بر میدارد .

آنچه که بونیتس گفته است که لانداهم مانند دفترهای دیگر متافیزیک که از فلسفه نخستین و هستی از آن روی که هستی است بررسی میکند ، جز از جنباننده نخستین کاوشی ندارد ، و آن هم از کاوشهای دفترهای دیگر بیگانه است ؛ درست نیست .

ابن رشد در آغاز لام (ص ۱۳۹۴ - ۱۰۴۰) سخنی دارد بسیار ارزنده که مانا از اسکندر افرو دیسی گرفته است . بویژ دوپاره از آن را در مجلد چهارم (ص ۵۰۸ و ۵۰۹) از روی حاشیه نسخه لیدن دوباره آورده است :

اسکندر میگوید که دفتر لام چنانکه برخی گفته اند باز پسین دفترهای متافیزیک است و درست هم هست ، چه دیگر دفترها در برخی شکوک و آپوریاها وانمود شده و در برخی دیگر گشوده شده و در برخی از آنچه بر هستی ناب بار است سخن رفته است . در این دفتر از مبادی و بنیاد هستی ناب و گوهر نخستین که هستی راستین است ، گفتگو میشود . و از متافیزیک هم همین را میخواهند ، چه در دودفتری که پس ازین میاید تنها از شکست و نقض سخنان آنانکه به صور و اعداد می گرایند یاد

میگردد. درالف بزرگ که دومین دفتر است هم درباره شکستن آنها سخن رفته است، ولی در این دو دفتر باز پسین رساتر گفته شده است. از آنچه در آغاز دفتر جیم و جاهای دیگر آمده است نیز روش میگردد که دفتر لام را باید باز پسین دفتر متافیزیک پنداشت .

در هنر متافیزیک به هستی ناب می نگرند و از آنچه بنیاد هستی است و آنچه بدان می پیوندد ویران بار میشود. ازین روی آن دویخش میباشد. چون پندارهای پیشینیان درباره مبادی و بنیادهای هستی دروغ است و بایستی آنها را شکست، پس متافیزیک را بخش سومی هم است: نخست در باره هستی ناب، دوم در آنچه بران بار می شود و افزوده میگردد، سوم شکستن پندارهای دروغین در باره بنیادها .

چون در هر دانش و هنر اندیشیدنی دو گونه می نگرند: یکی درباره روش و منطق آن که سبب هاداران کداسند و از کجا آغاز میکنند و به کجا می انجامند و چگونه چیزها را می شناسانند، دومی آگاهی از آنچه در آن دانش سخن میرود؛ متافیزیک را نیز باید منطقی باشد و خواسته ای که باید آنرا شناخت. پس آن را دویخش بزرگ خواهد بود که یکی را خود سه بخش است پس چهار بخش خواهیم داشت. چون در این دانش بایستی سخن کسانی را که آن را نمی پذیرند تباه ساخت، این خود بخش پنجم خواهد شد. چون در این دانش به هستی ها می نگرند و هستی های اندیشیدنی خود یکی از بخشهای آنست، پس بایستی به بنیادها و مبادی اینگونه هستی هم نگرست و پندارهای دروغین که دارند تباه ساخت.

از این روی ارسطو در آموختن این دانش بهترین راه را برگزید و در دفتر نخستین که الف کوچک باشد اندازه دشواری و آسانی آن را نشان داد و گفت که آنچه مردم در این باره دریافتند اگرچه کوچک و کم هم باشد همینکه روی هم بگذاریم آگاهی ارزنده ای را می یابیم. سپس اورسانده است که سببها نامتناهی نیستند، آنگاه در پایان بزرگترین سبب فریفتگی در اندیشه را به ویژه در باره سببها که مانند آیینی در اندیشیدنی ها بشمار است آموخت.

چون در شناخت سببها بایستی جنسهای نخستین آنها را شناخت؛ در آلفای بزرگ از آنچه پیشینیان در باره چهار گونه سبب گفته اند و پندار آنها را بویژه الهیان نه طبیعیان که در طبیعی بر شمرده شده است آورد، همان مبادی و بنیادهای ریاضی

یا شمارها که در این دفتر اند کی با آنان ستیهندگی کرد و پایان سخن را به دفترهای میمونون که پس از لام میآیند نوید داد .

چون در هر دانش و هنری اگر بخواهیم درست به مطلبهای آن برسیم ناگزیریم از سخنان جدلی آنها ، خواه آنها را راست و درست نشان دهد و خواه آنها را تباه سازد آگاه باشیم ، چون هر که در مطالب شک نکند آن چیزهایی را که نمی دانست و سپس شناخت و آن چیزهایی را که پیش از شناخت آنها از دست داد نخواهد شناخت ؛ از این روی در آموزش بهتر این دانسته شد که مسائل آتی دانش را با آوردن سخنان جدلی شک پذیر درباره هر یک از آنها در دفتر جداگانه ای بنگارد ، سپس در دیگر دفترها به گشودن راز آنچه در آن شک شده است پردازد . این است که در دفتر سوم که نشانه حرف باء دارد و ناگزیر بایستی پس از دو دفتر نخستین و پیش از دفترهای دیگر باشد این کار را کرد ، چونکه در دو دفتر پیشین از چهار سبب و متناهی بودن آنها سخن می رود ، و این را هم هنر جدل خواهان است ، و دفترهای پسین هم در دو چیز کاوش میکنند : یا اینکه آن شکهای برشمرده شده در آن در آنها باز میشود ، یا در آنها به آنچه در گشایش از شکوک ناگزیر است می پردازند .

چون شکها با آپوریا های برشمرده شده در دفتر باء دو گونه اند : یا در باره راه نگرش این دانش اند ، و یا در باره آنچه که در آن باید کاوش گردد ؛ پس هر که بخواهد بدین دانش آغاز کند و بخواهد آن را برهانی سازد ، بایستی نخست آن شکها را باز کند ، چه با شناختن آن در راه برهان آوردن در این دانش استوار میشود ؛ و یا اینگونه نگرش هنری را که فلسفه و دانش می نامند با زسی شناسد ، ازین روی بایستی در آغاز به باز کردن این شکها پرداخت . و چون نگرش آنگاه درست در میآید که نخستین مقدمات برهان را بشناسیم ، پس نخست بایستی در برابر کسانی که آنها را نمی پذیرند و نگرش را درست نمیدانند سخن گفت ، ارسطو این دورا در یک دفتر گذارد که نام جیم دارد و پس از باء است و در آن دو گونه کاوش است : یکی از منطق ویژه متافیزیک دومی نخستین مبدء یا مقدمه طبیعی که پیش از همه است که هستی نیستی در یک چیز یکجا نخواهد بود . هر که این را نپذیرد با او نتوان سخن گفت و نه چیزی را استوار داشت و نه چیزی را تباه دانست . پس از این دفتر به گزارش واژه های این دانش پرداخت و آن را در دفتر دال گذاشت که خود فرهنگ

نامه‌ای فلسفی به‌شمار می‌آید.

پس ازین درد فتره‌اء برای یادآوری و به‌روشی دیگر به‌هستی و هویت پرداخت، چه درد فتر جیم گفته شد که دراین دانش از هستی ناب و هویت کنه سخن بیرو و آن جز طبیعی و تعلیمی می‌باشد، و این دفتر هم بایستی پیش از دفترهای آینده گذارده شود.

چون روشن شد که هستی و هویت عرضی و اندیشیدنی نارسا هستند، و دراین دانش هم می‌خواهند از هویت و هستی که بیرون از ذهن باشد کاوش کنند؛ جستجوی ازان را آغاز کردند و به‌گوهر که بنیاد و مبده این هستی است پرداخت، و نخست از بنیادهای گوهر تباه‌شدنی سخن گفت که همان صورت و هیولی باشد، و آنها را شناساند و دانست که عرضها گوهر نیستند و به‌گوهر نادیدنی و صور افلاطونی هیچ نیازی نیست. اینها را اودر دفتری بنام «واو» و «آنکه نشان «زای» برآنست آورده است.

چون دراین دود فتر بنیادهای گوهر دیدنی هستی پذیر تباه‌شدنی آشکار شده است و بایست از آنچه براو بار می‌شود جستجو گردد، اینست که از قوت و فعل و اینکه فعل پیش از قوت است سخن گفت و آن را درد فتر «حاء» پس از دفتر «زای» آورده است. سپس درد فتر آینده که نشان «طاء» دارد از «یکی و چندین و آن آنست و مانند و ناسازگار یا دیگر» از آنچه بر هستی افزوده می‌شود سخن گفت.

سپس در دفتر «یاء» از جنبش و بی‌نهایت یاد کرد، چه دراین دانش بایستی به‌روشی دیگر جز آنچه در طبیعی است از آن کاوش نمود چون بایستی دراین دانش از گوهر دیدنی سخن گفت، در آغاز دفتر «یاء» از همۀ شکوک و آپورهای یاد شده در دفتر «باء» و گشایش آنها که در دفترهای پیشین آمده بود یاد آور شده است.

دفتر کاف به‌مانرسیده ولی در لام بنیادهای گوهر دیدنی نخستین را می‌خواهند بشناسند و در آغاز آن از بنیادهای گوهر هستی پذیر تباه‌شدنی آنچنانکه در دفتر «واو و زای» روشن شده بود یاد کرده سپس به بنیادهای گوهر نخستین پرداخت و روشن داشت که آن گوهر است و چگونه مبده و بنیاد است و از هستی ناب و بنیادها و علت‌های آن کاوش نمود.

چون از پندار خویش در باءر بنیاد همه هستی یاد کرد در دودفتر «سیم ونون» به آنچه که پیشینیان در باره بنیادهای گوهر گفته اند پرداخت.

پس از آنچه تا کنون گفته ایم آنچه که در یک یک این دفترهای ارسطو گنجانده شده است روشن میشود و پیداست که این دفترها به بهترین روشی پیاپی هم آمده اند و هیچگونه آشفتگی در پیاپی آمدن آنها نیست چنانکه نیقلاوس دمشقی پنداشته و یگمان خود روش بهتری در این دانش پیش گرفته است.

این را هم بگویم که در فصلهای ششم تا نهم (1071 b 3 - 1075 b 24) لام ارسطو و گزارش ثامسطیوس بر همین فصلها و گزارش ابن سینا بر لام که بسیار روشن است با دو عنوان فصل ۸ و ۱۰ در ارسطو عند العرب بدوی (ص ۳-۱۱ و ۱۲-۲۱ و ۲۲-۳۳) آمده است.

در مابعد الطبیعة عبداللطیف بغدادی گزارش دفترهای تاء و باء در فصلهای ۱-۴ و گزارش جیم تازاء در فصل ۱۳ و گزارش لام در فصلهای ۱۳-۱۵ دیده میشود (چاپ نوی ویرث با ترجمه آلمانی)

۱۳ و ۱۴- دفتر مونیو یا سیم ونون که باز پسین هستند و یاد دفتر یوتا با هم دسته ای جدا هستند و وابسته با آلفا ویتا و در آنها از صور و مثال و شمار به ژرفی سخن میرود و بررسی از آنها از رهگذر اندیشه آکادمیایی به ویژه پندارهای اسپوسیپوس و کسنوکراتس بسیار با ارزش است. روش جدلی آنها از آلفا بیشتر است و گویا ارسطو تئوری افلاطون را در باره مثل سودمند نمی بیند و خرده گیری ها که از آن در آلفا کرده است بسنده نمی داند و همانها را دوباره دست نخورده موبمو و واژه به واژه در فصلهای ۴ و ۵ موبازگو میکند جز اینکه آنچه در آلفا با واژه «ما» که نشانه روزگاران آسوس است در این دو با واژه «او» باز گفته است. پس بایستی «سو» پس از آلفا نگاشته شده باشد پس پیوند «سوونو» با آلفا ویتا روش است چه در آن دوبه بتا بسیار بازگشت شده (2, 1076 a 39 - b 39) و به آپوریهای بتا پاسخ داده میشود.

در اینکه موونو از ارسطو باشد دانشمندان یک سخن نیستند برخی «نو» را از ارسطو میدانند ولی «مو» را آمیخته ای از پاره های جداگانه ای می پندارند که تراویده خامه ارسطو نیست. تریکو میگوید که من دیگر در اینکه آن دو از ارسطو

است دودله نیستیم. چه هم ریخت و ساخت وهم آنچه در آنها گنجانده شده است نشانه‌وی را دارند. اگرچه این رشد و تماس آکوینیاس آندورا گزارش نکردند ولی میدانیم که آنان در باره آنها چه می‌اندیشیدند. این‌شد در چند جا از آنها یاد کرده تماس در پایان کار از آنها آگاهی پیدا کرد. در باره پیوند زمانی میان آلفا و بتا و دیگر دفترها و میان موونو اگر نشدنی هم نباشد دشوار است چیزی بتوان گفت. تسلا و اوبروک می‌گویند که آلفا و بتا پیش از موونو و بونیتس گوید که موونو پیش از دیگر دفترها نگارش شده است. فیچلیس Fr. Fichelis موونو را فراهم آورده شاگردان از پاره‌های بازمانده از ارسطو آنها هم بسیار پیش از نگارش آلفا می‌پندارد چون که روش جدلی و ستهندگی بسیار زننده و درشتی در آنها هست. ل. روین همین اندازه گفته است که در موونو پاره‌ها و بندهایی است بسیار دیرینه تر از فصل نهم آلفا و بگر چیزی به روشنی در اینجا نیاورده و گفته که با داشتن آلفا بایستی از آن دو درگذشت و آن دو بسی تازه‌تر از آلفا و بتا هستند. بخشهای گوناگون موونو یکجا به نگارش در نیامده است و شاید مو به گواهی واژه «ما» که در آن هست (32 a 1091) از روزگاران آکادمیایی باشد، و شاید هم از بند 1 a 1086 در فصل نهم مو تا پایان دفتر نوکاوشی جداگانه باشد و پیش از بخش نخستین مو از بند 8 ab 1076 در فصل ۱ تا بند 18 a 1089 در فصل نهم آن به نگارش درآمده باشد.

پس مادر اندیشه مثل در برابر دو گونه کاوش هستیم و بگر برپایه بررسی و سنجش ژرفی از متون، آنها را بگسترده و ماگزیده‌ای از آنها را در اینجا آوردیم و از نهم آنها را ساختیم و به گمان ما هیچ چیزی ما را و امیدارد که روش شناخته شده را کنار بگذاریم و می‌گوییم که دو دفتر موونو هم از رهگذر تاریخ و هم از رهگذر منطق بایستی در پایان متافیزیک گذارده شود.

پس در باره اینکه متافیزیک از خود ارسطو است و یک نگارش هم هست چنین می‌توان گفت :

- ۱- متافیزیک انبوهی از یادداشتهای ساده‌ای نیست که فراهم آورده باشند.
- ۲- چند دفتر جداگانه‌ای هم نیست که خود ارسطو یا شاگردانش یا ناشران آنها را پهلوی هم گذارده باشند و مانند برخی از پیشینیان یا نوآمدگان هم «متافیزیک‌ها»

نباید گفت.

این دفترها پیوستگی آزاد وزنده‌ای هم دارند و آنها در سها و آموزش‌هایی زبانی هستند که ارسطو آنها را برخوانده و شاگردان شنیده و برنوشته و استاد دوباره بدانها نگریسته است. مانسیون A. Mansion در سنجش ژرفی که از یگر کرده است و ما در آغاز آورده‌ایم گفته است که متافیزیک گونه‌ای پراگماتیا یا نگرش و بشودس یا کاوشی است که در آن برخی از مسائل که پیوندهای کم و بیش سستی هم باهم دارند فراهم می‌ایند و هریکی از آنها با دیگری بازگشت دارند. این گونه پیوندم نگارنده و گوینده را هیچ بازنمیدارد که در آنها بازسازی کند یا بندی را دوبرابر کند یا دوباره چیزی بیاورد یا در آنها گسستگی هم باشد. شاید هم ارسطو در سراسر زندگی بدان می‌پرداخت و در آن کار می‌کردند اینکه چنانکه دیری می‌گفته‌اند او پیش از گریختن، به خالکیس Chalcis و پیش از مرگ خویش تنها آنگاه که بازپسین بار در آتن میزیسته است بدان می‌پرداخته است

پس ارسطو در این روزگاران دراز می‌توانسته است آن را چندین بار باز بیند و بادگرگون ساختن بندهایی از آن راه‌هایی درگشودن رازهای آن پیش‌گیرد. درست مانند استادی که به سود شاگردان خود و یابه درخواست خود آنها به آنچه با آنان گفتگو کرده است باز بنگرد و یابهره بردن از نگارشها و کارهای دیگر خود آن را روشن‌تر سازد. چنانکه ارسطو هم در نگارش متافیزیک به نوشته‌های خود در منطق و طبیعی باز می‌نگریسته است تا در آموزشها و درسهای خود ژرف‌نگری‌ها و رسایی‌هایی بیاورد، همانکه یک اندیشه همیشه پویا و پیشرو خواهان است.

پس آنچه یگر می‌پندارد که دفترهای «بتا، گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا، یوتا، مو» تا بند 20 a 1086 پیش از گشودن لوکسیون و پیش از کاوش از گوهری ساده که چاشنی آن در «مو» و فصل یکم «اپسیلون» دیده میشود به نگارش در آمده است، سست میباشد.

این هم درست نیست که بگوییم که در نگرش و اندیشه ارسطو دگرگونی ریشه‌ای پیدا شده و او بیشتر کوشش خویش و آموزش خویش را به سوی بررسی‌های دانش راستین برگردانده است. تا به گزارش جهان شناسانه برسد همان که در فصل

هشتم لاندا میخوانیم و آن بازپسین پایگاه دگرگونی اندیشه‌ا‌ورا نشان میدهد و رسیده است به اینکه چندین جنباننده نخستین داریم. مانسیون این دگرگونی را نپذیرفت و درست هم گفت چه او در سراسر زندگی خود نه تنها در پایان آن به شناخت طبیعت و گیتی می‌پرداخته است.

با این همه گواهیهای بیرونی سزاوار است بگوئیم که متافیزیک نگارشی است یگانه و اگر هم چیزهایی در آن گذارده باشند و یا اینکه برخی از بندهای آن را درست ندانیم که از ارسطو است یا نه باز هم باید بگوئیم که آن بر روی هم دگرگونی ندارد و اندیشه استاد در آن نمودار است.

گزیده سخن آنکه : متافیزیک بادیترهای «آلفا، بتا، گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا» ساخته میشود.

«الفا بتا گاما» خود مانانگارشی است جداگانه و «اپسیلون» بدان می‌پیوندد و پیش درآمد و دیباجه ایست برای هستی‌شناسی. در «زتا و اتا» از گوهرودر «تتا» از قوه و فعل یا نیرو و کنش کاوش میگردد. میماند «دلتا، یوتا، کاپا، لاندآ، مو، نو». «دلتا» فرهنگ ساده ایست که میتوان آن را به سادگی در آغازمانند دیباجه و پیش درآمد گذاشت.

«یوتا» از یکی و چندین کاوش میکند. کاپا در بخش نخستین خود بازگویی «بتا، گاما، اپسیلون» است و در بخش دوم برگرفته از فیزیک. «لاندآ» بخش اندرونی است و روش جزمی در آن هست و تنها دفتریست که به آموزش هستی می‌پردازد. «مو و نو» که با «آلفا» پیوندی دارد از دستگاه پلاتونی آنهم از روش بازپسین آن به ژرفی خرده میگیرد. الف کوچک اگر از ارسطو باشد شاید سپس بر آلفا افزوده باشند.

پس «آلفا، بتا، گاما، اپسیلون، زتا، اتا، تتا، یوتا، مو، نو» نگارشی خواهند بود تا اندازه‌ای بهم پیوسته و سخت هم وابسته با «بتا» که در آن پرسشهایی است که پس از آن در باره آنها کاوش میگردد و با این پاسخ پرسشهاست که خواننده برای دریافت «لاندآ» آماد میگردد. پس متافیزیک نگارشی نارسا نخواهد بود.

مسایل متافیزیک

میتوان مسائل ارزنده متافیزیک را چنین برشمرد :

۱- شناخت‌شناسی یا گنوستولوژی Genoseologie که در آن از آگاهی و دانش سخن میرود

۲- هستی‌شناسی یا انتولوژی Ontologie که از هستی‌ها بررسی میکند.
۳- روان‌شناسی یا نئولوژی Noologie که در آن از روان و خردمردمی کاوش میگردد

۴- جهان‌شناسی یا کسمولوژی Kosmologie که در آن از جهان و گیتی بررسی میگردد.

۵- خداشناسی یا ثئولوژی Theologie که در آن از بارید آورنده جهان و نخستین جنباننده سخن میرود.

نیز می‌توان گفت که در متافیزیک از جوهر و موضوع و مثال و مجرد (اوسیا، اویوکی‌منون، ایدوس، خریستو) کاوش میگردد (دبیاچه ترجمه آلمانی بونیتس ۵۱ و ۲۱ تا ۳۱)

موضوع متافیزیک

موضوع کاوش الهی یا سوفیا چنانکه راس می‌نویسد علت است و هستی‌شناسی در دفتر آلفا و گاما (ص ۷۷) و مقولات (۸۲) و جوهر (۹۱) و ماده و صورت یا سوبستراتوم (۹۳) و ماهیت و ذات یا اسانس (۹۶) و کلی (۱۰۷) و این که ذات یا اسانس همان جوهر است (۱۱۱) و ریشه و بنیاد تشخیص (۱۱۵) و تحلیل هستی و کون (۱۱۹)

پیش گفته‌ایم که الهی‌دانش هستی است از آن رهگذر که هستی است یا هستی ناب بی هیچ آلاش همانکه ارسطو در باره آن «توان ای ان» گفته است: Etre en tant qu' être, Seiende als Seiendes, Being as (qua) Being به عربی «الهویة علی کتھها» (ابن رشد) یا «الموجود بما هو موجود» (الهی شفاء ۱۲) یا «الموجود من حیث هو موجود» (ابوالبرکات در المعبر ۳: ۳ که در همینجا از نامگذاری «ما بعد الطبیعیات» یاد کرده است)

افلاطون در جمهوری‌یاسیاست (502C - 535a، VI - VII) و ارسطو در الهی (E1) فلسفه الهی را فلسفه نخستین دانسته‌اند. افلاطون در همان جمهوری بند ۵۲۱ تا پایان دفتر هفتم با بررسی از دانشهای ریاضی و هندسه و مجسمات و ستاره‌شناسی و موسیقی به اینجا میرسد که آن دانشی بتواند جان را به جهان هستی راستین برساند و فلسفه را بسازد همان دیالکتیک می‌باشد (گزیده جمهوری ابن رشد ترجمه رزنتال ۲۰۱-دبیاچه ترجمه جمهوری ازیا کو ۴۲ و شامبری ۸۳-دبیاچه ترجمه انگلیسی الهی ارسطو از تردنیک ص ۲۵)

چگونگی نگارش متافیزیک

اسکندر افرویدیسی میگوید که ارسطو دفترهای الهی را باهم آورده ولی اودموس آنها را جدا کرده است. اسکلیپوس میگوید که وی همه دفترهای آن را به اودموس داده بود ولی او خود را شایسته ندانست که نگارشی به این بزرگی و گستردگی را خود بیرون دهد و پس از مرگ او باگم شدن برخی از بخشهای آن دانشمندان اسکولاتیکوس جای آن گمشده‌ها را باگذازدن بندهایی از دفترهای دیگر پر کرده و بدانگونه که می‌پسندیدند بدانها سروسامانی دادند. در سخن اسکلیپوس نکته ایست که بگفته زلرباید از روزگار اودموس باشد و بخشهای الهی با دیگر نگارشهای ارسطو هرگز آمیخته نشده است. پس سخن او را چندان ارزشی نیست و گفته اسکندر را ارزش بیشتری است، اودموس گویا در نشر الهی و اخلاق دخلی داشته است

در فهرست دیوگنس لائرسیوس (VI21) که از فهرست هرمیپوس گرفته شده است تنها از دفتر دال (دلتا) بنام «پساخس لگومن» (واژه‌های مشترک) یاد شده است (ش ۳۶). در فهرست مناگیانا (هسوخیوس) به نام «متافوسیکا کاپا» (ش ۱۱۱) و دنباله آن به نام «تیس متافوسیکا یوتا» (ش ۱۵۴) و این دو روی هم نوزده دفتر (۹+۱۰) نشان میدهند.

در فهرست پتولموس خنس (نزدیک ۱۰۰) که در تاریخ الحکماء قفطی هم دیده میشود (ص ۴۵) از آن یاد شده که سیزده دفتر است.

نام «متافوسیکا» (فراسوی گیتی) را نخستین بار در نوشته نیکولائوس

داماسکیوس (نیقولاوس دمشقی) دیده‌اند و گویند که او از روزگار آگوستوس است و اندرونیکوس (۲۶۰) آن را در نشرنگارشهای ارسطو بکار برده است. به گفته یگر برآنچه که قانونی شده و در دسترس دانشمندان گذارده شده اگر چیزی افزوده شده باشد گویا پس از این روزگاران باید باشد، و اگر متافوسیکای اندرونیکوس در چهاره یا سیزده دفتر میبود، و ده دفتر آن و نام «متافوسیکا» پیش از او می‌بود، پس بایستی اینها پس از هرمیپوس باشند. ولی مانشانی از اینها پیش از اندرونیکوس نمی‌بینیم و این نشر رسمی بایستی در آغاز روزگار امپراتوری شده باشد.

یگر می‌گوید که هریک از دفترهای متافیزیک در طوماری جداگانه نوشته شده و نشانی هم از پیوسته بودن آنها نداریم. این طومارها هم به یک اندازه نبودند و گویا در پایان هر دفتری نشانه‌ای از آغاز دفتر پسین بوده است درست مانند چابهای کهن که در پای صفحه‌ها و اژه آغاز صفحه پسین گذارده میشده است.

دفترهای متافوسیکا از رهگذر بازرگانی و دادوستد در هفت دویخی گذارده شده و شماره‌برگهای آنها هم یکی نیست (راس ۳۱-۳۳)

اشتاینشیدر (۶۶) و بدوی در دو فهرست آثار ارسطو به عربی (۲۳) و فرانسه (۸۵) و پترز در فهرست خود (۹۴) درباره الهیات ارسطو یا تئولوژیکاز «کتاب الحروف، فیما بعد الطبیعة» یاد کرده‌اند.

بدوی در آغاز ارسطو عند العرب از مقالة اللام و دو شرح آن از تاسطیوس و اسکندر و نسخه ۶ م حکمة دارالکتب یاد کرده است.

چند و اژه ویژه متافیزیک و الهی

در متافیزیک E بند 1026a19 و K بند 1064b3 (تریکو ۳۳۳ و ۶۰۸) «تئولوژیک» آمده که در تفسیر ابن رشد چاپ بوئیز ص ۷۰۷ و ۷۱۲ «الاشیاء الالهية القول» آمده است.

در دفتر لام ۱۰ بند 1075b20 «سوفیا، تی میوتاتی ایستومی» (تریکو ۷۱۲ Science supreme, Sagesse) آمده که در تفسیر ما بعد الطبیعة (۳: ۱۷۲۸) «الحكمة» دیده میشود.

در اجزاء الحيوان ۱: ۵ بند 645a4 «پری تائشیا فیلوسوفیا» آمده که در ترجمه

عربی درست روشن نیست .

در نفس ۱ : ۱ بند 403b16 (ترجمه تریکو ۱۲) «ماتماتی سین ستافیزیسین»
می بینیم که در ترجمه عربی (چاپ بدوی ۷) «رجل علوم فیلسوف اکبر» آمده است.
درفیزیک ۸ : ۱ بند 251a4 یادی از «جستجویاروش راهبره آغاز نخستین»
(ترجمه فرانسوی کارترون ۲: ۱۰۲ - ترجمه انگلیسی کرن فرد) میشود که در ترجمه
عربی (چاپ بدوی ۸۰۴ و ۸۰۸) «السبل المودیه الی النظر فی المبدء الاول»
می خوانیم.

در ستافیزیک E : ۱ بند 1026a15, 24, 30 (تریکو ۱ : ۳۳۱ و ۳۳۲ -
بویژ ۲ : ۷۱۳) و K : ۴ 1061b19 (تریکو ۲ : ۵۹۳) - از فلسفه نخستین یاد میشود.
در چاپ بویژ (۲ : ۷۰۷ و ۷۱۱) از تفسیر مابعد الطبیعه (1026a16) از «فلسفه
رائیه : تعلیمی، طبیعی، الهی» یاد شده است
در دیباجه بویژ ۱۱۴ - ۱۱۶ : الحروف، الهیات، مطاطا فوسیقاً، مابعد الطبیعه.
واژه فلسفه نخستین را در این نوشته ها می بینیم :

درفیزیک ۱ : ۹ بند 192a35 و ۲ : ۲ در پایان (ترجمه : عربی ۱ : ۷۵ و ۹۹ -
انگلیسی کارترون ۱ : ۵۰ و ۶۴ - انگلیسی کرن فرد ۱ : ۹۶ و ۱۲۶ - ترجمه فرانسوی
۲ : ۱۱۲)

و در آسمان نامه ۱ : ۸ بند 277b10 (پول سورو ۳۱ - بدوی ۱۸۶)
و در کون و فساد ۱ : ۳ بند 318a6 (ترجمه تریکو ۲۷ و ترجمه انگلیسی ویلیامز ۱
و ترجمه عربی لطفی سید ص ۱۳۲)

ارسطو در جنبش جانوران De motus animalium فصل ۶ بند 700b8 الهی
را فلسفه نخستین خوانده است .

(چاپ لوئب II ص ۶۹۸ - ۷۰۴ بنام On movement of animals
همراه با Part of animals - تاریخ فلسفه زلر ۷۶)
در ستافیزیک دفتر K فصل ۳ و ۴ بند 1061b5, 25 برای فلسفه نخستین واژه
«فیلسوفیا» بکار برده شده است.

چنانکه در دفتر A فصل ۱ و ۲ هم آن را می بینیم. ترجمه عربی در اینجا در تفسیر
این رشد افتاده است.

باز یادی از چند واژه دیگر

۱- از اند کس جلد سوم تفسیر مابعد الطبیعة ابن رشد برمیاید که دران واژه های «المبدء و اول الهویات» در متن ارسطو در دفتر لامبدا یا لام فصل هشتم (1073a22) (ص ۱۶۴۲/۱۴) در برابر «آرخی پروتون» «Arkhi Proton» که در متن یونانی آمده است (ترجمة آلمانی ۲: ۲۰۹، ترجمة انگلیسی ۲: ۱۳۵، ترجمه فرانسوی ۲: ۱۳۵) دیده میشود.

۲- در گزارش ابن رشد واژه های «المبدء الاول، مبدء الكل» دیده میشود (۱۴۰۵/۱۷۱۲/۱۵ و ۱۶۰۴/۱۴ و ۱۶۰۵/۱۴ و ۱۶۹۶/۱۷۱۲/۱۴۰۵) به گواهی این اند کس (ص ۲۵۷) واژه «معاد» در گزارش ابن رشد نیست. ۳- درشفاء (چاپ مصر ۱۶/۴ و ۴/۲۳) واژه های «مبدء، مبدء المبادئ و هو الاله» و «معاد» هست.

۴- در نجات واژه هایی مانند اینها هست که در فهرست می توانیم آنها را بیابیم. ۵- در اشارات (ص ۱۳۳ و ۱۳۸) واژه «مبدء» هست آنهم به معنای لغوی و در شرح طوسی بر آن (چاپ مصر ۲: ۵۶) واژه های «مبدء و معاد» آمده است (ترجمة فرانسوی گواشن ص ۴۳۵) ۶- گواشن در فرهنگ فلسفی (ص ۱۷) از واژه های «المبدء الاول، مبدء الكل» که در نجات (۳۲۲، ۴۱۵، ۴۷۹) و درشفاء (۲: ۶۰۱) آمده است یاد کرده است. در این فرهنگ واژه «معاد» ندیدم، برابر یونانی آنها را در بخش دوم آن (ص ۲) می بینیم.

۷- ابن سینا در «الاجرام العلویة» درباره الهی «الفاسفة الاولى یسمى العلم الالهی (۴۱ تسع رسائل) آورده و در اقسام العلوم گفته است: «العلم الاعلی و یسمى العلم الالهی» و «العلم الالهی و یشتمل علیه کتاب ماطاطا فوسیقی ای مابعد الطبیعة» سپس آن را پنج بخش کرده است بدینگونه

۱- المعانی العامة

۲- الاصول والمبادئ

۳- اثبات الحق الاول وتوحیده و تفرده و ربوبیته و وحدته و صفاته

- ۴- اثبات الجواهر الاول الروحانية والجواهر الروحانية الثانية
- ۵- تسخير الجواهر الجسمانية للجواهر الروحانية ... وان الشرفیه لیس بمحض سپس گفته است که شاخه های آن «وحی و جوهر روحانی» و «معاد» و «معاد جسمانی» است. آنگاه گفته است که حکمت باشرع هیچ ناسازگاری ندارد. (ص ۱۰۰ و ۱۱۲ و ۱۱۴ و ۱۱۵ و ۱۱۸ تسع رسائل)
- ارسطو در دفتر پنجم متافیزیک بنام دلتا یادال درسی فصل از چندین واژه فلسفی سخن داشته و آنها را روشن ساخته است و این دفتر به جای فرهنگ نامه متافیزیک می باشد. اینک آنها را در اینجا برمی شمرد و جای آنها را در دفترهای دیگر یاد می کند
- ۱- ابتداء یا مبدأ Principe (ترجمه تریکو) (الهی شفاء ص ۲۷ چاپ دوم - تفسیر مابعد الطبیعة ابن رشد ۴۳- تلخیص مابعد الطبیعة او چاپ هند ۳۳)
- ۲- سبب، علت Cause (شفاء ۲۵۷، تفسیر ۴۸۱- تلخیص ۳۲)
- ۳- اسطقس Element (تفسیر ۴۹۷، تلخیص ۳۶)
- در تلخیص (۳۲) از هیولی هم گفتگو شده است.
- ۴- طبیعت Nature (تفسیر ۵۰۰، تلخیص ۳۴)
- ۵- اضطرار Necessair (شفاء ۲۵ و ۲۵۰، تفسیر مضطر، تلخیص ۳۴)
- ۶- واحد Un (شفاء ۲۷ و ۹۷ و ۱۰۴ و ۱۳۶، تفسیر ۵۲۳، تلخیص ۱۸)
- ۷- هویت Être (شفاء ۳۰۳، تفسیر ۵۵۲، تلخیص ۱۱)
- ۸- جوهر Substance (شفاء ۲۵ و ۵۷، تفسیر ۵۶۳، تلخیص ۱۲) در شفاء (۲۹ و ۵۵) و در تلخیص (۱۷ و ۹) از وجود و شیء یاد شده است.
- ۹- هوو، مقابل، غیر، خلاف Meme , Autre, different , Semblable (شفاء ۳۰۳، تلخیص ۲۶ و ۲۴)
- در تفسیر این رشد اینجا در متن و شرح هر دو افتادگی دارد (ص ۵۶۷)
- ۱۰- مقابلات، Opposé, Contrair, Alterite, Specifique (تلخیص ۲۵) در تفسیر این رشد اینجا افتاده است
- ۱۱- متقدم و متاخر، قبل و بعد Anterieur, Posterieur (شفاء ۲۶ و ۶۳ و ۱۰۶ و ۱۰۷، تفسیر ۵۶۷ قبل و بعد، تلخیص ۳۱)
- ۱۲- قوه و فعل Puissance, Capable, Impuissance incapabla

- (شفاء ۲۵ و ۱۷۰، تفسیر ۵۷۷، تلخیص ۲۷)
- ۱۳- کمیتة Quantité (تفسیر ۵۹۴)
- ۱۴- کیفیتة Qualité (شفاء ۱۴۵، تفسیر ۶۰۰)
- ۱۵- مضاف Relatif (شفاء ۱۵۲، تفسیر ۶۰۸)
- ۱۶- تام Parfail (شفاء ۱۸۶، تفسیر ۶۲۱)
- ۱۷- نهاية Limite (تفسیر ۶۲۸)
- ۱۸- الذى بذاته En quoi, par quoi (تفسیر ۶۳۱) در تلخیص (۱۶)
- از «ذات» یاد شده است
- ۱۹- وضع Disposition (تفسیر ۶۳۷)
- ۲۰- هیئتة Etat, Maniere d'être (تفسیر ۶۳۸) در تلخیص (۳۳)
- ارصوة یاد شده است
- ۲۱- انفعال Affection (تفسیر: ۶۴)
- ۲۲- عدم Privation (تفسیر ۶۴۲)
- ۲۳- له Avoir (داشتن) (تفسیر ۶۴۹)
- ۲۴- الذى من شىء Prouenir de (تفسیر ۶۵۵)
- ۲۵- جزء Partie (تفسیر ۶۶۲، تلخیص ۳۰)
- ۲۶- کل Tout
- (شفاء ۲۵ و ۲۰۷، تفسیر ۶۶۶، تلخیص ۳۰)
- ۲۷- ناقص Tronqui, Mutilé (تفسیر ۶۷۲، تلخیص ۳۱)
- ۲۸- جنس Genre
- (شفاء ۲۱۳، تفسیر ۶۷۸)
- ۲۹- کاذب Fausc
- (شفاء ۲۵ حق و باطل و ۴۸ حق و صدق، تفسیر ۶۸۴) در تلخیص (۹۷-۹۹) و
- شفاء (۴۸) آمده که راست و دروغ در «ترکیب و تفصیل» است و آن هم یا ذهنی
- است یا واقعی، در بسیط و ساده راست و دروغ نیست و دران خطا و فریب راهی ندارد و
- تنها نادانی را دران راهی است.

(نیز متافیزیک ارسطو E4, T10, K8)

۳- عرض Accident

(شفاء ۹۳ و ۲۰، تفسیر ۶۹۲، تلخیص ۱۴)

سخنان دانشمندان مادر باره الهی

۱- فارابی در اغراض مابعد الطبیعه، مقالات الحروف را چنین وصف میکند:

۱- A, a دیباجه و علل

۲- B مسائل عویص و دشوار

۳- G موضوعات و عرضهای خاص

۴- D الفاظ فلسفی

۵- E دانشهای سه گانه نظری: طبیعی، ریاضی، الهی

۶- Z هویت و جوهر

۷- H صور افلاطونی متکونات و مفارقات

۸- T قوه و فعل

۹- I واحد و کثیر و غیر و خلاف و ضد

۱۰- K مبادی و خواص

۱۱- L مبدء جوهر و وجود

۱۲- M, N مبادی طبیعیات و تعلیمات

او در شرح العبارة (۱۹۱/۱۲) از مقاله هشتم مابعد الطبیعه یاد کرده و گفته که در آن از قوه و فعل سخن میرود چنانکه در اغراض (۷) هم گفته است. فارابی در اغراض (۳) میگوید که لام یازدهم است و آن را اسکندر گزارش کرده که آنهم به پایان نمیرسد. تاسیتیوس هم بر آن گزارش دارد: من برای حرفهای دیگر آن گزارشی ندیدم.

او در احصاء العلوم (ص ۹۹) میگوید که الهی از سه بخش بررسی میکند:

۱- از هستیها و آنچه برخورد آنها عارض میشود.

۲- از مبادی برهان دانشهای دیگر و اندیشه های نادرست پیشینیان در آنها.

۳- از آن هستی ها که نه جسم هستند و نه در جسم وریشه آنها تا برسد به برترین

هستی و آفرینندگی او.

او در الفاظ المستعملة في المنطق وحروف (ص ۱۰۹) گفته است که
ارسطو در مقاله هفتم ماوراء الطبيعة گونه گون حدرا آورده است .

۲- مشکویه رازی در ترتیب السعادات (ص ۴۵۸ هامش المبدء والمعاد و
تهذيب الاخلاق چاپ سنگی تهران) چنین آورده است :

نشانه دفترهای « مابعد الطبيعة » ارسطو حروف است از الف و باء و پس از آنها که
برخی از آنها به عربی درآمده و برخی را ترجمه نکردند. آنچه که ترجمه شده بسیار بی نیاز
کننده و بسی بسنده است (عمل فی مابعد الطبيعة کتبه التي رسم فيه عليها الحروف و
هي المعروفة بالالف والباء وما بعدها من مابعد الى العربية و منها ما لم ينقل الا ان في
ما نقل غنى كثير وكفاية تامة » .

۳- ابن هندو در المشوقة (مجلة جاويدان خرد : ۲۳ ص ۳۳) گفته است : « و
اما الالهيات فجعلها مقالات ووسمها بالحروف فكانت علامة احداها الف وعلامة
الاخرى الباء وعلامة الاخرى الجيم و اسم جملة هذه المقالة باليونانية ما طافوسيقا »

۴- در انموذج العلوم گمنام آمده است : « المقالة الخامسة في الالهيات وما بعد
الطبيعات العلم الالهى هو النظر في الامور العربية عن المواد ، التي اشرفها واجلها البارى
تعالى وتقدس ، والاشياء العقلية ، التي يفارق الوهم والحس . جعل ارسطو مراتب هذا
العلم اربعا :

احد ها البحث عن ذوات الموجودات وما يعرض لها من حيث هي موجود .
والثانية البحث عن مبادئ البرهان في جميع العلوم النظرية ، وابطال قول
من يرى ان مبادئ التعاليم والاجسام التعليمية جواهر يفارقه .
والثالثة الفحص عن الموجودات العربية عن المواد التي لاحاجة لها الى الاجسام
الامن حيث هي مدبرة و متممة لها و انها كثيرة متناهية و مراتبها في الكمال متفاضلة .
والرابعة الفحص عن الشيء المتقدم لجميع الموجودات الذي افاد الوجود لكل
موجود سواء ، وكيف استفادت الاشياء منه على مراتبها ، وهذا كمال العقل .

۵- کندی در « کميته کتب ارسطو » (ص ۳۸۴ رسائل) ميگويد که ارسطو
در کتاب مابعد الطبيعات « ميخواهد چيزهاي را که باطينت و ماده استوار نيستند و
آن هستي که با طينت است آشکار بدارد ، همچنين يگانگي خدا و انماهاي او و عليت و
کنندگي و رسا کنندگي و پروردگاري و دارندگي او را و تدبير استوار و خردساي او را .

۶- اسحاق بن حنین در آداب الفلاسفة (نسخه ۲۱۰۳ دانشگاه ص ۱۳۱) گوید:
«علم الالهيات و نعمتها وهو علم الشيء المفارق للتجسد والاله، فهو الهى والقول فيه
نعت الالهيات» او «نعت الالهيات» را برابر «نعت الهيولانيات» می‌آورد.
۷- یعقوبی در تاریخ (۱: ۱۳۲) یاد کرده است از «کتاب فی الکلام الروحاني
فی التوحيد» (گفتار کلاسرث ۴۳۴) در نخستین از صورت بی هیولی و قوای
روحانی و پیوند آنها با قوای طبیعی که با جنبش ویایی آن باشند و از عقل و معقول و
نفس کلی و فرود آمدن و آشکار شدن آن و در دومی از علة العلل و جوهر و ابداع سخن
میرود.

از دانشمندان ما که از الهی یاد کرده و یادران نگارش دارند

۱- کندی راست: ترتیب کتب ارسطو طاليس، الفلسفة الاولى فی مادون الطبيعيات
والتوحيد، مافوق الطبيعيات، لانهاية، عدل، استطاعة، عقل، عشق، تثبيت الرسل
(ابن ندیم ۳۱۰ و ۳۱۶).

۲- یعقوبی در تاریخ (۱: ۱۳۲) از دو دفتر الهی ارسطو یاد میکند:
(۱) الکلام فی الروحاني، (۲) التوحيد (گزارش کلاسرث بر همین بند یعقوبی
ص ۴۳۱ و ۴۳۴)

۳- ابوبکر محمد بن زکریاری رازی راست: الهی، الوجود، جوهر، نفس، عشق،
تدبیر، دعوة النبی، دعاء، امامت، نیز سروده های او در علم الهی.
(ابن ندیم ۳۱۰ و ۳۱۶- فهرست بیرونی ۱۶ تا ۲۰)

۴- ابوزید بلخی در گذشته ۳۲۲: اقسام العلوم، حدود الفلسفة، تفسیر صدر کتاب
السماء والعالم لابی جعفر الخازن، اقتناء علوم الفلسفة (بیهقی ش ۲۲- ابن ندیم ۵۰۳ و
۳۱۱ و ۲۰۹)

۵- ابن جلجل که در طبقات الاطباء والحکماء (۲۵) نوشته است: «وله فی
التوحيد کتاب سماه الربوبية»

۶- ابوسعید ارسوی که از اوست کتاب فی الالهی (بیهقی ش ۷۹)
۷- ابوسهل عیسی مسیحی گرگانی در گذشته ۳۹۰ استاد ابن سینا را اصناف العلوم
الحکمية است و «تلخیص السماء والعالم لارسطو»

(یسوعی: کتبه النصرانیة ۲۱)

۸- ابن هیثم ریاضی دان بزرگ مصری راست « کتاب فی الرد علی یحیی النحوی ما نقضه علی ارسطوطالیس و غیره من اقوالهم فی السماء و العالم » و « مقاله فی ان خارج السماء لا فراغ و لا ملأ » و « مقاله فی الرد علی ابی هاشم رئیس المعتزلة ما تکلم به علی جوامع کتاب السماء و العالم لارسطوطالیس » و « تاختیص المسائل الطبیعیة » (ابن ابی اصیبعه ۲: ۶۴ و ۶۵).

۹- صاعدا ندلسی در طبقات الامم (ص ۲۵ چاپ بیروت) گفته است که الهیات ارسطو سیزده مقاله است.

۱۰- ابن فاتک در مختار الحکم (ص ۱۸۴): کتاب کبیر فی ما بعد الطبیعیات معروف ثاولو غیا و معناه القول لالهی.

۱۱- ابن سینا در المبدء و المعاد (ص ۱) از « ما بعد الطبیعة، اثولوجیا، الربوبية الطبیعیات » یاد کرده و از اسکندر و ثامستیوس (۶۱ و ۶۲).
او در پاسخ به بیرونی از تفسیر خود بر مقاله یکم ما طافوسقا یاد میکند (فرهنگ ایران زمین ۲: ۷۸).

۱۲- در انموذج العلوم گمنام هم از الهی سخن رفته است.

۱۳- در تفسیر ابن رشد (ص ۷۰۷ و ۷۱۱ و ۷۱۲) در برابر « ثولوجیکی » (E1, 1026a19) « الاشياء الالهية القول، ای التي یوخذ فی حد ها الاله » آمده است.
۱۴- قفطی در تاریخ الحکماء (۴۵) از فهرست بطلیمیوس غریب آورده است که « ما بعد الطبیعة » سیزده دفتر است.

۱۵- ابن ابی اصیبعه (۱: ۶۹) نوشته است « کتاب ما طافوسقا و هو کتاب ما بعد الطبیعة اثنتا عشر مقالة »

ابوالفتح محمد شهرستانی شافعی شیعی باطنی (۴۷۹-۵۴۸) در الملل و النحل ساخته ۵۲۱ (۲: ۳۱۳ نیز ۱۷۹ چاپ سنگی) میگوید که ارسطو در الف کبری گفته است که افلاطون در جوانی نزد اقراطیلوس میرفته و از او آنچه را که وی از هر قلیطس روایت میکرده است که همه دیدنی هاتباه و نابود شدنی هستند و دانش آنها را نمی تواند دریابد نوشته سپس نزد سقراط آمده است.

این بند در فصل ۶ آلفای بزرگ (987a29) دیده میشود (ترجمه: فرانسیس

تریکو: ۱: ۵۳ و آلمانی بونیتس ۳۹ و انگلیسی تردنیک ۴۳ و تفسیر انگلیسی راس (۱: ۱۵۷) و نام اقراتیلوس (کراتولس) در متن یونانی هست ولی در ترجمه عربی (تفسیر ابن رشد ۶۳) دیده نمی شود و این ترجمه ای که شهرستانی میاورد جز آن است که در دست این رشد بوده است پس ناگزیر باید گفت که او ترجمه دیگری در دست داشته است.

شهرستانی (۲: ۳۶۲-۳۹۹) سرگذشت ارسطو را آورده بابرش مردن شانزده مساله که از گزارش ثامستیوس گرفته است همانکه ابن سینا هم بدان گرایش دارد همچنین از آنچه پسینان گفته اند و فروریوس یاد کرده و از دفتر آسمان و جهان (السماء و العالم) ارسطو بیشتر سخنان شهرستانی در اینجا از همان گزارش ثامستیوس است و از سخنان ابن سینا (۳۶۵-۳۹۵) به ویژه از الانصاف او که در بانویسهای این چاپ نموده شده است.

شهرستانی (۱: ۴۳۸ و ۴۴۰ و ۴۴۲ و ۴۵۰) از ثامستیوس و اسکندر افرویدی و فروریوس یاد کرده است.

صاعداندلسی (ص ۴۱) گفته است که اسکندر و ثامستیوس و فروریوس در باره فلسفه ارسطو نوشته های فیلسوفان از آگاه ترین کسانی هستند. شهرزوری (۹ و ۹۲ و ۱۰۴) از فروریوس و تاریخ او یاد کرده است. ابن رشد در گزارش از تفسیر اسکندر افرویدی و تلخیص ثامستیوس از مقاله لام بهره برده است.

شرح لام ثامستیوس در ارسطو عند العرب (۱-۱۱ و ۱۲ و ۱۳ و ۲۱ و ۲۲ و ۳۳-۳۳) دیده میشود همچنین شرح لام ابن سینا (۲۲-۳۳).

در باره دانائی خدا در لام یا لامبدا 1074b13 آنچه در تفسیر ابن رشد (ص ۶۱) آمده با آنچه در ارسطو عند العرب (ص ۹) و در المعبر بغدادی (۴۶۰-۵۴۷) (۳: ۶۹) که نسخه سنجیده شده در ۵۵۶ از آن در دست هست (۳: ۲۵۳) آمده است جدائیه دارد.

در الهی شفا (۳۵۸) و الملل و النحل شهرستانی ساخته ۲۱ در مسأله دوم (ص ۱۹۷ چاپ سنگی) که از شفا گرفته شده است این مطلب هست. ۱۷- لوکری در بیان الحق بضمان الصدق الهی گذارده است.

۱۸- ابوالبرکات بغدادی در المعبر از الهی سخن داشته‌اند

پنج دفتر در الهی

۱- مقالة لثا و فرسطس فی مابعد الطبیعة که در نه فصل است و دران از پاره‌ای از مسایل الهی ارسطو مانند جهان دیدنی و دریافتی و جنبش و هستی و ماده و صورت و سیادی و نیکی و بدی سخن میرود و از اندیشه فیثاغورس و افلاطون خردگیری میشود. ان را اسحاق بن حنین ترجمه کرده و نسخه آن در ملک ۵۹۲۵/۱ برگهای ۱-۱۴۱ از سده ۵ و در بادلیان ۹۵/۱۶ اوسلی (۱۴۲۲) از سده ۱۱ (فیلمها: ۵۵۸) هست.

۲- ثابت بن قرة حرانی (۲۲۱-۲۸۸) را نگارشی است که دران از آنچه ارسطو در مابعد الطبیعة بروش برهانی و جز آنچه که به روش اقناع آورده گفتگو و آنها را گزیده برای ابوالقسم بن عبیدالله وزیر یاد کرده است. نسخه آن در شماره ۴۸۳۲/۱۲ ایاصوفیا برگهای ۶۰-۶۲ پ هست (فهرست کراوزه ص ۴۵۶)

عنوان آن چنین است «مقالة ثابت بن قرة فی تلخیص ما اتی به ارسطو طاليس فی کتابه فیما بعد الطبیعة سماجری الامر فیہ علی مساقاة البرهان سوی ما جری من ذلک مجری الاقناع کتبه للوزیر ابی الحسین القسم بن عبد الله» سپس گفته است: «انما عنوان ارسطو طاليس کتابه هذا فیہ ابعاد الطبیعة لانه قصد فیہ البحث عن جوهر غیر متحرک و غیر قابل للشوق الی شیء خارج عن ذاته».

او درین رساله بیشتر از «محرک اول» سخن میدارد.

(فهرست فیلمها: ۶۸ ف ۴۳۷ ع ۸۷۵)

۳- شرح مطاطافوسقا یا شرح الالف الصغری از یحیی بن عدی (فهرست گره‌ها د اندرس ۳۸) که شادروان استاد سید محمد مشکات در ۳۴۳ در تهران و عبد الرحمن بدوی در رسائل فلسفیه از روی دو نسخه بوهار و تا شکند با آوردن ترجمه اسحاق و اسطاط در هاش در بنغازی در ۱۹۷۳ چاپ کرده‌اند.

نسخه‌های آن: دانشگاه ۲۹۲/۱ (۱۵۵:۳) و ۴۹۰۱/۱۲ (۳۹۷۴:۱۴) که از ان الفت اصفهانی بوده است، مدرسه مروی در رسائل اکابر حکماء ش ۸۷۵، ملی ۱۳۸۲/۶ (۳۸۴:۹)، مجلسین ۱۳۸۲ برگ ۴۴۷-۴۷۶ و ۱۳۷۶/۱۵، طباطبائی ص ۱۳۳/۱۳ - ۱۸۰، فرهنگ اصفهان ۲۸۱۳/۷ برگ ۷۶-۹۵

پ، بهار ۳۱۴، آصفیه ۴۰۲ نوشته ۱۳۰۴ (۲: ۱۲۰۲ ش ۲۰۸ و ۳: ۴۹۰ ش ۴۰۲، فهرست مشروح ۲: ۲۸۰)، تاشکند ۵/۲۳۸۵ برگ ۱۸۳ پ - ۱۹۰ ر. در گزارش ابن عدی (ص ۱۶۹) آمده است: «وكانت هذه المقالة اول كتابه». در پایان آن (ص ۱۹ و ۲۰۲) درباره عبارت پایان متن «و هل ينبغي ان ينظر في العلل والا وائل العلم الواحد او العلوم الاكثر من واحد» ابن عدی میگوید که آن تنها در ترجمه اسحاق است و در ترجمه های سریانی و ترجمه جزاین اسحاق نیست و آن گویا آغاز الف کبری باشد. بدوی میگوید که این جمله را برای پیوستن الف صغری بابتا به ویژه «آپوری» یکم آن افزودند و اسکندافرویدیسی آن را گزارش نکرد و اسکلیپوس آن را آورد ولی چیزی درباره آن نگفت (ترجمه تریکو ۱: ۱۱۸، آلمانی ۱: ۸۱، انگلیسی ۱: ۹۵، راس ۱: ۲۲۱) این بند در قفسیر ابن رشد هست ولی چیزی درباره آن گفته نشده است.

۴- الامور الالهية از ابواحمد بن اسحق اسفزاری از سده چهارم (سده دهم م) در ۲۸ مساله که آن را هنگامی که در خوارزم بازش داشتند تا ویرایه ستم بکشند ساخته است (فهرست ظاهر یه ص ۱۵ ش ۴۳/ ۴۸۷۱)

بیست و هشت چون و چراي فلسفی الهی است بسیار خوب درست مانند چون و چراهای ناصر خسرو و قبادیانی و امام رازی. نسخه آن در مجله تاریخ العلوم العربیة (۵: ۱۰۴ و ۱۳۶) به عربی و انگلیسی شناسانده شده است.

شهرستانی در شمار فیلسوفانی که پیش از ابن سینا بوده اند از ابوحامد احمد بن اسحق اسفزاری یاد میکند که سرگذشت او در تمة صوان الحکمة (ص ۷۵) آمده است و از دانشمندان سده چهارم باید باشد پردازنده این رساله هم باید او باشد و در نسخه به جای «ابوحامد احمد» «ابو احمد» آمده است. در مباحثات ابن سینا (بند ۴۸۴ ص ۳۳۴) از وی یاد شده است

ه- بدوی در افلوطن عبد العرب (۱۹۹ و ص ۵۵-۶۶ دیاچه) از «کتاب فی علم ما بعد الطبیعة» لعبد اللطیف البغدادی (فصل ۲۱-۲۴) نسخه ۱۱۷ حکمة تیمور دارالکتب یاد کرده است. مقالة اللام آن با ترجمه آلمانی از روی ابن نسخه و نسخه ۱۲۷۹ جارالله چاپ شده است. عبد الکریم شحاذه در ندوة عالمیة تاریخ العلوم (به عربی ۶۹۳ و انگلیسی ۲۷۳) درباره عبد اللطیف بغدادی سخن داشته است.

که حواشی است به فرانسه (ص ۵۳) از چاپ بی تاریخ بخش الهی آن در مصر یاد کرده است.

قنواتی در فهرست دستی یاسیاهه نگارشهای ابن رشد به فرانسه که در ۱۹۱۴
۱۹۲۱ در Melanges de la Faculté Orientale آمده است (ص ۱۴ - ۳۳)
از این تلخیص و نسخه ها و چاپهای آن یاد کرده است.

الهی در تلخیص در پنج مقاله بایستی باشد:

۱- گزارش نامهایی که در آن بکار برده میشود: موجود، هویة، جوهر، عرض، ذات، شیء واحد، هو و مقابل و غیر و خلاف، مقابلات، قوه و فعل، کل، جزء، ناقص، متقدم و متاخر، سبب و علت، هیولی، صورة، مبده، اسطقس، اضطرار، طبیعت.
۲- اموری که به جای نوع جزو یکم الهی است، در باره جوهر انواع وجود و نسبت آنها که همان مقاله ششم و هفتم ارسطو است.

۳- لواحق عام موجود که پایان جزء یکم است. و آن مقاله نهم ارسطو است.

۴- جزو دوم دوباره محرك نخستین که در مقاله یازدهم یالام است.

۵- جزو سوم که اویدان ارجی نهاده و نیاورده و در نسخه نیست.

ابن رشد در تلخیص ما بعد الطبیعة می نویسد که موضوع الهی موجود مطلق است و لواحق آن و اسباب و علل صوری و غایی آن در سه بخش:

۱- ده مقوله و لواحق آن

۲- مبادی جواهر و مفارقات

۳- موضوعات علوم جزئی.

چند دفتر ارسطو که در شفاء گنجانده شده است

۱- اسمع الکیان یا سماع طبیعی که با عنوان: «فوسیکا آکرواسیس» در نسخه ها و گزارشها آمده و در هشت دفتر است. خود ارسطو از دفتر یکم تا چهارم آن بنام «فوسیسیس» و «پری فوسیئوس» و از دفتر پنجم و ششم و هشتم آن بنام (بری کنیسیئوس) یاد می کند. سه فصل نخستین دفتر هفتم آن را به گفته سمپلیکیوس و نگارش است در یونانی که در چاپ بکرهم آمده است: یکی گزیده است که اسکندر آن را می شناخته و دشوار است که بگوئیم آن بخشی از سماع طبیعی باشد، اگرچه آن را از ارسطو هم

بدانیم چه پایان گفتار ششم آن به آغاز گفتار هشتم می پیوندد. ثئوفرستوس در نامه خود از «فوسیکا» یاد کرده است (هاملین ۳۶ و ۵۹) اودموس در طبیعی خود از سماع طبیعی ارسطو پیروی کرده ولی گفتار هفتم را هم فراموش کرده است. فیزیک ارسطو سماعی و شنیدنی است از این روی آن را سمع الکیان خوانده اند، او آن را در آتن در ۳۳۵ و ۳۳۴ و ۳۳۳ ساخته است. دوشا کرد او ثئوفرستوس و اودموس همچنین اندرونیکوس و فروریوس از آن یاد کرده اند و یادان در نوشته های دیگران هم هست.

ارسطو در سماع طبیعی از سخنان فیلسوفان الثائی و اتومیستها و سکراتی هاو افلاطون بهره برده و تکنولوگی او به پیروی افلاطون بسیار به روش ایدآلیسیم نزدیک می باشد، و دینامیسم فیزیک او غائی و عقلی است نه مادی مانند دینامیسم فیثاغوریان پیشین.

در سماع طبیعی ارسطو تنها از جنبش جسم که از آشکارترین پدیده ها است سخن میرود نه از روشنائی و آواز و گرما و نیروی کهربایی و مغناطیسی آن، بایستی آن را بانوشته های پیشینیان مانند سقراط و افلاطون سنجیده با دانشمندانی که پس از وی مده اند (دیباچه علم الطبيعة لارسطو طاليس ترجمه از فرانسه سنت هیلر به عربی از احمد لطفی سیدچاپ ۱۹۳۵)

سماع طبیعی در پایان روزگار آکادمیائی ارسطو ساخته شده و او آکادمی استاد را پس از مرگ او رها کرده بود. تنها دفتر هشتم آن را در آتن از ۳۳۴ تا ۳۲۳ پیش از مسیح ساخته است و شاید هم در دفترهای دیگر دست برده باشد آن هم پس از این. چون اودموس دفتر هفتم آن را نیاورده و اسکندر آن را بخشی از طبیعی پنداشته است، پس شاید در سده سوم آن را در طبیعی گذارده باشند. این بخش عیبهای بسیاری هم دارد، کارترون گزیده آن را در پایان ترجمه خویش گذارده است. اسکندر می گوید که دلایل آن لفظی است. سمپلیکیوس آن را سبک شده پنداشت و نه درخور خود طبیعی و گوید که مسائل ارزنده آن در هشتمی هست. شاید ارسطو آن را نوشته ولی برداشته و به جای آن دفتر هشتم را گذارده باشد، سپس یکی از جانشینان او آن را هفتمی پنداشته باشد. به گفته هفتمی درخور شاگردان است نه استادان و علم طبیعی است نه فلسفه طبیعی. ثامستیوس بندهای بسیاری از این

هفتمی را کنارگذاشته و شایستهٔ ارسطو نمیدانند این است که سنجندگان پیشین آن را افزوده میدانند، اومیگوید که ارسطو آن را پیش تر نوشته است و آن مانند مدخلی برای هشتمی خواهد بود.

ثو فرستوس و او دموس از طبیعت و جنبش آن سخن داشتند ولی چیزی از آن نمانده است. تاسطیوس (سدهٔ ۱) پاره‌هایی از سخنان آنان را آورده ولی از گزارش او هم چیزی نمانده است.

تفسیر و گزارشی که اسکندر بران دارد هم به ما نرسید. پروکلوس و داماسکیوس از زمان و مکان سخن گفتند. افلوپینوس در نه بهریا تاسوعات بهرهٔ ششم دفتر سوم ب ۲۱ (۲۹۰:۲) از طبیعت یاد کرد (ترجمهٔ لطفی سید ۶۴).

از گزارش اسکندر افرو دیسی (نزدیک ۲۰۰) سمپلیکیوس بسیار می‌آورد و به ویژه در پنج دفتر نخستین طبیعی از او پیروی میکند. از گزارش او ما از فیلسوفان پیش از سقراط آگاهی‌های ارزنده‌ای می‌یابیم، نگارش‌های دیگر او هم خود گزارش گونه‌ای بر طبیعی است.

به نوشتهٔ قفطی (ص ۳۸) آنچه از گزارش اسکندر مانده است دربارهٔ گفتار نخستین نص ارسطو است آنهم درد و گفتار که برخی از گفتار یکم و پاره‌ای از گفتار دوم آن مانده است.

گزارش او برگفتار دوم ارسطو در یک گفتار است و چنین آن را از یونانی به سریانی و ابن عدی آن را از سریانی به تازی در آورده است.

گزارش او برگفتار سوم ارسطو در دست نیست. او گفتار چهارم را در گزارش خود درد و گفتار گذاشته که دوتای نخستین و پاره‌ای از سومی آن از ترجمهٔ قسطابن لوقا مانده است. آنچه در دست هست از ترجمهٔ دمشقی است.

گزارش گفتار پنجم ارسطو در ترجمهٔ قسطا در یک گفتار است.

گزارش گفتار ششم هم در یک گفتار است و بیش از نیمهٔ آن مانده است.

گزارش گفتار هفتم در یک گفتار است و ترجمهٔ قسطا است.

گزارش گفتار هشتم هم در یک گفتار و چند برگی از آن مانده است.

گزارش اسکندر را ابوروح صابی از سریانی به تازی درآورده و این عدی آن را درست نموده است و او در نص یامتن ارسطو از ترجمه حنین از یونانی به سریانی بهره برده است .

گزارش اسپاسپوس (نزدیک ۱۰۰) لغوی و زبان شناسانه است نه فلسفی. پاره‌هایی از گزارش او در گزارش سمپلیکیوس مانده که دوبار از این گزارش او آورده است .

گزارش آدراسطوس که گویا بسیار ارزشمند بوده است در روزگار سمپلیکیوس گم شده، و او در آن از فروریوس می‌آورد .

گزارش ثامستیوس (نزدیک ۳۵۰) که خود را بسیار نزدیک به ارسطو نشان می‌دهد گزیده است نه گسترده ولی فراگیرنده است. متی گفتار یکم آن را با کمی و کاستی ترجمه کرده است.

داماسکیوس را گزارش گزیده‌ایست از دفترهای یکم تا چهارم و هشتم طبیعی که سمپلیکیوس از آن آورده است. او از دفترهای وی که درباره شماره و مکان و زبان است هم آورده است .

سمپلیکیوس (سده ششم) در گزارش خویش به ژرفی می‌نگرد و از ثامستیوس و فیلوپونس خرده می‌گیرد و آنچه از گزارش اسپاسیوس مانده است در آن می‌پاییم همچنین پاره‌هایی از گزارش آدراسطوس و اسکندر افرو دیسی .

فروریوس صوری راهم گزارشی است که گفتارهای یکم تا چهارم آن را بسیل مطران ترجمه کرده است (ابن ابی اصیبعه ۱ : ۲۰۴).

گزارش یحیی نحوی اسکندرانی بزرگ است در ده مجلد و قفطی می‌گوید که آن را بدست آورد .

چهار گفتار نیمه نخستین گزارش او را قسطنین لوقا و چهار گفتار دومی را که نیمه دوم است عبدالمسیح ابن ناعمة حمصی (نیمه یکم سده سوم) ترجمه کرده است . به نوشته قفطی جورجس یبرودی گفته‌های او را با سخنان ثامستیوس بیامیخته است. او می‌گوید که گزارش او از رومی به تازی درآمده است. او از گزارش وی می‌آورد.

دانشمندان کلیساهم به این دفتر ارج نهادند. آلبرتوس ماگنوس و سن تماس آکوی ناس بران از روی ترجمه لاتینی گیوم دسربک گزارش دارند (ص ۶۵ ترجمه عربی لطفی سید)

گزارش توماس روشن و یاسرو سامان است ولی از رهگذر آشکار ساختن اندیشه های ارسطو از گزارندگان یونانی پایین تراست. راموس از طبیعی خرده گرفته است.

مترجمان عربی طبیعی:

- ۱- ابوسلمه سلام ابرش در نیمه دوم سده دوم در روزگار برمکیان.
- ۲- اسحاق بن حنین در گذشته ع ۲۹۸/۱ یا ۲۹۹ (پایان گفتار یکم و آغاز گفتار سوم).

۳- قسطنطین لوقا در نیمه نخستین و در چند «تعلیم».

۴- عبدالمسیح بن ناعمه در نیمه دوم در چهارمقاله که عنوان «تعلیم» ندارد.

۵- ابواحمد حسین بن کرنیب دبیر متکلم فیلسوف طبیعی دان برخی از گفتار نخستین و چهارمین را تا بحث زمان روش نمود.

۶- ابراهیم بن الصلت که با سرجس راس عینی سورایی پیوستگی داشته است، گفتار نخستین آن نوشته یحیی بن عدی در دست بوده است.

۷- ثابت بن قرة صابی حرانی (۲۱۹-۲۸۸) که برخی از گفتار نخستین طبیعی را گزارش کرده است.

۸- ابوالفرج قدامة بن جعفر نصرانی مسلمان شده و در گذشته پس از ۳۲۰ که برخی از گفتار نخستین طبیعی را گزارش کرده است.

۹- ابوبشر متی بن یونس قناتی همدانی در گذشته ۳۲۸ که تفسیر ثامستیوس را به سریانی درآورده و گزارش عربی خود او در چاپ بدوی دیده میشود. (خزرجی ۱: ۲۰۴).

۱۰- ابونصر فارابی، که ژرار کرمونی گزارش او را به لاتینی درآورده است. این میمون در دلالة الحائرين (۳۳۴ متن ۲: ۱۰۹ ترجمه فرانسوی) از آن میآورد. (اشتاتشنايدر ۱۲۰ و ۱۰۹).

۱۱- یحیی بن عدی منطقی در گذشته ۳۶۴.

- ۱۲- ابوعلی حسن بن سمح مصری عراقی درگذشته ۴۱۰ .
- ۱۳- ابوالحسن محمد بن علی بصری گردآورنده گزارشهای چهارگانه‌ای که در چاپ بدوی آمده است .
- ۱۴- ابوالفرج عبدالله بن الطیب عراقی درگذشته ۴۳۰ .
- ۱۵- ابن هیثم دانشمند مصری راگزیده‌ایست از طبیعی ودفتری است درمکان وزمان (خزرجی ۲: ۹۷)
- ۱۶- ابن رضوان مصری درگذشته ۴۵۳ را «الانتصار لارسطوطالیس فی السماع الطبیعی» است درسی‌ونه گفتار (ابن ابی اصیبعه ۲: ۱۰۴)
- ۱۷- از گزارش ابن باجه دونسخه هست: یکی در اسکفورد (۴۹۹ پوکک ۳-۱/ ۲۰۶) دیگری در برلین (فهرست فتسشتین ۱: ۸۷) (اشتاینشاید ۴: ۵۴)
- (فهرست اهلورث ۴: ۳۹۶ ش. ۵۰۶) ابن میمون (دلالة الحائرين ۴: ۵۸۵ و ۵۸۴ ترجمه ۳: ۴۳۹ و ۲۲۲) از آن آگاه بوده است (اشتاینشاید ۴: ۵۴- دیباچه معصومی بر رساله نفس ص ۱۴- رسائل فلسفیه بدوی ۱۱۶)
- ۱۸- ابن رشد سه گزارش بران دارد. در تلخیص وگزیده‌ی آواز طبیعی هشت مقاله است و هفتمی و هشتمی آن با متن طبیعی ارسطو برابر است .
- ۱۹- عبداللطیف بغدادی درگذشته ۶۲۹ (خزرجی ۲: ۲۱۲ و ۲۱۳).
- در چاپی که بدوی در ۱۹۶۵ از طبیعی بنام «الطبیعة» کرده است گزارشهای ابن سمح و ابن عدی و متی و ابن الطیب و ابوالحسن بصری هست با بندهائی از اسکندر و ثاسستیس . اصل نسخه را ابوالحکم مصری در ۴۷۰ نوشته است .
- بنگرید: به دستگاه ارسطو از هاملین Hamelin (ص ۳۶ و ۵۰) - فهرست ابن ندیم ۳۱۱ - ابن ابی اصیبعه ۱: ۱۶۰ و ۲۰۴: ۳۵ و ۳۴ - قفطی ۳۸ و ۳۹ - پترز. ۳ - ترانس میسیون بدوی ۷۹ - دیباچه‌های ترجمه فرانسوی کارترون H. Carteron ص ۱۳ و ۸ و ۱۸ و ۱۹ و ۱۰ و ۱۱ و ۷ و ترجمه انگلیسی Fr. Cornford ۲: ۲۰۴ - دیباچه بدوی برالطبیعة چاپ ۱۹۶۵ ص ۶ و ۷ و ۱۱ و ۱۴ و ۷ و ۷۷ و ۱۶۵ .
- ۲- آسمان نامه ارسطو یا «پری اورانو» را که در چهار گفتار است و ثئوفوستوس در آسمان نامه خود از آن یاد کرده است. یحیی بن بطریق آن را به عربی درآورده و

حنین آن را درست نمود. ابوبشرمتی برخی ازگفتار یکم آن را ترجمه کرد، اسکندر افرویدی برخی ازگفتار یکم آن را وئاستیوس همه آن را گزارش کرده که یحیی بن عدی آن را ترجمه یادست نموده است. حنین درباره آن مسایل سته عشر دارد. ابوزیدبلخی برای ابوجعفر خازن صدر یا آغاز آن را گزارش نوشته است. ابوهاشم جبائی گفتاری در باره آن دارد بنام «التصفح» که دران ازان خرده گرفته است و گفته اند که سخنان نادرست دران بسیار است. تلخیص این رشد ازان در دست هست.

(ابن ندیم ۳۱۱- ففطی ۳۹- بدوی ۷۹- پترز ۷۹- هاملین ۵۹)
گزارشی که ثامستیوس ازان به یونانی کرده است اکنون در دست نیست تنها ترجمه عبری آن آنهم از روی عربی مانده است که از سده نهم (سیزدهم) و گزیده است و ترجمه لاتینی دارد از پزشکی یهودی از سده دهم (شانزدهم) که در ۱۹۰۲ چاپ شده است.

از گزارش اسکندر افرویدی و یوحنا نحوی هم چیزی نمانده است.
گزارش سمپلیکیوس تنها گزارشی است که در دسترس بوده و در ۱۸۹۳ چاپ شده و ارزنده است و درست و بی نیاز کننده در سایه اندیشه یامبلیخوس و پروکلوس که دران روزگاران نیروی داشته است، دران به روش افلاطونی گرایش شده و او میکوشد که میان افلاطون و ارسطو آشتی دهد.

تريكو آن را بفرانسه درآورده (چاپ ۱۹۴۹ پاریس) و میگوید که دران از گزیده های سمپلیکیوس بسیار آورد و او از گزارشهای لاتینی توماس آکوئیناس (چاپ ۱۸۸۶) و زارابلا (۱۵۹۰) و پاسیوس (۱۶۰۱) و سیلوستر مادروس (۱۶۶۸) یاد میکند (ص ۱۲ و ۱۳ دیباجه).

پل موروهم آن را به فرانسه درآورده و او از دو ترجمه آلمانی پرائتل (چاپ ۱۸۵۷ با متن یونانی) و گیگن (۱۹۵۰ زوریخ) و دو ترجمه انگلیسی استک (چاپ ۱۹۲۲ اکسفورد) و گوتتری (چاپ ۱۹۳۹ لندن) و ترجمه ایتالیایی لنگو (۱۹۶۱ درفلورانس) یاد کرده است (ص ۱۹۰) او در دیباجه خود سرگذشت این دفتر را به خوبی آورده است.

۳- جهان نامه یا نامه ارسطو به اسکندر درباره جهان و آفریدگان که به یونانی

«پری کوسمو» Peri Kosmou و به لاتینی De Mondo می گویند و دفتر زرین یا الذهبیة هم خوانده میشود، سرگیوس راش عینادر سده ششم آن را به سریانی درآورده که در لایبتسیک در ۱۸۵۸ چاپ شده است، ترجمه ارسنی هم دارد.

عیسی بن ابراهیم نفیسی متطبب آن را از سریانی به عربی برگردانده است.
مسعودی در التنبیه والاشراف نگارش ۳۴۵ (ص ۲۰۱ چاپ دخویه) و ابن الفقیه در البلدان از گفته ابویحیی مروزی (ص ۲۶۳ فهرست ابن الندیم چاپ فرنگ) و ابن فاتک (ص ۲۳۳) و ابن ابی اصیبعه (۶۹:۱) و بیرونی در الهند (ص ۱۱۵) چاپ زاخائو و ترجمه آن ۱: ۲۳۲) از آن یاد کرده اند.

لریمر Lorimer آن را در ۱۹۳۳ در پاریس چاپ کرده است.
ترجمه فارسی آن از احمد آرام در عاسری نامه (ص ۱-۴) چاپ شده است.
نسخه های عربی آن: ایاصوفیا ۱۹/۴۶۰ نوشته ۷۱۴ از برگ ۹۶ پ و فاتح ۴/۵۳۲۳ نوشته ۷۱۶ از مترجمی گمنام از سریانی و یهودا در پرنستن ۲۱/۳۰۸. نوشته ۶۷۷ برگهای ۲۹۵-پ. ۳۰۵ ترجمه عیسی بن ابراهیم نفیسی متطبب از سریانی و دانشگاه تهران ۶۹-۵۴ برگهای ۳۶-پ که در آغاز مانند فاتح است ولی بخش ۶۷ را ندارد و از سده ششم است و کوپرولو ۱۶۰۸ برگهای ۱۸۲-۱۸۹ (سزگین ۶: ۷۱- پترز ۶۱- قفطی ۲۵۰- نشریه ۱۰: ۳۰- فهرست سماخ ۲۹۸۹-) اشترن Stern درباره آن دوگفتار دارد. نیز گفتار گریناچی در BEO ۱۹: ۶۹ (۴- الکون والفساد «پری گنسئوس کی فتراس» که سومین دفتر طبیعیات ارسطو است و در دوگفتار است. یوحنا فیلوپونس بران گزارشی دارد که در ۱۸۹۷ چاپ شده است، توماس آکوئیناس و زارابلانیز آن را گزارش کرده اند.

الکون والفساد را حنین بن اسحاق از یونانی به سریانی درآورده و اسحاق آن را از سریانی به عربی برگردانده است، دمشقی و ابن بکوس هم آن را ترجمه کرده اند. قسطنطین لوقا دفتر یکم آن و گویا با گزارش اسکندر بر آن را ترجمه کرده است، ترجمه عربی آن هنوز بدست نیامده است. نسخه A1584/4 (۴: ۳۸۰ ش ۸۶۸۸) و ۱۱۵۸/۲۵ گوتا (مهدوی ۱۵۱) شاید گزیده آن باشد. گزیده ابن رشد از آن را اکنون چاپ شده داریم و او دران برهانی از فارابی می آورد که گویا از فن برهان اوسط او باشد (ص ۱۶ چاپ هند) این گزیده ترجمه عبری دارد.

گزارش میانین او هم هست ولی چاپ نشده است و آن هم ترجمه عبری دارد . ترجمه لاتینی گزارش ابن رشد بران از میکائیل اسکوپوس است . گزارش میانین و کوچک او هم به لاتینی درآمده است ، گزیده عربی آن در شفای ابن سینا هست .

گویند که اسکندرافرویدی همه آن را گزارش کرده است. ابن رشد گویا از آن است که در تلخیص (ص ۳۳) گنجانده است.

المفیودروس آن را گزارش نمود. از ترجمه اسطاط هم یاد کرده اند. ابوبشرستی نیز آن را ترجمه نمود آنها هم با اصلاح، ابوزکریا بدان می نگریسته است. همین نزدیکیها گزارش تاسطیوس را یافتند و دانسته شد که آن دوتا است: کوچک و بزرگ .

گزارش یحیی نحوی برآن کامل است و ترجمه عربی آن در خوبی به ترجمه سریانی نمی رسد. نوشته اند که کندی آن را گزارشی نوشته و حسن بن موسی گزین کرده و ابوهاشم جبایی از آن خرده گرفته و فارابی برآن گزارشی دارد که ابن رشد از آن آورده است.

(ارسطوی بدوی- فهرستهای کهن از سورو Moraux - دستگاه ارسطو از هاملین فهرست نامها- ترانس میسیون بدوی ۷۹- آثار عربی ارسطو از پترز ص ۳۷- قفطی . ۴ و ۱۰- ابن ندیم ۳۱۱- دبیاچه ترجمه فرانسوی تریکو چاپ ۱۹۳۴- دبیاچه ترجمه انگلیسی ویلیامز Williams چاپ ۱۹۸۲- دبیاچه ترجمه عربی لطفی سید از ترجمه فرانسوی سنت هیلر)

ه- آثار علوی ارسطو که در چهار دفتر است و او در آن از نوشته های فیلسوفان و تاریخ نگارانی که از آنها یاد میکند بهره برده است. در بخش چهارم آن برخی تردید کرده اند که از او باشد. آن را در رشته طبیعت شناسی پس از سماع طبیعی و آسمان نامه و کون و فساد و پیش از جانور شناسی او دانسته اند.

سرگذشت این نگارش در آغاز دو ترجمه فرانسوی تریکو (۱۹۴۱) و پیرلونی (۱۹۸۲) و چاپ عبدالرحمن بدوی از ترجمه گزیده عربی که آنها هم در یک نسخه مانده است آمده است. سزگین نیز از آن کاوش نموده است.

جابر بن حیان از آثار علوی ارسطو در نوشته های خود یاد کرده و در حدود العالم

گمنام هم یاد آن هست (برگ ۲، ص ۱۰ ترجمه مینورسکی). ابوبشر متی گزارش بزرگ المفیودوروس جوان (سده) بران را به عربی درآورده و طبری ازان تعلیقی نموده است. یوحنا ی نحوی (نیمه یکم سده ششم) هم گزارشی بران دارد. گزارش اسکندر افرو دیسی بران به عربی درآمده نه به سریانی. ابن عدی آن را پس از این از سریانی به عربی درآورده است.

ابن ندیم وقفی از مترجم آن نامی نبرده اند ولی چلبی گفته است که یحیی ابن بطریق در گذشته نزدیک ۸۳۰ م آن را از سریانی به عربی درآورد. این ترجمه درینی-جامع استانبول به شماره ۱۱۷۹ هست و آن گزیده است. نسخه ای ازان به عربی به خط عبری به شماره ۳۷۸ در واتیکان هست. از گزیده حنین هم یاد کرده اند. فارابی را بران گزارشی تعلیق وار هست و ابن هیثم ازان گزین کرده و ابن رشد هم آن را گزارش و گزین نموده است (دیبچه چاپ بدوی)

بنگربده: سزگین ۷: ۲۱۲- استوری ۲: ۴۴۶-۴۴۹-منزوی ۳۹۲ تا ۳۹۴
- دائرة المعارف اسلامی ۱: ۷۵۸- دانشنامه ایران و اسلام ۱۹: ۱- ابن ندیم ۳۱۱-
قفطی ۴۱ و ۱۶۴- پترز ۳۹- هاملین ۳۷ و ۳۶۳- بدوی در ترانس میسیون
۸۰.

ثئوفرستوس نیز آثار علوی دارد که در فهرست مشروح آصفیه (۲: ۲۷۶) از یک نسخه آن و در فهرست رامپور (۴: ۵۳۷) از سه نسخه آن یاد شده است، «رسالة ابن سینا فی ذکر اسباب الرعد والبرق» بخشی از آن است (سزگین ۷: ۲۱۶ و ۲۹۲- مهدوی ۲۶)

ابن ندیم (ص ۳۳۲) از ترجمه ابن سوار ابن الخمار در گذشته ۱۰۱۷ م یاد میکند و آن جز «الاثار المتخیلة فی الجوالحادثة عن البخار المائی وهی الهالة والقوس والقضبان» اوست که چندین نسخه از آن می شناسیم:

مجلس ۱۹: ۷۴ ش ۶۰۹۲/۴- آستان رضوی ۱۰: ۱۶۲ و ۱۲۱- دوتا-
ملک ۵: ۲۰۱ ش ۸۲۹/۲- دانشگاه ۷/۰۲۸ و ۵۸/۰۱/۲۴۰- رامپور ۴: ۵۴۴-
ش D3443 برگ ۱۰ پ تا ۷۲ از سده ۱۲- فهرست مشروح آصفیه ۲: ۲۷۸- فیلمها

همچنین رساله فی احداث الجو نیریزی که نسخه آن در ایاصوفیاش ۴۸۳۲/۲۰ هست (فهرست کراوزه ۴۶۰-ریاضی دانان قربانی ۸۱-فهرست فیلمها ۱: ۴۶۹) اینک از چند کتاب دیگر که از روی کار ابن سینا ساخته شده است یاد میشود:

۱- آثار علوی ابوحاتم مظفر اسفزاری که آقای مدرس رضوی دوبار آن را چاپ کرده است.

نسخه ها: دانشگاه ۲/ ۲۴۵۲ نوشته ۷۳۸۷/۳۲ و ۹۶۴-سپه ۲۹۱۱/۱۷ و ۲/ ۲۴۵۲ (۳: ۷) - باکو ۲۰۴۵ (نشریه ۹: ۲۲۰) - آستان رضوی ۴: ۲۱۸ ش ۹۲۶ - پرینستن ۴/ ۱۴۶۰ نوشته ۸۹۹ (نشریه ۱۰: ۳۶) - دهخدا (دبیاچه مدرس ۳۲ - فیلمها ۳: ۱۷۶ - استوری ۲: ۴۴۷ - منزوی ۳۹۲)

در جنگ ۷۳۸۷/۳۲ دانشگاه از آثار علوی ابوحاتم رازی یاد شده است.

۲- الرسالة السنجرية فی الکائنات العنصرية از ساوی که من در جزو انتشارات فرهنگ ایران زمین چاپ کرده ام و در ترکیه هم چاپ شده است.

۳- آثار علوی از شرف الدین محمد مسعودی مروزی که من در جزو انتشارات فرهنگ ایران زمین چاپ کرده ام و در لاهور در ۱۹۲۸ از روی نسخه کپورت هله هم چاپ شده است. پاره ای از آن نوشته ۶۶۷ همراه بندی از جهان دانش مروزی و مجمل الحکمة در مجلس ش ۱۱۲ هست. در دانشگاه نگارش دیگری از روی رساله مروزی هست (۲۴۰۱/۲۸)

(استوری ۲: ۴۴۷- ذریعه ۱: ۸- منزوی ۳۹۳ و ۳۹۴)

۴- قوس وقزح و هاله از صدرالدین محمد دشتکی (دانشگاه ۶/ ۵۸۹۰ و ۱۰/ ۵۹۱۱)

۵- کائنات جو شمس الدین محمد تالشی به فارسی در دو مقدمه و چهار اصل و یک خاتمه گویا نگارشی از عربی آن که در تمهید و دو مقدمه و چهار اصل و یک خاتمه است.

(سپه ۳: ۸ ش ۲/ ۷۴۲ به عربی - دانشگاه ۶/ ۹۲۰۵ به فارسی - استوری

۲: ۴۴۹ - مشار ۱: ۳۷۴)

- ۶- کائنات‌جو از ملا میرزا محمد بن حسن شروانی (۱۰۳۳-۱۰۹۸) بنام شاه‌عباس دوم در مقدمه در دو مطلب و سه باب و یک تذهیب (مجلس ۱۹ : ۲۳۲ ش ۳۱/۳ و ۶۳۲۴/۲ : ۳۷۴ ش ۳/۳ و ۶۲۱/۳ و ۴۳۹:۵ ش ۱/۱-۹۳۷/۱- دانشگاه ۷۰۰۸/۲۱ و ۷۱۹۱/۱۱-منزوی ۳۹۳-استوری ۲: ۴۴۷)
- ۷- کائنات‌جو از محمد باقر حسینی خاتون‌آبادی (دانشگاه ۷ : ۲۷۱۸ ش ۲۶/۲۶-سپه ۳:۷ ش ۱۸۴۴-نشریه ۱۱ و ۱۲:۱-منزوی ۲۹۲)
- ۸- جام‌جم محمد علی حزین (استوری ۲: ۴۴۸)
- ۹- لمعات قطب‌شاهی از محمد تقی بن حسین بن جمال الدین مازندرانی در روزگار قطب‌شاه (استوری ۲: ۴۴۷)
- ۱۰- احکام آثار علویات که در بیست باب است بایاد از هر مس ودانیال و ذوالقرنین و بلعم .
- ۱۱- آثار علوی در چند باب از گمنام در دانشگاه ش ۳/۳ و ۵۰۹۲ نزدیک به شماره ۶/۹ و ۴۵۰ سپهسالار (۳:۸)
- ۱۲- جدول قوس وقزح، احکام رعد و ذو و ابده و شهاب ثاقب که در مجلس هست (۱۹: ۴۴۴ و ۴۴۵)
- ۱۳- بندی در قوس وقزح به فارسی در مجلس هست (۱۰: ۱۷۹۲)
- منزوی (۳۹۴) از ناشناخته‌ها یا دکرده، ایوانف نیز از شماره ۱/۱۷۷۸ و هشت‌تای دیگریاد نموده‌است
- چند کتاب دیگر هم هست که در آنها از آثار علوی سخن به میان آمده‌است:
- ۱۴- درانموذج العلوم گمنام .
- ۱۵- نزهت‌نامه علائی که بنیاد فرهنگ ایران آن را چاپ کرده‌است (منزوی ۶۹۱-استوری ۲: ۳۴۹)
- ۱۶- تنقیح المناظر کمال الدین فارسی که در پایان آن از قوس وقزح یاد شده است (فارسی‌نامه قربانی)
- ۱۷- اشجار و اثمار بخاری (منزوی ۱۳۶-استوری ۲: ۶۱)
- ۱۸- شرح مواقف گرگانی جزو هفتم ص ۲۱۷
- ۱۹- دانش‌نامه جهان اصفهانی (ص ۳۹) (منزوی ۴۲۲ و ۶۶۴-استوری ۲: ۴۴۷)

۷- نفس ارسطو، درباره آن میتوان به ترجمه‌های تریکو Tricot و بارلیوتین Barliotin و دبیاچه اهوانی برنفس این رشد نگریست.

ارسطو در اجزاء الحیوان (641 b 10 I , 1 - 641 a 14) پیوستگی طبیعی و نفس را روشن ساخته و گفته که نفس چون ازان زنده‌هاست باید طبیعی دان ازان سخن بدارد چه نفس جزوی از طبیعی است
گزارندگان نفس ارسطو:

۱- اریستوکلس که در مساله عقل یادشده در کتاب نفس ارسطو آنچه را که دشوار بود حل کرده و پاسخ گفته و اسکندر شاگردش آنها را ازو گرفته و آورده است (نفس اهوانی ص ۲۸)

۲- ثئوفرستوس شاگرد ارسطو.

۳- اسکندر افرو دیسی شاگرد اریستوکلس که بگفته این رشد از بزرگترین گزارندگان ارسطو است. او رساله‌ای در عقل هم دارد که بدوی چاپ کرده و در اسفار شیرازی هم آن را می‌بینیم.

۴- تاسیتیوس که گزارش گزیده او کامل است.

۵- سمپلیکیوس که گزارشی دارد.

۶- الومپیودوروس تفسیری به سریانی بر آن نوشته است.

۶- سوفنیاس Sophonias را هم گزیده ایست بران.

۷- آلبرتوس ماگنوس و توماس آکوئیناس که هر دو رساله عقل دارند و زارابلا

Zarahbella نیز بران گزارشی دارد

نفس را حنین از یونانی به سریانی درآورد و اسحق در گذشته ۹۸ آن را عربی کرد و از خود اسحق هم گزیده‌ای ازان در دست هست که افضل الدین کاشانی آن را به فارسی برگردانده است.

این بطریق درباره آن جامع دارد (دبیاچه اهوانی ص ۱۲۵)

کندی و فارابی هم رساله عقل دارند، ابن سینا و ابن رشد (در سه گزارش خود) و

ابن باجه ابن الصائغ و ابن هیثم درباره نفس کار کرده‌اند (اهوانی ص ۹ و ۳۱ و

۳۹- مقدمه و متن - مقدمه بدوی برنفس)

۸- ارسطو را دفتری بوده است بنام «پروبلماتا» یا مسائل که در دفتر کنونی

دارای ۴۸ مقاله چاپ شده بهمین نام گذارده شده و همه آن از ارسطو نیست. قفطی (ص ۶۴) از مسائل یا «بروبلیماتا» در ۶۸ مقاله یاد میکند. پاره‌ای از آن در عربی بنام «سابال» هم داریم (پترز ۶۶- ترانس میسیون بدوی ۹۱- پل سورو ۱۱- هاسلین ۴۲- دیباچه لطفی سید برکون و فساد ۶۵- انموذج العلوم گمنام- دیباچه ترجمه پرلماتاس ۲۵). در همین کتاب چاپ شده در دفتر ۱۸ بند ۱ (۶۱۶ ب- ۱۹۱) از اندازه کتاب و در دفتر ۱۶ بند ۶ (۹۱۴ الف ۲۵- ۴) از کتاب و خواب با آن سخن میرود (ص ۳۰۳ و ۳۶۹ ترجمه انگلیسی)

ابن سینا و فلسفه او

ابن سینا به کتابخانه نوح بن منصور سامانی (۳۶۵-۳۸۷) که در آن نوشته‌های فارابی و دیگران بوده است راه یافته و از آنها بهره برده است. افسوس که آن بسوخت اوشفاء را که در ۲ (ک) مجلد است و در منطق و طبیعی و ریاضی و الهی بی آنکه کتابی دیگر با خود داشته باشد در خانه ابو غالب عطار در گرگان (پس از ۴۱۲) دنبال کرده در همان هنگامی که در بدر بوده و در همدان در خانه علوی در ۴۱۴ نیز بدان می پرداخته است

ابو عبید جوزجانی در گرگان بود که بدو پیوست و سخن او را در آغاز منطق شفاء می خوانیم (ص ۴۲ و ۴۶ و ۵۰ تتمه صوان الحکمة بیهقی چاپ هند). در فهرست آقای دکتر یحیی مهدوی داستان نگارش شفاء به خوبی آمده است (ش ۸۴) نجات او که گزیده شفاء است در سه مجلد است (حاشیه ص ۶۴ تتمه بیهقی از روی نسخه ق ع).

درباره فهرست نگارشهای ابن سینا در نسخه‌های گوناگون سرگذشت او که چندین بار چاپ و ترجمه شده است سخن به میان آمد، و دو فهرست نگارشهای او از اب قنواتی و استاد گرامی آقای دکتر یحیی مهدوی که اکنون با بررسی مشتری بدان می پردازند دوباره چاپ خواهند کرد از سائرین سرچشمه‌ها خواهد بود.

نگارشهای ابن سینا را میتوان چند دسته کرد:

- ۱- دفتر همه سویه که در آنها از فلسفه و دانش گوناگون گفتگو می گردد مانند
- ۱- الشفاء که کلان ترین دفتری است تراویده خامه ابن سینا.

۲- النجاة که گزیده ایست از شفاء و اینک می بینیم .

۳- دانشنامه که فارسی گونه ای از نجات است و او هم بدان نام فارسی داده و هم در برابر بسیار از واژه های فلسفی عربی که در برابر واژه های یونانی و سریانی ساخته شده است واژه های فارسی بکار برده است درست مانند دانشمندان روزگار ساسانی که واژه های فلسفی پهلوی و دری داشته و نشانه های آنها را در نگارش های فلسفی سریانی می یابیم. اگر ابن سینا از آن دفترهای پهلوی یا سریانی آگاه میبود شاید بهتر می توانست در این زمینه کار کند و واژه های فارسی بیشتری بکاربرد.

دانشنامه را ابو حامد محمد غزالی در مقاصد الفلاسفة به عربی برگردانده است (فرهنگ ایران زمین ۶۹:۲)

همه آن را هانری ماسه فرانسوی و محمد آشنا به فرانسه برگرداندند ، چاپ ۱۹۵۸ پاریس (فرهنگ ایران زمین ۶: ۸۴-۸۸ گفتار من درباره آن) آقای سروج الهی آن را به انگلیسی برگردانده است (چاپ ۱۹۷۳ نیویورک) .

۴- الحکمة العروضية که نسخه ناقصی از آن در هست و بخش خطابه و شعر آن را محمد سلیم سالم چاپ کرده است (مهدوی ۶۲).

۵- عیون الحکمة که دارای منطق و طبیعی و الهی است و امام رازی آن را گزارش کرده است. متن آن را یک بار شادروان مجتبی سینی در ۱۳۳۳ در تهران و یک بار عبدالرحمن بدوی در ۱۹۵۴ و یکبار اولکن در ۱۹۵۳ چاپ کرده اند .

۶- الهدایة که گزیده گزیده ها و بسیار کوتاه و نموداری از منطق و طبیعی و الهی را در آن می بینیم (مهدوی ۱۳۰)

۷- الحکمة المشرقية که بخش منطق آن را یافته اند و در مصر چاپ شده است. در این دفتر است که ابن سینا آشکارا روش دو بخشی را در منطق پیش گرفته است (گفتار من درباره منطق ابن سینا در کارنامه هزاره دوم او در تهران- فهرست مهدوی ۶۳)

۸- اقسام الحکمة که ابن سینا در آن مانند کندی و ابوزید بلخی و فارابی در احصاء العلوم و ابن هندودر المشوقة و مشکویه رازی در ترتیب السعادات (چاپ شده در هاشم المبدء و المعاد صدرای شیرازی چاپ سنگی تهران) به شناساندن گونه گونه دانشها و هنرها پرداخته است (مهدوی ۳۲) در آن (ص ۱۱۲) از پنج بخش الهی یاد شده است .

۹- الاشارات والتنبیهات که دران مغز نغز فلسفه را گویا آنچنانکه خود میاندیشیده است آورده و دران به ریاضی نپرداخته و در پایان آن شاید برای نخستین بار از پاره‌ای از مسائل عرفانی بروش منطقی و برهان عقلی کاوش کرده است (دیباچه من بر مناقب الصوفیة)

براین دفتر چندین گزارش نوشته‌اند (مهدوی ۲۷- گواشن ۷۲- قنواتی ۳ و ۲۳۹) که من در فهرست کتابخانه دانشگاه الهیات تهران (۱: ۴۷۲-۴۷۷) بسیاری از آنها را برشمرده‌ام و همین گزارشها خود نشان دهنده ارزش این دفتر است. گزارش فارسی اشارات دوبار چاپ شده است. ابن العبری آن را به سریانی برگردانده است چنانکه گواشن در ترجمه فرانسوی آن (ص ۷۲) یاد میکند. در کتابخانه آسبروزیانادرمیلان گزارش گمناسی است بر اشارات ابن سینا جز گزارش گمنام دیگر آن که در مجلس تهران است و من در باره آن در کتابداری نهم (ص ۳۱۵) سخن گفته‌ام.

چند دانشمند از نگارش اشارات ابن سینا پیروی کرده‌اند یکی از آنها امام رازی است که لباب الاشارات دارد که دوبار چاپ شده است دومی آن در تهران، دیگری جمال الدین علی بن سلیمان بحرانی گزارنده قصیده نفسیه ابن سینا و نگارنده الخیر فی شرح دیباچه رساله الطیر است که اشارات دارد و شاگردش ابن میثم بحرانی در گذشته ۶۷۹ بران گزارش دارد (ذریعه ۱۳: ۹۱- اعلام الشیعة ۷: ۱۰۵) و آن بنام غیاث الملة والدين السيد الاجل است (دانشگاه. ۵۳۹۸/۱- الهیات مشهد ۲: ۸۷)

شرح همین اشارات از ابن میثم در الهیات مشهد (۲: ۸۸) و دانشگاه (۱۱: ۵۳۹۸) هست. در ذریعه (۲: ۹۶) از اشارات الواصلین علی علوم العمیان و تنبیهات اهل العیان من ارباب البیان (نسخه نوشته ۶۸۵) یاد شده است با آغازی دیگر که گویا از همین بحرانی باشد.

دیگری غیاث الدین منصور دشتکی در گذشته ۴۸۹ که اشارات لطایف الاشارات دارد (مجلس ۲: ۳۶۶ ش ۱۱/۹- دانشگاه ۱/۳۴ و ۵/۸- ۷۷۰- ملک ص ۳۴ ش ۱۶۴۱) در دیباچه آن نام دشتکی همچون نگارنده آن هست و آن ردی است بردوانی. در ذریعه (۲: ۹۶) به نام الاشارات والتلویحات از دشتکی برمی‌خوریم ولی این عبارت از آغاز التجرید است که در آستان رضوی هست (۴: ۳۸- ذریعه ۳:

۳۵۰-فیلم دانشگاه (۱: ۲۹۶)

۱-التعلیقات (مهدوی ۹۴) که گویا در آن از فارابی در یادداشت نویسی و تعلیق نگاری پیروی کرده باشد. آن را بهمنیار روایت کرده و لوکری بران فهرست نوشته است، از سه نگارش آن یکی را بدوی چاپ کرده است.

۱۱-المباحثات (مهدوی ۱۰۵) که گفتگوهای ابوباشاگردان برجسته‌ای مانند بهمنیار و ابن زبیل در آن گذارده شده و آن را دو نگارش است که یکی از آنها درشش مباحثه است، نگارش دیگری ازان را در چاپ بدوی می‌بینیم.

از این دو دفتر به اندیشه خود ابن سینا بهتری توان پی برد تا دیگر دفترها.

۱۲-المبدء والمعاد (مهدوی ۱۰۶) که گزیده‌ای از آغاز و انجام شناسی جهان را در آن می‌بینیم و مسائل طبیعی و الهی باروش خاصی در آن با هم آمیخته شده و نشان‌دهنده نگاهی است که یک فیلسوف الهی خاوری به سراسر جهان دارد و در آن به راز بسیاری از مسائل فلسفی برسی خوریم. دانشمندانی چند مانند خواجه طوسی و اثیرالدین ابهری و دیگران از او پیروی کرده و رساله‌های کوچکی در این زمینه دارند (قهرست منزوی) صدرای شیرازی هم ازان پیروی کرده و المبدء والمعاد ساخته است که به فارسی هم درآمده است (چاپ آقای عبدالله نورانی). ترجمه فارسی مبدء و معاد ابن سینا از آقای محمودشهابی در دانشگاه تهران چاپ شده است. گویا کهن‌ترین نسخه المبدء والمعاد شماره ۳۲۶۸ احمد ثالث نوشته ۵۸۰ باشد (فیلمها ۱: ۵۵۱ ف ۹۶۷ ع ۳۱۷۳) مبدء والمعاد را آقای نورانی چاپ کرده است.

ابن سینا گذشته از اینها تک‌نگاری‌ها (منوگرافی) هم در بخشهای گوناگون فلسفه دارد.

در منطق او را بیست دفتر کوچک و بزرگ است که من درگفتم درباره منطق ابن سینا (دره‌زاره دوم او) آنها را برشمردم.

در ریاضی او را ست «الزاویه» (مهدوی ۸).

در خودشناسی و معرفة النفس او را ست:

۱- النفس علی سنة الاختصار درده فصل.

۲- النفس علی طریق الدلیل والبرهان در شانزده فصل چاپ اولکن در رسائل

ابن سینا، و آن را دو ترجمه فارسی است.

۳- النفس الناطقة ، درسه برگ

۴- فی النفس ، درسه برگ

۵- فی النفس در چهار برگ (مهدوی ۱۲۰-۱۲۴)

۶- الجمل من الادلة المحققة لبقاء النفس الناطقة (مهدوی ۵۲)

۷- تحصیل السعادة یا الحجج العشرة (مهدوی ۴۳)

۸- تعبیر الرؤیا (مهدوی ۴۷) که گویا از تعبیر الرویاء حنین بن اسحاق پیروی کرده باشد.

در باره مسائل کلی طبیعی هم او را رساله هاست مانند :

۱- حد الجسم (مهدوی ۵۶) .

۲- الفضاء والوسعة (مهدوی ۱۲۹) که گویا پاسخی به ابوسعید ابی الخیر میهنی .

۳- جوهر الاجسام السماویة (مهدوی ۴۳) که شاید دران از آسمان ناسه ارسطو بهره برده باشد.

۴- قیام الارض (مهدوی ۹۱).

۵- الحدث (مهدوی ۵۵).

۶- مسالتان (مهدوی ۱۰۹) .

۷- الاکسیر (۸۶) (چاپ شده در رسائل ابن سینا در استانبول).

۸- الحكومة فی حجج المثبتین للماضی مبدأ زمانیا (مهدوی ۶۴)

۹ و ۱- اسباب الاثار العلویة (مهدوی ۲۴) و اسباب الرعد والبرق (۲۶) که

باید از نگارشهای ارسطو وثئوفرستوس برگرفته باشد (سزگین ۷: ۲۱۶ و ۲۱۷).

ابن سینا را در الهی رساله های کوچکی هم هست مانند :

۱- العرش یا العروش بالعروس (مهدوی ۸۹) که همان فصوص الحکمة

است که از فارابی پنداشته اند و من در دیباچه گزارش استرابادی بر فصوص روشن کرده ام که چون است.

۲- العرشية (مهدوی ۶۱)

۳- العشق که برای شاگردش معصومی نگاشته (مهدوی ۱۸۰) و گویا دران

از اخوان الصفا پیروی کرده باشد. ابوالحسن علی بن محمد دیلمی شاگرد ابن خفیف

در گذشته ۳۷ در عطف الالف المالوف علی اللام المعطوف (چاپ ۱۹۶۲ قاهره)

هم از عشق سخن رانده است (ریتر فیلولوگیکا ۷: ۹۱)
 من درگفتارم در کارنامه دومین انجمن ایران شناسی (مشهد سال ۱۳۵۲ ص
 ۵۲۶-۵۴۷) از هفتاد رساله عشق یاد کرده و از یازده تایی آن بررسی کرده‌ام.
 از ابن سینا است نگارشهای مرموزی که معانی فلسفی بارز و مجاز و داستان‌وار
 در آن آمده است مانند:

۱- حی بن یقظان که شاگردش ابن زیلا بر آن گزارشی به عربی دارد و جوزجانی
 شاگرد دیگرش گزارشی بر آن به فارسی نگاشته است.

۲- الطیر که ابن سهلان ساوی آن را به فارسی در آورده است (مهدوی ۸۸)
 (منزوی ۷۵۸ و ۸۱۱-سیه ۵: ۱۹۳) محمد غزالی طوسی و احمد غزالی طوسی و
 شهاب الدین محمد سهروردی و دایه رازی هم چنین رساله‌ها دارند.

۳- القضاء والقدر که گزارش فارسی آن از جوزجانی راسن در فرهنگ ایران
 زمین (مجلد ۴) چاپ کرده‌ام (مهدوی ۱۰۰-منزوی ۷۶۰ و ۸۱۲).

۴- سلمان و اقبال که داستان آن به خامه حنین بن اسحاق در دست است.
 ابن سینا در اشارات ازان یاد کرده و خواجه طوسی هم در گزارش خود داستان را
 آورده است (فهرست دانشگاه ۳: ۲۶۰-مد کور ۲۵۹ و ۲ در باره مزفیلون و اسکولا ئیها)
 اینکه از کسانی که درباره شفاء کار کرده‌اند یاد میکنم:

۱- ابن زیله شاگرد ابن سینا که تلخیص شفاء دارد (مهدوی ص ۱۷۳).
 ۲- ابوالعباس فضل لوکری مروی زنده در ۶۷۷ شاگرد بهمنیار آذربایجانی در
 گذشته ۵۸۴ پردازنده بیان الحق بضمن الصدق که گزیده‌ایست از شفاء و از
 نگارشهای فارابی (فهرست دانشگاه ۳: ۱۶۲).

۳- شمس الدین ابومحمد عبدالحمید بن معین خسروشاهی تبریزی در گذشته
 ۶۵۲ گزیننده از شفاء ابن سینا که بخش منطق آن در مجلس (۹۴۶ طباطبائی)
 هست (فهرست مهدوی ص ۱۷۳ از طبقات الشافعیة ابن شهبه)

۴- حسن بن مطهر علامه حلی (۶۴۸-۷۲۶): کشف الخفاء فی شرح الشفاء
 (مهدوی ص ۱۷۲)

۵- غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی در گذشته ۹۴۸ که تعلیقات دارد در
 گزارش «مغلقات الهیات الشفاء» در بیست مطلب و شش فصل (دانشگاه ۱۶: ۴۰۱)

ش ۶۹۲۱/۲ برگهای ۶۲پ- ۸۲- ر- مجلس ۲: ۳۶۶ ش ۶۱۱/۹)
 گویا از همین دشتکی است الامالی الفلسفیه که نسخه‌ای از آن در دانشگاه هست
 (۷: ۲۶۱۷ ش ۱۲۴۹) من در جاویدان خرد (۴: ۲ ص ۷۰ و ۷۱ و ۷۷) از
 نسخه‌های دیگر آن یاد کرده‌ام و گویا هم آن از نظام الدین احمد منصوری دشتکی
 شیرازی باشد. دران بندهای بسیاری از شفاء و نجات و اشارات و بندی از مسأله دوم
 فلسفه ارسطو که شهرستانی در ملل و نحل آورده است گزارش شده و از «الاستاد
 قدس سره» و از «محموظات» خود که نگارشی است از او و از حواشی البروالاثم یاد
 گشته است. دران از هستی‌شناسی و خداشناسی بروش فلسفی و از تشکیک در هستی
 سخن می‌رود، از آن پیداست که نگارنده در ۹۳۹ زنده بوده است.
 ۶- شاه طاهر کاشانی دکنی شاگرد محقق خفری و در گذشته ۹۵۲ یا ۹۵۶:
 حاشیه الشفاء.

۷- میرزا جان حبیب الله باغنوی شیرازی در گذشته ۹۹۴: حاشیه بر جواهر و
 اعراض شفاء (ملی ۷: ۷۲ ش ۱۰۱).

۸- شاه قوام الدین حمزه شیرازی از سده ۱۱: حاشیه الهی شفاء (دانشگاه ۱۶:
 ۴۰۱ ش ۶۹۲۱/۱ برگهای ۱پ- ۶۱ر).

۹- میرزا ابراهیم همدانی در گذشته ۱۰۲۰ یا ۱۰۲۶: حاشیه الشفاء.

۱۰- محمد باقر داماد استرآبادی در گذشته ۱۰۴۱: حاشیه الشفاء.

۱۲- احمد بن زین العابدین عاملی اصفهانی شاگرد داماد استرآبادی که در
 ۱۰۰۷ و ۱۰۱۳ و گویا هم تا ۱۰۵۴ میزیسته و پیش از ۱۰۶۰ در گذشته است:
 مفتاح الشفاء والعروة الوثقی فی شرح الهیات کتاب الشفاء، ساخته ۱۰۳۶ که در چاپ
 سنگی شفاء دیده می‌شود.

اوچنانکه در فهرست دانشگاه نوشته ام (۱۵۶: ۳) در نام گذاری الفصغری
 مناسباتی عرفانی آورده است (فیلمها ۳: ۷۰- نشریه ۱۱: ۹۱۷- ذریعه ۲۱: ۳۳۳-
 جاویدان خرد ۴: ۲ ص ۷۳- دانشگاه ۱۶: ۶۳۰۸)

۱۱- صدرالدین محمد شیرازی در گذشته ۱۰۵۰: شرح الشفاء در دو جزو جداگانه
 یکی برطبیعی دیگری برالهی.

(دانشگاه ۱۶: ۳۳۳ ش ۶۶۸۴- ملی ۹: ۵۰۰ ش ۱۴۷۷- ذریعه ۱۳: ۳۳۵)

- ۱۳- عبدالغفار گیلانی شاگرد داماد که حاشیه بر شفا دارد .
- ۱۴- میرزا ابراهیم شیرازی در گذشته ۱۰۷: حاشیه الشفاء .
- ۱۵- محقق محمد باقر سبزواری در گذشته ۱۰۹: که در حاشیه خود بر شفاء مانند خواجه طوسی در حل مشکلات الاشارات آن را روشن نموده است (دانشگاه: ۲۴۱) .
- ۱۶- میر محمد معصوم قزوینی در گذشته ۱۰۹۱: حاشیه بر الهی شفاء (اشکوری ۱۱۵: ۳۷۱۶/۲ گ ۲۱ پ- ۷۷) .
- ۱۷- آقا حسین خوانساری در گذشته ۱۰۹۸: حاشیه الشفاء، در خرده گیری از سبزواری (دانشگاه: ۳: ۲۲۴- مجلس ۲: ۶۱: ۱۲۱) .
- ۱۸- مولی اولیاء شاگرد خوانساری که پاره هائی از حاشیه او بر شفاء در هاشم چاپ سنگی تهران دیده میشود .
- ۱۹- همچنین مولی سلیمان که حاشیه او را در هاشم همین چاپ می بینیم و خود او شناخته نشده است .
- ۲۰- میرزا محمد بن حسن شیروانی در گذشته ۱۰۹۸: حاشیه الشفاء .
- ۲۱- جمال الدین محمد خوانساری در گذشته ۱۱۲۵: که حاشیه او بر آغاز طبیعی شفاء در هاشم همان چاپ دیده میشود (دانشگاه: ۳: ۲۴۲) .
- ۲۲- میرزا عبدالله افندی تبریزی اصفهانی در گذشته نزدیک ۱۱۳۰ هم بر شفاء حاشیه دارد .
- ۲۳- بهاء الدین محمد اصفهانی فاضل هندی (۱۰۶۲-۱۱۳۷): عون اخوان الصفاء فی تلخیص الشفاء (علی فهم کتاب الشفاء) بنام شاه سلیمان در ۲۲ سالگی در ۱۰۸۴ (ذریعه ۴: ۱۵۹۴ و ۱۰۶۱: ۳۶۱- دانشگاه ۱۶: ۳۳۳ ش ۶۶۸۷- مجلس ۵: ۴۱۷- طوس ۴: ۱۳) .
- ۲۴- قوام الدین محمد سیفی قزوینی در گذشته نزدیک ۱۱۵۰: حاشیه الشفاء .
- ۲۵- محمد علی حزین اصفهانی در گذشته ۱۱۸۱: حاشیه الشفاء .
- ۲۶- مهدی بن ابی ذر نراقی کاشانی در گذشته ۱۲۰۹: شرح الشفاء (ذریعه ۱۳: ۳۳۴- دیباچه نخبه البیان چاپی) دو نسخه ازان دیده ام ازان آقای حسن نراقی یکی به نستعلیق نوشته خود گزارنده دومی به نسخ دیگری و تازه تر .

۲۷- میرزا ابوالحسن جلوۀ زواری اصفهانی تهرانی (۱۲۳۸-۱۳۱۴) که حاشیه‌های او بر شفاء در نسخه نوشته ۱۰۷۵ دانشگاه (۳: ۲۸۹، ش ۲۴۱) دیده میشود (ذریعه ۶: ۱۴۰-۱۴۳).

۲۷- سید عبدالعظیم لنجانی اصفهانی: نورالعرفاء فی شرح الهیات الشفاء، دردآوری میان حسین خوانساری و صدرای شیرازی پس از ۱۲۳۱ (فهرست اشکوری ۱۰: ۳۴۲ ش ۳۹۶۰).

چند نگارش ابن سینا

ابن سینا پاره‌ای از نگارشهای خود را برای شاگردان و دوستان و پرسندگان ساخته است که از آنهاست:

۱- ابطال احکام النجوم برای ابوالعزیز ابن زیله که برخی از آن را خود ابو منصور ابن زیله در نوشته بود (مهدوی ۲).

۲- یازده پاسخ اویه ابوسعید ابی‌الخیر سیهنی (م ۲۳ و ۴۳) یازدهمین آنها الوسعة والفضاء است که نوشته‌اند که پاسخ قاضی عبدالجبار همدانی هم شاید باشد (قاضی اولکن در رسائل ابن سینا).

۳- پاسخ به ده پرسش ابوالقاسم گرگانی یا کرمانی (م ۱۶)

۴- پاسخ به ده پرسش دیگر (م ۷).

۵- پاسخ به پرسشهای بیرونی که خود و یا شاگردش معصومی نوشته است (م ۵).

۶- پاسخ به بیست پرسش شیرازیان پس از دیدن نگارش او در منطق که در گرگان ساخته و سپس آن را در آغاز منطق نجات گذارده است (المختصر الاوسط الجرجانی) و آنها را همان گرمانی یا گرگانی بدورسانده و او شبانه بدانها پاسخ گفته و در آن از رسالۀ ذوات الجهة خود یاد کرده است (مهدوی ۸- چاپ من در منطق و سباحث الفاظ).

۷- پاسخ به بیست و دو پرسش (م ۹).

۸- پاسخ به بیست و پنج پرسش (م ۱۰).

۹- پاسخی گویا به جعفر کیا (۱۱۲).

۱۰- دفتری که برای کیا ابوجعفر محمد بن الحسین بن المرزبان نگاشته

است (۱۲م).

۱۱- الادویة القلبية که برای ابوالحسن علی بن الحسن بن الحسن (م ۱۴۰) که در تاشکند در ۱۹۶۶ عکسی چاپ شده و دبیاچه و گزارش خوبی از کریم زاده بر آن در آن هست، از ترجمه آن هم در فهرست منزوی (۴۶۹) یاد شده است.

۱۲- الاضحویة که برای الشیخ الامین ابوبکر محمد ساخته است (م ۳۰۰) آن را ترجمه ایست به فارسی (منزوی ۷۵۵) که دیوار در تهران و شهر دوشنبه تاجیکستان چاپ شده است.

۱۳- الاکسیر یا امستور الصنعة که برای ابوالحسن احمد سهیلی نگاشته است (۳۳م).

۱۴- الانتفاء عن مانسب الیه من معارضة القرآن که برای ابوعبید جوزجانی ساخته است (م ۳۴).

۱۵- انفساح الصور الموجودة که به دستور استاد رئیس اجل ساخته شده است (۳۶م).

۱۶- المجالس السبعة لابن سینا که از دو نسخه آن سراغ داریم یکی ۱۴۶۱/۲۸ راغب پاشا برگ ۱۵۰-۱۶۲ پ (فهرست مهدوی ش ۱۰۷) دومی ۱۱۷۸ همدان (مدرسه غرب) برگ ۱۷۵ پ ص ۲۹۲-۳۱۴ (فهرست ۳۰۹).
ازان در اسفار شیرازی درباره حشر نفوس جاهله (ج ۲ ص ۹) و حاشیه عاملی بر الهی شفاء درباره امامت (پایان چاپ سنگی شفاء) و مجالس المومنین یاد شده است. شادروان مینوی هم در مجله ادبیات (۴: ۳ ص ۶) ازان یاد کرده است.
در شرح نجات اسفراینی از عامری یاد نیست. صدرای شیرازی در عرشیه از گفتگوی عامری و ابن سینا نام برده و احمد عاملی در حاشیه شفاء (۶۱۶ چاپ سنگی تهران برابر باص ۳۹۹ چاپ مصر) از ابوالحسن عامری و ابوالخیر نحوی یاد کرده است.

دو عامری داریم: یکی ابوالحسن محمد بن ابی ذریوسف عامری نیشابوری در گذشته ۳۸۱ هنگامی که ابن سینا یازده ساله بوده است دومی ابوالحسن علی وائلی استاد ابن هندو که شاید همان باشد که ابن سینا با او گفتگو داشته است. نه آن یکی (جاویدان خرد ۳: ۲ ص ۲۷-فهرست همدان ۴۰۹-فهرست مهدوی ۱۰۷)

در توفیق التطبيق (ص ۵۵) از او یادی نیست. در نسخه های پنجگانه نجات وشفاء نامی از عامری نیست جز در چاپ ۱۳۳۱ نجات.

۱۷- پاسخ به خواجه همدان گویا قاضی عبدالجبار همدانی درباره هستی کلی که یک بار سن آن را در فرهنگ ایران زمین (۱: ۱ ص ۱۰۲-۱۱۰) و یکبار هم آقای احسان یارشاطر در ۱۳۳۲ چاپ کرده ایم. از دیباجه این دو چاپ برمیاید که سه نسخه در دست رس بوده است، نسخه های آن را از روی تاریخ چنین میتوان برشمرد:

- ۱- ملک ۴۶۹۴/۲۳ برگ ۲۰۸-۲۱۱ نوشته ۲۴-۱۰۲۱.
- ۲- الهیات تهران ۶/۲۴۲ ب (۱: ۱۴۴ و ۵۵۴) برگ ۳۰ ب- ۳۱ پ از ۱۰۵۷ تا ۱۰۶۱.

۳- سنا ۱۲۵۵/۲۳ (۱۶۴-۱۶۹) نوشته ۱۰۹۱ (۲: ۱۹۰)
 ۴- سپهسالار ۲۹۱۲/۶ برگ ۲۶۸-۲۶۹ نوشته ۱۲۶۶ (۵: ۹)
 ۵- سپهسالار ۱۲۱۶/۲۳ برگ ۱۱۲/۱۱۴ ب نوشته ۱۲۷۷ (۵: ۹)
 ۶- دانشگاه ۳۶۷/۳ (۳: ۴۷-۵۴) تازه است و نوشته از روی نسخه سپهسالار.
 ابن سینا را سروده هایی هم بوده و ازارجوزه های او در منطق و اخلاق و پزشکی هم یاد کرده اند (مهدوی ۱۵-۲۸ و ۳۷)

اورا نگارشی است در لغت بنام لسان العرب (م ۱۰۴) که شاید از فارابی در الاسئلة اللامعة والاجوبة الجامعة پیروی کرده باشد (ص ۹۵-۱۱۵ الملة چاپ محسن مهدی) جز نسخه ملک ش ۴۶۹۳/۲۴ که آقای یارشاطر آن را از روی آن چاپ کرده است، نسخه دیگری در مجموعه A 343/34 لنینگراد هست (ملانژاریاتیک سال ۱۸۶۰، ۴: ۳۴ - نشریه ۱۰: ۳۳۳)

از دیباجه های منطق شفاء والحكمة المشرقية برمیاید که ابن سینا میخواست است یادداشت هایی درباره نگارش های خویش داشته باشد که آنها را «لواحق» نامیده است. از آنها است «آلات رصدیه» (مهدوی ۱) که آن را لواحق مجسطی خوانده اند.

ابن سینا در الانصاف (مهدوی ۳۵) والحكمة المشرقية (م ۶۳ و ۱۶۰) والمباحثات (ص ۱۴۵ و ۱۹۳ و ۲۲۸ چاپ بدوی) از باختریان و خاوریان (المشرقیون، المغربیون) یاد کرده است، گمانه هایی درباره شناخت این دو گروه

زده‌اند، بدوی در دیباجه ارسطو عند العرب (ص ۳۴ و ۲۵) درباره آن سخنی دارد. ارثماطیقی شفاء نزدیک است به «کتاب المدخل الی علم العدد» از نیکوماخس ترجمه ثابت بن قرة (چاپ کوچ). رساله عدد اخوان الصفاء هم گرفته از همین کتاب نیکوماخس است. ارثماطیقی درة التاج شیرازی بسیار نزدیک است به شفاء مانند ارثماطیقی نفایس الفنون آملی که هم از شفاء گرفته شده است. مجسطی شفاء گزیده ایست از مجسطی پتولمایوس. مجسطی درة التاج ترجمه ایست از گزیده مجسطی عبدالملک بن محمد شیرازی که بهترین گزیده‌ها است (ص ۳ و ۴ و ۳۳۷) در آغاز آن از مجسطی لوکری یاد شده است ابوالحسن عبدالملک بن محمد شیرازی زنده در نیمه دوم سده ششم و در گذشته پیش از ۶۰۰ نگارنده «علم اشکال قطوع المخروطات وتصفح المخروطات» است (دائرة المعارف اسلامی در علم الحساب- سزگین ۱۳۴۵ و ۱۳۸ و ۱۴۰ و ۱۴۱- بروکلن ذیل ۱: ۸۵۸) اوجز محمد بن عبدالملک ابن ابی الفتح یزدی نگارنده الايضاح عن اصول صناعة المساح است (ص ۱۸۴ ایضاح- نشریه ۱۲ و ۱۱: ۱۰۰۳)

درباره چند سبب بحث از شفاء و نجات

۱- این سینا در طبیعی شفاء فن بکم مقاله یکم فصل ۱۳ و ۱۴ (ص ۲۵-۳۳) همچنین در ترجمه فروغی ازان (ص ۱۱۴-۱۲۸) از بخت و اتفاق سخن رانده است و گزیده همان مطالبی را آورد که در فیزیک ارسطو مقاله ۲ فصل ۴ و ۵ و ۶ بند ۱۹۵ ب ۳۰-۱۹۸ الف ۱۳ (ص ۱۱۰-۱۳۵) عربی چاپ بدوی و ص ۱۳۷-۱۴۲ ترجمه احمد لطفی سید از تفسیر سنت هیلرو ترجمه فرانسوی Carteron ۱: ۶۸-۷۴ و ترجمه انگلیسی Cornford ۱: ۱۵۷-۱۶۸) آمده است.

از لکزی کون افلاطون به یونانی و فرانسه و فهرست و اثره‌های فلسفی نگارشهای ارسطو به انگلیسی برمیاید که این دو در بسیاری از جاها ازان دویاد کرده‌اند. از آنهاست بند 1099 b در اخلاق نیکوماخس (ترجمه عربی کهن ص ۷۳) در نجات (۳۸۶) هم از بخت یاد می‌گردد.

۲- این سینا در الهی شفاء مقاله ۹ فصل ۶ (ص ۸۲ چاپ سنگی) و در نجات (ص ۶۶۸) «فصل فی العناية و کیفیة دخول الشرفی القضاء الالهی» دارد، همچنین

در المبدء والمعاد مقالة ۲ فصل ۷ (ص ۸۴) و در رساله قدر (چاپ مهن ۹-۱۰ و جامع البدامع ص ۶۳) و ترجمه فارسی آن در فرهنگ ایران زمین (۲۴: ۶۷-۷۰) و در اشارات نمط ۷ (ص ۱۴۰) نیز ترجمه فرانسوی گواشون (ص ۴۵۸) از عنایت یاد کرده است.

کارادوودر «ابن سینا» (ص ۲۷۸ متن فرانسوی و ص ۲۶۷ ترجمه عربی) ولوئی گارده L. Gardet در اندیشه دینی ابن سینا La Pensée religieuse d'Avicenne و گواشون در Distinction (۲۹۲) نیز درباره همین اندیشه اوسخن داشته اند. در اخلاق نیکوماخوس کتاب ۱۰ فصل ۱۰ بند 1179 a 23 از عنایت یا Providence یاد شده است (ترجمه عربی کهن ۳۵۶ و ترجمه عربی احمد لطفی سید ۳۶۵- ترجمه فارسی سلجوقی ۳۲۱- ترجمه های فرانسوی تریکو Tricot ص ۵۲۱ و آلکوئین Voilguin ص ۴۹۷- سرگذشت ارسطو از کروست Chroust ۲۳۴: ۱)

دانشمندان مادر این جاگویا از رواقیان بهره برده اند چه آنان به تدبیر یا عنایت الهی یا Peri Pronoias می گرائیدند و به گفته خروسیپوس نگارنده کتاب تدبیر الهی، آن از ذات خداوند برخاسته است. آنان در حلی که از رساله شرویدی کرده اند به اندیشه رواقیان نزدیکند. پتایطوس رودسی زنده ۱۸۰ خواه و سرور رواقیان را کتاب العنایة است. اندیشه مارکوس اورلیوس هم چنین است. سیسرون در کتاب طبیعت خدایان هم چنین گفته است (خروسیپوس از بریه Brehier به فرانسه ص ۴۷۲ و ۲۰۳- الفلسفة الرواقیة از عثمان اسین ۱۳۱ و ۱۵۰ و ۱۴۲) اسکندر افرو دیسی چندین رساله دارد که در آن به سخنان ارسطه می نگردیکی از آنها که ترجمه عربی آن در دست هست «العنایة» است که ابوبشر متی بن یونس قنایی (غسانی) آن را از سریانی به تازی در آورده است و سخنان دمکریتس و اپیکورس و فیلسوفان نوین دیگر در این باره در آن آمده است. فارابی در شرح العبارة (ص ۹۰ س ۲۳ بندی درباره تدبیر دارد که بنوشته زیمرمن (ص ۲۵۶) از اسکندر گرفته است. ابن میمون اسرائیلی (۶۰۲-۵۳۰) در دلالة الحائرین (۱۶-۱۸) از رساله التدبیر اسکندر بندهائی آورده و گفته که درباره عنایت خداوند پنج رأی است (۵۲۳ و ۵۲۴ و ۵۲۵ و ۵۳۵ متن عربی چاپ ۱۹۷۴ آنکارا و ۱۱۱: ۳ ترجمه فرانسوی

مونک Munk در پاریس (۱۹۶۳)

دو نسخه از آن در دست است یکی شماره ۱۲۷۹ جازاله در استانبول دربرگهای ۴۴ پ - ۵۰ و دیگری شماره ۷۹۸/۸ اسکوریال مادرید دربرگهای ۸۷ پ ۱۰۰ ر
پیرثیه Pierre Thillet در گفتار خود Un traité inconnu d' Alexandre d' Afrodosias sur la Providence dans la version arabe inédit که در L' homme et son destin (چاپ ۱۹۶۰ ص ۳۱۳-۳۲۴) آمده است از نسخه اسکوریال یاد کرده و گزیده آن را آورده و گفته است که این نسخه درست نیست و نمی توان متن را از روی آن چاپ کرد.
نسخه جازاله را فرانتس رزنتال Fr. Rosenthal در روزنامه انجمن خاورشناسی امریکا JAOS (۱۹۵۵) ۷۵ شناسانده و درص ۱۶ و ۱۷ آن از این رساله یاد کرده است .

سپس س . پینس در S. Pines (AHDLM A سال ۱۹۶۱ ، ۳۴: ۲۶)
در دنباله آن ص ۲۹۵ - ۲۹۹ به نام متنی ناشناخته در ترجمه عربی
Un texcte inconnu d' Aristote en version Arabe از این رساله یاد کرده و گفته که متن عربی آن نادرست است .

ی . فان اس J. Van Ess ل د ر مجله اسلام (Der Islam) سال ۱۹۶۶
(۴۲: ۱۴۸-۱۶۸) بنام پاره هائی تازه از اسکندر افرو دیسی و پروکلوس در ترجمه عربی به آلمانی (ص ۱۵۱) از این رساله و نسخه اسکوریال یاد کرده است .
در گفتار هلموت گتیه H. Gätje : بنام «روایت عربی اسکندر افرو دیسی»
به آلمانی در ZDMG سال ۱۹۶۶ (ص ۲۷۴) نیز از این رساله یاد کرده است .
متن این رساله را با ترجمه آلمانی ج ، اچ . رولاند J. H. Ruland
در ۱۹۷۶ در پایان نامه دکتری خود بنام

Die abischen Fassungen von zwei Schriften des Alexander Von Aphrodsias über die Vorsehung und über das Liberinm arbitrum
آورده است (ترجمه گزارش نامه فارابی از زیرمن b) من آن را دیده ام بسیار خوب کار کرده است .

عبد اللطیف بغدادی را «فی کیفیت نفوذ التدبیر من العالم الاعلی الی العالم الادنی

است که در کتاب فی علم مابعد الطبیعة در فصلهای هفده تا نوزده آن آمده و آن گزیده گفتار اسکندر در باره عنایت است. پاول کراوس در مجله بنیاد مصری سال ۱۹۴۱ (۲۷۷:۲۳) و بدوی در الافلاطونية المحدثه و در افلوطين عند العرب (۶۳ و ۵۵) و اشترن S. M. Stern در «مجموعه رسائل عبداللطیف بغدادی در بررسی اسلامی. IS سال ۱۹۶۲ در کراچی ص ۵۳-۷۰ و انگلیکانوی ویرث A. Neuwirth در دیباچه سه زبانه چاپ خود از مقاله لام عبداللطیف بغدادی با ترجمه آلمانی (۱۹۷۹) از دو نسخه آثار اوسخن داشته اند (۱۱۷ حکمة تیمور دارالکتب قاهره و ۱۲۷۹/۱۴۰ جارالله برگ ۱۴۰-۱۸۷ ر)

گرهارد اندرس G. Endres در فهرست نگارشهای ابن عدی (ص ۷۶) از عنایت اسکندر یاد کرده است.

کندی راست : الاستطاعة ، التدبیر ، تثبیت الرسل ، ورازی را است : التدبیر و دعوة النبی (ابن ندیم ۳۱۵ و ۳۱۶ - فهرست بیرونی ۱۶-۲۰)

در انموزج العلوم باب ۱۶ هم بندی از رساله عنایت اسکندر دیده ام .

۳- در نجات (ص ۱۹) از «مطلقه و تقسمیه» یاد شده همانکه در فضایح الباطنیة غزالی (ص ۲۲ چاپ لیدن و ص ۸۵ چاپ مصر) می بینیم که به جای حملی و شرطی بکار رفته است.

۴- ابن سینا در اثبات معاد در الهی نجات (ص ۶۸۳-۶۸۶) و در الهی شفاء (ص ۴۳۵ چاپ سنگی تهران و ص ۴۲۳-۴۲۵ چاپ مصر) و المبدء والمعاد فصل ۴ مقاله ۳ (ص ۱۱۰-۱۱۴) و رساله نفس شانزده فصلی (ص ۱۴۷-۱۴۸ چاپ استانبول) پنج اصل آورده و اینها روانشناسانه و نثولوژیک است.

صدرای شیرازی هم در همین مساله در اسفار یازده اصل گذارده است. او در المبدء والمعاد (ص ۲۷۹-۲۸۸) والشواهد الربوبية (ص ۱۸۱-۱۸۴) والعرشية (۱۴۴-۱۵۲) هفت اصل آورده که بیشتر آنها از همان دوازده تا هستند. این اصلها همه هستی شناسانه و انتولوژیک است و اینها همه جز آن اصلهاست که او در معاد از آغاز و انجام خواجه طوسی گرفته است (راهنمای کتاب ۵: ۳۳)

در باره معاد در مقابسه ۹۸ و ۱۰۵ المقابسات ابو حیان توحیدی (ص ۳۴۳ و ۳۵۷) آمده است که قومسی گفته است که اعتقاد به معاد فطری است نه ساختگی

و در کتابهای آسمانی ازان یاد شده است و ابوسلیمان گفته است که به گواهی خواب معاد ممکن می باشد .

به نوشته ابن رشد در تهافت التهافت (ص ۵۸۱ عربی و ص ۳۵۹ ترجمه انگلیسی و ص ۲۰۴ حاشیه آن) صابئیان می گفته اند که تن مردمی پس از مرگ باز میگردد و آئین آنها دیرینه ترین دینهاست.

۵- ابن سینا در نجات (ص ۶۸۷) و در شفاء (طبیعی مقالة ۵ فصل ۶ ص ۳۵۸ و الهی مقالة ۹ فصل ۷ ص ۶۳۷ چاپ سنگی و ص ۴۲۶ چاپ مصر) والمبدء والمعاد (مقالة ۱ فصل ۷ و مقالة ۳ فصل ۱۴ و ۹ ص ۶ و ۱۰۴ و ۱۱۲) از اتحاد عاقل و معقول یاد و یا آن را اثبات کرده است. او در اشارات (نمط ۷ حکایة ص ۱۳۶) از سخن فروریوس که چنین می گفته است خرده گرفته است. گواشن در ترجمه فرانسوی اشارات (۴۴۸) درباره آن سخنی دارد.

۶- در نجات (۷۱۱) آمده است که اعتقاد ساده در اسلام بسنده است. خواجه طوسی در «اقل ما یجب الاعتقاد به» و «المقنعة فی العقائد» نزدیک به همین سخن دارد (ص ۴۷۱ و ۴۷۳ تلخیص المحصل چاپ تهران)

۷- در مقالة ۱ فصل ۴ برهان شفاء (ص ۶۴ و ۷۶) از مقدمات قیاسات فطری و از فطرت یاد شده همانکه در نهج ششم اشاره یکم اشارات (ص ۱۷۹ ترجمه فرانسوی گواشن) می بینیم و گرفته از برهان ارسطو است (۱: ۳۴ بند ۸۹ پ س ۱۴ و ۱۵) در نجات (ص ۱۱۶-۱۸) در باره شهادت فطرت و معنای فطرت سخن رفته است. در دانشنامه درهمین جا همین سخنان آمده ولی واژه فطرت بکار نرفته است. در تبصرة ساوی (ص ۱۰۸) در اینجا هم این واژه نیست. در الحدود ابن سینا (ص ۱۱) با ترجمه فرانسوی گواشن) واژه الفطرة را می بینیم .

فارابی در شرح العبارة (ص ۸۳ س ۱۳) از فطرت یاد کرده است. زیمین در ترجمه انگلیسی آن (ص ۲۵۵) می نویسد که به گواهی ثامستیوس واژه برابر آن را تنو فرستوس بکار برده است.

۸- در طبیعی شفاء (م ۵ ف ۳ ص ۳۵۲) «فصل فی اعانة القوى الحيوانية للنفس الناطقة» و در نجات (ص ۳۷۱) از چهار گونه یاری و کمکی که نیروی حیوانی به نفس ناطقه میدهد بر شمرده شده است :

- ۱- حس جزئیات را برای او می‌آورد .
- ۲- نفس کلیات مفرد را از آن جزئیات بیرون میکشد .
- ۳- نفس مناسباتی میان کلیات می‌اندازد .
- ۴- سپس مقدمات تجربی آزمودنی که اتفاقی نیست برای نفس پدید می‌گردد .
در المبدء والمعاد (م ۳ ف ۸ ص ۱۰۲) و رساله نفس ۶ فصلی (ف ص ۱۳۱) نیز نزدیک به این سخن را می‌بینیم .
- ۹- ابن سینا گذشته از رساله اثبات نبوت خود او و معراج‌نامه‌ای که از او پنداشته‌اند (مهدوی ۳ و ۲۲۷) در الهی‌شفاء (ص ۴۴۱) و نجات (ص ۷۱۸) و اشارات (نمط‌نهم اشارت یکم - ترجمه فرانسوی گواشن ۴۸۷- گزارش اشارات از خواجه طوسی ص ۱۰۸ چاپ مصر) وضحویه (ص ۵۸) از نبوت و پیامبری سخن داشته و خواسته است آن را ازین راه ثابت کند که مردمی به طبع شهری و مدنی هستند و ناگزیر باید بایکدیگر برخورد و داد و ستد کنند و این خود با کشمکش و جنگ و آشتی همراه خواهد بود . پس ناگزیر بایستی قانن و آیینی در میان باشد . آیین را هم باید خدای بگذارد نه خود مردم که در پیش‌بینی‌ها و ژرف‌نگریها درست نمی‌توانند بیندیشند . پس باید قانن و شریعت خدایی بر مردم روا باشد که آن را فرستادگان او برای وی می‌آورند و همانها پیامبران خواهند بود . در گفتار محمد یوسف موسی در باره مدینه عادلۀ ابن سینا ص ۳۵ و دوگفتار جمیل صلیبا و فؤاد هوانی در همین زمینه (ج ۳ جشن‌نامه ابن سینا) سخن ابن سینا گزارش شده است . گارده در اندیشه دینی ابن سینا به فرانسه (ص ۱۱۱ و ۱۴۹) از نبوت کاوش کرده است . نیز خطابه (شفاء: ۴۱ ص ۳۲) اخوان صفاء هم گفته‌اند آیین و شریعت از خداست که بامیانجی پیامبران پدیدار می‌گردد (دبیاچه مقابسات در داستان اخوان صفاء ص ۴۷)
- ابن مقداد هم میگوید که ناگزیر باید ناموس خدایی نهاده شود چونکه طبع و منش و سلیقه مردم یک‌نواخت نیست (مقاسمه ۴ ص ۱۴۲ مقابسات) . امام رازی در شرح اشارات (ص ۱۰۵ چاپ مصر) میگوید که قانن گرچه سودمند است ولی ناگزیر نیست . این خلدون در مقدمه (ص ۴۱) از این دلیل ابن سینا از رهگذر تاریخ خرده می‌گیرد .
- در اینکه مردمی به طبع و خود بخود شهرنشین و اجتماعی باید باشد در مقاله

دوم جمه‌ری افلاطون بند B 369 بدان اشارات شده است (دو ترجمه فرانسوی شامبری Chambry ص ۶۰ و با که B. Baccou ص ۵۵ - ص ۹۲۸ ترجمه فارسی لطفی) در مقاله یکم سیاست ارسطو بند 1253a این نکته هست (ترجمه های فرانسوی: تریکو Trico ص ۲۸ و تورو Thurot ص ۵ و اوپونه J. Aubonnet ص ۱۴ - ترجمه انگلیسی را کهام H. Rackham ص ۸ - ترجمه فارسی عنایت ص ۵ - دو ترجمه عربی لطفی سید ص ۸ و اگوستین بر باره A. Barbara ۸) ولی گفته نشده که آیین وقانه نی می باید

فارابی نیز در فصل مدنی (ش ۲۲ و ۲۵ و ۲۸ چاپ لندن و ش ۲۵ و ۲۸ چاپ مصر) و در آراء اهل المدينة الفاضلة (چاپ نیل مصر ص ۷۷ و ص ۹۶ چاپ بیروت) ازان یاد کرده بی آنکه بگوید آیینی بایستنی است. او در السياسة المدنية (ص ۵۸ چاپ هندو ص ۸۸ چاپ بیروت) هم گفته است که در اجتماع و هم زیستی کمک و یاری همگان به یک دیگر می باید. مشکه یه رازی در الفه زالا صغر (ص ۶۰ چاپ مصر) از مدنیت طبیعی مردمی یاد می کنند نه از قانون (نیز ترجمه لاتینی خطابه ۱۰۰) در الاقوال الذهبية کرمانی (۱۱) و اعلام (النبوة رازی) (ص ۴) هم چنین چیزی هست. در دیندی از اخلاق نیقوماخوس که هر تن در ترجمه شفاء به آلمانی نشان میدهد دیده ام که یاد مدنیت به طبع هست ولی از قانون نامی نیست.

ارسطو در اخلاق اودموس بند 23-26 1242 a (ص ۱۸۵ ترجمه فرانسوی و. دکاری V. Décarie و ترجمه انگلیسی راس Ross) میگوید که مردمی به طبع و خود بخود مدنی و هم زیست است و اوجانوری یکه و تنها نیست بلکه برای خانواده و با کسانی است که به طبع با او خوش هستند. پس اجتماع و دسته بندی بوده و عدالت و میانه روی و دادگری هم با آن هست اگرچه هنوز کشوری آشکار نشده باشد و همیشه با خانواده ها گونه ای دوستی همراه است.

در آغاز مفتاح الطب این هند و هم آمده است که مردمی به طبع بایستی با دیگران هم زیستی کنند و یادی از آیین و قانون ندارد.

بیرونی در تصحیح نهايات الاماکن (ص ۶) هم همین را گفته ولی از بایستنی بودن قانون یاد نمی نمود. او در الهند (باب یکم ص ۵۱) میگوید که قانون نزد یونانیان و هندوان نهاده مردم است.

به نوشته شهرستانی در الملل والنحل (۲: ۱۹۰) و نهاية الاقدام (ص ۴۲۶)،
و امام رازی در تفسیر کبیر (در گفتگوی حنفاء و صابیان) حنفاء میگویند که در
ابطال سخنان صابیان منکر پیامبری دوره داریم:

۱- نخست باطل ساختن گفتار آنها (ص ۱۸۳ الملل والنحل)

۲- آوردن دلیل برای اثبات مذهبها آنهم از دوره:

یکی فرسویی از خداتا نیاز مردمان (ص ۱۸۲)

دومی فراسویی از نیاز مردم تا برسد به خدا (۱۹۰)

که مردم به نظام و اجتماع و هم زیستی و قانون و شرع نیازمندند این درست
همان است که ابن سینا گفته است.

وات در گفتار خود در دائرة المعارف اسلامی (۳: ۱۶۸) درباره حنیف قنهاز
ریشه آن سخن داشته و از این نکته چیزی نیاورده است.

ابن سینا و شاگردان و آشنایان او

به نوشته حلمی ضیا اولکن در آغاز دیباچه فرانسوی خود بر رسائل ابن سینا شماره
دوم چاپ ۱۹۵۳ استانبول، سزنده است که در باره او از چندسوی سخن رود:
۱- گفتگویهای او با شاگردان و دانشمندان روزگارش که نمونه هایی از آنها
در دست هست.

۲- خرده گیریهای متکلمان و فیلسوفان و صوفیان که پس از مرگش از وی کرده اند.

۳- خرده گیریهای فیلسوفان مسیحی سده های میانین از وی.

۴- خرده گیریهای فیلسوفان فرنگ از او و آنچه درباره او در نگارشهای خود
آورده اند.

۵- خرده گیریها و گزارشهای فیلسوفان روزگارش در باره سخنان او.

ابن سینا را شاگردانی بود که بدو در نگارش کمک میکرد و برخی هم خود
درگزینش و ترجمه و گزارش سخنان و نگارشهای او دفترها بیرون داده اند. من در
دیباچه ترجمه تحصیل بهمینار از پنج تن آنها یاد کرده ام مانند:

۱- بهمنیار پسر مرزبان مجوسی آذرآبادگانی در گذشته ۵۸۴ که استاد در المباحثات

به مسائل دشوار او و ابن زبیل پاسخ گفته است و او راوی التعليقات استاد است:

اودرتحصیل (ص ۸۱۷، ص ۹۲ ترجمه) از او بدینگونه ستوده است: «وقد یصح ان یوجد لشخص فطرة عقله الهیولانی قریبة من العقل بالملكة یدرك المعقولات بحدس غنی عن الفكرة الطویلة والتعلم وقد شاهدنا من هذه حاله وهو مصنف هذه الكتب، فقد نال العلوم الحکمیة فی عنفوان شبابه فی مدة یسیرة علی تشتت العلم فی ذلك الوقت ولو كانت هذه العلوم مرتبة هذا الترتیب لكان ادراكه لها فی تلك المدة معجزة وقد یدلك علی صحة ذلك الموجود من تصنیفاتہ فی السن الذی ذكرنا ببلاده و حیث كان منشاء» که فارسی کهن آن چنین است: «و درست بود که سر شخصی را فطرت عقل هیولانی قریب بود به عقل ملکه و او معقولات را ادراک کند به حدس غنی از فکر تطویل و تعلم و ما این حال دیده ایم از مصنف این کتابها در عنفوان شباب در مدتی اندک با تشتت علم، در آن وقت حظی عجیب داشت از جمله علوم، تا بدان حد که اگر در آن وقت آن علوم این ترتیب بودی که اکنون است، ادراک او در این مدت اندک چیزی بس بدیع بود. و دلیل بر این سخن تصنیفهای او است، آنچه مشهور است و آنچه مخزون است در بلاد او که کسانی که آن کتابها در دست ایشان است ضمتی کنند به آن هر چه تمام تر».

آنچه بهمنیار در اینجا آورده است انگار که سخن استادش در دانشنامه را در طبیعیات در «پیدا کردن حال نفسهای قوی» (ص ۱۴۴) به عربی در آورده است. او میگوید: «ما کس را دیدیم که و راه بسیار خواندن کتابها رنج نبایستی بردن و این کس را به هژده سالگی یا نوزده سالگی علوم حکمت معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن ندید بس از آن سپس سالها بماند و چیزی بیشتر نیفزود بر آن حال اول و دانند که هریکی از این علمها سالها خواهد به آموختن»
 من در گفتارم «نکته هایی در سرگذشت ابن سینا و داستان سرگذشت» در فرهنگ ایران زمین (۶۹: ۲-۷۳) آنچه در نوشته های ابن سینا و دیگران در باره سرآمد بودن او آمده است آورده ام.

- ۲- فقیه ابو عبید جوزجانی گزارنده حی بن یقظان و رساله قدر هردو به فارسی که ابن سینا بدو نامه ای نوشته و رساله الانتقاد وی برای او است. (مهدوی ۱۶ و ۳۴).
- ۳- ابو عبد الله معصومی در گذشته نزدیک سال ۵۰۴ که استاد رساله عشق را برای او ساخته است و او در پاسخ به پرسشهای بیرونی دستی داشته است

۴- این زیله مجوسی اصفهانی در گذشته . ۴۰ گزارنده حی یقظان به عربی و گزیننده طبیعیات شفاء .

۵- ابوالحسن علی نسائی ریاضی دان که استاد به خانه اورفته بود. برخی از خرده گیران از ابن سینا در روزگار او و کسانی که از وی می پرسیده و پاسخ می گرفتند و یا او از آنها خرده گرفته و یا برای آنان رساله ای نوشته است اینانند :

۱- ابوریحان بیرونی که ابن سینا به هجده پرسش او پاسخ داده و او ده پرسش دیگر هم کرده که با کمک فقیه مصومی بدانها پاسخ داده شده است (مهدوی ۶۰ و ۶۱) بیهقی در تتمه (ص ۶۲) چنین میگوید که بیرونی با ابن سینا گفتگوی هاداشته ولی فرو رفتن در دریای معقولات کار او نبوده است. او در الاثار الباقية (ص ۲۰۷) یادی از این گفتگوها دارد.

۲- ابوسعید ابی الخیر میهنی که ابن سینا به ده یا یازده پرسش او پاسخ داده است (مهدوی ۴ و ۲۳).

۳- ابوالحسن احمد سهلی وزیر خوارزم شاه که ابن سینا برای او السماء والعالم ساخته و در «علة قیام الارض وسط السماء» که برای وی نگاشته است ازان یاد کرده (ص ۱۰۴ جامع البدایع) و آن گویا از میان رفته است (مهدوی ص ۱۸۱) و چند رساله دیگر که اکنون هست:

۱- امرستور الصنعة یا الاکسیر یا الکیمیا (مهدوی ۳۳)

۲- ارجوزة فی علم المنطق (م ۲۲)

۳- تدارك الخطاء الواقع فی التدبیر الطبی (م ۷۰)

۴- علة قیام الارض فی چیزها (م ۹۱)

۴- علاء الدوله پسر کا کویه که ابن سینا نامه ای بدو نوشته (مهدوی ۶۷۹) و دانشنامه و النبض و شاید هم معراج نامه را بنام او ساخته است (م ۷۲ و ۱۱۷ و ۲۲۷) ابو عبید جوزجانی حی بن یقظان را برای او به نگارش در آورد (م ۹۶)

۵- ابوالحسن علی بن الحسن ابن الحسنی که شیخ الادویه القلیبة را در همدان اندکی پس از ۵۰۰ برایش ساخته است (مهدوی ۱۴) و فصلهایی ازان را ابو عبید جوزجانی در نفس شفاء میان مقاله ۴ و ۵ گذارده که در ترجمه لاتینی آن دیده

میشود (گفتار د کتر مهدوی در آینده ۸: ۲۹۹)

۶- ابوالفرج ابن الطیب پزشک بغدادی که ابن سینا در مباحثات سخت از وی خرده گیری کرده است و او به گفته بیهقی نتوانسته است که کار خویش را به پایان برد. ابن سینا راردی است بر «القوی الاربعة» او (مهدوی ص ۱۱ و ۱۳ و ۱۱۶ و ۲۰۸ و ۲۹۰، ش ۷۶ و ۲۰۵).

۷- ابوسهل مسیحی که اول الزاویة را در گرگان نزدیک ۴۰۴ برای او نگاشته است (م. ۸۰).

۸- ابوالفرج ابن سعید یمامی که ابن سینا بر مقاله او ردی نوشته است (م ۷۷) - ابوبکر ابوعبدالله برقی خوارزمی که برای وی البر والاثم و رسالة فی الصنعة را ساخته است (مهدوی ۸۶ و ۴۰).

۹- ابوسهل حمدوی که «الباه» و «الحاصل والمحصل» را برای وی نوشته است (م ۳۹ و ۱۷۶).

۱۰- ابوسعید نامی که شناخته نشده است و «سکنجین» برای او است (م ۸۱).
شیخ را نامه هایی است به ابوجعفر قاسانی و ابوطاهر ابن حسول و ابوالفضل بن محمود و ابوالقاسم بن ابی الفضل (م ۷۹).

از یکی از متکلمان یاد کرده اند که ابن سینا در پاسخ او درباره فضاء و وسعت و گستردگی جهان گفتاری دارد (ص ۲۱ دبیاچه اولکن - مهدوی ۲۰۲) و او در پرسش خود از سخن قاضی عبدالجبار معتزلی در گزارش کتاب المقالات و آنچه او از آن از بلخی در این زمینه آورده است یاد میکند و ابن سینا در پاسخ از هسیودوس سراینده یونانی و دمکریتس و لوکیپس نام می برد، این پرسش را گویا برخی از میهنی دانسته اند. قاضی عبدالجبار همدانی شاید همان شیخ همدانی باشد که ابن سینا در برابر او رساله ای درباره کلی نوشته است.

خرده گیری از فلسفه ابن سینا

گویا نخستین کسی که از فلسفه ارسطو خرده گرفته است یوحنا یحوی باشد که او را گراماتیکوس (دستور زبان دان) و فیلوپونس (مجتهد، حریص، کاردوست) خوانده اند، او اسکندرانی بوده و آیین یعقوبی داشت.

او نگارنده تاریخ فیلسوفان است که سجستانی و بیرونی وابن ابی اصیبعه از آن یاد کرده‌اند، از او است گزارش قاطیغوریاس و دوانالوطیقا و طویقا و سماع طبیعی و کون و فساد و مابال (ابن ابی اصیبعه ۱: ۱۰۴- گفتار من در باره تاریخ فلسفه) وردی بر ارسطو دارد.

ابن سینا در اختلاف الناس فی امر النفس و امر العقل (مهدوی ۱۲) که همان نامه اوبه کیا است (آغاز باحاثات چاپ بدوی در ارسطو عند العرب ص ۱۲۱ و ص ۲۸ دیباچه) از خرده گیری یحیی نحوی از ارسطو یاد میکند و آن را است میخواند و میگوید که من آن را در نگارش بزرگم بنام شفاء رد کردم و شکوکی را که او آورده است همه کس در نمی یابند و باید هم با ژرف نگریستن به سماع طبیعی آن را تباه ساخت. ابن سینا گویا در اینجا از فارابی پیروی کرده باشد (رسائل فلسفی بدوی ص ۱۷ و ۱۰۸)

گویا به پیروی از یوحنا فیلوپونس که نمونه ای از ردش بر ارسطو در صوان الحکمة سجستانی (ص ۲۷۶) می بینیم (گفتار کراسر Joel L. Kraemer در روزنامه انجمن خاورشناسی آمریکا JAOS سال ۱۹۹۰ (۳: ۸۵) ص ۳۱۹-۳۲۷) گروهی از دانشمندان مانند ابوحاتم رازی و ابن رضوان مصری و غزالی طوسی که این رشد از این دو خرده گرفته است و دیگران، بر فلسفه و به ویژه بر ارسطو و فارابی رد نوشته اند. از پیروان غزالی که می گویند نگارش یوحنا را در دست داشته و در تهافت از شفاء و رساله معاد و اذهویه خرده گرفته است (ترجمه شفاء از قنوانی ۳۷-۴۳) می توان اینان را برشمرد:

افضل الدین غیلانی، شهرستانی، سید اسماعیل گرگانی، سهلان پسر ساوی که خرده گیری هایی از نجات کرده است (روان کوشکو ۱۰/ ۲۰۴۲ گ ۱۷۶ پ- ۱۸۸ پ)، شهاب الدین یحیی سهروردی، ابن العربی، شهاب الدین عمر سهروردی، اثیر الدین ابهری، علاء الدین لقمان خوارزمی، مکلاتی، قطب راوندی، خواجه زاده روسی، علاء الدین طوسی، جامی، شاه محمد قزوینی، محمد امین بن معین الدین، حسام الدین لاهیجی، محمد طاهر شیرازی، محمد کاشانی، محمد جعفر شیخ الاسلام سپاهانی، پردازنده توحید نامه در جلاء القلوب، محمد علی بهبهانی شیرازی، ابوسعید ظهور الحق، عبدالله روسی مستجی زاده.

در مجلهٔ معهد المخطوطات (۲۲: ۱۸ سال ۱۹۷۶) در پاریس خوانده‌ام که عبد‌الله بن علی بن محمد بن ابی‌القاسم الهادی الی‌الحق را «الشمس الکاشفة لشبهة الفلاسفة الکاسفة» است و نسخهٔ آن در کلیة الجامعة الکبيرة در صنعاء هست (۹۷ علم الکلام) (کتابداری ۹: ۳۰۶) من در گفتارم دربارهٔ تاریخ تاریخ فلسفه از ان دانشمندان یاد کرده‌ام و در گفتارم در «منطق ابن سینا» (ص ۱۵۵ و ۱۵۶) از خرده‌گیران از منطق ابن سینا از اینان نام برده‌ام: ابوالنجا الفارض، فخر رازی، ابن الصلاح شافعی، افضل‌الدین خنجی، ابوعلی عمر بن محمد بن خلیل سکونی مغربی در گذشته ۷۰۷ نگارندهٔ المنهج المشرق فی الاعتراض علی کثیر من اهل المنطق، سراج‌الدین عمر فارسی قزوینی، دوا بن تیمیه: سیف‌الدین عبدالغنی و تقی‌الدین احمد، خواجه رشید وزیر همدانی، سیوطی، محمد وزیر صنعانی.

ابن رشد را دو کتاب است: الفحص عن مسائل وقعت فی العلم الالهی فی کتاب الشفاء، مقالة فی الرد علی ابن سینا فی تقسیمه الموحودات الی ممکن بذاته والی واجب بغيره و واجب بذاته (رنان ۳۴۴).

دانشمند سده ۱۱ و ۱۲ حسن لاهیجی مانند ابن رشد و خواجه طوسی کوشیده است که میان فلسفه و شریعت آشتی نهد و این گویا مانند کوششی است که فروریوس صوری در آشتی میان دو فلسفه افلاطون و ارسطو کرده است. میدانیم که جالینوس و فارابی نیز راه فروریوس را پیش گرفته و داما داسترابادی نیز از فارابی پیروی نموده است.

ادیبی هم می‌شناسیم بنام نجم‌الدین ابوالرجاء قمی که در تاریخ وزراء (ص ۸۶) از فلسفه بد گفته و از ابن سینا بدینگونه نکوهش کرده است: «... جهلی... که مستی بی‌دین آن را حکمت نام کرده‌اند ندانستی که احباط دین و اسلام در ضمن آن است و از علت و معلول گفتن جز عذاب ابد نیاید...» شیخ رئیس ایشان ابوعلی سینا را در اصفهان با خاک برابر کردند در هجو او این قطعه نیکو گفته‌اند. شعر:

یا ایها الشیخ الرئيس الذی	یعزى الیه الحکمة البالغة
ان علوما کنت اوضحها	لنا بتلك الحجة الدامغة
کادت تضاحی الوحی لكنها	قد نزلت من عرفه فارغة

مسائل شفاء

مسائلی که در شفاء از آنها سخن میرود، چنانکه در دیباچه فرانسوی مجلد یکم ترجمه لاتینی آن آمده است، شش تا است. جوهر، ماده و صورت، قوه و فعل، علل، مبدء اول، صدور، عنایت (دیباچه چاپ دوم ص ۱۲ و پس از آن) این مسائل را میتوان هم چنین برشمرد: معنی فلسفه، بنیاد دانش، کاوش از ممکن و شایستگی و ضروری و بایستگی، گسترش هستی، کاوش از گوهر، قلم رو عرض. نیز کلیات، علیت، هستی خدا، جلوۀ آفریدگان، خوش بینی خدایی (دیباچه مجلد دوم آن- گفتار آقای دکتر یحیی مهدوی در مجله آینده ۸: ۲۸۶-۳۰۲)

ابن سینا در مقاله ۸ فصل ۲ الهی شفا (ص ۳۳۲) از الف صغری یاد کرده است (ترجمه هرتن ۴۸۱).

ابراهیم مدکور در دیباچه الهیات شفاء نشان داده که هریک از مقاله های دهگانه شفاء به کدامیک از دفترهای الهی ارسطو بستگی دارد. از نگریستن به دیباچه ترجمه لاتینی و خود آن ترجمه و ترجمه فرانسوی قنواتی از شفاء و ترجمه فرانسوی گواشن از اشارات میتوان به نکاتی برخورد که روشن گر دشواریها و تاریکیهای عبارتهای ابن سینا باشد.

ترجمه فرانسوی و آلمانی شفاء

۱- اب قنواتی الهی شفاء را به فرانسوی ترجمه کرده که مجلد یکم آن را دیده ام و دومی آن گویا هنوز چاپ نشده است. ترجمه او که خود عرب زبان است بسیار خوب است.

۲- هرتن Horten که الهی شفاء را از روی نسخه های شماره های ۴ و ۸ (نوشته ۸۸۱) گولیوس دانشگاه لیدن (ش ۱۴۴۴ و ۱۴۴۵ فهرست) و ۷۷۷ دیوان هند و ۲۲ مینوتوتی برلین (۵۰۴ فهرست) به آلمانی ترجمه خوبی کرده و آن یک بار در ۱۹۰۶ و دومین بار در ۱۹۶۰ چاپ شده است. دیباچه سودمندی دارد. او حاشیه هایی را که در شماره ۴ (C) گولیوس نوشته ۱۶۷۲ م در اصفهان و شماره ۴۸ گولیوس (D) نوشته ۸۸۱-۲ در ایران هست ترجمه کرده است، با گزیده ای از چند

حاشیه دیگر. در ص ۶-۷۴ ترجمه حاشیه ایست از «صدر» گویا همانکه درص ۲۴۶ حاشیه صدرابرشفاء چاپ سنگی تهران دیده میشود و می پیوندد به ص ۵۳۶ متن شفاء در چاپ سنگی تهران.

هرتن M. Horten در دباجه ترجمه آلمانی شفاء (ص ۷) می نویسد که ابن سینا پزشکی است فیلسوف درست مانند ارسطو و جالینوس، شفاء او در فلسفه است و آیین درمان جان و قانون او در پزشکی و آیین درمان تن.

او الهی ارسطو را چهل بار خوانده و آن را دشوار یافت تا اینکه اغراض مابعد الطبیعة فارابی به دست او رسید و دریافت این دفتر برای او آسان گشت (سرگذشت ابن سینا از جوزجانی- ترجمه شفاء ابن سینا از قنوتی به فرانسه ۱۲- دباجه ترجمه لاتینی شفاء از گک. وریکه ص ۱)

کهن ترین نسخه الهیات شفاء: ملک ۱۰۸۵ نوشته ۱۴۰۲۵۰۹ تیمور قاهره نوشته ۴۳۵/۵۳۵ پوکک نوشته ۵۷۱/۱۱۷۲ و ۱۱۰ پوکک نوشته ۱۴۲۴/۶۰۴ جارالله نوشته ۶۹۳.

ترجمه های الهی شفاء به فارسی (منزوی ۶۵۴ و ۷۵۵ - فهرست دانشگاه ۱۹۹:۳- ذریعه ۴: ۷۸ و ۱۱- استوری ۲: ۳۴۸- فهرست مهدوی ص ۱۷۴):
۱- از علی رضا طرزه ای پسر شمس الدین خلخانی در ۱۰۴۸ در کابل نسخه ۴۳۱ فلسفه آصفیه (۳: ۴۹۲) فن ۱۳.

۲- از علی عریضی سیاهانی مترجم اشارات ابن سینا و نگارنده هشت بهشت در ترجمه هشت کتاب حدیث (فهرست یزدی: ۱۳۹ ص ۱۰۷).

بند بند متن در آن آمده و ترجمه لفظی و گزارش شده است. نسخه های آن:

۱- ۲۵۱- دانشگاه (۳: ۱۹۹) که فیلم هم دارد (۱: ۴۹ ش ۲۳۰۰)

۲- ثقة الاسلام در تبریز نوشته ۱۰۸۷ (نشریه ۴: ۴۲۵)

۳- شماره ۱۹۱۲ مجلس (۵: ۴۰۲) فیلم ۲۳۰۰ عکس ۵۳۸۰ دانشگاه

(۱: ۴۹)

۴- شماره ۱۸۴۰/۲ مجلس (۵: ۴۰ ص ۳۵۷ نسخه) با شرح نجات اسفراینی که نخستین است و پس از آن شرح اثبات واجب که سوم است (۲۹۷) نوشته

ترتیب نجات

بخشهای نجات چنانکه می بینیم بدینگونه است: مقدمه، منطق، طبیعی، مختصر کتاب اقلیدس یا اصول الهندسة، ارثماطیقی یا علم الحساب، المجسطی فی علم الهیئة، الموسيقى.

بخشهای موسیقی آن ودانشنامه: دیباچه مانند، نغمه، اصوات، اجناس، ایقاع، انتقالات، آلات، تحسینات. (مهدوی- ترجمه فرانسوی دانشنامه).
موسیقی نجات از روی نسخه های راسپور و آصفیه در حیدرآباد در ۱۳۵۴ و نیز در برلین در ۱۹۳۱ چاپ شده است (مهدوی ص. ۳۴) و ما نا ترجمه عربی دانشنامه است (مهدوی ش ۲۳۲).

پیوند نجات بانگارشهای دیگر ابن سینا

منطق نجات همان مختصر اوسط است با مغالطات المجموع یا الحکمة العروضية که در ۲۱ سالگی (۳۹۱) ساخته است و پنج مقاله طبیعی آن همان طبیعی حکمت عروضی است ولی گسترده تر و با فصل ۲ تا ۱۳ النفس علی طریق الدلیل والبرهان که میشود مقاله ۶ نجات، فن ۶ طبیعی شفاء هم همین نفس است که دو ترجمه فارسی دارد. ریاضی آن همان ریاضی فارسی دانش نامه و ناگزیر یکی ترجمه دیگری است. الهی آن همان الهی حکمت عروضی است با فصل نوزدهم همان النفس از فصل فی معاد النفس تا المبدء والمعاد. بسیاری از بندهای المبدء والمعاد هم در نجات و شفاء دیده میشود. پس مختصر اوسط گرگانی و حکمت عروضی و النفس از نجات چندان دور نیستند و در پاره ای مسائل یکی هستند. لواحق الطبیعة هم مقاله دوم طبیعی نجات است و دانشنامه و نجات را رویهم دو نگارش از یک دفتر در دوزبان باید پنداشت.

الاشارات والتتبیهاات را هم با نجات و شفاء پیوندی است. در نجات از البر والاثم یاد میشود. در الاجوبة العشرینة که من آن را با دیباچه ای در منطق و مباحث الفاظ در ۳۵۳ چاپ کرده ام به دشوارهای نجات پاسخ داده میشود.
تلخیص کتاب الکون والفساد (ش ۱۵۱ مهدوی) که از ابن سینا پنداشته اند و از ابن رشد هم نیست با شفا و نجات پیوندی ندارد. حقیقت و کیفیت سلسله موجودات

(منزوی ۸۰۳-مهدوی ۱۵۹) را که دران از شفا و نجات بهره برده شده، من در فهرست دانشگاه (۳۷/۲۴۰۱ و ۲/۵۳۱۲) نوشته‌ام که از ابن سینا نیست و نسخه‌های آن را هم در آنجا و در فهرست حکمت (ص ۳۸) نشان داده‌ام (فهرست مهدوی ص ۵۳ و ۶۲ و ۱۱۷ و ۱۲۱ و ۱۷ و ۲۷ و ۶۲ و ۷۲ و ۱۰۸ و ۱۲۱ و ۲۳۲ و ۲۱۳)

گزارش نگاران نجات

۱- امام ابو بکر ابوعلی محمد بن علی بن احمد بن حارثان سرخسی در گذشته ۴۰۵ هـ که در تمة صوان الحکمة بیهقی (ص ۱۰۱) و اتمام التمة (۱۵۹ ر) و المحدثون من الشعراء قفطی (ش ۱۹۹) و خريدة القصر (ایران، برگ ۷۳) و گویا هم التبحیر سمعانی (ک ۱۰۰) از وی یاد شده است. او در المشیخه (۲۲۵ ر) می‌نویسد که وی ادیب لغوی نحوی سراینده بوده و به اندیشه پیشینیان و فلسفه و دانشهای سهجوری گرائید و من او را دیدم و سروده‌های خود او و دیگران را از وی می‌آورد.

نسخه شماره ۸۹۰ کوپرلو که عکس آن در قاهره (ثانی ۱/ملحق ۳۳) و در دانشگاه تهران (۳: ۲۷۱ ش ۶۴۹۴) هست گزارش او نیست بلکه از اسفراینی است.

۲- فرید خراسان علی بن زید بیهقی که در همان تمة (ص ۱۰۱) از آن یاد کرده است.

۳- امام فخرالدین محمد رازی که در فهرست المخطوطات المصورة (۱: ۲۲۵) از نسخه شماره ۳۱۴۳۱ یا صوفیا در ۴۸۴ برگ بزرگ که در سه باب: منطق و طبیعی و الهی است یاد شده است. این نسخه هم از اسفراینی است نه رازی (فیلمها ۳: ۲۷۰)

۴- فخرالدین محمد بن علی بن ابی نصر اسفراینی نیشابوری در گذشته نزدیک ۷۶۰ نگارنده المیاسر (ملک ص ۵۵۷ ش ۴۷۸۷- فیلمها ۱: ۳۹۲) و گزارنده فصول ایلاقی.

(نشریه ۳: ۴۳۸۵ و ۴۸۰ و ۱۲۰۱۱ و ۹۲۰- نشریه دانشگاه اصفهان ۱: ۳۲۸) در این گزارش منطق است و طبیعی و الهی و چنین آغاز میشود: «سبحان من لا یعرف

حق معرفته الا بالعجز عن معرفته»

نسخه های آن: راغب پاشا ۷۱ (۸۶۱)، کوپرولو ۸۹، ایاصوفیا ۲۴۳۱، عکس این سه در کتابخانه مرکزی دانشگاه به شماره های ۶۴۹۲ تا ۶۴۹۴ هست (۳: ۲۷۰)، مجلس ۱۸۴۰ و ۱۸۷۱ (۵: ۳۵۷) که فیلم دومی را دانشگاه دارد (۱: ۳۴۷) در شماره ۱۸۴۰ نام گزارنده آمده است.

شماره ۳۱۶ بهار هند (۲: ۳۴۱) که در کلفن آن نام فخرالدین نیشابوری آمده و در فهرست عرشی برای رامپور بدان بنام اسفراینی بازگردانده شده است هم همین است و چنین است: «المقالة الاولى من الطبيعيات من كتاب النجاة، الفصل الاول في بيان موضوع هذا العلم، نريد ان نحصر جوامع العلم ... التفسير قال الامام الفاضل قوة المحققين رح هنا بباحث: البحث الاول في تعريف العلم الطبيعي .

المقالة الاولى من الطبيعيات. الفصل الاول في بيان موضوع هذا العلم. الفصل الثاني في الاصول الموضوعية في العلم الطبيعي . الفصل الثالث في ابطال الجزء الذي لا يتجزى.

المقالة الثانية من الطبيعيات في لواحق الاجسام الطبيعيات في الحركة والسكون
المقالة السادسة في النفوس.

تمت الطبيعيات من شرح النجاة للامام الكامل فخر الملة والدين النيسابوری فی
بلدة لاهجان بيد لطف الله ابو الفتح

شماره D664 رامپور نوشته ۹۹۲ باهمان آغاز (ش ۱/۳۹۶) (۱۰۴) فهرست
قنواتی) که تنها منطق است.

شماره D 663 آنجا که تنها الهی است. شماره M40 آنجا که منطق و طبیعی
والهی هر سه است و نوشته اسماعیل بن عبدالله در کلکنده در روزگار قطب شاه در
گذشته ۱۰۲۰ با یادداشت ۱۰۴۲ و با مهر ۱۱۸۸ (فهرست انگلیسی عرشی ۴ :
(۴۵۰

۵- میرزا ابراهیم پسر میرزا حسین حسینی همدانی که انموذجہ ابراہیمیہ او
ساخته ۱۰۰۷ تعلیقاتی است بر الهیات شفاء و نجات، نسخه ۱۰۹۹ مجلس (۲: ۵۵)
نوشته ۱۰۲۰ در ۱۱ برگ (ریاض العلماء ۱: ۹۰) (فهرست مهدوی ۲۴۰-
فهرست قنواتی ۹۷)

نسخه‌های نجات

شناخت نسخه‌های که در این چاپ به کار گرفته شده است بانسانه‌های (Sigle) آنها :

۱- از مجموعه شماره ۶۰۴ بادلان اکسفورد دارای منطق و طبیعی و الهی نوشته ۴۰۴ (فهرست فیلمهای دانشگاه ۲: ۸۴۹ ف ۳۱۴۹) بانسانه «ب»

۲- شماره ۱۳۴۸ دانشگاه تهران ازسده ۶۰۵ (فیلمها ۲: ۲۴۹۰ ف ۳۷۹۲) دارای همه بخشهای نجات بانسانه «د». این نسخه کراسه شماردارد. طبیعی آن جزء چهارم در کراسه «سد» و ریاضی جزء هفتم است چهاربرگ مانده به کراسه ۷، الهی آن جزء یازدهم بانسانه «کراسه السادس والعشرون»

در صفحه عنوان نجات نسخه دانشگاه چنین آمده است: «افوض امری الی الله، ابوطالب» (درمهر)، «لا اله الا الله الملك الحق المبين، عبده محمد اسمعيل» (در مهر)، «كتاب النجاة تألیف الشيخ الرئيس ابی علی الحسین [بن] عبدالله ابن سینا رحمه [الله]»، «لخزانه الملك الاجل السيد المويد... المنصور شمس الملوك عضد الدین عمیدالدولة و جمال الملة ظهير کالیجار گرشاسب بن علی بن فرامرز حسام امیرالمومنین أعز الله نصره».

اجزاء نجات در نسخه ۱۳۴۸ دانشگاه چنین است: جزء ۱ تا ۳ در منطق (ص ۵۰۵ و ۱۲۵ این چاپ) جزء ۴ تا ۶ طبیعی است (ص ۱۸۷ و ۲۶۷ و ۳۱۷) جزء ۷ تا ۱۰ ریاضیات است (اصول هندسیه ص ۳۹۷، ارثماطیقی ص ۴۲۷، ارساد کلیه ص ۴۴۳، موسیقی ص ۴۷۷) جزء ۱۱ الهیات (ص ۴۹۱).

۳- شماره ۶۴۱ حسین چلبی ازسده ۶ کامل (فیلمها ۱: ۳۹۳ ف ۷۰ ع ۵-۶۳ و ۳۷۴۵) بانسانه «هج».

۴- شماره ۹۲۳ آستان رضوی نوشته ۵۲۴، کامل (فیلمها ۱: ۳۹۳ ف ۱۳۵۲) بانسانه «ط».

در نسخه ط (ص ۱۸۳) از نجات (ص ۵۳۵) در «فصل فی ان کل حادث زمانی فهو مسبوق بالمادة لامحالة» از مقاله یکم برابر بابندی از مبدء و معاد (گ ۱۸ ب نسخه ۳۲۶۸ احمد ثالث، ص ۴۱ چاپی) یادی در «المبدء و المعاد» شده است. گویا کسی پس از این آن را افزوده باشد.

۵- شماره ۱۲۱۴ حراجی اوغلو نوشته ۵۳۲، کامل (فیلمها ۱: ۶۹۳۹۲ ع ۴-۲۱۴۳) بانثانه «ها».

۶- چاپ مطبعة السعادة مصر در ۱۳۵۷ در نیمه نخستین.

۷- چاپ همان مطبعة در ۱۳۳۱، در نیمه دوم از ص ۳۲۱ هر دو بانثانه «ق».

۸- چاپ ۱۵۹۳ رم باقانون ابن سینا.

ریاضیات نجات در نسخه های دانشگاه وطوس وحسین چلیی چنین است: اصول الهندسة، ارثماطیقی، مجسطی، موسیقی. در نسخه های حراجی اوغلو و دانشنامه (۱۴۱۴ ملی) و ترجمه فرانسوی آن مجسطی پیش از ارثماطیقی آمده است.

در نسخه آستان رضوی ریاضی را مقدمه ای نیست ولی در نسخه های حراجی اوغلو و حسین چلیی ریاضی مقدمه دارد و ریاضی پس از الهیات است. در نسخه دانشگاه ریاضی پیش از الهیات. در نسخه ۸۷۳ ملی (۳۸۴۱۸) ازسده ۱۰ هم چنین است.

در آغاز هندسه در دامده «وهذا ابتداء کلامه و هوائنا عشر ذکر» با شماره ابجدی از اتایب در هاشم. در نجات نسخه ایروان هم دوازده «ذکر» است در ط، ها، هج، مجلس، با اینکه در آغاز آمده است که دران دوازده فصل است «وهو عشرة فصول» عنوان «ذکر» نیز در آنها دیده میشود بی شماره، جای عنوانها در متن سفید است. در ط عبارت تصحیح شده به «اثنا عشر ذکر» آقای دکتر مهدوی فهرست بخشها را از روی نسخه ملی آورده و الهیات را پس از ریاضی گذارده است.

ارثماطیقی در د، هج دوبار در میانه عنوان فصل دارد. درها مانند دانشنامه ارثماطیقی سوم است ولی درد، هج، ط، مجلس، دوم است، آقای دکتر مهدوی هم آن را دوم آورده است.

هیئت درد، هج، ها، ط، مجلس، مانند دانشنامه سه فصل دارد. موسیقی در ط در میانه عنوان ایقاع دارد و ناقص است، درها، هج، د نیز عنوان «الایقاع، دیده میشود، در مجلس آمده «الثانی فی الایقاع».

یاد چند نسخه دیگر

۱- شماره ۳۴۴۸ احمد ثالث (۳: ۶۲۷ ش ۶۶۷۱) در ۱۱۵ برگ ازسده نهم

به خطی روشن نوشته محمد بن عبدالله النعال که ریاضی هم دارد با اشکال که در ترجمه فرانسوی دانش نامه (ص ۶) ازان یاد کردند و اشکال دانش نامه را از روی آن گذاردند. موسیقی آن در ۷۱ پ- ۸۱ پ است (شیلواه ۱۳۹) .

۲- شماره ۱۹۸۵ مجلس (۵: ۴۸۵) دارای طبیعی والهی به نسخ محمد سعید در ۲/ ۱۰۸۷ با تاریخ روز سه شنبه ۱۰۸۷/ ۲ ع، در قمر کاشان با حاشیه هایی با نشانه امام و بی نشانه، با عنوانها در هاشم .

در طبیعی آن (ص ۱۰۷) یادی از مبدء و معاد نیست

۳- شماره ۳۵۱۳ مجلس به نسخ محمد زمان در روز پنجشنبه ۸ شوال ۱۰۸۷ با عنوان و نشان شنگرف با عنوانهای مطالب در هاشم به سرخی، دارای منطق و طبیعی و هندسه و ارثماطیقی و هیئت و موسیقی والهی، به اندازه ربعی (۱۰: ۱۴۶۹) .

۴- ملی شماره ۸۷۳ (۸: ۳۳۴) از سده ۱۰، ریاضی دران ص ۱۶۳-۲۳۳ پیش از الهیات است .

۵- شماره ۵۷۳۰ وزارت خارجه (نشریه ۶: ۱) .

۶- « النجاة من الغرق فی بحر الضلالت لابن سینا » (شماره ۴۰۴ فهرست

رماسکوپیچ ص ۴۴)

۷- ملک ۱/ ۶۴۸ نوشته آغاز رجب ۱۰۵۹ در حیدرآباد دهند ، منطق است

طبیعی والهی .

۸- نسخه بهار هند به شماره ۳۱۵ (۲: ۳۴۰) .

۹- شماره ۵۴۵ ها کوپ پاپازیان در ماتناداران فرهنگستان ایروان ارمنستان

نوشته رشیدالدین محمد سپهری زواره ای اصفهانی مفتی کرمان در گذشته ۱۰۷۶

در ۱۰۳۶ که سنک گوراو در شبستان مسجد خواجه خضر کرمان هست (مجله

آینده ۹: ۶۱۸- نشریه ۱۰: ۳۶۲)

دانش نامه

میدانیم که نجات و دانش نامه با هم پیوستگی دادند اینک ازان یاد میکنم :

دانش نامه بدینگونه است: دیباچه، منطق، علم برین، علم زیرین، اوقلیدس،

مجسطی، ارثماطیقی، موسیقی، نسخه های کامل آن شماره های ۱۹۸۳ و ۱۶۶۵

افزوده‌های موزه بریتانیا و ۱۲۳ مجلس و ۱۰۲۵ ملک و ۳۴۳ فلی است (مهدوی) درامالی فلسفی دشتکی (دانشگاه ۱۲۴۹ برگ ۱۰ پ) آمده است که «در رساله فلسفه فارسیه که بسط دانشنامه نموده گفته...» و گویا پادی باشد از گزارش گونه‌ای برای دانشنامه و این بندهم می‌پیوندد به بندی از منطق دانشنامه که در چاپ انجمن آثار ملی (ص ۱۱۸) آمده است، نمیدانم این گزارش گونه یا گسترده و بسط از کیست از سخن دشتکی هم بر میاید که گزارش از خود او نیست (فرهنگ ایران زمین ۶: ۸۴).

از دانش نامه ابن سینا در فهرست فیلمها (۱: ۸۳ و ۶۶۲ و ۲: ۱۹۰ و ۲۴۸) و فهرست منزوی (۶۶۴) و دو فهرست مهدوی (ش ۷۲) و قنواتی (۱۳) و دیباچه‌های چاپ تهران و ترجمه فرانسوی و انگلیسی آن و فهرست استوری (۲: ۳۴۸ هشت نسخه) یاد شده است. اینک یاد برخی از نسخه‌ها:

۱- شماره ۱۲۳ مجلس (۲: ۲۱) فیلم ۳۷۸۶ دانشگاه (۲: ۲۴۸) از سده نهم در ۲۶۴ گ ۱۵ س، از ان حسین بن محمد و ابوالحسن بن علی نقی و محمد زمان و نادر قاجار در صفر ۱۲۹۵ با مهر محمد شریف با چند دائرة چسبیده بهم که دران نام بخشهای آن آمده در زمینه زرین و رنگین (ص ع) با سرلوح، هندسه و هیئات و ارثماتیکی و موسیقی را دارد.

۲- نسخه ملک شماره ۱۰۲۵ (ص ۲۴۱ فهرست فارسی) در ۲۵۳ برگ به نسخ روشن با جدول زرو لاجورد با سرلوح زرین، جای شکل‌های ریاضی سفیدمانده، منطق است. والهی و طبیعی و ریاضی دارای هندسه در چند «یاد کردن» و هیئت در نه فصل و ارثماتیکی و موسیقی که در بخش ایقاع افتاده و میرسد به «هر نعمت را جایگاهی. بوده اند جمع از اینجا ببالا شود و آن را دست باز دارد اگر» برابر یاس ۱۱ ص ۲۷۹ نسخه ملی و یک صفحه‌ای کم دارد.

۳- نسخه ۳۴۳ فلی (انوار ۳: ۷۱۴ ش ۱۴۱۴) از سده ۱۲ نوشته از روی نسخه ۲۷ رجب ۸۲۸ دارای حاشیه‌های میرزا عبدالله ریاضی نوشته ۱۲۹۵ که فیلم آن در بنیاد فرهنگ ایران هست (نشریه ۱۱ و ۱۲: ۶۵۱ ف ۹۹).

۴- نسخه موزه بریتانیا ۱۶۶۵۹ نوشته ۱۱۸۲ (موسیقی در ۲۵۵ پ- ۳۴۸ پ) و ۱۶۸۳ از سده ۱۱ (موسیقی از ۲۷۳ پ) هر دو از افزوده‌ها (Add) (فهرست

ریو ۴۳۲ و ۴۳۸) و ۲۳۶۱ خاوری که تنها موسیقی دران هست (ذیل فهرست عربی ش ۹۷۸)

۵- فیلم ۲۱۸۸ و عکس ۵۱۱۰ دانشگاه تهران (۸۳:۱) که از روی نسخه ایست به نستعلیق محمد شریف گلپایگانی در ۱۰۳ و ازان «فضل الله» که ریاضی را ندارد .
۶- نسخه شماره ۲۹ انجمن آثار ملی به نستعلیق رفیع بن علی بن عبدالله علم الهدی و انجام در مجسطی افتاده، خط محمد قزوینی هم دران هست و ازان عباس اقبال بوده است (ص ۴۲ فهرست) فیلم آن در دانشگاه (۲: ۱۹۰ ف ۳۵۷۷) هست (ص ۷ دیباجه طبیعیات چاپی)

۷- نسخه تاشکند ۱۹-۱۷/۲۳۸۵ (۴۶:۳) نوشته ۱۰۷۵ دارای منطق و طبیعی و ریاضی والهی .

۸- ملک ۴۶۴۸/۳ نوشته ۱۰۵۹ در هند، منطق و طبیعی والهی (ناقص). این بود آنچه که این ناچیز توانست در باره دو فیلسوف بزرگ یونان و ایران ارسطو و ابن سینا و نگارشهای ارزنده آنان با خامه شکسته خود به نگارش درآورد و سخن در این زمینه بسیار است و این ناتوان را یارای آوردن آنها نیست امید که آیندگان آنچه شاید و باید بیاورند .

در باره متن نجات هم کوشیدم که با سنجیدن نسخه های کهن که در دسترس داشته ام تا آن اندازه ای که می توانستم نسخه ای درست بیرون دهم و شاید هم درست از عهده کا بر نیامده باشم آنهم امیدوارم که دیگران بهتر از من در این باره کار کنند .

افسوس میخورم که در این دیباجه هم چند واژه نادرست آمده و از خوانندگان درخواست دارم که به سطرهای آینده بنگرند و آنها را درست سازند:

درست نامه دیباچه

صفحه	سطر	درست
ص ۷	س ۴ :	در پای
ص ۷	س ۱۰ :	به دوهزار
ص ۹	س ۲۲ :	دقلطیانوس
ص ۱۱	س ۲۲ :	راز آنها را
ص ۱۸	س ۲ ازپائین :	اپسملون
ص ۱۹	س ۲ ازپائین :	چهاردهدفتر
ص ۴۲	س ۱۳ :	اسکولاستیکوس
ص ۶۲	س ۱۲ :	اشتاینشاید
ص ۸۰	س ۲۰ :	آزیاتیک
ص ۶۶	س ۳ ازپائین :	رامپور
ص ۷۸	س ۴ :	۲۸ - سید
ص ۹۳	س ۱۱ :	الفحص
ص ۹۶	س ۴ :	الهیة

فهرس مباحث كتاب النجاة

من غرق بحر الضلالت

١	كتاب النجاة
٣	خطبة الكتاب
٥	الجزء الاول من كتاب النجاة وهو في المنطق
٧	فصل في التصور والتصديق وطريق كل منهما
٨	فصل في منفعة المنطق
٩	فصل في الالفاظ المفردة
١٠	فصل في اللفظ المركب
١٠	فصل في اللفظ المفرد الكلى
١٠	فصل في اللفظ المفرد الجزئى
١١	فصل في الذاتى
١٢	فصل في العرضى
١٢	فصل في المقول في جواب ما هو
١٣	فصل في المقول في جواب اى شىء هو
١٤	فصل في الالفاظ الخمسة
١٤	فصل في الجنس
١٥	فصل في النوع
١٦	فصل في الفصل
١٦	فصل في الخاصة
١٧	فصل في العرض

١٧	فصل فى الاعيان والاوهام والالفاظ والكتاب
١٨	فصل فى الاسم
١٨	فصل فى الكلمة
١٩	فصل فى الاداة
١٩	فصل فى القول
١٩	فصل فى القضية
١٩	فصل فى الحملية
١٩	فصل فى الشرطية
٢٠	فصل فى الشرطية المتصلة
٢٠	فصل فى الشرطية المنفصلة
٢٠	فصل فى الايجاب
٢١	فصل فى السلب
٢١	فصل فى المحمول
٢١	فصل فى الموضوع
٢١	فصل فى المخصوصة
٢١	فصل فى المهملة
٢٢	فصل فى المحصورة
٢٢	فصل فى الموجبة الكلية
٢٢	فصل فى السالبة الكلية
٢٢	فصل فى الموجبة الجزئية
٢٢	فصل فى السالبة الجزئية
٢٣	فصل فى السور
٢٣	فصل فى القضيتين المتقابلتين
٢٤	فصل فى التناقض
٢٥	فصل فى مواد القضايا
٢٦	فصل فى الثنائى والثلاثى
٢٦	فصل فى المعدولية والبسيطة

٢٩	فصل في العدمية
٢٩	فصل في الجهات
٢٩	فصل في الرباعية
٣٠	فصل في الممكن و تحقيقه
٣٤	فصل في الواجب والممتنع وبالجملة الضروري
٣٧	فصل في متلازمات ذوات الجهة
٣٩	فصل في المقدمة والحد
٣٩	فصل في القول على الكل
٣٩	فصل في المطلقات
٤٢	فصل في الضروريات
٤٣	فصل في الممكنات
٤٥	فصل في عكس المطلقات
٤٨	فصل في عكس الضروريات
٤٩	فصل في عكس الممكنات
٥١	فصل في القياس
٥١	فصل في القياس الكامل وغير الكامل
٥٢	فصل في القياس الاقتراني والاستثنائي
٥٢	فصل في اجزاء القياسات الاقترانية واشكالها
٥٥	الجزو الثاني من كتاب النجاة هو في المنطق
٥٧	فصل في ضروب الشكل الاول من المطلقات
٥٨	فصل في الشكل الثاني من المطلقات
٦١	فصل في الشكل الثالث من المطلقات
٦٤	فصل في التاليف من الضروريات
٦٦	فصل في اختلاط المطلق والضروري في الشكل الاول
٦٧	فصل في اختلاطهما في الشكل الثاني
٦٨	فصل في اختلاطهما في الشكل الثالث
٧٠	فصل في التاليف من الممكنتين في الشكل الاول

٧٠	فصل في اختلاف الممكن والمطلق في الشكل الاول
٧٣	فصل في اختلاط الممكن والضروري في الشكل الاول
٧٥	فصل في الممكنتين في الشكل الثاني
٧٦	فصل في اختلاط الممكن والمطلق في الشكل الثاني
٧٧	فصل في اختلاط الممكن والضروري في الشكل الثاني
٧٧	فصل في اختلاط الممكنتين في الشكل الثالث
٧٨	فصل في اختلاط الممكن والمطلق في الشكل الثالث
٧٩	فصل في اختلاط الممكن والضروري في الشكل الثالث
٧٩	فصل في القضايا الشرطية
٨٢	فصل في المقدمة الشرطية الواحدة والكثيرة
٨٢	فصل في الشرطيات المنحرفة
٨٣	فصل في القياسات الاقترانية من المتصلات
٨٣	فصل في الاقترانات الشرطية من المنفصلات
٩٠	فصل في القياس الاستثنائي
٩٢	فصل في القياسات المركبة
٩٣	فصل في اكتساب المقدمات
٩٤	فصل في تحليل القياس
٩٥	فصل في استقرار النتائج التابعة للمطلوب الاول
٩٦	فصل في النتائج الصادقة من مقدمات كاذبة
٩٧	فصل في بيان الدور
٩٩	فصل في عكس القياس
١٠٠	فصل في قياس الخلف
١٠٢	فصل في القياس الذي من مقدمات متقابلة
١٠٣	فصل في المصادرة على المطلوب الاول
١٠٤	فصل في بيان ان الشيء كيف يعلم ويجهل معا
١٠٦	فصل في الاستقراء
١٠٧	فصل في التمثيل

صڊونه	ڊيځاځه
۱۰۸	فصل في الضمير
۱۰۸	فصل في الراى
۱۰۹	فصل في الدليل
۱۰۹	فصل في العلامة
۱۱۰	فصل في القياس الفراسى
۱۱۲	فصل في التصور والتصديق
۱۱۳	فصل في المحسوسات
۱۱۳	فصل في المجربات
۱۱۵	فصل في المتواترات
۱۱۵	فصل في المقبولات
۱۱۵	فصل في الوهميات
۱۱۸	فصل في الذائعات
۱۲۰	فصل في المظنونات
۱۲۱	فصل في المتخيلات
۱۲۱	فصل في الاوليات
۱۲۵	الجزء الثالث منه في المنطق
۱۲۶	فصل في البرهان
۱۲۶	فصل في البرهان المطلق
۱۲۷	فصل في برهان الان
۱۲۸	فصل في مطلب هل
۱۲۹	فصل في مطلب ما
۱۲۹	فصل في مطلب لم
۱۳۰	فصل في مطلب اى
۱۳۰	فصل في [اجزاء العلوم]
۱۳۰	فصل في مقدمات البرهان
۱۳۱	فصل في الحمل الذاتى
۱۳۲	فصل في المقدمة الاولى

١٣٣	فصل في المقول على الكل
١٣٤	فصل في المناسب
١٣٥	فصل في الموضوعات
١٣٥	فصل في المسائل البرهانية
١٣٧	فصل في الاصول التي تعلم اولاً قبل البراهين
١٣٨	فصل في اليقينيات
١٣٩	فصل في موضوعات العلوم
١٤١	فصل تعاون العلوم
١٤٢	فصل في نقل البرهان
١٤٣	فصل في اشتراك العلوم في المسائل
١٤٣	فصل في انه ليس على الفاسدات برهان
١٤٤	فصل في الاشياء الثلاثة
١٤٤	فصل في اختلاف برهان الان واللم
١٤٥	فصل في كيفية دخول الممكنات في البرهان
١٤٦	فصل في الاتفاقيات
١٤٦	فصل في الحد
١٤٩	فصل في اكتساب الحد
١٥٢	فصل في اعانة القسمة في التحديد
١٥٣	فصل في الاجناس العشرة
١٥٧	فصل في مشاركة الحد والبرهان
	فصل في اقسام معنى الحد
١٦٠	فصل في الرابع وتوسطها في البراهين
١٦٤	فصل في دفع توهم الدور المحال من ترتب في الطبيعة يوهم ذلك
١٦٦	فصل في كيفية دخول العلل الخاصة في البرهان
	فصل في العلم والعقل والظن والذكاء والحدس وكيفية ادراك المطلوب
١٦٨	من جهة هذه
١٧٢	فصل في بيان وجوه الغلط في الاقوال الشارحة

نجات	صدو يازده
فصل فى ابانة المواضع المغلطة للباحث	١٨٥-١٧٥
الجزء الرابع منه وهو فى الطبيعيات	١٨٧
المقالة الاولى من الطبيعيات من كتاب النجاة	١٨٩
فى موضوع هذا العلم	١٨٩
فصل فى المبادئ التى يتقلدها الطبيعى ويرهن عليها الناظر فى العلم	
الالهى	١٩٠
فصل فى تجوهر الاجسام	١٩٧
المقالة الثانية من الطبيعيات فى لواحق الاجسام الطبيعية	٢٠٣
فصل فى الحركة	٢٠٣
فصل فى ان لكل متحرك عللة محركه غيره	٢١٠
فصل فى انه لا يجوز ان يتحرك الشئ بالطبيعة وهو على حالته الطبيعية	
وفى انه ليس شئ من الحركات بالطبيعة ملائما بذاتها	٢١٢
فصل فى انه لا يمكن ان تكون حركة مكانية غير متجزئة على ما يراه القائلون	
بجزء غير متجزى ولا فى غاية السرعة ولا فى غاية البطؤ	٢١٤
فصل فى الحركة الواحدة	٢١٥
فصل فى تطابق الحركات	٢١٦
فصل فى تضاد الحركات	٢١٩
فصل فى التقابل بين الحركة والسكون	٢٢٤
القول فى الزمان	٢٢٥
فصل فى المكان	٢٣٣
فصل فى النهاية واللانهاية	٢٤٤
فصل فى عدم امكان وجود قوة غير متناهية بحسب الشدة	٢٥٢
فصل فى عدم قبول القوة الغير المتناهية بحسب المدة للتجزى والانقسام	
بالعرض	٢٥٣
فصل فى عدم قبول القوة الغير المتناهية بحسب العدة للانقسام	
والتجزى	٢٥٤
فصل فى الجهات	٢٦٥-٢٥٧

- الجزء الخامس منه وهو في الطبيعيات ٢٦٧
- المقالة الثالثة في الامور الطبيعية وغير الطبيعية للاجسام ٢٦٨
- فصل في ان لكل جسم طبيعي حيزا طبيعيا ٢٦٨
- فصل في ان لكل جسم طبيعي شكلا طبيعيا ٢٧١
- فصل في ان الامكنة الاولى هي أمكنة البسائط ٢٧٢
- فصل في ان العالم واحد وانه لا يمكن التعدد ٢٧٣
- فصل في اشتغال الفلك على مبدأ حركة مستديرة ٢٧٧
- فصل في اثبات ان الحركة المبدعة واحدة بالعدد ومستديرة ٢٧٩
- فصل في الاجسام المتكونة ٢٨٣
- فصل في الكلام على صور هذه الاجسام وكيفياتها وبيان الفرق بينهما ٢٨٨-٢٧٥
- المقالة الرابعة في الاشارة الى الاجسام الاولى واشباع القول في قواها ٢٨٨
- فصل في احياء الاجسام الكائنة والمبدعة ٢٩٠
- فصل في فسخ ظنون قيلت في هذا الموضع ٢٩٢
- فصل ومن فاسد الظنون ظن من رأى ان النار متحرك الى فوق بالقسروان الارض متحرك الى السفلى بالقسر ٢٩٨
- فصل في التخلخل والتكاثف ٢٩٩
- فصل في ان السماوات تفيض كيفيات غير ما للبسائط العنصرية ٣٠٣
- فصل في بيان آثار للحرارة والبرودة في الاجسام ٣٠٥-٣٠٣
- المقالة الخامسة في المركبات ٣٠٥
- المقالة السادسة في النفس ٣١٨
- فصل في النفس الحيوانية ٣٢١
- فصل في الحواس الباطنة ٣٢٧
- فصل في النفس الناطقة ٣٣٠
- فصل في القوة النظرية ومراتبها ٣٣٦-٣٣٣
- الجزء السادس منه وهو في الطبيعيات ٣٣٧
- فصل في طرق اكتساب النفس الناطقة للعلوم ٣٣٩

- فصل في ترتيب القوى من حيث الرئاسة والخدمة ٣٤١
- فصل في الفرق بين ادراك الحس و ادراك التخيل و ادراك الوهم و ادراك العقل ٣٤٤
- فصل في أنه لا شيء من المدرك الجزئي بمجرد ولا من المدرك الكلي بمادى ٣٤٩
- فصل في تفصيل الكلام على تجرد الجوهر الذى هو محل المعقولات ٣٥٦
- برهان آخر في المبحث المذكور ٣٦٠
- فصل في أن تعقل القوة العقلية ليس بالالة الجسدية ٣٦٥
- برهان آخر في هذا المبحث ٣٦٧
- برهان ثالث ٣٦٨
- سؤال و شرح شاف للاجابة عنه ٣٦٨
- فصل في اعانة القوى الحيوانية للنفس الناطقة ٣٧١
- فصل في اثبات حدوث النفس ٣٧٥
- فصل في ان النفس لا يموت بموت البدن ٣٧٨
- فصل في بطلان القول بالتناسخ ٣٨٦
- فصل في وحدة النفس ٣٨٨
- فصل في الاستدلال بأحوال النفس الناطقة على وجود العقل الفعال و شرحه بوجه ما ٣٩٦-٣٩٤
- الجزء السابع منه وهو في الرياضيات ٣٩٧
- الخطبة ٣٩٩
- كتاب اصول الهندسة مختصرا من كتاب اقليدس ٣٩٩
- ذكر اصول هندسية ٣٩٩
- ب. ذكر اصول في الخطوط المنفصل بعضها عن بعض ٤٠٠
- ج. ذكر اصول في معنى الاضلاع والزوايا والمثلثات ٤٠٢
- د. ذكر اعمال تتم بالبركار والمسطرة ٤٠٣
- هـ. ذكر اصول في المربعات ٤٠٤
- و. ذكر اصول في ضرب الخطوط وما يتولد منها ٤٠٦

صـدو چـهـارده	د بياچه
ز ذکر اصول في معنى الدائرة	٤٠٨
ح ذکر اصول في معنى النسبة	٤١١
ط ذکر اصول في معنى تناسب السطوح	٤١٢
ى ذکر اصول في معنى نسب متعلق بالدواير	٤١٦
يا ذکر اصول في اوتار الدواير	٤١٨
يب ذکر اصول المجسمات	٤٢٥-٤٢٦
الجزء الثامن وهو في الرياضيات	٤٢٧
الخطبة	٤٢٩
الارثماطيقى	٤٢٩
فصل في المناسبات واصنافها وخواصها	٤٣٨-٤٤٠
الجزء التاسع منه في الرياضيات	٤٤٢
الارصاد الكلية	٤٤٥
الفصل الاول في بيان كيفية الوقوف على الحركات السماوية	٤٤٥
الفصل الثاني في تعريف رصد الميل والدلالة على وجه رصد	
دخول الشمس نقطتي الاستواء ونقطتي الانقلاب	٤٤٧
الفصل الثالث في الدلالة على نسبة الشمس والاختلاف الذي يقع لها	
والدلالة على الاختلاف الكائن بسبب الفلك الخارج المركز	
وفلك التدوير على سبيل الرسم دون التفصيل الهندسى	٤٤٩
الفصل الرابع في تعريف كيفية استخراج حركات القمر بالرصد في الطول	
والعرض	٤٥٢
الفصل الخامس في تعريف كيفية استخراج نسب مقادير جرم الارض	
والقمر والشمس بعضها الى بعض	٤٦٤
الفصل السادس في تعريف كيفية استخراج الكواكب المتحيرة	
العالية في الطول	٤٦٩
الفصل السابع في تعريف كيفية استخراج حركات الكوكبين المتحيرين	
السفلين في الطول	٤٧١
الفصل الثامن في تعريف كيفية استخراج حركات الكواكب المتحيرة	

٤٧٢	العالية في العرض
	الفصل التاسع في تعريف كيفية استخراج حركات الكوكبين المتحررين
٤٧٣-٤٧٥	السفليين في العرض
٤٧٨	الجزء العاشر منه وهو في الرياضيات
٤٧٩	صناعة الموسيقى
٤٧٩	ديباچه
٤٧٩	النغمة
٤٧٩	الاصوات
٤٨٢	الاجناس
٤٨٣	الايقاع
٤٨٦	الانتقالات
٤٨٧	الالات
٤٨٩-٤٨٨	التحسينات
٤٩١	الجزء الحادي عشر من كتاب النجاة وهو في الالهيات
٤٩٣	المقالة الاولى من الهيات كتاب النجاة
٤٩٣	فصل في ان الموجود المطلق يبحث في هذا العلم
	فصل في مساوقة الواحد للموجود باعتبار ماوانه يستحق لموضوعية هذا العلم
٤٩٤	فصل في بيان الاعراض الذاتية والغريبة
٤٩٥	فصل في بيان أقسام الموجود واقسام الواحد
٤٩٨	فصل في اثبات المادة وبيان ماهية الصورة الجسمية
٥٠١	فصل في أن الصورة الجسمية مقارنة للمادة في جميع الاجسام عموما
٥٠٢	فصل في أن المادة لا تتجرد عن الصورة
٥٠٧	فصل في اثبات التخلخل والتكاثف
٥١٢	فصل في ترتيب الموجودات
٥١٤	فصل في أن الوحدة من لوازم الماهيات لا من مقوماتها
٥١٥	فصل في أن الكيفيات المحسوسة أعراض لاجواهر

- فصل فى أقسام العلل وأحوالها ٥١٨
- فصل فى أن علّةا لحاجة الى الواجب هى الامكان لا الحدوث على ما
توهمه ضعفاء المتكلمين ٥٢٢
- فصل فى معانى القوة ٥٢٤
- فصل فى الاستطراد لاثبات الدائرة والرد على المتكلمين ٥٢٩
- فصل فى القديم والحادث ٥٣٢
- فصل فى أن كل حادث زمانى فهو مسبق بالمادة لا محالة ٥٣٤
- فصل فى تحقيق معنى الكلى ٥٣٦
- فصل فى التام والناقص ٥٤٠
- فصل فى المتقدم والمتأخر ٥٤٠
- فصل فى بيان الحدوث الذاتى ٥٤٢
- فصل فى أنواع الواحد والكثير ٥٤٠-٥٤٤
- المقالة الثانية من الالهيات من كتاب النجاة ٥٤٦
- فصل فى بيان معانى الواجب ومعانى الممكن ٥٤٦
- فصل فى أن الواجب بذاته لا يجوز أن يكون واجبا بغيره وان الواجب بغيره
ممكن ٥٤٧
- فصل فى أن ما لم يجب لم يوجد ٥٤٨
- فصل فى كمال وحدانية الواجب وان كل متلازمين فى الوجود متكافئين
فيه فلهما علّة خارجة عنهما ٥٤٩
- فصل فى بساطة الواجب ٥٥١
- فصل فى أن الواجب تام وليس له حالة منتظرة ٥٥٣
- فصل ان الواجب لذاته خير محض ٥٥٤
- فصل فى أن الواجب حق بكل معانى الحقيقة ٥٥٥
- فصل فى أن نوع واجب الوجود لا يقال على كثيرين اذ لا مثل له ولا ضد ٥٥٥
- فصل فى انه واحد من وجوه شتى ٥٥٦
- فصل فى البرهان على انه لا يجوز أن يكون اثنان واجبا الوجود اى ان الوجود
الذى يوصف به ليس هو لغيره وان لم يكن من جنسه ونوعه ٥٥٧

- فصل في اثبات واجب الوجود ٥٦٦
- فصل في انه لا يمكن ان يكون الممكنات في الوجود بعضها علة على سبيل الدور في زمان واحد ان كانت عددا متناهيا ٥٦٨
- فصل آخر في التجرد لاثبات واجب الوجود وبيان ان الحوادث تحدث بالحركة ولكن تحتاج الى علل باقية، وبيان ان الاسباب القريبة المحركة كلها متغيرة ٥٧٠
- فصل في اثبات انتهاء مبادئ الكائنات الى العلل المحركة للحركة المستديرة ٥٧٧
- فصل في ان واجب الوجود بذاته عقل وعقل ومعقول ٥٨٧
- فصل في انه بذاته معشوق وعاشق ولذيق وملتذذ وان اللذة هي ادراك الخير الملائم ٥٩٠
- فصل في ان واجب الوجود بذاته كيف يعقل ذاته والاشياء ٥٩٣
- فصل في ان واجب الوجود كيف يعقل الاشياء ٥٩٥
- فصل في تحقيق وحدانية الاول بان علمه لا يخالف قدرته وارادته وحياته في المفهوم بل ذلك كله واحد ولا تتجزأ لاحد هذه الصفات الواحد الحق ٦٠٠
- فصل في صدور الاشياء عن المدبر الاول والمعاد ٦٠٤
- فصل في اثبات دوام الحركة بقول مجمل ثم بعده بقول مفصل ٦٠٤
- بيان آخر في ان مبدأ الكل ذات واجبة الوجود ٦٠٩
- فصل في ان ذلك يقع لانتظار وقت ولا يكون وقت اولي من وقت ٦١٢
- فصل في انه يلزم على قول المخالفين ان يكون الله تعالى سابقا على الزمان والحركة بزمان ٦١٣
- فصل في ان المخالفين يلزمهم ان يضعوا وقتا قبل وقت بلانهاية وزمان مستدا في الماضي بلا نهاية وهو بيان جدلي اذا استقصى مال الى البرهان ٦١٦
- فصل في ان الفاعل القريب للحركة الاولى نفس ٦١٧
- فصل في ان حركة السماء مع انها نفسانية كيف يقال انها طبيعية ٦١٩

- فصل في ان المعرك الاول كيف يتحرك وانه محرك على سبيل الشوق
الى الاقتداء بامرہ الاولی لاكتساب تشبه بالعقل ٦٢٦
- فصل في ان لكل فلك جزئي محركا اولامفارقا قبل نفسه يحرك على انه
معشوق فان المعرك الاول لكل مبدء لجميع ذلك ٦٣٤
- فصل في ابطال ظن من ظن ان اختلاف حركات السماء لاجل ماتحت
السماء ٦٣٦
- فصل في ان المعشوقات التي ذكرنا ليست اجساما ولا انفس اجسام ٦٤٤
- فصل في ترتيب وجود العقول والنفوس السماوية والاجرام العلوية
عن الاول ٦٤٩
- فصل في برهان آخر على اثبات العقل المفارق ٦٥٧
- فصل في طريق ثالث للبرهنة على العقول المفارقة ٦٥٩
- فصل في حال تكون الاسطقسات عن العلل الاول ٦٦١
- فصل في العناية وبيان كيفية دخوال الشرفي القضاء الالهي ٦٦٨
- فصل معاد الانفس الانسانية ٦٨١
- فصل في المبدء والمعاد بقول مجمل وفي الالهامات والدعوات المستجابة
والعقوبات السماوية واحوال النبوة وفي حال احكام النجوم ٦٩٨
- فصل في النبوة وكيفية دعوة النبي الى الله والمعاد ٧٠٨
- فصل في العبادات ومنفعتھا في الدنيا والاخرة ٧١٣-٧١٩
- فهرس الاعلام ٧٢١
- فهرس الكتب والعلوم ٧٢٣
- المواضع التي اشار ابن سينا الى نفسه ٧٢٥

درست‌نامه متن

صفحه: درست

ص ۲۹: ۹: علی‌لادوام وجود

ص ۶۷: ۸: فلاخفاء به

ص ۸۰: ۱۱: قد اهمت

ص ۹۲: ۱۱: والعلیه

ص ۲۹۲: ۱: هذا الموضع

ص ۳۶۹-۳۷۲، در بالای صفحه شماره ۳۸۵-۳۸۸ به اشتباه گذاشته شده است

ص ۵۸۷: ۲: «وعاشق... الملائم» زائد است

ص ۵۹۲: ۴: بکنهه

ص ۶۴۹: ۶: فی ترتیب

فهرست عکسها

- ۱- پایان الهی نجات از نسخه بادلیان اکسفورد
- ۲- پایان نسخه آستان رضوی نوشته ۵۲۴
- ۳ و ۴ پایان الهیات و موسیقی نسخه ۱۲۱۴ حراجچی اوغلو نوشته ۵۳۲
- ۵ و ۶ آغاز ریاضی نسخه حسین چلبی
- ۷ تا ۱۵ آغاز ریاضی نسخه دانشگاه (ص ۳۹۹-۴۰۷ چاپ شده)
- ۱۶- پایان موسیقی نسخه دانشگاه (ص ۴۸۹ چاپ شده)

الذين فلا يتصلحون فلا ذم على افعال بدنة لم يورثوها هبة وملة باثرها لو كانت
 مخلوقة لم يتفادها له من كل وجه ولذا قال الامام الحسنات فلهن السنات وان
 هذا الفعل من الانسان استناد ملة الفاعل الى جهة الخلق واعراض عن الماطل وصار سر
 الاستعداد للمخالص الى السعادة بعد المرافقة البدنية وهذه الافعال لو فعلها فاعا ولم يعبد بها
 فهدى من عند الله عز اسمه وكان مع اعتداده ذلك يلزمه في كل فعل ان شئ الله ويعرض عن
 غيره لا احد يراى في صور هذا الزك الخط فذهب اذا استعمالها من تعليم ان لنقص من عند الله
 وبما يسأل الله في حيث في الجسم اذ لفته ارشاله وان جميع ما سئله وانما هو ما وجب
 من عند الله ان السنية وان ما السنية من عند الله والتي فرض عليه من عند الله ان فرض عباد ان
 وتكون العباد في العبادات للعباد في فيما بقي منهم السنية والسنة بعد التي هي اسباب
 وجودهم في عالمهم بعد المعاد من الله تعالى كما انهم بهذه الانسان هو الملقى بدار
 احوال الناس على ما ينظمه امتثال مجلسهم ومصلح معادهم وهو انسان متميز عن
 سائر الناس فالفقه

بسم الله الرحمن الرحيم
 في بيان الامام الاخير من آل محمد
 رضي الله عنه ومع من استخلفه
 من بعده من آل البيت
 عليهم السلام
 في بيان الامام الاخير من آل محمد
 رضي الله عنه ومع من استخلفه
 من بعده من آل البيت
 عليهم السلام

الحمد لله رب العالمين صلواته على خير رسله
 وآل بيته الطيبين الطاهرين
 وعلوهم في الدنيا والاخرة
 وعلوهم في الدنيا والاخرة
 وعلوهم في الدنيا والاخرة

وَيَجْعَلُ الْعَقْلَ بِالْقُوَّةِ عَقْلًا بِالْفِعْلِ وَكَذَا إِنَّ السَّمْعَ
بِذَاتِهَا مَبْصَرٌ وَسَبَبٌ لِأَنْ يَجْعَلَ الْمَبْصُرُ بِالْقُوَّةِ مَبْصَرًا بِالْفِعْلِ
كَذَلِكَ هُوَ الْجَوْهَرُ هُوَ بِذَاتِهِ مَعْقُولٌ وَسَبَبٌ أَنْ يَجْعَلَ سَائِرَ
الْمَعْقُولَاتِ إِلَى هِيَ الْقَوْمِ مَعْقُولًا بِالْفِعْلِ لِكُلِّ الشَّيْءِ الَّذِي هُوَ بِرَأْيِهِ
مَعْقُولٌ هُوَ بِذَاتِهِ عَقْلٌ فَإِنَّ الشَّيْءَ الَّذِي هُوَ بِذَاتِهِ مَعْقُولٌ هُوَ
الصُّورَةُ الْمَجْرُودَةُ عَنِ الْمَادَّةِ وَخَصُوصًا إِذَا لَمْ تَخْرُجْ بِذَاتِهَا
إِلَّا بِغَيْرِهَا وَهَذَا الشَّيْءُ هُوَ الْعَقْلُ بِالْفِعْلِ أَيْضًا فَإِنَّ هَذَا الشَّيْءَ
مَعْقُولٌ بِذَاتِهِ أَبَدًا بِالْفِعْلِ وَعَقْلٌ بِالْفِعْلِ

الطبعة

من كتاب العاه للسع اى على بن سينا رحمه الله

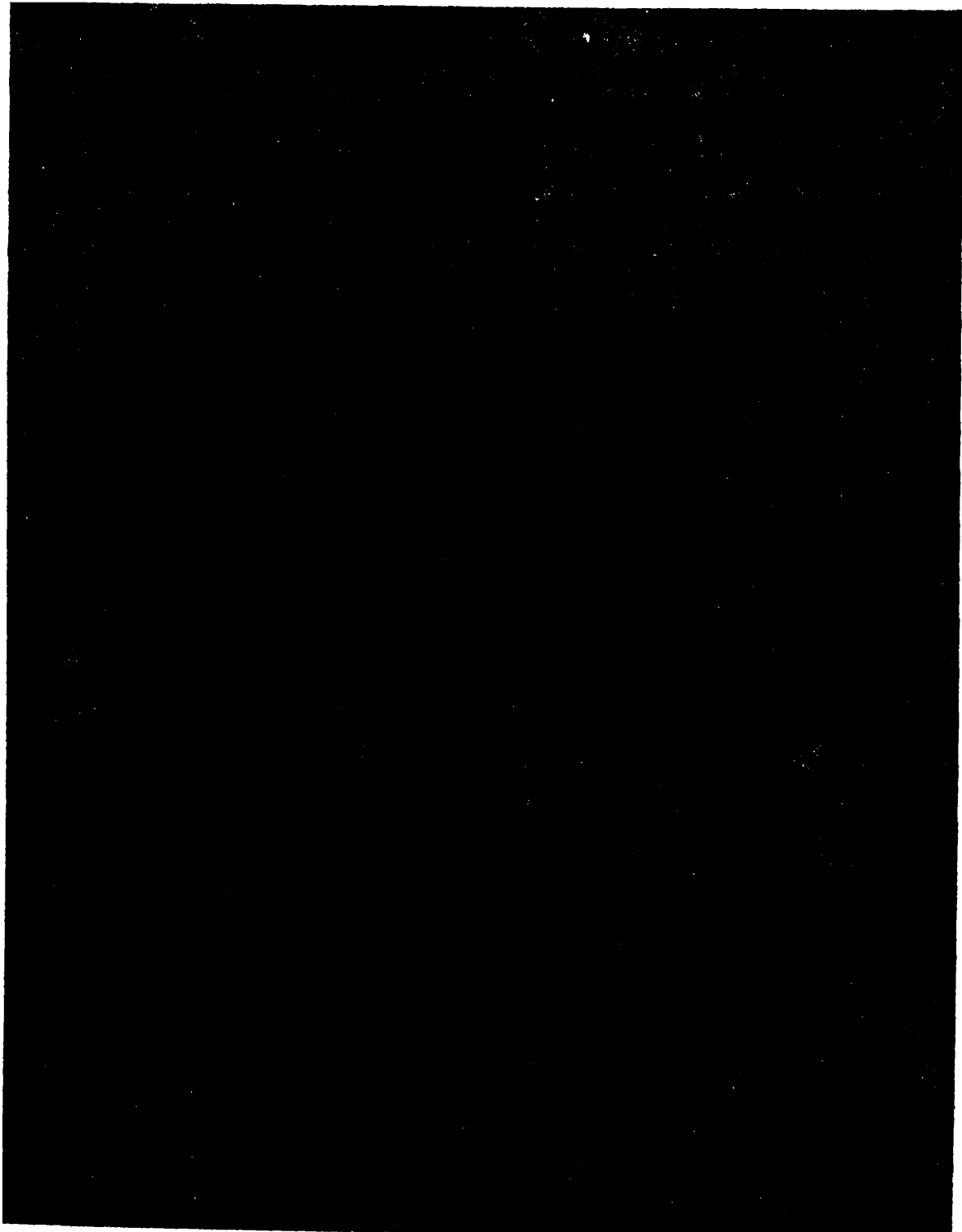
فرج منها نسخا من اول الكتاب
 الى اخره الفصل الحادي عشر
 شاه من الحس الساماني الجزري
 في سنة اربع وعشرين وستمائة
 بامر الله تعالى وعلى اعيانها محمد والاهل

Handwritten text in Arabic script, likely a manuscript or document, showing dense cursive writing.

من البدن النفس ومعها كبرها القدر الذي لها ملوكا كثيرة والروح التي في العالم جعل من
البدنة وما ذكرها ذلك ففعلها عليه افعال معينة وطارده عن عالم الظلمة بل من الى
الظلمة فاسعد المدين والروح الحيوانية وذهب اربابا من الامم اربعة والكسل وجمع
العباد احوال العزيمه ولبس الارباب من الكسب اربابا من اللذات النعمه وجمع
على النفس الجواهر تلك الحركات كرايه عراسيه والملايكه صلوات الله عليهم وعالم
اشبه ان سائر امم اسعف ولبسها من افعالها اسعاج عن هذا البدن ولبسها ملكه
النفس على البدن فاسعف عنه وادخلت عليها افعالها لم تدبر مفاهيمه وملكه
لبسها لو كانت على الارض لكانت من كل جنه بل ذلك اهل اهل الجحيم
عن سائر السبل وادخل هذا العقل الانسان اسعفا ملكه العباد الى جحيم
واخرجهم عن الدنيا ومارسوا في الاستعداد للصلح الى السعاف بعد المعاري
البدنيه وهدى الافعال او فعلها فاعل ولم يعقد انها فريضة من عبادته
عراسيه وكان مع اعتناك ذلك لزمه في كل فعل اربابا كرايه وجمع عن غيره
فكان صبرا بل هو من هذا الكبر كما يختلفون في الاستعداد من يعلم ان الشيء عند
الله وبارئ من الله وداخعي الحكمة المحمده ارسله وان جمع من اسسه فأكاده
ما وجد من اللذات ان يسبه واما نفسه من عباد الله عالمي ومن علمه من عبد
الله ان يعرف عباد الله ويكون العالم في الصلوات للعباد من معانيه فيهم السبه
والسر بها في اسباب وجودهم وما هم من عباد المعاد من الله رلعي بركايم هم هذا
الانسان هو الملقى يدبر احوال الناس على ما ينظم براسات عيسهم ومصلح معالي
وهو انسان صبر عن سائر اللذات سبلها

فهم يعارضون في
هذا الكلام في
الامر ليس له
وغيره

بمع الاكثات من كبرها الجاه عباد الله وجمع عن سائر
وايقول ارباع من جحيم على العقل من جحيم مشعوب السعد
الهدى في الصالح الما يدنا في عيسا من مد الصفي معهم اللها
البار عيس من جحيم على جحيم جحيم وجمع عن سائر



الحسن على ان يملك كل هذه ارجح ان يملك

فاما ان يخرج هذا الموضع من تحت بعض الحكام

او يخرج هذا الموضع من تحت بعض الحكام

ايضا لانه ان لم يخرج دا على اوجه فمكة لعل الموضع من

مكة في الموضع الذي اريد ان يخرج منه

ان اخرج هذا الموضع من تحت بعض الحكام

عبر في هذا الموضع في هذا الموضع

فلان وضع هذا الموضع في هذا الموضع

الارض في هذا الموضع في هذا الموضع

ما رتقا طهار فالمتا طهار من سائر ارباب الخ لا يقدروا ان يخرج احد منها

سلا لعل في سعة طهارة وتدرج ما في هذا الموضع في طهارة

واذا سلا طهارة طهارة طهارة طهارة

فان لم يملك طهارة طهارة طهارة طهارة

عموما فانه عمود طهارة طهارة طهارة

من الفضل لست اريد ان اقول طهارة طهارة طهارة طهارة

من فضله لست اريد ان اقول طهارة طهارة طهارة طهارة

الاحكام في الكرامة طهارة طهارة طهارة طهارة

السطح في طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة

والطهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة

واذا فهم طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة

فانه من ارباب طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة

في كرامة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة

في كرامة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة

الار طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة

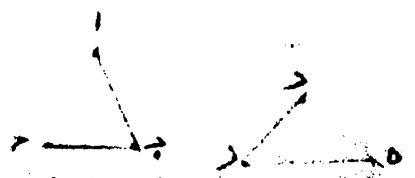
لعل طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة طهارة

[illegible]

١٠٠
 ١٠١
 ١٠٢
 ١٠٣
 ١٠٤
 ١٠٥
 ١٠٦
 ١٠٧
 ١٠٨
 ١٠٩
 ١١٠
 ١١١
 ١١٢
 ١١٣
 ١١٤
 ١١٥
 ١١٦
 ١١٧
 ١١٨
 ١١٩
 ١٢٠
 ١٢١
 ١٢٢
 ١٢٣
 ١٢٤
 ١٢٥
 ١٢٦
 ١٢٧
 ١٢٨
 ١٢٩
 ١٣٠
 ١٣١
 ١٣٢
 ١٣٣
 ١٣٤
 ١٣٥
 ١٣٦
 ١٣٧
 ١٣٨
 ١٣٩
 ١٤٠
 ١٤١
 ١٤٢
 ١٤٣
 ١٤٤
 ١٤٥
 ١٤٦
 ١٤٧
 ١٤٨
 ١٤٩
 ١٥٠
 ١٥١
 ١٥٢
 ١٥٣
 ١٥٤
 ١٥٥
 ١٥٦
 ١٥٧
 ١٥٨
 ١٥٩
 ١٦٠
 ١٦١
 ١٦٢
 ١٦٣
 ١٦٤
 ١٦٥
 ١٦٦
 ١٦٧
 ١٦٨
 ١٦٩
 ١٧٠
 ١٧١
 ١٧٢
 ١٧٣
 ١٧٤
 ١٧٥
 ١٧٦
 ١٧٧
 ١٧٨
 ١٧٩
 ١٨٠
 ١٨١
 ١٨٢
 ١٨٣
 ١٨٤
 ١٨٥
 ١٨٦
 ١٨٧
 ١٨٨
 ١٨٩
 ١٩٠
 ١٩١
 ١٩٢
 ١٩٣
 ١٩٤
 ١٩٥
 ١٩٦
 ١٩٧
 ١٩٨
 ١٩٩
 ٢٠٠

منا
الوي
منا
منا
منا

وان كانت المثلث متساوية تكون الزوايا
متساوية لانه ان كانت زاوية متساوية
زاوية فلا شك فيه ان كانت زاوية
تكون ضلوعه الزاوية



الاضلاع على مثلث ظل الزاوية
على التمامة يكون متساوية وان اخرج
الناسط على الاستقامة ظل الزاوية
على التمامة متساوية وان مثلثا
الذي ظل الزاوية متساوية وان
زاوية ا ب ج متساوية لزاوية ا ب ج لان
قسطا ب ج ينفين بالبرهان على نقطة
من ا ب ج لعلها ان مثلثان متساوية
من ا ب ج و هو مثلث ا ب ج متساوية
اضلاع من الاخره هو مثلث ا ب ج وكل واحد
لتطيرة فاذا المثلثان متساويان والزوايا
كل واحد تطيرها متساوية فيكون
زاوية ا ب ج متساوية لزاوية ا ب ج وان
اخرجنا الناقص الى د و فلا شك ان
زاوية ب ج د هي ان ا ب ج متساوية
لناقصين واذا المثلث ا ب ج متساوية

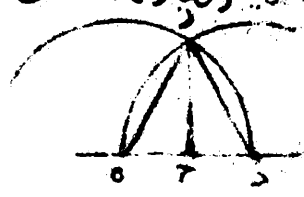
ب ج ج متساوية ا ب ج



تاتي هذا المثلث
مثل ا ب ج طولان
زاوية ا ب ج لج

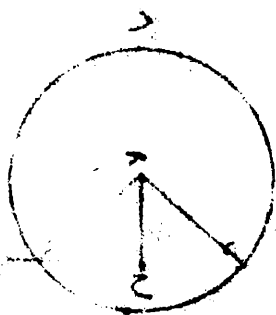
ان يصير ا ب ج لان خط ج د ان جعل منه ومن خط
ا ب ج على ان ياتي خط ا ب ج من خط ا ب ج
فلا شك ان ذلك يصير اقرب الى ا ب ج
ان ينزل خط ا ب ج الى اسفل ونزل نقطة ا ب ج
خط ا ب ج من خط ا ب ج او الخط من خط ا ب ج
و يصير زاوية ا ب ج متساوية لزاوية ا ب ج
من المثلث من الزاوية المتساوية بين من خط
ان الزاوية المتساوية من خط ا ب ج الاول
خط ا ب ج ان ياتي من خط ا ب ج المتساوية
ا ب ج ونريد ان نصل خط ا ب ج خط ج د
فلا شك لانه خط ا ب ج الى ا ب ج من ذلك
ولهذا طرقت ا ب ج من ذلك ان كان زاوية
ا ب ج اعظم يكون خط ا ب ج ا ب ج
فليكن متساوية وخط ا ب ج او الخط من فان
كان متساوية فليكون الزاوية متساوية
وان كان ا ب ج من زاوية ا ب ج ا ب ج
ذكر ا ب ج ب ج ب ج ب ج
المستطمة
اذا اردنا ان نقيم على خط ج د من خط

آب فانما نأخذ من حسابي نقطه ج خطين
 منسطين بين بالبركاس و مثل خطي ج د ج
 ونجعل نقطه د مركزا و نجعل نقطه د ا ب
 حده ج مثل ه د و نذكر ان جعل نقطه ه د
 و جعل ه د نقطه د ا ب و د د سقاط على ج
 ونخرج من نقطه ج بالمسطره خطوط ا د ا ر
 و ج فاقول ان خط ج ح هو د على نقطه ج من
 خط ا ب لان اصلاحي مثلث ر د ه متساويه
 لان اصلاحي بركاس واحد و كذلك فعل المثلث
 ثما اصلاحي مثلث د ج ح كل واحد نظيره فان
 زوايه ر ج د مساويه لزوايه ر ج ه فاذن



خط ر ج ح هو د
 وان كل من خط ج
 ح و ا ب على خط ج
 و ا ب و ان ياتي منه

هو د على خط ا ب فانما نأخذ من الحساب
 الاخر من خط ا ب مثل نقطه د ايضا اثن
 ونجعل نقطه ج مركزا و نجعل نقطه د ا ب
 حده ج و سطح خط ا ب على خطي ه و د ر
 خط ه ز على خط ج و نخرج ج ج و فنقول ان
 هو د لان ا ب ا ح ج على ج و ر ج ح مثل
 الشكل الاول فان ا ب و ا ح ج
 ا ب ج فانما نأخذ بالبركاس خط ج د



مثل خط ه د و وصل ه د ثم نصف خط ه د
 بالبركاس على نقطه ر ثم من ر نأخذ
 د ب و مساويه لزوايه ه ب و ر
في اصول المثلثات
والمثلثات

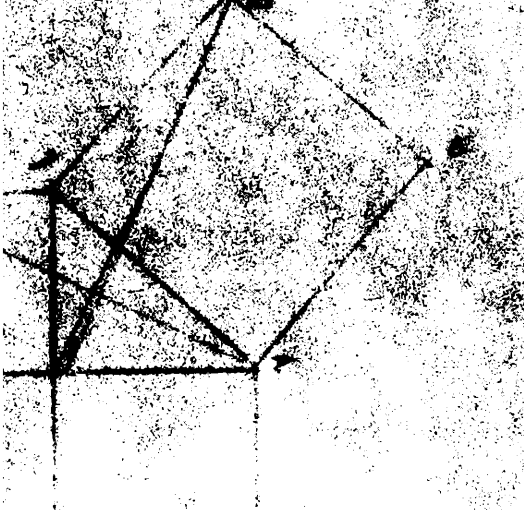
التي جئت معها و تولد منها
 اذا كان سطح متساوي الاصلاح فان يكون
 كل واحد من مقابلتي فان الاصلاح المقابله
 متساويه والعطر نقطه نصف لزاويه
 ج ح يمكن مساويه لزوايه د ج و
 زاويه ا ب ح متساويه لزوايه د ج و خط
 ج د مشترك فاما ان اطبقتا انطبقتا وان
 لم يطبقتا احداهما على الاخر فكانت الزوايا
 مختلفه وهذا عين الاصلح بالكل هذا ان الزوايا
 النظيره اتمامي فاذن اظهر خط ج ح على خط ج د
 و خط ا ب على
 خط ج د و يكون



في احوال ضرب الخطوط
وما يتولد منها

من الخطوط مستقيمة وان يكون مربعها
يكون طولها مثل عرضها حتى يكون مربع
الطول في العرضان يكون الطول والعرض
كل واحد مثل ذلك الخط ومتى علم
اخراج المربع من عرضة سهل نوع الخط
بارضاء على طرفيه من عرضة مثل ذلك
المربع مثل ذلك الخط باليضا عرضة
على طرفي عرضة المربع من عرضة
مثل ذلك الخط الاول ثم مثل المربع
الرابع فيكون مربع اذا كان مثلث
قائم الزاوية مثل مثلث ب ا ج وزاوية ا
منه قائمه يكون ضرب ب ا ج في نفسه
وا ج في نفسه مثل ضرب ب ج في نفسه حتى
اذا كان ا ب مثلا قائمه وا ج ستة فان
ب ج يكون عشرة برهانه انا نعمل على
كل ضلع مربع مثل ب ا ج و ك ا ج
و ب ط ج و نصل ج ح و ا ط و ط ج من
الخط ال مواز بالخط ب ط ع والا

كان زاوية ا ب ج مستقيمة وكل واحد منهما
قائم خط ا ج خط مستقيم لان كان
خط ا ج مثل خط ب ا ج في خط ا ج
من المثلثه ب ا ج انا نعمل على المثلث
الاول انا انا انا نعمل على المثلث
علا فاذن خط ا ج خط مستقيم و ا ج
خط ج ب و مثلث ب ا ج ضلع من ا ج



ا ب ج ن وكذلك مثلث ب ا ط ضلع من ا ط
لكن المثلث مساويان لان ضلعي ج ح و ج ب
ب ج وزاوية ج ب ج التي هو القايه و ا ج
مثل ضلعي ا ب ب ط وزاوية ب ا ا التي
هو القايه و تلك الزاويه تعينها فاذن المثلثان
مساويان فاذن مربع ج ا مثل سطح ب ا ج
ومثل هذا تبين ان مربع ا ج مثل سطح ج ب
فصلا المربعين مثل مربع ب ج و كذلك

ان كان مثلث ومكون مضمون بالضلعين منه
كل واحد في نفسه مثل مضمون بالضلع الثالث
في نفسه فان تلك الزاوية التي بين ذينك الضلعين
قائمة مثل مثلث ج آ ب الفتي ضرب ج آ
في نفسه و آ ب في نفسه مثل ج ب في نفسه
فان زاوية ج آ ب قائمة برهانه المخرج
ادعوا من خط آ ج مساويا لخط
آ ب ونصل ج د فيكون ج آ آ د كل واحد
في نفسه مثل ج د في نفسه ولكن ج آ آ ب
كل واحد في نفسه مثل ج ب في نفسه فاذن ج ب
مساو لج د فز ج آ آ د مساو ل ج آ آ ب
كل واحد نظيره وقاعده ج ب مثلثا
ج د فاذن زاويتا آ متساويتان وكانت زاوية
ج آ د قائمة فيكون زاوية ج آ ب قائمة

ب آ و سطح خط ج ح على آ و المخرج من نقطة
آ خط ط ن ك موازيا لخط آ ب فزاوية
آ ب ن مساوية لزاوية آ ز ب لتساوي ط ن
ثلث آ ز ب وهي مساوية لزاوية ط آ ن
لانها خارجة في الخططين المتوازيين و مثل
ز ن ح لانها مساوية لزاوية ط آ ن المتبادلتين
فاذن تكون مساوية لزاوية ج ز ب التي
من متطابقة لزاوية ز ن ح فاذن ج ب ج
مثل ج ن فاذن سطح ج ب ك مربع وهو مربع
ج ب وكذا سطح آ ج مربع وهو مربع ط ن
التي هو متساوية لآ ج فهو اذن مربع
ج و سطح آ ن هو مضمون ب آ ج في ج ن يعني
ج ب و سطح ز ن مساو لسطح آ ن لانها
سماو فاذن مربع ج ب ومربع آ ج وضرب

كل خط يقسم تقسم على نقطة اما مساوية
او غير مساوية فان ضرب الخط كله في نفسه
مساو لضرب كل قسم في نفسه ومضمون ب احد
القسمين في الآخر من ثمر مثل خط آ ب المقسم
على نقطة ج ومربع آ ه هو مربع آ ب في نفسه
ولمخرج ج ح موازيا لآ و المخرج القصر

آ ج في ج ب من ثمر مساو لمربع آ ه كل
خط يقسم تقسمين مساو بين و يرفعه
من خط آ ب المقسم و يقسم على نقطة
ج و قد زيد به ب ك فان مضمون ب الخط
كله مع الزيادة في الزيادة مثل آ د في

کتاب النجاة

تأليف الشيخ^(۱) الرئيس^(۲) ابي علي الحسين بن عبد الله بن سينا^(۳)
رحمة الله عليه^(۴)

۱ - هج : للشيخ

۲ - ها : لرئيس العلماء

۳ - ها : ابي علي بن سينا

۴ - هج : رحمه الله ؛ عنوان بالا در «د» است و در «ب» نیست .

قال الشيخ الرئيس ابو علي الحسين بن عبد الله بن سينا (٣) رحمة الله

عليه (٤) :

- بعد (٥) حمد الله ، والثناء عليه ، بما هو اهله ؛ والصلوة (٦) على رسوله ، ه
محمد ، وآله ؛ (٧) فان طائفة من الاخوان ، الذين لهم حرص على اقتباس
المعارف الحكمية ؛ سألوني ان اجمع لهم ، كتابا ، يشتمل على ما لا بد من
معرفة ، لمن يؤثر ان يتميز عن العامة ، و ينحاز الى الخاصة ، ويكون له
بالاصول الحكمية احاطة ؛ و سألوني ان ابدأ فيه ، بافادة الاصول ، من
علم المنطق ؛ ثم اتلوها بمثلها ، من علم الطبيعيات ؛ ثم اورد من علمي
الهندسة والحساب ، ما لا بد منه ، في معرفة القدر الذي افيد به من البراهين (٨)

١ - ب ، د ، ها ، هج

٢ - د ، ها : رب وفق ، هج : عليه اتوكل ؛ سه چاپ : رب يسر ؛ رم :

برحمتك .

٣ - ب ، د ، هج

١٥

٤ - د

٥ - د ، هج : وبعد ؛ ها ، ق : اما بعد

٦ - ب : والصلوة

٧ - ها : على سيد المرسين محمد وآله اجمعين ؛ هج : على رسوله النبي

- ٢٠ وآله الطيبين الطاهرين ؛ ق : والصلوة والسلام على انبيائه الذين هم عبيده
ورسله وعلى سائر خاصته الذين نالهم من كرمه افضله واجله ، وأغرقه احسانه
وجوده وفيضه وفضله ؛ رم چیزی ندارد .

٨ - ق : يقرون بالبراهين

على الرياضيات ؛ فاورد بعده (١) ، من علم الهيئة ، ما يعرف به حال الحركات
والاجرام ، والابعاد المدارية ، (٢) فى الاطوال والعروض ؛ دون
الاصول التى يحتاج اليها فى التقاويم ، وما تشتمل عليه الزيجات ، مثل احوال
المطالع ، والزوايا ، و تقويم المسير ، بحسب تاريخ تاريخ ، و غير ذلك ؛
[١١٢] وان اختتم الرياضيات ، بعلم الموسيقى ؛ ثم اورد العلم الالهى ، [على ابي
وجه ، واوجزه ؛ فاذا ذكر (٣) فيه حال المعاد ، وحال الاخلاق ، و الافعال
النافعة فيه ، لدرك «النجاة» ، من الفرق فى بحر الضلالات . فاسعفتهم ،
بذلك ؛ وصنفت الكتاب ، على نحو ملتصقهم ، مستعيناً بالله ، ومتوكلاً عليه .
فبدات (٤) بايراد الكفاية ، من صناعة المنطق ؛ لانه الالة العاصمة للمذهن ،
١٠ عن الخطأ ، والزلل ، فيما نتصوره (٥) ونصدق به ، والموصلة الى الاعتقاد
الحق ، باعطاء اسبابه ، و نهج سبله . (٦)

١ - د ، ها ، هج : واورد

٢ - ب : الابعاد المدارية ؛ ديكر نسخه ها : والمدارات

٣ - د ، هج ، ها : واذا ذكر

٤ - ها : و بدات

٥ - د : يتصوره ؛ ها : تتصور

٦ - رم : سبله

الجزء الاول
من
كتاب النجاة
وهو في المنطق (١)

١ - این عنوان را از بخش بندی که در « د » شده است و در دیگر اجزای این کتاب از جزء ٢ تا ١١ در همین نسخه دیده میشود دریافتیم و دانستیم که چنین چیزی پس از دیپاچه باید باشد. در « ق » دارد : القسم الاول في المنطق .

فصل

[في التصور والتصديق وطريق كل منهما] (١)

كل معرفة و علم ؛ فاما تصور و اما تصديق . والتصور هو العلم الاول .
ويكتسب بالحد، وما يجري مجراه ؛ مثل تصور ناماهية الانسان والتصديق (٢)
انما يكتسب بالقياس ، أو ما يجري مجراه ؛ مثل تصديقنا بأن لكل مبدأ واحدا .
فالحد ، والقياس ، آلتان ، بهما تكتسب المعلومات (٣) التي تكون مجهولة ،
فتصير معلومة بالروية . وكل واحد منهما ؛ منه ما هو حقيقي ، ومنه ما هو دون
الحقيقي ، ولكنه نافع منفعة ما بحسبه ، ومنه ما هو باطل مشبه (٤) بالحقيقي .

و الفطرة الانسانية في الاكثر ، غير كافية في التمييز بين
هذه الاصناف ولولا ذلك ؛ لما وقع بين العقلاء اختلاف ، ولا وقع ١٠
لواحد (٥) في رأيه تناقض . وكل واحد من القياس ؛ أو الحد (٦) ؛ فانه معمول [١١٢ب]
ومؤلف من معان معقولة ، بتأليف محدود . فيكون لكل واحد منهما مادة
منها ألف ، وصورة بهايتم التأليف . وكما أنه ليس عن أى مادة اتفقت ،
يصلح أن يتخذيت ، أو كرسى ؛ ولا بأى صورة اتفقت ، يمكن أن يتم من
مادة البيت ، بيت ؛ ومن مادة الكرسي ، كرسي (٧) ؛ بل لكل شئ ، مادة تخصه . ١٥

١ - ق

٢ - ها : فالتصديق

٣ - د : المطلوبات

٤ - د ، ها : مشبه

٥ - هج ، ق ، رم : لواحد منهم

٦ - هج : من الحد والقياس

٧ - ها : « ولا بأى ... كرسي » ندارد

وصورة بعينها، تخصه؛ فكذلك، لكل معلوم، يعلم بالروية، مادة تخصه، وصورة تخصه؛ منهما يصار إلى الحقيقة (١). و كما أن الفساد في اتخاذ البيت، قد يقع من جهة المادة؛ وإن كانت الصورة، صحيحة؛ وقد يقع من جهة الصورة؛ وإن كانت المادة صالحة (٢)؛ وقد يقع من جهتيهما جميعاً؛ كذلك الفساد في الروية، قد يقع من جهة المادة؛ وإن كانت الصورة صحيحة؛ وقد يقع من جهة الصورة؛ وإن كانت المادة، صالحة (٣)؛ وقد يقع من جهتيهما جميعاً.

« فصل (٤) في منفعة المنطق »

والمنطق (٥)، هو الصناعة النظرية التي تعرف أنه من أي الصور والمواد، يكون الحد الصحيح الذي يسمى بالحقيقة حداً، و (٦) القياس الصحيح الذي يسمى بالحقيقة (٧) برهاناً؛ وتعرف أنه عن أي الصور والمواد يكون الحد الاقناعي الذي يسمى رسماً، وعن أي الصور والمواد يكون القياس الاقناعي، الذي يسمى ما قوى منه وأوقع تصديقاً شبيهاً باليقين جدلياً، وما [١١٣ ر] ضعف منه وأوقع ظناً غالباً خطائياً؛ ويعرف أنه عن أي صورة ومادة (٨)، يكون الحد الفاسد، وعن أي صورة ومادة يكون القياس الفاسد الذي يسمى مغالطياً وسوفسطائياً؛ وهو الذي يتراءى أنه برهاني أو جدلي ١٥

١ - ب : در بالای « الحقيقة » دارد « تحققه » ؛ د ، ها ، هج ، رم ،

ق : تحققه ؛ همچنين در مختصر اوسط

٢ - ها ، د : « صحيحة » در بالای « صالحة »

٣ - ب : « صالحة - صح » در بالای « صحيحة » ؛ د ، ها : صحيحة

٤ - د ، ها : « فصل » ندارد

٢٠

٥ - د ، ها : بالمنطق ؛ همچنين در مختصر اوسط و در رم

٦ - مختصر اوسط : وعن أي صورة ومادة يكون القياس الصحيح

٧ - ها : « بالحقيقة » ندارد

٧ - هج : عن أي مادة و صورة

ولا يكون (١)؛ وانه (٢) عن أن صورة ومادة يكون القياس الذي لا يوقع تصديقا البته ، ولكن تخيلا يرغب النفس في شئ أو ينفرها أو يقززها (٣) أو يبسطها أو يقبضها ، وهو القياس الشعري .

- فهذه فائدة صناعة المنطق ونسبتها (٤) الى الروية ، نسبة النحو الى الكلام ، والعروض الى الشعر . لكن الفطرة السليمة ، والذوق السليم ، ربما اغنيا .
 ٥ - عن تعلم النحو والعروض . وليس شئ . من الفطر الانسانية ، بمستغن (٥) في استعمال الروية ، عن التقدم باعداد هذه الالة ؛ (٦) الا ان يكون انسانا مؤيدا من عند الله تعالى (٧) .

فصل (٨) في الالفاظ المفردة

- لما كانت المخاطبات النظرية ، بالفاظ مؤلفة ؛ والافكار العقلية ،
 ١٠ من اقوال عقلية مؤلفة ؛ وكان المفرد قبل المؤلف ؛ وجب أن تتكلم أولا في اللفظ المفرد (٩) . فنقول : ان اللفظ المفرد : هو الذي يدل على معنى ؛ ولا جزء من أجزائه ، يدل بالذات على جزء ، من أجزاء ذلك المعنى ؛ مثل قولنا : الانسان ؛ فانه يدل به على معنى لا محالة ؛ وجزآه ، وليكونا الان والسان اما أن لا يدل بهما على معنى لا محالة (١٠) ؛ أو أن يدل على معنيين ، ليسا جزئى
 ١٥

١ - ق : كذلك

٢ - هج : و عن

٣ - رم : أو يقززها أو ينفرها أو يقبضها ؛ ق : أو ينفرها ويقززها ؛ ها : أو يقززها أو ينفرها أو يبسطها أو يقبضها ؛ هج : أو ينفرها عنه أو يقززها

٤ - د ، ها : نسبه

٢٠

٥ - ها ، رم : تستغنى

٦ - از آغاز «فصل في منفعة المنطق» تا اینجا مانند مختصر اوسط

است و از این پس گزیده مانند دست از آن .

٧ - ها ، هج ، رم : «تعالى» ندارد

٨ - ها «فصل» ندارد ؛ هاشم ب برابر «المفردة» دارد «بلغ»

٩ - ها : الالفاظ المفردة ؛ رم پس از این دارد : «فصل في اللفظ المفرد

ان اللفظ المفرد

١٠ - ب ، ق : لا محالة ؛ در د ، ها ، هج ندارد .

معنى الانسان؛ وان اتفق (۱) ان كان الان مثلاً يدل على النفس ، والسان يدل على البدن ؛ فليس يقصد بان وسان (۲)، فى جملة قولنا: الانسان، الدلالة بهما؛ فيكونان كأنهما لا يدلان أصلاً ، اذا أخذنا جزئى قولنا: الانسان

[۱۱۳پ] فصل : (۳) فى اللفظ المركب

و (۴) اللفظ المركب ، أو المؤلف ؛ هو الذى يدل على معنى ، وله أجزاء منها يلتئم مسموعه ، و من معانيها يلتئم معنى الجملة ؛ كقولك: الانسان يمشى أو رامى الحجارة .

فصل : (۵) فى اللفظ المفرد الكلى

واللفظ المفرد الكلى ، هو الذى يدل على كثيرين ، بمعنى واحد ۱۰ متفق ، اما كثيرين فى الوجود ، كالانسان ، أو كثيرين فى جواز التوهم ، كالشمس . وبالجملة الكلى ، هو اللفظ الذى لا يمنع لنفس مفهومه ، أن يشترك فى معناه كثيرون ؛ فان منع من ذلك شئ ؛ فهو غير نفس مفهومه .

فصل : (۶) فى اللفظ المفرد الجزئى

واللفظ المفرد الجزئى ، هو الذى لا يمكن أن يكون معناه الواحد، ۱۵ بالوجود ، ولا بحسب التوهم ، لاشياء فوق واحد ؛ بل يمنع نفس مفهومه من ذلك ؛ كقولنا: زيد ، لمشار اليه (۷) فان معنى زيد ، اذا أخذ معنى واحداً، هو ذات زيد الواحدة (۸) ، فهو لافى الوجود ، ولا فى التوهم ، يمكن أن يكون لغير ذات زيد الواحدة؛ اذا لاشارة تمنع من ذلك ؛ فانك ، اذا قلت:

۱ - د ، ها : او ان اتفق

۲ - ها : والسان

۳ - ق ، هج > فصل > دارد .

۴ - ق : واما

۵ - د ، ها > فصل > ندارد و در ب ، هج ، ق هست

۶ - هج ، ق : فصل ؛ ب ، د ، ها ندارد

۷ - ب ، د > لمشار اليه > ندارد

۸ - ب ، ق : الواحدة ؛ در د ، ها ، هج نیست

۲۰

۲۵

هذه الشمس، أو هذا الإنسان، يمنع من أن يشترك فيه، غيره (١).

فصل: (٢) في الذاتي

ولنترك الجزئي، ولنشتغل بالكلّي. وكلّ كلّي، فاما ذاتي، واما عرضي. والذاتي (٣)، هو الذي يقوم ماهية ما يقال عليه. ولا يكفي في تعريف الذاتي أن يقال: ان معناه (٤) ما لا يفارق؛ فكثير مما ليس بذاتي، لا يفارق. ولا يكفي أن يقال: ان معناه، ما لا يفارق في الوجود، ولا يصح مفارقتها في التوهم، حتى اذا رفع في التوهم، يبطل (٥) به الموصوف في الوجود؛ وكثير مما ليس بذاتي، هو بهذه الصفة. ككون (٦) الزوايا من المثلث، مساوية لقائمتين، فانه صفة لكل مثلث، ولا يفارق في الوجود، ولا يرتفع في الوهم، حتى يقال: «لو (٧) رفعناه وهما (٨)»؛ لم يجب أن نحكم أن المثلث غير موجود (٩)، وليس بذاتي؛ ١٠ ولا أيضاً أن يكون وجوده، للموصوف به (١٠)، مع ملازمته، بينما؛ فان كثيراً من لوازم الشيء، التي تلزمه بعد تقرر ماهيته (١١)، تكون بينة للزوم له. بل [١١٤ ر] الذاتي ما اذا فهم معناه وأخطر بالبال وفهم معنى ماهو ذاتي له، وأخطر بالبال معه معاً؛ لم يمكن أن يفهم ذات الموصوف الا أن يكون قد فهم له، ذلك المعنى أولاً، كالإنسان والحيوان. فانك اذا فهمت ما الحيوان، وفهمت ١٥ ما الإنسان؛ فلا تفهم الإنسان، الا وقد فهمت أولاً أنه حيوان. وأما ما ليس

١ - ق: غيره الإشارة

٢ - هج، ق: فصل؛ ب د، ها ندارد

٣ - ها: فالذاتي

٤ - ها: «ان معناه» ندارد

٥ - د، هج: بطل؛ ها: يبطل الموصوف به؛ ق: ان رفع... يبطل ٢٠

٦ - د، ق: مثل كون.

٧ - ق: انا لو

٨ - ها: توها؛ د: وهما يجب

٩ - د: «معدوم» بجای «غير موجود»

١٠ - ها: «به» ندارد

١١ - ها: مائته.

بذاتي؛ فقد تفهم ذات الموصوف، مجرد أدونه؛ فاذا فهم؛ فربما لزمه أن يفهم وجوده له، كالمحاذاة للنقطة؛ أو يفهم ببحث و نظر، كتساوي الزوايا لقائمتين في المثلث؛ أو يكون جائزا أن يرتفع (١) تو هما، وان لم يرتفع وجوداً، كالسواد للانسان الزنجي؛ أو يرتفع وجوداً و تو هما معا، مثل الشباب فيما يبطل زواله، والقعود فيما يسرع زواله.

فصل: (٢) في العرضي

وأما العرضي، فهو كل ما عددناه، مما ليس بذاتي. وقد (٣) يغلط فيه، فيظن: أنه العرض، الذي هو كالمقابل للجوهر، اللذين سندكرهما بعد. وليس كذلك: فان العرضي قد يكون جوهرأ، كالأبيض؛ والعرض (٤) لا يكون جوهرأ كالبياض.

فصل: في (٥) المقول في جواب ماهو

نم من الذاتي، ماهو مقول في جواب ماهو؛ ومنه، ما ليس بمقول. والذاتي المقول في جواب ماهو، مشكل (٦). ويكاد أكثر الشروح، تغفل عن تحقيقه؛ ويكاد أن يرجع ما يراه الظاهريون من المنطقيين، في المقول في جواب ماهو، الى (٧) أنه هو الذاتي، لكن الذاتي، أعم منه. و تحقيقه، بحسب ما انتهى اليه بحثنا، إن الشئ الواحد، قد يكون له، أوصاف كثيرة، كلها ذاتية؛ لكنه انما هو، ماهو، لا بواحد منها، بل بجملتها. فليس الانسان انسانا، بانه حيوان، بل بانه مع حيوانيته، ناطق،

١ - دها. يرفع

٢ - هج، ق: فصل

٣ - هج، ق: قد

٤ - د: وقد لا يكون؛ درهامش: العرض

٥ - هج، ق: فصل في

٦ - د: يشكل

٧ - د: > الى < ندارد

٢٠

٢٥

أومامت، أو شئ آخر. (١) فاذا وضع لفظ مفرد يتضمن، لست أقول : يلتزم، [١١٤ب]
جميع المعاني الذاتية، التي بها يقوم (٢) الشئ؛ فذلك الشئ مقول في جواب
ما هو. مثل قولنا : الانسان، لزيد و عمر و (٣)؛ فانه يشتمل على كل معنى
مفرد ذاتي له؛ مثل الجوهرية والتجسم والتغذى والنمو والتوليد وقوة الحس
والحر كونه والنطق وغير ذلك؛ فلا يشذ عنه (٤) ما هو ذاتي لزيد شئ. وكذلك (٥) هـ
الحيوان، لا للانسان وحده، لكن للانسان والفرس والثور وغيره (٦) بحال
الشركة؛ فانه يشتمل على جميع الاوصاف الذاتية، التي لها بالشركة (٧).
انما يشذ منه، ما يخص واحداً واحداً منها. فالمقول في جواب ما هو، هكذا
يكون. وأما الداخل في جواب ما هو، فهو كل ذاتي (٨).

١٠ فصل : في (٩) المقول جواب أي شئ هو (١٠)
أما المقول في جواب أي شئ هو (١٠)، فهو الذي يدل على معنى (١١) يتميز به
الشئ؛ عن (١٢) اشياء مشتركة في معنى واحد. فمنه عرضي، مثل الابيض، الذي
يميز الثلج عن القار؛ وهما جسمان جماديان. ومنه ذاتي، مثل الناطق الذي
يميز الانسان عن الفرس؛ وهما حيوانان.

وقد اصطلح قوم، على أن يسموا هذا (١٣) الذاتي مقولاً في جواب ١٥

١- د «لانه» زير «بانه» دارد. درق «اومامت او شئ آخر» پیش از «بل» آمده است

٢ - هج، ق : يتقوم

٣ - د : ولعمرو

٤ - هج، ق : عنه

٥ - ها : فلذلك ٢٠

٦ - ق : وغيرها ذلك

٧ - هج درهماش : على سبيل المطابقة

٨ - ب، د، ها، هج، ق : كل ذاتي

٩ - هج، ق : فصل في

١٠ - ها، هج، ق : هو ٢٥

١١ - ها : «يدل على معنى» ندارد

١١ - د، هج، ق : الشئ عن .

١٢ - د، هج : هذا

أيما هو. فيكون المقول في جواب أيما هو، بحسب اصطلاحهم، هو المميز بعد ماهية (١) مشتركة، تميز ذاتياً؛ مثل الناطق للإنسان، بعد الحيوان؛ دون البياض للثلج

فصل : (٢) في الألفاظ الخمسة

و (٣) الألفاظ الكلية خمسة: جنس و فصل و نوع (٤) وخاصة و عرض (٥)

فصل : (٦) في الجنس

الجنس، هو (٧) المقول على كثيرين، مختلفين بالانواع، في جواب ما هو. و قولنا: « مختلفين بالانواع » (٨) أى بالصور ١٠ و الحقائق الذاتية؛ وان لم يعرف بعد، النوع الذى هو (٩) مضاف [١١٥] إلى الجنس. و قولنا: « في جواب ما هو، أى: قولاً بحال الشراكة، لا بحال الا افراد؛ كالحيوان للإنسان والفرس؛ لا كالحساس، للإنسان والفرس. فان الحساس، لا يدل على كمال (١٠) ماهية مشتركة للإنسان والفرس؛ و ان كان يدل على معنى ما هو (١١) ذاتي، وهو كونه ذاتي؛ و يتخلى عن المتحرك بالارادة، و عن النامي، و عن المغتذى، وغير ذلك؛ الاعلى سبيل ١٥ الالتزام، لاعلى سبيل التضمن.

١ - ها : مائة ؛ ب : ماهية تشرکه

٢ - ها : « فصل » ندارد .

٣ - هج : « و » ندارد .

٤ - ب، د : فصل و نوع؛ دیگر نسخه ها : نوع و فصل ٢٠

٥ - هج، ق : عام .

٦ - ق، هج : فصل

٧ - ها : فهو .

٨ - ها : افزوده: في جواب ما هو

٩ - ب، ها ، هج : النوع المضاف ٢٥

١٠ - د ، ق : كمال

١١ - ها : هو

و فرق ، بين الالتزام والتضمن ؛ فان السقف ، يلتزم الحائط ، ولا يتضمنه . والبيت ، يلتزم الحائط ، ويتضمنه .

فيجب اذا حددت الجنس (١) ؛ أن تحده بما لا يشار كه فيه فصل الجنس ؛ و اذا حددت الجنس ؛ أن لا تديره (٢) على النوع . ولا تشتغل بما يقوله « فروريوس » (٣)

فصل : (٤) في النوع

وأما النوع فهو الكلى الذاتى ، الذى يقال على كثيرين ، فى جواب ماهو ؛ ويقال أيضاً عليه (٥) وعلى غيره ، آخر ، فى جواب ماهو ، بالشركة . مثل الحيوان ، فانه نوع (٦) من الجسم ؛ فانه يقال على انسان و فرس ، فى جواب ماهو ، بالشركة ؛ ويقال الجسم عليه و على غيره ، أيضاً ، ١٠ بالشركة ، فى جواب ماهو .

وقد يكون الشئ ، جنساً لاناوع ، و نوعاً لجنس . مثل الحيوان للجسم ذى النفس ، فانه نوعه ، والانسان والفرس ، فانه جنسهما ، لكنه سينتهى (٧) الارتقا ، الى جنس لا جنس فوقه ، ويسمى : « جنس الاجناس » و (٨) الانحطاط ، الى نوع لا نوع تحته ودونه ، (٩) ويسمى « نوع الانواع » . ١٥ ويرسم بأنه : « المقول على كثيرين ، مختلفين بالعدد ، فى جواب ماهو ؛

١ - ها : « الجنس » ندارد

٢ - ب متن : تريده ؛ هامش : تديره

٣ - هج : فروريوس

٤ - ق : فصل ؛ در ديگر نسخه ها نيست ٢٠

٥ - ق ، هامش د : عليه وعلى غيره

٦ - ها ، هج ، ق : الذى هو نوع

٧ - ق : ينتهى

٨ - ق : وينتهى الانحطاط

٩ - ب : ودونه ٢٥

كالإنسان لزيد و عمرو ، والفرس لهذه الفرس وتلك (١)

فصل : (٢) في الفصل

واما الفصل ، فهو الكلى الذاتى ، الذى يقال (٣) على نوع تحت جنسه بانه (٤) اى شى هو (٥) منه . كالناطق للإنسان فبه يجيب من (٦) يستل : أنه ٥
 أى حيوان هو (٧) . والفرق بين الناطق والإنسان ، أن الإنسان حيوان ، [١٥٥] له نطق ؛ والناطق شى ما ، لم يعلم : اى شى هو ، وله نطق . والنطق ، فصل مجرد (٨) ؛ والناطق ، فصل مركب ، وهو الفصل المنطقى .

فصل : (٩) فى الخاصة

و (١٠) الخاصة ، هى الكلى الدال على نوع واحد ، فى جواب ١٠ « أى شى هو ، لا بالذات ، بل بالعرض ؛ اما نوع هو جنس ؛ كنساوى الزوايا من المثلث ، لقائمتين ، فانه خاصة ، للمثلث (١١) وهو جنس ؛ و اما نوع ليس هو بجنس ، مثل الضاحك (١٢) للإنسان ، وهو خاصة ملازمة

١ - نسخه بدل د : لهذا وذالك ؛ ب : لهذه وتلك

٢ - ق : فصل

٣ - د ، هج : يقال به ١٥

٤ - د ، هج : تحت جنسه حين يسأل انه اى شى ؛ ق : تحت جنس فى جواب اى شى

٥ - د ، هج « هو » ندارد .

٦ - ب : يعيب من ؛ و روى آن نقطه چینی شده و درهامش ٢٠ دارد : « يجاب من سال انه » . د ، ق : يجاب حين ؛ هج : يجاب من يسأل انه ؛ ها : يجاب انه

٧ - د ، ها ، هج : « هو » ندارد

٨ - ق : مفرد

٩ - ق : فصل

١٠ - ق : واما الخاصة ٢٥

١٢ - هامش د ، ق : للمثلث وهو جنس

١٣ - ها : الضحاک

مساوية. او (١) الكتابة وهو (٢) خاصة غير ملازمة، ولا مساوية بل أنقص (٣).

فصل (٤) : في العرض

وأما العرض العام ، فهو كل كلي مفرد عرضي ، أي غير ذاتي ، يشترك في معناه ، أنواع كثيرة (٥) ، كالبياض للمثلج والقنص . ولا تنال به كان (٦) ملازماً ، أو مفارقاً لكل واحد من النوع ، أو للبعض ؛ جوهرأ كان في نفسه ، كالا بيض ، أو عرضياً (٧) ، بعد أن لا يكون مقوماً للماهية . فان وقوع العرض على هذا ، وعلى الذي هو قسيم الجوهر في الوجود ، وقوع بمعنيين مختلفين.

فصل : في الایان والاهام والالفاظ (٨) والكتابات

الشي ، اما عين موجودة ، واما صورة موجودة في الوهم أو العقل ، مأخوذة عنها (٩) ، ولا يختلفان في النواحي والامم . واما لفظة (١٠) تدل على الصورة التي في الوهم ، أو العقل (١١) معرأة (١٢) واما كتابه دالة على اللفظ ، ويختلفان في الامم . فالكتابة (١٣) دالة على اللفظ ؛ واللفظ (١٤)

١ - ق : و مثل

٢ - ق ، ب : هو ؛ د ، ها ، هج : هي

١٥

٣ - ق : بل اخص

٤ - هج : فصل في العرض ؛ ها عنواني ندارد ؛ ق : فصل في العرض العام

٥ - ب : كثيرة ؛ د ، ها ، هج ، ق : كثيرون

٦ - ق : ولا تنال بان يكون

٧ - ب : عرضيا ؛ د ، ها ، هج ، ق : عرضا .

٢٠

٨ - هج : والالفاظ والاهام .

٩ - د : عنه ؛ هج : عنهما .

١٠ - ها : لفظ .

١١ - هج : والعقل ؛ د « والعقل » ندارد .

١٢ - ب : معرأة ؛ ديگر نسخه ها : معبرة

٢٥

١٣ - هج : والكتابة .

١٤ - د : واللفظة .

دال على الصورة الوهمية، و(١) العقلية؛ وتلك الصورة، دالة على الإعيان الموجودة.

فصل (٢) : في الاسم

والاسم ، لفظ مفرد يدل على معنى ، من غير أن يدل على زمـان
 ٥ وجود ذلك المعنى، من الازمنة الثلاثة؛ كقولنا: زيد فمـنه محصل، كقولنا: زيد
 ومنه ، غير محصل ، قرن فيه لفظ السلب بشئ هو اسم (٣) لما يخالف
 [١١٦] ذلك المعنى | فجعل اسماً لذلك المعنى كقولنا : اللانسان (٤)

فصل (٥) : في الكلمة

والكلمة (٦) لفظة مفردة تدل على معنى، و على الزمان الـذى
 ١٠ كان ذلك المعنى ، موجوداً فيه ، لموضوع ما غير معين ، كقولنا: مشى ،
 فانه يدل على مشى ، لماش غير معين، فى زمان قدمضى .

فصل (٧) : في الاداة

و اما (٨) الاداة ، فهى لفظة مفردة ، انما تدل على معنى ، (٩)
 يصحح أن يوضع ، أو يحمل ، بعد أن يقرن باسم أو (١٠) كلمة؛ كقولنا: فى

١٥ ١ - ها ، ق : او

٢ - ق : فصل .

٣ - ق : هو اسم محصل و جعل مجموعهما اسماً دالاً على ما يخالف
 معنى المحصل كقولنا لـانسان الانسان [وهذا هو الاسم المعدول] .

٤ - ب : الانسان ؛ هج ، ها (گويا) : لانسان ؛ د : اللانسان .

٥ - ق : فصل ٢٠

٦ - د ، ها ، هج : الكلمة .

٧ - ق : فصل ؛ پس از این دیگر منطق نجات تاجائیکه نشان داده
 میشود با مختصر اوسط پیوستگی ندارد .

٨ - ها : فاما .

٩ - ب ، د ، هج ، ها : على معنى يصح ؛ ق : على امر لمعنى . ٢٥

١٠ - د و .

و على .

فصل (١) : فى القول

والقول ، كل لفظ مركب؛ وقد عرفناه قبل .

فصل (١) : فى القضية

والقضية والخبر ، هو كل قول ، فيه نسبة بين شيئين، بحيث يتبعه، ٥
حكم صدق أو كذب .

فصل (١) : فى الحملية

والحملية ، هى التى توقع هذه النسبة بين شيئين ، ليس فى كل واحد
منهما ، هذه النسبة ، الابحاث يمكن أن يبدل على (٢) كل واحد منهما ،
بلفظ مفرد ؛ كقولنا : الانسان حيوان ؛ أو (٣) قولنا : الحيوان الضاحك ، ١٠
ينتقل من مكان ، الى مكان ، بوضع قدم ، و رفع أخرى ؛ فكانك قلت :
الانسان يمشى ؛ أو قولك (٤) : فلان كثير علمه ؛ فان قولك : كثير علمه ، معادل
لقولك : فيلسوف .

فصل (١) : فى الشرطية

الشرطية (٥) ، هى التى توقع هذه النسبة ، (٦) بين شيئين، فى كل (٧) ١٥

١ - ق : فصل .

٢ - هج : « على » ندارد .

٣ - ها : و

٤ - ها : قلت .

٥ - هج ، ق : والشرطية .

٦ - ها : توقع بينها النسبة .

٧ - د ، ها ، هج ، ق : شيئين فيهما هذه .

واحد منهما هذه النسبة ، من حيث هي مفصلة . كقولنا : ان كانت الشمس طالعة ؛ فالنهار موجود . فانك ان (١) فصلت هذه النسبة ؛ انحل الى [١١٦پ] قولك : الشمس طالعة ، | والى قولك : النهار موجود ؛ وكل واحد منهما ، قضية . وكذلك (٢) اذا قلت : اما أن يكون هذا العدد زوجاً ، و اما أن ه يكون هذا العدد فردا (٣) .

فصل (٤) : في الشرطية المتصلة

و المتصلة (٥) ، من الشرطية ؛ هي (٦) التي توجب ، أو تسلب (٧) لزوم قضية ، لاخرى ؛ كما قدمناه ، من مثال الشرطي

فصل (٤) : في الشرطية المنفصلة

والمنفصلة ، ما توجب أو تسلب (٧) ، عناد قضية ، لاخرى ؛ كما أخبرنا به (٨) في (٩) مثال الشرطي .

فصل (٤) : في الايجاب

والايجاب مطلقاً ، هو ايقاع هذه (١٠) النسبة الوجودية (١١) وايجادها (١٢) ؛ وفي الحملية ، هو الحكم بوجود محمول ، لموضوع .

١ - ها : اذا .

١٥

٢ - ها : فكذلك .

٣ - ق افزوده دارد : (كانك قلت : العدد زوج والعدد فرد) .

٤ - ق : فصل

٥ - ق : واما المتصلة .

٦ - ق : فهي .

٢٠

٧ - ها : « لزوم . . . تسلب » ندارد .

٨ - د ، ها ، هج ، ق : أخبرناه

٩ - د ، ها ، هج : من

١٠ - د ، ق : « هذه » ندارد

١١ - ب : الوجودية

٢٥

١٢ - ب ، هج : واتحادها ، ها ، ق : وايجادها

فصل (١) : في السلب (٢)

والسلب مطلقاً ، هو رفع النسبة الوجودية ، بين شيئين ؛ وفي الحملية ، هو الحكم بلا وجود محمول ، لموضوع .

فصل (١) : في المحمول

والمحمول هو (٣) المحكوم به أنه موجود أو ليس بموجود لشي آخر . ٥

فصل (١) : في الموضوع

والموضوع ، هو الذي يحكم عليه ، بان شيئاً آخر ، اموجود (٤) له ، أو ليس بموجود له . مثال الموضوع ، قولنا : زيد ، من قولنا : زيد كاتب ؛ ومثال المحمول ، قولنا : كاتب ، من قولنا : زيد كاتب .

١٠

فصل (١) : في المخصوصة

والمخصوصة ، قضية حملية موضوعها ، شئ جزئى ، كقولنا : زيد كاتب ؛ وتكون موجبة ، وتكون سالبة (٥) .

فصل (١) : في المهملة

والمهملة ، قضية حملية ، موضوعها كلّى ولكن (٦) لم يبين فيها (٧) : أن الحكم فى كله ، أو فى بعضه . كقولنا : الانسان أبيض . وتكون موجبة | و سالبة . [١١٧ ر] و اذا لم يبين فيها : أن الحكم فى كل ، أو فى بعض ؛ فلا بد أنه فى بعض ، وشك (٨) أنه فى الكل (٩) فلذلك كان (١٠) حكم المهملة ، حكم الجزئى الذى نذكره (١١) .

١ - ق : فصل

٢ - ها : اين بند را ندارد

٢٠

٣ - ها فهو

٤ - همه نسخه ها بجز ب : وموجود

٥ - ق افزوده دارد : « ولا تسمى بالشخصية »

٦ - ب « ولكن » ندارد .

٧ - ج : فيها

٨ - ب ، هج د ، ها در اینجا « فى » ندارد ؛ ق دارد

٢٥

٩ - ق افزوده دارد : « او اهل ذلك »

١٠ - هج ، ها ، ق : كان ؛ ها « حكم » ندارد

١١ - ها : الجزئية التى نذكرها

فصل (١) : في المحصورة

والمحصورة (٢) ، هي التي موضوعها كلي ؛ والحكم عليه (٣) ،
مبين : أنه في كله ، أو (٤) بعضه ؛ وقد (٥) يكون موجبا أو (٦) سالبا .

فصل (٧) : في الموجبة الكلية

والموجبة الكلية ، من المحصورات ، هي التي الحكم فيها ، ايجاب ٥
على كل واحد من الموضوع ؛ كقولنا : كل انسان حيوان .

فصل (٧) : في السالبة الكلية

والسالبة الكلية ، هي التي الحكم فيها ، سلب عن جميع الموضوع ؛
كقولنا : ليس ولا واحد من الناس (٨) بحجر .

فصل (٧) : في الموجبة الجزئية

والموجبة الجزئية ، هي التي الحكم فيها ، ايجاب ، ولكن على ١٠
بعض من الموضوع ؛ كقولنا : بعض الناس كاتب .

فصل (٧) : في السالبة الجزئية

والسالبة الجزئية ، هي التي الحكم فيها يسلب (٩) ، ولكن عن بعض

١ - ق : فصل

١٥

٢ - د : فالمحصورة

٣ - ها : عليها

٤ - ب ، د ، ها « في » ندارد پس از « او » ؛ هج ، ق دارد

٥ - د « قد » ندارد

٦ - د : و ؛ ها : او ؛ هج ؛ ق : موجبة و سالبة

٢٥

٧ - ق : فصل ؛ د عنوان ندارد و دارد : « الموجبة الكلية » بي « و »

٨ - ها : الانسان

٩ - ب يسلب ؛ دیگر نسخه ها : سلب

الموضوع ؛ كقولنا : ليس بعض الناس بكاتب أو ليس كل انسان (۱) بكاتب بل عسى بعضهم .

فصل (۴) : في السور

والسور ، هو اللفظ الذي يدل على مقدار الحصر ؛ مثل : كل ، ولا واحد (۲) ، وبعض ، ولا كل .

(۳) فصل (۴) : في القضيتين المتقابلتين

والقضيتان المتقابلتان ، هما اللتان تختلفان بالسلب والايجاب و موضوعهما ومحمولهما (۵) واحدفى المعنى ، والاضافة ، والقوة والفعل ، والجزو والكل . والمكان ، والزمان ، والشرط . احتى ان كان هناك ، اب ، [۱۱۷ پ] فكان (۶) لزيد ؛ لم يكن (۷) هاهنا لعمره ، او كان هناك ، اب ، بالقوة ۱۰ لم يكن هاهنا بالفعل . او كان هناك ، اسود البعض ؛ لم يكن (۷) ، هاهنا ، اسود او اسود فى (۸) بعض آخر (۹) او كان هناك (۱۰) فى زمان ماض لم يكن (۷) هاهنا (۱۱) فى زمان (۱۲) حاضر ، او مستقبل ، او غير ذلك الزمان ،

۱ - د : الناس

- ۲ - ها بجای « ولا واحد » دارد « الا كل »
 ۳ - این دو بند که می آید در دو چاپ مصر در اینجا نیست و پس از این در ص ۳۹ و ۴۰ چاپ نخستین و ص ۲۶ و ۲۷ دومین چاپ آمده است ولی در ب و د و ها و هج و رم در همینجا هست . شهرستانی در ملل و نحل (۳ : ۵۶) گزیده این دو بند را آورده است .

۴ - ق : فصل

۵ - ها : موضوعاها و محمولاها

۶ - ب ، هج ، ق : فكان ؛ د ، ها : و كان

۷ - ق : ولم يكن

۸ - ها ، ق : من

۹ - ب : « او اسود فى بعض آخر » ندارد

۱۰ - ق : شى فى

۱۱ - ها : هاهنى

۱۲ - هج ، ق : زمان

بل في ذلك الزمان (١) بعينه. ا او كان هناك ، مثلاً انه متحرك على الارض
لم يكن ههنا ، انه متحرك على (٢) الفلك او يختلفان في الشرط ؛ فقيـل
الاسود جامع للبصرو عني به مادام اسود؛ وقيـل ليس بجامع للبصر وعني
به : اذ ازال عنه اسواد، وبقي حامله (٣)

فصل (٤) : في التناقض

٥

والقضيتان المتقابلتان بالتناقض (٥) هما اللتان تتقابلان بالايجاب
والسلب ، تقابلا يجب عنه لذاته، ان يكون احدهما صادقاً والاخر كاذباً (٦).
وانما يكون كذلك ؛ اذا تمت فيها، شرائط التقابل التي في المخصوصات وفي
المحصورات زيادة (٧) ان يكون احدهما كلياً، والاخرى جزوياً (٨).
فان كانا (٩) كليين و يسميان (١٠) «متضادين» (١١) كذبا (١٢) جميعا
في كل حمل (١٣) الممكن . كقولنا : كل انسان كاتب ، و ولا واحد (١٤)
من الناس بكاتب وان كانا جزويين ؛ (١٥) و يسميان «الداخلين (١٦) تحت

١٠

١ - د : بل فيه ؛ هج ، رم : بل في ذلك الزمان ؛ ب ؛ ها ، ق ندارد

٢ - هج : في

٣ - ب ؛ ق «او يختلفان...حامله» ندارد؛ ق افزوده دارد «لم يحصل التناقض»

١٥

٤ - ق : فصل

٥ - ها : المتناقضتان

٦ - هج ، ق : احدهما صادقة والاخرى كاذبة

٧ - د ، هج ، ها ، رم : بزيادة

٨ - هج ، ق : احدهما كلية (هج: كلياً) والاخرى جزئية.

٢٠

٩ - ب ، ها : فان (ها: فاذا) كانا ؛ د: لانهما ان كانا ؛ هج، ق : فان كانتا كليتين

١٠ - هج : فتسميان

١١ - ب ، رم ، ق متضادتين ؛ د ، ها ، هج : متضادين

١٢ - ها ، هج، ق : كذبتا

١٣ - د ، ها ، ق ، هج : حمل ؛ ب : كل حمل

٢٥

١٤ - ها، هج ، ق : ليس ولا واحد ؛ ب، د ندارد

١٥ - هج ، ق : كانتا جزويتين ؛ ب : ان كانا جزويان

١٦ - ب، ق: الداخلتين ؛ ها ، هج : الداخلين

التضاد؛ صدقا (١) جميعا ، في ذلك الحمل بعينه؛ كقولنا بعض الناس كاتب ،
و ليس بعض الناس بكاتب .
و المخصوصات ، ليس في تناقضها شرط غير تقابلها (٢) . وفي
الحمل (٣) الممكن المستقبل، لا يتعين الصدق و الكذب، في احد طرفي
التقابل ، و ان كان (٤) لا يخرج منهما . كقولك : زيد يمشى ، زيد ليس
يمشى. فلو (٥) كان احدهذين ، في هذا (٦) الوقت صدقا، والآخر كذبا ، من
حيث نفس القولين ؛ كان احد الامرين يكون لامحالة ، والآخر [١١٨]
لا يكون؛ فيكون الامر واجبا لاممكننا ؛ و ارتفع الاختيار ، والاستعداد ؛
وبطل طبيعة الممكن جملة

١٠ فصل (٧) : في مواد القضايا

المادة الواجبة ، هي حالة للمحمول ، بالقياس الى الموضوع ، يجب
بها لامحالة ، أن يكون له دائما في كل وقت ؛ أى يكون الصدق مع الموجب
في كل وقت؛ كحالة الحيوان عند الانسان . ولا يعتبر السلب .
والمادة (٨) الممتنعة ، هي حالة للمحمول ، بالقياس الى الموضوع ،
يكون الصدق فيها ، دائما مع السلب ؛ كحالة الحجر عند الانسان . ولا
يعتبر الايجاب .

والمادة الممكنة ، هي حالة للمحمول ، بالقياس الى الموضوع ؛ لا

١ - هج ، ق : صدقنا

٢ - ب : تناقضهما شرط غير تقابلهما

٣ - ها ، ق : حمل

٤ - آغاز نسخه طوس از اينجا است

٥ - هج : ولو كان

٦ - هاشم ب: وهذا

٧ - ق : فصل ؛ ب « فصل في » ندارد :

٨ - ها : فالمادة .

يدوم بها له صدق (١) في ايجاب ولا سلب ؛ كحالة الكاتب عند الانسان .
وقيل : ان الممكن ، هو الذي حكمه غير موجود في وقت ما ، اى فى الحال ؛
ثم له حكم ، فى المستقبل ، يفرد به ، عماله حكم فى الحال ، بالضرورة (٢).

فصل (٣) : فى الثنائى والثلاثى (٤)

٥ كل قضية حملية ، فان أجزاءها الذاتية ، عند الذهن ثلاثة : معنى
موضوع ، ومعنى محمول ، ومعنى نسبة بينهما (٥).
واما فى اللفظ ؛ فربما اقتصر على اللفظ الدال على معنى الموضوع ،
واللفظ الدال على معنى المحمول ؛ وطويت اللفظ الدالة على معنى النسبة ،
فتسمى ثنائية ؛ كقولنا : زيد كاتب .

١٠ والثلاثية (٦) ؛ فهى التى قد صرح (٧) فيها ، باللفظة الدالة على
النسبة ؛ كقولنا : زيد هو كاتب ؛ وتسمى (٨) تلك اللفظة ، رابطة . والكلمة
[١١٨ پ] ترتبط (٩) بذاتها ؛ لانها تدل على موضوع ، فى كل حال ؛ فالنسبة
مضمنة (١٠) فيها.

فصل (١١) : فى المعدولية (١٢) والبسيطة

١٥ القضية البسيطة ، هى التى موضوعها اسم محصل ، ومحمولها اسم

- ١ - ها : « له صدق » ندارد
- ٢ - ط : « وقيل ... بالضرورة » ندارد
- ٣ - ق : فصل
- ٤ - ها : فى الثلاثى والثلاثى كل قضية
- ٥ - ها : « بينهما » ندارد
- ٦ - ق : واما الثلاثية
- ٧ - هج : تصرح
- ٨ - هج : فتسمى ؛ ب ، د ، ق : وتسمى ؛ ها : سمي
- ٩ - ب ترتبط ؛ ديكر نسخه ها : ترتبط
- ١٠ - ق : متضمنة
- ١١ - ق : فصل
- ١٢ - ط ، ق (درهمه جا) : المعدولة ؛ ب ، د ، ها ، هج : المعدولية

محصل . و (١) القضية المعدولية؛ فهي التي موضوعها أو محمولها ، اسم غير محصل ؛ كقولك الانسان (٢) أبيض ، الانسان لا أبيض (٣) والقضية المعدولية المطلقة العدول (٤) ؛ فهي (٥) التي محمولها كذلك ؛ كقولك : زيد هو غير (٦) بصير . وقولنا (٧) : زيد هو غير بصير ، موجبة (٨) معدولية . والفرق بين الموجبة المعدولية ، كقولنا : زيد هو (٩) غير بصير ، و ٥ بين السالبة البسيطة ، كقولنا : زيد ليس هو بصير ، أما من جهة الصيغة ؛ فلان حرف السلب في المعدولية ، جزء من المحمول ؛ كانك أخذت الغير والبصير ، شيئاً واحداً ، حاصلًا منهما بالتركيب ؛ فان أوجبتملك الجملة ، كشيء واحد ؛ كان ايجاباً معدولاً ؛ وان سلبت ، فقلت : زيد ليس هو غير بصير ؛ كان سلباً معدولاً . وأما (١٠) في البسيطة ؛ فان حرف السلب ، ليس جزءاً من المحمول ١٠ بل شيئاً خارجاً عنه ، داخل عليه ، رافعاً إياه . وأما من جهة التلازم ، والدلالة ؛ فان السالبة البسيطة ، أعم منها (١١) ؛ لان السلب ، يصح عن (١٢) موضوع معدوم ؛ والايجاب ، كان معدولاً أو محصلاً ، لا (١٣) يصح الا على موضوع

١ - ب : والقضية ؛ ق : واما القضية

١٥

٢ - ب : لا انسان

٣ - - : ب : الانسان لا ابيض ؛ ق : او الانسان لا ابيض ؛ ديكر نسخه ها ندارد

٤ - ها : المعدولية العدول ؛ ق : المطلقة في وصفها بالعدول

٥ - ق : هي

٦ - ب : لا ، و روى « غير » خط خورده

٢٠

٧ - ب ، د : و قولنا ؛ ط ، ها ، هج ، ق : فقولنا

٨ - هج ، ق : قضية موجبة

٩ - ب « هو » ندارد . ط : در اين يكجا « هو » ندارد

١٠ - ط : « اما » ندارد

١١ - د ، ها ، ط : منه

٢٥

١٢ - ط : على

١٣ - ب ، د ، ها : لا ، ديكر نسخه ها : فلا

موجود ؛ فيصح أن تقول: ان العنقاء ليس هو بصيرا ؛ ولا يصح أن تقول:
ان العنقاء هو غير بصير.

وأما ما يقال ، بعد هذا ، من الفرق بينهما ؛ فلا تلتفت اليه . فان غير
بصير، يصح ايجابه، على كل موجود كان عادماً للبصر، ومن شأنه أن يكون له،
هـ أوليس من شأنه أن يكون له، بل من شأن نوعه أو جنسه ، أوليس البتة من
شأنه أو شأن محمول عليه أن يكون له بصر .

[١١٩ر] والقضية الثنائية ، لا يتميز فيها | العدول عن السلب ، الا بأحد وجهين :
احدهما ، من جهة نية من (١) القائل ؛ مثلاً اذا قال : زيد لا بصير،
فعنى (٢) أن زيدا ليس هو ببصير؛ كان سلباً ؛ وان عنى (٣) أن زيدا هولا
١٠ بصير؛ كان ايجاباً معدولاً.

والثاني (٤)، من جهة تعارف العادة ، فى اللفظ السالب ؛ فانه ان
قال: زيد غير بصير؛ علم أنه ايجاب ؛ لان غير، يستعمل فى العدول ؛ وليس
يستعمل فى السلب (٥)؛ وأما فى الثلاثية : فان الايجاب المعدول، متميز عن
السلب المحصل، من كل وجه؛ لان الرابطة ، ان دخلت على حرف السلب،
١٥ ربطت حرف السلب ، مع المحمول، كشى واحد ، فأوجب ؛ كقولك : زيد
هولا بصير؛ وان دخل حرف السلب ، على الرابطة ، سلبت (٦) ، كقولك :
زيد ليس هو بصيرا (٧) ؛ لان الرابطة ، تجعل البصير و حده ، محمولا ؛

١ - ق : « من » ندارد

٢ - ها : يعنى ؛ هج : وعننى ؛ ط : ويعنى ؛ ق : فعنى به

٣ - هج : عننى به

٢٠

٤ - ب : « واما » بجای « والثانى »

٥ - ها : « فانه . . . السلب » ندارد

٦ - د : « سلبت » پس از « از » بصير « آمده است

٧ - د ، ط : بصير

واترك حرف السلب ، خارجا عنه .

فصل : (١) في (٢) العدمية

والقضية العدمية ، هي التي محمولها أخس المتقابلين . هذا ، بحسب المشهور ؛ كقولك زيد جائر ، أو (٣) الهواء مظلم ؛ وأما في التحقيق ؛ فهي التي محمولها ، دال على عدم شئ ، من شأنه ، أن يكون للشئ ، أولنوعه أولجنسه .

فصل : (٤) في الجهات

الجهات ثلاثة : واجب ، ويدل على دوام الوجود ، وممتنع ، ويدل على دوام العدم ، وممكن ، ويدل على الادوام وجود (٥) ولاعدم . و (٦) الفرق بين الجهة والمادة : أن الجهة ، لفظة مصرح (٧) بها ، تدل على أحد هذه المعاني ؛ والمادة ، حالة للقضية ، في ذاتها ، غيره مصرح بها . وربما تخالفا ، كقولك : زيد يمكن أن يكون حيوانا ؛ فالمادة واجبة والجهة ممكنة . وبينهما فروق أخرى ، لا نطول بها .

[١١٩ب]

فصل (٨) : في الرباعية

القضية الرباعية ، هي التي تذكر فيها مع المحمول والموضوع (٩) ١٥

١ - ق : فصل

٢ - ها ، ق : القضية العدمية

٣ - ط ، ق : او ؛ د ، ها ، هج : و

٤ - ق : فصل

٥ - ب : الادوام ؛ د ، هج ، ط ، ق : لادوام ؛ ها : لاوجود ٢٠

٦ - د : « و » ندارد

٧ - ها : يتصرح

٨ - ق : فصل

٩ - د ، ها ، هج ، ق : الموضوع والمحمول ؛ ط ، ب . ما نندمتن

رابطه وجهه. واما سلب الجهة الموجبة الرباعية (۱)، بأن يدخل حرف السلب على الجهة، لا الجهة على السلب؛ فيمكن أن يصدقا؛ كقولك: زيد (۲) يمكن أن يمشى، زيد يمكن أن لا يمشى؛ أو يكذبا كقولك: زيد يجب أن يمشى، زيد يجب أن لا يمشى وايضا زيد يمنع أن يمشى، زيد (۳) يمنع أن لا يمشى. بل مقابل يمكن، ليس يمكن؛ ومقابل يجب، ليس يجب؛ و مقابل يمنع، ليس يمنع.

فصل : (۴) في الممكن وحققيقه

و في الممكن اشتباه ، اذا ذكرناه و حملناه الحل الشافى ؛ ارتفع به ، كثير من الشبه والا غاليط ، التى تقع للناس ، فى تناقض ذوات الجهة ، و تلازمها (۵) فنقول : ان العامة ، يفهم من الممكن ، غير ما يفهم (۶) الخاصة ، بحسب تواطئهم عليه . أما (۷) العامة فيمنون بقولهم : ممكن ، ما ليس بممتنع ؛ من غير أن يشترطوا فيه ، أنه واجب ، أو (۸) لا واجب ؛ فيكون معنى قولهم . ليس بممكن ، أنه ليس ليس بممتنع ؛ فيكون معناه الممتنع ؛ فاذا الممكن العامى ، هو ما ليس بممتنع ؛ وغير الممكن ، ما هو ممتنع . فكل (۹)

۱ - ب: الجهة . . . ق: الموجبة الرباعية ؛ د ، ط ؛ ها ، هج : يسلب
الموجبة الرباعية ۱۵

۲ - ها : « زيد » ندارد .

۳ - ب، هج ، ق : « هو » پس از « زيد » در اینجا و چهار جای پیش .

۴ - ق : فصل؛ در عبارت بهامش رفته و از عنوان همان « و تحقیقه »

دیده میشود

۵ - ها : تلازمها ۲۰

۶ - ب ، ها ، هج : تفهم ؛ د ، ط : يفهمه

۷ - ها : واما

۸ - ب د ، ط ، ها ، هج ، رم : « فيه انه واجب » ندارد ؛ ب ، ق ،

هج : او ؛ د : ط ، ها : و

۹ - ط : و كل .

شي عندهم، امام ممكن، وامام ممتنع؛ (١) وليس قسماً ثالثاً (٢). فيكون الممكن، بحسب هذا الاستعمال، مقولاً على الواجب كالجنس له، وليس اسماً رادفاله؛ بل (٣) لان الواجب، غير ممتنع في المعنى.

وأما الخاصة، فانهم وجدوا معنى، ليس بواجب ولا ممتنع؛ ولم يكن عند العامة، لهذا المعنى، اسم؛ فان اسم الممكن عندهم، كان لمعنى آخر؛ لكنه كان يصح أن يقال لهذا الشيء، أنه ممكن أن يكون، وممكن أن لا يكون، بحسب الاستعمال العامي والخاصي و (٤) بمعنى أنه غير ممتنع أن يكون، وغير ممتنع أن لا يكون؛ فنقلوا اسم الممكن، وجعلوه دالاً على ذاك (٥)؛ ووضعوا (٦) اسم الممكن، دالاً على ما ليس بممتنع، ومع ذلك ليس بواجب. وهو الذي هو (٧) غير ضروري في أحد الحالتين (٨)؛ فهذا المعنى، أخص ١٠ من المعنى الذي يستعمله عليه (٩) العامة. فيمكن الواجب، خارجاً من هذا الممكن؛ [١٢٠ ر] ويكون قولنا: ليس بممكن، ليس بمعنى ممتنع، بل بمعنى ليس (١٠) غير ضروري، بل واجب أو ممتنع؛ و كلاهما (١١)، ليسا (١٢) بهذا الممكن. إلا أن ضعفاء الرأي؛ اذا قالوا: ليس بممكن؛ وهم يستعملون الممكن

١ - ب، هج، ق، مانند متن؛ د، ط: امام ممكن عندهم وامام ممتنع؛ ها ١٥
مانند این دو ولی « عندهم » ندارد

٢ - ق، رم: قسم ثالث؛ ب، د، ط، ها، هج: ليس قسماً ثالثاً.

٣ - ها « بل » ندارد

٤ - ب مانند متن؛ د، هج، ق: ای یعنی؛ ط: و بمعنی؛ ها: بمعنی؛ در هیچکدام

٢٠ «والخاصي» ندارد

٥ - ط: حال، در هامش آن: ذاك؛ ها: ذالك.

٦ - ب، هج، ق: و وضعوا؛ ها، ط، د: فوضعوا

٧ - د، ها « هو » ندارد

٨ - ط: الحالتين

٩ - ط « عليه » ندارد

١٠ - ها « ليس » ندارد

١١ - ها، هج، ق: فكلاهما

١٢ - ق: ليسا؛ رم و پنج نسخه خطی: ليس

الخاصي ؛ يتخيل لهم، معنى الممكن العامي (١) ؛ وكان ليس بممكن ، على معنى الممتنع عندهم ؛ وكان الواجب ، خارجاً عن الممكن ؛ فتخبروا في ذلك : فان قالوا ان الواجب ، ممكن خاصي ؛ والممكن الخاصي ، هو الذي يمكن أن لا يكون ؛ صار الواجب ، عندهم ممكناً (٢) أن لا يكون . وان قالوا ان الواجب ، ليس بممكن ؛ و تخيل لهم أن غير الممكن ، ممتنع ؛ صار الواجب ممتنعاً .

ولو أنهم را عواحد ودالنظر، واخذوا (٣) الممكن، في (٤) القسمين على وجه واحد ، لم تلزمهم هذه الحيرة؛ فانهم ان (٥) أخذوا الممكن ، بمعنى أنه لا ضرورة في وجوده ولا عدمه ؛ فنظر و اهل الواجب ممكن ؛ وجدوا الواجب خارجاً عن الممكن ؛ ووجدوه ليس بممكن ؛ وحينئذ، لم يلزم أن مالميس بممكن ، هو الممتنع . لان الممكن ماكان (٦) مالميس بممتنع ؛ فيكون سلبه الممتنع ؛ بل مالا ضرورة في وجوده ولا في (٧) عدمه ؛ فيكون سلبه سلب مالا ضرورة في وجوده ، ولا (٨) عدمه ؛ فيكون ما (٩) ليس بممكن ، هو مالميس بضرورة في وجوده ، ولا في عدمه ؛ فصدق ليس بممكن ، على الواجب . اذ ليس هو بلازم (١٠) ضرورة ، لافي

١ - ها : « العامي » ندارد

٢ - هج : ممكن

٣ - ب : واخذوا ؛ ديكر نسخه ها : فاخذوا

٤ - ب : من ؛ ديكر نسخه ها : في

٥ - ب : ان ؛ ديكر نسخه ها : اذا

٦ - ب ماكان ؛ د ، ط ، ها ، هج ، رم : كان لا ؛ ق : لم يكن .

٧ - ب ، هج ، ق : في عدمه

٨ - ها ، ق : في عدمه

٩ - هج ، ق : ما

١٠ - ب : بلازم ؛ ديكر نسخه ها : بلا ضرورة

٢٠

٢٥

وجوده، ولا في عدمه (١)؛ لأن له ضرورة في الوجود. وأيضاً أن (٢) أخذوا
الغير الممكن، بمعنى الممتنع؛ فلم يأخذوا الممكن، بمعنى غير الممتنع؛
فيصح على الواجب؛ ولا يلزمه (٣) أن يقال: فيمكن أن لا يكون. وذلك
لأنه لما عني بالممكن، غير الممتنع؛ فليس يجب أن يكون كلما (٤) يمكن
أن يكون، ممكناً أن لا يكون. وليس كلما هو غير ضروري؛ [١٢٠ پ]
وليس ما هو (٥) غير ممتنع أن يكون، غير ممتنع أن لا يكون؛ فيجتمع في (٦)
هذا، أن الواجب، يقع في الممكن العامي، ولا يقع في الخاصي؛ وأن
غير الممكن الخاصي، ليس بمعنى الممتنع؛ بل بمعنى الضروري إما في الوجود،
وإما في العدم؛ وأن الممكن، ما ليس بضروري الحكم؛ ومتى فرض حكمه،
من إيجاب أو سلب، موجوداً؛ لم يعرض منه مجال.

١٠

وليس من شرط الممكن، أن يكون معدوماً في الحال، أو موجوداً
فيه؛ حتى يقال: إن رسم الممكن: أنه ما (٧) ليس بوجود في الحال؛ و
إذا فرض في الاستقبال موجوداً (٨)؛ لم يعرض منه مجال. وذلك لأنه
إن كان السبب المانع عن كونه موجوداً، صيرورته واجباً في وجوده؛

١٥ ١ - د، ط: وجود ولا في عدم؛ ها: «فصدق... عدمه» ندارد

٢ - ها: فان

٣ - ق: يلزمهم

٤ - ب: كلما؛ دیگر نسخه ها: ما

٥ - ب: وليس كلما هو غير ضروري وليس ما هو؛ د، ط، ها، هج:

٢٠

فليس ما هو؛ ق: فليس يلزم فيما هو

٦ - ب: في؛ آندیگرها: من

٧ - ها «ما» ندارد

٨ - ط: موجود افی الاستقبال

فيجب أن يراعى هذا السبب في (١) جانب لا وجوده (٢)؛ فانه أيضاً (٣) ان
فرض معدوماً في الحال؛ كان في الحال و اجبا في لا وجوده كذى، و
واجب العدم و ممتنعاً. (٤) فان كان الامتناع الحالى، لا يضر الممكن؛
فالواجب الحالى، لا يضر الممكن. و ان ممكن الكون، ان كان يجب أن
لا يكون موجود الكون؛ فممكن الاكون (٥) يجب أن لا يكون
موجود الاكون؛ و (٦) لكن ممكن الكون، هو بعينه ممكن الاكون؛ (٧)
فممكن الكون، يجب أن لا يكون على أصلهم، موجود الاكون (٨).

فصل (٩): في الواجب والممتنع، و بالجملة الضروري

الواجب و الممتنع، بينهما غاية الخلاف، مع اتفاقهما في معنى
الضرورة (١٠)؛ فذا (١١) ضرورى في الوجود؛ وذاك (١٢) ضرورى في
العدم. و اذا (١٣) تكلمنا على الضرورى؛ امكن أن ننقل (١٤) البيان بعينه،

١ - ب : فى ؛ آ نديكرها : من

٢ - ب : لا وجوده ؛ د ، ق ٢ : الوجود ايضا ؛ ط ، ها ، هج ، ق ١ :
اللا وجود؛

٣ - ب ، ها ، هج ، ق ١ : فانه ايضا ١٥

٤ - دوچاپ قاهره : كذا لك فيكون ممتنعان واجب العدم هو الممتنع؛
رم و پنج نسخه خطى : كذى « د : كذا » و واجب العدم و ممتنعاً

٥ - ب ، ها : الاكون ؛ د ، ط ، هج : الاكون ؛ ق : ان لا يكون

٦ - ق « و » ندارد

٧ - ب ، هج : الاكون ، د ، ها ، ق : الاكون ٢٠

٨ - هج : الاكون

٩ - ق : فصل .

١٠ - ق : الضرورة

١١ - ق : فذاك

١٢ - ق : ذا ؛ هج : ذلك ٥٢

١٣ - ها : فاذا

١٤ - ط : ينقل

الى كل واحد منهما .

فنقول: أن الحمل الضروري، على ستة أوجه، يشترك كلها في الدوام:
فاول ذلك، أن يكون الحمل، دائماً يزل ولا يزال؛ كقولنا «الله تعالى
حي» .

والثاني، أن يكون مادام ذات الموضوع موجوداً، لم تفسد؛
كقولنا «كل انسان بالضرورة حيوان»، أي: كل واحد من الناس، دائماً
حيوان، مادام ذاته موجودة (١)، ليس دائماً بلا شرط، حتى يكون [١٢١]
حيواناً، لم يزل ولا يزال، قبل كونه وبعد فسادهِ؛ والاول وهذا (٢)
الثاني، هما المستعملان والمرادان، إذا قيل: ايجاب أو سلب ضروري؛ و
يعمهما (٣) من جهة ما، معنى واحد، وهو الضرورة، مادامت ذات الموضوع ١٠
موجودة (٤)؛ إما دائماً، ان كانت الذات توجد دائماً؛ وإما مدة ما (٥)، ان
كانت الذات قد تفسد .

و اما الثالث، فان يكون ذلك، مادام ذات الموضوع، موصوفة
بالصفة التي جعلت موضوعاً معها، لامادامت ذات الموضوع (٦) موجودة؛
مثل قولك: «كل أبيض، فهو ذولون مفرق» (٧) للبصر بالضرورة، أي لاداءها ١٥
لم يزل ولا يزال (٨) . ولا ايضاً مادام ذات ذلك الشيء الأبيض موجودة (٩)؛

١ - ب، هج : موجودة؛ ها، د، ط، ق: موجودا

٢ - هج « هذا » ندارد

٣ - ب : يعمها

٤ - ط : ذاته الموضوع موجودة؛ ها موجودا . ٢٠

٥ - ط « ان كانت ... مدة ما » ندارد .

٦ - ب، هج : ذات الموضوع؛ آندىكرها ندارد .

٧ - ها : يفرق

٨ - د : لا يزال ولم يزل

٩ - ب، هج : موجودة، د، ط، ها، ق : موجودا ٢٥

حتى أن تلك الذات، إذا (١) بقيمت ولم تفسد، لكن البياض زال عنها، فقد توصف بأنها ذات لون مفرق للبصر، بالضرورة؛ بل إن هذه الضرورة، تدوم لامادامت الذات موجودة (٢)، و لكن موصوفة بالبياض .

وأما الرابع فأن يكون ذلك، مادام الحمل موجوداً، وليس له ضرورة ^٥ بلا هذا الشرط؛ كقولنا : (٣) إن زبدًا بالضرورة ماش (٤) مادام ماشياً؛ اذ ليس (٥) يمكن أن لا يكون ماشياً وهو يمشى .

وأما الخامس، فأن تكون الضرورة وقتاً مامعيناً (٦) لا بدمنه؛ كقولنا: «إن القمر ينكسف بالضرورة، ولكن ليس دائماً، بل وقتاً مامعيناً (٧) بعينه معيناً.

والسادس، أن يكون بالضرورة (٨) وقتاً ما، ولكن غير معين؛ ١٠ كقولك «كل إنسان فانه بالضرورة يتنفس، أي وقتاً ما، وليس دائماً ولا وقتاً (٩) بعينه .

[١٢١ب] وهذه الأقسام الأربعة، فانها (١٠) اذالم يشترط فيها شرط ما؛ فان الحمل فيها، يسمى مطلقاً؛ وان (١١) اشترطت فيها جهة الضرورة؛

١ - ها : ان ؛ ط چیزی ندارد

١٥ ٢ - د ، هج : تدوم مادامت لا موجودة ؛ ط تدوم مادامت موجودة ؛

ها : مادامت لا موجودة ؛ ق : تدوم لامادامت موجودة ؛ ب مانند متن

٣ - ب ، د ، ط ، ق : كقولنا ؛ ها ، هج : كقولك

٤ - ب : ماشى

٥ - ها : لا

٢٠ ٦ - ب ، هج : وقتاً معين ؛ ق : وقتاً معيناً

٧ - ب، ها ، هج : وقتاً ما ؛ ب : وقت

٨ - ط : الضرورة

٩ - هج : وقتاً ما ؛ ب : وقت

١٠ - ق « فانها » ندارد

٢٥ ١١ - ها : فان

كان الا ولى أن تكون الجهة جزواً من المحمول ، لاجهة داخلية على المحمول؛ وذلك لان المحمول فى ذلك ، لا يكون وحده محمولاً ، بل مع زوائد؛ وتلك الزوائد مع المحمول ، لا يعقل (١) كشى واحد ، مالم يكن فيها الجهة ، على أنها (٢) كلبعض منها . وأما فى المقدمة الضرورية ، فان المحمول ، مستقل بنفسه ، فى أن يقصد جملة (٣)؛ والجهة ، لا تفعل فيه شيئاً (٤) ، بل فى الربط ؛ فيكون المحمول ، هو بذاته ، كمعنى واحد ، والجهة داخلية عليه .

فصل (٥) : فى متلازمات ذوات الجهة

المتلازمات التى يقوم بعضها ، مقام بعض من هذا ، طبقات :
 ١٠ طبقة (٦) هى هكذا : واجب أن يوجد ، ممتنع أن لا يوجد ، ليس بممكن بالمعنى العام ، أن لا يوجد . ونقايض هذه ، متعاكسة أيضاً ؛ مثل قولنا : ليس بواجب أن يوجد ، ليس بممتنع أن لا يوجد ، ممكن أن لا يوجد العامى لا الخاصى .
 وطبقة أخرى ، وهى هكذا : (٧) واجب أن لا يوجد ، ممتنع أن يوجد ، ليس بممكن أن يوجد ، بالمعنى العامى ، لا الخاصى . وكذلك نقايضها ؛ مثل ليس بواجب أن لا يوجد ، ليس بممتنع أن يوجد ، ممكن أن يوجد بالمعنى العامى .
 وطبقة (٨) من الممكن الخاصى الحقيقى . ولا ينعكس فيها ،

١ ها « لا يعقل » نداد

٢ - ها : انه

٣ - د ، ق : حملة

٤ - ب : شيئى

٥ - ق : فصل

٦ - ها : وطبقة

٧ - هج : ها كدى

٨ - هج : اخرى

الا شيان فقط : ممكن أن يكون، و ممكن ان لا يكون . و نقايضهما لا
متعاكسان (١)؛ وليس (٢) يلزمهما، من سائر الجهات، شي لزوم معاكس (٣).
[١٢٢] و اما الممكن أن يكون ، بالمعنى العامى ، فلا يلزمه ممكن
أن لا يكون ؛ على ما أوضحناه قبل .

٥ و أما اللوازم (٤) التى لاتنمكس ، فان واجبا (٥) أن يوجد ، يلزمه ليس
بممتنع أن يوجد، ومافى طبقته ؛ مثل ليس بواجب أن لا يوجد ، و ممكن
أن يوجد العامى ، و (٦) ليس بممكن أن يوجد الخاصى (٧)، لانه واجب
لاممكن ، وليس بممكن أن لا يوجد الخاصى ، لانه ممتنع أن لا يوجد ،
لا (٨) ممكن حقيقى أن لا يوجد ؛ و كذلك الممتنع أن يوجد ، يلزمه سلب
الواجب أن يوجد، ومافى طبقته ، و سلب الممكنين الحقيقين (٩)، أعنى (١٠)
المعدول والمحصل؛ والممكن أن يكون الحقيقى ، يلزمه ممكن أن يكون
العامى، ومافى طبقته؛ وممكن أن لا يكون العامى، ومافى طبقته ؛ ويتوصل
من هذا ، الى باقى مابقى

١ - ب : نقايضهما لا ؛ در د ، ها ، ط ، رم ، ق ١ و ٢ «لا» ندارد؛ هج :

١٥ و نقيضهما متضادان ، درهامش : متعاكسان .

٢ - د ، ط : لا

٣ - ب : لزوم معاكس ؛ ط : لزوما متعاكسا ؛ د ، ها ، هج ، ق : لزوما معاكسا

٤ - ب : الوازم

٥ - ب : واجب ؛ آندىگرها : واجبا .

٦ - ها « و » ندارد

٧ - ط : لا الخاصى

٨ - ها : ولا

٩ - ط ، ها ، هج : الممكنين الحقيقين . ب ، د ، ق : الممكنين

الحقيقين .

١٠ - ب : عن

٢٠

٢٥

فصل : في المقدمة والحد (١)

المقدمة ، قول يوجب شيئاً لشيء ، أو يسلب شيئاً عن شيء ، جعلت (٢)
جز وقياس . والحد ، هو ما تنحل اليه المقدمة ، من جهة ماهي مقدمة ؛ إذا (٣)
انحل الرباط ، فلا محالة انه لا يبقى الا موضوع و محمول .

فصل : في (٤) المقول على الكل

و (٥) المقدمة التي فيها ، مقول على الكل ؛ فهي التي ليس شئ (٦) مما
يقال عليه الموضـوع ، الا و يقال عليه المحمول ؛ والسلب بحسبه . وكل
مقدمة ، اما مطلقة ، واما ضرورية (٧) ، واما ممكنة .

فصل (٨) : في المطلقات

المطلقة ، فيها رأيان : رأى (٩) «ثا و فرسطس» ، ثم «ثامسطيوس» ، ١٠
و غيره (١٠) : أنها هي (١١) التي لم يذكرفيها ، جهة ضرورة الحكم (١٢) ،

١ - ها : كتاب انولوطيقا (پیش از عنوان)

٢ - ق : و جعل ؛ ب در هر دو جا « شئ »

٣ - ق : و اذا

١٥

٤ - ق ، فصل في

٥ - ق : و اما .

٦ - ها : شيئاً .

٧ - ب : ضرورة

٨ - ق : فصل

٢٠

٩ - ها « رأى » ندارد

١٠ - ق افزوده دارد : (و رأى الاسكندرو عده من المحصلين) اما

الا ول فهو

١١ - ها ، ط : هي

١٢ - ها ، ط ، ق : للحكم (مانند آنچه که ميايد)

[١٢٢ب] أوامكان الحكم، بل أطلق اطلاقاً؛ فيجوز أن يكون الحكم، موجوداً بالضرورة؛ ويجوز أن يكون الحكم، موجوداً لا بالضرورة، أى لا دائماً. وليس يبعد أن يكون هذا، رأى الفيلسوف، فى المطلقة. على أن الفيلسوف، يجوز أن يكون كليتان، موجبة وسالبة مطلقتين، صادقتين؛ ٥ كقولك: كل فرس نائم، ولاشى مما هو فرس بنائم. وينقل (١) الحكم الكلى فى (٢) الموجب المطلق، الى الحكم الكلى السالب المطلق. وأصحاب هذا رأى، يرون أن ذلك جائز، وليس بواجب؛ لان الفيلسوف، قد يورد أضافى المطلقات، أمثلة لا يجوز فيها ذلك، بل هى ضرورية دائماً.

١٠ وأما أصحاب رأى الثانى؛ ومنهم الاسكندر، وعدة من المحصلين من المتأخرين، ممن هو أشدهم (٣) تحصيلاً؛ فيرون أن هذا النقل، واجب فى المطلق؛ هو الذى لا ضرورة فى حكمه، الا على احدى الجهات الاربعة، المذكورة بعد الجهتين الاولتين. (٤) فكان المطلق، عنده ولا، (٥) ما يكون الحكم فيه موجوداً، وليس يجب دائماً، مادام ذات المحكوم عليها (٦) موجودة، بل وقتاً ما (٧). وذلك الوقت، اما مادام الموضوع، موصوفاً بما وصف به؛ ١٥ كقولك: كل أبيض فهو ذولون مفرق للبصر؛ أو مادام المحمول، محكوماً

١ - ها فينقل ؛ ق : وان ينقل

٢ - ب : فى

٣ - هج « هم » ندارد

٤ - ب ، هج: الاولتين ؛ د ، ها ؛ ط : الاولين ؛ ق: الاوليتين

٥ - هج : ها ولا

٦ - د : عليه

٧ - ب : وقت ما

به، أوفى وقت معين ضرورى؛ ككسوف القمر، (١) والكون فى الرحم، لكل انسان؛ أوفى وقت ضرورى، ولكن غير معين؛ كالتنفس للحيوان. وليس يجب أن يكون هذا الوقت وقتا (٢) واحدا، يشترك فيه الجميع معا، بل وقتا، لكل واحد يخصصه.

وليس يبعد أن يكون هذا رأى، رأى الفيلسوف. ونحن لا نشغل^٥ بتفضيل أحد الرأىين، (٣) | على الآخر؛ بل نعتبر أحكام المطلق، [١٢٣] بالوجهين جميعا. ويظهر لك (٤) ذلك (٥)، اذا فصلنا المحصورات المطلقة. فقولنا: كل ب ١ بالاطلاق، معناه (٦): أن كل واحد، مما يوصف عند العقل و (٧) الوجود، بانه ب، سواء كان يوصف بانه ب دائما، أو يوصف بانه ب وقتا، بعد أن (٨) يكون ب؛ فذلك الشئ، يوصف بانه ١، ١٠ لاندري متى هوأ عند ما يوصف بانه ب (٩) أوفى وقت آخر، اودائما، أولا دائما. هذا على رأى ثاوفرسطس.

وأما الرأى الثانى، فلا يخالف الرأى الاول، من جهة الموضوع. فلاشك أن قولنا: كل متحرك، معناه: كل ما يوصف بأنه متحرك ويوضع له، كان ذلك (١٠) دائما، أو (١١) وقتا؛ فان معنى المتحرك، فى الشيئين واحد، و ١٥

١ - ب ككسوف القمر؛ ديكر. نسخهها: كالكسوف للقمر

٢ - ب « وقتا » ندارد

٣ - ق^٢ افزوده دارد: (الرأى الثامسطيوسى والرأى الاسكندرى)

٤ - ها « لك » ندارد

٥ - د، ط « ذلك » ندارد

٢٠

٦ - هج: فمعناه

٧ - ب: و؛ ديكر نسخهها: او

٨ - ق ٢: لا، در ديكر نسخهها نيست؛ ب: وقت ما بعد ان يكون

٩ - ها « وقتا . . . ب » ندارد

٢٥

١٠ - د، هج، ق « ذلك » ندارد

١١ - ب: اى

يختلف بمدة الثبات ؛ والمدة أمر عارض للمعنى ، غير مقوم للمعنى . لكنهم يخالفون في جانب المحمول ؛ لان (١) الاولين أخذوا الحكم بالمحمول أعم ما يمكن أن يفهم منه ، من غير شرط دوام ، أولادوام البتة . وهؤلاء خصصوا ، (٢) شرط اللا دوام ؛ (٣) فيكون معنى قولنا : كل ب ١ عندهم ، أن كل ما يوصف بب ، كيف وصف به بالضرورة ، أو بغير الضرورة ؛ فذلك الشئ ، موصوف بأنه ١ ، لا بالضرورة ، بل وقتا (٤) ما ، على ما قيل . و (٥) كذلك قولنا : لاشئ من ب ١ على الاطلاق ، معناه : أنه لاشئ مما يوصف بأنه ب ، كيف وصف به الا ويسلب عنه ١ ، اما ان لا ندرى كيف ومتى ، واما سلبا في وقت ما . والجزويتان ، (٦) تعرفهما من الكلميتين .

فصل (٧) : في الضروريات

١٠

قولنا (٨) كل ب ١ بالضرورة ، معناه : أن كل واحد ، مما يوصف [٢٣ پ] عند العقل ، بأنه ب ، دائما ، أو غير دائم ؛ فذلك الشئ دائما ، مادام عين ذاته موجودة ، يوصف بأنه ١ ؛ كقولك : كل متحرك جسم بالضرورة . و قولنا : بالضرورة لاشئ من ب ١ ، معناه أنه ليس شئ مما (٩) يوصف بأنه ب ، كيف كان (١٠) ، يوصف به بالضرورة ، (١١) أو وجود غير ضروري ؛ الا

٢٠

- ١ - هج : فان لان
- ٢ - د ، ق : خصصوه بشرط
- ٣ - هج : الا دوام
- ٤ - ب : وقت
- ٥ - د « و » ندارد ؛ ها : فكذلك
- ٦ - ط : والجزويتان . . . الكلمتين
- ٧ - ق : فصل
- ٨ - ط : ان قولنا
- ٩ - ها « شئ مما » ندارد
- ١٠ - ق ١ و ٢ : كيفما وصف
- ١١ - ب : بالضرورة

٢٥

- ويسلب عنه دائما (١)، في كل وقت ذاته فيه موجودة .
- وأنت تعرف الجزويتين، من الكليتين، الافي شى واحد؛ وهوان
الجزوى، لا يجعله دوام السلب والايجاب، ضروريا؛ بل دوام (٢) لاستحققه
طبيعته . فانه يمكن أن يكون بعض الناس، مسلوباعنه (٣) الكتابة، أو
موجبة له، مادام (٤) ذاته موجودة؛ ولكنه باتفاق، ليس باستحقاق (٥) . ٥
ولا كذلك، في الكلليات؛ فانها، مالم تستحق دوام السلب والايجاب (٦)؛
لم تكن القضية، موقوفابصدقها، بل لاتكون صادقة ألبتة؛ فان الصدق،
هو (٧) بالمطابقة؛ وهذه المطابقة لاتتحقق، الا فيما (٨) يجب الدوام له .
بل نحن لانحكم في قضية، محمولها ممكن، وزمانها مستقبل، بأنها
صادقة، أو كاذبة، مالم تطابق الوجود، او لم تخالفه . ١٠

فصل (٩) : في الممكنات

- أما الممكن، فهو الذى حكمه، من سلب أو ايجاب، غير ضرورى؛
و اذا فرض موجوداً؛ لم يعرض منه محال . فمعنى قولنا: كل ب ا بالامكان،
أن كل واحد مما يوصف بأنه ب، كيف كان، فان ايجاب ا عليه غير
ضرورى؛ واذا فرض هذا الايجاب، حاصلا؛ لم يعرض منه محال . وعلى ١٥
هذا القياس، فاعرف السالبة الكلية، والجزويتين .

١ - د : ا دائما

٢ - ق : ١ و ٢ دوامالا؛ نسخه هاى ديكر بجزها « لا » ليست

٣ - ها : منه

٢٠

٤ - ق : مادامت

٥ - ها : بالاتفاق ليس بالاستحقاق

٦ - د ، ط : الايجاب والسلب

٧ - ها « هو » ندارد

٨ - ها : الا وفيما

٩ - ق : فصل

و فرق بين قولنا : بالضرورة ليس ، وبين قولنا : ليس بالضرورة .
 [١٢٤ر] فالاول ، سالبة ضرورية ؛ والثاني ، سالبة الضرورة . | ولكنه (١) قديطن :
 أن قولنا : ليس بالضرورة ، يلزمه « يمكن أن لا » . ولا يميزون (٢)
 ذلك (٣) ؛ وانما يلزمه « يمكن (٤) ان لا » بالمعنى المتعارف عند العامة ،
 ٥ دون المصطلح عليه عند الخاصة .

و كذلك فرق بين قولنا : « بالامكان ليس » ، وقولنا : « ليس بالامكان » .
 فالاول (٥) سالبة ممكنة ، والثاني سالبة الامكان . لكنه وقد (٦) يظن :
 أن سالبة الامكان ، كقولنا : ليس بممكن ، يلزمه بالضرورة ، لا . وذلك
 انما يلزمه ، اذا كان الممكن بالمعنى العامي ، دون الخاصي .
 ١٠ وأما الممكن الخاصي ، فـ اذا سلب ؛ وجب أن يلزمه ضرورة ؛
 ولكن لا لوجود دون عدم ، ولا لعدم دون وجود . فان ما ليس بممكن
 حقيقي ، فهو اما ضروري الوجود ، واما ضروري اللاوجود (٧) . و ليس (٨)
 أحد هما بعينه . و جهل جماعة من المنطقيين بهذه الاحوال (٩) ، أو قعهم
 في خطأ كثير (١٠) ، استمروا عليه في أحكام ذوات الجهة (١١)

- ١٥ ١ - ب ، ها : ولكنه
 ٢ - ق ١ و ٢ : في ذلك
 ٣ - ق افزوده دارد « بين العامي والخاصي »
 ٤ - ب : الممكن ، روى آن « يمكن » د ، ط : الممكن
 ٥ - ها : والاول
 ٢٠ ٦ - ب : وقد ؛ هج : قد
 ٧ - هج : الوجود
 ٨ - ق : ليس يتعين
 ٩ - ق ٢ افزوده دارد « واختلافهما »
 ١٠ - ب ، ط ، ها ، د : كثير : ق ٢٠١ ، هج : كبير
 ٢٥ ١١ - پس از اين درق دو بنديست که درس ٢٣-٢٥ متن ما بچاپ رسيد

فصل (١) : في عكس المطلقات

العكس ، هو تصيير الموضوع ، محمولاً ؛ والمحمول ، موضوعاً ، مع بقاء السلب والایجاب بحاله ، والصدق والكذب بحاله .

و (٢) المشهور . أن السالبة الكلية المطلقة ، تنعكس ، مثل نفسها .

فانا (٣) إذا قلنا : لاشئ من ب ا ؛ صدق لاشئ من ا ب . والافليكذب لاشئ من ا ب ، وليصدق نقيضه ، وهو (٤) أن بعض ا ب (٥) ، ولنفرض ذلك البعض (٦) شيئاً معيناً ، وليكن ج ؛ فيكون ذلك الشئ الذي هو ج ا و ب ؛ فيكون ذلك الباء ا ؛ و كان لاشئ من ب ا هذا خلف .

والحق في هذا ، فهو (٧) أنه انما (٨) يصح هذا العكس ، لا (٩) في كل

ما بعد في المطلقات ؛ بل في مطلقة ، ليس شرط (١٠) صحة الحاق الضرورة ١٠

فيها ، زمان يختلف (١١) في الاشخاص ، بل معنى غير الزمان (١٢) . ومثال (١٣) [١٢٤ ا ب]

ذلك ، ان يكون الشرط الذي يصح معه ، الحاق جهة الضرورة ، شرط مادام

الموضوع موصوفاً بما وضع معه ؛ مثل قولنا : كل منتقل متغير . فانك ان ألحقت به

١ - ق فصل .

١٥

٢ - د ، ط « و » ندارد .

٣ - ط : انا

٤ - ها ، هج « وهو » ندارد

٥ - ها : ب ا

٦ - ط « البعض » ندارد

٢٠

٧ - د ، ها ، رم : هو

٨ - ق : لا

٩ - ق « لا » ندارد

١٠ - ها : بشرط

١١ - ق : زمانا مختلفا ؛ ها : زمانا يختلف

٢٥

١٢ - ها : زمان

١٣ - ق : ومال ؛ ها : مثال

جهة الضرورة ؛ وجب أن تقول بلسانك ، أوفى نفسك ، مادام مـوصوفاً
بـأنه منتقل . وربما لم يصدق أن تقول : مادام موجود الذات . ففى مثل
هذه المطلقات ، يلزم هذا العكس . و فى مثلها ، إذا صدق لاشى ، كـذب
بعض ، او (١) صدق بعض ، كـذب لاشى ، من غير اشتراط زمان بعينه ، بل
مطلقاً . وأمثال هذه ، هى المستعملات فى العلوم ؛ ان كانت أخص من الواجب ،
عن نفس اللفظ . فان لم تكن هكذا (٢) ، فليس يجب أن تنعكس الكلية
السالبة المطلقة ؛ مثل الا مثلة التى بوردها المعلم الاول ، مما السالب (٣)
فيه فى زمان ما ؛ نقولنا : لاشى من الحيوان بمتحرك بالارادة ، أى فى (٤)
وقت سكونه ؛ و نقول (٥) : لاشى من الحيوان بنائم ، فانه يأخذ هذه ، و
١٠ أمثالها : سواب مطلقة . فهذه (٦) ، لا تنعكس البته .

الموجبة الكلية ، (٧) لا (٨) شك أنها ، لا تنعكس كلية موجبة . فليس
إذا صدق قولنا : ان كل انسان متحرك ؛ يصدق أن كل متحرك انسان ؛ ولكن
تنعكس جزوية موجبة (٩) .

اما البيان المشهور ، المستمر على الشرط المذكور له ؛ فهو : أنه
١٥ إذا كان كل ب ا ؛ فبعض ا ب ، والا فلاشى من ا ب ، وكان كل ب ا (١٠) ،

١ - ق : او اذا

٢ - ها ، هج : هكذى

٣ - ها ، هج ، ق : السلب

٤ - د « فى » ندارد

٥ - ق : وكقولنا ٢٠

٦ - د : وهذه

٧ - هج درهامش : فى عكس الموجبه والموجبة ؛ ق : اما الموجبة

٨ - ق : فلا .

٩ - ها : موجبة جزئية

١٠ - ط : اب ؛ فبعض ب ا والا فلاشى من اب فلاشى من با (روى اين ٢٥

جمله خط خورده) وكان كل اب ؛ در جمله نخست و آخرى « با » و روى
« ب » خط خورده

هذا خلف .

و أما البيان الحقيقي، الذى يجرى (١) فى كل مادة فبالافتراض ؛ [١٢٥ ر] و (٢) أنه اذا كان كل ب ا (٣)؛ فنفرض (٤) شيئاً بعينه ، هو ب ، و هو ا ؛ فليكن (٥) ذلك الشئ ، ج ؛ فيج ، ب و ا ؛ فألف ما هو (٦) ب و هو ج (٧) .
ثم (٨) المشهور : أن هذا العكس ، مطلق ؛ ويجب أن يكون ٥ مطلقا على المعنى الاعم الذى لا يمتنع ان يكون ضروريا ؛ مثل قولنا : كل حيوان متحرك حركه بالارادة (٩) وجودا ؛ وكل أو بعض المتحرك بالارادة ، حيوان ضرورة . و أما (١٠) على الرأى الثانى ، فليس يجب أن يكون عكس المطلق ، مطلقاً ، لما أو ضحنا (١١) . والجزئية (١٢) الموجبة المطلقة ، تنعكس مثل نفسها . وبيانها المشهور والحقيقى ، على ١٠ مثال بيان الموجبة الكلية (١٣) . و مثال ذلك ، بعض الناس كاتب ، و بعض الكتاب (١٤) انسان . و (١٥) السالبة الجزئية المطلقة ،

١ - ها : يجب

٢ - ق : وهو

١٥ ٣ - ها « ب ا » نداد

٤ - ها ، فنفرض

٥ - ق : وليكن

٦ - ها : فاما هو ؛ هج : فالف هو

٧ - د ؛ ط : الجيم

٢٠ ٨ - ط ، ها : ثم ان

٩ - ب ، ها ، هج : الارادة

١٠ - ها : فاما

١١ - د ، ط : اوضحنا ؛ هج : اوضحته

١٢ - د ، ط « و » نداد ؛ هج هاشم : فى الجزئية الموجبة والجزئية

٢٥ ١٣ - د ، ط : الكلية الموجبة

١٤ - ط ، ق : الكاتب .

١٥ - د ، ط « و » نداد ؛ ها ، هج : فى السالبة الجزئية والسالبة

لا تنعکس (١)؛ فليس اذا صح قولنا: ليس كل انسان بکاتب (٢) وصدق، يجب أن يصدق ليس بعض الکتاب بناس (٣).

فصل (٤) : في عکس الضروريات

والسالبة الكلية الضرورية، تنعکس مثل (٥) نفسها، سالبة كلية (٦).

هـ فانه اذا كان بالضرورة لاشى من ب ، ا ؛ فبالضرورة لاشى من ا ب . والا فيمكن أن يكون بعض ا ب ؛ (٧) فليكن (٨) ذلك ج ، حتى يكون فى وقت ما ، صار ا (٩) ، صار ب ؛ فيكون هو ب و ا ؛ فيكون ذلك الباء الفا (١٠) ؛ هذا محال . والكلية الموجبة (١١) الضرورية ، تنعکس جزوية (١٢) موجبة بمثل البيان الذى سلف فى المطلقة . لكنه فى المشهور ، يجب أن يكون عكسه ، ضروريا ؛ لانه لو كان مطلقا ؛ لكان عكسه ، وهو داخل فى الاصل الاول مطلقا ؛ فكان بعض ب ا مطلقا وكان الكل بالضرورة. (١٣)

و أمّا فى الحقيقة ، فليس يجب أن يكون عکس المطلق ، مطلقا [١٢٥ پ] لا ضرورة فيه ؛ و لذلك لا يلزم هذا البيان | ولكن الصحيح ، أن عکس

١ - هج : لا عکس لها

٢ - ق : کاتب ١٥

٣ - ق : الکاتب بانسان ؛ ها : بانسان ؛ هج : الکاتب

٤ - ق : فصل

٥ - هج : کمثل

٦ - ها : سالبة ضرورية

٧ - هج ، ها ، ق : الف ما ؛ ب روى « ما » خط خورده شده ؛ د ٢٠

عبارت تراشیده شده و مانند ط دارد : « اما ب »

٨ - ق : وليکن

٩ - ط « ما صار ا » ندارد ؛

١٠ - ها ، ق : ا

١١ - هج هامش : فى الكلية الموجبه والكلية ٢٥

١٢ - ط : جزويا

١٣ - ب هامش : افهم اى يصير بعض ب مطلقا وكان جميعه بالضرورة

الضروري، ربما كان مطلقاً؛ كقولك: بالضرورة كل كاتب انسان؛ ثم تقول: بعض الناس كاتب؛ وذلك لا بالضرورة التي اياها تريد؛ بل ان كان لابد (١) فبضرورة أخرى، يصح ذلك على كل ممكن؛ مثل أن بعض الناس كاتب، مادام كاتباً؛ ولسنا (٢) نقصد من الضرورة، مثل هذا. (٣)

٥. والجزئية الموجبة الموجبة الضرورية، بيانها، مثل بيان الكلية. وأما (٤) الجزئية السالبة الضرورية، فلا تنعكس؛ لانك تقول: بالضرورة، ليس كل حيوان انساناً (٥)؛ ولا تقول: بالضرورة، ليس كل انسان بحيوان (٦).

فصل (٧): في عكس الممكنات

- و (٨) أما الكلية السالبة الممكنة (٩) بالحقبة، فانها لا تنعكس، ١٠ مثل نفسها. فانك تقول: ممكن (١٠) أن لا يكون أحد من الناس، كاتباً؛ ولا تقول: ممكن (١٠) أن لا يكون أحد من الكتاب (١١)

١ - ها، هج، ق : ولا بد

٢ - ها : وليس يقصد من : هج : ولسنا نقصد في

- ٣ - هج افزوده دارد : « و تقول : كل ضحك انسان بالضرورة و ١٥ بعض الناس ضحك بالاطلاق والامكان فلا يجب ان ينعكس مطلقة صفة بالضرورة فربما كان المحمول غير ضروري للموضوع والموضوع ضروري للمحمول كالتنفس لذي الربة من الحيوان فليس دائماً له و ذوالربة دائماً للمتنفس فليس ينعكس المطلق العام بالضرورة »

٢٠ ٤ - ها : فاما

٥ - ب، هج : انسان

٦ - ب : حيوان

٧ - ق فصل

٨ - ها، د : واما

٩ - ها : الممكنة السالبة ب: الممكنة بالحقبة؛ ديكر نسخها: الحقيقية ٢٥

١٠ - د، ط : يمكن

١١ - ق : الكاتب

إنسانا. ولكنه قديظن في المشهور: أنها تنعكس جزوية. و السبب في ذلك أن قولنا: يمكن أن لا يكون شيء من ب ا ، يصدق معه قولنا: يمكن أن يكون كل ب ا؛ وهو ينعكس إلى (١) أنه يمكن بعض اب ، كما نذكره بعد. ثم ظنوا: أن هذا العكس ، يلزمه يمكن أن لا يكون بعض اب؛ ونحن سنبين : أن هذا العكس ، ممكن بالمعنى العامي ، لا الخاصي؛ ولا (٢) يلزمه النقل (٣) إلى السلب. و أما الحق، فيمتنع (٤) عكس هذه المقدمة . فانك اذا قلت : يمكن أن لا يكون أحد من الناس ، كاتبا ؛ فليس لك أن تقول : يمكن أن لا يكون كل ، أو بعض الكتاب ، إنسانا . ولا تلتفت إلى ما يتكلفون .

و أما الكلية الموجبة ، فالمشهور أنها ، تنعكس جزوية موجبة [١٢٦ ر] ممكنة حقيقة . فانه اذا كان كل ب ا بالامكان؛ فبعض اب بالامكان الحقيقي؛ والاف بالضرورة، لاشي من اب ؛ فبالضرورة لاشي من ب ا (٥)؛ هذا محال. و أما الحق ، فيوجب : أنه (٦) ليس اذا كذب بعض (٧) بالا مكان الحقيقي ؛ وجب بالضرورة لاشي (٨)؛ بل ربما كان بالضرورة، كل أو بعض (٩) على ما قلنا . وانما (١٠) يجب أن يصدق لاشي (١١)؛ اذا كذب قولنا : بعض اب بالامكان العامي . لكن الحق : أن عكس الممكن الحقيقي الموجب،

١ - ق : إلى

٢ - ب ، هج : ولا؛ ديكر نسخه ها : فلا

٣ - هج : التنقل

٤ - ب ، ق : فيمتنع ؛ آنديكرها : فيمنع

٥ - ط « فبالضرورة . . . ب ا » ندارد .

٦ - ها « انه » ندارد .

٧ - ق ، ها : بعض اب

٨ - ق : لاشي من اب ؛ د : لا

٩ - ق : بعض اب

١٠ - ط : فانما

١١ - ب : لاشي

٢٠

٢٥

ممکن عامی ، يجوز أن يكون ضروريا ، ويجوز أن يكون ممكنا حقيقيا .
وأما الجزوية الموجبة الممكنة ، فإن حال عكسها ، في المشهور
والتحقيق ، (١) كحال الكلية الموجبة الممكنة ، والبيان ، ذلك (٢) البيان
بعينه .

و أما الجزوية السالبة الممكنة فيظن : أنها تنعكس مثل نفسها ، ه
للسبب المذكور في الكلية السالبة ؛ إلا أن الحق ، يمنع عكسها بمثل ما بيناه
في الكلية .

فصل (٣) : في القياس

القياس ، قول مؤلف من أقوال اذا وضعت ؛ لزم عنها بداتها ، لا
بالعرض ، قول آخر ، غيرها اضطرارا . ومعنى يلزم (٤) : أنه يحصل التصديق
به ؛ ويستفاد لازما للتصديق (٥) بتلك المقدمات ، وشكلها ؛ حتى ان كان
بيننا بنفسه ، وعمل عليه قياس ، من مقدمات مثله في البيان ؛ لم يكن ذلك ،
قياسا حقيقيا .

فصل (٦) : في القياس الكامل و غير الكامل

القياس الكامل ، هو القياس (٧) الذي يكون لزوم ما يلزم عنه ، ه
بيننا عن وضعه ؛ فلا يحتاج الى (٨) ان نبين أن ذلك ، لازم عنه . والغير الكامل ،
هو الذي يلزم عنه شيء ؛ ولكن لا يكون بيننا ، في أول الامر ، أن ذلك ، [١٢٦ پ]

١ - ط : و بالتحقيق

٢ - هج « ذلك » ندارد

٢٠

٣ - ق : فصل

٤ - ط ، ق : لزم

٥ - ط : بالتصديق

٦ - ق : فصل

٧ - ط « القياس » ندارد

٢٥

٨ - ها ، ط ، ق : الى

يلزم عنه ؛ بل اذا أريد أن نبين ذلك ؛ نبين بشى آخر ؛ لكنه غير خارج من جملة ما قيل ؛ بل امانقيض ما قيل ، أو عكسه ، أو تعيين شى منه و افتراضه (١) على ما نوضح .

فصل (٢) : فى القياس الاقترانى ، والاستثنائى

القياس ، اما أن يكون ما يلزمه ، ليس هو ولا نقيضه ، مقولاً فيه بالفعل بوجه (٣) ، بل بالقوة ويسمى قياساً اقترانياً . كقولك : كل جسم مؤلف ، و كل مؤلف محدث ، فكل جسم محدث . و اما أن يكون ما يلزمه هو أو نقيضه ، مقولاً فيه (٤) ؛ ويسمى قياساً استثنائياً . كقولك : ان كانت النفس لها ، فعل بذاتها ؛ فهى قائمة بذاتها ؛ لكن لها فعل بذاتها ، فهى قائمة بذاتها . ١٠

فصل (٥) : فى أجزاء القياسات الاقترانية و أشكالها

كل قياس اقترانى ، فانما يكون عن مقدمتين ، تشتركان فى حد ، تفترقان فى حدين ؛ فيكون الحدود ثلاثة . و من شأن المشترك فيه ، أن يزول عن الوسط ، و يربط ما بين الحدين الاخرين ؛ فيكون ذلك ، هو اللازم . ١٥ مثل قولنا : كل جسم مؤلف ، و كل مؤلف محدث ، فكل جسم محدث . والحدود الثلاثة : جسم و مؤلف و محدث ؛ والمؤلف ، مكرر متوسط ؛ والجسم والمحدث لا يتكرران (٦) ؛ واللازم ، هو مجتمع (٧) منهما .

١ - د : افتراض

٢ - ق : فصل

٣ - ها ، ق : بوجه ما

٤ - ق : فيه بالفعل

٥ - ق : فصل

٦ - ق : لم يتكررا

٧ - د : مجتمعهما معا ؛ ها : المجتمع

٢٠

٥٢

فالمتكرر، يسمى : حداً أوسطاً (١)؛ والباقيان ، يسميان : الطرفين
والرأسين . والطرف الذي يريد أن يصير محمول اللازم ، يسمى : الطرف
الاكبر ؛ والذي يريد أن يصير (٢) موضوع اللازم ، يسمى : الطرف
الصغير ؛ والمقدمة التي فيها الطرف الاكبر يسمى الكبرى ؛ والتي فيها
الطرف الاصغر ، يسمى : الصغرى ؛ وتأليف صغرى و كبرى (٣) ، يسمى : هـ
قرينة ؛ وهيئة الاقتران ، يسمى : شكلاً ؛ والقرينة التي يلزم عنها لذاتها، [١٢٧] ر
قول آخر يسمى قياساً وسو لو جسموس ؛ واللازم ، مادام لم يلزم بعد ، بل يساق
اليه القياس ، يسمى مطلوباً ؛ فاذا لزم ، يسمى : (٤) نتيجة .

والحدالا وسطاً، ان كان محمولاً في مقدمة و موضوعاً في الاخرى ؛
سمى (٥) ذلك الاقتران : شكلاً أولاً . وان (٦) كان محمولاً فيهما ؛ سمي (٧) ١٠
شكلاً ثانياً ؛ و ان كان موضوعاً فيهما ؛ سمي (٨) شكلاً ثالثاً . ويشترك
الاشكال كلها، في أنه لا قياس عن جزويتين ؛ وتشارك ما خلا الكائنة عن الممكنات ،
في أنه (٩) لا قياس عن سالبتين ، ولا عن صغرى سالبة كبراهها جزوية . و
النتيجة تتبع أخس المقدمتين في الكم ، أعني : الكلية (١٠) والجزوية ،
و (١١) في الكيف ، أعني : الايجاب والسلب . ثم يخص كل شكل ، شرائط . ١٥

١ - د ، ط : اوسطاً

٢ - هج : يكون

٣ - ها : الصغرى والكبرى

٤ - ب ، ها هج : يسمى ؛ د ط ، ق : سمي

٥ - ب ، ها ، هج ، ق : يسمى ؛ د ، ط : يسمى ٢٠

٦ - ها : فان

٧ - ب ، د ، هج : سمي ؛ ط ، ق : سمي ؛ ها ندارد

٨ - ب ، ها ، هج : سمي ؛ د ، ط ، ق : يسمى

٩ - ها : فانه ؛ د : انه (بي « في »)

١٠ - ها : في الكلية ٢٥

١١ - ط « و » ندارد

[تم الجزء الاول ؛ ويتلوه في الجزء الثاني ، الكلام في ضروب الشكل الاول
من المطلقات . الحمد لله رب العالمين ؛ والصلوة على النبي محمد ، وآله
اجمعين (١)]

الجزء الثاني من كتاب النجاه
وهو في المنطق (١)

بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله رب العالمين .
وصلواته على النبي، محمد، وآله (١).

فصل (٢) : في ضروب الشكل الاول من المطالقات

فالشكل الاول انما ينتج فيه ، ما كان كبراه كلياً ، وصغراه موجبا (٣)؛
فتكون لامحالة، قرائنه أربعا (٤): الضرب الاول من كليتين موجبتين، ينتج
كلية موجبة؛ مثاله كل ج ب، وكل ب ا؛ فهو قياس كامل على أن كل ج ا؛ و
كقولك: كل جسم مؤلف، وكل مؤلف محدث، فكل جسم محدث.

والضرب الثاني من (٥) كلية موجبة صغرى (٦)، وكلية سالبة كبرى؛
ينتج كلية سالبة؛ مثاله كل ج ب، ولا شئ من ب ا؛ فهو القياس الكامل على أنه
لا شئ من ج ا؛ وكقولك: كل جسم مؤلف، ولا شئ مما هو مؤلف بقديم؛ ينتج أنه
لا شئ من الاجسام بقديم .

والضرب الثالث من موجبتين، والصغرى جزئية؛ ينتج جزئية؛ كقولك:
بعض ج ب، وكل ب ا؛ فهذا (٧) قياس كامل على أن بعض ج ا؛ ومثاله [١٢٧ ب]
قول القائل (٨) بعض الفصول بعد (٩) ، وكل بعد كم ، فبعض الفصول كم.

والضرب الرابع من جزئية موجبة صغرى، وكلية سالبة كبرى، ينتج سالبة
جزئية؛ كقولك: بعض ج ب، ولا شئ مما هو ب ا ينتج ليس كل ج ا؛ مثاله: بعض

١ - بسمله و حمد صلوة از « د » است

٢ - ق . فصل

٣ - د ، هج : كلية وصغراه موجبة؛ ها : كليا و صغراه موجبة؛ ط ، ق:

٢٠ كليا و صغراه موجبا

٤ - ط : اربع

٥ - ها « من » ندارد

٦ - ها : كبرى

٧ - ط : فهو

٢٥ ٨ - ط : قائل

٩ - ط ، ق : الابعاد ؛ ها : ابعاد ؛ ب ، هج : بعد

الفصول كم، ولاشي مما هو كم بكيف، فلاكل فصل بكيف.
وسائر الافتراضات التي لك أن تعرفه (١) - بالعدد، بعد هذه الاربعة
لا تنتج شيئاً بعينه ؛ بل اذا صدق جمع طرفيها (٢) على الايجاب (٣)، في مادة؛
وجدت مادة أخرى انما يصدق فيها جمع (٤) الطرفين على السلب، ويكون
الاقتران واحداً بعينه . ثم قد علمت أن الشكل الاول، ينتج جميع المطالب
المحصورة الاربعة (٥) . و ما لم يكن فيه جزئى فلا ينتج (٦) جزوياً .

فصل (٧) : في الشكل الثاني من المطلقات

• وأما الشكل الثاني ، فالشهور وفيه ، أنه مهما كانت الكبرى ، فيه
كلية ، واحدى المقدمتين ، مخالفة للآخرى - الكيف (٨) ، كان منتجاً ،
ولو من المطلقات . وأما الحق ، فيوجب أن السالبة المطلقة ، اذا لم يكن
بالشرط المذكور و (٩) بحيث ينعكس كليتها على نفسها بالمذهب (١٠)
الحق ؛ لم يلزم في الشكل الثاني من المطلقتين ، نتيجة ؛ كما لا يلزم من
الممكنتين فيه ، على (١١) ما يتبين فيها (١٢) . والذي يكون بحيث يلزم ،

- ١٥
- ١ - د ، هج ، رم ، ق : تعرفها
 - ٢ - ب : جميع طرفيها (هامش آن : جمع طرفيها) فيها ؛ ط : جميع
طرفيها ؛ ها ، هج ، د ، رم ، ق ١ و ٢ : جمع طرفيها على الايجاب
 - ٣ - ها « على الايجاب » ندارد
 - ٤ - ب ، هج : جميع ؛ ديكر نسخه ها : جمع
 - ٥ - ها : المحصورات الاربعة
 - ٦ - د ، ط : لا ينتج
 - ٧ - ق : فصل
 - ٨ - د ، ط ، ها ، ق : في الكيف
 - ٩ - ها ، ق « و » ندارد .
 - ١٠ - ب ، هج : كليتها على نفسها بالمذهب ؛ ها ، د ، ط ، ق : كليتها
 - ٢٥ (ها : كلها) على نفسه في المذهب
 - ١١ - ط : و على
 - ١٢ - ب ، ط : فيها ؛ آنديكرها : فيهما

عنه نتيجة ، فقد علم آتفا : (١) أن قياساته ، غير كاملة .
 فالضرب (٢) الاول ، من كليتين ، والكبرى سالبة . مثل قولك : كل
 ج ب ، ولا شئ ا ب ؛ فنقول : انه ينتج لا (٣) شئ من ج ا ؛ لانا أخذنا السالبة
 الكلية المطلقة ، بحيث تنعكس ، فيصير ولا شئ من ب ا ، وكان كل ج ب ،
 فلا شئ من ج ا بحكم الشكل (٤) الاول ؛ وقد تبين (٥) بالخلف ، أنه (٦) ٥
 لم يصدق قولنا (٧) : لا شئ من ج ا ، فبعض (٨) ج ا ، على مافرضنا : من
 أن الكلية السالبة ، | تكذب معها الجزئية الموجبة ، للشرطا لمتقدم . [١٢٨]
 فاذا (٩) كان بعض ج ا ، ولا شئ من ا ب ؛ كان (١٠) لا كل ج ب ، و (١١) كان
 كل ج ب ؛ هذا (١٢) محال .

والضرب الثاني ، من كليتين ، والصغرى منهما (١٣) سالبة . مثل ١٠
 قولك : لا شئ من ج ب ، وكل ا ب ، فلا شئ من ج ا ؛ ولننعكس الصغرى ، و
 نقول (١٤) : كل ا ب ، ولا شئ من (١٥) ب ج ؛ ينتج لا شئ من ا ج ؛ وينعكس

١ - ط ، رم : اتفقا ؛ در ب ، د ؛ هج « اتفقا » بوده وخط خورده و
 « آتفا » شده است : ها ، هج ، ق : آتفا :

١٥ ٢ - هج : والضرب

٣ - ها : فلا

٤ - ها « الشكل » ندارد

٥ - هج : يتبين

٦ - ق : وهو انه

٢٠ ٧ - ط : ان قولنا

٨ - ق : كان بعض

٩ - ها ، ط : و اذا

١٠ - ق : بحكم الكبرى كان

١١ - ط « و » ندارد

٢٥ ١٢ - ق : بحكم الصغرى هذا

١٣ - هج ، ق : منهما

١٤ - هج : فنقول

١٥ - هج « ج ب ... لا شئ من » ندارد

لاشى من اج، فيكون (١) لاشى من ج ا؛ ولليمان (٢) بالخلف (٣) : أن-ه
 أن (٤) كان بعض ج ا، وكل اب، فبعض ج ب (٥)؛ هذا خلف .
 والضرب الثالث، من جزوية موجبة صغرى، وكلية سالبة كبرى ؛
 ينتج جزوية سالبة. مثاله: بعض ج ب، ولاشى من اب، فليس كل ج ا؛ يتيمن (٦)
 بعكس الكبرى، وبالخلف (٧) أيضا : أنه (٨) ان كان كل ج ا، ولاشى من
 ٥ اب ؛ فلاشى مى ج ب ؛ و كان بعض ج ب ؛ هذا خلف .
 والضرب الرابع ، من جزوية سالبة صغرى ، وكلية موجبة كبرى ؛
 ينتج جزوية سالبة . مثل قولك : ليس كل ج ب، وكل اب ؛ فليس كل ج ا .
 ولا يتيمن (٩) بالعكس ؛ لان الصغرى سالبة جزوية ، لاتنعكس ، والكبرى
 ١٠ تنعكس جزوية ؛ واذا (١٠) أضيفت الى الصغرى، كانتا جزويتين لا (١١)
 تمتجان ؛ بل يجب أن نأخذ الافتراض بـ بدل العكس ههنا ، (١٢) بأن
 نفرض (١٣) البعض الذى هو ج ، وليس ب ، د (١٤) ؛ فيكون لاشى مـن

١ - هامش ب : لاشى من اج فيكون؛ ق : ينعكس الى لاشى

٢ - ها : او؛ ق: ولليمان؛ ب ندارد

٣ - ق : نقول

١٥

٤ - ها : اذا

٥ - هامش د بخط تازه تر ، ط ، ها ، هج ، رم: وكان لاشى من ج ب

٦ - د ، ط يبين

٧ - هج : فبالخلف

٨ - ق : لانه

٢٠

٩ - د ، ط : يبين

١٠ - ها : فاذا

١١ - ق : ولا

١٢ - ها: هاهنى

١٣ - ب ، رم نفرض ؛ آنديگرها : نفترض

٢٥

١٤ - هج «د» ندارد

دب، وكل اب؛ فلا (١) شى من ا؛ ثم نقول: بعض ج د (٢)، ولا شى من ا، فليس كل ج ا؛ ويتبين (٣) أيضاً بالخلف: أنه ان كان كل ج ا، وكل اب؛ فكل ج ب، وكان ليس كل ج ب.

وهذه، (٤) الضروب المنتجة (٥)؛ وسائرها عقيمة، (٦) للسبب (٧)

المذكور فى مثلها، من (٨) الشكل الاول.

فصل (٩): فى الشكل الثالث من المطلقات (١٠)

و أما (١١) الشكل الثالث من المطلقات، فان شريطته (١٢) فى الانتاج أن يكون الصغرى موجبة؛ ثم لا بد من كلية، فى كل شكل؛ فيكون قرائنه ستة:

الاولى، من كليتين موجبتين، ينتج جزؤية موجبة (١٣). كقولك: كل ج، وكل ب ا، فبعض ج ا؛ يتبين (١٤) بعكس الصغرى، ورد القرينة [٢٢٨ پ]

١ - ب، رم: ولا؛ د، ط، هج، ق: فلا.

٢ - ها « فيكون... ج د » ندارد.

٣ - د، ط: يبين.

٤ - ب، هج: وهذه؛ آ نديكرها: فهذه؛ ق: فهذه هي.

٥ - ها: ضروب منتجة

٦ - ق: و ما بعدها عقيم

٧ - ها: بسبب المذكور

٨ - هج: فى

٩ - ق: فصل

١٠ - ها « من المطلقات » ندارد

١١ - ب « و » ندارد

١٢ - ق: شرايطه

١٣ - ها: موجبة جزئية

١٤ - د: يبين

الى ثالث الاول ، و (١) بالخلف : انه (٢) ان كان لاشى من ج ا ، وكل
ب ج ؛ فلاشى من ب ا ؛ هذا خلف .

والثانية ، من كلمتين ، والكبرى سالبة ؛ ينتج سالبة جزوية . وتبين (٣)
بعكس الصغرى ، و (٤) بالخلف .

والثالثة (٥) ، من جزوية موجبة صغرى ، وكلية موجبة كبرى ؛ ينتج
جزوية (٦) ، كالضرب الاول ، وعلى نحو بيانه .

والرابعة (٧) ، من صغرى موجبة كلية ؛ وكبرى موجبة جزوية ؛
ينتج جزوية موجبة . مثاله (٨) : كل ب ج ، بعض با ، ينتج بعض ج ا . و

يتبين (٩) بأن يعكس الكبرى ، ويجعلها صغرى ، وتقرن بها الكبرى ؛
فينتج بعض ج ا ؛ ثم ينعكس ، فبعض ج ا . فبهذا العكس (١٠) الثانى ، يصح

ان (١١) النتيجة مطلقة ، على الرأى الاول . وأما (١٢) على الرأى الثانى ،
فلا يتبين (١٣) بهذا العكس ؛ فانه لا يجب أن يكون عكس المطلقة ، بالرأى
الثانى ، مطلقة (١٤) ؛ بل مطلقة بالرأى الاول ؛ بل بالاقتراض ، على ما

١ - ط : او

٢ - ق : لانه

٣ - ب « وتبين » ندارد

٤ - ق : او

٥ - ط : الثالث

٦ - ق : جزوية موجبة

٧ - ط : والرابع

٨ - ق : مثالها

٩ - ق ؛ هج ، ب يتبين ، د ، ط ، هايين

١٠ - ق : فهذا بالعكس

١١ - ها « ان » ندارد ؛ ق : ان كانت

١٢ - ق : واما ان كانت مطلقة

١٣ - د ، ط ، رم : يبين

١٤ - ق : مطلقة به

١٥

٢٠

٢٥

سنبينه في مواضع أخرى. وقد : يتبين: (١) أن هذا الضرب منتج (٢) بطريق الخلف أيضا.

والخامسة (٣)، من كلية موجبة صغرى، وجزوية سالبة كبرى؛ ينتج جزوية سالبة (٤). مثاله: كل ب ج، وليس كل ب أ؛ ينتج ليس كل ج أ (٥). ولا يمكن أن يتبين (٦) بالعكس، كمثله (٧) ما قلناه في رابع الثاني؛ و (٨) ٥ لكن بالافتراض: فليكن البعض الذي هو ب، وليس أ. د؛ فيكون كل ب ج، وبعض ب د؛ فبعض ج د؛ ولا شيء من أ د، فليس كل ج أ؛ وذلك ان نعكس بعض ب د، فيكون بعض د ب، فيقرن اليه كل ب ج، فينتج بعض د ج، و يعكس فيكون بعض ج د (٩). وقد (١٠) يتبين (١١) أيضا بالخلف انه (١٢) ان لم يكن كذلك، بل كان ج أ، و كل ب ج؛ فكل ب أ، وكان ليس كل ب أ؛ هذا خلف.

والسادسة، من صغرى جزوية موجبة و كبرى كلية سالبة يتبين (١٣) بعكس الصغرى، و بالخلف، أن النتيجة جزوية سالبة.

- ١ - ب يتبين؛ آندى غيرها تبين
- ٢ - ط؛ ينتج
- ٣ - ها، ق «و» ندارد
- ٤ - ها «تنتج جزوية سالبة» ندارد
- ٥ - ب: مثاله... ج أ
- ٦ - ب، د، ق يتبين؛ آندى غيرها: تبين
- ٧ - ب، د: لمثل؛ هج: كمثله؛ ها: بمثل
- ٧ - هج «و» ندارد
- ٩ - ب: وذلك... ج د
- ١٠ - هج: فقد
- ١١ - ب: يتبين؛ آندى غيرها تبين
- ١٢ - ق: لانه
- ١٣ - ق، هج: يتبين؛ آندى غيرها: تبين

فهذه هي (١)، الضروب المنتجة، وما بعدها عقيمة. وقد تبين (٢) لك: أن هذا (٣) الشكل، لا ينتج مطلوباً كلياً، و(٤) ينتج الجزوى، وإن لم يكن مقدمة (٥) جزوية.

[١٢٩ر] فصل (٦): في التأليف من الضروريات

٥ أما الشكل الأول من الضروريتين؛ فلا يخالف المطلقتين، ففي الانتاج، و(٧) في الكمال، الاتجاه الضرورة (٨) في (٩) المقدمات والنتيجة. وأما الشكلان الآخران (١٠)، فلا يخالفان أيضاً، نظيرهما (١١) في (١٢) المطلقات، في الانتاج، وفي تصحيح الانتاج بقوة (١٣) الأول، الأفي شيتين: أحدهما الجهة؛ والثاني أن رابع الثاني، وخامس الثالث، كانا إنما يتبينان (١٤) في المطلقتين، بالافتراض، والخلاف؛ وههنا قد يتعذر ذلك؛ فإنا إن (١٥) رفعنا الضروري السالب؛ وجب أن نضع الموجب الذي يقابله (١٦)، ممكناً عاماً، للاحتمال. فإذا قرناه بالمقدمة الأخرى

١ - ق « هي » ندارد و پس از « الضروب » آمده است .

٢ - ب : يتبين

٣ - ها : انه

١٥

٤ - ق : وانما

٥ - ق : فيه المقدمه

٦ - ق : فصل

٧ - ها « و » ندارد

٨ - ب : الضروريه

٢٠

٩ - هج : وفي

١٠ - ب الاخيران؛ ق: الاخران منهما

١١ - ها ، هج ، ط ، رم : نظيريهما

١٢ - رم ، ق « من » بجای « في »

١٣ - ق « بالردالي » بجای « بقوة » ها ، ط ، د : لقوة

٢٥

١٤ - ب ، ط : يبينان

١٥ - ط : اذا

١٦ - ها « يقابله » ندارد

- ليتين (١) بالخلف ؛ كان الاقتران (٢) من ممكن عامي ، ومن ضروري ؛ ونحن لم نعرف بعد ، أن هذا الاقتران ، ماذا ينتج ؛ ولأن وضعنا الممكن كالوجود ، نفع (٣) ذلك أيضا ؛ فأنالم نعرف بعد ، هذا الاختلاط الذي من وجودي (٤) ومن (٥) ضروري ؛ فكيف نعرف مايعرض من ذلك .
- فاما (٦) اذا استعملنا الافتراض ، فان أحد قياسي الافتراض ، قد يكون من ضروريتين . وأما القياس الثاني ، فيكون من وجودية وضرورية ، وذلك مجهول . وأنت تعلم أن كل افتراض ، فأنما يتم بقياسين : قياس (٧) من الشكل بعينه ، وقياس من الشكل الاول . ولكن اذا تركنا هذا المأخذ ، فرجعنا الى الامور أنفسها ؛ يحق لنا أن نعلم أن (٨) الاختلاط ، من وجودية صغرى و ضرورية (٩) كبرى ، في الشكل الاول ؛ وان لم ينبه عليه بعد ؛ فليس ١٠ قياسا غير كامل بان يحتاج الى (١٠) أن يدل على أن منتج ؛ فحينئذ نجد سميلا ، الى

- ١ - ها ، هج ، ط ، د : ليين ؛ ب ، ق : ليتين
٢ - د ، ط : اقتران
٣ - رم ، ق : نفع ؛ ازبنج نسخه خطی درست پیدا نیست که « نفع » است
١٥ يا « يقع » و گویا دومی درست است
٤ - ب ، ها : موجود
٥ - ها « من » ندارد
٦ - د ، ط : و اما ؛ ها : فانا
٧ - ها « قياس » ندارد
٨ - ب روی « ان » خط خورده
٢٠ ٩ - ق : وجودی صغری و ضروری
١٠ - ق ١ و ٢ : بعد معنا هو قياس كامل لا يحتاج (ان ندل على انه منتج لان الشكل الاول بين الانتاج فليس قياسا غير كامل حتى يحتاج) ، آنچه میان دو کمانه گذارده شده در متن و هامش هج هست جز اینکه در هج « حتی » ندارد ؛ دیگر نسخه ها « بعد فليس قياسا غير كامل » و سپس درب « بان ٢٥ يحتاج الى » « در هامش ب : « فانه يحتاج » و در « يحتاج » و در ط ، ها « يحتاج الى » و در هج ورم « بل يحتاج الى » دارد .

استعمال وجهي الخلف ، و الافتراض ، في هذا البيان ؛ فليبين بهما (١).

[١٢٩ پ] فصل (٢) : في اختلاط المطلق والضروري في الشكل الاول

أن الحق في اختلاط المطلق والضروري ، هو في (٣) الشكل الاول هو على ما يراه المعلم الاول : أن العبرة للكبرى (٤) : أن كانت (٥) مطلقة ؛
 ٥ فالنتيجة مطلقة مثلها ؛ وان كانت ضرورية ؛ فالنتيجة مثلها . أما في المطلقة فلا شك فيه ؛ وأما في الضرورية ، فلان قولنا ؛ كل ب ا بالضرورة ، أو بالضرورة لاشي من ب ا ؛ معناه : أن كل واحد مما يوصف بب ، و (٦) يوضع لب ، ويكون ب ، وقتنا ما لا (٧) بالضرورة ، او دائماً (٨) فذلك الشئ ، موصوف دائماً ، في كل وقت ، بانه ا ، أو غير موصوف (٩) ، ولا في وقت البتة ،
 ١٠ بأنه ا ؛ فيكون ج ، الموصوفة بب ، كيف وصفت به ، داخله في هذا الحكم .
 وههنا (١٠) شئ يجب أن يعلم : وهو (١١) أنه اذا كانت الكبرى مطلقة ، وقت اطلاقها ، مادام ذات الموضوع موصوفا بما ووصف (١٢) به ؛ فالنتيجة تكون ضرورية ، لان ج ب دائماً ، وقد وضع أن (١٣) ب مادام ب ، فهو ا ،

١ - ط « فليبين بهما » ندارد ؛ درب روی آن خط خورده ، رم : فليبين

بهما ؛ ها ، ق : فليبين بهما .

٢ - ق : فصل

٣ - ب : هوفي

٤ - هج : الكبرى ؛ ق : بالكبرى

٥ - ق : فان

٦ - ها : او

٧ - ق « ولا » ندارد ؛ ب « و » ندارد و دیگر نسخه ها دارد

٨ - ق : اولاً بالضرورة دائماً اولاً دائماً

٩ - هامش ب : يعني في السلب

١٠ - ها ، هج : وهاهني

١١ - د ، ط « و هو » ندارد

١٢ - ب : وصفت

١٣ - ب « ان » ندارد

١٥

٢٠

٢٥

فج دائما؛ فهنا (١) قد تكون النتيجة ضرورية، والكبرى مطلقة (٢).

فصل (٣) : في اختلاطهما في الشكل الثاني

فاما (٤) الشكل الثاني ، فان الظاهر والمشهور ، هو أن العبرة بالسالبة (٥) التي تصير كبرى الاول ، بعكس أو افتراض (٦) ، و أن (٧) النتيجة في حكمها (٨) ؛ بناء على أن السالبة المطلقة ، تنعكس مثل نفسها ٥ من كل وجه . وقد قلنا في ذلك : ما قلنا . والحق (٩) . يوجب فيها ، مالا يجب أن نستحيى (١٠) منه ؛ وهو أن النتيجة ، دائماً سالبة (١١) ضرورية . و اما (١٢) ان كانت المطلقة بحيث تصدق ضرورية ؛ فلاخفاه . وان كانت بحيث (١٣) تكذب ضرورية ، فلان ج و ا ، لما اختلفا : في أن أحدهما ، موضوع لب دائما و (١٤) بالضرورة ، أو غير موضوع له البتة في وقت ، ١٠ والاخر (١٥) موضوع له لادائما ، او (١٦) غير موضوع (١٧) له لا (١٨)

١ - ها : فهاهني

٢ - ب هامش : بالغ قراءة

٣ - ق : فصل

٤ - ق : واما ؛ د ، ط « و » ندارد ١٥

٥ - د ط ، ها ، ق : للسالبة ؛ هج : السالبة

٦ - د : بافتراض

٧ - ها : فان

٨ - ق : النتيجة تابعة لجهتها

٩ - ق : فالحق ٢٠

١٠ - ها يستحيا

١١ - ب : سالبة

١٢ - ب ، ط : واما ؛ آنديكرها : فاما

١٣ - ها « بحيث » ندارد ؛ ب : بحيث تصدق و تكذب

١٤ - ها : او ؛ ق ندارد ٢٥

١٥ - د : وا موضوعه له او غير موضوعه له

١٦ - ق : و

١٧ - ط : موضوعه

١٨ - ق « لا » ندارد

[١٣٠] دائما (١)؛ فبين طبيعتي ج و ا ، خلاف ذاتي ؛ واحدهما (٢) مسلوب
عن الاخر بالضرورة . ويجب أن نقصر على هذا القدر، من البيان ، اعتماداً
على فهم المتعلم، وإذا لم يقنع (٣) بهذا (٤) القدر، فلنرجع (٥) الى الكتب
الكبيرة التي استقصينا فيها هذا الباب وغيره بمقدار الطاقة .

ولنا (٦) أن نبين من هذا البيان بعينه، أن هذا الاختلاط ينتج، وأن
كان من سالبين أو موجبتين ، في هذا الشكل ؛ و تكون النتيجة ، سالبة
ضرورية ؛ وذلك لان المطلق ، الذي يكون حقيقة باصرفا ، فسلبه وإيجابه
بمنزلة واحدة (٧) ؛ ثم اذا اختلف نسبة المحمول ، الى الطرفين ، في الدوام
و اللادوام (٨) ؛ وان اتفقت في الإيجاب والسلب ؛ كان بينهما ، خلاف
١٠ ضروري .

فصل (٩) : في اختلاطهما في الشكل الثالث

وأما الشكل الثالث ؛ فان المشهور من حاله، ان المقدمتين، اذا كانتا
كليتين موجبتين ؛ فأيتهما كانت ضرورية، فالنتيجة ضرورية (١٠). لان لك
أن تعكس المطلقة منهما و تجعلها (١١) صغرى الاول ، فتنتج ضروريا .

١ - ب هامش : بلغت المقابلة

١٥

٢ - ب ، هج : واحدهما ؛ آن سة ديكر : فاحدهما

٣ - ق : يقتنع

٤ - د ، ط : هذا

٥ - ب : فلنرجع ؛ د فليرجع

٦ - ها « لنا » ندارد

٢٠

٧ - د ، ها « واحدة » ندارد

٨ - هج : والا دوام

٩ - ق : فصل

١٠ - ب « فالنتيجة ضرورية » ندارد

٢٥

١١ - ق : تجعلهما

فإن احتجت الى عكس ثان (١) ؛ كان عكسه (٢) المشهور ضروريا. ولكن قد منع الحق ، هذا العكس ، و فرغنا منه .

والحق أن النتيجة ، تتبع الكبرى. فإن كانت الكبرى ، من الكلمتين سالبة ؛ فلا خلاف في أن الاعتبار به (٣) . وإن كانتا (٤) من (٥) جزوية و كلية ؛ فالمشهور أن العبارة ، للكلية ، لانها تصير كبرى (٦) الا أن تكون ٥ السالبة جزوية . فالمشهور في هذا الشكل والثاني أن النتيجة لا تكون ضرورية ، في حال وقيل ان ذلك خطأ في النسخ (٧) . والحق ، يوجب أن (٨) العبارة للكبرى ، وإن كانت جزوية وتبين (٨) بافتراض . فلنبين | [١٣٠ پ] ذلك والكبرى جزوية سالبة ضرورية (١٠) ، فنقول : ان النتيجة ، ضرورية ؛ ولنفرض البعض ، من ب (١١) ، الذي ليس با ، د (١٢) ؛ فبالضرورة لاشئ ١٠ من د ؛ ولكن كل ب ج ، وبعض ب د ؛ فبعض ج د بالضرورة ، ولاشئ (١٣) من د ؛ فبالضرورة بعض ج ، ليس ا . وهكذا يتبين (١٤) اذا جعلت الكبرى جزوية موجبة ضرورية .

- ١ - ب ، ط : ثاني
- ٢ - د ، ها ، ق ، : عكس الضروري في ؛ ط ، هج : عكسه الضروري في ؛ ١٥
- ٣ - هج ، ق : بها
- ٤ - ط ، هج ، ق : كانتا ؛ ها : كانت
- ٥ - ب : من
- ٦ - ط : الكبرى
- ٧ - ق « وقيل ... النسخ » ندارد ٢٠
- ٨ - ب « ان » ندارد
- ٩ - ب : بين
- ١٠ - ب هامش « ليس من الاصل : مثاله كل ب ج (مطلق) وليس كل ب ا ضرورة » ب روى « ب » دارد « د »
- ١١ - ب : ا ب ؛ هج : ا ب ؛ د ، ط ، ها ، ق : ا ب ٢٥
- ١٢ - هج : ب ا د ؛ ق : ا د
- ١٣ - د ، ها ، هج : وبالضرورة لاشئ ؛ ب ، ط ، ق : بالضرورة ولاشئ
- ١٤ - ها ، ق : يتبين ، نسخ ديكر : يبين

فصل (١) : فى التأليف من الممكنتين فى الشكل الاول

أما القياس من ممكنتين ، فى الشكل الاول ، فمثل القياس من مطلقتين فيه ، فى كل شى ، الا اذا كان (٢) الصغرى ممكنة سالبة ؛ فـ انه يكون منه قياس ، ولكن (٣) غير كامل ؛ و تبين بردها ، الى الموجبة ؛ فان الممكنة السالبة ، فى قوة الموجبة ؛ فنتج (٤) موجبة ؛ ثم تنتقل (٥) تلك الموجبة الى السالبة . فالشرط المراعى ، فى الانتاج ههنا ، هـ وفى الكم ؛ أعنى : كلية الكبرى (٦) ، لا الكيف ؛ حتى انه (٧) لا بأس فيه ، بالانتاج عـ نـ سالبتين .

فصل (٨) : فى اختلاط الممكن والمطلق فى الشكل الاول

أما اختلاط الممكن والمطلق ، فى الشكل الاول ؛ فلا شك أن الكبرى اذا كانت ممكنة ، فالنتيجة مثلها ؛ لان ج موضوعه لب (٩) ؛ وأما ان كانت مطلقة صرفة ، لاضرورة فيها البتة ؛ فلا خلاف أنها ان كانت موجبة ؛ فالنتيجة ممكنة . وذلك ، لانا ان وضعنا أن النتيجة الممكنة الحقيقة كاذبة ؛ كان الصادق اما ضرورة ايجاب ، او (١٠) ضرورة (١١) سلب .

١ - ق : فصل

٢ - ها ، ق : كانت

٣ - ب : ولكن من

٤ - ط : تنتج ؛ ها « فنتج موجبة » ندارد

٥ - ب تنتقل ؛ آ نديكرها : تنقل

٦ - ب : كبرى ؛ هج الكلية الكبرى

٧ - ها « انه » ندارد

٨ - ق : فصل

٩ - ق ٢١١ افزوده دارد : « وب موضوعه للاف و ا محمولة عليها بالامكان فتكون الالف محمولة على الجيم كذلك بالامكان » آ نديكرها ندارد :

١٠ - د ؛ و ؛ ها ، ط ، ق ؛ واما ؛ ب ، هج ؛ او

١١ - ها : ضرورة

فلنضع أولاً ، ضرورة السلب (١) ؛ ولنجعل الصغرى الممكنة ، مطلقة موجودة (٢) ، وان كذبنا ؛ ولكن يكون كذباً (٣) غير محال فنقول بالضرورة ، ليس بعض ج ا ، و كل ج ب ؛ فبالضرورة ، ليس بعض ب ا (٤) ، و [١٣١] كان كل ب ا (٥) بالامكان ؛ هذا كذب محال . (٦) والقياس منتج واحد من المقدمتين كذب غير محال ؛ فلا يلزم منه محال ؛ لان الكذب الغير المحال (٧) يمكن (٨) في وقت ما أن يوجد ، و يوجد لامحالة حينئذ ، ما يلزمه معه . لانه ان كان يوجد هو ، دون (٩) ما يلزمه ، فليس ذلك لازماً له (١٠) ، و اذا (١١) كان يوجد في حال ، فليس بكذب محال . و الكذب (١٢) الغير المحال (١٣) لا يلزم منه محال فبقى أن يكون لزومه ، بسبب الضرورية (١٤) السالبة (١٥) ، فهي كاذبة .

١٠

ولنجعل أيضاً الضرورية ، ايجابية ؛ فقد بينا (١٦) نحن :

١ - ق : السلب

٢ - ها وجودية

٣ - ق ، هج ، ط : كذبنا . . . كذبنا ؛ ب : كذبنا . . . كذبنا ؛ ها : كذبنا . . . كذبنا

١٥

٤ - هامش ب : من الشكل الثالث . ه منه . على هذا الترتيب ؛

٥ - ق : كل ج ا

٦ - هج : و محال

٧ - د ، ط ، ق : المحال

٨ - ق : ممكن

٢٠

٩ - ها « كون » بجای « هودون »

١٠ - هج ، د ، ق : له

١١ - د ط : ان

١٢ - د ط ، ها : فالكذب

١٣ - ب : محال

٢٥

١٤ - د ، ط ، هج : الضرورية

١٥ - ب ، هج ، ط « السالبة » ندارد

١٦ - ق : وقد بينا

ان النتيجة ضرورية (١) أيضا؛ فيكون بعض ب ا بالضرورة، وكان كل ب يمكن (٢) ان يكون ويمكن (٣) ان لا يكون ا، اذا كان مطلقا لا ضرورة فيه، هذا خلف (٤)، فاذا النتيجة ممكنة حقيقية . الا أن تكون الكبرى ، مطلقة على رأى الاول ؛ فحينئذ قد ينتج مطلقة، على ذلك رأى لانا سنين ٥ أن الكبرى المطلقة (٥) مع الصغرى الممكنة، تنتج ضرورية (٦) و تارة (٧) غير ضرورية ؛ فيكون اللازم ، هو المطلق (٨) الذى يعمهما (٩)

و أما ان (١٠) كانت الكبرى ، سالبة مطلقة ؛ فالشههور : أن النتيجة ، ممكنة عامة تارة ، وتارة تكون ممكنة حقيقية ؛ وقد تنتج أيضا ضرورية ؛ كقولك : (١١) كل انسان ، يمكن أن يتفكر (١٢) ، و (١٣) لا شئ مما يتفكر ، بغراب ؛ فبالضرورة (١٤) لا شئ من الناس بغراب ١٠

١ - هامش ب : لانه يكون كل ج ب مطلقا و كل ج ا ينتج ضرورة من الثالث بعض با ضرورة

٢ - هج : ممكن

٣ - ط ، ها : يمكن

٤ - ق ٢١٥ « فيكون ... خلف » ندارد و بجای آن وارد : فنقول بعض ج ا بالضرورة و كل ج ب بالوجود الناشئ من الغرض الجائز فينتج بعض ب ا بالضرورة هذا خلف . ١٥

٥ - ط ، د ، ها ، هج ، ق : الضرورية ؛ ب روى « الضرورية » خط خورده و بجایش دارد « المطلقة »

٦ - ط ، هج ، ق ٢١٥ افزوده دارد : « فتكون تارة تنتج ضرورية » ٢٠

٧ - ق : ٢١٥ : تارة تنتج

٨ - د ، هامش : الممكن

٩ - ط : يعمها

١٠ - ق : اذا

١١ - ب ، ها ، هج : كقولك دیگر نسخه ها : كقولنا ٢٥

١٢ - هج ، ق ٢١٥ : يتفكر بالضرورة

١٣ - د : و بالضرورة

١٤ - ط : بالضرورة

وأما في التحقيق فإن هذا ، أيضا إنما يكون إذا كانت المطلقة (١) ،
على حسب الرأي الاول. و أما ان (٢) كانت مطلقة صرفة ؛ لم تنتج الا
ممكنة حقيقية . ونجوه من ذلك البيان بعينه ، الذي قيل . حيث كانت المطلقة
موجبة ؛ لانه ان لم يكن قولنا : لا ضرورة في أن يكون ، أو لا يكون ج ١ ، صادقا ؛
فليكن ضرورة كون ، أو لا كون ؛ و نعمل ما عملناه (٣) هناك . و أما ٥
المثال الذي اورد في المشهور ، فانه لا يلائم المطلق على الرأي الثاني ، [١٣١ پ]
لان كبراه ضروري (٤) .

فصل (٥) : في اختلاط الممكن والضروري في الشكل الاول

أما اختلاط الممكن والضروري في الشكل الاول ، فان كانت
الكبرى ممكنة ؛ فلا شك أن النتيجة ممكنة ؛ لان ج موضوعه لب (٦) . وأما أن ١٠
كانت ضرورية فالمشهور : أنها ان كانت موجبة ، فالنتيجة ممكنة حقيقية (٧) ، والا
فليس يمكن (٨) أن يكون كل ج ١ ؛ فاذاً بالضرورة ، ليس بعض ج ١ ، او
كان بالضرورة ؛ كل ب ١ ؛ فبالضرورة (٩) ليس بعض ج ب (١٠) ؛ و كان

١ - ها : مطلقة

١٥

٢ - ها : إذا

٣ - ط ، ها : عملنا

٤ - ق ١ و ٢ : ضرورة ؛ آندكرها : ضروري

٥ - ق : فصل

٦ - ق ١ و ٢ افزوده دارد : ب موضوعه لائف فيكون الف محمولة

٢٠

على الجيم بالامكان

٧ - ها « حقيقة » ندارد

٨ - د ، ط : بممكن

٩ - ب هامش : ينتج من الشكل الثاني الضرب الرابع

١٠ - ها : ب ١

ممكناً أن يكون كله (١) ؛ هذا خلف .
 و أما في التحقيق ، فليس الخلف بخلف . فان نقيض تلك النتيجة
 ليس بممكن عامي ، حتى يلزمه بالضرورة (٢) لا ؛ والحقيقة توجب أن النتيجة ،
 ضرورية (٣) . لانا ان وضعنا أن كل ج ا ، بالامكان الحقيقي (٤) ، و (٥) كان
 كل ج ب ، بالامكان الحقيقي ؛ أنتج (٦) على مـانيينه بعد ، أن بعض ب ا ،
 بالامكان الحقيقي ؛ فأمكن أن لا يكون ا ، وهو بالضرورة ا ؛ هذا خلف .
 و لنبين هذا ، بوجه آخر (٧) ، أقرب الى الافهام ؛ فنقول : انه
 اذا كان كل ب ا بالضرورة ، أى كل ما يقال له ب ، فذلك الشئ دائماً هو ا ،
 فج اذا قيل له ب : كان دائماً ا ، لامادام مـوصوفاً بأنه ب ؛ فان (٨)
 ١٠ الضرورة (٩) التي اياها نفزوا (١٠) ، فى هذه (١١) الاشكال ، غير هذه ؛
 و قد بينهاها ؛ بل مادام ذات ج ، الموصوفة بأنها ب مـوجودة ؛ فاذا صار
 ج (١٢) ما ب فانه يكون (١٣) قبل كونه ب ا ، وكذلك بعد كونه و بعد
 زوال ب عنه .

- | | |
|--|----|
| ١ - ق ٢٠١ : كله ب | |
| ٢ - د : فبالضرورة | ١٥ |
| ٣ - ها : ضرورى | |
| ٤ - هـامش ب : من الشكل الثالث | |
| ٥ - ها « و » ندارد | |
| ٦ - ب ، هـج ، ق : انتج | |
| ٧ - ط « آخر » ندارد | ٢٠ |
| ٨ - ها : فكان | |
| ٩ - د ، ط : الضرورية | |
| ١٠ - ط نغنى ؛ ها ندارد ؛ ق : نريد | |
| ١١ - ط : هذا | |
| ١٢ - د : جيم | ٢٥ |
| ١٣ - ها : يكون قد كان ؛ د ، ط هـج : كان ؛ ق ١ و ٢ : يكون ا | |
- قبل كونه باء

و المثال لتقرير هذا ، قولنا : كل انسان يمكن أن يتحرك ، وكل متحرك فهو جسم بالضرورة ؛ فكل انسان فهو (١) جسم بالضرورة. و أما اذا كانت الكبرى ، سالبة ضرورية ؛ فالمشهور : أنه (٢) ينتج ممكنة عامية ؛ فتارة يصبح ممكنة حقيقية، وتارة يصبح مطلقة. والحق | أن النتيجة، ضرورية [١٣٢] دائماً ، لما يبيناه .

٥

فصل (٣) : في الممكنتين في الشكل الثاني

لا قياس في الشكل الثاني ، من (٤) ممكنتين . فانه يمكن أن تكون طبيعتان ، تحمل احداها (٥) على الاخرى ، كالحيوان على الانسان ، ثم يسلب عن احديهما ، شئ بالامكان ، و يوجب على الآخر (٦) . و يمكن أن يكون كذلك ، طبيعتان مختلفتان ، كالانسان والفرس . وليكن الحد ١٠ الا وسط في جميع ذلك الحركة . ولا يمكن أن يبين بالعكس ، لان هذه الممكنة لا تنعكس (٧) .

ولا يمكن أن يمكن يبين بالخلف ، لان القياسات ، التي يطرد اليها (٨) الخلف ، مختلطة بالضروريات ، التي لم تعلم بعد ؛ و اذا علمت لم تنتج شيئاً تناقض (٩) المقدمات ؛ تعرفه (١٠) بالتجربة

١٥

١ - تنها در ها : فهو

٢ - ها : انها

٣ - ق : فصل

٤ - ق : عن

٥ - هج : احدهما

٦ - ها ، هج : الاخرى

٧ - هامش ب : افهم لان السالبة الممكنة لا تنعكس كما تبين

٨ - ق : فيها

٩ - ط : يتناقض

١٠ - هج : نعرفه ؛ ها ، ق : تعرفه

٢٥

فصل (١): في اختلاط الممكن والمطلق في الشكل الثاني

وأما اختلاط الممكن والمطلق ، في الشكل الثاني ، فالمشهور :
 أن السالبة ، إذا كانت مطلقة كلية ؛ يمكن عكسها . و قيل ان (٢)
 كانت جزوية يمكن الافتراض فيها (٣) : فانه يكون من اختلاطهما (٤) ،
 قياس ؛ و تنتج نتيجة ممكنة عامة (٥) على ما قيل في الشكل الاول ؛
 والالم تنتج .

والحق : انه لا قياس من ممكنة و مطلقة ، في الشكل الثاني ، الا
 أن تؤخذ المطلقة بحيث (٦) تصح ضرورية ؛ فحينئذ ، يكون اختلاطاً (٧)
 آخر ، في الحقيقة ؛ و يتبين (٨) لك (٩) هذا ، بما قلناه في الاختلاط من
 الممكنتين (١٠) ، والاختلاط من المطلقتين في هذا الشكل . و من أمثلة
 ذلك ، كل انسان متحرك بالامكان ، ولا حيوان واحد بمتحرك (١١)
 مطلقاً ؛ كما يستعمله المعلم الاول (١٢)

١ - ق : فصل

٢ - د : لو ؛ ط : او ؛ ب ، ها ، هج : ان ١٥

٣ - د ، ط ، ها : منها ؛ ب ، ق : فيها

٤ - ق ٢ و ١ : يمكن اختلاطهما مع الممكنة في ؛ ط : اختلاطها

٥ - ط : عاميه

٦ - درب چنین است ؛ د ، ط ، هج رم ق ١ و ٢ : لا تؤخذ المطلقة

الا بحيث

٧ - د ، ها ، ط ، : اختلاط ، ب ، هج ق : اختلاطاً ٢٠

٨ - د ط يبين

٩ - هج : ذلك ؛ ديگر نسخ : لك

١٠ - ها : ممكنتين

١١ - ب : بمحرك ؛ نسخ ديگر : بمتحرك

١٢ - ق : « فانه لا ينتج » افزوده شده ٢٥

فصل (١) : في اختلاط الممكن والضروري في الشكل الثاني

و أما اختلاط والضروري ، في الشكل الثاني ، فالمشهور انه (٢) :
لا فرق | بينه ، وبين الاختلاط الاول ، الا في حال تضعيف النتيجة ، كما [١٣٢] ^{١٠}
فرق في الشكل الاول . وأما الحق فهو أن النتيجة ، دائما ضرورية سالبة ،
ولو عن سالبتين ، أو عن موجبتين ، أو (٣) كيف (٤) كان ، بعد ان تكون
الكبرى كلية ؛ و بيان ذلك ، بمثل (٥) بيان اختلاط المطلق والضروري
في هذا الشكل .

فصل (٦) : في اختلاط الممكنين في الشكل الثالث

و أما الممكنتان في الشكل الثالث ، فقد يكون منهما قياس ، اذا
كان (٧) احديهما كلية (٨) ؛ و تنتج دائما ممكنة حقيقية .
و بيان ذلك اما فيما يرجع الى الاول بعكس واحد ، فبالعكس ؛
و اما فيما يرجع الى الاول بعكس ، ولكن يحتاج في انتاج
المطلوب الى عكس ثان ، أو فيما لا يرجع الى الاول (٩) ، فبالافتراض ؛
لان عكس النتيجة الا ولى ، وان كانت تكون ممكنة ، فانها تكون ممكنة

١٥

١ - ق : فصل

٢ - ق : ان ؛ د ط : المشهور لا يفرق

٣ - هج : و

٤ - ق : كيف ما

٥ - ها ، هج : مثل

٢٠

٦ - ق : فصل

٧ - ق : كانت

٨ - ها ، هج ، هاشم د تازة تر ، رم ، ق : وان كانت الصغرى

سالبة ؛ ب ، ها ، هج ، ط ندارد .

٩ - ق : « بالعكس اصلا » افزوده شده

عامية ، لا (١) يلزم من (٢) ذلك أن (٣) لا يكون ضرورية .

فصل (٤) : في اختلاي الممكن والمطلق في الشكل الثالث

و أما اختلاط الممكن والمطلق في الشكل الثالث ، فالمشهور : أنهما
 إذا كانا تماموجبتين ؛ فالنتيجة ممكنة (٥) لا محالة ، لأنك يمكنك أن تجعل
 المطلقة صغرى ، فنتيج الممكنة ، ولو بعكس ثان .
 وأما إن كانت أحدهما سالبة ، والمطلقة موجبة : فحكمهما (٦)
 حكم الموجبتين (٧) ؛ لأن السالبة الممكنة موجبة ، في القوة ، فلا يغير من
 انتاج الممكن شيئاً . وإن كانت السالبة ، مطلقة ؛ فلا يكون في الأول ،
 الا كبرى ؛ فنتيج ممكنة عامية ، وربما (٨) كانت حقيقية ، وربما كانت
 ضرورية .

و أما الحق : فهو أن النتائج كلها ممكنة ؛ إن (٩) كانت المطلقة
 صرفة ؛ فممكنة حقيقية ؛ وإن كانت مطلقة (١٠) غير صرفة ؛ فممكنة عامية .
 [ويبين ذلك ، | اما بعكس واحد (١١) ، و اما بافتراض ، فيما سوى ذلك .

١٣٣]

١ - ق : ولا

١٥

٢ - ب ، ها « من » ندارد

٣ - هج : لان

٤ - ق : فصل

٥ - ها ، هج ، رم ، ق : حقيقية

٦ - ب ، ط ، هج : فحكمهما ؛ ها ، د ، ق : فحكمها

٢٠

٧ - ط : الموجبة

٨ - د ، ط : ربما

٩ - هج : وان ؛ ق : فان

١٠ - ب : مطلقة

١١ - هج « واحد » ندارد

فصل (١) : في اختلاط الممكن والضروري في الشكل الثالث
 وأما اختلاط الممكن والضروري ، في الشكل الثالث ، فالاشهور
 أنه (٢) على ما قيل في الاختلاط الاول ، الا في حال تضعيف النتيجة .
 و أما الحقيقي من الرأي ، فيوجب أن النتيجة ، تتبع الكبرى . و
 يبين (٣) ذلك ، في واحدى العكس بالعكس ، و في ذى العكسين ٥
 بالافتراض (٤) .

فصل (٥) : في القضايا الشرطية

قد قلنا في القياسات القضايا الحملية (٦) ، مطلقة و منوعة و متفقة
 الجهات و مختلفة ؛ و بقى علينا ان نذكر القياسات التى تنتج مطلوبات
 شرطية ، بالاقتران . فان الشرطيات قد تطلب ، كما تطلب الحمليات . ١٠
 و لنذكر أولا ، فصولا تعين في تحقيق (٧) المقدمات الشرطية .
 فنقول : ليس الايجاب والسلب ، انما هما (٨) في الحمل (٩) فقط ، بل وفي
 الا اتصال و الا انفصال . فانه كما أن الدلالة على وجود الحمل ، ايجاب
 فى (١٠) الحمل (١١) ؛ كذلك الدلالة على وجود الاتصال ، ايجاب

١٥

١ - ق : فصل

٢ - ب ، ها ، هج « انه » ندارد .

٣ - ط ، ب ، د ، ها ، هج : يبين ؛ ق : يتبين

٤ - ق ٢٠١ : في احدى العكس بالعكس و فى غير احدى العكس

بالافتراض ؛ رم : في احدى العكس

٢٠

٥ - ق فصل

٦ - ب : القياسات القضايا الحملية ، ديكر نسخه ها «القضايا» ندارد

٧ - ط : التحقيق

٨ - ها : هي

٩ - : الحمليات

٢٥

١٠ - ها « فى » ندارد

١١ - د ، هج ، ق : الحمل

فی المتصل؛ کقولنا: اذا (۱) کان کذی (۲)؛ کان کذی. والدلالة على وجود الانفصال، ايجاب فی المنفصل؛ کقولنا: اما أن يكون کذی، واما أن يكون کذی. و كما أن الدلالة على رفع (۳) وجود الحمل سلب فی الحمل؛ كذلك الدلالة على رفع الاتصال؛ کقولنا: ليس اذا کان کذی؛ کان کذا؛ أو رفع الانفصال؛ کقولنا: ليس اما أن يكون کذی، واما يكون کذی سلباً (۴) ۵ فی المنفصل والمتصل. و کل (۵) سلب، فهو (۶) ابطال الايجاب، و رفعه. والايجاب والسلب، فی الاتصال والا نفاصل، قد يكون محصوراً كلياً و جزوياً، وقد يكون مهملاً. فانك اذا قلت: اذا کان کذی، کان کذی و اما أن يكون کذی (۷) و اذا قلت: ليس اذا کان کذی کان کذی [۱۳۳پ]، | أوليس اما أن يكون کذی (۸)، و اما أن يكون کذی؛ أهملت. و أما اذا قلت؛ كلما کان کذی کان کذی، أو دائماً اما أن يكون کذی أو (۹) يكون کذی، فقد حصرت حصراً كلياً موجبا و اذا (۱۰) قلت ليس البتة اذا کان کذی کان کذی، أوليس ألبتة اما أن يكون کذی او

۱ - ق : ان

۲ - ق ، د: کذا (در همه جا) ؛ ط : کذی (نیز کذا) ؛ ب : کذی ۱۵

۳ ها « رفع » ندارد

۴ - ب ، هج : سلباً (ق : سلب) فی المنفصل والمتصل ؛ ها ، رم : د ، ط ، سلب فی المتصل والمنفصل .

۵ - ب ، ق ، هج : و کل ؛ ها ، ط د : فکل

۶ - د ، ط ، ها ، رم : هو ؛ ب ، هج ، ق : فهو ۲۰

۷ - ب ، ط « و اما ان يكون کذی » یکبار آمده نه مانند ق

۸ - ها « و اذا قلت ... کذی » ندارد ؛ ط « کذی » ندارد

۹ - ها : و اما

۱۰ - ط : ق : وان

يكون كذبي فقد حصرت حصرا كلياً سالبا. واما اذا (١) قلت : قد يكون اذا كان كذبي كان كذبي، أو (٢) قد يكون (٣) اما كذبي واما كذبي؛ فقد (٤) حصرت حصرا جزوياً موجباً. واذا (٥) قلت : قد لا يكون اذا كان كذبي كان كذبي، أو ليس كلما كان (٦) كذبي كان كذبي ؛ أو قلت : قد لا يكون اما (٧) كذبي واما كذبي، أو ليس دائماً اما (٨) كذبي واما كذبي؛ فقد حصرت حصراً سالباً ٥ جزوياً (٩).

والجزء الاول، من كل شرطى، الذى يقرن (١٠) به حرف الشرط، وينتظر جوابه؛ يسمى مقدماً، والثانى يسمى تالياً. وكل واحد منهما فى نفسه قضية. و (١١) قد يكون كل واحد منهما حملية، وقد يكون شرطية (١٢) متصلة و منفصلة، وقد (١٣) يكون محصورة و مهمة و سالبة و موجبة. ١٠ وليس سلب الشرطية و ايجابه، و حصره و اهماله (١٤) تابعا للمقدم والتالى، بل للشرط (١٥). فانك اذا قلت : اذا كان ليس اب فليس ب (١٦) ج؛

١ - د، ها؛ ق : وان؛ ط : فان

٢ - ها؛ و

٣ - ط : اما ان يكون ١٥

٤ - هج : وقد

٥ - ها، د، ط، ق : وان؛ ب، هج : واذا

٦ - ها «كان» ندارد

٧ - ط : اما ان يكون

٨ - ط : واما ان يكون ٢٠

٩ - ها : جزئياً سالباً

١٠ - د، ط، ها، هج : يقترب؛ ب، ق : يقرن

١١ - ق : ثم

١٢ - د «شرطية» ندارد

١٣ - د، ط «قد» ندارد ٢٥

١٤ - ب، ط : ايجابه و حصره و اهماله؛ نسخ ديگر درهمه جا «ها»

١٥ - هج : الشرط

١٦ - ها : ليس ا

فالمقدمة موجبة ، و ان كان المقدم و التالى سالبين. و انما كانت موجبة ، لانك أوجبت الاتصال . و على هذا فقس فى غيره .

فصل (۱) : فى المقدمة الشرطية الواحدة والكثيرة

والمقدم فى الشرطى المتصل، فقد (۲) يكون قضايا كثيرة (۳)، ومع ذلك فقد يكون المقدمة واحدة . كقولك : اذا كان كذى ، و كان كذى ، و كان كذى (۴) ؛ فحينئذ ، يكون كذى .

و أما اذا كان التالى ، قضايا كثيرة ؛ فان المقدمة المتصلة ، لا تكون واحدة . كقولنا : اذا كان كذى ؛ فيكون كذى و يكون كذى و يكون كذى . [۱۳۴ ر] فان هذه | ثلاث مقدمات ؛ فان كل واحد مما ذكر فى التالى ، تال (۵) بنفسه ؛ كما نقول ؛ زيد هو حيوان و أبيض و ضحاك ، فهذه ، ثلاث مقدمات ، أو ثلاث قضايا حملية .

فصل (۶) : فى الشرطيات المجردة

و قد تستعمل مقدمات متصلة و (۷) و منفصلة ، محرفة عن ظاهرها . مثل قولك (۸) : لا يكون جد و يكون اب ؛ معناه ان كان (۹) اب

- ۱۵ - ۱ - ق : فصل ۲ - د ، ق : قد
۳ - دهامش، متنرم، عبارتى دارد که در حاشیه ص ۶۴ ق ۱ دیده میشود بدینگونه : « مثاله ان كان هذا الانسان به حوى لازمة و سعال يا بس وضيق نفس و وجع ناخس و نبض منشارى فبه ذات الجنب فهذه مقدمة واحدة فان قلنا ان كان هذا الانسان به ذات الجنب فبه كذا و كذا صارت مقدمات كثيرة »
۲۰ - ۴ - ق افزوده دارد « و كان كذا و كان كذا » در ط پیش از سومين « كذى » « كان » ندارد ؛ ب « و كان كذى » سوم را ندارد

۵ - ط ، هج : تالى

۶ - ق : فصل ؛ هاء عنوان ندارد

۷ - ط « و » ندارد

۸ - ها : قولنا

۹ - ط « ان كان » ندارد

فلا يكون ج د . ومثل قولك : لا يكون ج د أولا يكون (١) اب ؛ هو (٢) كقولك : اما ان لا يكون ج د واما ان يكون اب (٣) . فهذا القدر ، كاف (٤) للذكي في تفهم المقدمات الشرطية ؛ فلنشرع في ذكر اقتراناتها (٥) .

فصل (٦) في القياسات الاقترانية من المتصلات

اما الاقتران الكائن من المتصلات ؛ فاما ان يكون بأن يجعل مقدم احدهما ، تالى الاخرى ، أو يشتركان (٧) في التالى ، أو يشتركان في المقدم . و ذلك (٨) ، على قياس الاشكال الحملية ؛ والشرائط فيها واحدة ، والنتيجة شرطية ، تحصل من اجتماع المقدم والتالى ، اللذين هما كالطرفين ، اما كلية واما جزوية ، واما سالبة (٩) واما موجبة (١٠) ، على قياس ما قبل (١١) .

فصل (١٢) : في (١٣) القياسات الاقترانية من المنفصلات

واما الاقترانات من المنفصلات ، فلا يمكن أن يكون في جزواتها (١٤) ،

- ١ - ط : ويكون ؛ د ، ها ، ق : او يكون ؛ ب : او لا يكون
- ٢ - هج ، ق : فهو
- ٣ - د ، ها : اما ان لا يكون ج د او يكون اب ؛ هج : قولك اما ان يكون ج د و اما يكون اب ؛ ط : اما ان يكون اب و اما ان لا يكون ج ب و يكون اب ؛ ب ، ق : مانند متن
- ٤ - ها ، هج : كافى ٥ - ها : اقترانها
- ٦ - ق : فصل ؛ د ، ط « فى » ندارد
- ٧ - هج دردوجا : يشتركا ٨ - ها ، هج ، ق : و ذلك
- ٩ - ط « واما سالبة » ندارد
- ١٠ - ها « اما جزئيه » بجای « موجبة »
- ١١ - ق افزوده دارد « فى الاقترانات الحملية »
- ١٢ - ق : فصل ١٣ - د ، ط « فى » ندارد .
- ١٤ - ب ، ها ، هج ، ق : من المنفصلات فلا (يمكن ان- ها ، ق) يكون في جزو تام ؛ د ، ط : بين المنفصلتين (فلا يمكن ان - د) يكون الشركة في جزء تام ؛ عبارت « ان يكون » در « د » تازه تر مينمايد .

بل يكون في جزو غير تام ، و هو جزو تالي (١) أو (٢) مقدم ؛ ويكون (٣) حينئذ على هذا القياس : اما أن يكون هذا العدد زوجاً واما أن يكون هذا العدد فرداً ؛ وتأخذ الزوج ، حداً اوسط ؛ و نضعه لاجزاء الانفصال في المنفصلة الثانية، فنقول : وكل زوج اما (٤) زوج الزوج ، واما زوج الفرد ، و اما زوج الزوج والفرد؛ ثم تترك في النتيجة ، الاوسط ؛ و نأخذ هكذا : فكل عدد اما فرد ، و اما زوج الزوج ، واما زوج الفرد ، و اما زوج [١٣٤پ] الزوج | والفرد (٥) ؛ فهذا هو المثال .

و أما شرائط (٦) الانتاج ، فيجب أن تكون الصغرى ، و هي مثل المنفصلة الاولى ، موجبة ؛ سواء (٧) كانت جزوية أو كلية ؛ ويكون الجزء (٨) ^{١٠} المشترك فيه موجباً فيه (٩) ، والا انفصال في الكبرى كلياً ؛ و عليك ، أن تعد قرائنه . و قد يرد على غير هذا الشكل ، الا أن ذكره بالمبسوطات من الكتب ، أولى ، فانه أبعد من الطباع .

وبالجملة ، ليعلم : أنا انما نورد من الاقترانات الشرطية ، كل ما انتاجه لائح عن قريب ، و مناسب للطبايع (١٠) في الاستعمال . و أما ما

١٥

١ - د : تال

٢ - هج : اوجزاء

٣ - ط : فيكون

٤ - ها : فاما

٥ - ها « ثم يترك . . . والفرد » ندارد

٦ - د ، ط : شريطة

٢٠

٧ - ب ، ها ، هج « سواء » ندارد

٨ - ها : الحد

٩ - ها ، هج ، ق : فيها

١٠ - ها ، للطبايع

دق (١) عن ذلك ، فذكره في (٢) كتاب الشفاء وفي كتاب اللواحق (٣).
وأما الاقتران من شرطى متصل وحملى ، على أن الحملى يشارك
تالى المتصل ، مكان الكبرى ؛ ليذهب المشترك فيه ، و تبقى النتيجة
من المقدم ، و من جزوى التالى و الحملى ، اللذين هما كالطرفين ،
فى حدودهما . مثاله ان كان اب فكل ج د ، و كل د ه ؛ ينتج : فان كان اب
فكل ج ه .

فان كان الاوسط ، موضوع الحملى ، محمول (٤) التالى على حسب
ما مثلناه (٥) ، نسمى ذلك (٦) ، الشكل الاول . و شريطنه فى الانتاج ،
ان المتصلة (٧) ان كانت م-وجبة ؛ فيجب أن يكون الحال بين التالى
والحملى كالحال بين مقدمتى العمليات ، فى الشكل الاول . و يكون (٨) ١٠
نتيجتهما (٩) لو انفرد التالى والحملى ، نتيجة القياس (١٠) الحملى (١١) ،
والمقدم هو ما كان مقدما بحاله .

-
- ١ - ط : وامان ادق
٢ - ها : فى المبسوطات مثل
٣ - رم : « فصل : فى الحملى مع المتصل على الحملى يشارك » ١٥
٤ - ط : موضوع ؛ ق : محمول فى
٥ - ق : ذكرناه
٦ - د ، ق : نسميه
٧ - رم « فى الانتاج ان المتصلة » ندارد
٨ - ق بجای « نتیجتها ... بحاله » که در نسخه ها هست دارد « نتیجتها
شرطية مقدمها مقدم المتصل وتاليها ما تكون نتيجة التالى والحملى لو انفردا
و مثاله ان كان اب فكل ج د و كل د ه فينتج ان كان اب فكل ج ه »
٩ - د : نتیجتها
١٠ - ها ، ط : لو انفردا تالى نتيجة القياس ؛ ب « والحملى » ندارد
١١ - ؛ رم « الحملى » ندارد

واما ان كانت المتصلة سالبة ؛ فالتأليف منها (١) ، من جملة مالا (٢)
 نذكره في هذا الكتاب . و عليك أن تعد قرائنه .
 و اما (٣) الذي نسميه بالشكل الثاني ، من هذا الباب ، فهو (٤)
 اذا كانت النسبة بين التالي والحملى الكبرى ، كنسبة مقدمتى الشكل الثانى
 ٥ فى العمليات ؛ مثلا (٥) أن نقول: ان كان اب فكل ج د ، ثم نقول: لاشئ من
 [١٣٥] ٥٥ (٦) .

وان كانت المتصلة موجبة ؛ فالشرط كما قيل فى العمليات والنتيجة
 على ما قلناه (٧) .

و ان كانت المتصلة سالبة فله حكم آخر ، يذكر فى غير (٨) هذا
 ١٠ الكتاب . وأما القرائن ، فعددها أنت بنفسك .

و أما (٩) الذى نسميه بالشكل الثالث ؛ فى هذا الباب ؛ فذلك اذا
 كانت النسبة بينهما ، على ما فى الثالث من العمليات ؛ فان كانت المتصلة موجبة ،
 فالشرط كما فى العمليات ؛ فان (١٠) كانت المتصلة سالبة ، فيحكمه مذکور

١ - ها : منهما

٢ - ق : لم

٣ - ها « واما » ندارد

٤ - ط « فهو » ندارد

٥ - ق : مثل

٦ - ط ، ق : ا د

٢٠ ٧ - د ، ط ، ها : قلنا ؛ هج : قلناه يعنى ان كان اب فلاشئ من ج ه ؛
 ق : قلناه مع السالبة

٨ - ط ، د ، ها ، هج ، ق : غير مثل هذا

٩ - د ، ط « اما » ندارد

١٠ - ها ، هج ، ق : وان

- في الكتب المبسوطة . وأما القرائن ، فعددها أنت بنفسك .
- فان جعل (١) في مثل هذا الاقتران ، الحملى مكان الصغرى ؛ حدثت أشكال ثلاثة ، على تلك الصفة .
- فالشكل الاول ان كان متصلا موجبا (٢) ، فالشرط فيه كالشرط (٣) في الحمليات ، وان كان سالبا (٤) ، فحكمه مذکور في كتب اخرى . ومثاله
- كل ج ب ، و اذا كان ده (٥) فكل ب ا (٦) ، فاذا كان ده فكل ج ا .
- الشكل الثانى منه ، أما ان كان المتصل موجبا ؛ فالشرط كما كان في الثانى ، من الحمليات ؛ و أن كان سالبا ؛ فحكمه (٧) في كتب اخرى .
- و أما (٨) الشكل الثالث (٩) فلا يغادر (١٠) في شريطته ، ماقيل في ثالث الحمليات ، ان كانت المتصلة موجبة .
- و (١١) اما هذه الاقترانات بعينها ، في جانب المقدم (١٢) ، فهى أقل استعمالا في العلوم ؛ والاولى أن نذكر حالها ، في الكتب المبسوطة .

- ١ - ق : جعلت
- ٢ - د ، هج : ان كان متصلا موجبا ؛ ب : كانت متصلة موجبا ، ط ، ها :
- ١٥ ان كانت متصلة موجبة بق : ان كان المتصل موجبا
- ٣ - ها « فيه كالشرط » ندارد
- ٤ - ها ؛ ط : كانت سالبة ؛ هج : ب ، د ، ق : كان سالبا
- ٥ - ها « ده » ندارد
- ٦ - ب هاش دارد : افهمه فالنتيجة
- ٢٠ ٧ - هج : فحكمه مذکور
- ٨ - ط : فاما
- ٩ - ها افزوده دارد « هذه الاقترانات »
- ١٠ - ق : يفارق
- ١١ - د « و » ندارد
- ١٢ - ق ١ و ٢ : « من جانب المقدم بان يكون الاشتراك بين الحملى
- ٢٥ و مقدم الشرطية »

و قد يقع بين المنفصل و بين الحملى الواحد اقتران . والطبيعى
 منه أن تكون الحملية ، هى الصغرى ؛ وتكون موجبة ، و (١) محمولها
 موضوع فى الانفصال كله ؛ و تكون الشرطية كلية ، وعلى قياس الشكل
 الاول . كقولك كل كم (٢) كثير (٣) معدود ، وكل معدود (٤) اما زوج و اما
 فرد ، فكل كم كثير (٥) اما زوج و اما فرد . ويكون (٦) تاليفها اربعة . وقد
 يقع بين منفصل (٧) صغرى و حمليات كبرى . و تكون الحمليات (٨) ، بعدد
 [١٣٥ پ] اجزاء الانفصال ؛ و يكون (٩) شئى مشترك لكل حملى مع كل
 جزو (١٠) ؛ و يكون جميع اجزاء المنفصل مشتركة فى حد (١١) . و حينئذ اما
 ان يكون على سبيل تأليف الشكل الاول ؛ و يسمى (١٢) الاستقراء التام ؛
 ١٠ كقولك : كل متحرك اما أن يكون حيواناً ، و اما ان يكون نباتاً ، و اما أن
 يكون جماداً ؛ و كل حيوان جسم ، و كل نبات جسم ، و كل جماد جسم ؛
 فاذا كل متحرك جسم (١٣) . و يجب أن تكون المنفصلة و اجزاؤها موجبة ،
 و الحمليات كليات .

- | | |
|--|----|
| ١ - ط « و » ندارد | |
| ٢ - د ، هج ، ق « كم » ندارد ؛ | ١٥ |
| ٣ - د دست خورده : كبير ؛ هج ، ق : كثير ؛ هج : كثير كم | |
| ٤ - هج : كم معدود | |
| ٥ - د « كم » ندارد ؛ ط « كثير » ندارد ؛ ها « فكل ... فرد » ندارد | |
| ٦ - ط ، هج : فيكون | |
| ٧ - ها : منفصلة | ٢٠ |
| ٨ - ها ، هج ، ق : الحمليات ؛ ب : حمليات | |
| ٩ - هج : فيكون ؛ | |
| ١٠ - ق بجای « شى ... جزو » دارد « هناك اشتراك لكل حملى
مع اجزاء الانفصال فى جزء » | |
| ١١ - ق افزوده دارد « هوالموضوع » | ٢٥ |
| ١٢ - هج : فيسمى | |
| ١٣ - ق « فاذا كل متحرك جسم » ندارد | |

وقد تكون على سبيل الشكل الثانى . والشرط بين اجزائه واجزاء العمليات ، هو الشرط الكائن بين حمليتين فى الشكل الثانى . ولا يكون على سبيل الشكل الثالث .

- وقد يقع بين متصل و منفصل (١)؛ أما (٢) فى جزوتام ، و ينبغى أن تكون المتصلة صغرى ، والمنفصلة كبرى ، والمنفصلة (٣) موجبة ، واحداهما لامحالة كلية؛ ومالم يكونا كليتين، لم تكن النتيجة كلية . فيجوز أن يقال انه ينتج متصلة (٤) ، ويجوز أن يقال انه ينتج منفصلة ؛ مثاله (٥) ان كانت الشمس طالعة فالنهار موجود، واما (٦) أن يكون النهار موجوداً ، واما أن يكون الليل موجوداً ؛ ينتج على وجهين : اما متصلة هكذا : فان (٧) كانت الشمس طالعة فليس الليل موجود ، أو منفصلة هكذا : اما أن تكون الشمس طالعة واما أن يكون الليل موجوداً ؛ وأنت تعرف ضروبه .
- و اما فى جزو غير تام فيجب فى الطبيعى منه ، أن يكون محمول التالى موضوعا فى أجزاء الانفصال ، والتالى كلياً موجبا ، ينتج الانفصال على الباقي من التالى؛ و تكون النتيجة متصلة منفصلة (٨) التالى؛ مثاله : ان كان هذا الشئ كثيراً فهو ذو عدد ، و كل ذى عدد فاما زوج و اما فرد ؛ ١٥ ينتج أنه ان (٩) كان هذا الشئ كثيراً فهو اما زوج و اما فرد . و أنت

١ - هج : منفصل ومتصل

١ - ب : اما

٣ - ها : والمتصلة

٤ - در متن هج در اینجا نشانه ای دارد و در برابر آن در هامش آمده ٢٠

« بلغت المقابلة » و سپس تا جا ای که نشان داده میشود که دارد :

٥ - ق : مثالها

٦ - ها : فاما

٧ - ط : ان ؛ ق : وان

٨ - ط « منفصلة » ندارد

٩ - ها : فان ؛ ق : انه لو

تعرف ضروبه .

[١٣٦ر] وكل اقتران ، أمكن بين حملية و شرطية ؛ فان مثله | ،
يمكن بين متصل (١) و بين تلك الشرطية ؛ اذا كان جزو (٢) الشرطي
متصلا من مثل المتصل (٣) ؛ فيشار كه في مقدم أو تال (٤) . ويجب أن تقنع
ههنا بما نوردده ، و اما الاستقصاء فتجده في كتب البسط (٥)

فصل (٦) : في القياس الاستثنائي

القياس الاستثنائي ، مؤلف من مقدمتين : احدهما شرطية ،
والاخرى وضع أو رفع لاحد جزويها ، ويجوز أن تكون حملية وشرطية ؛
وهي تسمى (٧) المستثناة ، فالمستثناة يلزمها النتيجة . والشرطية الموضوعة
١٠ تدل (٨) على اللزوم أو العناد . والمستثناة (٩) من قياس شرطية متصل (١٠)
اما أن يكون من (١١) المقدم ، فيجب أن يكون (١٢) عين المقدم ، لينتج
عين التالي . كقولنا : ان كان زيد يمشى ، فهو يحرك قدمه ؛ لكنه يمشى ؛
فهو يحرك اذا قدمه (١٣) .

١ - ط : متصلين

٢ - ق : الجزء ١٥

٣ - ب - : من مثل المتصل ؛ ط اين را ندارد ؛ د ، ها ، ق « من » ندارد

٤ - ق : تالي

٥ - ب ، د ، ط : كتب البسط ؛ ها ، رم ، ق ١ و ٢ : الكتب البسيطة

٦ - ق : فصل

٧ - ق : التي تسمى ؛ ها اين را ندارد ٢٠

٨ - ها : ما تدل

٩ - ق : والاستثناء

١٠ - ق : قياس فيه الشرطية متصلة ؛ ها : قياس شرطية متصلة ؛ ب ،

د ، ط : قياس شرطية متصل

١١ - ط « من » ندارد ٢٥

١٢ - ق : يكون المستثنى

١٣ - ها ، ق : قدميه

و ان كان من التالي ، فيجب أن يكون نقيضه ، لينتج نقيض المقدم .
كقولك : لكنه (١) ليس يح-رك رجله (٢) ، ينتج فاذن ليس يمشى .
و استثناء نقيض المقدم ، (٣) و عين التالي ، لا ينتج شيئاً (٤) ؛ يتبين (٥)
لك بالاعتبار .

و اما اذا كانت الشرطية منفصلة ، فان كانت ذات جزوين فقط موجبتين ،
فأيهما استثنيت عينه ، أنتج نقيض الباقي ؛ وأيهما استثنيت نقيضه ، أنتج عين
الباقي . مثاله هذا العدد اما زوج و اما فرد ؛ لكنه (٦) زوج فليس (٧)
بفرد ؛ ولكنه فرد فليس بزواج ؛ ولكنه ليس بزواج ؛ فهو فرد ؛ ولكنه
ليس بفرد ؛ فهو زوج .

و ان كان أحد الجزوين ، أو كلاهما ، سالباً ؛ لم ينتج الاستثناء (٨) ١٠
النقيض . كقولك : اما أن لا يكون هذا الشخص حيواناً ، و اما أن لا يكون
نباتاً ، لكنه حيوان ؛ فليس بنبات ؛ ولكنه نبات ؛ فليس بحيوان . وكذلك
اما أن يكون عبد الله ، في البحر ، و اما ان لا (٩) يفرق ؛ فانما ينتج هذا أيضاً (١٠)
باستثناء النقيض ؛ و ستعلم أن استثناء العين لا يفيد | في شئ من ذلك . [١٣٦ پ]
فان (١١) كانت المنفصلة ، ذات أجزاء كثيرة متناهية ، فأيهما استثنيت ١٥

١ - ها « لكنه » ندارد

٢ - ب ، ها ، ق : رجله ؛ د ، ط : رجله

٣ - ق : المتقدم

٤ - ها : شيئاً مما

٥ - ق : يتبين ذلك لك ؛ نسخهای دیگر : بين الك ٢٠

٦ - د ، ط ، ق : ولكنه

٧ - ط : ليس

٨ - ق : باستثناء

٩ - د ، ط : ان لم

١٠ - ها : « ايضاً » پس از « النقيض » ٢٥

١١ - ب : فان ؛ دیگر نسخه ها : وان

نقیضه ؛ انتج البواقی علی تفاصیلها (۱) . و أیها (۲) استثنیت عینه ، أنتج
نقیض البواقی ؛ ولا ينتج لك عين واحدة (۳) منها، الاستثناء (۴) نقیض
الجميع غیره .

و اما اذا كانت الاجزاء بالنهاية ، فلا يفيد استعماله ؛ مثل أن تجعل
۵ محمولات الاجزاء ، الالوان الغير المتناهية ، أو شی (۵) مما اشبه ذلك .

فصل (۶) : فی القیاسات المركبة

و اما القیاسات المركبة ، فقد تكون استثنائيات ، و قد تكون
اقترانیات . و ليس يقال ترکیب القیاس ، لما يكون المطلوب والنتیجة ،
فی كل قیاس شیئا واحداً ، بل ذلك يسمى تكثیر القیاس . و انما (۷) ترکیب
۱۰ القیاس ، أن يكون القیاسات المجموعة ، اذا حلت الى افرادها ؛ كان
ما ينتج كل واحد منها ، شیئا آخر ؛ الا أن نتائج بعضها ، مقدمات
لبعض ، و قد اختصرت ، و ربما لم یصرح بها ؛ فيكون (۸) القیاس القریب
من المطلوب الاول ، قیاساً من مقدمتين ؛ و انما دخلت (۹) القیاسات ،
لتتین المقدمتين ؛ و ربما اختلط بها استقراء أو (۱۰) تمثیل و (۱۱) غیر ذلك ؛
۱۵ و سند کر الاستقراء و التمثیل .

۱ - « تفاصیلها » درب است و در نسخه ها « انفصالیها »

۲ - ها : ایها

۳ - ها : واحد منها الانقیض

۴ - ها « استثناء » ندارد

۵ - ب ، ق : شی ؛ د ، ها ، ط : شیئا

۶ - ق : فصل ؛ رم : فصل فی القیاسات المركبة

۷ - ط : و اما

۸ - د ، ط : و يكون

۹ - تا اینجا در « هج » نیست و پیش تر آغاز افتادگی نشان داده شد

۱۰ - هج ، د ط : و ؛ ب ، ها ، ق : او

۱۱ - ق : او

و تر كيب القياس ، قد يكون موصولاً ، و هو أن لا تطوى فيه ،
النتائج ، بل تذ كر مرة بالفعل نتيجة ، و مرة مقدمة ؛ كقولك ، كل ج ب ، و كل
به ، فكل (١) ج ه ؛ و كل ه د ، فكل ج د ، و على هذا القياس .

و اما المفصل (٢) فهو الذي فصلت عنه النتائج فلم يذ كر كقولك :

كل ج ب و كل به و كل ه د فكل ج د (٣)

و القياس الذي زاده المحدثون ، في الشرطيات الاستثنائية ، هو (٤)

قياس مركب ، و أخذوه على أنه مفرد . كقولك : | ان كانت الشمس [١٣٧] طالعة فالنهار موجود ، و ان كان النهار موجوداً فالاعشى يبصر (٥) ، و الشمس طالعة ، فاذا الاعشى يبصر . و ههنا (٦) قد طويت نتيجة ، هي بالقوة استثناء (٧) ، و هي فالنهار موجود ؛ و من تلك النتيجة تلزم هذه النتيجة (٨) .

١٠

فصل (٩) : في اكتساب المقدمات

و أما اكتساب المقدمات ، فذلك (١٠) ، بأن تضع حدى (١١) الشئ المطلوب عليه القياس (١٢) ، و تأخذ (١٣) خاص كل واحد منهما وحده ،

١ - هج : و كل

١٥

٢ - هج : المنفصل

٣ - ق ٢١ و « وعلى هذا . . . ج د » ندارد و در حاشیه آنجا بدین افتادگی اشاره گشت

٤ - ط : و هو

٥ - د بخط تازه تر ، رم : لا يبصر

٢٠

٦ - ها : و هاهنى ؛ هج : فهاهنا

٧ - ق : استثناء مقدم المقدمة الاولى ، كانه قال : لكن الشمس طالعة ،

فلزم منه نتيجة ، و هي قوله فالنهار . . .

٨ - ق : و تلك النتيجة ، تلزم من هذه النتيجة

٩ - ق ، رم : فصل

٢٥

١٠ - هج : و ذلك

١١ - ط : جزوى ؛ هج : جز

١٢ - د ، هج ، ق : المطلوب عليه (ق : من) القياس

١٣ - د ، ط : تضع

وما يلحق كل واحد منهما ، من الاجناس وأجناسها وفصولها والفصول الخاصة (١) به (٢) والعوارض اللازمة و غير اللازمة ، وترتقى في ذلك (٣) وتستكثر ما أمكنك ، و تطلب أيضا ما يحمل عليه كل واحد منهما ، و تطلب مالا يحمل على كل واحد منهما ، و تضع كل جملة على حدة .

وفي الايجاب (٤) الكلى ، تنظر : أنه هل في جملة (٥) ما يحمل على الموضوع ، شى هو من (٦) جملة ما يوضع للمحمول .
وفي السلب الكلى ، تنظر : هل تجد في لواحق احد الطرفين ، مالا يلحق الاخر .

و في الايجاب الجزوى ، تنظر : هل في ملحقات أحد الطرفين ، ما هو ملحوق الاخر ؛ أو في لواحقه ، لالكه ، ما يلحق (٧) الاخر .
وفي السلب الجزوى تنظر : هل في ملحقات أحد الحدين ، مالا يلحقه الاخر ؛ أو في لواحق بعض أحد الطرفين ، مالا يلحق (٨) الاخر

فصل (٩) : في تحليل القياس

وتحليل القياس ، هى أن تميز المطلوب ؛ وتنظر في القول المنتج له : هل تجد فيه شيئاً يشار كه . فان وجدت ؛ فانظر : هل هو محموله أو موضوعه . فاذا وجدت (١٠) ؛ فقد وجدت الصغرى ، أو الكبرى ، و

١ - ب، هج : الخاصة

٢ - ها : به ؛ در بالايش دارد : بها

٣ - رم « و ترتقى في ذلك » ندارد

٤ - در د « ففى الايجاب » دوبار آمده

٥ - د « جملة » ندارد

٦ - ها ، ط : فى

٧ - ها ، ق : يلحقه

٨ - ق : يلحقه

٩ - ق ، رم : فصل

١٠ - ها « فانظر . . . وجدت » ندارد

٢٠

٢٥

وجدت الاوسط . ثم انظر الى أن (١) المطلوب، بأى شكل يبين (٢)؛ فضم الى الاوسط، الطرف الثانى من المطلوب، على هيئة ذلك الشكل | [١٣٧ پ] و ذلك الضرب. فان كنت وجدت (٣) المقدمتين بالفعل؛ فذلك اسهل (٤). وراع ان كان هناك تركيب؛ فتدرج من النتيجة (٥)، الى نتيجة قبلها. حتى تبلغ القياسات الاولى .

و ربما كان اللفظ (٦)، فى النتيجة، غير الذى فى المقدمة؛ فاشتغل بالمعنى واقصد المعنى (٧). وربما كان فى أحدهما اسم، وفى الآخر اسم آخر، او (٨) كان فى الآخر قول؛ فيجب أن تراعى جميع ذلك، و تراعى الفرق بين العدول والسلب؛ فلا (٩) تأخذ الموجهة الدولية (١٠)، على أنها سالبة

١٠ فصل : فى استقرار النتائج التابعة للمطلوب الاول (١١)

كل نتيجة فانها تستتبع (١٢) عكسها، وعكس نقيضها، وجزؤها (١٣)

١ - د ، ط « الى » ندارد ؛ رم « ان » ندارد .

٢ - ط : يتبين

٣ - ق : فان امكنك ذلك فقد وجدت

٤ - ق « وتم لك الشكل » بجای « فذلك اسهل »

٥ - ب : النتيجة ؛ دیگر نسخه ها : نتیجه

٦ - ط : اللفظة

٧ - ق : ولاتلفت الى اختلاف اللفظ عند اتفاق المعنى؛ دیگر نسخه هاى

خطی : واقصد المعنى ؛ رم : واقصده

٨ - د : و

٩ - هج : ولا

١٠ - د ، هج ، ق : المعدولة

١١ - ب ، رم عنوان ندارد ؛ د : فى استقرار النتائج (در میان دو

سطر و بسرخی افزوده شده) ؛ ط : فصل فى استقرار النتائج و هو ابتداء

المقالة الثانية من الفص ؛ هج : فى استقرار النتائج المطلوبة ؛ ها : فى استقرار

النتائج التابعة للمطلوب الاول ؛ ق ١٠٩ : فصل . . . (مانند ها)

١٢ - ب : ستتبع

١٣ - ق : وجزئيتها

وعكس جزويها ان كان لها (١) عكس جزوي. وكل قياس، فانه (٢) يستتبع (٣) الحكم بالا كبر (٤)، على جميع موضوعات الاصغر، استتباعا كانه بالظن هو بعينه (٥)؛ وهذا اذا كان في الشكل الاول.

فصل : في النتائج الصادقة من مقدمات كاذبة (٦)

٥ و قد تنتج المقدمات الكاذبة، نتيجة صادقة. فمن الحق، أنه اذا (٧) كان القياس، صحيح التأليف، صادق المقدمات؛ وجب أن تكون النتيجة صادقة. لكن (٨) ليس اذا استثنى نقيض المقدم، فقليل لكنه كاذب المقدمات، أو فاسد التأليف؛ انتج نقيض التالي؛ وهو انه يجب أن لا ينتج نتيجة صادقة. ومثال هذا، انك اذا قلت: كل انسان حجر، وكل حجر حيوان؛ انتج: أن كل انسان حيوان؛ وهذا صدق؛

ولكن الكذب، اما أن يكون في مقدمة جزوية، واما أن يكون في مقدمة كلية؛ و اذا (٩) كان في مقدمة كلية (١٠)، فاما أن يكون الكذب في الكل، حتى يكون (١١) ضد المقدمة صادقا، و اما ان يكون في

١ - ط : له؛ درب پس از «عكس» دارد «وتحتها» وروی آن خط خورده

١٥ ولی در دیگر نسخه ها هست

٢ - ط : فانها

٣ - ب : يستتبع

٤ - ب : الاكبر

٥ - ق ٢ : بعينها؛ ق ١ و ٢ : افزوده دارد كما يستتبع الحكم بالا كبر

٢٠ على جميع ما يشارك الاصغر في الدخول تحت الاوسط؛ دیگر نسخه ها ندارد

٦ - ب، د، ط، رم عنوان ندارد؛ ها: فی .. کاذبة؛ ق ١ و ٢ مانند آن و افزوده

دارد «فصل»؛ هج : فی ان المقدمات الصادقة يستعمل النتيجة الصادقة ولا يعكس

٧ - هج : ان ٨ - د «لكن» ندارد

٩ - ط : فاذا

١٠ - ها «واذا...» كلية « ندارد ٢٥

١١ - ها «يكون» ندارد

الجزوى (١)، حتى لا يكون ضد المقدمة صادقا (٢)، بل نقيضها. مثال الاول :
كل انسان حجر . و مثال الثانى : كل انسان كاتب .
فان كان الكاذب ، فى الشكل الاول مقدمة واحدة هى الكبرى، [١٣٨ر]
و كانت كاذبة بالكلمة ؛ لم يمكن أن ينتج صادقة . وذلك ان (٣) نقيضتها
ان كانت صادقة، ثم وضع ضدها كبرى ؛ أنتج القياس ، مقابل تلك النتيجة ٥
و (٤) صادقا ؛ و هذا محال . و أما (٥) ان كانت كاذبة بالجزوية (٦) ؛ فلا
يمنع (٧) ذلك ، انتاج الصدق . و اما اذا كانت الصغرى كاذبة ، أو كلاهما
كاذبين (٨) ، أوفى شكل آخر ؛ فقد ينتج الصدق عن الكذب ، كيف
كان (٩). ويجب أن تستخرج ذلك انت (١٠) بنفسك.

١٠ فصل : فى بيان الدور (١١)

و أما بيان (١٢) الدور ، فهو أن تأخذ النتيجة ، و عكس احدى
المقدمتين ؛ فتنتج المقدمة الثانية . و انما يمكن هذا ، اذا كانت الحدود

١ - د : الجزو ؛ ها ، هج : الجزئى : الجزء

٢ - ط « واما . . . صادقا » ندارد

٣ - ها ، هج ، ق : لان

٤ - هج ، ق « و » ندارد ؛ ب : النتيجة صادقة هذا محال

٥ - ط « اما » ندارد

٦ - ب : بالجزوية ؛ هج بالجزوى ، د ، ط ، ها ، ق : بالجزء

٧ - ط : يمتنع

٨ - ب : كلاهما كاذبين ؛ د ، ط ، ها ، هج ، رم : كلاهما كاذبتين ؛ ق : ٢٠

كلتاها كاذبتين ٩ - هج : كانت

١٠ - ق : انت ذلك ؛ رم « ذلك » ندارد

١١ - ق ٢١ : فصل فى قياس الدور ؛ رم : فصل فى الدور ؛ ديكر

نسخهها : فى بيان الدور

١٢ - ق ٢١ : قياس الدور

فی المقدمات (۱) متعا کسة متساویة ، تنعکس بـلا تغیر (۲) الکیمة . و
 ذلک فی الموجبة ؛ مثل قولنا (۳) : کل انسان متفکر ، و کل متفکر ضحاک ،
 فکل انسان ضحاک . و ایضا (۴) : کل انسان ضحاک ، و کل ضحاک (۵) متفکر ؛
 فکل انسان متفکر . و ایضاً کل متفکر ضحاک ، و کل ضحاک انسان ؛ فکل
 ۵ متفکر انسان (۶) . و ایضاً : کل متفکر انسان ، و کل انسان ضحاک ؛
 فکل (۷) متفکر ضحاک (۸) . و ایضاً : کل ضحاک انسان ، و کل انسان
 متفکر ؛ فکل ضحاک متفکر (۹) . و ایضاً : کل ضحاک متفکر ، و کل متفکر
 انسان ؛ فکل ضحاک انسان (۱۰) . و علی هذا القیاس .

و أما ان (۱۰) كانت المقدمة سالبة ؛ فالعکس فیها ، بحسب بیان
 ۱۰ الدور (۱۱) ، أن يكون المسلوب ، خاص السلب عن الموضوع ؛ فلا یسلب
 عن غیره ؛ كما یكون فی الايجاب ، الموجب ، خاص الايجاب ، علی الموضوع ؛

۱ - ها : المقدمتين

۲ - ب : بلا تغیر ؛ ط فلا یغیر ؛ د ، ها ، هج : بلا تغیر

۳ - ق : ان نقول ؛ ها : قولك

۴ - ق : ثم نقول کل انسان ضحاک . . . ؛ ها کم دارد و چنین است
 ۱۵ ضحاک متفکر و ایضا کل متفکر ضحاک و علی هذا القیاس . . .

۵ - ب ، د ، ط : ضاحک

۶ - درب روی « و ایضا . . . انسان » خط خورده و این بند در

ط و رم نیست

۷ - ب : و کل ۲۰

۸ - ب ، د « و ایضا . . . انسان » ندارد

۹ - د ، ط : بجای « و ایضا کل ضحاک انسان . . . متفکر » دارد

« و ایضا کل متفکر ضاحک و کل ضاحک انسان فکل متفکر انسان » ؛ رم
 بجای « ضاحک » دارد « ضحاک »

۱۰ - هج : اذا ۲۵

۱۱ - ب ، د ، ط ، ها ، هج ، رم : فالعکس فیها ؛ رم : والعکس بحسب

بیان الدور ؛ ق : و ارید استنتاج موجبة بقیاس الدور فلا یمكن الا

فلا يـ وجب (١) على غيره . كقولك : لاشي من الجواهر بعرض ، فتعكسه
و تقول (٢) : و مالميس بعرض فهو جوهر (٣) . وإذا أمكن في السلب ،
هذا العكس ؛ أمكن الدور (٤) . مثل قولك : كل انسان جوهر ، ولاشي
من الجواهر (٥) بعرض ؛ فلاشي من الناس بعرض (٦) ، ومالميس بعرض فهو
جوهر ؛ فكل انسان جوهر . ثم عليك (٧) ، أن تتعرف أن (٨) الدور ، [١٣٨ پ]
لكل مطلوب ، و في كل شكل ، كيف يكون .

فصل (٩) : في عكس القياس

و اما عكس القياس ، فهو أن تاخذ (١٠) مقابل النتيجة ، بالاضد
أو النقيض ، ويضاف (١١) الى احدى المقدمتين ، وينتج (١٢) مقابل (١٣)

١٠

١- هج : - يجب

٢- رم « فتعكسه و تقول » ندارد

٣- رم : فكل انسان جوهر ثم اليك ان تعرف ان الدور لكل مطلوب
و في كل شكل كيف يكون

٤- ق افزوده دارد « بعد نقل النتيجة السالبة الى المعدولة »

١٥

٥- ها : الجواهر

٦- هاشم د و تازه تر افزوده دارد : ثم نقلت هذه السالبة موجبة
معدولة فنقول كل انسان ليس بعرض ؛ ق : ثم تقول بعد ان تنقل هذه النتيجة
السالبة من السلب الى العدول كل انسان فهو ليس بعرض

٧- ب ، ق : عليك ؛ ديگر نسخه ها : اليك

٢٠

٨- ب « ان » ندارد

٩- د ، رم عنوان ندارد ؛ هج ، ق افزوده دارد « فصل » ديگر
نسخه ها بي آن

١٠- ق ١ و ٢ : يؤخذ

١١- د : تضيف

٢٥

١٢- ق : فينتج

١٣- ها : مقابلة

المقدمة الاخرى احتيالا (١) في الجدل ، لمنع القياس ، بتغير (٢) اسم بعض حدود (٣) النتيجة ، لئلا يفطن (٤) .

مثلا ان كان القياس (٥) أن : كل ج ب ، و كل ب ا ؛ فأتنتج كل ج ا ؛ قلت : لاشي من ج ا ، و كل ج ب ؛ فلا كل (٦) ب ا ؛ فقد ابطلت الكبرى . أو قلت : لاشي من ج ا ، و كل ب ا ؛ فلاشي من ج ب ؛ فقد (٧) ابطلت الصغرى . فيجب أن تمتحن هذا في كل شكل و كل ضرب ، و باعتبار (٨) الضد و النقيض (٩) .

فصل (١٠) : في قياس الخلف

قياس الخلف ، هو الذي يتبين (١١) فيه المطلوب ، من جهة تكذيب نقيضه . فيكون هو ، بالحقيقة (١٢) ، مركباً من قياس اقتراني ، و من (١٣) قياس استثنائي . مثاله : ان لم يكن كل اب حقا (١٤) ؛ فنقيضه و هو ليس كل

١ - ق : و يستعمل احتيالا

٢ - ب : بتغير ؛ د ، ها ، ط ، ق بتغير ؛ هج : بتعيين

٣ - ط : بعض اسم حدود ؛ ها ، د بتغير اسم حدود ؛ رم : فتغير اسم حدود

٤ - ق ؛ يفطن الى وجه الاحتيال ١٥

٥ - ها « القياس » ندارد

٦ - ط : فليس بعض ؛ رم : ينتج لاشي من ب ا فقد بطلت الصغرى

فيجب ان بمتحن هذا . . . (كم دارد)

٧ - ب : وقد ؛ ديكر نسخه ها : فقد

٨ - ق : و تعرف ان المقابلة هي باعتبار ؛ هج : و باعتبار ٢٠

٩ - رم : ل ضد و النقض

١٠ - ق : فصل ؛ رم عنوان ندارد و چنین است : و قياس الخلف

١١ - ب ، هج ، رم : يتبين ؛ ديكر نسخه ها : يبين ؛ ق : تبين

١٢ - ط : الحقيقة ؛ ها : ما نحققه

١٣ - ب ، هج ، ق : من ؛ د ، ط ، ها ، رم ندارد

٢٥

١٤ - هج : حق

اب، حق؛ لكن كل ج ب (١). فهذا الاقتران (٢) من شرطى و حملى . و من جملة ما سلف ذكره ، ينتج : ان لم يكن كل اب؛ فليس كل اج ؛ ثم تجعل النتيجة مقدمة تاليه (٣) و يستثنى (٤) لكن كل اج ، و هو نقيض التالى ، ينتج نقيض المقدم ، و هو ان كل اب .

و هذا ، هو صورة (٥) قياس الخلف ، و صورة استتمامه (٦) ٥ بالشرطيات . و ان كان أكثر الناس ، يتحير (٧) فى تحليله .

و قياس الخلف ، مشابه لعكس القياس ، لانه يؤخذ فيه نقيض مطلوب ما ، و يقرب (٨) به مقدمة (٩) ، فينتج ابطال مسلم . فلو أن انسانا أخذ نقيض (١٠) نتيجة قياس الخلف ، مع المقدمة المسلمة ؛ لانتج المطلوب بالاستقامة . كما لو قال : كل اج ، و كل ج ب ، لانتج : كل اب . فكل (١١) ١٠ قياس | خلف ، اذا عكس ؛ صار مستقيماً . و يفرق (١٢) قياس الخلف و [١٣٩ر] عكس القياس ؛ فان (١٣) عكس القياس ، هو بعد قياس معمول ؛ و أما

١ - ق : مثاله ان لم يكن كل اب فليس كل اب و كل ج ب فهذا قياس اقترانى من شرطية متصلة و حملية و ينتج

٢ - د ، ط ، و هذا اقتران ؛ ها : فهذا الاقترانى ؛ هج ، ب ما نند متن ١٥

٣ - ب : تاليه

٤ - ق : مقدمة و تستثنى نقيض تاليها فتقول ان لم يكن كل اب فليس كل اج

٥ - رم : ضرورة

٦ - ق : استتباعه

٧ - ق : يتحIRON ؛ رم : يتحير تحليله ٢٠

٨ - ب ، د ، ق ، ها : يقرب ؛ ط ، هج ، رم ؛ يقرب

٩ - ها : مقدمة ما

١٠ - ق : نقيض تالى

١١ - ب ، ها : فكل ؛ ديكر نسخه ها : و كل

١٢ - ب : يفرق ؛ ها : يقرب ؛ د ط ، هج ، رم ، ق : يفرق ٢٥

١٣ - ب : فان ؛ رم : ان ؛ د ، ط ، ها ، هج ، ق : بان

فياض الخلف ، فهو مبتدأ ؛ و ان كان بالقوة عكساً لقياس الاستقامة .
فانظر (۱) الان : أن كل مطلوب ، ما نقيضه (۲) ، و كيف يمكن أن
يقرن (۳) به مقدمة ، لينتج محالاً ، وفي أى شكل يمكن ذلك .

فصل (۴) في القياس الذي من مقدمات متقابلة

و القياس الذي من مقدمات متقابلة ، هو (۵) قياس مؤلف (۶) ، من
مقدمتين مشتركتين في الحدود ، مختلفتين بالكيف ؛ ولكن انما يروج بان
يبدل الاسم ، في بعض الحدود ، حتى لا يفطن ؛ ولا (۷) يقال فيه مثلاً (۸) :
ان الانسان ضاحك ، و (۹) الانسان ليس بضاحك ؛ و لكن يقولون بعد قولهم : ان
الانسان ضاحك : ان البشر ليس بضاحك . و نتيجة هذا القياس ، هو أن الشئ
ليس نفسه ، مثلاً (۱۰) أن الانسان ليس بشراً (۱۱) .

و انما يستعمله المغالطون ، على سبيل التبيكيت (۱۲) . و ربما
استعمل على سبيل الجدل ، اذا كان الخصم يناقض (۱۳) في مأخذه ، بان

۱ - هج : وانظر

۲ - ها « ما نقيضه » ندارد

۳ - ب ، ق : يقرن ؛ ديكر نسخه ها : يقرن

۴ - ق : فصل في ؛ هج : في ؛ عنوان در ديكر نسخه ها : ليست و دارند
« والقياس الذي من مقدمات متقابلة هو »

۵ - هج ، ق : والقياس . . . متقابلة هو (پس از عنوان)

۶ - ط : يؤلف

۷ - ق : لا يفطن لكذبه فلا ؛ ب ، رم : لا يفطن ولا ؛ د ، ها هج ، ط :

لا يفطن فلا

۸ - ق : مثلاً بعد قولهم

۹ - ق « و » ندارد ؛ د : ولا انسان بضاحك ؛ ها : وان الانسان

۱۰ - ق : مثل

۱۱ - ب : بشر ؛ در هامش آن : بشر ؛ ديكر نسخه ها : ببشر

۱۲ - رم : السكيب

۱۳ - د ، ط ، رم : يتناقض

يتسلم منه مقدمة ، ثم يتسلم منه ، مقدمات أخرى ، تنتج نقيض تلك المسلمة (١) ؛ فتؤخذ النتيجة ، ونقيضها الاول المسلم (٢) ؛ ويعمل قياس من متقابلتين (٣) ، ينتج أن الشئ ليس هو (٤).

فصل (٥) في المصادرة على المطلوب الاول

المصادرة على المطلوب الاول ، هو أن يجعل المطلوب نفسه ، مقدمة في قياس يراد فيه (٦) انتاجه . كمن يقول : ان كل انسان بشر ، و كل بشر ضحاك ؛ فكل انسان ضحاك (٧) . فالكبرى (٨) ههنا ، والنتيجة شئ واحد ؛ ولكن أبدال الاسم احتيالا ، ليوهم (٩) المخالفة . فأى مقدمة جعلت هي النتيجة ، بتبديل اسم ما (١٠) ؛ فالمقدمة الاخرى ، يكون طرفاهامعنى واحداً ، ذا اسمين مترادفين . كما كنا (١١) قلنا : ان الانسان بشر ؛ وهو كقولك (١٢) : ان الانسان انسان .

فهذا اذا كان (١٣) المصادرة على المطلوب الاول ، بقياس واحد ؛

١ - ها « المقدمة » بجای « المسلمة »

٢ - د ، ط : المتسلم ؛ رم : التسلم

٣ - ب ، ط ، رم ، ق : متقابلتين ؛ د ، ها ، هج : متقابلين ١٥

٤ - ق ١ و ٢ : هواياه

٥ - ق : فصل ؛ رم فصل في المصادرة

٦ - ق : به

٧ - ها ، رم « فكل انسان ضحاك » ندارد ؛ ب : وكل...

٨ - ب : فالكبرى ؛ دیگر نسخه ها : والكبرى ٢٠

٩ - ط ، هج ، رم : لتوهم

١٠ - هج « ما » ندارد

١١ - رم ، ق « كنا » ندارد

١٢ - ها : قواك الانسان

١٣ - ب : فهذا اذا كان ؛ دیگر نسخه ها : هذا اذا كانت ٢٥

[۱۳۹پ] و أما فی (۱) الاكثر، فانما يقع ذلك (۲) ، فی قیاسات مترکبة متتالية ؛
بأن يكون المطلوب ، يتبين (۳) بمقدمة ، تلك المقدمة ، انما أنتجت بقياس ،
بعض مقدماته (۴) المطلوب نفسه . و كلما كان أبعد ؛ كان من القبول ،
أقرب . ثم تأمل أنت انه : كيف يمكن فی كل شكل .

فصل (۵) : فی بیان (۶) أن الشئ كيف يعلم ويجهل معاً

الانسان الواحد ، قد يعلم الشئ بعلم لا يخصه ، بل يعمه و غيره ؛
ويجهله فيما يخصه ؛ فلا يعلمه البتة ، أو يعتقد فی خاصته (۷) رأياً وظناً (۸)
باطلاً ؛ و هو لا يشعر . مثل أن يكون الانسان ، يعلم : أن كل اثنين
هو عدد زوج ؛ ولا يعلم : أن الاثنين اللذين فی يد (۹) زيد ، هو (۱۰)
زوج ، أو ليس بزوج ؛ و ربما ظنه فرداً ؛ لانه لا يعلمه اثنين ؛
أو عندما يعلمه اثنين ، ليس يخطر بباله : أن كل اثنين زوج . و هذا
الجهل ، لا تناقض (۱۱) فيه (۱۲) ؛ لانه انما علم : (۱۳) أن كل شئ

۱ - هج « فی » ندارد

۲ - ق « ذلك » ندارد

۳ - ق : تبين ؛ د ، ط ، ها : يبين ؛ ب ، هج : يتبين ؛ رم ندارد

۴ - هج : مقدمات

۵ - ب ، ط ، رم عنوان ندارد ؛ د ، هج مانند ق « فصل » ندارد ؛ ها
فی انه كيف يمكن ان يعلم الشئ و يجهل معاً كيف يعلم الشئ فيظن به
مقابل ما يعلم

۶ - ها « بیان » ندارد

۷ - هج : خاصيته

۸ - ب : وظناً ؛ رم : فظناً ؛ ديگر نسخه ها : اوظناً

۹ - ب ، هج ، ق : يد ؛ د ، ط ، ها ، رم : يدي

۱۰ - ها « هو » ندارد

۱۱ - هج : يناقض

۱۲ - ق : فيه مع ذلك العلم

۱۳ - ط : علم مافيه ان؛ درد روی « مافيه » خط کشیده شده؛ رم : اذا علم

يكون اثنين ، فهو (١) زوج ؛ ولم يعلم : أن كل (٢) اثنين زوج (٣). ومهما علم : أن هذا الشئ اثنان ؛ علم حينئذ : أنه زوج ، بعلمه الاول الكلى ؛ فيكون هذا ، علما كليا ؛ فلا يناقضه الجهل الجزوى .

- وقد يمكن أن يعلم الشئ بالقوة ؛ ويجهله بالفعل ، بأن (٤) يكون ليس انما (٥) يعلم (٦) المقدمة الكبرى الكلية (٧) ، بل الصغرى أيضا ؛
ولا يعلم النتيجة ؛ وذلك لان العلم بهما ، شئ غير العلم بالنتيجة ، ولكنه علة للعلم (٨) بالنتيجة ؛ وليس علة كيف اتفق ؛ بل اذا اقرنا (٩) بالفعل عند الذهن . واما اذا كانا معلومين ، على الافتراق (١٠) ، ولم يقرنا (١١) بعد اذالم يخطرا (١٢) بالبال معامتوجهين (١٣) نحو النتيجة ؛ فليستا (١٤) علة بالفعل ؛ ولا (١٥) يلزم معلولهما (١٦) ، وهو العلم بالنتيجة بالفعل . ١٠

١ - ق : فهو علم

٢ - ها « شئ . . . كل » ندارد ؛ ق : اثنين بالفعل و انه زوج ؛

ب روى « زوج » خط خورده

٣ - ط : لم يعلم كل شئ زوج

٤ - ها : ان

٥ - ط : انما ليس

٦ - هج : نعلم

٧ - ق : الكلية او يعلمها مع الصغرى

٨ - هج : العلم

٩ - ب : اقرنا ؛ ديكر نسخه ها : اقترنا

١٠ - هج : الاقتران

١١ - ب : يقرنا ؛ ديكر نسخه ها : يقترنا

١٢ - ها ، هج : اذالم يخطرا ؛ ق ١٥ : اولم يخطر ؛ رم : اذالم

يخطر ؛ ب ، د ، ط : اذالم يخطرا

١٣ - ط : متوجهين ؛ ب : متوجهين ؛ هج : موجبتين ، د ، ق : موجبين ٢٥

١٤ - ق ، دم : فليسا

١٥ - د ، ط : فلا ؛ ها ، هج ، ب ، رم ، ق : ولا

١٦ - ب : معلولها

مثل (۱) أن يكون انسان (۲) يعلم : أن كل بغلة عاقر ، علما على حدة ؛ و يعلم ايضاً : أن هذا الحيوان بغلة ؛ و يراه منتفخ البطن ؛ فيظن : أنه حامل . ولو اقترن عنده العلمان معاً ؛ لما كان يظن هذا الظن .

[۱۴۰] و قد يمكن أن يتناقض الفكر أو الوهم ؛ فان الوهم ، تبع (۳) للحس .

۵ فكل شئ خالف المحسوس ؛ فان الوهم ، اما أن يمنع وجوده ، و اما أن يجعل وجوده ، على نحو وجود المحسوسات . فلهذا ما كنا نعقل : أن الكل متناه ، لا الى ملاء ، ولا الى خلاء ؛ ولكننا لا نتصور في أنفسنا أبداً (۴) ، الا ملاء ، أو خلاء بعد ملاء (۵) بلانهاية ؛ و نعقل : أن للكل ، مبدأ غير مشار اليه ، و لاله مكان ، ولا هو في جهة ؛ لكن الوهم ، لا يوجب وجوده ، الا على أحد (۶) هذه الاحوال ؛ ولا يكاد يمكنه (۷) التخلص منها .

فصل (۸) : في الاستقراء

الاستقراء هو حكم على كلي ، لوجود ذلك الحكم ، في جزويات ذلك الكلي ، اما كلها ، وهو الاستقراء التام (۹) ، و اما أكثرها ، وهو الاستقراء المشهور . فكانه يحكم بالا كبر ، على الواسطة (۱۰) ، لوجود

۱۵

۱ - ها : ثم مثل

۲ - ها « انسان » ندارد

۳ - ها ، رم : يتبع

۴ - ها « أبدا » ندارد

۵ - ط : الا خلا او ملا بعد خلا

۶ - ها : لكن ان الوهم يوجب على احد ؛ ب ما نند متن ؛ د ، ط ،

۲۰

هج ، رم : لكن الوهم يوجب وجوده على احد

۷ - ط : يمنعها ؛ درها مش ؛ يمكنه ؛ رم : نكسبها

۸ - ق ، رم : فصل

۹ - رم : العام

۱۰ - ب ، ط ، هج ، رم ، ق : الواسطة (دتراشيده شده و دوباره چنين

۲۵

نوشته اند) ؛ ها : الاوسط

الاكبر (١)، في الاصغر . ومثاله : أن كل حيوان طويل العمر ؛ فهو قليل المرارة ، لأن كل حيوان طويل العمر (٢) ، فهو مثل انسان و فرس و ثور (٣)، والانسان والفرس و الثور قليل المرارة . ومن عاداتهم ، أن لا يذكروه ، على هذا النظم ؛ بل يقتصرون على ما هو كالصغرى ؛ أو ما هو كالكبرى .

فصل (٤) : في التمثيل

وأما التمثيل فهو الحكم على شئ معين ، لوجود ذلك الحكم ، في شئ آخر معين ، أو أشياء معينة (٥) ، على أن ذلك الحكم ، كل على المعنى المتشابه فيه . فيكون محكوم عليه ، هو المطلوب ؛ ومنقول منه الحكم ، هو المثل ؛ ومعنى مشابه فيه ، هو الجامع ؛ وحكم . مثاله (٦) : ١٠

١ - رم : الاكثر

٢ - رم : « العمر » ندارد

٣ - ب « وثور » ندارد ؛ هج ، ق : اوفرس او ثور

٤ - ق : فصل ؛ د ، رم عنوان ندارد

٥ - ق : اشيا اخر معينة ؛ رم : شئ معين او اشياء معينة ١٥

٦ - ب : محكوم عليه هو المطلوب ومنقول منه الحكم هو المثل ومعنى مشابه فيه هو الجامع وحكم مثاله ؛ ط : محكوم عليه في المطلوب و منقول منه الحكم وهو المثل والمعنى متشابه فيه هو الجامع وحكم مثاله ؛ رم : محكوم عليه في المطلوب ومنقول فيه الحكم هو المثل ومعنى متشابه فيه هو الجامع

٢٠ وحكم مثاله ؛ ها : محكوما عليه المطلوب ومنقول منه الحكم و هو المثل ومعنى متشابه فيه هو الجامع وحكم مثاله ؛ د ، هج : المحكوم عليه هو المطلوب والمنقول منه الحكم هو المثل والمعنى المتشابه فيه هو الجامع والعكم مثاله (از پیش مانند ب بوده و دستکاری شده است) ق مانند هج ولی پس از « الجامع » افزوده دارد « والحكم هو المحكوم به على المطلوب المنقول من المثل مثاله

ان العالم محدث ، لانه جسم مؤلف ، فشابه البناء ، والبناء (١) محدث ؛
فالعالم (٢) محدث؛ فههنا (٣) ، عالم و بناء وجسمية ومحدث .

فصل (٤) : في الضمير

الضمير ، هو قياس طويت مقدمته (٥) الكبرى ، اما لظهورها
و الاستغناء (٦) عنها ، كما جرت العادة به (٧) في التعاليم . كقولك : خطا
[١٤٠ پ] اب، اج (٨) ، خرجا | من المركز الى المحيط؛ فينتج (٩) انهما متساويان؛
وقد حذفت الكبرى . واما الاخفاء كذب الكبرى اذا صرح بها كلية . كقول
الخطابي : هذا الانسان، يخاطب العدو ؛ فهو اذا خائن مسلم للمنقر. ولو
قال : و (١٠) كل مخاطب للعدو ، فهو خائن ؛ لشعر بما يناقض به قوله ،
١٠ ولم يسلم .

فصل (١١) : في الرأي

الرأي ، مقدمة محمودة كلية ، في أن (١٢) كذا كائن أو

-
- | | |
|--|----|
| ١ - ب : البنى والبنى | |
| ٢ - هج : والعالم | |
| ٣ - ها : فها هنا | ١٥ |
| ٤ - د ، رم عنوان ندارد ؛ ب ، ها ، هج «فصل» ندارد ؛ ط «فصل | |
| في « ندارد ، ق «فصل» دارد | |
| ٥ - ط : مقدمتها | |
| ٦ - ب : ولاستغنا | |
| ٧ - ق « به » ندارد | ٢٠ |
| ٨ - ق : و اج | |
| ٩ - ق ٢ : و كل خطين خرجا الخ فينتج | |
| ١٠ - هج «و» ندارد | |
| ١١ - ق «فصل» افزوده دارد ؛ د ، رم عنوانی ندارد ؛ ط : الرأي؛ | |
| ديگر نسخه ها : في الرأي | ٢٥ |
| ١٢ - رم : الذاتى فى مقدمة كلية فى ان ؛ ق : الرأى مقدمة كليه محمودة | |
| مسوقة فى ان | |

غير كائن، و (١) موجود أو غير موجود، و (٢) صواب فعله (٣) أو غير صواب. فيؤخذ (٤) دائماً، في الخطابة، مهملاً (٥). و إذا عمل منها قياس، ففي الاغلب، يصرح بتلك المقدمة، على أنها كبرى؛ و تطوى الصغرى. كقولك: الحساد يعادون، والا صدقاء ينصحون (٦).

٥ فصل (٧): في الدليل

الدليل، في هذا الموضع (٨)، قياس اضماري، حده الاوسط، شئ واحد (٩)؛ اذا وجد للاصغر؛ تبعه وجود شئ آخر، للاصغر دائماً، كيف كان ذلك التبع؛ ويكون (١٠) على نظام الشكل الاول، لو صرح بمقدمتيه. ومثاله، قولك: هذه المرأة ذات ابن؛ فهي (١١) اذا، قد ولدت. و ربما سمي هذا القياس نفسه (١٢)، دليلاً؛ و ربما سمي به (١٣) الحد ١٠ الاوسط.

١ - ق « و » ندارد ؛ ب : او

٢ - ق « و » ندارد

٣ - رم فعالة

١٥ ٤ - ب : فيؤخذ ؛ هج : ويوجد . ديكر نسخه ها : ويؤخذ

٥ - ب : مهملاً؛ ديكر نسخه ها : مهملة

٦ - ق افزوده دارد : (و يكون القياس هكذا هؤلاء، حساد و

الحسادون يعادون فهولاء يعادون-وهؤلاء اصدقاء والاصدقاء ينصحون فهولاء ينصحون)

٢٠ ٧ - ق « فصل » افزوده دارد؛ ب، هج : في الدليل ؛ ط : الدليل ؛

ها، د، رم عنوانی ندارد

٨ - هج : الموضوع

٩ - ها « واحد » ندارد

١٠ - ها : و يكون ذلك

٢٥ ١١ - ق : (و كل ذات ابن قد ولدت) فهي

١٢ - هج : بنفسه

١٣ - ها « به » ندارد

فصل (۱) : فی العلامة

واما العلامة ، فانه (۲) قياس اضمارى ، حده الاوسط اما (۳) اعم من الطرفين جميعا ؛ حتى لو صرح بمقدمتيه كان المنتج (۴) منه ، من موجبتين فى الشكل الثانى . كقولك : هذه المرأة مصفارة (۵) ، فهى اذا حبلى (۶) .
 ۵ و اما اخص من الطرفين ؛ حتى لو صرح بمقدمتيه ؛ كان من (۷) الشكل [۱۴۱] الثالث . كقولك : ان (۸) الشجعان ظلمة ، لان الحجاج كان شجاعا و ظالما (۹) .

فصل (۱۰) : فى القياس الفراسى

وأما القياس الفراسى ، فانه شبيه بالدليل من وجه ، وبالتمثيل من ۱۰ وجه ؛ والحد الاوسط فيه ، هيئة بدنية توجد للانسان المتفرس فيه ، ولحيوان آخر غير ناطق ؛ ويكون (۱۱) من شان تلك الهيئة ، أن تتبع مزاجا ، يتبعه خلق . فانه اذا سلم أن الهيئات البدنية ، تتبع الامزجة والمواد ؛

۱ - ط : العلامة ؛ ب ، هج : فى العلامة ؛ ها ، د ، رم عنوان ندارد ؛

ق « فصل » افزوده دارد

۲ - هج ، ق : فانها ۱۵

۳ - ط « اما » ندارد ؛ ب : اما... جميعا ؛ نسخهاى ديگر : معا

۴ - ب ، ط « الموجب » بجای « المنتج »

۵ - ب ، ق : مصفارة ؛ نسخهاى ديگر : مصفار

۶ - ب : حبلا

۷ - ها : كان المنتج منه ۲۰

۸ - ها « ان » ندارد

۹ - ب ، هج ، رم « و ظالما » ندارد

۱۰ - ق « فصل » افزوده دارد ؛ ط « فى » ندارد ؛ ها ، د ، رم

عنوان ندارد

۱۱ - ها : فيكون ۲۵

و تتبع تلك الامزجة، اخلاق ما؛ فتكون الامزجة والمواد، علة للهيئة والخلق (١)؛ والهيئة (٢) والخلق، تابعين (٣) له (٤) في البدن (٥)؛ وذلك في النفس.

و (٦) تكون حدوده أربعة، كحدود التمثيل. مثل زيد والاسد وعظم الاعالي (٧) الموجود (٨) لهما؛ وهو معطى مسلم (٩)؛ والشجاعة هـ الموجودة للاسد مسلما، ولزيد (١٠) بالحجة؛ بعد أن تتبع (١١) أصناف الحيوان المشاركة (١٢) للاسد، في الاخلاق؛ وكان ما (١٣) يشاركه في الشجاعة، يشاركه في هذه الهيئة؛ ويخالفه (١٤) كثيرا (١٥)، في خلق آخر؛ كالكرم المنسوب اليه، الذي يخالفه (١٦) فيه النمر، ويشاركه

- ١٠ ١ - ها، ب : والخلق؛ دیگر نسخه ها و المخلق
٢ - ها « والهيئة » ندارد
٣ هج، ق : تابعان
٤ - ق : لها
٥ - ق افزوده دارد « احدهما معلول للآخر » و « ذلك » ندارد
١٥ ٦ - ها « و » ندارد
٧ - ط : العالی
٨ - هج، ق : الموجودة
٩ - ب : و هو معامعطا، روى « معطا » خط خورده؛ ق عبارت « وهو معطى مسلم » ندارد و درد، ط، ها، هج، رم هست
٢٠ ١٠ - ق : مسلمة لزيد
١١ - ق : تتبعت
١٢ - هج، ق المشاركة
١٣ - رم : في اخلاق و مكان ما؛ ق : في الاخلاق فوجدان كل ما؛ ب، د، ط : الاخلاق و كان ما؛ ها، هج : الاخلاق فكان كل ما
٢٥ ١٤ - ق : وان خالفه
١٥ - ط، ق : كثير؛ د ندارد
١٦ - ق : يخالف

فی عظم الصدر والشجاعة ؛ و ما لا یشار که فی الشجاعة ، لا یشار که فی هذه (۱) ؛ و (۲) ان شار که فی خلق آخر کالکرم ؛ فیقال: ان فلاناً عریض (۳) الصدر، و کل عریض الصدر (۴) شجاع ، لان الاسد عریض الصدر و (۵) شجاع .

فصل : فی التصور والتصدیق (۶)

کل علم ، فانه اما تصور لمعنی ما (۷) ، و اما تصدیق ؛ و ربما كان تصور (۸) بالتصدیق. مثل من يتصور قول القائل : ان الخلاء موجود ، ولا یصدق به . و مثل من (۹) يتصور معنى الانسان ، و ليس له (۱۰) فيه ولا فی شی من المفردات ، تصدیق ولا تکذیب.

و کل تصدیق و تصور (۱۱) ، فاما ان یکتسب (۱۲) ببحث ما ، و اما واقع ابتداء . والذي یکتسب به التصدیق ، هو القیاس ، و ما یشبهه من الامور التي ذکرناها . والذي یکتسب به التصور ، فهو الحد ، و

۱ - ب : هذا ، روی آن « هذه »

۲ - ط « و » ندارد

۳ - ب : عظیم ؛ دیگر نسخه ها : عریض

۴ - ها ، ق « و کل عریض الصدر » ندارد

۵ - ها « و » ندارد

۶ - رم عنوان ندارد ؛ هج ق : البرهان فصل فی ...

۷ - ها « ما » ندارد ؛ ب : فاما ... ما

۸ - ها ، هج : تصورا

۹ - : ما

۱۰ - ها ، هج ، ق : ليس له ؛ دیگر نسخه ها « له » نیست .

۱۱ - هج : تصور و تصدیق

۱۲ - ب : فاما ان یکتسب ؛ دیگر نسخه ها : فاما مکتسب

ما يشبهه من الامور التي (١) سنذكرها .

وللقياس ، اجزاء مصدق بها ، و متصورة ؛ و (٢) للحد ، | اجزاء [١٤١پ] متصورة . وليس يذهب ذلك الى غير نهاية ، حتى تكون تلك الاجزاء انما يحصل العلم بها ، بالاكتساب من اجزاء أخرى ، هذا شأنها ، الى غير النهاية . ولكن الامور ، تنتهي الى مصدقات (٣) بها (٤) ، و متصورات بلا واسطة . ولنعهد (٥) المصدق (٦) بها ، بلا واسطة

فصل (٧) : في المحسوسات

المحسوسات ، هي امور أوقع (٨) التصديق بها ، الحس . كقولك : الثلج أبيض ؛ او (٩) كقولك : ان الشمس نيرة .

فصل (١٠) : في المجربات

١٠ المجربات ، هي أمور (١١) أوقع (٨) التصديق بها ، الحس بشركة من القياس . وذلك ^٩نه : اذا تكررت في احساسنا ، وجود شيء ، لشيء ، مثل

١ - ط ، رم « ذكرناها . . . التي » ندارد

٢ - ط « و » ندارد

٣ - ها : مصدق ١٥

٤ - ط : به

٥ - رم : وليعد

٦ - د ، ط : المصدقات رم : التصديق

٧ - در د ، ط ، ها عنواني نیست ؛ ب ، هج : في المحسوسات ؛ ق ، رم :

٢٠ فصل في المحسوسات

٨ - رم « اوقع . . . اوقع » ندارد

٩ - ق : و

١٠ - ق « فصل » دارد ؛ ب ، هج : في المجربات ؛ ها ، ط ، د عنوان

ندارد

١١ - ب « هي امور » ندارد ٢٥

الاسهال، للسقمونيا، والحرکات المرصودة، للسماویات (۱)؛ تکرر ذلك، منافى الذکر. واذ تکرر ذلك منا (۲) فى الذکر؛ حدثت لنامنه تجربه، بسبب قیاس (۳) اقترن بالذکر؛ و هو أنه : لو كان هذا الامر، کالاسهال مثلاً عن السقمونيا، اتفاقاً عرضياً، لا عن مقتضى طبیعة (۴)؛ لکان (۵) لا یكون ۵ فى الاکثر (۶)، من غیر اختلاف؛ حتى انه ان (۷) لم یوجد ذلك؛ استندرت (۸) النفس الواقمة، تطلب (۹) سبباً (۱۰) لما عرض من أن لا (۱۱) یوجد. و اذا اجتمع هذا الاحساس و هذا الذکر، مع هذا القیاس؛ أذعنت النفس، بسبب ذلك التصدیق بأن السقمونيا من شأنها، اذا شربت أن تسهل صاحبها.

۱۰ ۱ - ب : للسماوات ؛ دیگر نسخه ها ؛ للسماویات

۲ - ق : مناذک

۳ - ها : قیاسی

۴ - ب ، ها : طبیعة ؛ دیگر نسخه ها : طبیعته

۵ - ها : لکن

۱۵ ۶ - ها ، رم ، ق : فى اکثر الامر ؛ ب ، د ، ط ، هج : فى الاکثر

۷ - ب ، ها ، هج : ان دیگر نسخه ها : اذا

۸ - رم : استدرت ؛ د ، هج ، ق : استندرت ؛ هـ امش ب : استبدرت ؛

متنب ، ها ، ط بى نقطه است ؛ در معیار العلم غزالی ص ۱۲۲ آمده : « لو کان

هذا الامر اتفاقاً او عرضياً غیر لازم لما استمر فى الاکثر من غیر اختلاف

۲۰ حتى اذا لم یوجد ذلك اللازم استبعدت النفس تاخره عنه و عدته نادراً و طلبت

له سبباً عارضاً مانعاً » بنگرید به « البرهان » ص ۴۵ - ۴۸ و منطق اشارات

نهج ۶ ، پیدا است که غزالی از نجات و اشارات گرفته است .

۹ - ب : تطلب ؛ ها ، رم ، ق : فطلبت ؛ د ، ط ، هج : وطلبت

۱۰ - ط ، هج ، رم شیئا ؛ د ، ها ، ق ، ب سبباً

۱۱ - ب : من ان لا ؛ ق انه لم ؛ د ، ط ، ها ، هج ، رم : ان لم

فصل (۱): فی المتواترات

المتواترات، و (۲) هي الامور المصدق بها، من قبل تواتر الاخبار،
التي لا يصح في مثلها، المواطاة، لاعلى الصدق ولا على الكذب (۳)، لغرض
من الاغراض، كضرورة تصديقنا بوجود الامصار والبلدان الموجودة،
وان لم نشاهد ها.

۵

فصل (۴): فی المقبولات

المقبولات، وهي (۵) آراء اوقع (۶) التصديق بها، من قول (۷) من
يوفق بصدقه، فيما يقول، اما لامر سماوى يختص به، أو لرأى وفكر [۱۴۲ر]
قوى تميز به. مثل اعتقادنا أموراً، قبلنا ها (۸) عن ائمة الشرائع
عليهم السلام (۹).

۱۰

فصل (۱۰): فی الوهميات

الوهميات، (۱۲) هي آراء، أوجب (۱۳) اعتقادها، قوة الوهم-

۱ - ق: فصل فی المتواترات؛ هج: فی المتواترات؛ ب: المتواترات وهي؛
ها، د عنوان ندارد این بند در ط و رم نیست و در د هم در هامش آمده است

۱۵

۲ - ب « و » افزوده دارد

۳ - ق: المواطاة على الكذب

۴ - د، ط ها، رم عنوان ندارد و در ب و هج: فی المقبولات؛

« فصل » در ق است؛

۵ - ب: وهي

۶ - رم: وقع

۲۰

۷ - ب: من قول، پس باید « اوقع » مجهول باشد.

۸ - ب: قبلناها در بالا « قبلناها »

۹ - ب، د، ق: عليهم السلام؛ ط: عليه السلام؛ در ها، رم نیست؛

پس از این در ق ۲ افزوده دارد: [قبل ان يتحققها بالبرهان اوشبهه]

۱۰ - ب، هج: فی الوهميات؛ ق افزوده دارد « فصل »؛ در د، ط، ها

۲۵

رم عنوانی نیست

۱۱ - رم « الوهميات » ندارد و دارد « وهي »

۱۲ - ط: اوقع

التابعة للحس ، مصروفة الى حكم المحسوسات . لان قوة الوهم ، لا يتصور فيه (١) ، خلافا ، و مثال ذلك ، اعتقاد الكل من الدهماء -الم يصرفوا عنه قسراً : ان (٢) الكل ينتهي الى خلاء ، أو (٣) يكون الملا ، غير متناه . ومثل تصديق الاوهام الفطرية كلها ، بأن كل موجود ، فيجب أن يكون متحيزاً في جهة . و هذان المثالان ، من الوهميات الكاذبة . و قد يكون منها ، صادقة (٤) يتبعها العقل . مثل أنه : كمالات يمكن أن يتوهم جسمان في مكان واحد ، وجسم (٥) في وقت واحد في مكانين ، فكذلك (٦) لا يوجد ولا يعقل .

و هذه (٧) الوهميات ، قوية جداً عند الذهن . والباطل منها (٨) ١٠ انما يبطل بالعقل . ومع بطلانه ، لا يزول عن الوهم . و لذلك لا تميز في بادى الامر ، عن الاوليات العقلية ، و مشابقتها (٩) ؛ لاننا اذا رجعنا الى شهادة الفطرة ، كان (١٠) الفطرة تشهد بها شهادتها بالعقلية (١١) .

١٥ ١ - ط : مافيه : ها : مافيه ، در بالا « فيه » ؛ ب ، د ، هج « ما » ندارد .

٢ - ها : الى ان

٣ - ق ٢ : اوان

٤ - ها : صادقاً

٥ - ق : فكذلك لا يوجد ولا يعقل جسم واحد ؛ ها : جسم واحد

٦ - ها : وكذلك

٧ - ق « فكذلك لا يوجد ولا يعقل » ندارد ؛ ق ١ « وهذه » دارد

٨ - ط : منهما

٩ - رم ، ق ٢ ؛ مشابقتها ؛ ديگر نسخه ها : مشابقتها

١٠ - ب ، د : كان ؛ ديگر نسخه ها : كانت ؛ ق ٢ : راينا ؛ رم « كانت

٢٥ الفطرة » ندارد

١١ - هج : بعقلية ؛ بيش از اين « تشهد » و روى آن « شهد »

و بمعنى الفطرة : أن يتوهم الانسان نفسه ، حصل ففى الدنيا ،
دفعه (١) و هو بالغ عاقل (٢) ؛ لكنه ولم يسمع رأياً ، ولم يعتقد
مذهباً ، ولم يعاشراًمة ، ولم يعرف سياسة ، لكنه شاهد المحسوسات ، و أخذ
منها (٣) الخيالات ؛ ثم يعرض منها (٤) ، على ذهنه شيئاً ؛ و يتشكك (٥)
فيه . فان (٦) أمكنه الشك ؛ فالفطرة لا تشهد به . وان لم يمكنه الشك ؛
فهو ما يوجب الفطرة .

وليس كل ما توجبه ، فطرة الانسان ، بصادق ؛ بل كثير منها ،
كاذب . انما الصادق ، فطرة القوة التى تسمى عقلاً . و أما فطرة الوهم
بالجملة ، فربما كان كاذباً . وانما يكون هذا الكذب ، فى الامور التى ليست
بمحسوسة الذات (٧) بل هى مبادى للمحسوسات (٨) ، كالهوى والصورة ، بل [١٤٢ پ]
العقل والبارى (٩) ؛ أو هى أعم من المحسوسات ، كالوحدة والكثرة و
التناهى (١٠) والعلة والمعلول ، وما أشبه ذلك . فان العقل ، لما كان يبتدى
من مقدمات يساعد (١١) عليها الوهم ، ولا يتناقض (١٢) فى شى منها ،
ولا ينازع ؛ ثم اذا انتهى الى نتائج مضادة لمقتضى فطرة الوهم ؛ أخذ

١ - ط : دفعة واحدة

٢ - ها : عاقل بالغ

٣ - ها : منه ؛ ب : منها

٤ - د ، هج ، رم ، ق « منها » نداد

٥ - ب : يشكك ؛ ديكر نسخه ها : يتشكك

٦ - هج : وان

٧ - رم : بالذات

٨ - ق ١٠٢ : بالذات اماهى مثل مبادى المحسوسات ؛ ها : المحسوسات

٩ - ق ١٠٢ ؛ البارى تعالى ؛ رم : البادى ؛ ها : البارى عزوجل

١٠ - ق ١٠٢ : التناهى واللا تنهى

١١ - ب : يساعد ؛ ديكر نسخه ها : يساعده

١٢ - ب : ولا يتناقض ؛ ديكر نسخه ها : يناقض

الوهم حينئذ ، فى الامتناع عن تسليم الحق اللازم ؛ فعلم (١) أن هذه الفطرة فاسدة ؛ و أن السبب فيها (٢) ، ان هذه جبلة قوة ، لا يتصور شيئاً الا على نحو محسوس (٣). و هذا ، مثل مساعدة الوهم ، العقل (٤) ، فى جميع المقدمات التى انتجت : أن من الموجودات ، ما ليس له وضع ، ولا هو فى مكان ؛ ثم امتناعه عن التصديق بوجود هذا الشئ

فقطرة الوهم ، فى المحسوسات و فى الخواص التى لها من جهة ماهى محسوسة ، مصدقة (٥) يتبعها العقل ؛ بل هو (٦) آلة العقل (٧) فى المنحسوسات . وأما فطرتها ، فى الامور التى ليست بمحسوسة ، لتصرفها الى وجود محسوس ، فهى فطرة محسوسة (٨) .

فصل فى الذائعات (٩)

وأما الذائعات ، فهى مقدمات او (١٠) آراء مشهورة محمودة (١١) ، أو جب التصديق بها ، اما شهادة الكل ، مثل ان العدل جميل ، و اما شهادة الاكثر ، و اما شهادة العلماء ، أو شهادة (١٢) اكثرهم ، أو الافاضل منهم ، فيما

١ - ق : فيعلم .

٢ - ق : فيه

٣ - ها ، هج ، ق : المحسوس ؛ ديكر نسخه ها : محسوس

٤ - ها : للعقل

٥ - ق : صادقة ؛ متن ب : مصدق ؛ هامش ب و ديكر نسخه ها : مصدقة

٦ - متن ب ، د ، ها : هى ؛ ط ، هج ، ق ، رم : هو ؛ روى « هى » درب : هو

٧ - ق : للعقل ؛ ديكر نسخه ها : العقل

٨ - ب ، ط ، رم : فطرة محسوسة ؛ د (دست خورده) ، ها ، هج ،

ق : فطرة كاذبة

٩ - ب ، هج : فى الذائعات ؛ ق : فصل فى الذائعات ؛ ها ، ط ، د عنوان

ندارد ؛ رم : فى الفطرة المحسوسة

١٠ - د ، ق : و

١١ - ها « محمودة » ندارد

١٢ - ها « شهادة » ندارد

لا يخالف فيه الجمهور .

وليس (١) الذائعات ، من جهة ماهى هى ، مما يقع التصديق بها (٢) ،
فى الفطرة ؛ فان ما كان من الذائعات ، ليس بأولى عقلى ، ولا وهى ،
فانها غير فطرية ، ولكنها متقررة عند النفس ؛ لان العادة يستمر عليها
منذ الصبى (٣) ، وفى المواضع (٤) إلا تفاقية . وربما دعا اليها محبة
التسليم ، (٥) والاصطلاح (٦) المضطر اليها (٧) الانسان ، أو شى من الاخلاق
الانسانية ، مثل الحياء والاستيناس ، أو سنن قديمة بقيت ولم تنسخ ،
او الاستقرار الكثير ، أو كون القول فى نفسه ، ذا شرط دقيق (٨) ، [١٤٣]
بين أن يكون حقاً صرفاً ، او باطلاً صرفاً ، فلا يفطن لذلك الشرط ، ويؤخذ (٩)
على الاطلاق .

١٠

و اذا اردت ان تعرف الفرق ، بين الذائع و الفطرى ؛ فاعرض
قولك : المعدل جميل ، والكذب قبيح ، على الفطرة التى عرفنا حالها ، قبل هذا
الفصل ؛ وتكلف للشك ، فيهما (١٠) ؛ تجد الشك متأتياً فيهما ، وغير متأت
فى أن الكل اعظم من الجزو ، و هو حق أولى ، وفى أن الكل ينتهى
عند شى خارج خلا أو ملا ، وهو باطل (١١) وهى .

١٥

١ - ها ، هج : ليس

٢ - هج : فيها

٣ - ق : الصبا

٤ - ط ، رم ، ق : الموضوعات ؛ ب ، د ، ط ، ها ، هج : المواضع

٥ - ب ، هج : التسليم ؛ ط ، ها ، د ، رم ، ق : التسالم

٦ - رم : اصطلاح ؛ ق ٢٠١ : الاصلاح

٧ - هج ، ق : اليهما ؛ ديكر نسخه ها : اليها

٨ - هامش د : غير

٩ - هج : فيوجد ؛ د ؛ ها ق : و يؤخذ ؛ ب ، ط ؛ بى نقطه است ؛

رم : و يوجد

٢٥

١٠ - ط ، رم : فيها ؛ ديكر نسخه ها : فيهما

١١ - ق ٢٠١ «وهو فطرى» بجای «وهو باطل»

والاوليات والوهميات ايضاً ذائعة؛ ووربما عرض من الاسباب ، مايزيف (١)
الوهميات ، فاخرجها عن الدائمات.

و اما الدائمات المحمودة في: بادي الرأي ، الغير المتعقب ؛ فهي
آراء ، اذا عرضت على الالذهان العامة الغير المنفقة ، أو المتفقة العاقلة (٢)
عرضاً بغتة ؛ أذعنت (٣) له (٤) ؛ واذا تعقبت ، لم تكن محمودة . كقول
القائل (٥) : يجب أن تنصر أخاك ، ظالماً أو مظلوماً وليس الشئ الواحد ،
دائماً في البادي ، بالقياس الى كل سامع ، بل الى نفس نفس .

فصل : في المظنونات (٦)

و (٧) المظنونات ، هي آراء ، يقع التصديق بها لا على الثبات ؛ بل
يخطر امكان نقيضها بالبال ، ولكن الذهن يكون اليها اميل . فان لم
يخطر امكان نقيضها بالبال و كان اذا عرض نقيضه ، على الذهن ؛ لم
يقبله الذهن ، ولم يمكنه (٨) ؛ فليس بمظنون صرف ، بل هو معتقد ،
فان قيل له مظنون ؛ فباشترك الاسم . وكأنه انما يقال : ذلك ، لمعتقد .
غير حق ، أو غير واجب ، او غير دائم الحقيقة (٩) .
و ما كان من المعتقدات غير حق ، أو غير واجب القبول (١٠) ؛ و

١٥

١ - ق زيف

٢ - ب ط ، هج ، رم : الغير المتفقة او المتفقة العاقلة ؛ د : الغير المتفقة
او المتفقة ولكن الغافلة ؛ ها . . . الغافلة ؛ ٢ ق : الغير الفطنة او الفطنة الغافلة

٣ - رم : تعبة ادعيت

٤ - ق : لها

٢٠

٥ - ها : كقولك القائل

٦ - ، هج : في المظنونات ؛ ق « فصل » افزوده دارد ؛ د ، ط ، ها ،

رم عنوان ندارد

٧ - ط « و » ندارد

٨ - هامش ط : ينكره

٢٥

٩ - ب ، ط ، هج ، رم : او غير واجب او غير حق او دائم الحقيقة (ما نندمتن)

د : غير حق او غير دائم الحقيقة ؛ ها : غير حق او واجب او دائم بالحقيقة ؛

ق ١ و ٢ : غير حق او غير دائم او غير واجب بالحقيقة

١٠ - ها افزوده دارد « او غير دائم الحقيقة »

كان لا يخطر نقيضه بالبال، لكنه اذا تكلف اخطاره بالبال؛ لم يجب حينئذ أن يحمده، و يقبل؛ وعادشنعاً (١) او مشكوكا فيه، بحسب الشهرة؛ فهو الذائع، في البادى؛ و بذلك ينفصل من (٢) المظنون. [١٤٣پ]

فصل: فى المتخيلات (٣)

- المتخيلات (٤)، هى مقدمات؛ ليست تقال ليصدق بها، بل لتخيل شيئاً آخر، على (٥) أنه شئ آخر، و على سبيل المحاكاة؛ و يتبعه فى الاكثر تنفير (٦) للنفس (٧) عن شئ، أو ترغيبها فيه، و بالجملة، قبض أو بسط. مثل تشبيهنا العسل بالمرّة (٨) فينفّر عنه الطبع. و كتشبيهنا (٩) التهور بالشجاعة أو الجبن بالاحتياط؛ فيرغب فيه الطبع.

١٠ فصل: فى الاوليات (١٠)

الاوليات (١١)، هى (١٢) قضايا، او (١٣) مقدمات تحدث فى الانسان، من جهة قوته العقلية، من غير سبب، يوجب التصديق بها (١٤)

- ١ - ب: ممتنعاً؛ رم سبعا؛ ديكر نسخه ها: شنعا
٢ - ق: عن
٣ - ق: فصل فى المتخيلات؛ هج: فى المتخيلات؛ ديكر نسخه ها: بى عنوانست
٤ - ب، ط: المتخيلات هى؛ هـ، ق، رم: المتخيلات هى؛ هج: والمتخيلات هى؛ د: المتخيلات المتخيلات وهى
٥ - ب: شيئاً آخر على؛ ط: شئى على؛ د، هـ، هج، ق: شيئاً على؛ رم: شيئاً على انه آخر
٦ - ب: تنفر؛ ديكر نسخه ها: تنفير
٧ - ب، رم، ق: للنفس؛ ديكر نسخه ها: النفس
٨ - هـ: بالمرّة المقياة
٩ - ط: و كتشبيه؛ ب پس از اين در متن بجای «فيرغب» آمد: فيتقرب (بى نقطه)
١٠ - هج: فى الاوليات: ق: فصل فى الاوليات؛ ديكر نسخه عنوان ندارد
١١ - رم: الوهيات
١٢ - هـ «هى» ندارد
١٣ - ق: و
١٤ - ط: لها التصديق الا

الاذواتها ، والمعنى الجاءل لها قضية ، وهو (١) القوة المفكرة ،
الجامعة بين البساط ، على سبيل ايجاب و (٢) سلب .
اذا حدثت (٣) البساط ، من المعاني اما (٤) بمعونة الحس والخيال
أو بوجه آخر ، في الانسان ؛ ثم الفتها (٥) ، المفكرة (٦) الجامعة (٧) ؛
فوجب (٨) أن يصدق بها الذهن ابتداء ، بلا علة أخرى ؛ ومن غير ان يشعرا
هذا مما استفيد في الحال ؛ بل يظن الانسان : انه دائماً كان عالماً به ؛ و
من غير أن تكون الفطرة الوهمية ، تستدعى اليها ، على ما بينا (٩) .
مثال ذلك : ان الكل أعظم من الجزء . و (١٠) هذا غير مستفاد من حس
ولا استقراء ، ولا شئ آخر . نعم قد يمكن أن يفيد (١١) الحس ، تصوراً
للكل ، وللأعظم (١٢) وللجزء . وأما التصديق بهذه القضية ، فهو جبلة (١٣) .
و ما كان من الوهميات ، صادقة (١٤) ، على ما أوضحنا (١٥) ، فهي (١٦)

١ - د « و » ندارد ؛ ها « وهو » ندارد

٢ - ق : او

٣ - ق : فاذا حدثت ؛ ب : اذا حدثت ، روى آن (ما نبط) « حدث » ؛

١٥ ها ، هج : اذا حدثت ، د ، رم اذا اخذت .

٤ - ق « اما » ندارد

٥ - ب ، هج ، ق : الفتها ؛ د ، ها ، ط رم : الفها

٦ - ها : القوة المفكرة ؛ رم : الفكرة

٧ - ط ، د ، رم « الجامعة » ندارد ؛

٢٠ ٨ - ب ، ها ؛ ط : فوجب ؛ د : فيوجب ، هج ، ق : وجب

٩ - ها ، ق : بيناه

١٠ - ها « و » ندارد

١١ - ق : يفيد

١٢ - ط : والاعظم

٢٥ ١٣ - ب : فهو جبلة ؛ د ، ط : فهي جبلية ؛ ها : فهو جبلي ؛ هج : فهو

جبلة ؛ ق : فهو من جبلة ، رم فهو حلية

١٤ - ق : صادقا

١٥ - : اوضحناه

١٦ - ق : فهو ؛ رم ندارد

فی هذه الجملة .

(۱) تم الجزء الثاني ، و يتلوه فی الجزء الثالث : « البرهان قیاس

مؤلف من یقینیات ، لانتاج یقینی ، (۱)

۱ - این عبارت تنها در دست است ؛ در ق ۲ ص ۶۵ - ۶۶ و ق ۱ ص ۱۰۱ - ۱۰۴ عبارتی است که در نسخه های دیگر در اینجا نیست و پس از این دیده میشود .

الجزء الثالث منه في المنطق (١)

بسم الله الرحمن الرحيم (١)

فصل : في البرهان (٢)

البرهان ، قياس مؤلف من يقينيات لا تحتاج يقيني . واليقينيات ، اما الاوليات ، و اما جمع معها (٣) ، و اما التجريبيات (٤) ، و اما المحسوسات و قد فهمناها . و أما الدائمات والمقبولات والمظنونات ، فخارجة عن هذه الجملة .

فصل : في البرهان المطلق (٥) [١٤٤]

البرهان المطلق هو برهان | اللم . وهو الذي (٦) ليس انما يعطيك علة اجتماع طرفي النتيجة ، عند الذهن ؛ والتصديق بها فقط ؛ حتى تكون فائدته ، أن تعتقد (٧) أن القول ، لم يجب التصديق به ؛ بل يعطيك أيضاً ، مع ذلك ، علة اجتماع طرفي النتيجة ، في الوجود ؛ فتعلم : أن الامر ، لم هو ، في نفسه كذبي . فيكون الحد الاوسط فيه ، علة لتصديقك بالنتيجة ، وعلة لوجود النتيجة ؛ لانه علة للحد الاكبر ؛ اما على الاطلاق ، كقولك : هذه الخشبة مثلاً (٨) ، أ حالها شي قوي الحرارة ؛ وكل شي احواله شي قوي الحرارة ،

١٥ ١ - د

٢ - ق : فصل في البرهان ؛ رم : فصل في البراهين ؛ ديكر نسخه ها : في البرهان

٣ - ها : منها

٤ - ٢ ق افزوده دارد و اما المتواترات »

٥ - د ، ط ، رم عنوان ندارد ؛ ها : في اقسام البرهان ، ب ، هج : في البرهان المطلق ؛ ق افزوده دارد « فصل »

٦ - رم : البرهان المطلق هو البرهان الكم هو الذي ؛ هج ؛ ق هو برهان اللم و برهان الان اما برهان اللم وهو (ق : فهو) الذي ؛ ديكر نسخه ها مانند متن

٢٥ ٧ - ها ، رم « تعتقد » ندارد

٨ - ها « مثلاً » ندارد

فهو محترق ، فهذه الخشبة محترقة. و (١) اما لا على الاطلاق ؛ بل علة لوجودها للاصغر (٢) ؛ مثل أن يكون الحد الاوسط نوعاً ما (٣) ، و لـه جنس أو فصل أو خاصية ؛ فيحمل (٤) ذلك عليه أولاً (٥) ، يحمل بسببه على (٦) ما وضع تحته ؛ مثل قولنا (٧) : كل (٨) متساوي الساقين فهو مثلث ؛ وكل مثلث ، فان زواياه (٩) مساوية (١٠) لقائمتين

٥

فصل (١١) : في برهان الان

و اما برهان الان ، فهو (١٢) الذي انما يعطيك ، علة اجتماع طرفي النتيجة عند الذهن ، والتصديق به (١٣) ؛ فيعتقد : أن القول ، لم يجب التصديق به ؛ ولا يعطيك ان الامر ، في نفسه ، لم هو (١٤) كذلك . لان الحد الاوسط ، فيه ، ليس (١٥) علة للاكبر ، في ذاته ، بوجه (١٦) ؛ ١٠

١ - ط « و » ندارد

٢ - ب ، د ، رم : لوجودها للاصغر ؛ ط : لوجودها للاصغر هج ، ق : لوجوده للاصغر

٣ - ط « هو عا ما » بجای « نوعا ما »

٤ - ق : ذلك الحد عليه ١٥

٥ - ب ، ها ، هج : اولاً ؛ ط : اولاً و لا ؛ د ، رم ، ق : اولاً و

٦ - ق بجای « بسببه على » دارد : عليه

٧ - ق : قولك

٨ - ق : كل شكل متساوي

٩ - ق : زواياه الثلاث ٢٠

١٠ - ط : متساوية

١١ - ب ، هج : في برهان الان ؛ ق : افزوده دارد « فصل » دیگر نسخه ها

عنوان ندارد

٢١ - رم : والبرهان المقابل له فهو

١٣ - ب ، ها ، به ٢٥

١٤ - د « هو » ندارد

١٥ - هج ، ق : ليس هو

١٦ - : بوجه ، بالاي آن « جبهه » ؛ رم : موجبة ؛ ها : يوجبه ، دیگر نسخه ها : بوجه

ولكنه علة (۱) لوجود (۲) الاكبر (۳)، في الاصغر ؛ وربما كان معلولاً له .
كقولنا : هذه الخشبة محترقة ؛ فاذن قدأ حالها شئ حار ، فالاحتراق (۴)
معلول (۵) لوجود (۶) الحد الاكبر في (۷) الاصغر . و ما كان هكذا ،
فليس دليلًا .

فصل : في مطلب هل (۸)

والمطالب منها ما يتعرف (۹) الايجاب او (۱۰) السلب وبالجملۃ التصديق ،
و هو اما مطلب هل مطلقاً ؛ كقولنا (۱۱) ؛ هل الله (۱۲) موجود
و هل الخلاء موجود (۱۳) ؛ وانما يتعرف (۱۴) حال الشئ ، في الوجود
المطلق ، أو لعدم المطلق . و أما مطلب هل ، مقيداً (۱۵) ، كقولنا : هل الله

۱ - ق : ولا علة
۲ - هج : للعلم بوجود ، بالاي آن دارد « صح ، الصواب » ؛ ق :
لوجود الحد

۳ - د « في ذاته . . . الاكبر » ندارد

۴ - ق : والاحتراق

۵ - ها افزوده دارد : احالة الشئ الحار ولكنه علة التصديق

۶ - د « لوجود » ؛ ندارد

۷ - ط « مع » بجای « في »

۸ - هج : في مطلب هل ؛ بق افزوده دارد « فصل » ؛ ط : في المطالب ؛

ديگر نسخه ها عنوان ندارد

۹ - ب : آنچه در متن آورده شد ؛ ط ، ها ، هج : مطلب : هل يتعرف ؛ د : مطلب

هل يتعرف به ؛ رم : مطلب هل وهو يتعرف ؛ ق : مطلب هل هو ما يطلب به ان يتعرف

۱۰ - هج : و

۱۱ - ق : كقولك

۱۲ - هج : الله تعالى

۱۳ - ها « وهل الخلاء موجود » ندارد

۱۴ - ق : وانما يطلب به ان يتعرف بهذا المطلب ؛ هج : وانما يتعرف

بهذا المطلب ؛ د : وانما يتعرف به ؛ ديگر نسخه ها مانند متن

۱۵ - د : المقيد ؛ ها : مقيد

خالق البشر (١)، وهل الجسم محدث . و انما (٢) يتعرف هل الشئ [١٤٤پ] موجود (٣) على حال ما ، وليس .

فصل : في مطلب ما (٤)

مطلب ما ، يتعرف التصور (٥) و هو اما بحسب الاسم ؛ كقول القائل : ما الخلاء ؛ ومعناه ، ما المراد باسم الخلاء ؛ وهذا يتقدم كل ٥
مطلب ؛ واما بحسب الذات ؛ كقولك : ما الانسان في وجوده ؛ وهذا (٦)
يتعرف حقيقة الذات ؛ و يتقدمه الهل المطلق .

فصل : في مطلب لم (٧)

و مطلب لم ، يتعرف (٨) العلة لجواب (٩) هل . وهو اما (١٠)
١٠ علة التصديق فقط ، و اما علة (١١) نفس الوجود .

١ - ٢ ق : الشر ؛ دیگر نسخه ها : البشر

٢ - ق : وانما يطلب به ان

٣ - ط : موجودا

٤ - ق : فصل في مطلب ما ؛ دیگر نسخه ها عنوان ندارد

٥ - رم « مطلب . . . التصور » ندارد ؛ ق مطلب ما هو يطلب به ١٥
التصور

٦ - ها : وهذا به ؛ ق : وهذا يطلب به ان

٧ - ب ، هج : في مطلب لم ؛ ق افزوده دارد « فصل » ؛ دیگر نسخه ها
عنوانی ندارد

٨ - ب ، هج : و مطلب لم يتعرف ؛ ق : مطلب لم ما يطلب به ٢٠
يتعرف ؛ دیگر نسخه ها : مطلب لم يتعرف

٩ - هج ، رم : بجواب

١٠ - ق : اما ان يطلب به

١١ - هج : او علة ؛ ق : و اما ان يطلب به علة

فصل : في مطلب اي (١)

وأما مطلب اي (٢) ، فهو بالقوة داخل (٢) في الهل (٤) المركب المقيد ؛ و انما يطلب التمييز ، اما بالصفات الذاتية ، و اما بالخواص .

فصل

٥ والامور التي يلتئم منها أمر البراهين فهي ثلاثة: موضوعات (٥) ، ومسائل، ومقدمات هي المبادئ . والموضوعات (٦) يبرهن فيها ؛ والمسائل يبرهن عليها ؛ و المقدمات يبرهن بها، فلنتكلم (٧) أولا في المقدمات .

فصل : في مقدمات البرهان (٨)

١٠ مقدمات البرهان (٩) تكون صادقة يقينية ذاتية، وتنتهي (١٠) الى مقدمات أولية ، مقولة على الكل كلية ، وقد تكون (١١) ضرورية ، الاعلى

١ - ب ، هج : في مطلب اي ؛ ق افزوده دارد : « فصل » ؛ ديگر نسخه ها عنوانی ندارد

٢ - رم « واما مطلب الاي » ندارد ؛ ها « واما » ندارد ؛ ب ، ها : اي ؛ هج ، ط ، د ، ق : الاي

٣ - ط ، ق : داخل بالقوة ١٥

٤ - ها : هل ؛ ق : الهل المقيد

٥ - ب : والامور التي يلتئم منها امر البراهين فهي ثلاثة موضوعات ... ؛

ط : في اجزاء الصناعات : الامور ... ؛ د ، هج : الامور التي يلتئم

بها (هج : منها) ؛ ها ، ق : فصل الامور التي يلتئم منها امر البراهين ثلاثة ؛

٢٠ رم : فصل في موضوعات و مسائل و مقدمات فالامور موضوعات

٦ - ط ؛ فالامور موضوعات

٧ - د ، ط : ولنتكلم

٨ - هامش ب : في مقدمات البرهان ؛ هج : في مقدمات البراهين ؛ ق :

فصل في مقدمات البراهين ؛ ديگر نسخه ها عنوان ندارد

٩ - هج ، ق : البراهين ٢٥

١٠ - ق : لا بدان تنتهي

١١ - ط « وقد يكون » ندارد ؛ د : ويكون

الامور المتغيرة التي هي في الاكثر على حكم مـا ، فيكون أكثرية ، و تكون (١) عللا لوجود النتيجة ، فتكون (٢) مناسبة (٣)

فصل : في الحمل الذاتي (٤)

الحمل الذاتي ، يقال على وجهين : فانه اما أن يكون المحمول ، مأخوذاً في حد الموضوع ، مثل الحيوان في حد الانسان ؛ واما أن يكون المحمول (٥) ، مأخوذاً في (٦) حده الموضوع (٧) ، أو جنسه ، مثل الفطوسة (٨) التي يؤخذ في حدها الانف ، والمثلث الذي يؤخذ (٩) في حده السطح . (١٠) واما كان هذا ذاتياً ، لانه خاص بشئ (١١) من موضوع الصناعة (١٢) التي الشئ في جملته (١٣) ، فهو يتبع [١٤٥]

١٠

١ - ق : وان تكون

٢ - ق : وان تكون ؛ ط : و يكون

١٣ - ق : مناسبة لها

٤ - ب ، هج : في الحمل الذاتي ؛ ق : فصل في الحمل الذاتي

٥ - ها « المحمول » ندارد

١٥

٦ - هج « حد الموضوع . . . في » ندارد

٧ - رم « مثل الحيوان . . . حده الموضوع » ندارد

٨ - رم : العطوسة

٩ - از هج برمیآید که در اینجا ها باید « يوجد » باشد ولی درست

نیست بگواهی « مأخوذاً » ونسخه ها ، گرچه برخی از نسخه های دیگر بی نقطه است

١٠ - ٢ ق افزوده دارد « او موضوع معروضه كمفرق البصر الذي

يؤخذ (١ ق : يؤخذ) في حده الجسم والجسم موضوع الابيض الذي هو معروض لذلك العارض »

١١ - د ، رم : لشي :

١٢ - ب ، د ، ها : للصناعة ؛ ط ؛ هج ، رم الصناعة

١٣ - ق : للصناعة اولشي في موضوع الصناعة التي الشئ من جملتها ٢٥

الشيء؛ أو-موضوع صناعته م-ن حيث هو (١)، ولا يكون دخيلاً عليه،
غريباً (٢).

فصل (٣): في المقدمة الاولى

المقدمة (٤) الاولى، يقال لها: أولية، من وجهين:

٥ أحدهما من جهة ان التصديق بها، حاصل في أول العقل، مثل
ان الكل أعظم من الجزء.

والثاني من جهة ان الايجاب فيها، او (٥) السلب، لا يقال على ما
هو أعم من الموضوع، قولاً كلياً. أما الايجاب، فمثل قولك: ان كل مثلث
فزاياه مساوية لقائمتين (٦)؛ فان هذا لا يحمل على ما هو أعم من المثلث
١٠ حملاً كلياً، كالشكل. وأما ما هو أخص من المثلث، مثل متساوي (٧) الساقين،
فقد يبطل، ويبقى ما هو أعم منه، كالمثلث؛ ولا يبطل كون الزوايا مثل
قائمتين. و اذا (٨) بطل المثلث؛ لم يبق لما (٩) هو أعم من المثلث،
كالشكل، هذا المعنى. فاذن (١٠) ما بقى المثلث، محمولاً على شئ وجد
هذا المعنى؛ وسواء (١١) بقى ما هو أخص منه، أو لم يبق.

١٥ ١ - ط ق ١ « هو » دارد

٢ - ق: غريباً عنه

٣ - ق: فصل؛ هج ندارد؛ دیگر نسخه‌ها را عنوانی نیست

٤ - رم: والمقدمة

٥ - ط « او » ندارد؛ د، رم: و

٢٠ ٦ - د: كقائمتين

٧ - ها: تساوى

٨ - هج: فاذا

٩ - ب، ها: ما؛ دیگر نسخه‌ها: لما

١٠ - هج: و اذا

٢٥ ١١ - رم « على ذلك وان بقى » تا « بقى » دوم ندارد؛ د: على

ذلك و سواء؛ هج: عن ذلك الشئ و سواء؛ ق: فى ذلك الشئ سواء

فاذا (١) ارتفع المثلث المحمول على شئ ؛ ارتفع هذا المعنى عن ذلك الشئ ؛ وان بقى له ، ماهو أعم من المثلث (٢) مثلاً؛ اذ (٣) ليس يحمل على كليته (٤) ماهو أعم من المثلث (٥). والاولى فقد (٦) يكون أعم كالجنس ؛ وقد يكون مساوياً (٧) ؛ ولا يكون أخص .

٥

فصل (٨) : في المقول على الكل

المقول على الكل ههنا ، غير الذى كان فى كتاب القياس . فان معنى المقول على الكل ههنا (٩) ، هو ان يقال على كل واحد ، فى كل زمان ، ما دام موصوفاً بما وضع معه . لان كليات البرهان ، ضرورة لا تتغير . والكلية (١٠) ههنا ، أزيد شريطة ؛ فانه يحتاج ان يكون مقولاً على كل واحد ، فى كل زمان ؛ ومع ذلك يكون قولاً أولياً .

١٠

و شخصية الموضوع فى الوجود ، لا تمنع كلية الحكم ، اذا كان الموضوع ، فى نفس تصوره ، قد (١١) يمكن ان يجعل الكثيرين (١٢) ، و ان كان (١٣) عائق غير معناه كالشمس لا كزبد .

[١٤٥ پ]

و الضروري ، ههنا ، غير الضروري الذى كان فى كتاب القياس .

١٥

١ - ب ، هج ، ق : فاذا ؛ ديكر نسخه ها : واذا

٢ - د : افزوده دارد : كالشكل

٣ - رم : او

٤ - ها : كليته

٥ - ق « مثلاً . . . المثلث » ندارد

٢٠

٦ - د ، ها ، ط : قد

٧ - رم : مستويا

٨ - ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديكر نسخه ها عنوانى ندارد

٩ - ها ، هج : هاهنا ؛ ق ندارد

١٠ - د ، ط : والكلى ؛ رم الكليات

٢٥

١١ - رم : وقد

١٢ - ها : يحصل للكثيرين ؛ ق : على الكثيرين

١٣ - هج ، ق : عاق عائق

فانه يعنى ههنا (١) بالضرورى، ما كان المحمول دائما لماوضع موضوعا (٢)، وان كان لامادام موجوداً، بل مادام موصوفاً بماوضع له (٣). مثل قولنا : كل ابيض، فهو بالضرورة، ذو (٤) لون مفرق للبصر، لا مادام ذاته موجوداً، بل مادام أبيض (٥).

فصل (٦) : فى المناسبات

المناسب، هو (٧) أن لا تكون المقدمات فيه (٨) من علم غريب (٩). كمن يستعمل مثلاً مقدمات الهندسة فى الطب؛ بل يكون من ذلك العلم بعينه، أو من علم يناسبه؛ لان المحمولات، يجب أن تكون ذاتية؛ والذاتى يكون من ذلك العلم بعينه (١٠)، أو علم (١١) يشار كه (١٢) فى موضوعه، بنوع ما، على ما نوضح (١٣). ولان المقدمات البرهانية علة للنتيجة (١٤)؛ والعلة مناسبة للمعلوم بوجهها. فلهذا، اذا قال الطبيب : ان الجرح المستدير لا يندمل، الا بابطاء (١٥) من المزاول (١٦)، لان الدائرة أوسع الاشكال؛

- ١ - ط : ههنا يعنى
- ٢ - ق بجای « لماوضع » دارد « للموضوع مادام موصوفاً بماوضع معه »
- ٣ - ها، ق « معه » بجای « له »
- ٤ - ط : ذات
- ٥ - ب : ابيضاً
- ٦ - ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ دیگر نسخه ها عنوانی ندارد
- ٧ - ق : المناسب المعلم هو ؛ رم : فالحمل الذاتى وهى
- ٨ - ها « فيه » ندارد
- ٩ - ط، د : غريب مثلاً ؛ « مثلاً » دوم در ايندوينست
- ١٠ - ها « او من علم . . : بعينه » ندارد
- ١١ - د، ط، هج، ق : من علم
- ١٢ - رم : يشارك؛ متن ط : يناسبه؛ هامش ط و دیگر نسخه ها : يشار كه
- ١٣ - ها : سنوضح
- ١٤ - ق : النتيجة
- ١٥ - ب : بابطاء ؛ دیگر نسخه ها : ابطاء
- ١٦ - متن ب : المزاول؛ ق : المزاول؛ د : المزوى ؛ رم : المزوا؛ هامش ب، هج، ط : المرأوى ؛ ها : المروى

لم يكن برهن (١) من (٢) الطب .

فصل (٣) : في الموضوعات

و اما الموضوعات ، فهي الامور التي توضع في العلوم ، و تطلب اعراضها الذاتية ، مثل المقدار ، للهندسة ؛ ومثل العدد ، للحساب ؛ ومثل الجسم ، من جهة ما يتحرك و يسكن ، للعلم الطبيعي ؛ و مثل الوجود ، والواحد ، للعلم الالهي . ولكل منها ، أعراض ذاتية تخصه ، مثل المنطق والاصم ، للمقادير ؛ و مثل الشكل ، لها ؛ ومثل الزوج والفرد ، للعدد ؛ و مثل الاستحالة والنمو والذبول و غير ذلك ، للجسم الطبيعي ؛ و مثل القوة والفعل والتمام والنقصان والحدوث والقدم وما أشبهها ، للوجود . وقد تكون الموضوع واحد ، مثل الجسم الطبيعي . وقد تكون أموراً كثيرة متجانسة أو متناسبة ، مثل الخط والسطح [والجسم] ، للهندسة .

فصل (٤) : في المسائل البرهانية

و أما المسائل البرهانية ، فهي القضايا الخاصة (٥) بعلم علم ، المشكوك فيها ، المطلوب برهانها . وموضوعاتها : اماموضوع العلم نفسه ؛ كقولنا [١٤٦] كل مقدار إما مشارك وإما مباين ؛ و أما موضوعه ، مع عرض ذاتي له ؛ ١٥ كقولنا : كل مقدار وسط في النسبة ، فهو ضلع (٦) ما يحيط به الطرفان ؛ و اما نوع من موضوعه ؛ مثل (٧) ان كل خط ، يمكن أن ينقسم بنصفين ؛

١ - م : يبرهن

٢ - ب : كويا : في ؛ ديكر نسخه ها : من

٣ - ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ ديكر نسخه ها عنوانی ندارد ٢٠

٤ - ق : فصل ؛ هج ندارد ؛ في المسائل ؛ ديكر نسخه ها عنوانی ندارد

٥ - د ، ط : الخاصة

٦ - هاشم ب : اظنه مربع

٧ - ق : مثل قولك

و اما نوع من موضوعه (١) ، مع عرض ؛ كقولنا ؛ كل خط قام (٢) على خط فان الزاويتين كذا ؛ واما عرض ذاتي له ؛ مثل قولنا (٣) : كل مثلث فان زواياه كذا .

و أما المحمول (٤) ، فلا يجوز أن يكون للموضوع ذاتياً ، بمعنى
 ٥ الداخر (٥) في حد الموضوع ؛ لان وجود هذا الموضوع ، (٦) بين نفسه ؛
 اللهم الا في حالين :

احدهما أن يكون الموضوع متخيلاً بعد ، و (٧) انما يعرف بأمر خارج عنه (٨) ، أو بالاسم فقط ، وذاته لم تتحقق بعد . مثل طلبنا انه (٩) : هل النفس جوهر أم لا ؛ لانا انما نكون (١٠) حينئذ ، قد عرفنا من النفس ، الاسم ، وفعلاما ؛ ولم نعرف بعد ، ذاتها . فال موضوع ، بالحقيقة ، عارض ذاتي للنفس ، وهو الفاعل لذلك الفعل ، كالمحرك والمدرك ، مثل الابيض للثلج . والمطلوب ؛ جنس المعروض (١١) له ؛ وهو غير مقوم لماهية ذلك العارض ، تقويم المحمولات الذاتية .

١ - هج « من موضوعه » ندارد

٢ - ب : قائم ، بالاي آن « م » دارد

٣ - ط : كقولنا

٤ - ها بجای « واما المحمول » دارد « في محمولات البرهان : و

اما المحمولات »

٥ - ب : معنى للداخر

٦ - د ، ها ، ق : للموضوع ؛ ب ، ط ، هج : الموضوع

٧ - د « و » ندارد

٨ - ط : عنها

٩ - ها « انه » ندارد

١٠ - ب : جوهر اما لانا انما نكون

١١ - ها : ق للمعروض ؛ ديكر نسخه ها : الموضوع

١٥

٢٠

٢٥

والحالة الثانية ، أن يكون البرهان ، ليس يراد به التصديق ، مع
 العلة ؛ اعني الان واللم معا ؛ بل العلم وحدها . مثل أنه اذا كنا نعلم : أن
 الانسان جوهر ؛ و يكون الجوهر ، ليس له أولياً ؛ فنريد (١) أن نعلم
 العلة ؛ فنقول : لانه (٢) جسم . ولكن الذاتى بالمعنى الثانى ، هو المطلوب
 فى المسائل البرهانية . وأما فى المقدمات ، فلا يجوز أن تنفق المقدمتان (٣) ،
 فى الحمل الذاتى ، بقياس (٤) المعنى (٥) الاول ، حتى تكونامعاً ذاتيتين (٦)
 بذلك الاعتبار ؛ والا كان الاكبر ، ذاتياً (٧) للاصغر ، بذلك المعنى . وقد
 بينا : أن هذا ، غير مطلوب الا بالحالتين || المذكورتين (٨) . و يجوز أن [١٤٦] ^٥
 تكون المقدمتان جميعاً ذاتيتين (٩) ، بالمعنى الثانى ؛ و يجوز أن تكون
 الصغرى ذاتية (١٠) بالمعنى الاول ، والكبرى بالمعنى (١١) الثانى ، و ^{١٠}
 بالعكس .

فصل (١٢) : فى الاصول التى تعلم أولاً قبل البراهين
 الاصول التى تعلم أولاً ، قبل البراهين ، ثلاثة : حدود ، و اوضاع
 و يقينيات (١٣) .

١٥

١- د: نريد

٢ - هج : انه لا

٣ - د : المقدمات

٤ - ق : بحسب

٥ - د : معنى

٦ - ط ، ها ، هج : ذاتيين ؛ ب ، ق ذاتيتين ؛ د : يكون معاذاتيين ^{٢٠}

٧ ب : ذاتى

٨ - ب ، هج : العالين المذكورين

٩ - د : المقدمات معاذاتيين ؛ ها ، ط : ذاتيين ؛ ب ، هج ، ق : ذاتيتين

١٠ - ب : ذاتى ؛ د : ط ، ها : ذاتيا ؛ هج ، ق : ذاتية

٢٥

١١ - د « بالمعنى » ندارد

١٢ - ق : فصل ؛ در هج عنوان است و بس

١٣ - ق : و مقدمات

فالحجود ، تفيد تصور ما لا يكون بين التصور ، من موضوعات الصناعة ، و من عوارض الصناعة ؛ مثل ان النقطة ، طرف لاجزوله ؛ و الخط طول ، لا عرض له كذا (١) ؛ و مثل ان المثلث شكل يحيط به كذا . وليست (٢) تفيد تضديفاً البتة ، ولا فيها ايجاب ولا سلب .

و اما الاوضاع ، فهي المقدمات التي ليست بينة في نفسها ؛ ولكن المتعلم (٣) ، يراود على تسليمها (٤) و بيانها ، اما في علم آخر ، و اما بعد حين ، في ذلك العلم بعينه . مثل ما نقول في أوائل الهندسة : ان لنا أن نصل بين كل نقطتين ، بخط مستقيم ؛ ولنا أن نعمل دائرة على كل نقطة و بقدر كل بعد ؛ بل مثل ان الخطين ، اذا وقع عليهما خط مستقيم (٥) ، فكانت (٦) الزاويتان اللتان من جهة واحدة أقل من قائمتين ؛ فان الخطين يلتقيان من تلك الجهة . فما كان من الاوضاع ، يتسلمه (٧) المتعلم ، من غير أن يكون في نفسه (٨) له عناد ؛ سمي (٩) « اصلا موضوعا » على الاطلاق . و ما كان يتسلمه (١٠) مسامحا ، و في نفسه له عناد ؛ يسمى « مصادرة »

فصل : في اليقينيّات

و اما اليقينيّات ، (١١) فمثل ان المقادير المساوية لمقدار واحد ،

١ - د ، ط ، ها « لا عرض له » ندارد ؛ هج ، ق « كذا » ندارد ؛
ق افزوده دارد : والسطح كذا

٢ - ب : ليس
٣ - ب : المعلم ؛ ديگر نسخه ها : المتعلم
٤ - د : تسلمها

٥ - ب ، ها « مستقيم » ندارد

٦ - ط ، هج : وكانت

٧ - ط : يسلمه

٨ - ها « في نفسه » ندارد

٩ - ها : يسمى

١٠ - ب ، هج : تسليمه ؛ ط : يسلمه ؛ د ، ها ، ق : يتسلمه

١١ - ق : فصل في المقدمات ، و اما المقدمات ؛ ديگر نسخه ها عنواني ندارد

متساوية . فمنها، خاصية (١) بالعلم ؛ مثل قولنا: إن كل مقدار ، امامشارك ،
واما مباين . ومنها ، عامية ؛ مثل ان كل شى يصدق عليه اما الايجاب ، واما
السلاب . والعاميات يتخصص فى العلوم . فلا يقال فى الهندسة : ان كل شى
اما مساو ، واما غير مساو ، بل كل مقدار . وربما خصص فى الجانبين (٢)
جميعاً ؛ كقولهم : كل | مقدار اما منطق ، واما اصم [١٤٧ر]

فصل (٣) : فى موضوعات العلوم

العلوم امامتباينة ، واما متناسبة (٤) .

والمتباينة ، هى التى موضوعاتها لا تشترك فى الذات ، ولا فى الجنس ؛
مثل علم العدد ، و العلم الطبيعى .

والمتناسبة ، اما متساوية (٥) فى المرتبة ، و اما بعضها فى (٦) .
بعض ، و اما بعضها تحت بعض .

فأما المتساوية (٧) فى المرتبة ، فمثل العدد و الهندسة (٨) . فان
موضوعيهما متجانسان ؛ لان المقدار والعدد نوعا لکم . ومثل العلم الطبيعى ،
و علم النجوم اعنى الهيئة ؛ فان موضوعيهما (٩) شى واحد ، هو (١٠) جرم

١٥

١ - ها ، ق : خاصة

٢ - ق : الحاليتين

٣ - ب ، هج : فى موضوعات العلوم ؛ ط : تناسب العلوم و تباينها ؛

ها : فى تباين العلوم و تناسبها ؛ د جيزى ندارد ؛ ق : فصل فى اختلاف العلوم

واشتراكها فى الموضوعات ؛ رم : والعلوم

٢٠

٤ - هج : متناسبة و امامتباينة

٥ - هج : مساوية

٦ - ها : فوق

٧ - هج : مساوية

٨ - ق : الهندسة والعدد

٩ - ب : موضوعهما

٢٥

١٠ - د ، ط ، هج ، ق : وهو

العالم ؛ ولكن النظريين مختلفان . فهذا ، ينظر من جهة ما يتحرك ويسكن ، و يمتزج ويفرق (١) ، و ما أشبه ذلك ؛ ويحوم أكثره حول (٢) الكيف . و ذلك ، ينظر فيه (٣) من جهة ما يتكلم هو و عوارضه . و لذلك ، كثيراً ما يشتركان في المسائل ؛ لكن احدهما يعطى برهان اللم (٤) ، و الآخر يعطى برهان (٥) الان (٦) ؛ و (٧) احدهما ، يعطى برهاناً عن علة فاعلية ، و الآخر عن علة صورية . و أما المختلفة في المرتبة ، و بعضها في بعض ، فمثل المخروطات في الهندسة ؛ لان المخروطات ، تنظر في نوع من موضوع الهندسة .

و أما المختلفة في المرتبة ، و (٧) بعضها (٨) تحت بعض ، فلا يخلو إما ان يكون العالي ، ليس موضوعه بالحقيقة جنساً لموضوع السافل ، بل هو كالجنس لعمومه ؛ وأن كان لاعلى نحو عموم الجنس . و ان (٩) كان على نحو عموم الجنس (١٠) ؛ لم يمتنع أن يكون السافل نوعاً منه ، كالمخروطات من الهندسة . و هذا مثل العلوم الجزوية ، تحت الفلسفة الاولى ، التي موضوعها الموجود المطلق ، بما هو موجود مطلق . و اما أن يكون (١١) العالي جنساً لموضوع الاسفل ؛ و لكن

١ - ب : يفرق ؛ ديكر نسخه ها : يفرق

٢ - ب ، ها : حول ؛ ديكر نسخه ها : حوم

٣ - ب ، هج « فيه » ندارد

٤ - ط : لم

٥ - ها « برهان » ندارد

٦ - ط : ان

٧ - د ، ط ، ها ؛ هج ، ق : او ؛ ب : و

٨ - هج « في بعض ... وبعضها » ندارد

٩ - ب : ان ؛ ديكر نسخه ها : لو

١٠ - هج « وان ... الجنس » ندارد ؛ د « نحو » ندارد

١١ - د بخط ديكر افزوده دارد : موضوع

لم يوجد (١) الاسفل (٢) ، من جهة ماهو نوع للاعلى (٣) مطلقاً ، بل قرن به عرض ما ؛ وأخذ مع ذلك العرض موضوعاً ؛ ونظر في أراضه الذاتية من جهة ماهو كذلك. [وهذا كالنظر في الاكر المتحركة، تحت علم الهندسة؛] [١٤٧ ب] و مثل النظر في المناظر؛ لان موضوعات المناظر ، خطوط عرض لها ، ان فرضت متصلة بحدقة ، فدنفت في مشف ، فاتصلت (٤) باطراف جسم .
 و ربما كان الموضوع من علم (٥) ، و العرض من علم آخر ؛ لكن البحث عنه ، يكون من جهة ماله ذلك العرض ، الذي هو له غريب ولموضوع آخر ذاتي ؛ مثل الموسيقى الذي موضوعه النغم ، و هو من عوارض العلم الطبيعي ؛ و انما يبحث الموسيقى عن (٦) النغم ، من جهة مافيها عارض غريب ، هو ذاتي لموضوع آخر ، أعني المناسبة العددية؛ ١٠
 فهو لذلك (٧) تحت العدد ، لاتحت العلم الطبيعي .

فصل : (٨) في تعاون العلوم

تعاون العلوم ، هو أن يؤخذ ماهو مسألة في علم ، مقدمة في علم آخر . فالعلم الذي فيه المسألة ، معين العلم الذي فيه المقدمة . وهذا علمي وجوه ثلاثة :
 ١٥ أحدها ، أن يكون أحد العلمين تحت الآخر ؛ فيستفيد (٩) العلم

١ - ب ، هج : يوجد ؛ د ، ها ، ق : يؤخذ

٢ - د بخط تازه تر : الاسفل نوعا

٣ - ب ، د ، ط : للاعلى ؛ ها ، هج ، ق : للاعلى

٢٠ ٤ - ها : واتصلت

٥ - ط : علم آخر

٦ - ها : من

٧ - ها : كذلك

٨ - درق « فصل » هست و در هج نيست و درب ، د ، ها عنواني

٢٥ نيست و در ط دارد : في تعاون العلوم هو

٩ - هج : و يستفيد

السافل، مبادئه من العالي؛ مثل الموسيقى من العدد، والطب من الطبيعي، والعلوم كلها من الفلسفة الاولى.

و اما أن يكون العلمان، متشاركين في الموضوع؛ كالطبيعي و النجومى، في جرم الكل؛ فأحدهما، ينظر في جوهر الموضوع، كالطبيعي (١)؛ والاخر، ينظر في عوارضه، كالنجومى؛ فان الناظر في جوهر الموضوع يفيد للآخر (٢) المبادئ، مثل استفادة المنجم من الطبيعي، ان الحركة الفلكية، يجب أن تكون مستديرة (٣).

واما أن يكون العلمان، متشاركين في الجنس؛ واحد هما ينظر في نوع (٤) ايسر (٥) كالاحساب؛ والاخر في نوع اكثر تركيباً، كالهندسة؛ فان الناظر في الايسر، يفيد للآخر (٦)، مبادئ؛ كما يفيد العدد، الهندسة، مثل ما في عشرة اوقليدس.

فصل (٧) : في نقل البرهان

نقل البرهان، قد يقال لاخذ (٨) المبدأ، على نحو ما ذكرنا (٩). [١٤٨ ر] وقد يقال كما يبرهن (١٠) على المتخروط البصرى، في المناظر، ببرهان هندسى؛ لوجود المتخروط، عن الاضافة الى البصر؛ لكن عليه، ذلك البرهان

١ - ط : الطبيعى

٢ - ب : للآخر، ديكر نسخهها : الآخر

٣ - ط، د «مستوية» بجای «مستديرة»

٤ - ط «علم» بجای «نوع»

٥ - ق : بسيط ٢٠

٦ - ب : للآخر؛ ديكر نسخهها : الآخر

٧ - «فصل» درق هست ودرط، هج نيست ودر ب، دها عنوانى نيست

٨ - ط : على اخذ

٩ - ق : ذكرناه

١٠ - د : برهن ٢٥

بمعينه ؛ وذلك لان الحد الاوسط ، يكون في (١) العلم الاخر ، والحد (٢) الاصغر ، من (٣) ذلك العلم .

فصل (٤) : في اشتراك العلوم في المسائل

اشترك العلوم في المسائل ؛ تارة يقع على ما قلناه (٥)، و تارة

- يقع بين علم عال ، وبين علم سافل (٦) . وكل واحد منهما ، يعطى برهان ٥
 لم . مثل أن يكون بعض العلل ، في العلم العالي ، مثل العلل المفارقة
 للجسام الطبيعية ؛ و بعضها في العلم السافل ، مثل العلل المقارنة لها ؛
 كالهولي والصورة . فاذا اعطى البرهان ، من العلل المقارنة ، كان في (٧)
 العلم السافل . وان أعطي من العلل (٨) المفارقة ؛ كان من العلم العالي .

١٠ فصل : (٩) في أنه ليس على الفاسدات برهان

البرهان (١٠) ، يعطى اليقين الدائم ؛ وليس في شئ من الفاسدات
 عقد دائم ؛ لان المقدمات الصغرى ، في القياسات ، لا تكون دائمة الصدق ؛
 فلا تكون برهانية ؛ فبين أنه لا برهان عليها ، ولاحد ؛ فاننا سنوضح أن
 البرهان والحد ، متشاركان في الاجزاء ؛ فما لا برهان عليه ، فلاحدله ؛ و

- ١٥ ١ - ب : يكن في ؛ ديكر نسخه ها : يكون من
 ٢ - د « الحد » ندارد
 ٣ - ق : يكون من
 ٤ - « فصل » در ق هست و در ط ، هـج نیست و در ب عنوانی
 نیست و در هاهمان دارد « فصل »
 ٢٠ ٥ - ها ، هج : قد يقع على ما قلناه تارة
 ٦ - ها : يقع من علم عال و علم سافل
 ٧ - ها ، د ، ق : من
 ٨ - ق « العلل » ندارد
 ٩ - « فصل » در هـج ، ق هست و در هـا نیست و ب ، د ، ط ، رم
 عنوانی ندارد
 ٢٥ ١٠ - هج : البراهين

كيف يكون له حد ، و إنما يتميز بالعوارض الغير المقومة ؛ فاما (١) المقومات، فمشاركة لها (٢) .

فصل : (٣) في الاشياء الثلاثة

الاشياء الثلاثة التي عليها مبني (٤) البراهين (٥) اولها، الموضوعات (٦)؛
 ° فيجب أن تعطى حدودها ، و ما يمتها ؛ ان كانت خفية الحدود، كالنقطة
 والوحدة ؛ و يسلم (٧) وجودها ، تسليم مقدمة ، هي مبدأ ، أو
 موضوع (٨) ، أو مصادرة. وأما المطلوبات ، هي (٩) العوارض الذاتية؛
 فان كانت خفية الحدود ؛ أعطى حدودها ، مثل الاصم والمنطق وما أشبه
 ذلك ؛ واما وجودها للموضوع (١٠) ، فيؤخر الى مرتبته (١١) في البيان
 ١٠ البرهاني. وأما المبادئ ؛ فيجب أن تسلم (١٢) نسليما وتوضع وضعاً، من جهة الهم.

فصل : (١٣) في اختلاف برهان الان واللم

[١٤٨ پ] اختلاف | برهان الان واللم (١٤) ، في علم واحد، يمكن على وجهين:

- ١ - هج : واما
- ٢ در ق ١ و ٢ در اینجا دو بند هست که پس از این می آید
- ٣ - این عنوان در ق هست و در پنج نسخه خطی نیست ؛ رم : فصل
- ١٥ في الاشياء ... (مانند متن)
- ٤ - ب : مبنا
- ٥ - ط ، ها ، رم : البرهان
- ٦ - ق : الاشياء التي عليها مبني البراهين ثلاثة الموضوعات والمطلوبات
- ٢٠ والمبادئ فاما الموضوعات
- ٧ - ق : يتسلم
- ٨ - ق : اواصل موضوع
- ٩ - ق : وهي
- ١٠ - ها ، هج ، ق : للموضوعات
- ١١ - ها : مرتبتها
- ١٢ - ق : تتسلم
- ٢٥
- ١٣ - « فصل » در هج نیست و در ق هست و در ب ، ها ، د ، رم عنوانی نیست؛ در ط دارد : في اختلاف برهان الان واللم في علم واحد هذا يمكن...
- ١٤ - ها : اللم والان

احدهما ، أن يكون أحد القياسين (١) ، قد أعطى علة بعيدة (٢) ، و بقي بعدها بحث بلم (٣) ، فيكون اعطاء الللم لم يستكمل بعد . و قد يكون هذا ، في المطلوب الموجب ، كمن يضع العلة ، في ان فلاناً حم ، انه انسد مسامه (٤) ، لانه عفن خلطه . فيكون (٥) في السالب ، كمن يضع العلة ، في جواب من يسال (٦) ان الحائط لم لا (٧) يتنفس ، انه ليس بحيوان ، لانه ليس بنى رئة ؛ و هو الجواب الصواب ؛ فان وجود الرئة علة معا كسة (٨) للتنفس ، وسلبها (٩) يسلب التنفس (١٠) .

والوجه الثانى ، أن يكون أحد القياسين فيه علة ، دون الاخر ؛ و ذلك مثل (١١) قياس من يقول : ان الكواكب الثابتة ، بعيدة جداً ، لانها تلمع ، و كل منير (١٢) يلمع ؛ فهو بعيد جداً ؛ ثم نقول : ان المتحيرات قريبة ، و كل قريب جداً فانه لا يلمع ؛ فالمتحيرات لا تلمع .

فصل (١٣) : فى كيفية دخول الممكنات فى البرهان

- ١ - ب القياس
 - ٢ - ها : بعينه
 - ٣ - ق « بحث » ندارد ؛ ط « بلم » ندارد ؛ ق : اللم ؛ ب « قد » ندارد ١٥
 - ٤ - ب « مسامه » ندارد و در ب درها مش آمده : اظنه استدت مجاريه
 - ٥ - ها ، د : و يكون ؛ هج : و يضعون
 - ٦ - ب ، هج : يسال ؛ ديگر نسخه ها : يساله
 - ٧ - ب « لم » ندارد ؛ ق « لا » ندارد
 - ٨ - ط ، د : متعا كسة
 - ٩ - ها : فسلبها
 - ١٠ - هج : النفس
 - ١١ - ها « مثل » ندارد
 - ١٢ - ق : كل بعيد
 - ١٣ - ق : فصل فى كيفية حصول العلم بالممكنات من البرهان ؛ ها : ٢٥
- فى كيفية دخول الممكنات فى البرهان ؛ ط مانند آن جز ايشكه « فى » ندارد ؛ ديگر نسخه ها عنوانى ندارد . اين بند و بند ديگر كه پس از اين ميايد جايشان درق آنجا بود كه نشان داده ام

أما (١) الممكنات الاكثرية ، فلها لا محالة ، علل أكثرية ، إذا جعلت حدوداً وسطى ؛ أوقعت علماً وظناً مكتسباً غالباً (٢). أما العلم ، فبان النتيجة اكثرية (٣) ، وذلك يقين وأما الظن ، فبانها تكون ، لان الامر اذا صح ان له علة أكثرية ، توقع كونه. وهذا ، مثل نبات الشعر على الذقن عند البلوغ ، لعلة استحصال البشرة ، ومتانة النجار. و
 ٥ الاكثريات ففيها ، ضرورية (٤) ما ، من وجه ؛ فلذلك يتميز وجودها ، عن وجود نقايضها ؛ وقد عرف ذلك في الكتب المفصلة .

فصل : في الاتفاقيات (٥)

وأما (٦) الاتفاقيات ، فقد يمكن أن يبرهن عليها ، أنها (٧) اتفاقية ١٠ وانها داخلة في جملة الامكان . ولا برهان عليها ، من جهة (٨) أنها تكون أو لا تكون ألبتة ؛ والالترجح ذلك الطرف ، وصار أكثرية .

فصل : في الحد (٩)

[١٤٩ ر]

لا يمكن اكتساب الحد بالبرهان ، لانه لا بد حينئذ ، من حد أو وسط مساو للطرفين ؛ لان الحد والمحدود ، متساويان (١٠) وذلك الاوسط

١ - هج ، رم : و اما

١٥

٢ - ط : عاليا

٣ - ق : فبامكانها الاكثرى

٤ - ق : ففي الاكثريات ضرورة ؛ ب : ضرورية

٥ - عنوان در ب ، ط ، د ، هـ ، هج نيست ولي در رم ، ق هست

٦ - ط « واما » ندارد

٢٠

٧ - ق : على انها

٨ - هج : وجهان يكون

٩ - ب ، ط هج : في الحد ؛ ها : الحد ؛ د ، رم عنوان ندارد ؛ ق :

فصل في ان الحد لا يكتسب من البرهان ولا القسمة ولا حد ضد المحدود ولا

الاستقراء

٢٥

١٠ - ط : متساويين

لا يغلو اما (١) أن يكون حداً آخر ، أو يكون رسماً و (٢) خاصة. فأما (٣) الحد الاخر ، فان السؤال في اكتسابه ثابت . فان اكتسب بحد ثالث ؛ فالامر ذاهب (٤) الى غير النهاية ؛ و (٥) ان اكتسب بالحد الاول ؛ فذلك دور ؛ وان (٦) اكتسب بنوجه آخر ، غير البرهان ؛ فلم لا يكتسب به هذا الحد و (٧) على أنه لا يجوز أن يكون لشي واحد ، حدان تامان ، • على ما ستوضح (٨) بعد وان (٩) كانت الواسطة ، غير حد ؛ فكيف صار مـ اليـس بحد ، أعرف و جوداً ، للمحدود ، مـن الامر الذاتى المقوم له ، وهو الحد ، حتى يكتسب به . وأيضاً فهل يكون الحد ، انما حمل فى الكبرى ، على الوسط (١٠) ، على أنه محمول مطلق ؛ أو حمل على انه حده . فان حمل على الاوسط على أنه محمول مطلق ؛ انتج أنه ، ١٠ محمول على الاصغر فقط ؛ و لم يعرف فى (١١) ذلك انه (١٢) ، له حد ؛ ولم يكن الى ذلك القياس حاجة ، فانا قد (١٣) بينا : ان حمل الحد وأجزائه على المحدود ، مما لا يحتاج فيه الى برهان. فان (١٤) حمل على انه

١ - ب « اما » ندارد

١٥ ٢ - ق : و

٣ - ط : و اما ؛ ق : اما

٤ - ب : ذاهبا

٥ - ط « و » ندارد

٦ - ط : فان

٢٠ ٧ - ق « و » ندارد

٨ - ها : نوضح

٩ - ها : فان

١٠ - ها « على الوسط » ندارد

١١ - ب : فى ؛ ديگر نسخه ها : من

٢٥ ١٢ - هج « انه » ندارد

١٣ - ها « قد » ندارد

١٤ - ب : فان ؛ نسخه های ديگر : وان

حد الاوسط (١) ؛ فهو كاذب ؛ فانه ليس حد النوع ؛ هو بعينه ، حد خاصته ؛ فليس حد الانسان ، هو بعينه ، حد الضئلك . الا أن يقول قائل : انه حمل على الاوسط ، بأنه حد لموضوعه ؛ أى ان ما (٢) هو موضوع للاوسط ؛ فهذا (٣) حده ؛ فان (٤) هذا ، أيضاً كاذب ؛ فان الباكي و الخجل ، و سائر الخواص و الفصول المساوية (٥) ، تحمل عليها الخاصة ؛ وليس حد النوع ، حداً (٦) لها . فان قيل : انه (٧) يحمل على الاوسط ؛ على أنه حدهما هو موضوع للاوسط ، وضعاً (٨) حقيقياً ، وضع النوع لخواصه ؛ فيكون [١٤٩ پ] قد أخذ المطلوب ، فى بيان نفسه ، فانه لو كان هذا (٩) معلوماً ، لما احتيج الى البرهان .

١٠ والحد ، لا يكتسب بالقسمة ؛ فان القسمة ، تضع أقساماً ، ولا تحمل من الاقسام شيئاً (١٠) بعينه ؛ الا أن يوضع وضعاً من غير أن يكون للقسمة فيه مدخل ؛ واما استثناء نقيض قسم ، ليبقى (١١) القسم الداخلى فى الحد ؛ فهو ابدانة الشئ بما هو مثله ؛ أو أخفى منه . فـانك اذا قلت : لكن ليس الانسان غير ناطق ، فهو اذا ناطق ؛ لم (١٢) يكن احدث (١٣) الاستثناء شيئاً

١٥ ١ - ب ، ط : الاوسط ؛ هج : اوسط ؛ ديكر نسخهها : للاوسط

٢ - ب : انما ، ديكر نسخهها : ان ما

٣ - ط : فهذا ايضا

٤ - ها : وان

٥ - ها ، ق : المساوية لها

٦ - ب : حد

٧ - ها : انما

٨ - ب وضع

٩ - ها « هذا » ندارد

١٠ - ب ، د : شئى ؛ ديكر نسخه : شيئاً

١١ - ب : ليقا

١٢ - ق : فلم

١٣ - ب : احدث ؛ ط ، هج ، ق : لم تكن اخذت فى

أعرف من النتيجة .

وايضاً فان الحد ، لا يكتسب من حد الضد ؛ فليس لكل محدود ضد؛ ولا أيضاً حد أحد الضدين ، أولى (١) بذلك ، من حد الضد الاخر .
وايضاً فان الاستقراء لا يفيد علماً كلياً فكيف يفيد الحد . ولانك ان استقرت : أن الحد ، حد لكل شخص ، حتى تجعله حداً للنوع ؛ فقد كذبت . وان (٢) قلت ، ان الحد ، محمول على كل شخص ، من غير زيادة ؛ فليس يوجب هذا ، أن يكون حداً للنوع . وان قلت : ان الحد ، حد لنوع كل واحد من تلك الاشخاص ؛ فقد صادرت على المطلوب الاول . فلم يبق اذا للاستقراء (٣) وجه

فصل : في اكتساب الحد (٤)

لكن الحد ، يقتضئ بالتركيب ، و ذلك بأن نعمد الى الاشخاص ١٠
التي لا تنقسم ؛ فننظر في (٥) أى جنس هي ، من العشرة التي سنذكرها
فنأخذ (٦) جميع المحمولات المقومة لها ، التي في ذلك الجنس ، أو في
الشيء الذي يقوم لها ، في الجنس (٧) ؛ فنجمع (٨) العدة منها ، بعد أن نعرف
أيها ، أول لا يها (٩) ؛ مثل الجنس ، فانه أول (١٠) للحيوان ، ثم المنطق (١١) ؛ و

١٥

١ - ب : اولا

٢ - ط : فان

٣ - ط : الاستقراء

٤ - دوق : فصل في طريق اكتساب الحد ؛ ط : في الاكتساب الحد ؛

ب ، د ، ها ، هج ، رم : رم : في اكتساب الحد

٢٠

٥ - ب : في ؛ ديكر نسخهها : من ؛ ق : وتنظر من

٦ - هج : وتأخذ

٧ - ب في الجنس ؛ ديكر نسخهها : كالجنس

٨ - د ، ط ، ها ، ق : و تجمع

٩ - ط : الارل لا يها ؛ ق : اول لها ؛ ديكر نسخهها : اول لا يها

٢٥

١٠ - ق : اولا

١١ - ها « المنطق ... ثم » ندارد و سپس مانند ط دارد : للمناطق

أيضا مثل الجسم ، فانه أول (١) للحيوان ، ثم الناطق ؛ وتتحرى (٢) أن لا يكون في المجموع ، شى مكرر (٣) ، ونحن لا نشعر ؛ كما نقول : جسم ذو نفس حساس ، ثم نقول معه (٤) حيوان ؛ فيكون الحيوان مكرراً ، [١٥٠] تارة بالتفصيل والحد ، وتارة | بالجمال والتسمية : فاذا جمعنا هذه المحمولات ووجدنا منها شيئاً مساوياً للمحدود من وجهين اثنين ؛ فهو الحد .
 ٥ أما أحد الوجهين ، فالمساواة بالحمل (٥) ؛ أعنى : أن يكون كل ما يحمل عليه هذا الحمل فانه ذاك ، وكلما هو ذاك فيحمل عليه هذا الحمل (٧) .
 والثانى ، المساواة فى المعنى ؛ وهو أن يكون دالاً على كمال حقيقة ذاته ، لا يشذ منها ، عنه (٨) شى ؛ فان كثيراً مما يميز الذات ، يكون قد
 ١٠ أخل ببعض الاجناس ، أو بعض (٩) الفصول ، فيكون مساوياً فى الحمل (١٠) ، ولا يكون مساوياً فى المعنى ؛ كقولك فى حد الانسان : أنه جسم ناطق مايت مثلاً ؛ فان هذا ليس بحد حقيقى ؛ بل هو ناقص ؛ لان الجنس القريب غير موضوع فيه (١١) ؛ وقولك (١٢) فى حد الحيوان : انه جسم ذو نفس حساس

١ - ب : اول ؛ ديكر نسخه ها : اولا

٢ - ب ، هج نتحرا ؛ ق تتحرى

٣ - ط : متكرر ؛ ب ، د ، ها ، هج : مكرر ؛ ق : مكررا

٤ - ب : معه ؛ ديكر نسخه : معها

٥ - ب : بالحمل ؛ ديكر نسخه ها : فى الحمل

٦ - د ، هج : عليه منها

٧ - دوق بجای « هذا الحمل ... هذا الحمل » دارد : المحدود يحمل

٢٠ عليه هذا القول وكل ما يحمل عليه هذا القول يحمل عليه المحدود ؛ رم نیز مانند متن است باسه غلط

٨ - ط ، د : فيه

٩ - ب : بعض

١٠ - ها : للحمل

١١ - د « فيه » ندارد

١٢ - ب ، هج : و قولك ؛ ط ، ها ، د : او قولك ؛ ق : و كقولك

من غير ان تقول : ومتحرك بالارادة ؛ فانه مساو (١) في الحمل ، وناقض في المعنى .

ولا تلتفت في الحد ، الى أن يكون وجيزاً ؛ بل لا يتم الحد حداً بأن يميز على الایجاز ، مالم يوضع فيه الجنس القريب ، باسمه أو بحدده ، ان لم يوجد له اسم ؛ فيكون اشتمل على الماهية المشتركة ؛ ثم يؤتى (٢) بعده ٥ بجميع الفصول الذاتية ، و ان كانت الفا ، و كانت (٣) بواحد منها كفاية في التمييز ؛ فـانك اذا تركت بعض الفصول ؛ فقد تركت بعض الذات ؛ والحد ايضاً (٤) ، عنوان للذات ، و بيان له ؛ فيجب أن يقوم الحد ، في النفس ، صورة معقولة ، مساوية للصورة الموجودة بتمامها ؛ فحينئذ يعرض أن يتميز (٥) المحدود .

١٠

والحكما ، لا يطلبون في الحدود ، التمييز ، وان لحقها التمييز ؛ بل يطلبون تحقق ذات الشئ و ماهيته ، ولذلك ، فلا (٦) حد بالحقيقة ، لما لا وجود له ؛ انما ذلك ، قول يشرح (٧) الاسم .

ولذلك ما حد الفيلسوف الحد ، بأنه : « قول دال على الماهية » ، و لم يقل : « قول و جيز يميز » (٨) كما هو (٩) من عادة المحدثين ، أن ١٥

١ - ب : فانه مساو ؛ دیگر نسخه ها فان هذا مساو

٢ - ب : يوتا

٣ - ب ، هج : وكانت ؛ نسخه های دیگر : وكان

٤ - ب : ايضاً

٥ - در نسخه های دیگر بجزب در اینجا : ايضاً

٢٠

٦ - هج : لا

٧ - ب : قول شرح ؛ ط : بقول يشرح ؛ دیگر نسخه ها : قول يشرح

٨ - ط : قول وجيز ؛ هـ ، د ، ق : قول وجيز ميمز ؛ هج : قولاً

وجيزاً ميمز ؛ ب : قول وجيز يميز

٩ - ق : هو

٢٥

[۱۵۰پ] يقولوا (۱) ولهذا، ما (۲) ذم تحديد (۳) من أخذ في تحديده العنصر (۴)، وحده فقط ؛ كالطبيين ، في تحديد هم الغضب : بانه (۵) غليان دم القلب ؛ أو الصورة فقط ؛ كالجدلين ، في تحديد هم الغضب ، بأنه شهوة الانتقام (۶) ؛ لالانهما لم يميزا ؛ بل لالانهما لم يوفيا كمال الماهية . بل قدأمر بأن (۷) يحد من كليهما ، مجموعين ؛ وان لا يخل بذكر سبب ذاتي ، في التحديد . فعلى هذا ، يجب أن تقتنص الحدود ، للانواع . وأما الاجناس ، فإن تؤخذ الفصول التي تخص الانواع ، و تحذف ؛ فما يبقى (۸) ان كان اسماً مفرداً ؛ فصل باعتبار المحمولات ؛ وان كان مؤلفاً ؛ فهو (۹) المطلوب .

فصل : في اعادة القسمة في التحديد (۱۰)

والقسمة أيضاً ، معينة في الحد ، اذا كانت بالذاتيات ؛ فكانت القسمة للاعم ، قسمة من طريق ماهو هو (۱۱) . فان قسمة الحيوان ، الى ذى الرجلين ، (۱۲) و كثير الارجل ، ليست (۱۳) له من طريق ماهو حيوان ؛

۱ - ب ، هج : يقولوا ؛ ها ، د ، ق : يقولوه ؛ ط : يتقولوه

۲ - ب روى ما خط خورده

۳ - ب « تحديد » ندارد ۱۵

۴ - ها : التحديد ؛ ق : تحديد الشئ العنصر

۵ - ق : انه

۶ - ها ، ط : للانتقام

۷ - د : امر و ابان ؛ ق : امران

۸ - د : بقى ۲۰

۹ - ط ، د : فهو هو

۱۰ - اين عنوان در دوق است و در رم و پنج نسخه خطى نيست

۱۱ - د « هو » دوم ندارد

۱۲ - ب : ذى الرجلين ؛ ديگر نسخه ها : ذى رجلين

۱۳ - ق : ليست قسمة ۲۵

بل له (١) من طريق ماهو ماش ؛ فانه لكونه ماشياً ؛ استعداد لهذه القسمة ،
للكونه حيواناً ؛ فان (٢) الحيوانية لا يكفي لهذا الاستعداد اولا (٣)،
مالم تحصل (٤) لها طبيعة المشى ؛ فلو كان الحيوان (٥) ، غير ماش ؛
لم يستعد لهذه القسمة البتة . و اذا فعلت هذا ؛ حفظت الترتيب .
و يجب أن تراعى شرطاً ثالثاً ؛ و هو أن لا تقف (٦) في الوسط .
بل تقسم ، وتقسم ، حتى تنتهي الى الذاتيات التي اذا قسمتها ، وقعت في عرضيات (٧)
أو أشخاص . فان (٨) القسمة من الجواهر ، اذا انتهت الى الانسان ، وقفت (٩)
ولم تنقسم بالذاتيات بعد (١٠) بالذاتيات . وبعد ذلك ، اما أن ينقسم الى (١١)
لاشخاص ، أو الى فصول عرضية ؛ كالكتاب والامي والمحترف والغاصب ، وغير ذلك

١٠ فصل : في الاجناس العشرة (١٢)

و أما (١٣) هذه الاجناس العشرة ، فمنها الجوهر و هو كل ما
وجود (١٤) ذاته ، ليس في موضوع ، أي في محل قريب ، قد قام بنفسه ،

- ١ - ب ، ها ، هج « له » ندارد
- ٢ - ط : لان ؛ هج : فان طبيعة
- ٣ - ق بجای « فان الحيوانية ... اولا » دارد : فان طبيعة الحيوان لا تنقسم بهذه الانقسامات ؛ ط « اولا » ندارد
- ٤ - ق : يتحصل
- ٥ - ها : الحيوانية
- ٦ - ط بجای « تقف » دارد « تكون »
- ٧ - ق : وقعت القسمة بعرضيات
- ٨ - ط « كان » بجای « فان »
- ٩ - ها « في عرضيات ... وقفت » ندارد
- ١٠ - ق : بعده
- ١١ - ط : ان الشئ الى ؛ ب : ان ينقسم الى ؛ ديگر نسخه ها : ان ينقسم الشئ الى
- ١٢ - دوق « فصل » دارد و هج ندارد در ديگر نسخه های خطی ورم
- عنوانی نیست
- ١٣ - ط : فاما
- ١٤ - ط : كل موجود

دونه بالفعل ، لا بتقويمه .

و منها الكم وهو ، الشئ الذى يقبل لذاته ، المساواة واللامساواة والتجزى . وهو ، اما ان يكون متصلا ؛ اذ يوجد لاجزائه بالقوة حد مشترك يتلاقى [١٥١ ر] عنده ، و يتحدبه ، | كالنقطة للخط . و اما أن يكون منفصلا ، ٥ لا يوجد لاجزائه ذلك لا (١) بالقوة ولا بالفعل : كالعدد .

و المتصل ، قد يكون ذا وضع ، وقد يكون عديم الوضع . و ذوالوضع هو الذى يوجد لاجزائه اتصال وثبات ، و امكان ان يشار الى كل واحد منها : اين هو من الاخر . فمن ذلك ، ما يقبل القسمة فى جهة واحدة ؛ و هو الخط ؛ و منه ، ما يقبل فى جهتين متقاطعتين (٢) ، على قوائم ، و هو السطح ؛ و منه ١٠ ما يقبله فى ثلاث جهات ، قائم بعضها (٣) على بعض ، و هو الجسم .

و المكان أيضاً ذو وضع (٤) ، لانه السطح (٥) الباطن من الحاوى (٦) . و اما الزمان ، فهو مقدار للحركة ، الا انه ليس له وضع ؛ اذ لا يوجد اجزاؤه معاً ، و ان كان له اتصال ؛ اذ ماضيه و مستقبله ، يتحدان بطرف هو الان (٧) .

١٥ و أما العدد ، فهو بالحقيقة الكم المنفصل .

و من القولات العشرة الاضافة . و هو المعنى الذى وجوده بالقياس الى شئ آخر ، و ليس له وجود غيره ؛ مثل الابوة ، بالقياس الى البنوة ؛ لا كالأب

١ - ق « لا » ندارد

٢ - ب متقاطعين

٣ - د : بعضه

٢٠

٤ - ها : الوضع

٥ - ب « السطح » ندارد

٦ - ها : الجسم الحاوى

٧ - ط : بطرف للآن ؛ هج ، ب ، ق : بطرف هو الان ؛ ها ، ط :

٢٥ بطرف الان

فان له وجود (١) يخصه كالانسانية (٢).

وأما الكيف، فهو كل هيئة قارة في جسم، لا يوجب اعتبار وجودها فيه، نسبة (٣) للجسم الى خارج، ولا نسبة واقعة في أجزائه، ولا بالجملة اعتباراً (٤) يكون به (٥) ذا جزو؛ مثل البياض والسواد. وهو اما أن يكون مختصاً بالكم، من جهة ما هو كم؛ كالتربيع بالسطح، والاستقامة بالخط، والفردية بالعدد؛ واما أن لا تكون مختصاً (٦) به. وغير المختص به، اما أن يكون محسوساً، ينفع عن الحواس، ويوجد (٧) بانفعال (٨) المتزجات. فالراسخ منه، مثل صفرة الذهب وحرارة العسل، تسمى «كيفيات انفعاليات» وسريع الزوال منه، وان (٩) كان كيفية بالتحقيقة، فلا تسمى كيفية، بل «انفعالات»، لسرعة استبدالها، مثل حمرة الخجل وصفرة الوجع. ومنها ما لا تكون محسوسة (١٠)، وهذا «فاما أن يكون [١٥١ پ] استعدادات، انما تتصور في النفس بالقياس الى كمالات؛ فان كان استعداداً للمقاومة و ابا، للانفعال، سمي «قوة طبيعية» كالمصحية والصلابة؛ و

١ - ق : وجود

٢ - ها افزوده دارد : والاضافة هو المضاف فانه لا يكون الشي مضافا
بالاضافة بل كونه بحيث اذا عمل معه المضاف اليه ، هو مضافة و هكذى حال
الوجود والحركة والحيوة

٣ - ها : اعتبارها وجود نسبة ؛ ط ، د : اعتبار وجوده فيه نسبة ؛ ب ،

هج ، ق مانند متن

٤ - ق : لجملة اعتبار

٥ - هج ، ها : به يكون

٦ - ها « مختصا » ندارد

٧ - هج : فيوجد

٨ - ق : بانفعاله

٩ - ها : فان

٢٥

١٠ - د : محسوسا فاما ؛ اذا اینجا با اندازه دو صفحه فیلم « ها » خراب

وعكس بدافتاده و نشد كه با آن نسخه هم سنجيده شود

وان كان استعداداً لسرعة الازعان والانفعال ، سمي « لاقوة طبيعة » ، مثل
المرضية واللين ؛ واما أن يكون في أنفسها ، كمالات لا يتصور أنها
استعدادات لكمالات أخرى ؛ و تكون مع ذلك ، غير محسوسة بذاتها ؛
فماكان منها ثابتاً ، سمي « ملكة » ؛ مثل العلم والصحة ؛ وماكان سريع
الزوال ، سمي « حالا » مثل غضب الحليم و مرض المصباح . و فرق بين
الصحة والمصباحية (١) ؛ لان المصباح ، قد لا يكون صحيحاً ؛ والمرض
قد يكون صحيحاً .

ومن جملة (٢) العشرة ألابن وهو كون الجوهر ، في مكانه الذي
يكون فيه ، ككون زيد في السوق .
١٠ ومتى ، و هو كون الجوهر في زمانه الذي يكون فيه ، مثل كون
هذا الامرأمس .

والوضع ، وهو كون الجسم بحيث تكون لأجزائه ، بعضها الى
بعض نسبة من (٣) الانحراف والموازاة والجهات (٤) وأجزاء المكان ،
ان كان في مكان ، مثل القيام والعود . و هو في المعنيين غير الوضع
١٥ المذكور في باب الكم .

والملك ولست أحصله ، ويشبه أن يكون كون الجوهر في جوهر
آخر ، يشمله (٥) و ينتقل بانتقاله ، مثل التلبس والتسلح .
و الفعل و هو نسبة الجوهر الى أمر موجود منه غير قار الذات ،
بل لا يزال يتجدد و يتصرم ، كالتسخين والتبريد .

٢٠ ١ - ط : المصباحية والصحة

٢ - د ، ط « جملة » ندارد

٣ - ب : من ؛ ديكر نسخهها : في

٤ - ق : والموازاة بالقياس الى الجهات

٥ - ط : يشمله

والانفعال وهو نسبة الجوهر الى حالة فيه بهذه الصفة ، مثل
النقطع والتسخن (١) .

فصل : في مشاركة الحد والبرهان (٢)

انا كمالا نطلب العلة بلم ، الا بعد مطلب هل ، كذلك لانطلب
الحقيقة بما ، الا بعد هل . و عن كل واحد منها جواب ، لكن الحقيقي ٥
من الجواب (٣) عن لم ، هو الجواب بالعلة الذاتية . و ايضا فان العلة (٤)
الذاتية ، مقومة المشى ؛ | فهي اذا داخلية في الحد ، و في جواب ماهو ؛ [١٥٢ ر]
فيتفق اذا الداخل في الجوابين .

مثاله : لم انكسف القمر ؛ فنقول : لانه توسط بينه و بين الشمس
الارض ، فانمحي (٥) نوره . مثل مانقول (٦) : ما كسوف القمر ؛ فنقول : ١٠
هو انمحاء (٧) نور (٨) القمر ، لتوسط الارض . لكن هذا الحد الكامل
للكسوف ، لا يكون عند التحقيق ، حداً واحداً في البرهان ؛

-
- ١ - ها : التسخن والنقطع ؛ هج : النقطع والتسخن
٢ - هج دارد « فصل » و بس ؛ دوق : فصل في مشاركات الحد والبرهان ؛
ب ، رم عنواني ندارد ؛ د ، ها ، ط مانند متن جزاينكه در ط « و » نيست ١٥
٣ - ط ، د ، رم « من السئوال » بجای « من الجواب »
٤ - ها ؛ بالعلة الذاتية التي هي الوسط وايضا فان العلة ؛ هج : بالعلة
الذاتية فان العلة ؛ دوق : بالعلة الذاتية فيتفق هذان المطلبان في امرين في كون
كل منهما انما يكون بعد هل وفي الجواب اذا كان الجواب عن لم بالجواب
الحقيقي فان العلة ؛ ب ، د ، ط ، رم مانند متن ٢٠
٥ - ب : فانمحاء ، د ، ط : فمحاء ، ها ، ق : فانمحي ؛ هج : فانمحاء
٦ - ب ، هج : مثل مانقول ؛ ديكر نسخه ها : ثم نقول
٧ - ب : امحاء
٨ - هج : ضوء

أى جزو آمن مقدمة البرهان، بل جزئين حدين. فالذى يحمل (۱) منهما (۲) على الموضوع، فى البرهان أولاً و هو الحد الاوسط؛ يكون فى الحد محمولاً بعد الاول. والذى يحمل فى البرهان ثانياً، يكون فى الحد محمولاً أولاً لانك تقول فى البرهان: ان القمر قد توسط الارض بينه وبين الشمس؛ وكل مستضى من الشمس، يتوسط بينهما الارض، يمتحى (۳) ضوءه؛ فينتج: ان القمر يمتحى ضوءه. ثم نقول: و (۴) الممتحى ضوءه منكسف؛ فالقمر اذاً منكسف، فأولاً حملت التوسط، ثم الانحاء. و فى الحد التام يورد أولاً الانحاء (۵)، ثم التوسط. لانك تقول: ان انكساف القمر، هو انحاء ضوءه لتوسط الارض (۶).

۱۰ فان جعلت كل واحد من توسط الارض و انحاء الضوء، حداً اذا اتفق ان كان (۷) مميزاً، فكان حداً ما (۸). وان لم يكن تاماً؛ سمى (۹) الذى يكون منهما الحد الاوسط فى القياس، د حداً هو مبدأ برهان. كما نقول: فى مثال آخر، ان الرعد صوت انطفاء النار فى الغمام، أو الغضب

۱۵ ۱ - ط، رم: بل حدين اى جزو امن مقدمة البرهان (رم: اى جزئين و الذى) فالذى يحمل؛ ب ما نند متن؛ هج: بل حدين اى لا يكون جزءاً من مقدمة البرهان بل حدين فالذى يحمل؛ د، ها، ق: بل حدين اى لا يكون جزءاً من مقدمة فى البرهان بل جزئين فالذى يحمل

۲ - ب: منها

۳ - د: فانه يمتحى؛ ب يمتحى... والممتحى؛ ق «يمحى» در دومين بار

۴ - هج «و» ندارد ۲۰

۵ - ب: الامحاء، نیز پس ازین

۶ - د (میان دو سطر و تازه تر)، هج، ق افزوده دارد: بينه و

بين الشمس

۷ - ق: حداً على حده و اتفق اذا ان كان

۸ - د: حداً تاماً (افزوده در بالای سطر) ۲۵

۹ - ب: یسما، روی آن: سمى؛ هج: یسمى؛ دیگر نسخه‌ها: سمى

شهوة الانتقام . ويسمى (١) الذى يكون منهما حداً أكبر ، «حداً» (٢) هو نتيجة برهان . كقولنا (٣): ان الكسوف انحاء ضوئية القمر ، و (٤) الغضب غليان دم القلب . وهذا (٥) انما يتفق ، اذا كان بعض أجزاء الحد التام علة للجزء الاخر . فان اقتصر على العلة كنوسط الارض ؛ كان الحد يسمى «مبدأ برهان» و ان اقتصر على المعلول ، كالاتحاد (٦) ؛ كان الحد يسمى (٧) «نتيجة برهان» والحد التام ، مجموعهما مع الجنس .

فصل : فى أقسام معنى الحد (٨)

والحد ، يقال بالتشكيك ، على خمسة (٩) اشياء :

فمن ذلك الحد الشارح لمعنى الاسم . ولا يعتبر فيه (١٠) ، وجود الشئ . فان كان وجود (١١) الشئ مشكلاً (١٢) ؛ أخذ الحد أولاً ، [١٥٢ ب] على أنه شارح للاسم (١٣) ؛ كتحديد المثلث المتساوى الاضلاع ، فى افتتاح كتاب اوقليدس . فاذا صح للشئ وجود ، علم حينئذ أن الحد لم يكن بحسب الاسم فقط .

١ - ب : يسما ، روى آن سمي ؛ ديكر نسخهها : يسمى

١٥

٢ - ط : وحداً

٣ - ب : كقولنا ؛ ديكر نسخهها : كقولك

٤ - هج : او

٥ - ق : فهذا

٦ - ب : كالامحاء

٢٠

٧ - ب : يسما

٨ - تنها درق اين عنوان است .

٩ - ب : ستة ، روى آن : خمسة

١٠ - ب ، رم : ولا يعتبر به ؛ هج : لا يعتبر فيه ؛ د ، ها ، ق : ولا يعتبر فيه ؛ ط : ولا يعتد به

١١ - ق : فى وجود

٢٥

١٢ - د ، رم : مشكلاً ؛ ق شك ؛ ب ، ط ، ها ، هج : مشكلاً

١٣ - ها « للاسم » ندارد ؛ هج : الاسم

ويقال حد ، لما كان بحسب الذات . فمنه ، ماهو نتيجة برهان (١) ؛
و منه ، ماهو مبدأ برهان ؛ و منه ، حد تام مجتمع (٢) منهما .
و منه ، ماهو (٣) حدلامور لا علل لها ولا أسباب ؛ أو أسبابها و
عللها غير داخله في جوهرها ؛ مثل تحديد النقطة والوحدة والحد ، و ما
أشبه ذلك ؛ فان حدودها ، لا بحسب الاسم فقط ، ولا مبدأ برهان ، ولا
نتيجة برهان ، ولا مركب منهما .

فصل : في الاربع وتوسطها في البراهين (٤)

يقال علة ، للفاعل ومبدأ الحركة ؛ مثل النجار للكرسي ، والاب
للصبي . ويقال علة ، للمادة وما يحتاج (٥) أن يكون ، حتى يقبل ماهية
الشئ (٦) ؛ مثل الخشب و دم الطمث . ويقال علة ، للصورة من كل شئ ان
يكون (٧) ، فانه مالم يقرن (٨) للصورة بالمادة لم يكن (٩) الشئ . وقد
يقال (١٠) علة للغاية ، وللشئ (١١) الذي نحوه و لاجله (١٢) الشئ ؛

١ - ها : البرهان

٢ - ها : ومنه ماهو مجتمع ؛ هج : ومنه ماهوحد تام مجتمع

٣ - ها « ماهو » ندارد ؛ ب : ماهو حدلامور

٤ - ق : فصل في اقسام العلل وبيان دخولها في الحدود البرهان ؛ هامش
د بخط تازة تر: فصل في العلل الاربع وتوسطها في البراهين ؛ ب ، ط ، ها ،
هج ، رم عنواني ندارد

٥ - ق : وما يحتاج الشئ الى

٦ - ق ماهيته مثل

٧ - ب : للصورة من كل شئ ان يكون ؛ د ، ط : لصورة كل شئ مكون ؛
هج : للصورة في كل شئ مكون ؛ ق : للصورة و كل شئ مكون ؛ ها ، رم :
في كل شئ يكون

٨ - ب يقرن ؛ ديكر نسخه ها : يقترن

٩ - ب : لم يكن ؛ ديكر نسخه ها : لم يتكون

١٠ - ق : ويقال

١١ - ها ، ط ؛ هج ، ق : والشئ

١٢ - ق : الذي لاجله

- مثل الكن للبيت . وكل واحد (١) من هذه إما قريبة ، كالقفونة للحمي ،
وإما بعيدة ، كالسدة ، وإما بالقوة ، وإما بالفعل ، وإما خاصة (٢) كالبناء
للبيت ، وإما عامة ، كالصانع (٣) ، وإما بالذات ، مثل السقمونيا يسخن
بذاتها (٤) ، وإما بالعرض ، مثل السقمونيا يبرد ، لأنه يزيل (٥)
المسخن (٦) ، أو شرب الماء البارد يسخن ، لأنه يجمع المسخن . ٥
وإنما يجب أن يعطى في البراهين ، العلة التي بالذات الخاصة القريبة
التي بالفعل ، حتى ينقطع سؤال اللم ؛ وإلا فهو بعد (٧) ، ثابت .
والعلل الأربعة ، فقد (٨) تقع حدوداً (٩) وسطى ، في البراهين ،
لانتاج قضايا ، محمولاتها أعراض ذاتية (١٠) .
وأما العلة (١١) الفاعلية والقابلية (١٢) ، فلا يجب من (١٣) وضعها ١٠
وضع المعلول وانتاجه (١٤) ، مالم يقرن (١٥) بذلك ، ما يدل على
صيرورتها علة بالفعل . مثل اقتران انفعال الاقيون عن الحرارة الغريزية

- ١ - هج ، ق : واحدة ؛ دیگر نسخه ها : واحد
٢ - ب : خاصية ؛ دیگر نسخه ها : خاصة
١٥ ٢ - د ، هج ، ق : كالصانع له
٤ - ب : بذاتها ؛ دیگر نسخه ها : بذاته
٥ - ق : يزيد
٦ - هـ ، ط : افزوده دارد « اعنى الصفراء »
٧ - ط : بعيد ؛ هـ : ندارد
٢٠ ٨ - ب : فقد ؛ دیگر نسخه ها : قد
٩ - ب : حدود
١٠ - ق : افزوده دارد: والعلة بالفعل هي ما تستلزم وجود المعلول بالفعل
كالصورة والغاية
١١ - هـ : العلل
٢٥ ١٢ - هـ : « والقابلية » ندارد
١٣ - هج : عن
١٤ - ق : وإيجابه ١٥ ب : يقرن ؛ دیگر نسخه ها : يقترن

التي في الابدان ، بالقوة المبردة التي فيه ؛ فانه حينئذ يجب عن قوته (١)
 [١٥٣] التبريد . وكذلك ونجد في كثير (٢) من المواد . و (٣) لكن كثير (٤)
 من الامور الطبيعية ، يلزم عن اقتران موادها بفواعلها ، أن يوجد المعلول
 ضرورة ، بل هذا في كلها . وكثير (٥) منها لا يوجد مادتها ، على الطباع
 ٥ التي يجب ، الا يوجد الكائن (٦) ، كنطفة الانسان . وكأنه لا فرق بين القسمين .
 وهذه الضرورة ، لا تمنع أن تكون لغاية ، كما سنوضح في العلوم .
 فلا يمنع (٧) اذن (٨) استعمال الغاية في براهينها . وفي براهين مالم يكن
 هكذا ، من الكائنات الغير الطبيعية ، لا مانع البتة ، عن استعمال الغاية ، بل
 لا بد منها . وحيث (٩) يكون المعلول ، انما يجب باجتماع الفاعل والقابل
 ١٠ معا ، فان الواحد منهما لا يكفي حداً أو وسط ، مالم يجتمعا . مثلاً (١٠) : لم كانت
 الاسنان الطواحن ، عريضة ؟ فنقول : لان المادة (١١) ، كانت تامة الاستعداد
 لذلك الفاعل النام القوة وقد تلاقيا (١٢) . ونقول (١٣) أيضاً : الاضرار ،

١ - ط : قوة

٢ - ق : وذلك في كثير ؛ ب : وهج وكذلك (هج : ولذلك) نجد

١٥ في كثير ؛ ب ، د ، ط ما ننسب

٣ - د ، ط « و » ندارد

٤ - ب ، هج : ق : كثير ؛ د ، ط ، ها : كثيرا

٥ - ق : وفي كثير

٦ - ها : يجب ان يوجد للكائن الاري - يوجد الكائن ؛ د ، رم : يجب

٢٠ ان يوجد الكائن ؛ ط : يجب الا يوجد الكائن ؛ ب ، ها ، ق : يجب الا يوجد الكائن

٧ - د ، ها ، ط : يمنع ؛ ب ، هج ، ق : يمنع

٨ - ها « ايضاً » بجاي « اذن » ؛ ق : اذا

٩ - ب : وحيث ؛ ط ، ها ، د : فحيث : هج ، ق : بحيث

١٠ - ق : فانا نقول مثلاً

١١ - ها : المادة هاهنا

٢٥

١٢ - ق « الفاعل ... تلاقيا » ندارد ؛ ها : كذلك ١٣ - هج : فنقول

- أريد بها (١) الطعن ، وكل ما يراد منه الطعن يعرض .
 و أما الصورة المادية ، فلا يحتاج الى شرط (٢) ، في ادخالها (٣)
 حداً أوسط (٤) . وكان (٥) الغاية ، في أكثر الامر ، تفيد اللم المجرد ،
 دون الان .
- ٥ وقد يجتمع في الشئ ، علل فوق واحدة ، وحتى الاربع (٦) كلها .
 و قد يكون لبعض الاشياء ، بعض العلل دون بعض . فلذلك ، لا تدخل
 في حدود التعليميات (٧) ، ولا يبراهينها ، علة مادية .
 فقد (٨) قلنا في العلل ، ودخولها في البراهين ؛ و أما دخولها في (٩) ،
 الحدود فلما (١٠) أوضحنا : من (١١) أن العلل الذاتية ، مقومة . و اذا
 كان للشئ ، علة مساوية ، او (١٢) أعم ، وكانت (١٣) ذاتية ، فدخولها ١٠
 ظاهر .

و أما العلل التي هي أخص من الشئ ؛ مثل ان للحمى عللا :

- ١ - ب بها ؛ ديكر نسخها : منها
 ٢ - هج : الشرط
 ٣ - ب ، ق : ادخالها ؛ ديكر نسخها : ادخاله ١٥
 ٤ - ها ، د هاشم بخط تـازـه تر : كما نقول لم هذا الجسم (ها :
 الشخص) محترق فنقول لان له صورة نارية (د : انه لوصول صورة نارية)
 ٥ - ها : فكانت ؛ ط : وكانت ؛ ديكر نسخها : وكان
 ٦ - د ، ط ، ق : الاربعة
 ٧ - ب ، د : التعليميات ؛ ديكر نسخها : التعليمات ٢٠
 ٨ - هج : و قد
 ٩ - ها « دخولها في » ندارد
 ١٠ - ق : فكما
 ١١ - ها « من » ندارد
 ١٢ - ط « او » ندارد
 ١٣ - ب : كان الذاتية ؛ ديكر نسخها : كانت ذاتية ٢٥

كالعفونة ، وكانحر كة العنيفة للروح ، أو (١) اشتعال من غير عفونة ؛ و
 للصوت (٢) أيضا ، انطفاء نار ، وانكسار قمقمة ، وقرع عصا (٣) ، و ما
 أشبه (٤) ذلك ؛ فليس شئ منها ، يدخل في الحد ، و يدخل في البرهان .
 وأما (٥) في الحد ، فيطلب الشئ الجامع لها ، ان وجد ؛ مثل القرع المقاوم
 [١٥٣ پ] لجميع ذلك ، فيكون هو العلة التي تدخل في الحدود (٦) . وأما العلل الخاصة
 فلحدود أنواع الشئ ، مثل انطفاء النار لحد الرعد ، لا الصوت المطلق .
 وقد يحد الشئ ، بجميع علمه الاربع ، أن (٧) كانت له ، وكانت ذاتية ؛
 كمن يحد القدوم : بانه آلة صناعية ، من حديد ، شكلها كذا ، ليقطع به (٨)
 الخشب نحتا . فالالة ، جنس ؛ والصناعة (٩) ، تدل على المبدأ الفاعل (١٠) ؛
 ١٠ والشكل ، على الصورة ؛ والنحت ، على الغاية ؛ والحديد ، على المادة . و
 في هذه الابواب ، كلام طويل ، لا يليق بالمختصرات .

فصل : في دفع توهم الدور المحال من قرب في الطبيعية يوهم ذلك (١١)

و اعلم : ان (١٢) في الكائنات ، أمورا بعضها ، علل لبعض (١٣) في

- ١٥ ١ - هج : و
 ٢ - هج : والصوت
 ٣ - ب : قمقم وقرع عصا ؛ ديكر نسخها : قمقمة و قرع بعصا
 ٤ - هج : وما أشبهه
 ٥ - د : اما
 ٦ - د ، ط : الحد
 ٧ - هج : وان
 ٨ - د ، هج : بها
 ٩ - د ، رم ، ق : والصناعية ؛ ب ، ط ، هج ، ها : والصناعة
 ١٠ - د : الفاعلي
 ٢٥ ١١ - هج ، رم : فصل ؛ ق عنوان متن ؛ در ديكر نسخها عنواني فيست
 ١٢ - ط ، ق : واعلم ؛ ديكر نسخها ندارد .
 ١٣ - ب : على البعض

الدور. فكذلك (١) القياسات التي تكون منها تدور دورا. مثل انه لم كانت (٢) السحاب (٣)؛ قيل (٤) : لانه كان بخار ، فليل : لم كان بخار (٥)؛ فليل : لان الارض كانت ندية ، و فعل فيها الحر ، فليل : لم كانت الارض ندية؛ فليل (٦) : لانه كان مطر ، فليل (٧) : لم كان مطر ؛ فليل (٨) لانه كان سحاب ؛ فينتج من هذا : أنه كان سحاب (٩) ؛ ومن أوساطه ، أنه كان سحاب ؛ وان كانت (١٠) هناك ، وسائط آخر (١١).

ولكن لافرق ، في البرهان الدوري ، بين (١٢) أن يكون حـد ، قدر قم مكررا ، بلا واسطة بين طرفي تكراره؛ أوقد وقع (١٣) مكررا ، و بين طرفي تكراره وسائط . ولكن المثال الذي أوردناها هنا ، ليس (١٤) في الحقيقة دورا ، لان السحاب الواقع حـداً أكبر ، والسحاب الواقع حـداً ١٠ أوسط ، ليس واحدا بالذات و بالعدد (١٥) بل بالنوع ؛ وليس هذا ، مما

١ - هج : وكذلك

٢ - د : كان

٣ - ق : السحابة

٤ - ب : قيل ؛ در دیگر نسخه ها : فليل ١٥

٥ - ط در دوجا : بخارا

٦ - د : ذات نداوة قيل

٧ - ق : ثم قيل

٨ - د « فليل » ندارد

٩ - د ، ق افزوده دارد « لانه كان سحاب » ٢٠

١٠ - ب ، ها ، هج : كانت

١١ - ط ، د ، ق : اخرى ؛ دیگر نسخه ها : اخر

١٢ - ب : من ؛ دیگر نسخه ها : بين

١٣ - ق : اوقع ؛ ب ، هج : اوقد وقع ؛ دیگر نسخه ها : اووقع

١٤ - ب : او ردها هنا ليس ؛ دیگر نسخه ها : او ردها ليس ٢٥

١٥ - ب : و بالعدد

يجعل القياس دورا ؛ لان الدورى (١) ، هو أن يؤخذ (٢) الشئ فى بيان نفسه ؛ لان يؤخذ مساويه فى النوع ، فى بيانه ، و هو غيره بالذات .

فصل : فى كيفية دخول العلل الخاصة فى البرهان (٣)

العلل (٤) التى هى أخص (٥) ، و تكون (٦) حدودا وسطى فى البرهان ؛ و هو مثل كون السحاب عن تكاثف الهواء بالبرد ، و عن (٧) انعقاد البخار ؛ و الزلزلة عن حدوث ريح أو عن انحطام عالى (٨) و هدة أو اندفاع سيل فى باطن الارض ؛ و الرعد عن ريح ، و عن انطفأ دخان نارى (٩) ؛ و الحمى عن عفونة عن (١٠) حرارة روح بلا عفونة ؛ فقد يمكن [١٥٤ر] ان تجتمع لهذه العلل الخاصة (١١) ، معنى عام ، | يكون محمولا (١٢) ١٠ عليها ؛ فيكون لذلك ، أقرب من العلول ، و يكون علمته المساوية له . و قد لا يجتمع ؛ لأنه (١٣) يذهب الامر فى ذلك (١٤) الى غير نهاية (١٥) ؛

١ - ط ، ها : الدور ؛ ديكر نسخها : الدورى

٢ - هج : يوجد

٣ - هج : فصل ؛ ق عنوان متن ؛ ديكر نسخها عنوانى ندارد

٤ - هج : وفى العلل ؛ ط : و العلل

٥ - ق : اخص من العلول

٦ - هج : فيكون

٧ - هج : او عن

٨ - ب : عن انحطام عالى ؛ د ط ، رم : عن انحطام اعالى ؛ ها ، هج

٢٠ ق : عن انحطاط عالى

٩ - ب الدخان النارى ؛ ديكر نسخها : دخان نارى

١٠ - ط : من

١١ - ط ، د : الخاصة

١٢ - ب : محمول

١٣ - هج : لانه

١٤ - د « ذلك » ندارد

١٥ - ط : النهاية

لكنه لا يقف (١) عند عام ، لا واسطة بينه ، و بين تلك الخواص ؛ و معلوم : انه لا يمكن حينئذ (٢) ؛ أن توجد علة مساوية للحد الاكبر .
فما كان من العلل الخاصة ، لا يوجد بينها ، وبين الحد الاكبر ، ما هو أعم منها و (٣) مساو للاكبر ؛ فلا يمكن أن تجعل حدودا وسطى ، الا لموضوعات لها ، أخص أيضا من الاكبر ؛ فلا يكون علل وجود الاكبر على الاطلاق ، بل علل وجوده للاصغر (٤) الاخص . فان الحمى المطلقة ، ليست معلولة للعفونة ، بل حمى هذا الانسان ، أو حمى أصحاب الغب (٥) . وكذلك النوع ، ليس علة وجود (٦) الجنس مطلقا ، بل لما هو تحت النوع ، من شخص أو نوع دونه .

وما كان (٧) يوجد له ، معنى عام فان حمل الاكبر ، على الحدود الوسطى ، التى هى أخص ، لا يكون أولا ، ولكن بتوسط العام . مثل أن هذه الشجرة ، ينتثر ورقها ، وهى تينة ؛ وأخرى وهى خروع ؛ وأخرى وهى كرم . وتكون العلة ، لا تنتشر الى ورق فيها ، جمود رطوبتها ، او (٨) انفشاشها . ولكن ليست (٩) لهذه الوسطيات الخاصة ، التى هى تينة وخروع وكرم أولا ؛ ولكن للمريض (١٠) الورق ؛ والتينة (١١) والخروع والكرم

-
- ١ - ق : لكنه يقف
٢ - ها « حينئذ » ندارد
٣ - ق : « و » ندارد
٤ - هج : الاصغر
٥ - ب : اصحاب حمى الغب ، ديكر نسخه ها اصحاب الغب
٦ - هج : لوجود
٧ - هج : واما ما كان
٨ - ب ، د ، ط : او ؛ ها ، هج ، ق : و
٩ - ب : ليست ، روى آن : ليستا ؛ ق : ليس ؛ ديكر نسخه ها : ليسا
١٠ - ب : للمريض ؛ د ، ط ، ها : لعريض ؛ هج : لعراض ؛ ق : المريض
١١ - د : فالتينة

عريضة (١) الاوراق (٢)، بلاواسطة . وأما أنها تجمد رطوبتها ، أو تنفس رطوبتها فليس لأنها تينة أو خروع أو كرم (٣) ، بلاواسطة (٤) ؛ بل لأنها عريضة الورق ؛ فهي تنتشر ورقها ، لالانها تلك ، ولالعرض الورق ، ولكن لانفشاش الرطوبة او جمودها .

٥ فقد بان : أين ينعكس الحد (٥) الاوسط العلة (٦) ، على الاكبر المعلوم ؛ و أين لا ينعكس .

فصل : في العلم والعقل و الظن والذكاء والحدس و كيفية

ادراك المطلوب من جهة هذه (٧)

الظن الحق ، هو رأى فى شى ، انه كذا ، ويمكن أن لا يكون كذا .
١٠ والعلم اعتقاد فى ان (٨) الشى كذا وانه لا يمكن أن لا يكون كذاى وبواسطة [١٤٥پ] ان توجبه ، والشى كذاك (٩) . و قد يقال لتصور (١٠) الماهية بتحديد .

١ - ب ، ها هج مانند متن ، د ، ط ، ق : والكرمة والخروع عريضة

٢ - د : الورق

٣ - د ، ط ، ق : كرمه ؛ ب : اوخروع او كرم

٤ - ها ، هج « واما انها ... بلاواسطة » ندارد . ١٥

٥ - ط : فى الحد

٦ - هج : للعلة ؛ ق : الذى هو العلة

٧ - هج : فصل ؛ ق : فصل فى شرح الفاظ يجب التنبيه لعمانيها ؛ ط ،

ها : عنوان متن بى لفظ « فصل » ؛ ب ، د عنوانى ندارد ؛ رم : فصل : الطريق

الحق هو رأى ٢٠

٨ - ط ، ب : فى ان ؛ ديكر نسخه ها : بان

٩ - ب : و بواسطة ان توجبه والشى كذاك ، زير سطر دارد « اظنه

و بواسطة توجبه ان الشى كذاك ؛ ط : وبواسطة توجبه والشى كذاك فى ذاته ؛

د ، رم : و بواسطة موجبة ان الشى كذاك ؛ ها ، هج ، ق : واسطة توجبه

والشى كذاك ٢٥

١٠ - ها : ان العلم هو تصور

والعقل اعتقاد. بأن الشئ كذى لانه (١) لا يمكن أن لا يكون كذى، طبعاً بلا واسطة؛ كاعتقاد المبادئ الاولى (٢) للبراهين. و قد يقال لتصور الماهية بذاتها، بلا تحديد لها؛ كتصور المبادئ الاولى (٣)، للحد. والذهن قوة للنفس، معدة نحوا كتساب العلم.

- والذكاء، قوة استعداد للحدس. والحدس، حركة (٤) الى اصابة الحد الاوسط، اذا وضع المطلوب؛ أو اصابة الحد الاكبر، اذا أصيب (٥) الاوسط؛ وبالجملة، سرعة انتقال (٦)، من معلوم الى مجهول؛ كمن يرى تشكل استنارة القمر، عند أحوال قربه و بعده عن الشمس، فيحدس أنه يستنير من الشمس. (٧)

- الحس (٨) انما يدرك الجزويات الشخصية. والذكر والخيال، ١٠ يحفظان (٩) مايؤديه الحس، على شخصيته. اما (١٠) الخيال، فيحفظ الصورة. وأما الذكر (١١)، فيحفظ المعنى المأخوذ معه (١٢). و اذا تكرر الحس كان ذكراً؛ و اذا تكرر (١٣) الذكر، كان تجربة. و قد قيل ففى الحسيات

- ١ - ب : لانه ؛ ديكر نسخه ها : وانه ٢ - ها ، هج : الاول
٣ - هج : الاول ٤ - ط ، ها : حركة النفس
٥ - هج : اصبحت ٦ - ق : الانتقال

- ٧ - در متن ها اينجا عبارتى است وهمچنين در هامش د بخط تازه ترى اندكى پس از اينجا > والفكر حركة ذهن الانسان نحوا المبادئ ، ليصرفها الى المطالب . والصناعة ملكة نفسانية تصدر عنها افعال ارادية بغير روية .
والحكمة خروج نفس الانسان الى كماله الممكن فى جزئى العلم والعمل ، اما ٢٠ من جانب العلم فـلانه يكون متصور للموجودات كماهى و مصدقا بالقضايا كماهى ، و اما فى جانب العمل فان يكون قد حصل عنده الخلق الذى يسمى العدالة والملكة الفاضلة . (د: صح)

- ٨ - ط : والحس ؛ ق : واعلم ان الحس ٩ - ق : ما يحفظان
١٠ - ط : واما ١١ - ها : واما الحفظ
١٢ - هج ، ق : منه ؛ ديكر نسخه ها : معه
١٣ - ها : كان تكرر

والتجربيات ، مافيه كفاية في مثل هذا الكلام (١) .
 والفكر العقلي ، ينال الكلمات مجردة (٢) . والحس والخيال والذكر
 تنال الجزويات ؛ فان الحس ، لا ينال الانسان المقول على كثيرين ؛ وكذلك
 الخيال . فانك أى صورة أحضرتها نى التخيل ، أوفى الحس الانسانى (٣)
 ٥ لم يمكنك أن تشرك فيها ، سائر الصور الجزوية الشخصية (٤) . لان ما
 يرتسم فى الحس و (٥) الخيال ، يكون مع عوارض ، من الكم والكيف
 والابن والوضع ، غير ضرورية فى الانسانية ، ولا مساوية لها . فالكلمات ،
 والتصديقات ، والتصورات (٦) ، الواقعة فيها ، غير مدركة بالحس ولا
 [١٥٥ ر] بالتخيل (٧) ؛ ولا أيضاً علمها الاحدسا (٨) ، أو تجربة . لكنهما ، معاوانان
 ١٠ للعقل . أما التصور (٩) ، فلان الحس ، يعرض على الخيال ، أموراً مختلطة ؛
 والخيال على العقل (١٠) ؛ ثم العقل ، يفعل فيها التمييز ، والتجريد (١١) ؛
 ويأخذ كل واحد من المعانى مفرداً ؛ ويرتب الاخص والاعم والذاتى و
 العرضى ؛ فيرتسم حينئذ ، فى العقل ، المعانى الاولى بالتصور (١٢) ؛ ثم

١ - ق : الكتاب ؛ جاى عبارت بالا در هامش د اينجا است

٢ - ق : متجردة

٣ - ق : الحس الجسمانى ؛ ط : الانسانية

٤ - ط : الشخصية الجزوية

٥ - ب : و ؛ ديكر نسخهها : او

٦ - ها ، والكليات والتصورات والتصديقات

٧ - ق : بالتخيل

٨ - ق : علمها حدس

٩ - ب : اما التصور ؛ ديكر نسخهها : اما من جهة التصور

١٠ - ق : يعرضها على العقل

١١ - ق : والتجزئة

١٢ - ق : للمتصورات : ها : للتصور .

١٥

٢٠

٢٥

يركب منها الحدود. و اما (١) من جهة التصديق ، فقد يعين (٢) الحس و الخيال ، بالتجربة و بالحدس ؛ و قد يعين (٣) الاستقراء ، (٤) .
والفرق بين الاستقراء والتجربة ، معلوم . والاستقراء (٥) ، إما على سبيل الاحتجاج ، وإما على سبيل التنبيه . كمن يستقرى (٦) له ، جزويات أمور ، أحكامها بينة الصدق ؛ إلا أن بالنفس عنها غفلة . و قد يعين على سبيل العرض ، بأن يعين أولاً في إعطاء المتصورات ؛ ثم المتصورات (٧) ، تأتلف بايجاب وسلب ؛ فيلوح للعقل ، ما يجب أن يصدق به (٨) بذاته ؛ و يلوح له القياس ، فيما يجب أن يكتسب التصديق به (٩) .

فصل : في بيان وجوه الغلط في الأقوال الشارحة (١٠)

وههنا ، مواضع يجب أن يراعى في الحدود (١١) ، حتى لا يقع باغفالها سهو : ١٠
فمن ذلك ، ما يقع في جانب الجنس ؛ ومنه ، ما يقع في جانب الفصل ؛
و منه ، ما هو مشترك ؛ وهذا المشترك هو أيضاً للحد الناقص والرسم .
فمن الخطأ في الجنس ، أن يوضع (١٢) الفصل مكانه ؛ كقول القائل :

- ١ - د ، ط ، ق : فاما ٢ - ق يعينه
٣ - ق : من طريق التجربة او الحدس وقد يعينه
٤ - ها ، هج ، ق : بالاستقراء
٥ - ق : واستعانته به من طريق الاستقراء
٦ - ب : يستقرا ٧ - د : التصورات ٨ - ب « به » ندارد
٩ - ق : به من التصديق ؛ ها : به التصديق ؛ ازين پس در هـ امش د
٢٠ بخط تازه ترى چنين آمده است : « واما سائر العلوم اعنى ما بعد الاوليات فيستفاد اما بتجربة واما بتوسط اذا كان نفس تأليف البسائط لا يقتضى التصديق و يكون العلوم المكتسبة يسبقها شيان : احدهما عدم التصور والثاني عدم الوسط . والاولى لا يسبقه قبل ان يعلم الاعداد التصور فقط (صح) »
١٠ - ب ، ها ، د ، هج ، رم : فصل ؛ ق : فصل في بيان وجوه الغلط
٢٥ في الاقوال الشارحة ؛ ط : فصل يجب مراعاتها في الحدود
١١ - ق : الاحتراز منها في الحدود فتعرف
١٢ - ب : يوجد موضع

ان العشق افراط المحبة ، و انما هو المحبة المفرطة .
 و من ذلك ، أن توضع المادة ، مكان الجنس ؛ كقولهم للمكرسى
 انه خشب يجلس عليه ؛ والمسيف أنه حديد يقطع به ؛ فان هذين [الحدين]
 قد أخذ فيهما المادة ، مكان الجنس .
 ٥ و من ذلك ، أن يؤخذ الهيولى (١) ، مكان الجنس ؛ كقولهم للرماد
 انه خشب محترق (٢) .

و من ذلك ، أخذهم الجزء ، مكان الجنس للكل (٣) ؛ كقولهم :
 [١٥٥ پ] ان العشرة ، خمسة وخمسة . [و أورد في التعليم الاول لهذا ، مثال آخر ؛
 و هو قولهم : ان الحيوان جسم ذو نفس (٤) . و فى تحقيق ذلك ، بحث
 ١٠ دقيق .

و من ذلك ، أن توضع الملكة مكان القوة ؛ والقوة مكان الملكة .
 و ذلك ، فى الاجناس المقدمة فى أجزاء الحدود ؛ كقولهم : ان العفيف ،
 هو الذى يقوى (٥) على اجتناب اللذات الشهوانية ؛ اذا الفاجر ، يقوى أيضاً ،
 فلا يفعل . فقد وضع اذاً ، القوة مكان الملكة ، لاشتباه الملكة بالقوة ،
 ١٥ لان الملكة قوة ثابتة . و كقولهم : ان القادر على الظلم ، هو الذى من
 شأنه وطباعه ، النزوع الى انتزاع مالىس له من يد غيره . و قد (٦) وضع
 الملكة مكان القوة ، لان القادر على الظلم ، قد يكون عادلاً فلا يظلم ،
 ولا يكون طباعه هكئذى .

و من ذلك ، أن تأخذ اسماً مستعاراً ، أو مشتبهاً ؛ كقول القائل . ان

٢٠ ١ - ق : الهيولى التى عدمت وليست الآن موجودة

٢ - ق : محترق و هو ليس الآن خشب بل كان خشباً

٣ - ق : فى حد الكل

٤ - ط افزوده دارد : والجسم هاهنا مادة لاجنس

٥ - ب : يقوا

٦ - ب : و قد ؛ ديكر نسخه ها : فقد

الفهم موافقه ، وان النفس عدد .

ومن ذلك ، أن يوضع (١) اللوازم (٢) ، مكان الاجناس ، كالواحد والموجود. ومن ذلك أن تضع النوع ، مكان الجنس ؛ كقولك : ان الشر هو ظلم الناس ؛ و الظلم هو (٣) نوع من الشر .

وأما من جهة الفصل ، فان (٤) تأخذ اللوازم ، مكان الذاتيات ؛ و أن تأخذ الجنس ، مكان الفصل ؛ و أن تحسب الانفعالات (٥) ، فصولا . والانفعالات (٦) إذا اشتدت ؛ لم يبطل (٧) الشئ ؛ والفصول إذا اشتدت ؛ ثبت الشئ ، وقوى (٨) ؛ و أن تأخذ الاعراض ، فصولا للمجواهر ؛ و أن تأخذ فصول الكيف ، غير الكيف ؛ وفصول المضاف ، غير المضاف ، لاما اليه الاضافة .

١٠

وأما القوانين المشتركة ، فمثل أن تعرف الشئ ، بما هو أخفى (٩) كمن حد النار ، بأنها (١٠) جسم شبيه بالنفس ؛ والنفس أخفى من النار . و مثل أن يحد (١١) الشئ ، بما هو مساو له في المعرفة ، أو متأخر عنه في المعرفة . مثال المساوى له في المعرفة ، قولهم : العدد (١٢) كثرة

١٥

١ - ب : يوضع ؛ ق : تضع ؛ ديكر نسخها : يضع

٢ - ط ، د ، هج ، ق : شيئا من اللوازم ؛ ب ؛ ها « شيئا من » ندارد

٣ - ب : هو

٤ - ب : بان ؛ ديكر نسخها ، فان

٥ - ط : الانفعالات

٢٠

٦ - ب : اذا لانفعالات ؛ ديكر نسخها : والانفعالات

٧ - ب : لم يبطل ؛ ديكر نسخها ، بطل

٨ - د ، ط ، ق : وقوى ؛ ب ، ها ، هج : فقوى

٩ - ب : اخفا

١٠ - ط : بانه

٢٥

١١ - ط : تحديد ؛ د ، ها ، هج ، ق : ان يحد ؛ ب : من يحد

١٢ - ق : ان العدد

[١٥٦] من الا حاد ؛ و العدد والكثرة شئ واحد ؛ | فهذا قد أخذ نفس الشئ ،
في حده .

ومن هذا الباب ، ان تأخذ الضد ، في حد الضد ؛ كقولهم الزوج (١)
عدد يزيد على الفرد بواحد ؛ ثم يقولون : الفرد عدد (٢) ينقص عن
الزوج بواحد .

و كذلك ، اذا أخذ المضاف ، في حد المضاف اليه ، كما فعل
« فرفور يوس » ؛ اذ حسب : أنه يجب أن يأخذ الجنس ، في حد النوع ؛ والنوع ،
في حد الجنس ؛ ولم يدر : ما في ذلك من الغلط ؛ و ما في ظنه ذلك ،
من السهو ؛ و ما عن الاضطرار الى ذلك (٣) ، من المندوحة ؛ و ما في تفهم
حقيقة الحد الذي استعمله على الوجه الواجب ، من البعد عن اعتراض ما
أو رده من الشبهة .

و أما المتقابلات بحسب السلب والعدم ، فلا بد من أن يؤخذ (٤)
الموجب والملكة ، في حديهما من غير عكس .

وأما الذي يأخذ المتأخر في الشئ ، فكقولهم : الشمس كوكب
١٥ يطلع نهاراً ؛ ثم النهار لا يمكن أن يحد الا بالشمس (٥) ، لانه زمان طلوع
الشمس . وكذلك ، النجديد المشهور للكمية ، بأنها قابلة للمساواة و (٦)
غير المساواة ؛ وللکیفیه (٧) ، بأنها قابلة للمشابهة . فهذا و ما (٨)

١ - هج ، ق : للزوج

٢ - ط : معدود

٣ - ها « ذلك » ندارد ٢٠

٤ - ط ، ق : يؤخذ ؛ ب ، د ، ها ؛ هج : ياخذ

٥ - هج ، ق ، الا بطلوع الشمس

٦ - ب : او ؛ دیگر نسخه ها : و

٧ - ها : الكيفية

٧ - ط « و » ندارد ؛ رم : واما اشبه ٢٥

أشبهه ، من المعانى الصارفة عن الاصابة فى الحدود .

فصل : فى ايانة المراضع المغلطة للباحث (١)

نقول : ان أفعال السوفسطائية ، اما فى القياس المطلوب ؛ انتاج الشئ ، و اما فى أشياء خارجة عن القياس ؛ مثل تخجيل الخصم ، و ترذيل قوله والاستهزاء به ، و قطع كلامه ، والاغراب عليه فى اللغة (٢) ، واستعمال ما لا مدخل له فى المطلوب ، وما يجرى مجرى ذلك ؛ وهى عشرة ، ولا حاجة بنا الى ذكرها . واما اللوانى فى القياس المطلوب به انتاج الشئ ، فاننا نذكر ما المغلطات فى القياس (٣) .

ان هذه المغلطات ، اما أن تقع فى اللفظ ، واما أن تقع فى المعنى ، و اما أن تقع فى صورة القياس ، واما أن تقع فى مادته ، | و اما أن تكون [١٥٦ب] غلطا ، و اما أن تكون مغالطة .

و نحن نعلم : أنه اذا ترتبت الاقاييل القياسية ترتيباً على شكل من الاشكال ، و كان هناك أجزاء أولى متميزة أعنى الحدود ، و أجزاء نوان (٤) متميزة أعنى المقدمات ، و كان الضرب من الشكل منتجاً ، و المقدمات صادقة ، و غير النتيجة ، و أعرف منها ؛ ما كان يلزم عنه ، يلزم ١٥ لزوماً حقاً (٥) .

١ - رم : فصل فى اقوال السوفسطائية

٢ - د : اللغز

٣ - ط : نذكره المغلطات فى القياس نقول ان ؛ ها ، هج : نذكرها المغلطات فى القياس ان ؛ د : نذكرها المغلطات فى القياس هي ان ؛ ق : نذكرها ٢٠ فصل فى المغلطات فى القياس ان ؛ ب ما نند متن ؛ رم نذكره المغلطات فى القياس ان

٤ - ق : ثوانى

٥ - د ، ط ، ها ، هج ، ق : منها ان مسا يلزم عنه . يلزم (ط نداد)

لزوماً حقاً ؛ ب : منها ما كان يلزم عنه لزوماً حقاً . رم : فاعرف منها ان مسا ٢٥ يلزم عنه يلزم لزوماً حقاً

فإذا القول الذي لا يلزم عنه الحق ، أعنى القياس السوفسطائي ،
 أما أن لا يكون ترتيبه بحسب شكل من الاشكال ؛ أولا يكون بحسب
 ضرب منتج ؛ أولا تكون هناك (١) ، الاجزاء الاولى (٢) ، و الاجزاء
 الثواني متميزة ؛ واما أن لا تكون المقدمات صادقة ؛ و اما أن لا تكون
 ٥ غير المطلوب ؛ و اما أن لا تكون أعرف منه .

فأما (٣) الاول ، فهو اما (٤) أن لا يكون تأليفه من أقاويل (٥)
 جازمة ، أو يكون من جازم واحد فقط ، أو يكون من جوازم فوق من
 واحدة (٦) ، إلا أنها عديمة (٧) الاشتراك (٨) التأليفى .
 وذلك على وجهين : اما أن يكون عدمها الاشتراك (٩) فى الحقيقة
 ١٠ والظاهر جميعاً ؛ و اما أن يكون فى الحقيقة فقط ، و لها فى الظاهر
 اشتراك . فان كان لها (١٠) اشتراك ؛ فهناك (١١) لفظ يفهم
 منه ، معان فوق واحد (١٢) ؛ فيكون (١٣) اما بحسب بساطته . و اما
 بحسب تركيبه .

وإذا كان بحسب بساطته ؛ فاما أن يكون لفظاً مشتركاً وهو الواقع

- | | |
|----|--|
| ١٥ | ١ - ط : كهناك |
| | ٢ - ق : الاول |
| | ٣ - ها : واما |
| | ٤ - ب ، هج « اما » ندارد |
| | ٥ - هج : اقوال |
| ٢٠ | ٦ - ب : فوق من واحدة ؛ ق : فوق واحد ؛ دیگر نسخه ها : فوق واحدة |
| | ٧ - هج : عادمة |
| | ٨ - ها ، ب : للاشتراك ؛ دیگر نسخه ها : الاشتراك |
| | ٩ - ب : الاشتراك ؛ دیگر نسخه ها : للاشتراك |
| | ١٠ - ها « لها » ندارد |
| ٢٥ | ١١ - ها : فهذا |
| | ١٢ - ق : واحدة |
| | ١٣ - ط : فيكون له ذلك |

على عدة معان ، ليس بعضها ، أحق به (١) من بعض ، كالعين الواقع
على المطر و آلة (٢) البصر و الدينار . ومن جملة ذلك ، ما قديسمى
« لفظا مشككا » ؛ و هو المتناول (٣) الشئ و ضده ، كالجليل (٤)
و الناهل .

و اما أن يكون لفظا متشابها (٥) ؛ و هو الواقع على عدة متشابهة
الصور ، مختلفها (٦) في الحقيقة ، لا يكاد يوقف على مخالفتها (٧) ، كالناطق (٨)
الواقع على الانسان و الفلك (٩) و الملك ، و الحي الواقع على الاله و الانسان [ر١٥٧]
و النبات و كل ماله بدو (١٠) و حركة في جوهره .
و اما اللفظ منقولا ؛ و هو الواقع على عدة ، بمعان (١١) عدة ؛ ولكن
و قوعه (١٢) على أحدها (١٣) أقدم ؛ على أن المتأخر يسمى (١٤) به .
على الحقيقة ؛ كالفضة المنافق و الفاسق و الكافر ، و لفظة الصوم و الصلاة .
و اما اللفظ مستعاراً ؛ و هو الذي أخذ للشئ (١٥) ، من غيره ، من غير أن

١ - هج : بها

٢ - ق : على ينبوع الماء و على آلة ؛ ها ، هج : على الماء و آلة ؛ ب

١٥ د ، ط : على المطر و آلة

٣ - ب : المتولف ؛ ديكر نسخه : المتناول

٤ - ب ، ق : الجليل ؛ ديكر نسخه ها : الجليل

٥ - ق : متشابها

٦ - ب ، د ، ها : مختلفها ؛ ط : مختلفتها في المعنى ؛ هج ، ق : مختلفة

٢٠ ٧ - د ، ق : تخالفها ؛ ديكر نسخه ها مخالفتها

٨ - ب ، هج : النطق ؛ هامش ب و ديكر نسخه ها : الناطق

٩ - ها « و الفلك » نادر

١٠ - ق : نمو

١١ - ط ، ها : معاني

٢٥ ١٢ - ها : ق : و قوعه ؛ ديكر نسخه ها : و قوعها

١٣ - ها ، هج ، ق : احدهما

١٤ - د ، ط ، ق : مسمى

١٥ - ط : ياخذ المسمى من غيره ؛ ب ، د ، ق : اخذ للشئ ؛ ها ، هج : اخذ الشئ

ينتقل (١) في اللغة ؛ فجعل (٢) اسماله على الحقيقة ؛ و ان كان في الحال يراد به معناه ، كقول القائل : ان الارض ام البشر (٣) .

و اما لفظا مجازاً (٤) ، وهو الذي يطلق في الظاهر ، على الشئ ، و المطلق (٥) به عليه نى الحقيقة غيره ؛ كقول القائل : سل القرية (٦) ،
 ٥ أى اهلها ،

وربما كان اللفظ المشترك ، ليس لاشتراك هذه (٧) الاحوال ، في جوهره ، بل في صيغته (٨) وأحواله ؛ كاللفظ (٩) المشترك بين الفاعل و المفعول ، و الذكر والانثى ، و مساجرى مجراه ؛ ولهذا ظن بعض ضعفاء الظن : ان الهيموالى الاولى يستحق (١٠) أن يقال (١١) : انها تفعل فعلاما ،
 ١٠ لانها قابلة للتأثير ، والقبول فعل .

وأما الذي يكون بحسب التركيب ، فقد يكون لاستناد حروف النسق ، الى أشياء مختلفة ؛ كقول القائل : كل ما علمه الحكيم ، فهو كما علم ؛ فان «هو» (١٢) ههنا ينمطف على «كل ما» وعلى «الحكيم» ، وبحسبه

١ - ط : يقل

٢ - هج : فيجعل ١٥

٣ - ق : للبشر

٤ - د : اللفظ المجاز

٥ - ها : الشئ المطلق

٦ - ب ، د ، ها ، ط : المدينة ؛ ديكر نسخه ها : القرية

٧ - ط : في هذه ٢٠

٨ - ها : صفته

٩ - هج : لا كاللفظ

١٠ - د ، ط ، ها : قد يستحق

١١ - ط « ان يقال » ندارد

١٢ - ق : فان المعطوف بالفاء هو ؛ هج : فان فهو ٢٥

يختلف المعنى . و قد يكون لتغيير الترتيب الواجب ؛ و يكون لمواضع الوقف والابتداء ؛ و قد يكون لاشتباه حروف النسق أنفسها، و (١)، دلالتها على معان (٢) عدة في النسق . ولهذا ، قد يصدق الشئ مجتمعاً فيظن : أنه قد يصدق مفرداً (٣) ؛ فيقال : ان الخمسة زوج وفرد معاً ، اذهى (٤) ثلاثة واثنان ، لان (٥) الخمسة زوج ، والخمسة أيضاً فرد (٦) . والسبب فيه ، ه اشتباه دلالة الواو ، فانه (٧) يدل على جمع الاجزاء ، و قد يدل على [١٥٧پ] جمع (٨) الصفات . و يصدق الشئ متفرداً ، ولا يصدق مجتمعاً ، كقول القائل : زيد طبيب ، و يكون جاهلاً في الطب ، وزيد بصير ، و يكون كذلك في الخياطة . فاذا قيل : زيد طبيب بصير ؛ او هم (٩) الغلط ، لاشتباه الحال بين اشتراط البصر (١٠) في الطب ، بحسب هذا اللفظ و بين انفراده بنعت زيد . ١٠
و أما السبب الثاني ، و هو عدم التمايز في اجزاء القول القياسي ، فانه لا يتهيأ فيما يكون الاجزاء الاولى فيه بسائط ، بل فيما يكون فيه الفاظاً (١١) مركبة ؛ ثم ينقسم قسمين : فاما ان يكون اجزاء المحمول و الموضوع

١ - هج « و » ندارد

٢ - ط ، ق : معانى

٣ - ب : مفرداً ؛ دیگر نسخه ها : متفرداً

٤ - ط « وهو » بجای « اذهى »

٥ - ب ، ها ، ط ، د ، هج « فينتقل الوهم » كه پیش از « لان » در ق

هست ندارد و گویا در هامش ب بوده و رفته است ؛ ب ، ها ، هج : لان ؛ ط ،

د : لان ؛ ق : الى ان

٦ - ط پس ازین دارد « اذهو ثلثة واثنان » د دارد « اذهو ثلثة واثنين »

و روی آن در د خط خورده

٧ - ها : فانها ؛ ق : فانه قد

٨ - هج : جميع

٩ - ق : زيد بصير طبيب افهم

١٠ - ق : اشتراك البصر ؛ ها ، ط : اشتراط البصر ؛ هج : اشتراط

البصير ؛ د : اشتراط التبصر ب : اشتراط زيد بالبصر

١١ - ها ، د ، ق : الفاظاً

١٥

٢٠

٢٥

متمايزة في الوضع ؛ ولكن غير متمايزة في الاتساق ؛ واما ان لا نكون متمايزة في الوضع ؛ فيكون هناك شئ (١) هو من الموضوع ، فيوهم (٢) انه من المحمول ، او (٣) من المحمول ، فيوهم (٤) انه من الموضوع . مثال المتمايز (٥) في الوضع ، دون الاتساق ، قول القائل : كل ما علمه الفيلسوف ٥ فهو كما علمه ؛ والفيلسوف يعلم الحجر ، فهو اذاً كحجر (٦) . ومثال الغير المتمايز (٧) في الوضع ، قول القائل الانسان بما هو انسان ، اما أن يكون أبيض ، أولاً يكون أبيض ؛ فقله بما هو انسان ، يشكك : أهو جزء من المحمول أو من الموضوع (٨) . فلا يبعد أن يقع من هذا و أمثاله ، مغالطات (٩) يصعب حلها ، وقد تعرض هذه المغالطة ، في جميع أنحاء التركيب المتشابه (١٠) ١٠ وأما الكذب في المقدمات ، فلامحالة أن الطبع ، اذا أذعن للكاذب فانما يذعن بسبب ما ، ولان له نسبة الى الصدق في حال . و من بلغ الى أن (١١) يصدق بأي شئ اتفق ، بلا سبب فقد انخلعت عنه الغريزة البشرية ؛ فاذا ذلك السبب ، اما في لفظه و اما في معناه

١ - ط : وشى شئ

٢ - ط : فيتوهم

٣ - هج : او شئ

٤ - ط : فيتوهم

٥ - ها ، ق : المتمايزة

٦ - هج ، ق : حجر

٧ - ب : غير المتمايز ؛ الغير المتمايزة ، ديكر نسخه ها الغير المتمايز

٨ - د ، ط ، ق : من الموضوع او من المحمول ؛ ب ، ها ، هج : من المحمول

او (ها : ام) من الموضوع

٩ - ها : مغالطات

١٠ - هج المتشابهة

١١ - ها ، هج : بلغ ان

١٥

٢٠

٢٥

والذي في اللفظ ، فيظهر مما (١) سند كره . وذلك ، مثل اشتراك
معنيين ، في لفظ يوهم || التساوي بينهما في كل حكم . ومثل اشتراك (٢) [١٥٨]
لفظتين في معنى ، و افتراقهما في معنى معتبر (٣) في اللفظ (٤) ؛
فانه اذا كان كذلك ؛ أوهم ذلك ، أن (٥) الحكم في اللفظتين (٦) واحد ؛
وربما كان لاحد اللفظين (٧) ، زيادة معنى ، يتغير به الحكم . ومثال ٥
هذا (٨) الخمر والسلافة ؛ فان معنى واحد (٩) ، قد اشترك فيه هذان
الاسمان ، ثم للسلافة (١٠) زياد معنى .

و أما الذي من جهة المعنى ، فلا يخلو اما أن يكون الكاذب ، كاذبا
بالكل ؛ وهو الذي لا يصدق الحكم فيه ، على شئ من موضوعه ، ولا في
حال من الاحوال ؛ ولا في وقت من الاوقات . واما أن يكون كاذبا في ١٠
الجزو ؛ وهو أن يكون الحكم فيه (١١) ، يصدق على شئ من الموضوع ،
أو في وقت أو حال (١٢) . فان كان كاذبا في الكل ؛ فينبغي أن يكون له
شركة مع الصادق في المعنى . و ذلك المعنى ، قد يكون جنساً ، أو فصلاً ،
أو اتفاقاً في عرض ، أو اتفاقاً في مساواة النسبة . وأنت تعلم أنه قد تكون شركة

١٥

١ - هج : بما

٢ - « معنيين ... اشتراك » ندارد

٣ - ب : معتبر متغير

٤ - ط : لفظة ؛ د : لفظ

٥ - ب « ان » ندارد

٢٠

٦ - ها « لفظتين » در هر دو جا

٧ - د ، ط ؛ هج : لاحدا للفظين ؛ ب ، ها ، ق : لاحدى اللفظتين

٨ - ها « هذه »

٩ - ب : واحد

١٠ - ط : السلافة

٢٥

١١ - « عليه » و روى آن « فيه »

١٢ - ها : في حال او في وقت

عامه ، فيما سوى الجنس والفصل (۱)، فانه قد يكون المشترك فيه ، عارضا
 كلياً للموضوعين (۲) ، و قد يكون كلياً لاحد هما و فى بعض الآخر ، و
 قد يكون فى بعض كل واحد منهما . والذى يصدق لافى كل (۳)، فاما (۴)
 أن يكون فى بعض الموضوع فقط ، أو يكون فى كل واحد من الموضوع ،
 ۵ ولكن فى وقت دون وقت ، أو يكون فى كل وقت ، ولكن بشرطة لاعلى
 الاطلاق ، أو يكون على الاطلاق ، ولكن لا بشرطة (۵) . و تلك
 الشريطة ، اما تأليف فى القول ، أو شى (۶) غير التأليف فى القول . فان
 لم يكن تأليف (۷) فيه ؛ فاما أن يكون افراد (۸) فيه ، و اما غير افراد
 فيه . وان كان أيضا عارضا لبعض الموضوع ، فاما طبيعى و اما (۹) اتفاقى .
 [۱۵۸ پ] و جميع هذا ، لايهام العكس . فانه اذا اتفق أن رأى (۱۰) سيالا (۱۱)
 أصفر ، و كان مرا ، أعنى المرة (۱۲) ، ثم اتفق أن رأى (۱۳) سيالا (۱۴)
 اصفر غيره (۱۵) ؛ ظن أنه مر ، و ربما كان حلوا ، كالعسل . و سبب ذلك ،

۱ - د ، ط ، ق : الفصل و الجنس

۲ - ط : لموضوعين فقط

۳ - ب : كل ؛ ديكر نسخه ها : الكل

۱۵

۴ - هج : فانه ؛ نسخه هاى ديكر : فاما

۵ - د (پاك شده و دوباره نوشته) ، ق : ولكن بشرطة ما ؛ ديكر

نسخه ها : ولكن لا بشرطة

۶ - ط « شى » ندارد

۷ - ب : تأليف ؛ د ، ط ، ق : التأليف ؛ ها ، هج : تأليفا

۸ - ب : افراد ؛ ديكر نسخه ها : افرادا

۲۰

۹ - ها : او

۱۰ - د : رؤى ؛ ط : يرى ؛ ها : رعى ديكر نسخه ها : رأى

۱۱ - د ، ط ، ب ، ها : سيال ، ها ، ق : سيالا

۱۲ - هج : المر

۱۳ - مانند پيش

۲۵

۱۴ - ط « سيال » ندارد ، نسخه هاى ديكر مانند پيش

۱۵ - ق : غيرها

أنه إذا وجدت المرة ؛ يظن (١) أن كل سيال (٢) أصغر مرة ، اذ كانت المرة سيالة صفراء (٣).

و أما الذي يكون (٤) من جهة ان المقدمات ليست غير النتيجة ، فهو البيان الذي يكون بالمصادرة على المطلوب الاول فى المستقيم ؛ والمصادرة (٥) على نقيض المطلوب فى الخلف . وقد أشير الى ذلك ، فيما قد سلف .

و أما الذي يكون من جهة ان المقدمات ، ليست بأعرف من النتيجة ، فيكون بالاشياء التى تساوى النتيجة ، فى المعرفة والجهالة بها ، أو بالاشياء التى يتأخر عنها فى المعرفة ويكون سبيلها سبيل القياس الدورى . وقد أشير الى ذلك ، فيما سلف .

و يجتمع من جملة هذا ، ان جميع أسباب المغالطة فى القياس ، اما لفظى واما معنوى . واللفظى ، اما اشتراك فى جواهر اللفظ المفرد ، أو اشتراك فى هيئته وشكله ، أو بحسب هيئة تلحقه من خارج (٦) ، أو اشتراك يقع بحسب التركيب لا بحسب لفظ مفرد ، أو لاجل صادق مركب قد (٧) فصل ، فظن صادقا ، أو لاجل صادق تفاريق قدر كبت (٨) ، فظن صادقا (٩) . و أما المعنوى ،

- ١ - ب : يظن ؛ ديكر نسخهها : ظن
- ٢ - ط : اصفر سيال ؛ د : كل اصفر مرة ؛ ها : مر
- ٣ - د « اذ ... صفراء » ندارد ؛ ط ، هج : اذا ؛ ديكر نسخهها : اذ
- ٤ - ها « يكون » ندارد
- ٥ - ب ، ها ، هج ، ق مانند متن ؛ ط : بالمستقيم و بالمصادرة ؛ د : فى المستقيم و بالمصادرة
- ٦ - ق « بحسب ... خارج » ندارد ؛ ب « تلحقه من خارج » ندارد ؛ ها ، د ، ط : مانند متن ؛ هج : او بحسب لفظ مفرد او لاجل صادق مركب
- ٧ - ب ، هج : مركب قد ؛ ديكر نسخهها : مركبا قد ؛ ق : مركبا وقد
- ٨ - د : متفرقات تفاريق قدر كبت ؛ ها : تفاريقا قدر كبت ؛ هج : تفاريق و قدر كبت ؛ ط : تفاريق قدر كبت ؛ ب : تفاريق قدر كبت ؛ ق : تفاريق و قدر كبت
- ٩ - ها ، د افزوده دارد « و اما الاشتباه البناء والاعراب والشكل والاعجام

فاما ان يكون لما بالعرض (١) ، واما من جهة سوء اعتبار شروط النقيض (٢) في الحمل ، واما العقم القرينة ، واما لايهام عكس اللوازم ، واما للمصادرة على المطلوب الاول ، واما اخذ (٣) مالميس بعلة علة ، واما لجمع للمسائل في مسألة ، فلا يتميز (٤) لمطلوب واحد (٥) بعينه .

٥ قد اقتصر نالك (٦) ، من علم المنطق ، على هذا القدر ؛ و قد (٧) عرفناك طريق نيل (٨) الصواب ؛ و هو القياس (٩) البرهاني ، و الحد [١٥٩] الحقيقي ، و طريق التحرز من الخطأ ؛ و هو مما (١٠) | عرفناك من الموضع التي يغلط فيها في المقاييس والحدود . ولم نطول المنطق ، بذكر الامور الخارجة عن هذين الغرضين ، و ان كانت لا تخلو عن نفع ؛ و هي مثل المواضع الجدلية ، و مثل (١١) آلائها و استعمالها ، و مثل المقاييس الخطائية و موادها و اغراضها (١٢) ، و كيفية (١٣) التصرف فيها ، و مثل الاقاويل

١ - ق : ان يكون بالعرض ؛ هاشم د ، ها افزوده دارد « و هو ان يؤخذ ما بالعرض مكان ما بالذات » سپس درها دارد « كما تقول ان الجزء من الرحا الذي يلي القطب ابطأ حركة »

٢ - ق : شروط الصدق ١٥

٣ - ق : و اما لاخذ ؛ ب : و اما اخذ ؛ ديگر نسخه ها : و اما من اخذ

٤ - د : يميز

٥ - ب : لمطلوب واحد ؛ ديگر نسخه ها : المطلوب واحد

٦ - تنها درها دارد « فصل قد اقتصرنا » ؛ هج ، ق : و قد

٧ - ط « و » ندارد ؛ د : فقد ؛ ها ، هج ، ق ، ب : و قد ؛ ب پس ٢٩

از آن « عرفنا » بی « ک »

٨ - هج « نيل » ندارد ؛ ب : عرفنا طريق نيل

٩ - ط : بالقياس

١٠ - د : بما ؛ هج : ما ؛ ديگر نسخه ها : مما

١١ - ب : و مثل ؛ ديگر نسخه ها « مثل » ندارد ٢٥

١٢ - ب ، ط : و اغراضها ؛ در ديگر نسخه ها نيست

١٣ - هج : كيف

الشعرية وموادها وأغراضها (١) . فإن أحببت ان تطلع على ذلك (٢) ؛ فاطلبه من كتابنا الذي يسمى بالشفاء . تم المنطق من كتاب النجاة (٣)

١ - ب ، ط ، د « وكيفية . . . اغراضها » ندارد ؛ درها ، هج ، رم ،

ق هست ،

٥

٢ - ط : عليه

٣ - ط : من كتبنا التي سميت بالشفاء . آخر المنطق من كتاب النجاة الحمد لله رب العالمين والصلوة على نبيه محمد وآله الطاهرين ؛ د : من الكتاب الذي سميناه بالشفاء . تم الكلام في المنطق . والحمد لله رب العالمين وصلواته على النبي محمد وآله اجمعين وحسبنا الله ونعم الوكيل ؛ هـ ، ب ما نند متن ما ؛ هج : من كتابنا الذي يسمى بالشفاء . تم كتاب المنطق من كتاب النجاة بحمد الله ١٠ و منه و توفيقه وحسبنا الله ونعم الوكيل - رم : في كتابنا الذي سمي به الشفاء تم المنطق . والحمد لله رب العالمين وصلواته على انبيائه اجمعين ؛ ق : من كتابنا الذي يسمى بالشفاء . تم قسم المنطق من كتاب النجاة و يليه القسم الثاني و هو الطبيعيات .

الجزء الرابع منه وهو فى الطبيعيات^(١)

١ - عنوان از « د » است ؛ رم : المقالة الاولى من الطبيعيات : ق :
القسم الثانى من النجاة فى الحكمة الطبيعية للمشيخ الرئيس الحسين
ابى على بن سينا

بسم الله الرحمن الرحيم (١)

ومنه الاستعانة والتوفيق (٢)

الحمد لله رب العالمين . وصلواته على النبي، محمد ، وآله (٣).

المقالة الاولى من الطبيعيات من كتاب النجاة (٤)

في موضوع هذا العلم (٥)

نريد أن نحصر (٦) جوامع الطبيعي . والعلم الطبيعي ، صناعة نظرية . وكل صناعة نظرية ، فلها موضوع ، من الموجودات أو الوهميات (٧) ، فيه ينظر ذلك العلم ، وفي لواحقه ؛ فله العلم الطبيعي ، موضوع ، فيه ينظر (٨) وفي لواحقه . و موضوعه ، الاجسام الموجودة ، بما هي واقعة في التغير ، و بما هي موضوعة بانحاء الحركات والسكونات (٩) . و بعض موضوعات العلوم ، لها (١٠) مباد و أوائل بها توجد ؛ و موضوع العلم الطبيعي ، من تلك الجملة .

والعلوم أيضا ، مباد و أوائل من جهة ما يبرهن عليها ؛ وهي المقدمات التي تبرهن (١١) ذلك العلم ؛ ولا تبرهن (١٢) فيه ، اما لبيانها ، و اما

١٥

١ - بسمه در همه نسخه ها هست

٢ - ها ؛ دیگر نسخه ها نیست

٣ - د ؛ در دیگر نسخه ها نیست

٤ - ط : من كتاب النجاة ؛ ق : كتاب النجاة ؛ دیگر نسخه ها ندارد

٥ - ط ؛ دیگر نسخه ها چنین عنوانی ندارند

٢٠

٦ - د : نحضر ؛ دیگر نسخه ها : نحصر

٧ - د : الموهومات ؛ نسخه های دیگر : الوهميات

٨ - ها : ينظر ذلك العلم

٩ - ب : السوكنات ؛ بالاى آن مانند نسخه های دیگر : السكونات

١٠ - ها : له

٢٥

١١ - ط : لا تبرهن في

١٢ - ب ، ها : تبرهن ، دیگر نسخه ها : تبرهن

لعلوها عن (١) ان تبرهن (٢) في ذلك العلم ؛ بل انما تبرهن (٣) في علم آخر ؛ والعلم الطبيعي ، من تلك الجملة .
فليس ولاعلى واحد (٤) من أصحاب العلوم الجزئية ، اثبات مبادئ علمه (٥) ، ولا اثبات صحة المقدمات التي بها تبرهن (٦) ذلك العلم ؛ بل بيان مبادئ العلوم (٧) الجزوية ، على صاحب العلم الكلى ، وهو العلم الالهي والعلم الناظر فيما بعد الطبيعة . وموضوعه ، الوجود المطلق ؛ والمطلوب [٥٩١ ب] فيه ، المبادئ العامة (٨) ، واللواحق العامة . فلنضع المبادئ الكلية للعلم الطبيعي و ضعاً (٩)

فصل : (١٠) في المبادئ التي يتقلاها الطبيعي ويبرهن عليها

الناظر في العلم الالهي (١١)

نقول : ان الاجسام الطبيعية ، مركبة من مادة هي محل (١٢) ، و صورة هي فيه حالة (١٣) . ونسبة المادة الى الصورة ، نسبة (١٤) النحاس الى

- ١ - ط : لبيانها و اما لعلوها من
- ٢ - ب ، هج : تبرهن ؛ ديكر نسخها : تبرهن
- ٣ - ها ، هج : تبرهن ؛ ديكر نسخها : تبرهن
- ٤ - ط « في ذلك . . . على واحد » ندارد
- ٥ - ط : مبادئ موضوع علمه
- ٦ - ب ، هج : تبرهن ؛ ق : يبرهن ؛ ديكر نسخها : تبرهن
- ٧ - هج « العلوم » ندارد
- ٨ - ها : المبادئ الكلية
- ٩ - هج ، ق : الطبيعي الذي هو واحد من العلوم الجزئية و ضعاً
- ١٠ - رم ، ق : فصل
- ١١ - د ، ها ، هج ، رم : الذي ينظر في العلم الالهي ، ط ، ق : الناظر في العلم الالهي ؛ ب : عليها في العلم الالهي
- ١٢ - هج : اي محل
- ١٣ - د ، ط ، ق : هي حالة فيه ؛ ديكر نسخها : هي حالة
- ١٤ - ط : مثل

التمثال . والعام لها كلها ، من الصور ، الاقطار الثلاثة ؛ اذ كل واحد من الاجسام ، يمكن أن يفرض فيه ، امتداداً أولاً ، وامتداد (١) ثانياً ، مقاطعاه على زاوية قائمة ، وامتداد (٢) ثالثاً مقاطعاً للامتدادين على زاوية قائمة . والزاوية القائمة ، هي التي تحدث من تقاطع بعد قائم ، على بعد ليس ميله الى احدي (٣) الجهتين ، أكثر من ميله الى الاخرى (٤) . فهذا معنى كون الجسم ، ذا أقطار ثلاثة ، و ان كان في نفسه شيئاً واحداً .

والاقطار التي تكون في الجسم ، لا تقوم في غير تلك المادة الموضوعة لها بطباعها . والمادة ، أيضاً لا تتعري (٥) عن البعد الذي فيه فرض (٦) هذه الاقطار . و تلك المادة ، لا يؤخذ (٧) في حدها ، لاهذا البعد ، ولا هذه الاقطار ، على أنه جزو من وجودها ؛ بل هي خارجة عن ذات المادة ،^{١٠} و ان كانت حالة فيها ، مقارنة لها . وليس للمادة بذاتها ، مقدار و قطر . و (٨) اذ ليس لها ذلك (٩) بذاتها ، بل هي مستعدة لقبوله ؛ فلا (١٠) عجب : أن تكون مادة واحدة ، تقبل حجماً ، فما فوقه ، وما دونه ؛ وتنتقل من حجم الى حجم ؛ و هذا جائز في الوجود .

١٥ ١ - ط ، هج ، ق : تفرض فيه امتدادا اولاً و امتدادا ؛ ديكر نسخها

مانند متن

٢ - هج ، ق : و امتدادا ؛ ديكر نسخها : و امتداد

٣ - ب : احد

٤ - ب ، ط ، د ، د : الاخر ؛ ها ، هج ، ق : الاخرى

٥ - ب : يعرض ، در هاشم آ ن : تتعري ؛ هج : تعري

٦ - ب ، د ، هج : فرض ؛ ط : تفرض ؛ ها : عرض ؛ ق : نفرض

٧ - هج : يوجد

٨ - ب ، ها « و » ندارد

٩ - ها « ذلك » ندارد

٢٥ ١٠ - ب ، هج : ولا ؛ ها ، د ، ط : فلا

و فـي (١) مادة الجسم الطبيعي، صور آخر، غير الصور الجسمية؛
فلها صور (٢) مناسبة لباب الكيف، ولباب الالين، ولغير ذلك. وإذا (٣)
كان الامر على هذا؛ فللاجسام الطبيعية، اذا أخذت على الاطلاق،
[١٦٠ ر] من المبادئ المقارنة، مبدآن فقط: احدهما، المادة، والاخر (٤)، الصورة.
٥ و لواحق الاجسام الطبيعية، هي الاعراض العارضة، من المقولات
التسع (٥).

و فرق بين الصورة (٦)، و بين الاعراض؛ فان الصور (٧)، تحل
مادة، غير متقومة الذات (٨)، على طبيعة نوعها؛ والاعراض، تحل الجسم
الطبيعي الذي تقوم (٩) بالمادة والصورة (١٠)، وحصل (١١) نوعه؛ و
١٠ الاعراض، بعد المادة بالطبع؛ والصور (١٢)، قبل المادة بالعلية؛ والمادة
والصورة، قبل العرض بالطبع والعلية (١٣).

و المبدأ المفارق للطبيعيات، ليس هوسيبا للطبيعيات فقط؛ بل و
و لمبدأها المذكورين؛ و هو يستبقى المادة بالصورة؛ و يستبقى بهما
الاجسام الطبيعية. فاذا (١٤)، هو مفارق الذات للطبيعيات. فليس للطبيعي

- ١٥
- ١ - هج : وما في
٢ - ط ، د ، ها : الصورة
٣ - ها ، د ، ط : فاذا
٤ - ط : الاخرى
٥ - هج : السبع
٢٠ ٦ - ب ، ها ، هج : الصورة ؛ د ، ط ، ق : الصور
٧ - ها ، ط : الصورة
٨ - هج : للذات
٩ - ها : يتقوم
١٠ - ب : الصور
١١ - هج : جمل
٢٥ ١٢ - ب : الصور
١٣ - ب « والعلية » نداد
١٤ - ب ، ط : فاذا؛ ها : واذا

بحث عن أحواله ، كماله بحث (١) ، عن كثير من أحوال المبدأين المقارنين .
و للأجسام (٢) الطبيعية ، عن المبدأ المفارق ، استبقاء لذواتها ، واستبقاء
لكمالاتها . و كمالاتها ، اما كمالات أول ؛ اذا (٣) ارتفعت ؛ بطل ماهى له
كمالات ؛ و اما كمالات ثانية ، لا يؤدى ارتفاعها ، الى بطلان الشئ (٤)
الذى هى كمالاتها ، بل (٥) الى (٦) ارتفاع صلاح حالاتها (٧) . والمبدأ ٥
المفارق ، يستبقى هذه الكمالات الثانية ، لابتدائه ، بل بتوسط وضع قوى
فى الأجسام ، هى كمالات أول ؛ هى مبادئ (٨) ، عنها تصدر هذه الكمالات
الثانية . و من الكمالات الثانية للأجسام الطبيعية ، أفعالها . و بهذه القوى
تحصل أيضاً أفعالها .

وليس شئ من الأجسام الموجودة ، يتحرك أو يسكن بنفسه ، أو ١٠
يتشكل (٩) ، أو يفعل شيئاً غير ذلك . [وليس له ذلك (١٠) ، عن جسم آخر [١٦٠ پ]
أو قوة فائضة عن جسم (١١) ، الا وفيه قوة من هذه القوى المذكورة ،
عنه (١٢) يصدر ذلك ، و كل ما يصدر عنه من الأفعال .
وهذه القوى التى (١٣) غرزت فى (١٤) ، الأجسام (١٥) ، على أقسام

- | | |
|----|--|
| | ١ - ق : كمالا بحث له |
| ١٥ | ٢ - ط : فللأجسام |
| | ٣ - ق : وهى التى اذا |
| | ٤ - د : الأشياء الذى (دست برده شده) |
| | ٥ - ق : هى له كمالات بل |
| | ٦ - ق ، ها : يؤدى الى |
| ٢٠ | ٧ - ق : حالاته |
| | ٨ - ق : أول و مبادئ |
| | ٩ - د : أو يسكن أو يتشكل بنفسه |
| | ١٠ - ق ، د ط : ذلك له |
| | ١١ - ق : افزوده دارد : فليس يصدر عنه شئ |
| ٢٥ | ١٢ - هج ، ط ، ق : عنها |
| | ١٣ - د : المذكورة التى ؛ ها : الأفعال التى |
| | ١٤ - هج ، ق : قد غرزت فى |
| | ١٥ - ها : هذه الأجسام |

ثلث (١) ،

فمنها قوى سارية فى الاجسام ، تحفظ عليها ، كمالاتها من أشكالها
و مواضعها الطبيعية (٢) و أفا عيلها . و اذا زالت عن مواضعها الطبيعية
و أشكالها و أحوالها ؛ اعادتها اليها ، وثبتتها عليها (٣) ، مانعة من (٤)
الحالة الغير الملائمة اياها ، بلا معرفة و روية (٥) و قصد اختيارى ، بل
بتسخير. وهذه القوى (٦) تسمى «طبيعية» ؛ وهى مبدأ بالذات لحركاتها (٧) ،
و سكوفاتها بالذات ، ولسائر كمالاتها التى لها بذاتها . وليس شى من الاجسام
الطبيعية بخال عن هذه القوة .

والنوع الثانى ، قوى تفعل فى الاجسام أفعالها ، من تحريك و (٨)
١٠ تسكين و حفظ نوع (٩) ، من الكمالات ، بآلات (١٠) و وجوه مختلفة (١١) ؛
فيكون نفساً نباتية و لبعضها القدرة على الفعل و تركه ، و ادراك الملائم و
المنافر (١٢) ؛ فيكون نفساً حيوانية (١٣) . و لبعضها ، الاحاطة بحقائق الموجودات ،
على سبيل الفكرة و البحث ؛ فيكون نفساً انسانية . و النفس بالجملة ، كمال
أول لجسم طبيعى آلى ذى حياة بالقوة .

- ١٥ ١ - ها ، د ، ق : ثلاثة
٢ - ها « الطبيعية » ندارد
٣ - هج : لها
٤ - د ، ط ، ها : عن
٥ - د ، ها : ولا روية
٦ - ب هاشم : القوة
٢٠ ٧ - هج : لحركتها
٨ - ب : و
٩ - ق : نوع و غيرها
١٠ - ق : بتوسط آلات
١١ - د ، ط ، هج ، ق ، رم : « فبعضها يفعل ذلك دائماً من (عن) غير اختيار
٢٥ ولا معرفة » (ق « غير » ندارد) در بچنين چيزى نيامده
١٢ - در نسخه ها بجزب : المنافى
١٣ - رم پس از اين عنوان « فصل » دارد

والنوع الثالث ، يفعل (١) مثل هذا | الفعل لا بآلات ولا بانحاء [١٦١ر]
متفرقة (٢) ، بل بارادة متجهة الى (٣) سنة واحدة لانتعدها ؛ و تسمى
نفوسا (٤) ملكية (٥) . وهذه القوى (٦) المذكورة أيضا ، هي صور
في (٧) الاجسام الطبيعية .

والصور التي في المادة ، منها صور ليس من شأنها أن تخلو منها (٨) ٥
موادها ؛ و منها صور من شأنها أن تخلو عنها موادها (٩) . وهذه ، اذا
زابلتها (١٠) منها واحدة ؛ و جب أن يخلفها غيرها ؛ اذا (١١) قيل ان هذه
المادة ، لا تتعري عن الصورة (١٢) ، فحينئذ يكون كونها للذي الثانية صورته ،
وفساداً للذي كانت الاولى صورته . ومثل هذا التبديل في الاعراض ، ليس
بكون و فساد ، بل هو استحالة او نمو او نقلة او غير ذلك . ١٠
و كل ما كان بعد مالم يكن ، فلا بدلة (١٣) من مادة موضوعة
يوجد فيه ، أو عنه أو معه (١٤) . وهذا في الكائنات الطبيعية ، محسوس
مشاهد .

١ - ق : و من النوع الثالث قوى تفعل

١٥

٢ - ها ، هج : مفترقة

٣ - د : على

٤ - ق : نفسا

٥ - د ، ط ، هج ، ق : فلكية ، ب ، ها ، هامش ط : ملكية

٦ - هج : القوى

٢٠

٧ - ها ، ق « في » ندارد

٨ - د ، ق : منها

٩ - ط : « و منها ... موادها » ندارد

١٠ - ط : زالت

١١ - ها : و اذا ، ب : اذا ، د ، ط ، هج ، ق : اذا

٢٥

١٢ - د : الصور

١٣ - هج « له » ندارد

١٤ - ب : فيه او عنه او معه ؛ ديكر نسخه ها : فيها او عنها او معها

ولا بدله من عدم تقدمه (١) ، لأن مالم يتقدمه (٢) عدم فهو
ازلى (٣). ولا بد من صورة له حصلت في المادة في الحال ، و إلا
فالمادة كانت (٤) ولا كون .

فإذن المبادئ المقارنة (٥) للطبيعيات الكائنة ، ثلاث : صورة (٦) ،
٥ و مادة ، و عدم .

و كون عدم مبدأ ، هو لا بد (٧) منه للكائن من حيث هو كائن ؛
وله عن الكائن بد ؛ وهو مبدأ بالعرض ، لان بارتفاعه يكون الكائن ،
[١٦١ پ] لا بوجوده . فقسط (٨) الصورة في الوجود ، أوفر من قسط المادة ، لانها
علمتها المعطية لها الوجود . ويلها الهيولى ، ووجودها (٩) بالصورة . و
١٠ أما العدم ، فليس هو (١٠) بذات موجودة على الاطلاق ، ولا معدومة (١١)
على الاطلاق ، بل هو ارتفاع الذات الوجودية (١٢) بالقوة .

وليس أى عدم انفق ، مبدأ للكائن ، بل العدم المقارن لقوة كونه ،
أى لا مكان كونه . ولهذا ليس العدم الذى فى الصوفة ، مبدأ لكون السيف

١ - ١٥ ، ق : يتقدمه ؛ هج : يتقدمة لازما

٢ - ط : يتقدم

٣ - هج : اولى فلا

٤ - ب : كانت ، ديكر نسخهها : كما كانت

٥ - ها : المفارقة

٦ - ق : صور ؛ ديكر نسخهها : صورة

٧ - ب : هو لا بد ؛ ها : انه لا بد

٨ - ب ، د : فقسط ؛ ها موجودة فقط و قسط ؛ ديكر نسخهها :

وقسط

٩ - ط : وجوده

١٠ - هج « هو » ندارد

١١ - متن ب : عدم

١٢ - ق : الموجودة

البتة ، بل العدم الذى فى الحديد ، فانه لا يتأتى تكون سيف من صوفة ، ويتأتى عن الحديد . والمادة اذا كان فيها هذا العدم ، فهى (١) هيولى ، واذا كانت فيها الصورة ، فهى موضوع ، وكأنها (٢) هيولى للصورة المعدومة التى بالقوة ، موضوع (٣) للصورة الموجودة التى بالفعل .

وللاشياء الكائنة ، سببان خارجان أيضاً بالذات ؛ وهما الفاعل و ^٥ الغاية (٤) . والفاعل هو الذى يوجد (٥) ، والغاية هو الذى لاجله (٦) توجد . وقوم يعدون الالات من جملة الاسباب والمثل أيضاً ؛ وليس (٧) هما فى الاشياء الطبيعية ، بالنحو الذى يدعيه القوم .

وجميع الاشياء الطبيعية ، تنساق فى الكون الى غاية وخير ؛ وليس يكون شى منها جزافاً ولا اتفاقاً ، الا فى الندرة ؛ بل لها ترتيب حكمى ؛ ^{١٠} وليس فيها شى معطل ، لا فائدة فيه .

وليس يكون عن المبدأ الاول المباين فيها فعل قسرى ؛ ولا خلاف لما توجهه القوة المجبولة فيها منه ، الاعلى سبيل التأدى والتولد . فهذه ، هى الاصول الموضوعية الكلية فى علم الطبيعيين ؛ ويتكفل

بتصحيح ما ينبغى أن يصحح منها ، العلم الالهى . [١٦٢ ر]

فصل : فى تجوهر الاجسام ^(٨)

و (٩) للناس فى الاجسام الطبيعية ، من جهة تجزيها ، أقاويل كثيرة :

- ١ - ب : فهى ؛ ديكر نسخهها : فهو ٢ - ق : فكانها
- ٣ - ها : بالقوة موضوعا ؛ ط : وموضوعا ؛ د ، ق : و موضوع
- ٤ - ها « والغاية » ندارد
- ٥ - ب ، ط ، د ، ها ، هج : و الفاعل هو الذى يوجد ؛ ق ندارد
- ٦ - ق : هى التى لاجلها
- ٧ - ب : ليس
- ٨ - ط : باب فى الجزء الذى لا يتجزى ؛ ق : فصل فى تجوهر الاجسام ؛ ديكر نسخهها عنوانى ندارد
- ٩ - د ، ط ، ها « و » ندارد

- فقائل ؛ ان (١) الاجسام الطبيعية ، تنجزى بالفعل والقوة تجزياً متناهياً ؛ وهي مركبة من أجزاء لا تنجزى ، اليها تنتهي القسمة .
- وقائل : ان الاجسام الطبيعية ، لها اجزاء غير متناهية ؛ وكلها موجودة فيه (٢) بالفعل (٣) . وقائل : ان الاجسام الطبيعية ، منها اجسام مركبة من اجسام ، اما متشابهة الصورة كالسيرير ، و اما مختلفتها كبدن الحيوان . ومنها (٤) اجسام مفردة . والاجسام المركبة لها اجزاء موجودة بالفعل متناهية ؛ وهي تلك الاجسام المفردة التي منها ركبت (٥) . واما الاجسام المفردة ، فليس لها في الحال جزء بالفعل ؛ وفي قوتها ان تنجزى اجزاء غير متناهية ؛ وكل (٦) واحد منها ، أصغر من الآخر ؛ وليس ينتهي قسمتها البتة ، الى جزء لا ينجزى ؛ وما وجد في كلى الجسمين (٧) من الاجزاء فهو متناه . والتنجزى ، اما بتفريق الاتصال ، و اما باختصاص العرض ببعض منه يميزه حلولا ، اما عرض غير مضاف كالبياض ، و اما عرض مضاف كالعماسة والموازاة ، و اما بالنوهم . و اذا لم يمكن أحد هذه الثلاثة ، فالجسم (٨) المفرد لاجز وله بالفعل .
- والرأيان الاول بساطلان . فاما (٩) رأى الذين أثبتوا للاجسام ، اجزاء متناهية منها تتركب (١٠) ، ويوجد كل واحد منها غير متجز (١١) ،

١ - ق : يقول ان

٢ - هج ، ق : فيها

٣ - « وقائل ... بالفعل » ندارد

٤ - ها : فيها

٢٠

٥ - ب ، ها ، هج : ركبت ؛ ديكر نسخه ها : تركبت

٦ - ط : وكل

٧ - ق : كلالا القسمين ؛ ها : كلى القسمين

٨ - ط : والجسم

٩ - ط : و اما

٢٥

١٠ - هج : تركب

١١ - د : متجزى

فبطلانه بما أقول : و هو ان كل جزء مس جزوا ، فقد شغله بالمس ؛ و كل ما شغل شيئاً بالمس ، فاما ان لا يدع فراغا عن شغله بجهة ، أو يدع ؛ فكل جزء مس جزأ ، فاما أن يدع فراغا عن شغله (١) ، أو لا يدع ؛ لكن (٢) ان كان يتأتى ان يماسه آخر غير مماس الاول (٣) ، فقد ترك فراغاً (٤) عن شغله ؛ و قد يتأتى ان يماسه آخر ، غير مماس الاول (٥) ؛ فقد ترك اذن فراغاً عن شغله ؛ و كل ما كان كذلك فممسوسه ، متجزى الذات ؛ فاذن كل جزو مس جزوا بهذه الصفة ، فممسوسه متجزى الذات ؛ فاذاً كل مالا يتجزى (٦) لا يتماس ، الاعلى التداخل (٧) ؛ و كل مالا يتماس الاعلى التداخل ، فلا يتأتى أن يتركب منه (٨) ، شئ أعظم منه ، بل (٩) جسم ؛ [١٦٢ پ] فاذا الاجزاء الغير المتجزية ، لا يتأتى أن يتركب (١٠) عنها مقدار ولا ١٠ جسم .

و أيضاً لنفرض جزءين غير متجزيين ، وضما على جزءين غير متجزيين ، و بينهما جزء غير متجز (١١) ان أمكن ؛ فنقول : ان كل شئيين يصح على كل واحد منها ، الحركة ؛ وليس ولا واحد منهما (١٢) غير قابل للحركة ؛

- ١٥ ١ - ط « بجهة . . . عن شغله » ندارد
٢ - ها ، ق : ولكن
٣ - ق : المماس الاول
٤ - ق : اذا فراغا
٥ - ق المماس الاول
٢٠ ٦ - د : يتجزا
٧ - هج : ق : على سبيل التداخل
٨ - ط « منه » ندارد
٩ - ط : منه لا جسم ولا مقدار بل ؛ هج : بل لا يتأتى ان يتركب منه
١٠ - ها « منه شئ . . . يتركب » ندارد
٢٥ ١١ - د : متجزى
١٢ - ط : منها

ولا يمنع أحدهما الآخر عن الحركة ، إلا على سبيل التصادم والتمانع ؛
وليس بينهما تنافى فى القوى ، يتبا عدان به ؛ فإذا لم يكن مانع من خارج ،
لم يكن ولا واحد منهما مانعاً للآخر عن الحركة اليه ، حتى يتصادما ؛
وكل ما كان كذلك ، فليس بمحال (١) أن يتحركا معا ، حتى يتصادما (٢) .
٥ والجزآن المفروضان فرضاً ، كذلك ؛ فليس اذا بمحال أن يتحركا (٣)
حتى يلتقيا متصادمين . فلنفرض : أنهما تحركا و تصادما ، فاما أن يلتقيا
على الجزوالاوسط ، واما أن يلتقا على أحد الطرفين . ولا يجوز أن يلتقيا
على أحد الطرفين ؛ لانه ان التقيا عند أحد الطرفين ، فيكون أحدهما
لم يتحرك ؛ فاذن يلتقيان على الجزء الاوسط ؛ فاذن يصير الاوسط متجزئاً .
١٠ لان كل واحد منهما ، يكون قد قطع بعضه ؛ وقد قيل انه غير متجزئ (٤) ؛
و (٥) هذا خلف . ولا يبعد أن يبين عن (٦) هذا ، أن (٧) الجزأين المتحركين
والثابتين (٨) متجزئان أيضاً ؛ وذلك (٩) ، أيضاً خلف .
وعلى هذا ، براهين كثيرة من جهات أخرى (١٠) ومن جهة تركيب
المربعات منها ، لمساواة الاقطار والاضلاع ، ومن جهة المسامات . فانه

- ١٥ ١ - ق : محال
٢ - ها « و كل . . . يتصادما » ندار
٣ - ق ، هامش ب : يتحركا معا
٤ - د : متجزئ
٥ - ها « و » ندارد
٢٠ ٦ - ب ، د ، ط : عن ؛ ق ؛ ها ندار
٧ - هج : يتبين هذا ان
٨ - ط : هذين الجزين المتحركين و الثابتان ؛ د : المتحركين و
الثابتان ؛ ب : المحركين والثابتين ؛ ها ، هج : المتحركين ، ق : الجزأين
الثابتين
٢٥ ٩ - ها « هذا » بجای « وذلك »
١٠ - ق : آخر .

من المعلوم أن كل شىء له سمت مع شىء آخر (١) وإن كان بوساطة ثالث،
كما للشمس مع الحد المشترك بينهما (٢) وبين الظل، بوساطة (٣) ذى
الظل؛ فإنه إذا تحرك زال سمتة، وكانت مسامتته مع شىء (٤) آخر؛
فيجب إذا (٥) تحركت الشمس جزءاً؛ أن يكون قد زال سمتها، من قبل
ذلك جزءاً؛ فيجب أن يكون ما سامتته (٦) الشمس، دائراً (٧) على جسم
صغير، مساوياً لمدار الشمس، ولم يكن أعظم (٨)؛ وأن تكون حركة
الظل، مثل حركة الشمس؛ وإن وضع ما يزول مع حركة جزء واحد (٩)
أقل من جزو؛ فقد انقسم.

وأما مناقضة الرأى الثانى، فهو أن ذلك يمنع الحركة؛ إذ من المحال
أن يقطع المتحرك، مسافة ذات الأجزاء (١٠)، إلا وقد تعدى أنصافه (١١) ١٠
وسائر أجزائه (١٢). فلنفرض: متحركاً | ومسافة؛ فنقول: إن كانت (١٣) [١٦٣] ر
أجزاء المسافة غير متناهية؛ فلها نصف، ولنصفها نصف، وكذلك إلى

- ١ - د « آخر » ندارد؛ ط: شى واذا؛ ها: مع شىء فإن كان
- ٢ - ب، ها: بينه؛ دیگر نسخه ها: بينها
- ٣ - د: بوساطة
- ٤ - ب، ها: كان مسامتة شيئاً؛ ط، هج: كانت مسامتة شىء؛ ق: كانت
مسامتة مع شىء؛ د: نال
- ٥ - د، ق: إذن إذا
- ٦ - ب، ها: سامتته؛ د، ق: يسامتته؛ ط، هج: تسامتته
- ٧ - د، ط: دائرة
- ٨ - ق: (مدار الشمس) اعظم
- ٩ - د، ط: يزول بالسمت مع حركة جزء؛ ق: يزول بالسمت من
حركة جزء واحد (من الشمس)؛ ب، هج: مع حركة جزء واحد
- ١٠ - ب: الأجزاء؛ دیگر نسخه ها: أجزاء
- ١١ - ط، ق: أنصافها
- ١٢ - ط، ق: أجزائها
- ١٣ - ق: إن كان

غير نهاية (١) بالفعل. وان (٢) كان كذلك، فقد يقطع المتحرك ، في زمان متناهي الطرفين ، أنصافا غير متناهية ، في انصاف (٣) غير متناهية . لكن التالي محال ؛ فالقدم محال. و اذا (٤) كانت المسافة متناهية الاجزاء ؛ علم منه (٥) أن الاجسام متناهية الاجزاء (٦) .

وههنا براهين أخرى، منها أنه : لا كثرة الا والواحد فيها موجود ؛ فاذا كانت (٧) كثرة موجودة بالفعل ؛ فالواحد بالفعل ، موجود فيها ؛ والواحد (٨) بالفعل ، غير متجزئ. بالفعل. فاذا للجسم (٩) ذى الكثرة أجزاء أولى غير متجزئة ؛ فاذا أخذ منها اجزاء متناهية (١٠) ، أمكن أن يركب ؛ و اذا أمكن أن يركب ، لم يخل اما أن لا يزداد حجما على الواحد ، فيكون كذلك ، حال الجميع الغير المتناهي ؛ و اما (١١) ، أن يزداد حجما ، فيمكن حينئذ أن يحدث عنها جسم ؛ و اذا أمكن أن يحدث عنها جسم (١٢) ، كان جسم (١٣) من اجزاء متناهية بالفعل ، ولم يكن كل جسم مركبا من أجزاء غير متناهية . فاذا ليس وجود الجسم المفرد ، هو من

١ - ب ، هج : النهاية

٢ - د ، ط ؛ اذا

٣ - ق : ا زمان

٤ - ق : فاذا

٥ - ق : منها

٦ - ط « علم . . . الاجزاء » ندارد

٧ - ها : وان كان

٨ - ط : موجود بالفعل والواحد ؛ د : موجود واحد

٩ - د : فى الجسم

١٠ - ط : اجزاء متناهية

١١ - ها : فاما

١٢ - ط « و اذا . . . جسم » ندارد

١٣ - هج ، ق : جسماً

أجزاء فيه متناهية بالفعل ، غير متجزئة ، ولا من أجزاء فيه غير متناهية .
 فاذا ليس للجسم المفرد بالفعل ، جزؤ . وظاهر انه يحتمل (١) التجزى ؛ فاذن
 اما أن ينتهى فى التجزى فى الآخر (٢) ، فيكون مركبا من أجزاء لا تجزى ؛
 لكن التالى كذب ، فالمقدم كذب ؛ و اما أن لا يتناهى فى التجزى البتة ،
 و ذلك هو المطلوب و الباقي (٣) .

المقالة الثانية من الطبيعيات

فى لواحق الاجسام الطبيعية اعنى الحركة و السكون والزمان والمكان
 والخلو والتناهى واللاتناهى والتماس والاتحام والاتصال والتتالى

فصل : فى الحركة (٤)

الحركة ، تقال على تبدل حال قارة فى الجسم يسيرا يسيرا ، على ١٠
 سبيل اتجاه به (٥) نحو شى ، و الوصول بها (٦) اليه ، هو (٧) بالقوة او
 بالفعل (٨) ؛ فيجب من هذا ، أن تكون الحركة مفارقة لحال لا محالة ؛ [١٦٣ پ]
 ويجب أن تكون تلك الحال ، تقبل التنقص و التزايد . لان ماخرج عنه
 يسيرا يسيرا ، على سبيل اتجاه به (٩) نحو شى فهو باق ما (١٠) لم ينقض الخروج
 عنه البتة جملة ؛ والا فالخروج عنه يكون دفعة . و كل ما كان كذلك ، فاما ١٥

١ - ب ، د ، ها ، هج : جزو ظاهر انه يحتمل ؛ ط : ظاهر وانه يحتمل

ق : جزء الاو يحتمل

٢ - ها ، ق : فى الاخرة

٣ - ق « والباقي » ندارد

٢٠

٤ - عنوان در ق است

٥ - ط ، د ، هج : به

٦ - ق : بها

٧ - هج : وهو

٨ - ق : لا بالفعل

٢٥

٩ - د : به

١٠ - ب « ما » ندارد

أن يتشابه الحال فيه ، في أى وقت من (١) الخروج عنه فرض ، أولاً بتشابهه .
 لكن لا يجوز أن يتشابه ؛ لأنه لو تشابه لما كان عنه خروج البته ؛ إذ (٢) كل
 ما خرج عنه يسيراً يسيراً ، فهو باق غير متشابه الحال في نفسه عند الخروج
 عنه . وما كان كذلك ، فهو قابل للتنقص والتزيد ، مثل البياض والسواد (٣)
 والحرارة والبرودة والطول والقصر والقرب والبعد (٤) و كبر الحجم
 و صغره .

و لذلك قيل ، ان (٥) الحركة هي فعل وكمال أول ، للمشي الذي
 بالقوة ، من جهة المعنى الذي هو له بالقوة . فان الجسم الذي هو
 في مكان ما بالفعل ، وفي مكان آخر بالقوة ، ما دام في المكان الاول
 ساكناً ، فهو بالقوة متحرك و بالقوة واصل . واذا تحرك ، حصل فيه كمال
 و فعل أول ؛ و به يتوصل الى كمال (٦) و فعل ثان ، هو (٧) الوصول ؛
 لكنه مادام له هذا الكمال ، فهو بعد بالقوة ، في المعنى الذي هو الغرض
 في الحركة (٨) ، و هو الوصول .

فالحركة ، كمال أول لما بالقوة و (٩) من جهة ما هو بالقوة . فان (١٠)
 الحركة كمال (١١) له من حيث هو بالقوة في مكان يقصده ، لا من جهة ما

١ - ب : في ، روى آن خط خورده و در بالا دارد : من

٢ - ب : اذ ؛ دیگر نسخه ها : فاذا

٣ - ط : السواد والبياض

٤ - هج : والبعد والقرب

٥ - ط : فلذلك فان ٢٠

٦ - ب : د : كماله

٧ - ط : فهو

٨ - هج ، ق : بالحركة

٩ - ب ، د : و

١٠ - ط : فاذا ٢٥

١١ - ق « كمال » ندارد

هو بالفعل انسان أو نحاس . و اذا (١) كان كذلك ، فالحركة وجودها فى زمان بين القوة المحضة والفعل المحض ؛ وليست (٢) الامور التى تحصل بالفعل ، حصولا قاراً مستكملاً .

و قد ظهر أن كل حركة ، ففى أمر يقبل التنقص والتزيد ؛ وليس شى من الجواهر كذلك ؛ فاذن لاشى من الحركات ، فى الجواهر ؛ فاذن ٥ كون الجواهر (٣) و فسادها (٤) ، ليس بحركة ؛ بل هو أمر يكون دفعة (٥) .

وأما الكمية ، فلانها تقبل التنقص والتزيد ، فخلق أن يكون فيها حركة ، كالنمو والذبول و التخلخل و التكاثف ، الذى (٦) لايزول فيه اتصال الجسم ؛ فانهما (٧) من جهة ما يتزايد بهما (٨) الجسم أو يتناقص ، ١٠ فهى من هذه الجملة عندنا ، أعنى جملة الحركة فى الكمية . وقد توجد الحركة فى الكيفيات ، فيما يقبل التنقص والاشتداد ، كالتبيض والتسود . [١٦٤ ر] وأما فى المضاف ، فلان المضاف (٩) أبدا عارض لمقولة (١٠) من (١١) البولقى ، متابع له (١٢) فى قبول التنقص والتزيد ؛ فاذا اضيفت اليه حركة ،

١٥

١ - هج : فاذا ؛ ط : واذا

٢ - هج : فليست

٣ - د ، ط الجواهر

٤ - د : فسادها

٥ - ق : دفعة واحدة

٢٠

٦ - ط : اللذين

٧ - ق : فانها

٨ - ق : بها

٩ - هج « فلان المضاف » ندارد

١٠ - ط : كمقولة

٢٥

١١ - هج : فى

١٢ - هج : وتابع لها ؛ ق : فهو تابع لها ؛ ط : فتابع له ؛ ب ، د : متابع له

فذلك بالحقيقة لتلك المقولة .

واما (١) الاين فان وجود الحركة فيه ظاهر جدا .
 واما متى فان وجوده للجسم ، بتوسط الحركة ؛ فكيف تكون
 فيه الحركة ؛ فان كل حركة كمانيين (٢) ، تكون في متى ؛ فلو كان فيه
 حركة ؛ لكان لمتى متى آخر ؛ وهذا خلف .
 واما الوضع ، فان فيه حركة على رأينا خاصة ، كحركة الجسم المستدير
 على نفسه . فانه لو توهم المكان المطيف به (٣) معدوما ؛ لما امتنع كونه
 متحركا ، والمتحرك الحركة التي تكون في المكان ، لو توهم المكان
 المطيف به معدوما ، لامتنع كونه متحركا ؛ فاذا ليس المتحرك بالاستدارة
 على نفسه ، متحركا الحركة (٤) التي تكون في المكان ؛ وظاهر (٥) أنه
 ليس بمتحرك في شيء آخر ، غير المكان او الوضع (٦) ؛ فليس اذن متحركا
 الا في الوضع . ولا تعجب (٧) من قولنا : انه لو توهم المكان المطيف (٨)
 به معدوما ، لما امتنع كونه متحركا ؛ فان لهذا ، من الموجودات مثالا ، و
 هو الجرم الاقصى . وأكثر الناس لا يرون وراءه ، جسما (٩) يطيف به ؛ وذلك
 هو الحق . ولا يعوقهم (١٠) ذلك ، عن توهمه متحركا ، وكيف وهو متحرك أبداً .
 ولان الجسم المتحرك بالاستدارة على نفسه ، اذا فرض في مكان ، فاما أن يباين

١ - ق : فاما

٢ - ط : لمانيين

٣ - هج : المطيف بالمطاف به (مانند بدر آنچه پس ازاين ميايد)

٤ - هج : للحركة

٥ - ق : فظاهر .

٦ - ق : غير الوضع ؛ د : غير المكان والوضع

٧ - ب : ولا تعجب

٨ - ب : توهم المطيف

٩ - ب ، هج : جسم

١٠ - ب : يعيقهم ، روى آن : يعوقهم

٢٠

٢٥

كليتته كلية المكان ، أو (١) يلزم كليتته كلية (٢) المكان ، و يباين اجزاءه
أجزاء مكانه ، لكن ليس يتحرك كليتته عن المكان ؛ لان كليتته لا تباين المكان ،
ومالم يباين مكانه ، فليس بهتتحرك في المكان ؛ فاذا كليتته (٣) يلزم المكان ،
وتباين اجزاءه أجزاء مكانه (٤). و كل (٥) جسم ، باين اجزاءه أجزاء مكانه ،
فقد اختلفت نسب (٦) اجزائه الى اجزاء مكانه ، وكل ما اختلف نسب (٧) ه
اجزائه الى اجزاء مكانه ، فقد تبدل وضعه ؛ فهذا الجسم ، قد تبدل
وضعه ، بحركته المستديرة ؛ وليس ههنا ، تبدل حال غير هذا ؛ فليس ههنا [١٦٤ پ]
تبدل غير الوضع ؛ و الوضع يقبل التنقص والاشتداد ، فيقال انصب
وانكس

و أما الملك ، فان تبدل الحال فيه (٨) ، تبدل (٩) أولافى الاين ؛ ١٠
فاذا لاحركة فيه بالذات ، بل بالعرض .

وأما مقولة أن يفعل ، فلقائل أن يقول : انه قد يتهيأ أن ينسلخ الشئ
عن انصافه (١٠) بالفعل ، يسيراً يسيراً ، لامن جهة تنقص قبول الموضوع
لتمام الفعل ، على هيئة واحدة ، بل من جهة هيئته ؛ ولكن ذلك ، اما لان
القوة ان كان فعله بالطبع ، جعلت تخور يسيراً يسيراً ؛ و اما لان العزيمة ١٥

١ - هج : اولم

٢ - ب ، ق « كلية » ندارد

٣ - ط « لا تباين المكان . . . فاذا كلية » ندارد

٤ - هج ، ق : المكان

٥ - هج : فكل

٦ - هج : نسبة

٧ - هج : بسبب

٨ - ب : فيه (زير آن : فيها)

٩ - ق : تبدلا

١٠ - ها « عن انصافه » ندارد ؛ ق : عن انصافه

ان كان فعله (۱) بالارادة ، جعلت تنفسخ يسيراً يسيراً ؛ و اما ان (۲) الالة و (۳) الاداة ، ان كان فعله بهما (۴) ، جعلت تكل (۵) يسيراً يسيراً ؛ و في جميع ذلك ، يكون تبدل الحال أولاً ، في القوة أو العزيمة أو الالة ، و يتبعه في الفعل . و اذا كان ذلك كذلك ، كانت الحركة ، في قوة الفاعل ۵ أو عزمته أو الالة أولاً ، و في الفعل بالعرض ، ليس فيه (۶) بالذات . على ان الحركة ان كانت خروجاً عن هيئة ، فهي عن هيئته قارة (۷) ؛ و ليس شئ من الافعال كذلك .

فاذن لا حركة بالذات ، الا في الكم ، والكيف ، والاي ، والوضع . فالحركة ، هي ما يتصور من (۸) حال الجسم ، لخروجه عن هيئة ۱۰ قارة يسيراً يسيراً (۹) . و هو خروج عن القوة الى الفعل ممتدلاً دفعة . بل الحركة ، كون الشئ بحيث لا يجوز أن (۱۰) يكون على ما هو عليه ، من أين و كم و كيفه (۱۱) و وضعه ، قبل ذلك ولا بعده . و السكون ، هو عدم هذه الصورة ، فيما من شأنه أن يوجد فيه .

۱ - ها : فعلها

۱۵ ۲ - ب : ان ؛ ديكر نسخه ها : لان

۳ - د : او

۴ - هج ، ق : بهما جميعاً

۵ - هج : بحور

۶ - ها « فيه » ندارد

۲۰ ۷ - ها « قارة » ندارد

۸ - د : عن

۹ - د افزوده دارد : و هو قار

۱۰ - در متن ط « يجوز ان » نیست و نشانه ای دارد که باید در هامش

باشد .

۲۵ ۱۱ - ها « و كمه » ندارد ؛ هج : كمية و كيفية

و مثل هذا العدم، يصبح أن يعطى رسماً من الوجود؛ لان ماهو (١) بالاطلاق، ليس بموجود مطلقاً، فلا يتأني أن يكون له وجود فى شىء آخر البتة . و الجسم الذى ليس فيه حركة ، و هو بالقوة متحرك ، لولم يكن له (٢) هذا الوصف ، الذى يصير به الجسم متميزاً (٣) عن غيره ، لخاصة (٤) تكون له ؛ لكان له لذاته (٥). ولو كان له لذاته (٦) ؛ لما باينه . ولكنه يباينه اذ ٥ يتحرك (٧) ؛ فاذن هذا الوصف، له بمعنى ما ؛ فاذن هذا العدم ، له معنى [١٦٥ ر] ما ؛ فاذن لعدم الحركة ، فيما من شأنه أن يتحرك ، مفهوم فى ذاته غير ذاته (٨) .

وانما العدم الذى لا يحتاج الشىء ، فى أن يوصف به (٩) ، الى غير ذاته، هو (١٠) ما لا ينضاف الى وجوده و امكانه، كعدم القرنين فى الانسان، ١٠ وهو السلب فى العقل والقول (١١). وأما عدم المشى فيه ، فهو حالة مقابلة للمشى، توجد عند ارتفاع علّة المشى وجوداً ما، بنحو من الانحاء، وله علّة بنحو ؛ و هو بعينه علّة الوجود ، ولكن عند ارتفاعه . فانه اذا حضر فعل الوجود، و اذا غاب فعل ذلك العدم ؛ فهو علّة بالعرض لذلك العدم .

١٥

١ - ق : ماهو معدوم

٢ - د « له » ندارد

٣ - د : مميزا

٤ - ط : بخاصة ؛ ها لخاصية

٥ - ط : ذاته

٢٠

٦ - ب، ها ، هج ، له لذاته

٧ - ق : اذا تحرك

٨ - هج : غير نفس ذاته اى الجسم ؛ ها : غير ذاته اى الحسبم ؛ ق : غير

نفس الجسم

٩ - د : يحتاج فيه الشىء ان يوصف به

٢٥

١٠ - هج : و هو ؛ ق : فهو

١١ - د « وهو... والقول » ندارد ؛ ط : العقد والقبول ؛ ها ، هج :

العقد والقول ؛ ب ، ق : العقل والقول

فالعدم (١) ، اذن معلول بالعرض ؛ فهو اذن يصح أن يوضع موجودا بالعرض.
وهذا العدم، ليس هو لاشيء ، على الاطلاق، بل لاشيئية شيء ما ، في شيء ما
معين ، بحال مامعينة ، وهو كونه بالقوة

فصل : في أن لكل متحرك علّة محرّكة غيره (٢)

نقول: ان كل حركة ، توجد (٣) في الجسم ، فانما توجد لعلّة محرّكة
لانه لو كان الجسم يتحرك بذاته ، وتوجد فيه الحركة بما (٤) هو جسم ،
فاما أن يكون لانه جسم فقط ، واما أن يكون لانه جسم ما فان (٥) كان
لانه جسم فقط ؛ لكان كل جسم متحركا. وان كان لانه جسم ما ؛
فيكون علّة الحركة، الخاصية لتلك الجسمية (٦). و تلك الخاصية ، معنى
زائد على هيولى الجسمية وصورة (٧) الجسمية، وهو كقوة (٨) أو صورة
أخرى غير ذلك (٩). فتكون الجسمية، تجعل (١٠) فيه الحركة عن وجود
تلك الخاصية فيه (١١). فيكون مبدأ الحركة تلك الخاصية (١٢) ، ومبدأ
قبول الحركة هو الجسم لامحالة .

- ١ - والعدم
١٥ ٢ - ب ، هج ، رم ، ق مانند متن ؛ د ، ط «فصل» ندارد ؛ د : ... لكل
شي متحرك ... ؛ ها عنوانی ندارد .
٣ - ها «توجد» ندارد
٤ - د : لما
٥ - ق : ولو
٦ - د : لذلك الجسم
٢٠ ٧ - ق : الهيولى الجسمية والصورة
٨ - ب : وهو لقوة (روى آن : كقوة، مانند ط، د، ها) ؛ هج : لقوة ؛ ق : وهى قوة
٩ - ها «غير ذلك» ندارد
١٠ - ها : يحصل فيها ؛ ها مش ب : يوجد اظنه يحصل فيه
١١ - ها : فيها
٢٥ ١٢ - ط افزوده دارد : فيه فيكون

وأيضاً كل حركة تفرض ، موجودة فى الشئ ، منسوبة الى قطعه (١)
 مسافة أو كيفية أو غير ذلك ؛ فانها فى الحال ، تعد من حيث هى (٢) كذلك .
 ووجود الحركة ، انما يتحصل بأن يكون كذلك . وليس شئ مما يوجد
 للشئ بذاته ، يعدم عنه ، أو يعدم عنه ما يتعلق بكونه (٣) . فاذا نـ ليس (٤) شئ ،
 من الحركات ، يوجد للشئ بذاته ؛ فاذن كل حركة فلها علة محرركة . وهذه
 العلة ، ينبغى أن يضاف اليها التحريك وحدها .
 [١٦٥ ب]

ولا يجوز أن يقال : الجسم يحرك نفسه بها ؛ لانه لو كان الجسم
 يحرك نفسه بها (٥) ؛ لكان نفسه يتحرك عـن نفسه بها (٦) ، فيصير (٧)
 محركا ومتحركا بحركة واحدة . ولو كان كذلك لكان شئ واحد ، فاعلا
 وموضوعا لفعل واحد ؛ وهذا محال ، على ما وصفناه (٨) فى المبادئ و
 المقدمات .

فاذا الفعل ، مضاف الى العلة وحدها ؛ وهذه العلة المحركة ، اما
 أن تكون موجودة فى الجسم ، فيسمى متحركا بذاته ؛ و اما أن لا تكون
 موجودة فى الجسم ، بل خارجة عنه ، فيسمى متحركا لا بذاته .
 والمتحرك بذاته ، اما أن تكون العلة الموجودة فيه ، يصح عنها
 أن تحرك تارة ، وان لا تحرك أخرى ، فيسمى متحركا بالاختيار ؛ و اما

١ - ط ، ها : قطع

٢ - ها « هى » ندارد

٣ - ط « كذلك ... بكونه » ندارد

٤ - ط : وليس

٥ - هج « لانه ... بها » ندارد

٦ - هج « بها » ندارد

٧ - ط : فيصير بها

٨ - ق : وضعناه ؛ د ، ط وديكر نسخها : وصفناه

أن لا يصح عنه (١) ان لا تحرك ، فيسمى (٢) متحركا بالطبع والمنحرك بالطبع
اما أن يكون بالتسخير ، تحركه (٣) علمته بلا ارادة ، ويسمى متحركا
بالطبيعة ؛ و اما أن يكون بارادة و قصد ، و يسمى متحركا بالنفس
الملكية (٤)

فصل : في أنه لا يجوز أن يتحرك الشيء بالطبيعة وهو على حاله
الطبيعية ، وفي أنه ليس شيء من الحركات بالطبيعة ملائما بذاتها (٥)
كل ما اقتضاه (٦) طبيعة الشيء بذاته ، فليس يمكن أن يفارقه ، الا والطبيعة
قد فسدت و كل جزو من الحركة ، يفرض للحركة بانقسام زمان أو مسافة ؛
فقد (٧) يمكن أن يفارق ، والطبيعة لم تبطل . فكل (٨) حركة ، تتعين
في الجسم ، فانها يمكن أن تفارق ، والطبيعة لم تبطل . فليس شيء من الحركات
مقتضى (٩) طبيعة الشيء المتحرك ؛ فـاذن ان وجدت الطبيعة مقتضية
للحركة ، فانها ليست على حالتها الطبيعية ؛ وانما تتحرك لتعود الى الحالة
الطبيعية و تبلغها ؛ فاذا بلغت ، (١٠) ارتفع الموجب للحركة ، وامتنع

- ١ - د مانند ط در هر دو جا «عنه» بوده و سپس «عنها» کرده اند؛
- ١٥ ق در هر دو جا «عنها» ؛ ب ، ها ، هج در نخستین «عنها» و در دومی «عنه»
- ٢ - د ، ق : و يسمى
- ٣ - د ، ق : فتتحركه ؛
- ٤ - د ، ق : الفلكية
- ٥ - ط ، د مانند ب و ق ولي «فصل» ندارد ؛ ها : في انه ليس شيء
- ٢٠ من الحركات الطبيعية ملائما اما بذاته ؛ هج مانند ر م و ق ولي دارد : ملائما
بذاتها بذاتها ؛ ق دارد : لذاتها ؛ ر م دارد : بذاتها لذاتها
- ٦ - ق : اقتضته
- ٧ - ط : و قد
- ٨ - هج : و كل ؛ ط پیش از آن : بل تفارق لامحالة فليس شيء
- ٩ - هج : يقتضيه
- ٢٥ ١٠ - هج ، ق : و تبلغها فاذا بلغت ؛ ديگر نسخه ها : تبلغه فاذا بلغت

أن يتحرك . فيكون مقدار الحركة ، على مقدار البعد من الحالة الطبيعية الملائمة التي فورقت بالقسر .

وكل حركة بالطبيعة، فهي هرب بالطبع عن حال . فكل ما كان كذلك فهو عن حالة غير ملائمة ؛ فإذا كل حركة بالطبيعة عن (١) حالة (٢) غير [١٦٦ر] ملائمة . وهاهنا الحركة ينبغي أن تكون مستقيمة ، ان كانت في المكان ؛ ٥ لأن هذه الحركة لميل طبيعي ؛ وكل ميل طبيعي (٣) ، فعلى أقرب مسافة . وكلما كان على أقرب مسافة ، فهو على خط مستقيم . فهذه (٤) الحركة على خط مستقيم . فاذا الحركة المكانية المستديرة ، كالتى تكون على مركز خارج عنها ، ليست عن الطبيعة ؛ وكذلك الحركة الوضعية . وكيف تكون الحركة الوضعية بالطبيعة ؛ وقد ثبت : أن كل حركة بالطبيعة ، ١٠ فانها تهرب (٥) من الطبيعة ، عن حالة غير طبيعية (٦) . والطبيعة (٧) لا تفعل بالاختيار ؛ بل انما تفعل أفا عليها ، بالتسخير والطبع ، ولا تفتن (٨) حر كاتها وأفا عليها . فلنضع الحركة الوضعية بالطبيعة ؛ فيكون للهرب (٩) الطبيعي عن الوضع الغير الطبيعي . فكل ما كان للهرب الطبيعي عن شيء غير طبيعي ، فانه لا يكون فيه قصد طبيعي ، بالعود الى ما فارقه بالهرب . ١٥

١ - ب : عن ؛ ها ندارد ؛ ديگر نسخه ها : فعن

٢ - ها : حال

٣ - ها «وكل ميل طبيعي» ندارد

٤ - ط : فان هذه

٢٠

٥ - د : هرب

٦ - ط «وقد ... طبيعية» ندارد

٧ - هج : و الطبيعية

٨ - ق : فلا تفتن ؛ ب ما تقدمت ؛ د ، ها : ولا تعين ؛ ط : ولا تعين ، هج :

فلا تفتن رم : ولا تفتن ؛ در عروضيه آمده : فلا يفتن

٢٥

٩ - هج : الهرب

فاذن الحركة المستديرة (١) الوضعية الطبيعية ، لا يكون فيها قصد طبيعي بالعود (٢) الى ما فارقه ؛ و هذا كذب . و الذي اوجبه و ضعنا الحركة الوضعية طبيعية ، فهي (٣) اذن غير طبيعية ، فهي اذن عن اختيار أو ارادة . و بهذا يبرهن أيضا ، على الحركة المكانية المستديرة ، أنها ليست طبيعية ^٥ فتبين (٤) أن كل حركة مستديرة ، ليست عن (٥) قاصر ؛ فمبدؤهما (٦) نفسى ؛ أى : قوة محرّكة بالاختيار أو الارادة (٧)

فصل : في أنه لا يمكن أن تكون حركة مكانية غير متجزئة على ما يراه القائلون بجزء غير متجزئ ولا في غاية السرعة ولا في غاية البطء (٨)
ان أمكن وجود حركة غير متجزئة ؛ أمكن وجود مسافة غير متجزئة ، ١٠ ووجود مسافة مركبة من أجزاء لا تتجزئ . و التالى محال ، كما تبين (٩) ؛ [١٦٦ب] فالقدم محال . و اذا كانت الحركة مطابقة للمسافة ، والمسافة تتجزئ الى غير النهاية ؛ فالحركة لا تنتهى فى التجزئة .

و نقول : ان الحركة ان كانت مؤلفة من حركات لا تتجزئ ؛ لم يجز أن تكون حركة ، أسرع من حركة ، و ابطأ من حركة ؛ و الا و ١٥ الاسرع اقل سكناً ، و الا بطأ أكثر سكناً ؛ و الا فليقطع جرم ما ، فى وقت ما ، بحركة غير متجزئة ، مسافة ما فتلك المسافة ان كانت متجزئة ؛ فالحركة عليها متجزئة ، وقد فرضت غير متجزئة . و ان كانت غير متجزئة ؛

١ - ها « الطبيعية » بجای « المستديرة »

٢ - هج « ما فارقه ... بالعود » ندارد

٣ - د « فهي » ندارد

٢٠

٤ - هج ، ق : فيتبين ؛ ها ، د ، فيبين ،

٥ - ب على (روى آن : عن)

٦ - ب : فمبدؤه (روى آن : ها) ؛ ها ، د : هـ

٧ - ها : بالارادة والاختيار ، هج : بالاختيار والارادة

٨ - هج ، رم ، ق مانفد متن : ب ، ط د « فصل » ندارد ؛ ها عنوان ندارد

٢٥

٩ - ق : قد تبين

فالابطأ يقطع فى ذلك الزمان ، اما مثلها ، واما أكثر منها ، و اما اقل منها (١). فان قطع مثلها ، فليس أبطأ ؛ وان قطع أكثر (٢) ، فهو أسرع . وان قطع اقل تجزأت (٣) المساواة . وهذا كله خلف . لكن من الظاهر ، أن الحركة تكون أسرع من حركة ، وأبطأ لا بسبب السكنات .

- فنحن نعلم : أن السهم فى نفوذه ، والطائر فى طيرانه ، ان كانت حركاته ٥
مر كبة من حركات لا تتجزى ، وهى فى أنفسها لا أسرع منها ؛ لم يخل اما
أن تكون مر كبة منها ، بلاتخلل سكنات ، أو تكون بتخلل سكنات قليلة
جداً ، بالقياس الى الحركات . فان كان لا بتخلل (٤) السكنات ؛ فيجب أن
تكون حركة السهم و الطائر ، مساوية لحركة الشمس المشرقية ، أو
أسرع منها ؛ وهذا محال . وان (٥) كان بتخلل السكنات ، وهى أقل من ١٠
الحركات ؛ فيجب أن يكون فضل حركة الشمس عليها ، أقل من الضعف .
لكن ليس بينهما ، نسبة يعتمد بها ؛ فاذن ليس حركات لا تتجزى ، وفى (٦)
غاية السرعة ؛ وليست السرعة والابطاء ، بسبب تخلل السكنات ؛ بل قد (٧)
يكونان فى نفس الحركة ، وهى متصلة لشدها وضعفها .

١٥ فصل (٨) : فى الحركة الواحدة

الحركة قد تكون واحدة بالجنس ، وقد تكون واحدة بالنوع ،
وقد تكون واحدة بالشخص . | أو الحركة الواحدة فى الجنس ، هى التى [١٦٧ر]

١ - ق « واما اقل منها » ندارد

٢ - ق : أكثر منها

٢٠ ٣ - ق : فقد تجزأت

٤ - د ، ط : بلاتخلل

٥ - ها : فان

٦ - ط ، ها ، ق : ولا فى ؛ ديكر نسخه ها : و فى

٧ - ها « قد » ندارد

٢٥ ٨ - ق : فصل

تقع في مقولة واحدة ، أوفى جنس واحد من الاجناس ، التي تحت تلك المقولة ؛ مثل النمو و الذبول ، فانهما واحد (١) بالجنس ، أى : فى الكم ؛ و مثل التسخن والتبيض (٢) ، فانهما واحد بالجنس ، أى : فى الكيف ؛ والتسخن والتبرد (٣) واحد بالجنس الاقرب ، لانهما فى الكيفية الانفعالية (٤) .
 ٥ والحركة الواحدة فى النوع ، هى التى ان كانت ذات جهة مفروضة ؛ كانت فى نوع واحد ، وعن جهة واحدة الى (٥) جهة واحدة ، وفى زمان مساو ، مثل تبييض (٦) ما يتبييض (٧) وتسخين (٨) ما يتسخن ، و كذلك الصعود للمتصعد (١٠) والتسفل للمتسفل (١١) .
 و يقال حركة واحدة بالشخص ، التى (١٢) تكون مع ذلك كله ،
 ١٠ عن متحرك واحد بالشخص ، فى زمان واحد ؛ ويكون وحدة (١٣) هذه الحركة الشخصية ، هى بوجود الاتصال فيها والحركات المتفقة فى النوع ، لاتتضاد ؛ وهذا بين بنفسه .

١ - هج : واحداً

٢ - ب، ها : التسخين و التبييض

٣ - ها ، ق : التسخين والتبييض

١٥

٤ - ط ، د (ما ناخط خورده) افزوده دارد « الفاعلة »

٥ - هج ، ق : والى

٦ - ط ، د ، ها : تبيض ؛ ديكر نسخه ها تبييض

٧ - ط : لمتبيض ما ؛ ها ، هج يبيض

٨ - ط ، د ، ها : تسخن ؛ ديكر نسخه ها : تسخين

٢٠

٩ - ط : لتسخن ما

١٠ - ب، ط ، د ، هج : للصعود ؛ ها : للتصعد ؛ ق للمتصعد

١١ - ق : للمتسفل ؛ ديكر نسخه ها : للتسفل

١٢ - ق : وهى التى ؛ ط : الذى ؛ ها ، د : للتى

١٣ - ها « وحدة » ندارد

٢٥

فصل : (١) فى تطابق (٢) الحركات

- الحركات المتطابقة (٣) يعنى بها : التى يجوز أن يقال لبعضها أسرع من بعض ، أو أبطأ ، أو مساو له فى السرعة . ولما كان الأسرع ، هو الذى يقطع شيئاً مساوياً (٤) ، لما يقطعه الآخر ، فى زمان أقصر ، أو الذى يقطع فى زمان سواء ، أزيد مما يقطعه الآخر . و المتساوى (٥) فى السرعة ، هو الذى يقطع فى مثل الزمان ، مثل ما قطع (٦) الشئ ؛
- فيجب أن (٧) تكون الاشياء التى فيها الحركة ؛ مـن شأنها أن يقال لها : ان بعضها مساو لبعض وأزيد و أنقص (٨) ؛ اما مطابق مثل خط لخط ، و ارتفاع لارتفاع ، و بياض لبياض ؛ و اما غير مطابق .
- و ذلك الذى هو غير مطابق ، هو على وجهين : إما أن يكون ١٠
- فى (٩) القوة مطلقاً (١٠) ؛ مثل المثلث للمربع . فان فى قوة بعض المثلثات ، أن يقطع سطحه أجزاء ، ثم يتهندم (١١) منها مربع .

١ - ق : فصل

٢ - ق : تضاف

١٥

٣ - ق : المتضايقة

٤ - ب : مساو

٥ - د ، هـ : « و » ندارد ؛ ب : المتساوى ؛ ديگر نسخه ها : المتساوى

٦ - ط : يقطع

٧ - هـ : ان لا

٨ - ط : او ازيد او اكثر ؛ هـ ، ق : انقص « بجای » اكثر « كه

در نسخه های ديگر هست

٩ - ب : من (روى آن : فى)

١٠ - ب : در اين چهار جا دارد « مطابق » يا « مطابقا » و در سه جاى

اخير « مطلق » دارد و روى آن « بق » يا « مطابقا » گذارده شده است

٢٥ در نسخه های ديگر « مطلق » يا « مطلقا » دارد

١١ - ط ، د ، هـ : يهندم ؛ هـ ، ق : يندم ؛ ب : يتهندم

و أما في القوة بحسب الوهم (١) ؛ مثل القوس للمستقيم (٢) ،
 [١٦٧ پ] فإنه لا يجوز أن يكون قوس مساوياً لمستقيم البتة بالفعل ؛ إذ المساوي
 هو الذي ينطبق على الشئ ، فلا يفضل عليه ؛ ولكنه في القوة الوهمية .
 قد يتوهم مساوياً له ؛ لانه يمكن أن يتوهم المستدير مستقيماً ، والمستقيم
 مستديراً ؛ هذا (٣) .

و اما أن يكون لا بالقوة ، ولا بالفعل ولكن يخيل نسبته (٤) الى
 شئ ما ؛ مثل نسبة (٥) ، مثل بياض و سواد . وكل (٦) واحد منهما في
 الغاية ، أو شدة كل واحد منهما الزائدة على المتوسطة (٧) ، مناسبة لشدة
 الآخر ؛ و كان (٨) بعد شدته و (٩) نقصه ، من أحد الطرفين ، كبعد الآخر
 ١٠ عن مقابله .

فالحركات المتطابقة بالحقيقة (١٠) ، هي التي بالقسم الاول (١١) ،
 وهي التي نوع ما فيه الحركة فيهما جميعاً واحد ، ثم (١٢) القسم الثاني . وأما
 القسم الثالث و الرابع فمجازيان ؛ وأبعدهما الرابع .

١ - ط ، ها : التوهم

٢ - هج : المستقيم

٣ - هج : هذا خلف

٤ - ق : يخيل ان نسبة شئ ؛ ب ، ط « شئ » ندارد ولي درد ، ها
 هج هست ؛ ب ، ط : نسبته ؛ ديگر نسخه ها : نسبة

٥ - ط ، ها : نسبته ؛ ق : نسبته الى مقابله ؛ هج ندارد

٦ - ب ، د ، ها : وكل

٧ - د : المتوسط

٨ - ب : و كان ، د ، ق : فكان ؛ ديگر نسخه ها : او كان

٩ - ق او

١٠ - ق : المتضايفة في الحقيقة ؛ د : في الحقيقة

١١ - ق : من القسم الاول المطلق

١٢ - هج : ثم

فصل : (١) في تضاد الحركات

فنقول ؛ أولا ان الضدين ، هما اللذان موضوعهما واحد ، وهما
ذاتان يستحيل أن يجتمعا فيه ، ولا يستحيل (٢) أن يتعاقبا (٣) عليه ، وبينهما
غاية الخلاف . و بعد ذلك ، فنقول : أن تضاد المتحركين (٤) ، لا يوجب
بين الحركات تضادا (٥) ؛ وليس تضاد الحركات هو أن المتحركين متضادان (٦) ؛
فانه قد تتحرك أشياء متضادة ، حركة واحدة بالنوع ، كما قد يتحرك حار
وبارد ، حركة واحدة بالنوع .

ولا- وكان تضاد الحركات ، لانها- عن متحركات متضادة ؛ لما كان
ولاشي (٧) من الاضداد ، يتحرك حركة واحدة فاذا تضاد المتحركين ، ليس
هو الموجب تضاد (٨) الحركتين .

وأياضا لو كان تضاد الحركتين ، لاجل تضاد المتحركين ، بأن يكون
حقيقة تضادهما ، | هو تضاد المتحركين ؛ لكان كل حركتين متضادتين ، عن [١٦٨ ر]
ضدين ؛ وذلك كذب ؛ لان بعض الاشياء ، يوجد هو هو (٩) بعينه ، متحرك كالحركتين
متضادتين لو جود حد التضاد لهما . وذلك كشي ، واحد يبيض مرة ، ويسود
أخرى ، ويعلمو تارة ويسفل أخرى .

فليس (١٠) اذن ، تعلق حقيقة التضاد في الحركات المتضادة بتضاد

١ - ق : فصل

٢ - هج « ان . . . يستحيل » ندارد

٣ - د : يتعاقب

٤ - ب : المتحرك ؛ هج : المتحركات

٥ - هج : تضاد

٦ - ها : متضادين

٧ - ق : كان شي

٨ - د ، ق : لتضاد

٩ - ق « هو » دومي را ندارد

١٠ - هج : وليس

المتحركات ، ولا أيضا بالزمان ؛ لأن الحركات كلها ، تتفق في نوع الزمان .
 فإذا قلنا : ليس شئ من زمانى حركتين مختلفتين (١) ؛ وكلمتا تنضاد به
 الحركتان ، مختلفتان (٢) ؛ لسزم أن الزمان ، لا تنضاد به الحركات .
 فبين (٣) : أن الزمان ، لا يوجب البتة تضادا في الحركات ؛ ولا يكون به
 ٥ النضاد في الحركات .

ولا أيضا تضاد الحركات هو ، لتضاد (٤) ما فيه يتحرك (٥) ؛ لأنه
 قد توجد حركتان متضادتان ، تسلكان مسافة واحدة ، أو (٦) طريقا واحدا
 بين كيفيتين (٧) .

بل تضاد الحركات هو بتضاد الاطراف والجهات ؛ اذ كانت الحركات
 ١٠ انما تختلف اما في جهاتها ، واما في هيئة ما فيه تتحرك ، واما في المحرك
 لها ، والمتحرك بها ، أو (٨) الزمان .

فإذا ثبت هذا ؛ فنقول : ان الحركة المستقيمة ، لا تضاد الحركة
 المستديرة المكانية ؛ لانهما لا يتضادان في الجهات ؛ وكل حركتين متضادتين
 متضادتي الجهات (٩) . وانما قلنا : أن الحركات المستقيمة ، لا تضاد (١٠)

١٥ ١ - ق : حركتين مختلفتين بمختلفين ؛ هج : حركتين بمختلفتين ؛ ها
 حركتين مختلفتين مختلفا ؛ د : حركتين مختلفا ؛ ب ، ط : حركتين مختلفتين

٢ - ها ، هج ، د : مختلف

٣ - ق : فتبين

٤ - د : تضاد

٥ - ق : التحرك

٦ - د : و

٧ - ها ، هج ، ق : كيفيتين متضادتين ؛ ب دارد وروى آن خط كشیده
 و بالای آن دارد « ط »

٨ - ها : اوفى

٩ - ق : فهما متضادتان بالجهات ؛ ها د : متضادتا بالجهات ؛ هج :

متضادتا بالجهات

١٠ - ط « المستديرة . . . لا تضاد » ندارد

المستديرة في الجهات ؛ لان المستديرة لاجهة فيها بالفعل ؛ لانها لانهاية لها بالفعل ؛ لانها (١) متصل (٢) واحد. ثم اذا (٣) فرض جهتان وطرفان مشتركان (٤) للمستقيم والمستدير (٥) ؛ كان توجه المستديرة (٦) اليهما جميعاً (٧) بالسواء . وكما فرض جهتان متضادتان (٨) للمضدين ؛ امتنع أن يكون توجد أحدهما اليهما ، بالسواء .

و نقول : انه لا تضاد فيما بين الحركات المستديرة ؛ لانها لا تختلف [١٦٨ پ] في النهايات (٩) ؛ وكل حركتين متضادتين ، فمختلفتان (١٠) في النهايات ، بل متضادتان (١١) . و لكن قد (١٢) يمكن ان يتوهم (١٣) تخالف المأخذ فيها ، تضادا . وذلك غير حق ؛ لانه اذا فرض في المدار ، مأخذ (١٤) جهتين مختلفتين ؛ كان معناه أن احدي الجهتين ، هي من نقطة الى أخرى ، ١٠ والاخرى من الاخرى الى الاولى . ولكن ايهما أخذ الاتجاه في الحركة عليه من نقطة الى أخرى ؛ فان ذلك (١٥) الاتجاه في الحركة في باقى

١ - ها ، هج ، ق : لانها ؛ ديكر نسخها : لانه

٢ - هج متصلة

٣ - د ، ق : ثم ان

٤ - ها « مشتركان » ندارد

٥ - هج « والمستقيم » بجای « والمستدير »

٦ - ب : المستديره ؛ ديكر نسخها : المستدير

٧ - هج « جميعا » ندارد

٨ - هج : متضادتين

٩ - ط افزوده دارد : والاطراف

١٠ - د : مختلفتان ؛ ها : مختلفتان

١١ - هج : متضادتين

١٢ - ها « قد » ندارد

١٣ - هج ، ها ، د ، ق : يتوهم

١٤ - د : مأخذا

١٥ - ق : كان ذلك

المدار ، يفعل خلاف ما فعل في الاول . فالحر كتان (١) اللتان يفعل احدهما في مدار ما ، اتجاها من نقطة الى اخرى (٢) ، و تفعل الاخرى في ذلك المدار ، اتجاها من النقطة الاخرى الى الاولى ؛ فان كل واحد منهما يفعل بعد ذلك ، في ذلك الاتجاه بعينه ، ما فعله الاخر (٣) . لكن (٤) يقع فعل (٥) كل واحد منهما ، المشابه (٦) لفعل الاخر (٧) ، في جزوين مختلفين من المدار ؛ فكل واحد منهما مشابه فعله ، فعل الاخر ؛ ولكن يختلفان (٨) باختلاف جزئي المدار ؛ واختلاف جزئي المدار ليس اختلافا (٩) الا بالعدد فقط .

وكل اختلاف موجب للتضاد ، فليس هو اختلافا (١٠) ، قرن بالعدد فقط . فاذا كان اختلاف جزئي المدار ، ليس اختلافا يوجب التضاد ؛ وليس ههنا الا هذا الاختلاف . فليس اذن اختلاف الجهات (١١) ، موجبا للتضاد . فاذا كان أمكن أن تتضاد الحر كتان المكانيتان ، فهما المستقيمتان . وبين (١٢) أنهما الاخذتان (١٣) من (١٤) خط واحد ، المختلفتان (١٥)

- | | |
|--|----|
| ١ - ق : والحر كتان | |
| ٢ - ها : نقطة اخرى ؛ ط « فان . . . اخرى » ندارد ؛ بدردومي : الاخر | ١٥ |
| ٣ - ده ، هج ، ق : فعلت الاخرى ؛ ب ، ط ، ها : فعله الاخر | |
| ٤ - ط ، د ، ق : ولكن | |
| ٥ - ها « يفعل » بجای « يقع فعل » | |
| ٦ - ها : المشابهة | |
| ٧ - ب ، ط ، ق : الآخر ؛ ده ، ها ، هج : الاخرى ؛ ب : الاخر من (دوى آن « في ») | ٢٠ |
| ٨ - ق : مختلفان | |
| ٩ - ق : اختلافهما | |
| ١٠ - ق : اختلاف | |
| ١١ - هج ، ق : هذه الجهات ؛ ها : الجهتين ههنا | |
| ١٢ - ق : فبين | ٢٥ |
| ١٣ - ها : الاخذان | |
| ١٤ - ب : من ؛ ديگر نسخه ها : في | |
| ١٥ - ب : المختلفان | |

في المبدئين والجهتين . ف ضد الهابطة ، الصاعدة ؛ وضد المتيامنة ، المتياسرة
و هذا التضاد ؛ غير متعلق بنفس الطرفين ، بأن يتعينا ، بل بجهتيهما .
ولو كان نفس (١) الطرفين ، موجبة (٢) ؛ لما كان تضاد ، الا عند موافاة
النقط الغائية . ولو كان كذلك ؛ لما كان التضاد ، الا عند انتهاء الحركات .
ولو كان كذلك ؛ لما كان بين الحركات الوجودية ، تضاد ؛ ولكن بين الحركات
الوجودية (٣) تضاد موجود (٤) | كما تبين ، فاذن ليس التضاد بينهما ، للوصول [١٦٩ر]
الى النهايات المتضادة ، بل للاتجاه اليها .

و اما بيان أن في الحركات الوجودية ، تضادا موجودا ؛ فلانه قد
توجد حركتان لا نجمتاهما معا ، وهما مستقيمتان (٥) ؛ ويتأتى أن يتعاقبا
على الموضوع ؛ وكلاهما ذاتان ؛ ثم يوجد فيهما (٦) ، ما يتخالف خلافا ، ١٠
لا يمكن أن يكون بين حركتين ، خلاف فوقه (٧) . وهما المتخالفتان ،
في الاتجاه الى ضدين عن ضدين ومنها (٨) ما يتخالف خلافا ، ليس بالغاية (٩) .
وهما المتخالفتان في الاتجاه لا (١٠) على ذلك الوجه . وكل شيئين على
الصفة الاولى ، فمتضادان (١١) . فاذن في الحركات المستقيمة تضاد . وهذا
برهان يدل على الحد أيضا .

١٥

١ - هج ، ق : تعين ، ديكر نسخها : نفس

٢ - ط : موجبته

٣ - ق « الوجود » ندارد

٤ - ط « ولكن ... موجود » ندارد

٥ - د ، ط : مستقيمان ؛ هج : مستقيمتين ٢٠

٦ - ط : فيها

٧ - ب ، ط ، ها : فوقها ؛ هج ، ق : فوقه

٨ - هج : منهما

٩ - ها : في الغاية

١٠ - ها « لا » ندارد ٢٥

١١ - ها : متضادان

ولنختم ههنا ، القول في الحركات المتضادة ؛ ولننقل مامثلناه في الحركات المستقيمة الي غيرها .

فصل : (١) في التقابل بين الحركة والسكون

قدينا انا نعني بالسكون ، عدم الحركة ، فيما من شأنه أن يتحرك .
 ٥ فيكون التقابل بينهما أعني الحركة والسكون ، تقابل العدم والملكة .
 فيكون السكون المطلق ، مقابلا (٢) للحركة المطلقة ؛ والسكون المعين مقابلا للحركة المعينة . وقد (٣) قالوا ، ان السكون في المكان المعين ، عدم الحركة فيه للشئ الذي يتأتى أن يتحرك ، بأن (٤) يفارق ذلك السكون .
 وليس عدم اية حركة اتفقت ، سكونا . (٥) فانه لو كان عدم أى حركة اتفقت سكونا ؛ لكان أيضا عدم حركة تنوهم (٦) للجسم ، في مكان خارج سكونا ؛ حتى لو كان متحركا ، لا في ذلك المكان ؛ كان ساكنا .
 فاذا ليس أى عدم اتفق هو السكون ، بل العدم (٧) المقابل ؛
 و هو السكون في المكان الذي يتأتى فيه الحركة . والحركة في المكان بعينه ، مفارقة للمكان بعينه . وكل مفارقة للمكان بعينه (٨) ،
 ١٥ فبالحركة (٩) عنه ، لا بالحركة اليه (١٠) . فاذا السكون في المكان المقابل

١ - ق : فصل

٢ - هج : مقابل

٣ - ق : فقد

٤ - ق : فيه بان

٥ - ب : سكون ؛ هج ، ق : بسكون ؛ ديكر نسخها : سكونا ٢٠

٦ - د : تنوهم

٧ - ق : للعدم

٨ - ط افزوده دارد : بعينه ؛ درب هم هست ولي خط خورده ، د ، ها ،

هج ، ق ندارد

٩ - ط : فالحركة ٢٥

١٠ - ها « فاذا . . . اليه » ندارد

انما يقابل الحركة عنه ، لالحركة اليه . بل ربما كان هذا السكون ،
استكمالا لها . وفي هذا ، كلام يليق بالمبسوطات (١)

[١٦٩پ]

القول في الزمان

كل حركة تفرض في مسافة ، على مقدار من السرعة ، و أخرى
معها على مقدارها من السرعة ؛ وابتدأتا (٢) معاً ؛ فانهما يقطعان المسافة
معاً ؛ و ان ابتدأ أحدهما ، ولم يبدئ الآخر (٣) و لكن تركا (٤) معاً ؛
فان احدهما (٥) يقطع ، دون ما يقطع الاول (٦) . وان ابتدأ معه (٧) بطيء ،
واتفقا في الاخذ والترك ؛ وجد البطيء ، قد قطع أقل ، والسريع قد قطع
أكثر . و اذا كان ذلك كذلك ؛ كان بين أخذ السريع الاول و تركه ،
امكان قطع مسافة معينة بسرعة معينة ، و أقل منها ببطء معين ؛ و
بين أخذ السريع الثاني ، و تركه ، امكان أقل من ذلك بتلك السرعة
المعينة ؛ يكون (٨) هذا الامكان ، مطابق (٩) جزءاً من الاول ، ولم يطابق
جزأ (١٠) متقضيا .

وكان من شأن هذا الامكان ، التقضي ؛ لانه لو ثبت الحركات (١١)

١٥

١ - ب روى آن دارد « بالمتوسطات »

٢ - ب « وابتدئا » درها مش دارد « وابتدءا » ؛ د : و ابتداء ؛ ها :

وابتدئا ط ، ق : وابتدئا

٣ - ق : ابتدأت احدهما . . . الاخرى

٤ - ق : « انتهيتا » بجای « تركا »

٢٠

٥ - د : آخرهما ؛ ق : احدهما

٦ - ق : الاولی ؛ ها : الآخر

٧ - ق : مع السريع

٨ - ق : فيكون

٩ - د : مطابق

٢٥

١٠ - د : الاجزاء

١١ - ق : للحركات

بحال واحدة ؛ لكن يقطع المتغيرات فى السرعة ، أى وقت ابتدأت . و
 تركت (١) ، مسافة واحدة بعينها ؛ ولما كان امكان أقل من امكان . وإذا
 كان ذلك كذلك ؛ وجد فى هذا (٢) الامكان ، زيادة ونقصان يتعینان ؛ وإذا
 كان ذلك كذلك (٣) ؛ كان هذا الامكان ، ذا مقدار يطابق الحركة ؛ وفيه تقع
 ٥ الحركة بأجزاءها التى لها ، من (٤) المسافة . فاذن ههنا (٥) ، مقدار للحركات ،
 مطابق لها . وكل ما طابق الحركات ، فهو متصل ، ومتقضى الاتصال ،
 متجددة . فاذن (٦) ، هــذا المقدار متصل ؛ و متقضى الاتصال (٧) ،
 متجددة (٨) . فاذن (٩) هذا المقدار مدة (١٠) ، أى متصل على سبيل
 التقضى .

١٠ وهذا المقدار ، وجوده فى مادة ؛ لانه يوجد (١١) منه جزؤ بعد
 جزء ؛ و كلما كان كذلك ، فكل جزء يفرض منه حادث . و كحل حادث
 فى مادة ، كما قيل فى المبادئ ، أو عن مادة (١٢) . وليس هذا ، عن مادة (١٣) ؛

١ - متن ب ، هج : فترك ؛ هـامش ب و ديكر نسخها : وترك

٢ - ها : كان هذا

٣ - ب « وجد . . . كذلك » ندارد ١٥

٤ - ط : من بين

٥ - هج : فاذن هذه

٦ - ط : فان

٧ - هج « متجددة . . . الاتصال » ندارد

٨ - هج : متجدد ٢٠

٩ - ق : فان

١٠ - ها « متصل . . . مدة » ندارد و دارد : هذه اى متصل على سبيل

التقضى

١١ - ط : قد يوجد

١٢ - ها : المادة ٢٥

١٣ - ها « وليس . . . مادة » ندارد

لان مجموع (١) المادة والصورة ، لا (٢) يحدثان حدوثاً أولياً ، بل
 الهيئة (٣) والصورة . فهو (٤) اذن ، مقدار في مادة (٥) . و كل مقدار يوجد [١٨٠]
 في مادة ، وموضوع (٦) ؛ فاما أن يكون مقداراً (٧) للمادة ، أول هيئة فيها .
 ولكن ليس هذا المقدار للمادة ؛ لانه لو كان مقداراً للمادة بذاتها ؛ لكان
 بزيادته (٨) زيادة المادة . ولو كان كذلك ؛ لكان كل ما هو أسرع ، أكبر
 وأعظم . والتالى باطل ، فالقدم باطل ؛ فاذن هو مقدار للهيئة (٩) .
 وكل هيئة ، امقارة ، واما غير قارة ؛ فهو اذن ، اما مقدار هيئة (١٠)
 قارة ، أو هيئة غير قارة ؛ لكن (١١) ليس مقدار هيئة قارة . فان كل هيئة
 قارة ، فرض لها مقدار ، فاما أن يكون مع تمام مقدارها في المادة ، او
 لا يكون . ولكن ليست تكون هذه الهيئة ، مع تمام مقدارها في المادة ؛
 لان كل هيئة هكدي ، فانه يظهر في المادة زيادة بزيادتها ، ونقصان بنقصانها ؛
 وليس كذلك . و أيضا ليست لا تكون (١٢) بتمام مقدارها ، في المادة ؛
 لانها تبقى مع الزيادة ، خارجة عن المادة ؛ وليس شئ من هيئات المواد
 كذلك ؛ وهذا (١٣) محال .

١٥

١ - هج : ولان المجموع

٢ - ب «لا» ندارد

٣ - هج : للهيئة

٤ - ط : فهذا ؛ ها : فاذن هو

٥ - هج «في مادة» ندارد

٢٠

٦ - ها «وموضوع» ندارد

٧ - ها : مقدار

٨ - ب ، ط ، د : بزيادته ؛ هج ، ها ، ق : بزيادتها

٩ - ها : للهيئة قارة

١٠ - ها «وكل ... هيئة» ندارد

٢٥

١١ - هج : ولكن

١٢ - ق : وليست الحركة كذلك وايضا لا تكون

١٣ - ق : فهذا

فأذن ليس هذا المقدار ، مقدار هيئة قارة ؛ فهو أذن مقدار هيئة غير قارة ؛ وهو الحركة . ولهذا لا يتصور الزمان ، إلا مع الحركة . ومتى لم يحس بحركة ، لم يحس بزمان ، مثل ما قيل في قضية أصحاب الكهف .
 و هذا المقدار ، غير مقدار الجسم ، لما قيل ، وغير مقدار المسافة ؛ لأنه
 ٥ لو كان مقدار المسافة (١) ؛ لكان سلوكه وسلوك هذا المقدار ، واحدا .
 ولو كان (٢) كذلك ؛ لكانت الحركات المتفقة ، في مسافة واحدة واحدة بعينها ، في السرعة والبطء ؛ ولم تكن الحركات المختلفة في السرعة والبطء تقطع في هذا المقدار ، مسافات مختلفة ، كما قيل .
 وليس هو ، نفس السرعة و البطء ؛ لأنه قد يتساوى سريعان و بطيئان في السرعة والبطء ، ويتخالفان (٣) في هذا المقدار ، كما تعلم .
 فأذن هو مقدار خارج عن هذه . وهو بحيث لو فرضت الحركة معدومة أصلا ، لم ينازع في أن موجودها ، كان (٤) يقدر أن يخلق حركة او (٥)
 [١٧٠ پ] حركات ، قبل الاولى تنتهي مع بداية الاولى ، ولها مقدار ؛ وأنه لم (٦) يمكن أن يخلق معها ، مطابق (٧) لها في البدو (٨) والمنتهى ، ما هو أعظم منها (٩) ،
 ١٥ مع إمكان خلق ما هو أعظم منها وينتهي معها بالاشريطة .
 وإذا (١٠) كان كذلك ؛ عرف إمكان وقوع حركتين مختلفتين ؛

١ - ط «لأنه ... المسافة» ندارد

٢ - ط : كانت

٣ - ق : و يختلفان

٤ - ها «كان» ندارد

٥ - ب : و ؛ دیگر نسخه ها : او

٦ - ها «لم» ندارد

٧ - هج ، ق : مطابقا ؛ ها ندارد

٨ - ق : المبدأ

٩ - هج «منها» ندارد

١٠ - ها : فإذا

٢٠

٢٥

في العدم ؛ فكان هناك امكانان . فلا يخلوا إما أن يكونا معا ، أو لا أحدهما
تقدم ؛ لكن ليسا (١) معا ؛ لأنهما لو كانا معا ؛ لكانت الحر كتان الصغرى
والعظمى (٢) يمكن أن يقعا معا ؛ وذلك محال . فاذن أحدهما يكون
قد تقدم ، والاخر قد (٣) لحقه ، فطابق بعضا منها (٤) . وكل شيئين
هذه صورتهم ، فهما مقداران . فاذن الامكان المقدر (٥) ومقداره واحد (٦) .
عند عدم الاشياء كلها . و هما ، كما قيل ، من الاشياء ، التي في موضوع ، و
عند وجود (٧) الحر كة فيه . وكما كان كذلك ؛ و جدمع وجوده ، الموضوع
والحر كة ، و قد فرضا (٨) معدومين . هذا خلف (٩) .

فاذن الزمان ، ليس محدثا حدوثا زمانيا ، بل حدوثا ابداع ، لا يتقدمه
محدثه بالزمان والمدة ، بل بالذات . ولو كان له مبدأ زمني ؛ لكان حدوثه
بعد ما لم يكن ، أي بعد زمان متقدم ؛ فكان بعداً لقبل (١٠) غير موجود
معه . فكان (١١) بعد قبل ، و قبل بعد ؛ فكان له قبل ، غير ذات الموجود
عند وجوده . وكل ما كان كذلك ؛ فليس هو أول قبل . وكل ما ليس أول
قبل (١٢) ، فليس مبدأ للزمان كله . فالزمان مبدع ، أي يتقدمه باريه
فقط .

١٥

١ - هج : ليس

٢ - ب : الصغرى والعظمى ؛ ديكر نسخها : العظمى والصغرى

٣ - در ب «قد» هست

٤ - د ، ق : منه

٥ - ب : المقدور

٢٠

٦ - ط : واحدا ؛ ها ، هج : واحد موجود عند

٧ - ق : و عن وجود

٨ - ط : فرض

٩ - د «خلف» ندارد

٢٥

١٠ - هج : وكان بعد القبل ؛ ها : قبل

١١ - ط ، ها : وكان

١٢ - ط : وبعد كل ما ليس اول من قبل

ومعنى المحدث الزماني ، أنه لم يكن ثم كان . ومعنى لم يكن أي كان (١) حال هو فيه معدوم (٢) . وذلك الحال ، أمر قد وجد وتقضى (٣) . فانه ان كان معنى لم يكن عدما (٤) لافى وقت (٥) معين ماض ، بل عدم (٦) بالقياس الى لا وجود (٧) ؛ فان القديم أيضا ، ليس هو موجوداً (٨) فى الوجود ، بل هو فى كثير من الموجودات غير موجود ؛ مثلاً ، أنه غير موجود فى الحركة ، وفى الاستحالة ، وفى التغير (٩) . وليس (١٠) أنه غير موجود فى شئ ، وانه غير موجود ، شيئاً واحداً (١١) ؛ كما أنه ليس معنى أنه ليس (١٢) فى شئ ، وأنه ليس شيئاً ، واحداً .

فازن الزمان . غير محدث حدوداً زمانياً ؛ والحركة كذلك . وسنبين ١٠ أنه ليس كل حركة ، كذلك ؛ بل المستديرة فقط ، وضعية كانت أو (١٣) مكانية . فاذا ، هوية هذا المقدار الذى للحركة ، هى أنها (١٤) لحركة

١ - ق : انه كان

٢ - ق : معدوما

٣ - ط : واقضى

٤ - ط : عدم

١٥

٥ - هج : لا وقت

٦ - ها ، د : عدما

٧ - هج : الى الوجود

٨ - ط : موجود

٩ - ق : ولا فى الاستحالة ولا فى التغير

٢٠

١٠ - هج : فليس

١١ - ب ، ط : شئ واحد

١٢ - ها « معنى انه ليس » ندارد

١٣ - د ، ط : ام

١٤ - ق : انه

٢٥

مستديرة و (١) بها تعلقه (٢) الذاتى . ولو كان تعلقها (٣) الذاتى ، الذى (٤) .
 بالهيئة الغير القارة فى المادة ، كما نبين ، انما هو بما كان هيئة غير قارة ،
 وكان (٥) غير المستديرة (٦) ؛ لعدمت فى زمان . وذلك ، كما بان ، محال .
 فاذن الزمان ، مقدار للحركة المستديرة | من جهة المتقدم [١٧١] و المتأخر (٧) ، لا من جهة المسافة . والحركة (٨) متصلة ؛ فالزمان
 متصل لانه يطابق المتصل . و كل ما طابق المتصل ؛ فهو متصل . فاذن
 الزمان ، يتهيأ أن ينقسم بالتوهم ؛ لان كل متصل (٩) كذلك . فاذا قسم
 ثبت (١٠) له فى التوهم (١١) ، نهايات ؛ ونحن نسميها آتات . و كما (١٢)
 انه قديم يمكن أن تتقدر هيآت قارة فى المادة ، كثيرة العدد ، بمقدار واحد
 قار ، كذلك قديم يمكن أن تتقدر هيآت غير قارة ، كثيرة العدد ، بمقدار واحد ١٠
 غير قار ؛ أعنى بزمان واحد ؛ فيكون ذلك الزمان أولا (١٣) لشيء منها ،
 وثانيا (١٤) لثاني تقدرها بها (١٥) بالمطابقة ؛ و تكون تلك الحركة ، علة

١ - ها «و» ندارد

٢ - ها : تعلقها

١٥

٣ - ها ، ق : تعلقه

٤ - ها «الذى» ندارد

٥ - ق : كانت

٦ - هج : المستدير

٧ - هج : التقدم و التأخر

٢٠

٨ - ط : والحركة المستديرة

٩ - ها «منقسم» بجای «متصل»

١٠ - ق : ثبتت

١١ - ب ، ها ، هج : التوهم ؛ ط ، د ، ق : الوهم

١٢ - هج : فكما

٢٥

١٣ - ب : اول

١٤ - ب : وثانى ؛ ط : وثانيها

١٥ - ها ، هج ، ق : به

لتقدير سائر الحركات؛ ومجر كها علة لها، ولتقدير (١) سائر الحركات.
وليس كل ما وجد مع الزمان، فهو فيه. فإنا موجودون مع البرة
الواحدة، ولسنا فيها. بل (٢) الشيء الموجود في الزمان، أما أولاً:
فأقسامه، وهو (٣) الماضي والمستقبل، وأطرافه وهو (٤) الانسائات؛ و
٥ أما ثانياً: فالحركات؛ وأما (٥) ثالثاً: فالمتحركات. فإن المتحركات في
الحركة، والحركة في الزمان. فتكون المتحركات، بوجه ما في الزمان.
وكون الان فيه، ككون الوحدة (٦) في العدد.
وكون الماضي والمستقبل فيه، ككون أقسام العدد في العدد. و
كون المتحركات فيه، ككون المعدودات (٧) في العدد. فما هو خارج
١٠ عن هذه الجملة، فليس في زمان. بل إذا قوبل مع الزمان، فاعتبر (٨) به،
وكان (٩) له نبات مطابق لثبات (١٠) الزمان وما فيه؛ سميت (١١) تلك
الاضافة، وذلك الاعتبار، دهره له. فيكون الدهر، هو المحيط (١٢)
بالزمان. وكما ان كل متصل من المقادير الموجودة قديفصل، فيقع (١٣)

١ - ط، هج: ولتقدير.

١٥ ٢ - ب: بلى؛ هامش ب وديكر نسخها: بل

٣ - ط: فهو

٤ - ب، ها: وهو؛ ديكر نسخها: وهي

٥ - ها «واما» ندارد

٦ - هج: الواحد

٢٠ ٧ - هج: ككون المقادير

٨ - ب، ط: فاعتبر؛ ديكر نسخها: واعتبر

٩ - ب، هج، ط: وكان؛ ديكر نسخها: فكان

١٠ - د: اثبات

١١ - ها: فسميت، ق: وسميت

٢٥ ١٢ - ب: محيط؛ ق: المحيط؛ ديكر نسخها: محيطا

١٣ - ب، ق: فيقع؛ ديكر نسخها: فيوقع

عليه العدد ؛ فلا عجب لو فصل الزمان بالتوهم ، فجعل (١) أياما وساعات بل سنين و شهورا . فذلك (٢) اما بمراد المتوهم ، و اما باعتبار مطابقة عدد الحركات له .

فصل (٣) : فى المكان

يقال : مكان ، لشيء يكون فيه الجسم ، فيكون محيطا به . ويقال : مكان ، لشيء يعتمد عليه الجسم ، فيستقر عليه . والمكان الذى يتكلم فيه (٤) الطبيعىون ، هو الاول . و هو حاول للممكن ، فمفارق له عند الحركة ؛ [١٧١ ب] ومساوى له (٥) . لانهم يقولون : لا يتأنى أن يوجد جسمان ، فى مكان واحد . فاذا كان كذلك ، فينبغى أن يكون خارجا عن ذات الممكن . لان كل شيء يكون فى ذات المتحرك ، فلا يفارقه المتحرك عند الحركة . وقد قيل : ان كل مكان مباين للمتحرك عند الحركة . فاذن ليس المكان ، شيئا (٦) فى الممكن . وكل هيولا (٧) وكل (٨) صورة ، فهو فى الممكن ؛ فليس اذن المكان هيولا (٩) ، ولا صورة ، ولا الابعاد التى يدعى (١٠) أنها مجردة عن المادة ، قائمة (١١) بمكان الجسم الممكن ، لامع امتناع خلوها ، كما يراه بعضهم ، ولا مع جواز خلوها ، كما يظنه مشبوهو الخلاء

١٥

١ - ب : فحصل روى آن : فجعل

٢ - د ، ها : وذلك

٣ - ق : فصل

٤ - ب : فيه ، روى آن خط خورده ودرپهلوى آن دارد : عليه

٢٠

٥ - ب : الحركة مساوى له

٦ - ب : شيء ؛ ها : ليس شيئا

٧ - ب : هيولا (نیز پس از این) ؛ دیگر نسخه ها : هيولى

٨ - ها « كل » ندارد

٩ - ب ، ق : بهيولى ؛ دیگر نسخه ها : هيولى

٢٥

١٠ - ب : بدعا

١١ - ق « قائمة » ندارد

و أقول أولاً : أنه ان فرض خلاء خال (١) ؛ فليس هو لاشيئاً محضاً ، بل هو ذات و كم وجوهر ؛ لان كل خلاء خال (٢) يفرض ، فقد (٣) يوجد خلاء (٤) آخر أقل منه و (٥) أكثر ، ويوجد متجزئاً في ذاته . و (٦) المعدوم و (٧) الاشياء ليس يوجد هكذا ؛ فليس الخلاء لاشيئاً (٨) .

و أيضاً كل ما كان كذلك ، فهو كم ؛ فالخلاء كم . و كل كم ، فاما (٩) منفصل ، و اما متصل . و الخلاء ليس بمنفصل (١٠) ؛ لان كل منفصل فاما أن يكون الانفصال عرضياً (١١) له ، أو يكون لذاته منفصلاً . و كل ما عرض له الانفصال ، فهو متصل بالضم ؛ وان كان منفصلاً لذاته (١٢) ، فهو عديم الحد المشترك بين أجزائه . و كل ما كان كذلك ، فكل (١٣) واحد من أجزائه ، لا ينقسم . و كلما كان كذلك ، فليس يمكن أن يقبل في ذاته ، متصل الاجزاء . فاذا الخلاء ليس بمنفصل الذات ؛ فهو إذن متصل الذات . و كيف (١٤) ، و قد يفرض مطابقاً للملاء في مقداره . و كلما كان كذلك ، فهو مطابق

١ - د ، ط : خالي

٢ - د : خالي ؛ ط ندارد

٣ - هج : وقد

٤ - ط : خلا خالي

٥ - ها ، هج : او

٦ - ق « و » ندارد

٧ - د « و » ندارد

٨ - ب ، ط : لاشيء ؛ ها : الاشياء

٩ - ها ، ط ، د : اما

١٠ - هج « والخلا ليس بمنفصل » ندارد

١١ - ب : عرضياً ؛ ديگر نسخه ها : عرض

١٢ - هج : و كل ما كان منفصلاً لذاته

١٣ - ب : و كل

١٤ - ق : كيف لا

للمتصل ؛ وكل مطابق (١) المتصل، فهو متصل ؛ فالخلاء اذن متصل (٢).
 وأيضاً الخلاء ، ثابت الذات ، متصل الاجزاء ، منحازها فى جهات ؛
 وكل ماكان كذلك ، فهو كم ذووضع ؛ فالخلاء كم ذووضع .
 و أيضاً الخلاء يوجد فيه خاصية البعد ، و قبول الانقسام الوهمى ،
 من أى جانب ، وأى امتداد كان فى الجهات كلها ؛ وكل ماكان كذلك ، فهو ٥
 ذوأبعاد ثلاث ؛ فالخلاء ذوأبعاد ثلاث (٣) و ذووضع ؛ وكأنه جسم تعليمى
 مفارق للمادة .

ونقول (٤) : أن كون الخلاء ، كماأذاوضع وأبعاد ثلاث (٥) ، اماأن يكون
 لذاته (٦) ، أو لشيء ، الخلاء حل (٧) فيه ، أر لشيء هو (٨) حل فى الخلاء ، [١٧٢ ر]
 و هو مقدار موضوعه الخلاء . ولايجوز أن يكون لشيء حل فيه الخلاء ؛ ١٠
 لانه يكون ذامقدار غير الخلاء ؛ وكل ماكان كذلك فهو ملاء ؛ فذلك الشيء
 ملاء ؛ فيكون الخلاء حل فى الملاء . وهذا باطل محال ؛ لانه يلزم أن يكون
 الخلاء ملاء . ولا أيضاً لشيء حل فى الخلاء يقدره (٩) ، فيكون ذلك المقدار فى
 محل لا يفارقه ، ويكون مجموعهما جسماً ، ويكون الخلاء مادة ، ويكون
 الخلاء (١٠) جزءاً من حقيقة الملاء ؛ وهذا كله محال .
 ١٥
 و أيضاً الخلاء حينئذ ، اما أن يكون هو الموضوع لذلك المقدار ،

١ - ط : ماكان مطابقا

٢ - هج : فاذا الخلاء متصل

٣ - د ؛ ثلاثة

٤ - ب : ونقول ؛ ديكر نسخهها : فنقول

٥ - ها ، هج ، ق : ثلاثة

٦ - ها ، ق : له لذاته

٧ - ب : حال

٨ - ها «هو» ندارد

٩ - د ، ط ، ق : فقدره

١٠ - ق «يكون الخلاء» ندارد

أويكون الموضوع والمقدار جزئين من الخلاء . فان كان الخلاء موضوعا
لذلك المقدار ، فاذا رفع المقدار في التوهم ؛ كان الخلاء وحده (١) ؛ لا
مقدار ، ولا إمكان مطابقة الاجسام (٢) . فيكون حينئذ الخلاء وحده ،
ليس خلاء وحده . وان بقي متقدرا في نفسه ؛ فهو مقدار بنفسه ، لا لمقدار
٥ حله . وان كان الخلاء (٣) مجموع مادة ومقدار ؛ فالخلاء جسم وملاء (٤) ؛
وهذا محال .

فبين : أنه يجب أن يكون الخلاء ، ان كان موجودا و مقداراً (٥) ،
أن يكون مقداره (٦) لذاته ؛ و كل ما مقداره لذاته (٧) ، لا يخلو في
نفسه ، اما أن يكون متصلاً لذاته (٨) ، أو متصلاً لهيئة جعلته متصلاً . ولكن
١٠ ليس متصلاً لهيئة جعلته متصلاً ؛ لان ما (٩) كان كذلك ، فكميته بغيره . و
ليس مما هو مقدار بذاته ، كميته بغيره . فاذاً ليس شيء (١٠) مما هو مقدار
بذاته (١١) كذلك . فاذاً كل ما هو مقدار بذاته ، فهو متصل بذاته . و
كل متصل (١٢) بذاته ، فانه لا ينفصل مادام ذاته موجوداً . فاذاً كل مقدار

١ - هج : وحده ليس خلاء وحده

٢ - ق : لمطابقة الاجسام

٣ - ها « الخلاء » ندارد

٤ - ق « وملاء » ندارد

٥ - د : مقدرا

٦ - د : مقدرا ؛ ب ، ها مش د بانشارة خ ، ها ، هج : مقداره ؛ ط ،

٢٠ ق : مقدارا

٧ - ب ، ها ، هج : كل ما مقداره لذاته ؛ د : كل مقدار لذاته ؛ ق :

كل ما هو مقدار لذاته

٨ - ها : في ذاته

٩ - ط ، ها : كل ما

١٠ - هج : شيئاً

١١ - ط : مقدار به بذاته

١٢ - هج : وكلما هو متصل

بذاته ، فانه (١) لا ينفصل مادام ذاته موجوداً . فاذن اذا وجد انفصال ما ، فاما (٢) أن يكون الانفصال حل فيه ؛ و ذلك محال . أو يكون حل فى مادة قارنته ، و عدم ذاته عند حلوله فيه ، وهو الباقي .
و كذلك نقول : فى السطح والخط (٣) والجسم الذى من الكم . و كل ما كان معه مادة يعرض له الانفصال ، بعد وجود الاتصال فيه ؛ فهو مقدار فى مادة . فاذن حيث وجد انفصال ، فهناك مادة . فالخلا ، ان وجد فيه انفصال (٤) ، فله مادة . فهو اذن جسم طبيعى . وان فرض أن الخلا ، يعدم عند ورود الانفصال عليه ، فعلى ما ذوردا الانفصال ؛ لان الشئ لا يرد المعدم (٥) ، و لا يرد المعدم . و لا يعارض هذا بالمقدار الجسمانى ، [وانه [١٧٢]]
ينفصل ؛ لانه سيبين (٦) فى موضعه ، أن ذلك الانفصال ، اعدام لذلك المقدار .
و أنه (٧) يحل محله ، و كان مقابلاً (٨) له ، و انما عرض للمادة .
و نقول الان ان الخلا ، ليس له مادة ؛ و كل قابل للانفصال فله مادة ؛ فاذن الخلا لا ينفصل .
و نقول من رأس أيضاً : أن امتناع تداخل بعددين من (٩) جسمين بأن يكون مثلاً مكعب (١٠) ، ويفرض آخر مساو له ، ثم يتداخلان ، وهما ١٥

١ - ها : فانه » ندارد

٢ - ط : الانفصال ؛ ق ها ، هج : انفصال فاما

٣ - د : الخط والسطح

٤ - هج » فهناك . . . انفصال » ندارد

٥ - ق : على المعدم ٢٠

٦ - ق : لانه سيبين ؛ ديكر نسخه ها : لانه سيبين

٧ - ها : فانه

٨ - ق : وليس هو بقابل

٩ - هج : من بين ؛ ق : بين

١٠ - ها : يفرض مكعب مثلاً

ثابتاً (١) الذات ، حتى يستغرق كل واحد منها الآخر ، من غير تفكك ؛ أمر محال مشاهد . اللهم الا أن نفرض أحدهما معدوماً ، و يخلفه الآخر في حيزه . فاما أن يكون امتناع التداخل ، واقعاً بين المادتين من الجسمين ، أو يكون بين البعدين (٢) ، أو يكون بين البعد والمادة ، أو (٣) يكون بين كل واحد منهما مع كل منهما .

فأقول : انه لا تمنع بين المادتين ؛ لانهما ان تمانعا ؛ فاما أن يتمانعا لذاتيهما ، أو لاجل تمنع البعدين . فان كان لاجل تمنع (٤) البعدين ، فالبعدان هما التمانعان عن التداخل بالطباع ، لا المادتان . فان تمانعا لذاتيهما (٥) لالاجل البعدين ، فذلك محال ؛ لانه قد ينأتى أن يوجد جسم متصل ، هو واحد بالفعل ، وذو مادة واحدة بالفعل ، فينفصل فيصير لا محالة ذامادتين ، ثم يتصل فتصير المادتان واحدة ، والافهما اثنان مختصان بذاتين قائمتين . واذا كان كذلك ، كان لكل واحد منهما مقدار ، مفارقاً (٦) لمقدار الآخر ، منفصل الذات (٧) عنه ؛ فلن (٨) يكن متصلاً ، وقد فرض متصلاً . فاذن لا تصير المادتان (٩) واحدة ، بل انما يميز في الوضع ، الا من جهة إبعادهما ، لا من جهة ذاتيهما . وكل (١٠) شيئين اتحدا ، ولا يميز بينهما في الوضع ، بل

١ - ب ، ط : ثابتي

٢ - هج « او . . . البعدين » ندارد

٣ - د : واما

٤ - ب ، هج « تمنع » ندارد

٥ - ها ، ق : تمانعنا لذاتيهما

٦ - ب : مفارقاً ؛ ديگر نسخه ها : مفارق

٧ - ها : بالذات

٨ - ق : فلم

٩ - ق : لا يمتنع تصير المادتين

١٠ - ها : فكل

٢٠

٢٥٦

وضعهما واحد، وتلاقي ذاتاهما بذاتهما بنفسيهما لا بمقدار لهما، فانه بنفسيهما (١) لا يبقى لهما شيء، غير متلاق. فاذن ما لم يكن كذلك فمقداره بغيره يمنع؛ و المقدار (٢) هو المانع عن ذلك، لا طبيعة المادة (٣)؛ وانما كلامنا في طبيعتهما. فاذن المادتان؛ بما هما مادتان، لا يتمانعان عن الملاقة بالاسر. وانما نعني بالتداخل لا الذي (٤) بمعنى السلب، بل الذي بمعنى العدول؛ وهو ٥ وجوب الانحياز والتفرد بالحيز. وهذا المعنى، غير مقول بالذات على ما ليس له في ذاته | حيز. فمن المستحيل أن يقال: ان المادتين [١٧٣] يمنع عليهما أن يتميزا بالحيز، وليسا بحيزين بذاتهما (٥). وهذا النظر هو نظر في ذاتيهما.

فاذن التمانع، عسى أن يكون بين ذات المادة والبعد وهذا أيضاً محال؛ ١٠ لان المادة ذاتها تلاقى البعد، وتقدر به، ويسرى كليته في كليته؛ فهو اذن (٦)

١ - ق: تلاقي ذاتا هما بنفسيهما لا بمقدار لهما فانه بنفسيهما، هج: وتلاقا ذاتا هما بنفسيهما لا بمقدار لهما فانه بنفسيهما؛ د، ط، ها: تلاقا ذاتاهما وذاتاهما بنفسيهما لا بمقدار لهما فانه بنفسيهما؛ ب: تلاقى ذاتيهما وذاتاهما بنفسيهما لا بمقدار لهما ١٥

٢ - ب، د: بغيره يمنعه والمقدار؛ ها، هج، ق: فمقداره يمنعه والمقدار

٣ - ط: طبيعة المقدار يعني يقطعه المقدار المادة

٤ - ق: فاننا لانعني بالتداخل الذي؛ ديكر نسخها ما تند متن ولى درها، هج دارد: امتناع التداخل ٢٠

٥ - ب: ان لا يتميزان بالحيز وليسا بحيزين بذاتهما؛ د: ان لا يتميزا في الحيز وليسا متمحيزين بذاتهما، ط: ان لا يتميزا بالحيز وليستا متمحيزتين بذاتيهما، ها، هج، ق: ان لا يتميزا بالحيز وليستا متمحيزين بذاتيهما (هج: بذاتهما؛ درق افزوده دارد: أو ان يقال فمن المستحيل ان يقال ان المادتين يتميزان بالحيز وليستا متمحيزتين بل الصواب لا يتمتم لهما التداخل بهذا ٢٥ المعنى اذ لا يتميزان بالحيز

٦ - ها: كليتهما في كليته فهو اذا ب، ط، د، هج: كليته في كليته فهو اذن؛ ق كليته في كليتها فهي اذا

اما أن تمنع بذاته مداخلة (۱) البعد، وقد قيل : لا تمنع ، أو تمنع بسبب البعد الذي فيه (۲) . فان مانع ببعده ؛ فبعده (۳) هو السبب؛ فاذن ان مانع مانع بذاته (۴) ؛ ولكن ذلك محال. فاذن ليس التمانع بين الابعاد والمواد؛ فبقى اذن أن (۵) التمانع انما هو بين الابعاد. وليس ذلك ، لاجل المادتين، ولا لاجل البعد والمادة ؛ فاذن ذلك ، لاجل طباع البعدين .

فان طباع الابعاد ، يأبى التداخل ، ويوجب المقاومة و (۶) التنجى عن وجوه نفوذ المتدافعات (۷) فيها (۸) ، ان قويت على الاندفاع فيها (۹) . و لان البعد اذا دخل بعداً غيره (۱۰) ، فاما أن يكونا جميعاً موجودين ، أو يكونا كلاهما معدومين، أو قد يكون (۱۱) أحدهما موجوداً والاخر معدوماً. فان كانا كلاهما موجودين ، فهما أزيد من الواحد. وكل ما هو أزيد من آخر، و هو عظيم ، فهو أعظم منه . فمجموع البعدين المتداخلين ، أعظم من الواحد. وان كان البعد هو الامتداد ؛ فكيف يكون امتدادان في امتداد واحد (۱۲) في جهة واحدة ، وبماذا يتغايران ، حتى يكون أحدهما داخلاً والاخر مدخولاً فيه. وان عدما جميعاً ؛ فليس اذن مداخلة وان وجد أحدهما

۱۵ ۱ - ها ، هج : بذاتها مداخلة ؛ ق بذاتها لمداخلة

۲ - ها ، ق : فيها

۳ - ها : تمنع ببعدها ؛ هج ، ق : مانع ببعدها فبعدها

۴ - ها ، ق : مانع مانع بذاتها

۵ - ها « ان » ندارد

۶ - ب ، ها : او ؛ دیگر نسخه ها : و ۲۰

۷ - ق : عن نفوذ المتدفعات ؛ ب : عن وجوه المتدافعات ؛ در نسخه

های دیگر « المتدفعات » دارد و در ب ، ها ، هج « نفوذ » نیامده است .

۸ - ها ، ق : فيها ، دیگر نسخه ها : فیهما

۹ - د : فيها

۱۰ - ب : آخر غيره ۲۵

۱۱ - ب : قد يكون ؛ دیگر نسخه ها : يكون

۱۲ - ها « واحد » ندارد

و عدم الآخر ؛ فليس أيضاً مداخلية (١) ، ولا قابل ولا مقبول ؛ بل
 اما المتمكن موجود (٢) لافى أبعاد الخلاء ، واما الخلاء موجود (٣) ولا
 متمكن فيه ؛ وكلا (٤) هذين محال ؛ لان (٥) المتمكن لا يعدمه المتمكن ،
 ولا الممكن يعدمه المتمكن.

فبين (٦) من هذه الاصول : أن الخلاء لا حركة فيه ؛ لانه اذا تحرك
 فيه شيء فاما أن يداخل بعده بعده ، و قد قيل : ان ذلك محال ؛ و اما أن
 يتحرك بأن يفصله (٧) اذا مانعه بالنفوذ فيه ، و قد قيل : ان ذلك محال
 أيضاً . فاذن لا حركة في الخلاء ، و كذلك (٨) لا سكن فيه .

و أقول : لا وجود للخلاء ، ولا لمقدار ليس في مادة ؛ لانه اما أن
 يكون متناهياً ، و اما يكون غير متناه . لكنه لا وجود لمقدار غير متناه . [١٧٣ ب]
 وسيرد عليك استقصاء بيانه من بعد .

و قد (٩) يمكننا أن نوضح ذلك ، بعجالة بيان ، فنقول : لتكن
 حركة مستديرة في خلاء غير متناه ، ان أمكن ان يكون خلاء غير متناه ؛
 وليكن الجسم المتحرك ، مثل كرة ا ب ج د المتحركة على مركزه (١٠) ،
 ولنتوهم في الخلاء الغير المتناهي ، خط ط ح ؛ وليكن ه ج من المركز الى ١٥

١ - ها ، هج « وان . مداخلية . » ندارد

٢ - ط ، هج : موجودا

٣ - ب ، ط ، هج : موجودا ؛ ها ، د ، ق : موجود

٤ - ها : كل ؛ هج : كلى

٥ - ق : فان

٦ - ها ، ط : فبين

٧ - ق : يغلبه

٨ - هج : فكذلك

٩ - ها : فقد

١٠ - ق : مركزها

جهة لا يلاقى (١) خط طح من جهة ج ، و ان أخرج بغير نهاية (٢) . لكن الكرة اذا دارت ؛ صار هذا الخط بحيث يقاطعه ، ويجرى عليه ، وينفصل عنه . فيكون الالتقاء (٣) و الانفصال بالمسامة ، نقطتان (٤) لامحالة .

وليكونا (٥) ك و ل . لكن نقطة

٥ م (٦) ، تسامتها قبل نقطة ك (٧) ؛

و نقطة ك ، أول نقطة تسامت ؛ هذا

خلف . لكن الحركة المتسديرة

موجودة ، فالخلاء ليس بلانهاية .

فالخلاء ان وجد ؛ كان مقداراً

١٠ متناهياً ؛ و كل مقدار متناه ، فهو

مشكل . فاذن الخلاء مشكل ؛ و

يكون شكله له ان وجد ؛ اما بما

هو (٨) مقدار (٩) ، أو لسبب آخر . ولكن لا يجوز أن يوجد شكل

للمقدار ، بما هو مقدار ؛ وإلا لكان كل مقدارين ، على شكل واحد ، أى

١٥ مقدارين كانا ؛ فاذن بسبب ما يتشكل (١٠) .

١ - ها : الى جهة ج لا يلاقى ؛ ق : جهة من المحيط لا يلاقى ؛ هج : جهة تلاقى

٢ - ها : بلانهاية

٣ - ط : الالتقاء

٤ - ق : بمسامته نقطتين

٥ - ب ، د ، ق : وليكونا ؛ ط ، ها ، هج : فيكونا ٢٠

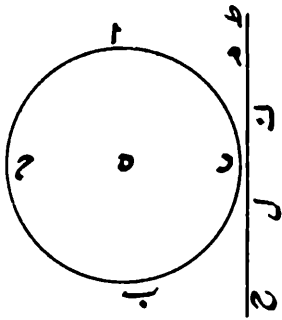
٦ - د : ك

٧ - د : ل

٨ - ط « هو » ندارد ؛ هج هو هو

٩ - ط : مقداراً

١٠ - ب ، هج ، ق تتشكل ؛ ط ، د ، ها ، هج : يشكل ٢٥



وذلك السبب اما قوة فيه طبيعية ، أو قوة قهرية (١) عن (٢) خارج .
 فان كانت قوة طبيعية ؛ فاما أن يكون طباع المقدار ، يقتضي أن يكون
 له مثل تلك القوة ، أولا يقتضي . فان كان يقتضي ؛ فكل مقدار ،
 شكله (٣) واحد ؛ فاذن تلك القوة ، ليس (٤) يقتضيها ذاته . وكل ما كان
 كذلك ، أمكن أن يرفع عن الشيء ؛ فتلك القوة ، يمكن أن يرفع عن المقدار ٥
 المفارق ، أعني الخلاء ؛ فيترك ذلك الشكل . ولكن لا يتأتى أن يبقى بلا
 شكل ؛ فاذن يأخذ شكلا آخر لا محالة ؛ فيكون قد تمدد ، واندفع عن
 هيئة الى أخرى . فكلما (٥) كان كذلك ؛ فهو قابل للانفصال ؛ وقد قيل ليس
 كذلك (٦) . فاذن الخلاء ، ليس شكله بقوة طبيعية فيه ؛ فهو اذن ع-ن
 خارج ؛ فهو ايضا قابل للتمديد (٧) والتقطيع . وقد قيل : ليس (٨) ؛ هذا خلف ؛ ١٠
 فاذن ليس له شكل أصلا (٩) ، وقد قيل : ان له شكلا ضرورة ؛ وهذا خلف .
 والذنى أوجبه ، وضعنا وجود الخلاء ؛ فاذن الخلاء ، غير موجود أصلا ؛ و
 هو كاسمه ، كما قال المعلم الاول . [١٧٤ر]

فلنرجع (١٠) الان ونقول . قد اتضح كل الا تضاح : ان المكان
 لا هو هيوالى الشيء ، ولا صورته (١١) ؛ وانه (١٢) لا خلاء البتة . فاذن ١٥

١ - ط ، ق : قسرية

٢ - ها : من

٣ - ق : المقادير شكلها ؛ هج : شكلها

٤ - ها : ليست

٥ - ب ، ها : فكل ما ؛ ديكر نسخه ها : وكل ما ٢٠

٦ - ها ، ط « كذلك » ندارد

٧ - ها : المتمد

٨ - ق : ليس كذلك

٩ - ها : شكل ايضا

١٠ - ب ، هج : فلنرجع ؛ ديكر نسخه ها : ولنرجع ٢٥

١١ - ط ، د ، ها ، ق : هو صورته ؛ ب ، هج « هو » ندارد

١٢ - ها : فانه

المكان، شيء غير ذلك ؛ و هو شيء فيه الجسم، فاما أن يكون على سبيل التداخل ، و اما أن يكون على سبيل الاحاطة ؛ و قد اتضع فيما تقدم (١) امتناع التداخل . فاذن قول (٢) من قال : ان المكان هو الابعاد التي بين غايات الجسم المحيط ، قول كاذب جداً . و أنه ليس بين الغايات شيء غير أبعاد المتمكن ؛ فاذن ذلك ، على سبيل الاحاطة ؛ و قد قيل : ان المكان مساو ؛ فاما أن يكون مساوياً لجسم المتمكن ، و قد قيل : انه محال ؛ و اما أن يكون مساوياً لسطحه ؛ فهو (٣) الصواب ؛ و مساوئ السطح سطح ؛ فالمكان هو السطح المساوئ لسطح المتمكن ؛ و هو نهاية الحاوي ، المماسة لنهاية المحوي . و هذا ، هو المكان الحقيقي . فاما المكان الغير الحقيقي ؛ فهو الجسم المحيط . وليكن هذا ، غاية كلامنا في المكان . ١٠

فصل (٤) : في النهاية واللا نهاية

أقول : انه لا يتأتى أن يكون كل متصل موجود الذات ذو وضع ، غير متناه (٥) . ولا أيضاً عدد مرتب (٦) الذات موجوداً ، غير متناه . و أعني بمرتب (٧) الذات : أن يكون بعضه أقدم بالطبع من بعض (٨) في ذاته . ولنبرهن أنه لا يتأتى أن يوجد مقدار ذو وضع غير متناه . لانه اما أن يكون غير متناه من الاطراف كلها ، او غير متناه من طرف . فان كان غير متناه من طرف ؛ أمكن أن يفصل منه من الطرف المتناهي ، جزء

١ - د : فيما سبق ؛ ق : مما ذكرنا

٢ - ق : اقول

٣ - ب ، هج : فهو ؛ ديكر نسخه ها : وهو

٤ - ق : فصل

٥ - ط : متناهي (نیز در جای دیگر)

٦ - ها : مترتب

٧ - ب ، هج : بمرتب ؛ ديكر نسخه ها : بمرتب

٨ - ق : من بعض بالطبع

بالنوههم ؛ فيؤخذ ذلك المقدار ، مع ذلك الجزء شيئاً على حدة ، وانفراده (١)
 شيئاً على حدة ؛ ثم نطبق بين الطرفين المتناهيين ، فى التوهم . ولا يخلو إما
 أن يكونا بحيث يمتدان معاً متطابقين فى الامتداد ؛ فيكون الزائد والناقص
 متساويين (٢) ؛ وهذا محال . وأما أن لا يمتد (٣) ، بل يقصر عنه ؛ فيكون
 متناهيّاً ، والفضل أيضاً كان متناهيّاً ؛ فيكون المجموع متناهيّاً . فالاصل (٤) ٥
 متناه . وأما إذا كان غير متناه ، من جميع الاطراف ؛ فلا يبعدان يفرض فيه [١٧٤ ب]
 مقطع تتلاقى عليه الاجزاء ، و يكون طرفا و نهاية ؛ ويكون الكلام فى
 الاجزاء أو (٥) الجزئين ، كالكلام فى الاول .

وبهذا ، يتأتى البرهان ، على أن العدد المرتب (٦) الذات الموجود (٧)
 بالفعل ، متناه ؛ وأن ما لا يتناهى بهذا الوجه ، هو الذى اذا وجد ، يفرض (٨) ١٠
 أنه يحتمل زيادة و نقصاناً ، وجب أن يلزم ذلك (٩) محال .
 و أما اذا كانت الاجزاء لا تتناهى ، وليست معاً و كانت فى الماضى
 و المستقبل ، فغير متمنع وجودها واحداً (١٠) قبل آخر و (١١) بعده ،
 لامعاً . أو (١٢) كانت ذات عدد غير مترتب فى الوضع ، ولا الطبع (١٣) ،

١٥

١ - ب ، هج : و انفراده

٢ - ط : متساويان

٣ - د : لا يكون يمتد ؛ هج : لا يمتد

٤ - ق : فالكل

٥ - ها : و

٢٠

٦ - ب ، هج ؛ المرتب ؛ دیگر نسخه ها : المترتب

٧ - ها : الموجود الذات

٨ - د : يفرض ؛ ها : وفرض

٩ - ها : من ذلك

١٠ - ها : واحد

٢٥

١١ - ب ، هج : و ؛ دیگر نسخه ها : او

١٢ - ط : و

١٣ - ها : فى الطبع

فلا مانع عن وجوده. (١) معاً ، ولا برهان على امتناعه ، بل على وجوده برهان .

أما من القسم الاول ، فان الزمان قد ثبت أنه (٢) كذلك ، والحركة (٣) كذلك. وأما من القسم الثاني ، فيثبت (٤) لنا ضرب من الملائكة والشياطين ٥ لانهاية لها في العدد ، كما سيلوح لك الحال فيه . وجميع هذا يحتمل الزيادة عليه . ولا يفيد (٥) احتماله ايها جواز الانطباق ، لان (٦) مالا يترتب في الوضع والطبع (٧) ، فلن يحتمل الانطباق ؛ ومالا وجوده معاً ، فهو (٨) فيه أبعد .

وأما السبيل التي يسلكها الناس ، في نفى اللانهاية في الماضي ، ١٠ فكلها امامنا ذائعات مضمودة ، واما من مقدمات سوفسطائية ؛ وليس شيء منها ببرهان (٩) .

والاشياء التي يمتنع فيها وجود الغير المتناهي بالفعل ، فليس يمتنع فيها من جميع الوجوه . فانا نقول : ان العدد لا يتناهي ، والحركات لا تتناهي ؛ بل لها ضرب من الوجود ؛ وهو الوجود بالقوة ، لا القوة التي ١٥ تخرج الى الفعل ؛ بل القوة بمعنى أن الاعداد تتأني أن تتزايد ؛ فلا تقف عند نهاية أخيرة ، ليس وراءها مزيداد .

١ - د : وجودها (دست خورده)

٢ - ها « انه » ندارد

٣ - ها : والحركة ايضا

٢٠ ٤ - د ، ها ، هج : ثبت ؛ ديگر نسخه ها : فيثبت

٥ - هج : يقصد

٦ - ق : ولان

٧ - ب : يترتب في الوضع و الطبع ؛ ديگر نسخه ها : ترتيب له في

الوضع او الطبع

٢٥ ٨ - ب ، ها ، هج : ففيه

٩ - ب : برهان

ولنزد هذا بياناً ، فنقول : انه يقال ان غير المتناهي ، موجود بالقوة
أو بالفعل ، اما (١) في الوجود ، واما في التناهي . والذي بحسب الوجود
اما أن يعتبر كليته ، أو يعتبر كل واحد من أجزائه ، ثم كليته لا بالقوة ولا [١٧٥]
بالفعل موجودة (٢) .

و أما كل واحد من أجزائه ، فاما (٣) أن يعتبر أن كل واحد منها ،
يوصف بأنه بالقوة وقتاً (٤) أو كل وقت ؛ أو أن الكلية توصف بان
لها دائماً بعضاً موجوداً (٥) بالقوة (٦) ؛ و أن كل واحد من المعدومين
منه (٧) ، بحسب وقت معين وجوده بالقوة ؛ و ليس (٨) كل واحد منه (٩)
بالفعل بل لا شيء منه بالفعل . فان عني ان (١٠) كل واحد منه ، موصوف
(١١) بأنه موجود بالقوة وقتاً ، وليس يصح ذلك بالفعل ، فهو قول ١٠
صحيح .

و أما أن كل واحد يوصف بأنه بالقوة كل وقت ، فهو ظاهر البطلان .
و اما أن الكلية له (١٢) ، قد يكون منها دائماً شيء ، بالقوة (١٣) ، فهذا

١ - ق : غير المتناهي اما بالقوة او بالفعل و اما ؛ ها « موجود »
١٥ ندارد ؛

٢ - ط ، د : موجود

٣ - ها : و اما

٤ - ق : وقتاً معيناً

٥ - ط : بعض موجود

٦ - ق : بالقوة (او ان كل واحد يوصف بأنه بالقوة و قتاً) اما ان ؛ ٢٠

ط د : او ان

٧ - ها ، هج ، ق : فيه

٨ - ط « كل واحد من المعدومين . . . بالقوة وليس » ندارد ؛

٩ - د : فيه

١٠ - ق « كل واحد منه . . . عني ان » ندارد ٢٥

١١ - ط : موصوفاً

١٢ - ها « له » ندارد

١٣ - ط « بالقوة » ندارد

يصح من جهة ، وببطل من جهة . وأما جهة (١) بطلانه ، فلانه لا كلية له . وأما جهة (١) صحته . فلان الطبيعة المعقولة التي تفرض لها آحاد تحمل عليها (٢) ، يصح أن يقال : أن ممّا يحمل عليها (٢) تلك الطبيعة ، دائماً شئ (٤) موجود بالقوة . ولا يجوز أن يخرج الى الفعل ، مالا يبقى بعده منه شئ (٥) .

و أما القسم الاخر (٦) ، فهو واضح الصحة . فهذا من جهة الوجود . و اما من جهة التناهي ، فانه قد يصح أن يقال : للاشياء التي في طريق التكون (٧) ، أنها تنهات بالفعل ، لا بحسب النهاية التي لانهاية (٨) بعدها ، ولكن بحسب نهاية ما بعدها (٩) شئ ، فانها ليست بحسب النهاية التي لانهاية بعدها متناهية (١٠) بالفعل ولا بالقوة .

و يصح أن يقال : أنها غير متناهية بالفعل دائماً (١١) ، لا أنها قد حصل لها كل واحد من أجزاء لانهاية لها ؛ ولكن من جهة انها دائماً ، يسلب عنها التناهي الى النهاية الاخيرة .

و يصح أن يقال لها (١٢) : انها متناهية بالقوة و (١٣) دائماً ، لا بحسب

- ١٥
- ١ - هج : من جهة
٢ - ب ، ها ، هج : عليه ، ط ، د ، ق : عليها
٣ - ب ، ها : عليها ؛ ط ، د ، ق : عليه
٤ - ق : شئ موجود
٥ - ها : شئ موجود بالقوة
٢٠
٦ - ق : الاخر اعني ان كل واحد من اجزائه بالقوة وقتما
٧ - ها : الكون
٨ - ط ، ها : لانهاية لها
٩ - ق : حاصلة بعدها
١٠ - ق : بحسب النهاية الاخيرة متناهية
٢٥
١١ - ها « دائماً » ندارد
١٢ - ها ، هج « لها » ندارد
١٣ - ها ، هج ، ق « و » ندارد

النهاية الاخيرة ؛ ولكن بحسب النهايات الاخرى ، التى فى القوة بعد النهاية الحاصلة . فانها دائماً توصف انها (١) بالقوة تتناهى الى نهاية ما . فيكون بالقوة (٢) دائماً (٣) ، بالقياس الى ما لم يوجد من النهايات (٤) ، و بالفعل دائماً ، بالقياس الى ما وجد ، ولا بالقوة ولا باللفعل ، بالقياس الى نهاية [١٧٥] تفرض أخيرة .

وما لا نهاية له ، لا يوجد لا بالقوة ، ولا بالفعل . أى لا تكون أشياء عددها أو مقدارها بحيث أى شىء أخذت منه ، بقى جزء غيره منه (٥) موجوداً بكليته . وما لا نهاية له موجود (٦) بالفعل دائماً ، أى من جهة أنه لا يتناهى (٧) الى نهاية ما ؛ وليس له نهاية أخيرة . فانه دائماً يوصف الموجود منه ، بأنه ليس متناهياً بعد الى نهاية أخرى ، أو الى النهاية التى لا نهاية بعدها . ١٠ وما لا نهاية له موجود بالقوة دائماً . أى من طبيعته دائماً ، شىء هو فى القوة . هذا فى المستقبل . واما (٨) وجودها فى الماضى ، فإنه (٩) لم يكن فى الماضى لها بدو ، وأنها كانت واحدة بعد واحدة مذ كانت . ولو أخذت تحسبها من الان ؛ لم يقف الحساب عند حد .

فهذا ، هو كفاية القول فى التناهى و اللاتناهى ، اللاحقين (١٠) ١٥

١ - ها : بانها

٢ - ق : متناهى بالقوة

٣ - هج > دائماً < ندارد

٤ - ها ؛ النهايات الاخيره ؛ ب: فى النهايات

٥ - ب : أخذت منه بقى جزء غيره منه ؛ ق : أخذت بقى غيره ؛ هـ : ٢٠

أخذت منه بقى منه غيره ؛ ديكر نسخه ها : أخذت منه بقى غيره منه

٦ - ب ، ط ، هج ؛ موجودا ؛ ديكر نسخه ها : موجود

٧ - ب ، هج : لا يتناهى ؛ ديكر نسخه : لم يتناه

٨ - ق : فاما

٩ - ب ، هج : فانه ؛ ديكر نسخه ها : فبانه

١٠ - ط : اللاحقان

بكميات الاجسام. و قد يمكن أن يستعان بما أو ردناه في ابطال الخلاء الغير المتناهي، على امتناع الملاء الغير المتناهي، وأشياء (١) أخرى كثيرة؛ لكن هذا في هذا (٢) الموضع كاف .

وأما (٣) صورها غير مقاديرها، فينبغي أن يقال فيها (٤) قولاً آخر (٥)؛ فنقول: ليس شيء (٦) من الصور الجسمانية غير المقادير، بكم بذاتها. وكل تناء ولا تناء فاما يقال بالذات، على ما هو كم بالذات، فاذن ليس يقال ولا على شيء منها، تناء ولا تناء (٧) بالذات .

ولكنه قد يقال ان (٨) بوجه من الوجوه، على بعض صور الاجسام، لاجل (٩) نسبة لها الى ما هو كم بذاته . فانه يقال قوة متناهية وغير متناهية (١٠)، لان (١١) القوة ذات كمية في نفسها البتة؛ لكن لان القوة، تختلف في الزيادة (١٢) والنقصان، بالاضافة الى شدة ظهور الفعل عنها، أو الى عدة ما يظهر عنها، أو الى مدة بقاء الفعل منها .

و بينها (١٣) فرقان بعيد (١٤). فان حكم (١٥) مـايكون

١ - ب : و اشياء ديكر نسخها : و باشياء

٢ - هج « هذا » ندارد ١٥

٣ - د « ان » ندارد

٤ - هج : فيه

٥ - ها ، ق : قول آخر

٦ - ط « كاف . . . ليس شيء » ندارد

٧ - ها : تناهى ولا تناهى ؛ ق : تناء ولا لا تناء ٢٠

٨ - د ، ها : قد يقال

٩ - ها : لم نسبة

١٠ - هج « وغير متناهية » ندارد

١١ - ب : لان ؛ ديكر نسخها : لان

١٢ - ط : بالزيادة ٢٥

١٣ - ط ، هج : بينهما ؛ ديكر نسخها : بينها

١٤ - ها ، ط ، د : فرقان بعيدان ؛ ب ، هج : فرقان بعيد ؛ ق : فرق بعيد

١٥ - ها : كل ما ؛ ب ، ط : حكم ما ؛ د ، هج ، ق : جل ما

زائداً بنوع الشدة ، يكون ناقصاً بنوع المدة حتى يفعل مثل فعل (١)
الضعف، في مدة أنقص (٢). فان أى قوة، حركت أشد ، فان مدة حركتها
أفصر . و ذلك أن (٣) المحرك ، اذا كان أشد قوة ، بلغ النهاية الموجودة أو
المفروضة في اسرع (٤) مدة .

و بما كان الشئ، الذى تتفاوت فيه القوى بحسب المدة، لا يقبل الزيادة ٥
والنقصان، فان تسكين الثقيل في الجو، لا يقبل الزيادة والنقصان (٥)، وتسكين [١٧٦]
الثقيل في الجو تختلف فيه (٦) القوى في الابقاء الزمانى ؛ لان (٧) الابقاء
غير التسكين (٨) .

فبين أن بعض ما تختلف فيه القوى ، في الابقاء (٩) الزمانى ، لا
يقبل الزيادة (١٠) والنقصان . و كل ما تتفاوت فيه (١١) القوى (١٢) ، ١٠
بحسب الشدة والضعف ، فانه يقبل الزيادة والنقصان، اللهم الا ان تسمى
القوة التى تقوى على مدة أطول ، أشد .
فيكون الاشد ههنا ، باشتراك الاسم . اذ (١٣) كان معنى الاشد

١ - هج ، ق : مثل ما فعل

١٥

٢ - ط : الانقص

٣ - ط : لان

٤ - هج ، ق : باسرع

٥ - ط « فان تسكين . . . النقصان » ندارد

٦ - ها : منه

٢٠

٧ - ق : فان

٨ - د « لان الابقاء غير التسكين » ندارد

٩ - ط ، هج ، د ، ق : بالابقاء

١٠ - ط ، ها ، ق : لا يختلف بالزيادة ، ديگر نسخه ها : لا يقبل الزيادة

در هج « لا » نیست

٢٥

١١ - ها : يختلف فيه

١٢ - ط ، د ، ق : تتفاوت القوى فيه

١٣ - هج : اذا

في الاول ، هو ان يفعل ما يفعله ، اما اشد و اما أسرع (١) ، أى : أقصر . وفي (٢) الثانى ليس هذا ، بل الذى يقوى على فعل اطول مدة . فاما (٣) الذى تتفاوت فيه القوى بحسب العدة ، فهو غيرهما جميعاً ؛ لان اعتبار المدة هو فى ثبات واحد ، وليس اعتبار العدة هو فى ثبات واحد (٤) ؛ لان أكثر ما يعتبر فيه اللاتناهى فى العدة ، يتلاشى ؛ وليس شى مما يتلاشى ثابتاً (٥) بعينه .

و اما الفرق بين اللاتناهى فى العدة والشدة فذلك ظاهر لا يحتاج الى ابانته (٦) .

فصل : فى عدم امكان وجود قوة غير متناهية بحسب الشدة (٧)
فنقول : انه لا يمكن ان تكون قوة غير متناهية ، بحسب اعتبار الشدة ؛ وذلك لان كلما يظهر من الاحوال القابلة لهذا ، فليس يخلوا من وجهين : اما أن يقبل الزيادة على ما ظهر ، أو لا يقبل . فان كان لا يقبل ، فهو النهاية فى الشدة . وكل نهاية فى الشدة ، ففى متناهى الشدة فاذن ان كان لا يقبل فهو فى متناهى (٨) الشدة (٩) ؛ وان كان يقبل ، وهو (١٠) الباقي ؛ فهو متناه

١ - ق : هو الذى يفعل ما يفعله الاضعف بحركة اسرع

٢ - هج : اقصر مدة وفى ؛ ق : اقصر وفى مدة

٣ - ب ، ها : فاما ؛ ط ، د ، ق : اما

٤ - هج : المدة فى ثبات واحد وليس اعتبار العدة هو فى ثبات واحد ؛

ها افزوده دارد : وليس اعتبار المدة هو فى اثبات شىء واحد ؛ ط افزوده دارد :

وليس اعتبار العدة فهو غيرهما جميعاً ، ق : لان اعتبار المدة هو فيما له ثبات

واحد ؛ ب ، د افزوده دارد : وليس اعتبار العدة هو فى ثبات واحد

٥ - ب : ثابتاً

٦ - ب ، ها ، هج : ابانته ؛ ديكر نسخه ها ؛ ابانة

٧ - عنوان در ق است و بس

٨ - هج ، ق : فهو متناهى

٩ - ها : فاذن لا يقبل فهو فى متناهى الشدة

١٠ - ها : فهو

عليه زيادة في ماخذه (١)، وقد فرض غير متناه هذا خلف .

فصل : في عدم قبول القوة الغير المتناهية بحسب المدة للنجزي
والانقسام ولا بالعرض (٢)

و أقول : لا يمكن أن تكون القوة الغير المتناهية في اعطاء

المدة (٣)، قابلة للنجزي بوجه من الوجوه ، و (٤) لا بالعرض ؛ لان كل
قوة تجزأت ، فان كل واحد من أجزائها ، يقوى على شيء ؛ والجملة تقوى
على مجموع تلك الاشياء .

و اذا (٥) كان كذلك ، كان كل جزء ، أضعف و أقل مقويا عليه
من الجملة . فاذن لا يخلو اما أن يكون كل واحد من أجزاء هذه الجملة ،
يقوى على جملة (٦) غير متناهية ، مما يقوى عليه الجملة ، من وقت معين ؛ ١٠
و هذا محال ؛ لان مقوى الجملة يكون أزيد منه .

ولانتأني الزيادة على غير المتناهي المتسق النظام ، الا على الطرف
الذي يتناهي اليه ؛ أو تكون الاجزاء بعضها ، يقوى على متناه ، وبعضها
على غير متناه . ويكون القول فيها كالقول في الاول ، وذلك أيضاً محال ؛
فاذن يكون كل واحد من أجزاء الجملة ، يقوى على متناه ؛ وتكون (٧) [١٧٦ پ]
الجملة أيضاً تقوى على متناه (٨) .

١ - ق : يجوز عليه زيادة في آخره ؛ ط : ماخذ

٢ - عنوان در ق است و بس

٣ - ق : باعتبار المدة

٤ - ها «و» ندارد

٥ - ها : ان

٦ - د : على مدة

٧ - د : فيكون

٨ - ق افزوده دارد ؛ و ذلك ما اردناه

فصل : فى عدم قبول القوة الغير المتناهية بحسب العدة

للاتقسام والتجزى (١)

و كذلك يتبين (٢) : أنه لا يمكن أى يكون لقوة على عدة (٣) غير متناهية احتمال التجزى . فان تلك العدة ، لا تخلوا أما أن يكون (٤) كل واحد منها ، ليس من شأنه ، أن يقبل الاقل و الانقص ، مثل تعقلنا (٥) ان اثنين و اثنين أربعة ، أو يكون قد يقبل مثل كل واحد من عدد الحركات ؛ فان الحركة ، قد تكون أسرع و أبطأ .

فاذا (٦) كان الكل يقوى على عدة غير متناهية من أشياء لا تقبل الاقل و الانقص ؛ وبعض (٧) الكل اما أن (٨) يقوى على شىء من ذلك (٩) ، أولا يقوى البتة . فان لم يقو ؛ لم يكن بعض القوة قوة . هذا خلف . و ان قوى ؛ فاما أن يقوى على آحاد ، مثل آحاد ما يقوى عليه الكل ، و هى (١٠) بعينها (١١) غير متناهية ، أو آحاد كذلك ، وهى متناهية (١٢) ، أو آحاد كل واحد منها أقل من آحاد الكل ، وهى (١٣) غير متناهية ،

١ - عنوان درق است و بس

٢ - ق : تبين ؛ ط ، د : تبين ؛ ب ، ها ، هج : يتبين

٣ - ق : لقوة قوية على عدة

٤ - ط « لقوة . . . اما ان يكون » ندارد .

٥ - ب : تعلقها ، ط : تعلقنا ؛ ديگر نسخه ها : تعلقنا

٦ - ها : فان

٧ - ق : فبعض

٨ - ها « اما ان » ندارد

٩ - هج « من ذلك » ندارد

١٠ - هج فهى

١١ - ها « بعينها » ندارد

١٢ - ها « او آحاد . . . متناهية » ندارد

١٣ - هج : فهى

١٥

٢٠

٢٥

- او آحاد كل واحد منها اقل من آحاد الكل وهي (١) متناهية
و القسم الاول ، محال . لان البعض يكون مساويا للكل ، فيما
يقوى عليه ، اذا فرض (٢) عن ابتداء محدود .
و القسم الثاني ، يلزم منه أن تكون الابعاض تقوى على متناهيات . هـ
فالجمله ، أيضاً تقوى على متناه .
و القسمان الباقيان ، يوجبان أن يكون كل واحد مما يقوى عليه
يقبل الاقل والازيد ؛ و قد قيل انه لا يقبل . فبين أن القوة المذكورة ؛
لا تقبل التجزى .
و كذلك اذا (٣) كانت الاحاد ، تقبل الاقل والاكثر ، كالحركة و
عودات حركات الفلك . و ذلك لان الكل يجوز أن يخالف الجزء ، في
أن الكل يقوى على تحريك (٤) جسم ما (٥) ، والجزء لا يقوى عليه البتة .
فانه ليس اذا حرك جماعة ، ثقلا ما (٦) ، مسافة ما ، في زمان ما ؛ فالأقل
منهم ، يحركونه (٧) لامحالة ، في ذلك الزمان ، في أقل من تلك (٨)
المسافة ؛ بل ربما لا يحركونه أصلا (٩) . و يجوز أن يخالفه ، في أن
كليهما (١٠) يقوى على تحريك شيء واحد ؛ لكن الكل يحرك أسرع .
واما (١١) القسم الاول فان البعض من القوة ، و (١٢) ان لم يقو

- ١ - ها ، ط « او احاد كل واحد منها اقل . . . وهي » ندارد
٢ - ق : فرضا ٣ - ط ، د : ان
٤ - ب : ان يحيل (روى آن : يحرك) جسما
٥ - هج : ان يحرك جسما ما
٦ - ها : ثقلا في ؛ هج ، ق : ثقلا ما في ؛ ديكر نسخهها « في » ندارد
٧ - د : يحركه
٨ - ط : ذاك
٩ - ق : لا يحركونه اصلا ؛ ط : يحرك هذا ؛ ديكر نسخهها : لم يحرك هذا
١٠ - ق : كليهما ؛ ديكر نسخهها : كلاهما ؛ د : كليهما مما
١١ - د : فاما ؛ ق « و » ندارد
١٢ - ق « و » ندارد

على ان يحرك ذلك الذى يحركه الكل، فقد يقوى على أن يحرك مقداراً أقل منه. ثم الكل، يمكنه أن يحرك ذلك المقدار الذى يحركه الجزء [١٧٧] حركات (١) اسرع و اذا (٢) كانت أسرع، كانت فى مثل ذلك (٣) الزمان الذى يحرك فيه الجزء. يحرك (٤) أكثر عدداً (٥). فيرجع (٦) حينئذ الخلف الذى ذكرناه: وهو أن العدد المبتدأ من (٧) وقت معين، ان صدر عن الجزء، كان أقل منه لو صدر عن الكل، اذ هو أبطأ. فيكون هو، بعض الصادر عن الكل، وابتدأوا هما واحد. فاذن يجب أن ينقص المقوى عليه، لا من جهة المبتدأ. ومانقص (٨) من جهة، فهو متناه فيها. فالذى يصدر عن الجزء، متناه من الجهات، ويلزم ما قد ذكرناه (٩). و يبين (١٠) من بيان هذا (١١)، استحالة القسم الثانى. و هو أن يشتر كافي الفعل، ويكون الخلاف فى الاشد والاضعف. فكل (١٢) قوة فى جسم، فانها تحتمل التجزى، حافظة لطبيعتها. لان ما يبطله

١ - د، هج، ق: حركات؛ ها، ط: بحركات؛ ب: الحركات
(روى آن: بحركات)

١٥ ٢ - ق: فاذا

٣ - ب، هج « ذلك » ندارد

٤ - هج: تحريكا

٥ - ط: تحركا أكثر عدد؛ ب: يحرك الى عدد، روى آن: تحركا أكثر عددا (بانشارة: ط)؛ ق: يحرك أكثر عددا

٢٠ ٦ - ب، د: فيرجع

٧ - متن ب: فى؛ در هاش آن: من

٨ - ها: ينقص لا من جهة المبتدأ

٩ - ق: ذكرنا؛ ط، ها: ذكر

١٠ - هج: وبين

٢٥ ١١ - ط، ق: ذلك

١٢ - هج، ط: وكل

التجزى ، فهو اما شكل ، واما عدد . وليس شىء منهما (١) بقوة ؛ فانه (٢) ليس شىء من القوى الغير المتناهية ، موجوداً فى الجسم ، ولا قوة جسمانية غير متناهية ؛ فاذا القوة التى تحرك الحركة الاولى المستديرة ، لانهاية لها ، وليست قوة جسمانية (٣) ؛ بل محرك الحركة الاولى ، غير جسم ، ومفارق لكل جسم .

٥

فصل (٤) : فى الجهات

أقول : انه ان كان خلاء فقط ، أو أبعاد مفروضة ، أو جسم واحد فقط (٥) ، غير متناه ؛ فلا يمكن أن يكون للجهات المختلفة بالنوع (٦) ، وجود البتة . فلا يكون فوق وأسفل ويمين ويسار وخلف وقدام .

١٠

و أقول أولاً : أنه لا يمكن أن تكون الجهة ذاهبة (٧) الى غير النهاية . لان كل جهة موجودة ، فاليها اشارة ، ولذا لها اختصاص وانفراد عن جهة أخرى . و ذاتها حينئذ ، لا تخلو اما أن تكون متجزئة ، أو غير متجزئة . فان كانت (٨) ذاتها متجزئة (٩) ؛ وجب أن لا تكون بكليتها جهة ؛ بل تكون الجهة منها ، الجزء ، الا بعد من جزئها عن المشير (١٠) ، وبالجمله ١٥

١ - ب ، ق : منهما ؛ ديكر نسخه ها : منها

٢ - ب : فانه ؛ ديكر نسخه ها : فاذا

٣ - ق : التى لانهاية لها ليست بقوة جسمانية ؛ ها : بقوة جسمانية

٤ - ق : فصل

٥ - هج ، ق : فى جسم مفروض او جسم واحد فقط (هج > فقط > ٢٠

ندارد) ؛

٦ - ها > بالنوع > ندارد

٧ - ب : فى الجهة ذاهب ؛ ق : الجهة ذاهبة

٨ - ب ، ط : كان

٩ - هج > فان . . . متجزئة > ندارد

٢٥

١٠ - د ، ق : عن المشير ؛ ها ، هج : عن المشير ؛ ب ، ط : غير المشير

يكون (١) لها امتداد في جهة، لا تكون بنفسها جهة . فيجب أن تكون ذاتها غير متجزئة لامحالة (٢). وإذا كان ذاتها، غير متجزئة، وكانت موجودة ذات وضع؛ كانت لامحالة (٣) حداً أو (٤) غاية . فكان ما وراءها، ليس منها . فتكون كل جهة، لها حد ضرورة لا يتجاوز؛ وتكون الجهة باقية .

فإن الجهات كلها، محدودة بأطراف . ولو فرضنا خلاء غير [١٧٧ب] متناهٍ أو جسم غير متناهٍ؛ لم يكن له أو فيه بالطبع حد، فلم يكن فيه بالطبع جهة .

وأيضاً إذا اتفق أن يفرض فيه حدود؛ لما [أمكن] أن تكون مختلفة بالطبع، فيكون مثلاً واحداً فوقاً والآخر سفلاً؛ لأن كل طرف وحد يفرض فيه، فإنه لا يخالف الآخر، إلا بالعدد . لأن كلها (٥)، حدود وأطراف تفرض في طبيعة واحدة؛ وليس واحد (٦) منها، يختص بشيء، يكون لاجله أولى من غيره (٧) بالسفلية، منه بالفوقية، أو من غيره بالسفلية (٨) . فاقول (٩) أن الجسم الواحد المتناهي لا يجوز أن يفرض الجهات المتقابلة فيه، على أن حدودها في سطحه، أو على أن حدودها في عمقه . ولم يجز أن تكون حدودها في سطحه؛ لأن حدودها التي تكون

١ - ق؛ ما يكون؛ ط «بكليتها» . . . يكون «ندارد

٢ - هج «لامحالة» ندارد

٣ - ط «وإذا كان» . . . لامحالة «ندارد

٤ - ب، ط، ها، ق؛ او؛ هج، د؛ و

٥ - ط؛ لانها

٦ - هج؛ واحدا

٧ - ب، ها «من غيره» ندارد

٨ - ط، هامش د، هج؛ ق؛ بالفوقية منه بالسفلية

٩ - د، ها، ق؛ و اقول

في سطح (١) ، لا يخلو إما أن تكون وسطحها (٢) كرى ، أو تكون وسطحها (٣) مضلع . فان كان سطحها (٤) كريبا ؛ لم تكن النقطة المفروضة فيه ، متخالفة بالنوع ؛ ولا كانت هذه النقطة (٥) ، أولى بأن تكون فوقاً من أخرى بأن تكون سفلاً ، وكذلك يميناً وشمالاً .

- وَأما ان كان سطحاً (٦) مضلعاً ، فليس ذلك على ما ينبغي بعد بطبيعي ٥
له ، فانا سنوضح : أن الجسم البسيط شكله الطبيعي كرى (٧) . والجهات (٨) لا تلزم الامور الخارجة عن الطبع (٩) . ومع ذلك فانه ان كانت الجهات تختلف بحسب تقابل (١٠) أضلاع السطح ، أو بحسب تقابل السطوح ؛ فالكلام في أن الجهات ، تكون مختلفة (١١) بالعدد لا بالنوع ، ثابت .
فان قال قائل ؛ ان الذي على البسيط ، يخالف الذي على الخط ؛ ١٠
أو (١٢) الذي على الخط ، يخالف الذي على النقطة ؛ فيكون قد قال مالا يصفى اليه ، ولا يقع بسببه بين الجهات غاية الخلاف ، الذي هو واقع في مثل العلو والسفل .

وكذلك (١٣) الحال ، ان فرضت الحدود (١٤) في عمقه ؛ و ان [١٧٨ ر]

١٥

١ - ها ، هج ، ق : سطحه

٢ - هج ، ق ؛ سطحه

٣ - هج ، ق : سطحه

٤ - هج ، ق : سطحه

٥ - ها ، ب : النقطة ؛ ديكر نسخه ها : النقطة

٢٠

٦ - هج ، ق : سطحه ، ها : سطحها

٧ - ها : كرة

٨ - ق : والاجسام

٩ - ق : طبعا

١٠ - ط : تقابل اختلاف الاضلاع

٢٥

١١ - ها « مختلفة » ندارد

١٢ - د : و

١٣ - ها ، ط ، د ، ق : وكذلك ؛ ب ، هج فكذلك

١٤ - ب : في الحدود

فرض حد في سطحه، و آخر في عمقه؛ وجب ذلك بعينه، الا أن يجعل السطح نفسه حداً . وحينئذ، يجب أن يجعل الحد الآخر، ما يرتسم بازاء السطح ضرورة، لا أى نقطة انفقت بالفرض في العمق، وأن يكون مع ذلك، في غاية البعد عنه، و هذا هو المر كز لا غير خصوصاً ان جعل الجسم على الشكل الطبيعي الذي يخصه، و هو الاستدارة .

وليس (١) يمكن أن يفرض في الوجود جسم واحد، ويكون فيه من الجهات غير جهتي المر كز والمحيط.

وأما ان (٢) كانت الاجسام كثيرة، فان كانت متفقة النوع؛ فليس يجوز أن تكون الحدود المفترضة (٣) عليها، بحيث يوجد فيها (٤) حدود الجهات المتضادة؛ وذلك ظاهر . و ان كانت مختلفة؛ فليس يمكن أن تكون علة اختلاف الجهات، هو (٥) اختلافها في النوع . وذلك لان هذا يوجب أن يكون عدد الجهات، على حسب (٦) عدد الاجسام المختلفة بالنوع .

فان جعل العلة في ذلك، لا (٧) الاختلاف المطلق، و (٨) لكن اختلاف ما بعينه؛ فلا يخلو اما أن يكون ذلك الاختلاف، مقتصرأ على اختلاف (٩) تلك الطبيعيتين، أو يكون (١٠) مع ذلك مشتملا على

١ - ب : وليس ؛ ديكر نسخه ها : فليس

٢ - هج : اذا

٣ - هج ، ط : المفروضة

٤ - ها « فيها » ندارد ٢٠

٥ - ب : فهو

٦ - ها « حسب » ندارد

٧ - هج : الا

٨ - هج « و » ندارد

٩ - ها « اختلاف » ندارد ٢٥

١٠ - د : مع ذلك يكون

اختلاف الوضعين . والاقتصار على اختلاف طبيعتين (١) بأعيانها (٢) ،
لا يجوز أن يكون علة لتضاد الجهات . لان احدى الجهتين اذا تعينت ،
تعينت الاخرى ، وكانت على بعد محدود ، ولم يمكن أن تتوهم زائلة (٣) عن (٤)
حدها . واذا كان الشرط ، مخالفتها في تينك (٥) الطبيعتين ، دون الوضعين (٦) ،
كانت الجهتان (٧) ثنتان (٨) متضادتين ، كيف كان وضع أحدهما من ٥
الآخر (٩) ، وبعده (١٠) منها ؛ وكانت الجهة تنتقل بانتقال أحد الجسمين ،
وليس الامر كذلك ؛ بل اذا تعينت (١١) احدى الجهتين ،] تعينت الاخرى [١٧٨ پ]
في حدها وبعدها ، و لم تنتقل البتة .

فبقى أنه يجب أن يكون في جملة الشرط ، وضع ما منعدود وبعده
مقدور (١٢) . وليس يمكن أن يكون (١٣) هذا أيضاً (١٤) ، الاعلى سبيل ١٠
المركز والمحيط . وذلك لان (١٥) أحد الجرمين ، اذا فرض له وضع ،
و فرض الاخر بجانب (١٦) منه غير محيط به ؛ لم يكن اختصاصه بذلك

١ - ط : الطبيعتين

٢ - ب ، ط ، ها : باعيانها ؛ هج ، د ق : باعيانها

٣ - ب ، ها ، هج : زائلا ١٥

٤ - ط : على

٥ - ق : مخالفة تينك

٦ - هج : الوضع

٧ - هج : الجهات

٨ - هج ، د : الثنتان (دراصل ما تندب بوده) ؛ ها ، ط ، ق : الاثنتان ؛ ب : ثنتان ٢٠

٩ - د دست خورده : احديها من الاخرى

١٠ - هج : بعدها

١١ - ط : تعين

١٢ - ها ، هج ، ق : مقدر

١٣ - ط « يكون » ندارد ٢٥

١٤ - ها « ايضاً » ندارد

١٥ - ها : ان

١٦ - هج : منه بجانب

الجانب بعينه بالعدد ، اختصاصاً لطبيعته . لان طبيعته ، لاتخلو إما أن تكون تطلب (١) ذلك الجانب بعينه ، أو تطلب أى جانب ، يكون بعده من الاخر ذلك البعد ، و نوعه منه ذلك النوع .

فان كانت طبيعته ، تخص بذلك الجانب ، وتباين (٢) سائر ما يشار كه في النوع ؛ فتكون هذا الجهة ، مباينة لسائر الجوانب والجهات بذاتها (٣) ، لا من جهة هذا الجسم . لانه لو كان من جهة هذا الجسم ، لكان بحيث (٤) يكون حاله كحال (٥) ، مع هذا الوضع (٦) بعينه ، وقد فرضنا هذه الجهة متحددة به . هذا خلف .

فان (٧) كان طبيعة (٨) ، ليس يقتضى الاختصاص بذلك الجانب منه ، كيف اتفق ؛ بل أى بعد كان من الجسم الاول مساويا للبعد الاول ؛ فان (٩) كان الجسم الاول محيطا (١٠) ؛ كان هذا محاطا ، ومكانه محاط ذلك الجرم (١١) ، و (١٢) على قياس المركز . وأعني بالمركز ، لالنقطة بعينها ، بل كل محاط وان (١٣) كان غير محيط (١٤) .

١ - ها « تطلب » ندارد

٢ - د : يتباين ب : يباين

٣ - ها : لسائر الجهات بذاتها ؛ ق : لسائر الجوانب لذاتها

٤ - ب ، ها ، هج : حيث

٥ - ق از « لانه » تا اینجا ضمائر مؤنث است

٦ - ق : مع غير هذا الوضع ؛ ب : الموضع بعينه

٧ - ب ، هج : فان ؛ دیگر نسخه ها : وان

٨ - ق : كان من طبعه ليس يقتضى ؛ ها ، هج ، ط : كان طبعه ليس يقتضى ؛

د : كان طبيعة ليس يقتضى ؛ ب : كان طبيعة ليس يقتضى

٩ - هج : وان

١٠ - هج « محيطا » ندارد

١١ - ها : الجسم

١٢ - در نسخه ها بجز ب « و » ندارد

١٣ - هج : فان

١٤ - ها : المحيط

فالبعد المساوى منه (١) ، كيف كان ، فهو (٢) متحدد لامحالة
 بمحيط (٣) بذلك الجسم ، اذ بينا : أن ذلك ، لا يتحدد بالخلاء . و قد فرض
 هذا غير محيط ؛ وعلم (٤) أن اختصاصه بذلك ، من جملة ماله أن يحصل
 فيه . اذ ليس عن طبيعته ، (٥) ؛ فهو عن سبب خارج ؛ فهو جائز المفارقة
 لذلك الموضع بعينه ، وهو يطلبه بالطبع ؛ فهو حاصل متميز قبل حصول ه
 هذا الجسم فيه ، وقيل (٦) : ان الجسم بسبب (٧) تحده ؛ هذا (٨) خلف .
 فهذا غير محدد ذلك (٩) البعد ، و قد فرض محدد . هذا محال .
 فقد بان وضح : أنه لا يمكن أن تتحدد الجهات ، الاعلى سبيل المحيط
 والمحاط (١٠) . فاذا كان كذلك ، كان التضاد فيها ، و هى (١١) غاية البعد
 بينها (١٢) ، هو على (١٣) سبيل المر كز والمحيط .
 فان (١٤) كان الجسم المحدد محيطا ؛ كفى لتحديد الطرفين ؛ لان
 الاحاطة تثبت المر كز ، فيثبت غاية البعد منه وغاية القرب منه ، من غير حاجة الى
 جسم آخر .

[١٧]

١٥

٢٠

٢٥

١ - ق : فالبعد منه

٢ - ب : فهو ؛ ديكر نسخهها : هو

٣ - د : لمحيط

٤ - ها واعلم

٥ - د : طبعه

٦ - ق : وقد قيل

٧ - ب ، ط : بسبب ؛ ديكر نسخهها : سبب

٨ - ط ، د : وهذا

٩ - هج : ذاك

١٠ - والمحافظ

١١ - ب ، هج : هو

١٢ - ب ، هج : بينهما ؛ ديكر نسخهها : بينها

١٣ - ط ، د : هو على

١ - ها : فاذا

و اما (١) أن فرض محاطاً ؛ لم يتحدد به وحده (٢) الجهات ؛ لان القرب متعدد به. وأما البعد منه ، فليس يتحدد به، بل يتحدد (٣) لامحالة بجسم آخر ؛ اذ كان لا يجوز أن يتحدد في الخلاء ؛ ولا بد على كل حال ، من وجود جسم محدد (٤) للجهات بالاحاطة . فيكون ذلك الجسم كافياً في تحديد النهايتين جميعاً ، من غير حاجة الى المحاط .

و يجب أن تكون الاجسام المستقيمة الحركة ، لا يتأخر عنها وجود الجهات لامكنتها وحركاتها ؛ بل تكون الجهات ، قد حصلت بحركاتها (٥). فيجب أن يكون الجسم الذي تتحدد الجهات اليه ، جسماً متقدماً للاجسام (٦) المستقيمة الحركة ، وتكون احدى (٧) الجهات بالطبع غاية القرب منه ، وتقابله (٨) غاية البعد منه ؛ وأن لا تكون الجهات المفترضة (٩) في الطبع غير (١٠) جهتي المحيط والمركز ، وهما جهتا (١١) الفوق والسفل . وسائر الجهات ، لا تكون واجبة في الاجسام بماهى اجسام ، بل بماهى حيوانات. فيتميز فيها، جهات القدام الذي اليه الحركات (١٢) الاختيارية، واليمين الذي

١ - ها : فاما

٢ - ط : وحد

٣ - ط « بل يتحدد » ندارد

٤ - ط : متعدد

٥ - ق : ثم تحركت بحركاتها : ط ، د ؛ لحرركاتها

٦ - ق : تحددت الجهات بالنسبة . . . على الاجسام

٧ - ها : احد

٨ - ق : و تقابلها الجهة الاخرى فتكون ؛ د : و تقابله الاخرى

فيكون

٩ - هج ، ق : المفروضة

١٠ - در متن ب بالاى «غير» دارد «عن» و در هامش باز «غير»

٢٥ آمده است

١١ - ب ، ط ، هج : جهتي

١٢ - ب ، هج : الحركات ؛ ديگر نسخه ها : الحركة

منه مبدأ القوة. والفوق اما (١) بقياس فوق العالم، واما الذى اليه أول حركة
النشوء (٢) . ومقابلاتها : الخلف و اليسار و السفل . والفوق والسفل ،
محدودان بطرف (٣) البعد الذى الاولى أن (٤) يسمى طولاً . واليمين
واليسار كذلك ، بما الاولى أن يسمى عرضاً . والقدام والخلف كذلك
بما (٥) الاولى أن يسمى عمقاً.

- ٥ يتلوه المقالة الثالثة فى الامور الطبيعية وغير الطبيعية للاجسام .
والحمد لله رب العالمين و صلواته على نبيه محمد واله اجمعين .

١ - ط : و اما

٢ - د : النش

٣ - ق : بطرفى

٤ - هج : فيه ان ؛ ق : به ان

٥ - ب ، هج : وانما ؛ ديكر نسخها : بما

الجزء الخامس منه وهو فى الطبيعيات^(٦)

بسم الله الرحمن الرحيم . الحمد لله رب العالمين . و صلواته على النبي
محمد وآله اجمعين (١)

المقالة الثالثة (٢)

في الامور الطبيعية و غير الطبيعية للاجسام
٥ الاجسام منها بسيطة، ومنها مركبة فأما المركبة فتثبت بالمشاهدة،
والبسيطة (٣) يثبت (٤) بتوسط المركبة؛ لان كل مركب فانما يتركب
[١٧٩ پ] عن بسائط . وللاجسام كلها، أحياء ضرورية (٥)؛ وهي التي تتباين بها
الاجسام في الجهات بأوضاعها؛ ولبعضها أمكنة وهي الاجسام التي تحيط
بها أجسام آخر .

١٠ فصل : في أن لكل جسم طبيعي حيزاً طبيعياً (٦)
و اقول (٧) : ان لكل جسم ، حيزاً و مكاناً طبيعياً . لانه اما أن
يكون كل مكان له (٨) طبيعياً ؛ أو يكون كل مكان له منافياً لطبيعته ؛
أو يكون كل مكان ، مكاناً (٩) له لا طبيعياً ، ولا منافياً لطبيعته (١٠)؛ وأعني
ههنا بالمكان ، الحيز والمكان جميعاً ؛ أو يكون بعض الامكنة ، له بحال
١٥ و بعضها بخلافه .

١ - از «بسم الله» تا «اجمعين» تنها در د است

٢ - ط ، هج : الثانية

٣ - ق : و اما البسيطة ، ط : والبسيط

٤ - ق : فتثبت

٥ - د : ضرورة

٦ - عنوان از ق است

٧ - ق : فاقول

٨ - د : مكاناله

٩ - ب : مكان ؛ د ، ها ندارد

١٠ - ها ، ط ، د ، ق : لطبعه ؛ ب ، هج : لطبيعته

ولا يمكن أن يكون كل مكان له طبيعياً ؛ فإنه يلزم منه ، أن يكون مفارقة كل مكان له ، خارجاً عن طبيعته ؛ وايضاً التوجه (١) نحو كل مكان توجهاً نحو ملائم بالطبع ؛ وليس شئ مما هو توجه نحو الملائم ، خارجاً عن طبيعته ؛ وهذا خلف . وايضاً فان الاحياز غير متفقة فى استحقاق أن يكون فيها أجرام ؛ فان منها علوا (٢) ، ومنها سفلا (٣) ؛ و توجد فى المشاهدة ، أجسام تتحرك الى السفلى (٤) ، وأجسام تتحرك الى العلو (٥) . فاذن الجسم ، اذا استدعى مكاناً من الامكنة ، فليس ذلك بما هو جسم ؛ اذا الاجسام تتفق فى الجسمية ، وتختلف فى استحقاق الامكنة ؛ فاذن انما تستدعيها ، بقوة فيها .

والقوة التى فيها (٦) ، اما قوة ذات اختيار ؛ و اذا (٧) رفعت ، لم يبطل وجود الجسم ، ولا يبطل (٨) استدعاء المكان ؛ و اما قوة طبيعية . فاذن استدعاء المكان ، موجود لكل جسم (٩) ، وان لم يكن (١٠) هناك قوة اختيارية . وان كان هناك ، قوة اختيارية ؛ فليس ذلك عنها ، بل عن قوة طبيعية . اذا الجسم اذا استحق أن يكون فى مكان معين ، استحق (١١)

١٥

١ - ق : وتوجهه

٢ - ط : علو

٣ - ط : سفلى

٤ - ب ، ط ، د : السفلى ؛ ها ، ق : اسفل

٥ - ب ، ها : علو ؛ ط ، هج ، ق : العلو

٢٠

٦ - د : يكون فيها

٧ - ق : وهى اذا

٨ - ق : بطل

٩ - ب : جسمية

١٠ - هج : ولم يكن ؛ ها : ولم يبطل

٢٥

١١ - ق : استحق ذلك

ما دام على نوعه ، و ان اختلفت (١) أغراضه من ارادة (٢) .
 وهذه القوة الطبيعية ، ان كانت واحدة فيه ؛ فمقتضاها لذاتها ،
 [٨٠ ر] واحد من الامكنة ، لا كل مكان ؛ و ان كانتا (٣) اثنتين متساويتين ، و
 اختلف اقتضاءهما للمكان ؛ لم يحصل الجسم في مكان واحد منهما ؛ و
 ٥ الا فهو الغالب . فان كان و لا بد ؛ فانما يحصل في المكان الوسط (٤)
 بين مكانيهما ، لتشابهه تجاذب القوتين ؛ و هـ و أيضاً واحد (٥) . وان
 كانت (٦) اثنتين متقاومتين (٧) ؛ فحصله بالطبع في مكان الاغلب ؛
 و هو أيضاً واحد . و بين (٨) من هذا القول ، أن المكان الطبيعي ان
 كان فهو واحد . فاذن لا يمكن أن يكون كل مكان له طبيعياً (٩) .
 ١٠ ولا أيضاً يمكن أن يكون كل مكان ، خارجاً عن الطبع منافياً له (١٠) ،
 فان هذا الجسم لا يسكن البتة بالطبع ، وكيف يسكن و كل مكان
 مناف لطبعه . والسكون بالطبع ، في المكان الطبيعي . وهذا الجسم (١١)
 لا يتحرك البتة بالطبع . وكيف يتحرك ، والحركة بالطبع تختص بجهة
 مطلوبه بالطبع ؛ واذا تحرك اليها وحصل في حيزها (١٢) ، اما أن يقف (١٣)

- ١٥ ١ - ها : اختلف
 ٢ - هج ، ق : اغراضه الارادية
 ٣ - ب ، ط ، ها ، ق : كانتا ؛ د ، هج : كانت
 ٤ - ق : المتوسط
 ٥ - هج : واحد ايضاً ، درهامش : ايضاً واحد ، صح
 ٦ - ط ، ق : كانت ، د : كانا ، ب ، ها ، هج : كانتا
 ٢٠ ٧ - ب ، ق : متقاومتين ؛ ديكر نسخها : متقاومتين
 ٨ - ها ، ط : فبين
 ٩ - ق ، ط ، د : طبيعياً له
 ١٠ - ط ، د : له منافياً
 ١١ - د ، ط : وهذا الجسم ؛ هج : فهذا الجسم ؛ ق : ولا يتحرك ؛ ب : هذا الجسم
 ٢٥ ١٢ - هج : عندها في حيزها ؛ د ، ط ، ق : عندها اما
 ١٣ - ب : تقوا

في آخر تلك الحركة ، اذا انتهت المسافة ولا بد من انتهائها ، فيكون ذلك المكان طبيعياً له (١) ، و (٢) يعود بالطبع الى جهة أخرى ؛ فتكون تلك الجهة تختص بالطبع ؛ و قد كان غيرها يختص بالطبع ؛ هذا خلف . فاذن هذا الجسم ، لا يتحرك بالطبع (٣) ، ولا يسكن ؛ وهذا خلف جداً . فاذن ليس كل مكان ، منافياً له (٤) .

ولا أيضاً . يمكن أن يكون كل مكان ، لا طبيعياً ، ولا منافياً ؛ لانا اذا اعتبرنا الجسم على حالته الطبيعية ، وقد ارتفع عنها القواصر والموارض التي تعرض من خارج ، بل تركناه و هو جسم فقط ، فحينئذ لا بد له (٥) من حيز يختص به (٦) ، ويتحيز اليه ، لاعن قاصر ، بل عن نفسه . فيكون على كل حال ، للجسم تحيز في تلك الحالة الى ذلك الحيز بالطبع . وكل ما كان كذلك ، فهو حيز طبيعي . فبين من هذا ، أن كل جسم ، فله مكان طبيعي واحد بعينه .

فصل : في أن لكل جسم طبيعي شكلاً طبيعياً (٧)

ونقول الان (٨) ان لكل جسم ، شكلاً طبيعياً ، وذلك بين (٩) من أن كل جسم متناه ، و كل متناه يحيط به حد أو حدود ؛ فهو متشكل (١٠) فكل (١١) جسم مشكل (١٢) .

- ١ - هج «له» ندارد
- ٢ - ب ، هج : و ؛ دیگر نسخه ها : او
- ٣ - هج - «قد كان . . . بالطبع» ندارد
- ٤ - هج «له» ندارد
- ٥ - ب «له» ندارد
- ٦ - ب «به» ندارد
- ٧ - عنوان از ق است
- ٨ - ق : ونقول ايضاً
- ٩ - هج : بين
- ١٠ - ط ، هج ، ق : و كل ما يحيط به حد او حدود فهو مشكل ، فكل
- ١١ - ها ، ق : فكل ؛ د ، ط : و كل
- ١٢ - ب «فكل جسم مشكل» ندارد

[١٨٠پ] وكل متشكل (١) إما طبيعي ، وإما قسري . وإذا (٢) ارتفعت |
القسريات في التوهم ، بقى الطبيعي . وهو للبسيط كرى (٣) ، لان فعل
الطبيعة (٤) في مادة واحدة فعلا (٥) متشابه . اذ ليس تفعل الا فعلاً
واحداً ؛ ولا (٦) يمكن أن تفعل في جزء زاوية ، و في جزء (٧) خطأ
٥ مستقيماً أو منحنيّاً . فينبغى اذن أن يتشابه جميع الاجزاء ؛ فيكون الشكل
حينئذ كرىا (٨) . وأما المركبات ، فقد يكون (٩) لها (١٠) أشكالها الطبيعية
غير كرية .

فصل : في أن الامكنة الاولى هي أمكنة البسائط (١١)

وأقول : ان الامكنة الاولى ، للاجسام البسيطة ؛ لان المركبة ،
١٠ اذا تركبت لم يخل اما أن تتركب من أجزاء متساوية القوى ؛ فيتساوى
فيها استحقاق التمكن في أحياء الاجسام البسيطة ، فلا يكون لها بالطبع
شئ من أمكنة البسائط ، ولا أيضاً لها بالطبع مكان غير تلك (١٢) الامكنة ؛
لان الاجزاء كلها ، تتفق في أن ذلك المكان ، مكان خارج عن طبعها ؛
اذ ليس مكان شئ منها . والكل جملة الاجزاء ؛ وليس لجملة الاجزاء ،

١٥ ١ - ب ، هج : متشكل ؛ ها ، ط ، د ، ق : شكل

٢ - ها : فاذا

٣ - البسيط كرىا

٤ - ق : الطبيعة الواحدة

٥ - ب ، ط د : فعلا ؛ هج فعل ؛ ها ، ق ندارد

٢٠ ٦ - ب ، هج ، ها : ولا ؛ د ، ط ، ق : فلا

٧ - هج : الاخر

٨ - ها : كرة

٩ - ق : فيكون

١٠ - د ، ط : لها

٢٥ ١١ - عنوان از ق است

١٢ - ط : ذلك

- مكان خارج عن أمكنة الاجزاء الا مناف ، و ان لم تكن متساوية القوى . فالمكان الطبيعى ، هو المكان (١) الغالب .
- وأما اذا كان الجسم المركب (٢) ، من اسطقتين فقط ؛ فيمكن (٣) أن يكون التركيب فيهما ، من قوى (٤) متساوية . لانه (٥) اذا كان مكانا بسيطيهما (٦) متجاورين ؛ كان مكانه الطبيعى فى الحد المشترك بينهما .
- ولا يمكن أن يتركب من أجزاء متساوية القوى ، فوق اثنين ، جسم البتة . فانه ان تحرك الى جهة مكان من الامكنة بالطبع ؛ فقوة بسيط ذلك المكان ، فيه غالبية . فان (٧) سكن فى حيز من الاحياز (٨) بالطبع ، فقوة بسيط ذلك الحيز ، فيه غالبية . و محال أن لا يتحرك ، ولا يسكن (٩) .
- فاذن لا يتركب من بسائط ، فوق اثنين (١٠) ، متساوية القوى شىء ؛ ولهذا ١٠ زيادة تلخيص ، مكانه الكتب المبسوطة (١١) .

فصل : فى أن العالم واحد وأنه لا يمكن التعدد (١٢)

وأقول : الاجسام بماهى أجسام ، لا يمتنع عليها الاتصال . فاذن (١٣)

- ١ - ب ، ها ، هج : المكان ؛ ديكر نسخه ها : مكان
- ١٥ ٢ - ق : مركبا
- ٣ - د : فقد يمكن
- ٤ - ق : فيهما من اجزاء ذات قوى (ديكر نسخه ها : فيها)
- ٥ - هج ، ق : لانه ؛ ديكر نسخه ها : لانها
- ٦ - ط ، د ، هج : بسيطيهما
- ٢٠ ٧ - هج ، د ، ق : و ان
- ٨ - ها : الاجسام
- ٩ - ب ، د : ولا يتسكن
- ١٠ - ق : اثنتين ؛ ديكر نسخه ها : اثنين
- ١١ - ب : المتوسطة ، روى آن : المبسوطة
- ١٢ - عنوان از ق است
- ٢٥ ١٣ - هج : والانفصال فاذن ؛ ها : فان

ان كانت أجسام لا تتصل ، فلعله ان (١) صورها ، صور تمانع أن تتحد ، ويكون (٢) بينهما منافرة في الطباع (٣)؛ فاذن الاجسام البسيطة المتشابهة الصور، ليس (٤) يمتنع عليها الاتصال، أو (٥) الانفصال ، بحسب مقتضى [١٨١ ر] طبائعها. واذا فرضت (٦) متصلة او منفصلة (٧) ، تحيزت الى حيز واحد، ه و صار مكانها واحداً . و اذا افترقت ، وقوتها تلك القوة بعينها، فمكانها ذلك المكان بعينه الذي صارت اليه في حال الاتصال والافصال (٨) . اذ قلنا: أنه لا يمكن أن يكون لجسم واحد مكانان طبيعيان . فاذن الاجسام المتشابهة الصور والقوى حيزها الطبيعي واحد، وجهتها الطبيعية واحدة فبين من هذا ، أنه لا يكون أرضان في وسطين من عالمين ؛ و ناران ١٠ في (٩) أفقين محيطين من (١٠) عالمين. فانه ليس توجد أرض بالطبع ، الا في عالم واحد . وكذلك النار ، وسائر الاجرام . و اذا كانت الامكنة الاولى ، للاجسام البسيطة؛ وكانت امكنة البسيطة (١١) اذا انتهت ، فهناك تنتهى امكنة الاجسام كلها ؛ وكانت البسيطة اذا انتهت على (١٢) مقتضى طبائعها واشكالها الطبيعية ، كانت

- ١٥ ١ - ق : لان
٢ - ق : فيكون
٣ - ق : الطبع
٤ - ب : لا ، روى آن : ليس
٥ - ط ، هج : و
٢٠ ٦ - ط : افترضت
٧ - ق « او منفصلة » ندارد
٨ - ق « والافصال » ندارد
٩ - ها : من
١٠ - ها « محيطين من » ندارد
٢٥ ١١ - د : البسيط، ق : البساط
١٢ - ق : كانت على

مستديرة، اذ الشكل (١) الطبيعي للبسيط (٢) مستدير ؛ فيجب أن يكون الكل (٣) كرة واحدة .

ثم ان وجد عالم آخر ؛ كان أيضاً مستديراً ، ووقع بينهما الخلاء ضرورة ؛ فيكون فرض الممكن ، وهو كون الاجسام على مقتضى طبائعها ، قد لازم منه محال ، وهو وجود الخلاء ؛ و محال أن يلزم ممكناً محال .
فبين من هذا ، أنه لا يكون عالم آخر غير هذا العالم ، بل العالم واحد .
ولاننا لسنا في أفقه ، لانا نحن ، في حيز الاجسام التي من شأنها أن تتحرك بالاستقامة ؛ فواجب أن يكون أفق العالم ، حيث الجسم الذي من شأنه أن يتحرك على الاستقامة . بل هو الجسم الذي بالقياس اليه ، تكون جهات الحركات المستقيمة .

١٠

وهذا الجسم ، يجب أن يكون بسيطاً ؛ لانه لو كان مركباً ، كانت له أجزاء منها ركب ، وكانت قابلة للحركة (٤) الى الاجتماع والانفصال ؛ وذلك في الاستقامة ؛ وكان أيضاً قد تقررت الجهات قبله للبساط . وهذا كله محال .

واذا كان بسيطاً ، كانت أجزاؤه متشابهة ، وأجزاء ما يلاقيه وأجزاء مكانه كذلك ؛ فلم يكن بعض (٥) الاجزاء ، أولى بأن يختص ببعض أجزاء المكان . وبالجمله لم يكن بعض الاوضاع ، أولى به من بعضها ؛ ولم يجب أن يكون شئ منها ، له طبيعياً .

فانه لا يخلو اما أن تختص (٦) جزء من الممكن ، بذلك الجزء بعينه [من ١٨١ پ]

٢٠

١ - ب : والشكل

٢ - ب ، هج ، ط : البسيط ؛ ها ندارد

٣ - ها : للكل

٤ - ب : للحركة (روى آن : لحركة) الاجتماع

٥ - ب « بعض » ندارد

١٥

٦ - ق : يتخصص

المكان ، لطبيعته فقط ، أو لطبيعته و عارض مخصص ، مثل اختصاص
هــذا الجزء ، من الارض بهذا الجزء (١) من المكان . لانه حدث هناك ،
فأوجب طبعه الاختصاص به ، لامتناع حر كته عن الحيز الطبيعي ؛ أولانه
كان وقع خارجا عن حيزه ، وقوعا يحاذي به هذا الجزء من المكان ، فانهقل
اليه بعينه ، لانه كان أقرب منه ؛ و بالجملة أى عارض كان مما يخصصه (٢)
هذا (٣) الجزء بعينه من تحصيله (٤) فيه .

فهذان ، هما قسما وجه حصول الجزء فى جزء من مكانه الطبيعي :
و القسم الاول باطل ، لانه لو كان لطبيعته وحدها ، ما اختص
بهذا الجزء من المكان بعينه ؛ فما يشار كـه فى طبعه ، يشار كه فى هذا
المعنى . ١٠

والقسم الثانى كذب ، اذ قدبان : أن هذا الجسم متقدم على الاجسام
الكائنة الفاسدة ، و أنه لا يفارق مكانه الطبيعي ، حتى يعود اليه . و على
انه ان كان (٥) هذا الجسم ، من شأنه أن يكون على هذا الوضع لعلّة عارضة ،
وأن لا يكون عليها (٦) لولا العلّة ؛ فقد حصل مطلوبنا . ومطلوبنا ههنا ،
هو هذا . و هو أنه لا يجب ضرورة ، أن يكون هـذا الجسم ، على هذا
الوضع ؛ ولا أيضاً (٧) هذا بممتنع (٨) . فهو أمر ممكن غير ضرورى .
والممكن اذا فرض موجوداً ، لم يعرض منه محال . فليس من المحال ، أن

١ - ها « الجزء » ندارد

٢ - د ، هج : يخصصه

٣ - ب ، هج : هذا ؛ ديكر نسخه ها : بهذا

٤ - ق : ويحصله ؛ هج ، ط : وتوصله د : هو يحصله (بادستخورد گى)

ب ، ها : من تحصيله

٥ - ق : اليه وان كان

٦ - ق : عليه

٧ - ق : ولا ان يكون ولا ايضا هذا ؛ هج : هذا ايضا

٨ - هج : يمنع

٢٠

٢٥

لا يكون على هذا الوضع ؛ ففى طباعه أن يزول عن هذا الوضع ، أو
الابن بالقوة .

فصل : فى اشتمال الفلك على مبدأ حركة مستديرة^(١)

فنقول : ان ما كان فى طباعه هذا ؛ فيجب أن يكون بالضرورة فيه
مبدأ حركة مامستديرة . ونقدم لذلك مقدمة : وهى (٢) ان كل جسم لاميل
له فى طباعه ، فانه لا يقبل الحركة عن سبب من خارج . وذلك أنه اذا كان
فى الجسم ، ميل الى جهة ، وحركة الى خلافها ؛ فكلما كانت القوة
الميلية (٣) التى للجسم فى ذاته ، أشد كان قبوله للحركة الخارجة (٤)
ابطأ . وكلما كانت أضعف (٥) ، كان القبول (٦) أشد ، والتحرك (٧)
أسرع (٨) . ويكون نسبة السرعة الى البطوء ، كنسبة قلة الميل الذى فى
ذاته ، الى كثرته . حتى لو توههم الميل ينتقص دائما ، لكانت السرعة
تزداد دوما . فاذا لم يكن ميل البتة وتحرك عن سبب ، لم يكن بدمن أن
يتحرك فى زمان . ويكون لذلك الزمان الى زمان المتحرك عن تلك [١٨٢ ر]
القوة ، وقد فرض (٩) له ميل ما بنسبة (١٠) ما ؛ لان لكل زمان (١١) الى كل

١ - عنوان ازق است

٢ - ب ، ها : هو

٣ - ب : المثبتة ، روى آن : الميلية

٤ - د ، ق : للتحريك الخارج ؛ ط : للحركة للمتحرىك الخارجة

٥ - هج ، ق : القوة اضعف

٦ - ط : كانت للتحرىك الخارج القبول

٧ - ب ، هج : والتحرك ؛ ديكر نسخه ها والتحرىك

٨ - ها : اشد

٩ - ها ، ط : فرضت ؛ ب ؛ هج : فرضنا

١٠ - ط : فرضت ميل ما نسبة ؛ ب : بنسبة ؛ ديكر نسخه ها : نسبة

١١ - هج : الى كل

زمان (١) ، نسبة ما .

فاذا فرضنا في التوهم ميلا ، نسبته الى الميل المفروض أولا ، في
الشدة والضعف ، نسبة (٢) الزمانين ؛ وقع تحرك ذى الميل والذى
لاميل له ، في (٣) زمان واحد . فيكون الذى فيه عائق يقاوم القوة
العركية ، و يكسر فعلها ، على نسبة شدته و ضعفه ، كالذى لا عائق فيه .
بل يكون ما لو فرض (٤) فيه ميل (٥) هو أضعف ميلا (٦) من الميل
المفروض (٧) ثانياً ، فقبل (٨) التحريك أشد من الذى لاميل له . هذا
خلف . فانه لا يجوز أن يكون المتحرك العادم (٩) للميل ، يتحرك ع-ن
قوة محرركة حركة ، تكون كحركة (١٠) لو كان له ميل بوجه من الوجوه .
فقد بان وصح (١١) : ان كل قابل تحريك ، ففيه مبدأ ميل
الى جهة بالطبع . و اذ هذا الجسم ، قابل تحريك (١٢) ، ففيه مبدأ
ميل . وليس الى الاستقامة فهو بالطبع متحرك على الاستدارة

١ - ق : الى زمان آخر

٢ - ها : كنسية

٣ - ها : ميل فيه

٤ - ق : ما فرض

٥ - ط : مثل

٦ - ها : مثل

٧ - ب : المفروض ، روى آن : المتعارض

٨ - ب ، هج : فقبل ؛ اصل د ، ها ، ق : يقبل ؛ ط : ثم يقبل ؛ د دست

خورده : لقبيل

٩ - ق : العادل

١٠ - هج ، ق : كحر كته

١١ - هج : واتضح

١٢ - ق : للتحريك ، د : لتحريك

١٥

٢٠

٢٥

الى الاستدارة (١) .

- فصل : في اثبات أن الحركة المبدعة واحدة بالعدد و مستديرة (٢)
 و (٣) نقول أيضاً : اذا ثبتت حركة مبدعة ، ليس لها ابتداء (٤)
 زمني ، فليس يمكن أن يكون ثباتها بالنوع . لان ثباتها ، ان كان يتعاقب
 في (٥) الا حاد ؛ لم يمتنع أن لا يلحق متصرمها (٦) ، متجددها ؛ و يمتنع
 أن تنصرم (٧) مثل هذا الحركة . فاذن تلك الحركة واحدة بالعدد .
 ولا يمكن أن تكون مستقيمة (٨) ، لان كل حركة مستقيمة تأخذ في
 مسافة مستقيمة (٩) أو غير مستقيمة (١٠) ، فلها طرف يقطع (١١) بالفعل .
 و اذا بلغت (١٢) القوة المحركة ، تلك الغاية في الحركة ، فذلك تأثيرها .
 بل تكون هي قوة واحدة مميّلة ، فتوصل اليه ؛ تكون (١٣) تلك ١٠

- ١ - هج : ميل الى جهة بالطبع متحرك على الاستدارة ؛ ب : ميل وليس
 الى الاستقامة فهو بالطبع متحرك على الاستدارة الى الاستدارة ؛ ق ، د ، ها : ميل
 وليس الى الاستقامة فهو الى الاستدارة فهو بالطبع يتحرك على (ها : الى) الاستدارة
 ٢ - عنوان از ق است
 ٣ - ها ، ق ، و ؛ ديكر نسخه ها : او ١٥
 ٤ - ها : مبدأ
 ٥ - ق « في » ندارد
 ٦ - هج : متصرفها
 ٧ - هج ، د ، ق : تنصرم ؛ ديكر نسخه ها : تنصرم
 ٨ - ق افزوده دارد : ولان تتركب من عدة حركات مستقيمة ٢٠
 ٩ - ط « لان . . . مستقيمة » ندارد
 ١٠ - ها « او غير مستقيمة » ندارد
 ١١ - ق : و مقطع
 ١٢ - ق ، د : اذا بلغته
 ١٣ - ق ، له موصلة فتكون ؛ ها ، هج : له (ها : اليه) فتوصل فيتكون ؛ ٢٥
 د ، ط : اليه فتوصل اليه فيتكون ؛ ب : اليه فتوصل تكون

الامالة والايصال (١) اليه ، لتلك (٢) القوة التي هي ميل ، أو مبدأ ميل ، وان (٣) كل حركة تكون بميل (٤) . و تلك القوة ، كما توصل ، تكون موصوفة (٥) بأنها فعلت الاتصال ، وتكون موجودة لامحالة ، وان كانت لاتسمى عند ذلك ميلا ، أو مبدأ ميل . فان كل تأثير يحصل ، فموجبه (٦) ، حاصل معه . و مادام موجوداً ، فلم (٧) يحدث ميل آخر ، فانها تكون موصولة (٨) فقط ، و يكون الجسم المتحرك بها ساكناً . فاذا ابتدأت حركة أخرى ، يجب أن يحدث ميل آخر ، و أن يبطل هذا ضرورة و الميل من جملة ما يحدث في آن ، ليس مما يصار اليه فيحدث بعد

[١٨٢ پ] زمان (٩) . فان كان يحدث (١٠) في آن ، فيحدث في الآن (١١) ، لا يكون فيه الميل الاخر (١٢) موجوداً موصلاً . وان كان (١٣) بينهم زمان ؛ كان سكوناً (١٤) ؛ و ان كان لازمان ، تشافع آتسان . وهذا (١٥) محال . وان كان أيضاً

١ - هج : الاتصال

٢ - ق : بتلك ، ها : فتلك ؛ ديكر نسخهها : لتلك

٣ - : ميله فان ؛ ق ، د ، ها ، هج : ميل فان ؛ ب : ميل وان

٤ - د : لميل

١٥

٥ - هج : موضوعة

٦ - ط : فموجبه (روى آن : فموجها)

٧ - ق : لم ؛ ب : فلم ؛ ديكر نسخهها : ولم

٨ - ط : موصولة

٩ - ق : الى انه لا يحدث الا في الزمان : ديكر نسخهها : اليه فيحدث

٢٠

(ب : فمحدث) بعد زمان

١٠ - ب : كان يحدث (روى آن : كانت) ؛ ديكر نسخهها : كان يحدث

١١ - ب : فيجب (روى آن : فيحدث) في الان ؛ ديكر نسخهها :

فيحدث في آن

١٢ - ها : يكون الميل الاخر فيه

٢٥

١٣ - ق : موجوداً فان كان

١٤ - ق : كان زمان سكون ؛ هج ، د : كان سكون

١٥ - هج : فهذا

ممالا يجوز أن يكون (١)، وهو أن يحدث الميل الثانى فى زمان ؛ فالى أن لا يحدث لا يكون بسبب التحريك (٢)، فلا تكون حركة (٣). فاذن يجب أن ينتهى مثل (٤) هذه الحركة، الى سكون فاذن كل حركة مستقيمة، يعقبها سكون، وكذلك (٥)، كل حركة فى مسافة ذات نهاية معينة. ولا تتصل حركتان على (٦) الزاوية (٧)؛ فاذن ليس شىء من الحركات المستقيمة، ولا المركبة (٨) بتلك الحركة المبدعة.

فاذن تلك المبدعة هى المستديرة، ولجسم واحد بالعدد. فاذن هذا الجسم مبدع. فمن الاجسام أجسام مبدعة، ومنها أجسام تقبل الكون والفساد بعدها. وهذا مشهور ظاهر.

فيمبغى أن يكون أحياز الاجسام الاولى (٩) المبدعة متجاوزة، و ١٠ أحياز الكائنة الفاسدة متجاوزة. وذلك لان الاجسام، اذا كان استحقاقها لخصائص أمكنتها بصورها وطبائعها (١٠)؛ فاذا تناسبت صورها، تجاوزت أمكنتها؛ واذا تنافرت، تباعدت أمكنتها. فاذن ينبغى أن يكون احدى جملتى الحيزين، اما ذكرنا، من وجه (١١) العالم، وكليتهما مطيفة (١٢)

١٥

١ - ق يجوز ان يكون زمانيا

٢ - ب: بسبب التحريك؛ ط: سبب للتحريك؛ هج، د، ق: سبب للتحريك

٣ - هج < حركة > نداد

٤ - ق: ميل

٥ - هج: فلذلك

٢٠

٦ - ط: على (روى آن : عن)

٧ - ق: التوالى

٨ - ها: من المركبة ؛ ق: من المركبة من المستقيمة

٩ - هج، ق: الاولى

١٠ - هج: بطبايعها وصورها

٢٥

١١ - ب، ها: وجه ؛ ديكر نسخه ها: جملة

١٢ - د، ق: بكليتهم مطيفة؛ ط: وكليته مطيفا؛ ب، ها: وكليتهم مطيفا؛

هج: كليته مطيفة

بالاخرى ، و تكون مشتملة (١) على الاحياز السماوية للجسام التي يستحقها في العدد . وقد يمكن أن يكون جسم واحد بسيط كرى ، فيه جسمان مختلفان في التمكن ، كما ان الارض والقمر في فلك القمر . ولكن لا يمكن أن (٢) يكون هذا (٣) الجسم مبدعاً ، وكلا الجسمين (٤) فاسدان (٥) ؛ لان احتياز الفاسدات جملة ، لا يتخللها مبدع كما تبين . و يمكن أن يكون كلاهما مبدعين . ولذلك (٦) لا يمكن أن يكون المحيط فاسداً ، وكلا (٧) المحيطين بالطبع ابداعيان ؛ ولا أيضاً أحدهما وحده ابداعى . والقوة المحركة للحركة الابداعية ، غير متناهية . فليست لجسم اذن مباينة (٨) . فهي اذن تحرك بتوسط قوة جسمانية ، كما قيل فى المبادئ . والحركة مستديرة (٩) فهي اذن تحرك بتوسط قوة جسمانية وهي (١٠) نفس . فاذن لتلك النفس ، تأثير في الحركة من جهة قبول طبيعى من تلك القوة المفارقة . فتلك (١١) طاعة وشوق اقتدى فى (١٢) فى طبع تلك

١ - ها : يكونان مشتملتين ، ب : و تكون مشتملتين

٢ - هج « يمكن ان » ندارد

٣ - ها ، ق : مثل هذا

١٥

٤ - ق : ومكانا الجسمين ؛ د ، ها : وكلا الجسمين ؛ ديكر نسخه ها :

وكلى الجسمين

٥ - ق : فاسدان

٦ - ب ، هج ، ها ، ها : ولذلك ؛ ديكر نسخه ها : وكذلك

٧ - ب ، هج : وكلى ؛ ديكر نسخه ها : وكلا

٢٠

٨ - ب : فليست لجسم اذن مباينة ؛ ديكر نسخه ها : فليست اذا بجسم فهي اذا مباينة

٩ - ق : المستديرة

١٠ - ق : جسمانية هي

١١ - ق : و تحرك ؛ هج : وتلك ؛ ط : وذلك ؛ ب ، ها ، د : فتلك

١٢ - ق : وشوقا انبثا فى ؛ ب : وشوق اقتدى فى ؛ ها ، هج ، د ط :

٢٥

وشوق اقتداء فى

النفس، كطاعة | قوة الحديد لقوة المغناطيس ؛ و هو اختيار و ارادة [١٨٣ ر]
لازمة للجوهر .

فصل: فى الاجسام المتكونة (١)

و أما الاجسام (٢) التى تتكون (٣) منها الكائنات المركبة ، فانها
اذا اجتمعت اتحدت بالالتحام . و ايس ذلك لها بماهى أجسام ؛ و الافكل ٥
جسمين التقيا (٤) ، التحما . فاذن تلك (٥) بقوى تفعل بها بعضها فى بعض
و ينفعل بها بعضها عن بعض . و ينبغى أن تكون تلك الاجسام فى حيز ناهذا ،
لان للمعالم واحد و حيز الفاسدات واحد ، و فى هذا الحيز فاسدات ، فهو هو (٦)
و هذه الاجسام ، تشترك فى مبادئ الكيفيات الملموسة ، و فى
الطبائع الموجبة لها . و هى (٧) ، اما أن تكون هى صور (٨) الاجسام (٩) ، ١٠
أو لازمة لصورها . فلا (١٠) تشترك فى سائر الكيفيات ، فاذن (١١) القوى
التي تمايز بها الاجسام البسيطة التي تتركب منها هذه المركبة ، هى
من الكيفيات الملموسة . و جميع الكيفيات الملموسة ، اذا عدت ، ترجع الى
الحرارة و الرطوبة و اليبوسة . و هذا سهل الوضوح عند التأمل . فان الصلب

١٥

١ - عنوان از ق است

٢ - هج « و اما الاجسام » ندارد

٣ - ط « تتكون » ندارد

٤ - هج ، ق : اذا التقيا

٥ - ق : ذلك

٢٠

٦ - ب « و حيز . . هو » ندارد؛ هج : فهى هو

٧ - ب : و هى بها

٨ - ط : صورة

٩ - هج : فى صورة هى الاجسام

١٠ - ق : ولا

٢٥

١١ - ب : فلان

واللين ، واللزج والهاش (١) ، وغير ذلك ، يرجع الى الرطوبة واليبوسة .
والفاتر هويين الحار والبارد .

وليس شىء من الكيفيات الملموسة الاولى ، يفعل بعضها فى بعض ،
بالتغير الصادر عنه تغير الاجسام ، الا الحرارة والبرودة وذلك لان القوة
٥ التى تغير الجسم فيما (٢) قلنا ، اما أن تغيره (٣) بالخلخلة والتحليل ،
فيؤلم الحاس منه ، واما أن تغيره بالتقبيض والتكثيف ، فيؤلم الحاس
منه ، والاولى حرارة ، والثانية برودة .

ولكن الاجسام ، يلزمها ضرورة مع هاتين القوتين ، قوتان انفعاليتان .
لان كل جسم بسيط ، موضوع للمركب ، فانه منفعل قابل للتشكيل (٤)
١٠ والتقطيع . ولذلك يمكن أن يتركب عنه شىء . فاما أن يكون سهل القبول
للتفريق والجمع ، والتشكيل والدفع ؛ فتكون كيفية تلك رطوبة ؛ واما
أن يكون عسر القبول لذلك ؛ فتكون كيفية تلك يبوسة . وما كان سهل
القبول ، فهو سهل الترك ، لان طباعه معرض للانفعال (٥) . وما كان (٦)
عسر القبول ، فهو أيضاً عسير الترك .

١٥ فبين من هذا ، أن بسائط الاجسام المركبة ، تختلف و تمايز
بهذه القوى الاربع . ولا يمكن أن يكون شىء منها عديماً ، الواحدة
[١٨٣ پ] من القوتين الفاعلتين (٧) من القوانين المنفعلتين ؛ لان هذه الاجسام ، من

١ - ب : والهاش ؛ ديكر نسخها : والهاش

٢ - ها : ما

٣ - ط : تغير ٢٠

٤ - ط : التشكل

٥ - ها ، ط ، هج : يعرض الانفعال (ط : للانفعال) ؛ د ، ق : معرض
للانفعال ، ب : يعترض الانفعال

٦ - هج : كان ايضاً

٧ - ط الفاعلين ؛ ق افزوده دارد : واحدة من ٢٥

شأنها أن تفرق و تجتمع (١) . والالما اتصلت منها أجزاء ، فحصلت منها
 المركبات . و من شأنها ، أن تختلف عليها الاشكال (٢) فتقبلها
 و تحفظها (٣) . والتفريق والجمع ، لا يتم الا بقوة مفرقة وقوة جامعة (٤) .
 والتشكيل وحفظه ، لا يتم الا بقوة سهلة القبول ، وأخرى عسرة الترك .
 فاذن الاسطقصات (٥) أربع : جسم حار يابس ، وآخر حار رطب ، ٥
 و آخر بارد رطب ، وآخر بارد يابس

فصل فى الكلام على صور هذه الاجسام و كيفياتها

و بيان الفرق بينهما (٦)

و يجب أن ننظر و نبحث ان (٧) هذه الكيفيات ، هل هى صور
 لهذه الاجسام ، و كفصول مقومة لها ، أو هى لوازم ولواحق . والحق أن هذه ١٠
 لوازم لصورها ، و ذلك لان هذه كما (٨) يظهر ، قد تشدد و تضعف ، بل
 قد تبطل بالفعل عنها ؛ فيكون مثلاً نار أسخن من نار ، و ماء أبرد من
 ماء ؛ بل ليس (٩) بالفعل بارداً (١٠) ؛ و مع ذلك فان حقيقة النارية
 و المائية ، ثابتة ، و غير قابلة للنقص (١١) والاشتداد .

١٥

١ - هج : تجتمع و تفرق

٢ - ق : الاشكال والهيأت

٣ - هج : يخلطها

٤ - ق : بقوة جامعة واخرى مفرقة

٥ - ب الاسطقصات

٢٠

٦ - عنوان از ق است

٧ - ق : عن

٨ - ب : مما

٩ - هج ، ق : بل ليس ؛ ط : بل ما ، ب « بل » ندارد

١٠ - ط : بارداو

٢٥

١١ - ط : للنقص

فيجب اذن (١) أن تكون هذه الكيفيات ، لوازم و توابع للمصور المقومة . وتلك الصور، يلزمها بالطبع هذه الكيفيات ، أى اذا تركت وطباعتها ولم يمانعها من خارج ممانع ؛ ظهر منها فى اجرامها حرا وبرد ، و رطوبة أو يبس . كما انها اذا تركت ، ولم يمنعها ممانع ؛ ظهر منها ، أما فى الواضع الخارجة عن الطبع ، فميل وحرارة ، وأما فى مواضعها ، فسكون . وليس ٥
بعجب أن تكون صورة واحدة ، تلحقها تسكين فى مكان ، او (٢) تحريك اليه ، و تأثير بكيف فاعل ، واستعداد بكيف منفعل . فمعنى قولنا : انها باردة بالطبع ، أى لها قوة تبرد بذاتها ، اذالم تمنع (٣) . الا أنا اذا عدنا للقوى أسماء مـ وضوعة (٤) ؛ اشتققنا لها من أفعالها ، أسماء (٥) ، كقولنا :
١٠ قوة ناطقة ، للقوة التى تخص (٦) الانسان (٧) .

وهذه القوى التى ذكرناها ، تفعل أو لا فى أجسامها هذه الاحوال (٨) ،
ثم بتوسطها تفعل فى الاجسام الاخرى . كما انها تفعل (٩) الحرارة فى نفس جرمها ، ثم بتوسطها تحدث تحريك شىء آخر بالدفع (١٠) .
و هذه الاجسام ، اذ كان قديما يمكن أن تفارق أجزاءها ، كلياتها ؛
١٥ فيمكن أن يكون لها ، حرارة بسيطة طبيعية ، وذلك اذا فارقت كلياتها ،
[١٨٤ر] وسكون طبيعى ، وذلك اذا واصلت كلياتها .

١ - ط « اذن » ندارد

٢ - د ، ق : و

٣ - هج يمتنع

٤ - هج : اسما موضوعا ٢٠

٥ - هج : اسما

٦ - ب ، ط ، ها ، هج : تخص ؛ د ، ق : تختص بالانسان

٧ - ب ، هج : الانسان ؛ دیگر نسخه : بالانسان

٨ - ط : افعال لاحوال

٩ - ط ، د ، ق : تحدث ٢٥

١٠ - ط : بدفع

و أما الجسم المتحرك بالاستدارة ، فلا يمكن البتة (١) أن يسكن بالطبع ، لان الحركة الدائمة لاتنقطع ؛ ولا أيضاً يمكن أن يتحرك بالاستقامة بالطبع ؛ لان هذا الجسم ، لا يمكن أن يفارق موضعه الطبيعي بالكلية ، ولا بالاجزاء ؛ والالم يكن المبدأ الاول ، في تحديد الجهات ؛ ولا أيضاً يحتمل الانفصال والانفكاك ، والاحتمل الاندفاع الى جهات (٢) ٥ غريبة ، وكان في طبعه مبدأ حركة مستقيمة ، كما علمت .

فبين من هذا ، أن هذا الجسم (٣) ، لا يتحرك بغير الاستدارة ؛ ولا أيضاً يسكن البتة بوجه من الوجوه . فلا (٤) يكون اذن للنفس المحركة له ، مادامت موجودة فيه ، قوة على أن لا تحرك ، لان هذا محال ، ولا قوة على المحال .

١٠

فاذن هذا الجسم ، متحرك بالطبيع ، و ان (٥) لم يكن متحركا بالطبيعة الساذجة ، بل بالنفس . وهذا (٦) الجسم بسيط لامحالة ، كما قلنا ؛ لانه لو كان متركباً من بسائط ، لكان غير ممتنع أن يعود الى ما عنه تركب بالافتراق ؛ وقد ثبت امتناع الافتراق فيه ؛ ولانه بسيط ، فهو كرى الشكل . ولا يمكن أن يتشكل (٧) بالقسر ، بغير شكله ؛ والا فهو قابل للدفع . و أجزاؤه ، لاختلاف (٨) الوضع ، فهو قابل للافتراق ؛ وقد قيل ليس كذلك ؛ فاذن شكله واحد .

١ - ط : اليه

٢ - د : جهة

٣ - هج افزوده دارد : الجسماني

٤ - هج : ولا

٥ - هج : فان

٦ - هج : فهذا

٧ - ب : يشكل

٨ - از اينجا تا پايان مقاله درط نیست و گويادرهامش بوده وبريده

شده است

٢٠

المقالة الرابعة: في الإشارة الى الاجسام الاولى

واشباع القول في قواها (١)

قد ثبت أن في حيزنا هذا أجساما (٢) ، منها تتركب المركبات ؛ ولا محالة ، أن جسم (٣) النار من جملتها . وذلك لأنه لا يوجد أبسط منه في الحرارة ، وهو جسم غاية في الحرارة ، و يظن (٤) أنه يابس ، و يأخذ المكان الى فوق . فلا يخلو اما أن يكون ذلك ، لأنه حار ؛ فيكون مكان الحار فوق مكان البارد ؛ أو يكون لأنه يابس ؛ فيكون مكان اليابس فوق مكان الرطب . و هذا القسم ، يظهر استحالة به الماء والارض . فاذن القسم الاول صحيح (٥) .

١٠ فاذن ينبغي أن يليه من تحته (٦) الجسم الحار الرطب . ثم شاهدنا الماء بارداً (٧) بالطبيع رطباً (٨) ، ولا يوجد جسم أبسط منه في البرودة . والارض دونه في الحيز ؛ فالارض (٩) اذن باردة (١٠) . اذ البارد لا يعلو بالطبع الحار ، [١٨٤ پ] كما تبين . والارض يابسة بلا شك . فاذن الذي يعلو الماء ، وهو الهواء ، حار رطب ؛ حتى يكون بينه وبين الماء ، مناسبة ما (١١) في طبيعته ؛ فيكون بينهما (١٢)

١ - د : فيها

٢ - هج : اجسام

٣ - د ، ط « جسم » ندارد

٤ - د ، ق : نظن ؛ ب ، ط : يظن

٥ - ب ، هج : الصحيح

٦ - ب ، ط ، د ، هج : تحت

٧ - ب : بارد

٨ - ط : ورطباً لا

٩ - هج : فاذا الارض

١٠ - ط ، ها : بارد

١١ - ط : وما

١٢ - د ، ط ، هج : يليه ؛ ب بها في ؟

١٥

٢٠

٢٥

مجاورة في المكان .

و كيف لا يكون الهواء رطباً ، و هــ و من أقبل الاجسام للمحار (١)
الرطب . فتبقى النار يابسة بالحقيقة ، كما هي في الظن . لكن النار حارها أشد
من يابسها ، والارض يابسها أشد من بردها ، والماء برده أشد من رطوبته ؛
بل لو ترك و طبعه ، لكان (٢) لقائل أن يقول : انه يجمد و ييبس أن
لم يسيله جسم حار ؛ الا أنه ليس جهوده كجهود الارض ، لان قبوله للتحلل
شديد جداً ؛ فهو أرطب من الارض . والهواء رطوبته أشد من حرارته .
و تنتهي الاستقصات (٣) عند النار

و معلوم أنه لا توجد أجسام أبسط من (٤) هذه الطبائع ، و أكثر
من (٤) هذه الكيفيات من هذه . فهي هي (٥) العناصر ، وان كانت في الوجود
أيضاً ، قد خالطها غير ها ؛ الا أنا لا نشك : أن لها في جوهرها شيئاً هــ و
الغالب في الخلط ، و اياه نعني بالاستقص (٦)

و معلوم : أن المركب جوهره مركب من جرم لطيف ، و جرم
كثيف ، به يثبت ؛ وان الكثيف منه يابس منعقد ، ومنه سيال . واليابس
الكثيف ، هو من جوهر الارض ، والسيال هو من جوهر الماء . و أمّا
اللطيف ، فمن البين أنه ان (٧) كان بحيث يشتد حره ، حتى لو انفرد
لاحرق ، كان ناراً ؛ وان كان بحيث يلين حره حينئذ ، كان هواء . وان اللطيف

١ - ب : المحار : هج : يجمد : ديكر نسخه ها : لحد

٢ - ط ، د : كان

٣ - ط : الاستقصات

٤ - ب : من ؛ ديكر نسخه ها : في

٥ - ق « هي » ندارد

٦ - ب ، ط : الاستقص

٧ - ط ، ق « ان » ندارد

المشتد ، حرم موجود في العالم ، مثل (١) الهواء العالي الذي أى دخان (٢) وصل اليه أحرقه ، وحدثت (٣) الشهب . وكيف لا يكون في غاية السخونة ، والحركة قد (٤) تحيل الهواء محرقا في الالات النفخية ، فكيف الحركة الدائمة الفلكية .

٥ فصل في احياز الاجسام الكائنة والمبدوعة (٥)

وتنتهى المواضع الطبيعية للاجسام القابلة للمكون والفساد ، بسائطها (٦) ومر كباتها ، اذ مكان المر كب في حيز البساط ، كما تقدم . و انتهاءها (٧) يكون عند النار . ولا يمكن أن يوجد خارجاً عنه (٨) جسم من طباع (٩) هذه الاجرام (١٠) ولا بالقسر ، ولا جسم مر كب البته .

١٠ فتبين (١١) : أن من حيز فلك القمر يبتدى الحيز الكلى المشتمل على الاجسام الابداعية ، و توجد (١٢) متحركة على الدور . فاذن [١٨٥ ر] من الارض ، الى فلك القمر حيز الاجسام القابلة للمكون والفساد ، و من فلك القمر الى آخر العالم ، حيز الابداعات الدائمة الحركة ؛ ولا حيز خارج الحيزين .

- | | |
|----|---|
| ١٥ | ١ - ب : مثل ان |
| | ٢ - ب ، ط ، د ، ها : بخار |
| | ٣ - ط : حديث ؛ هج : احدث |
| | ٤ - ب ، ها « قد » ندارد |
| | ٥ - عنوان از ق است |
| ٢٠ | ٦ - ق : بسائطها ؛ ديكر نسخها : بسائطها |
| | ٧ - د ، هج ، ق : و انتهاءها يكون عند النار لانتها الكون عند النار ؛ |
| | ط ، ها : لانتها الكون ؛ ب : لانتها |
| | ٨ - ق : عنها |
| | ٩ - د ، هج : طبائع |
| ٢٥ | ١٠ - هج : الاجسام |
| | ١١ - ب : فتبين ؛ د ، هج : فبين ؛ ط : في ساير ؛ ق : فيتبين |
| | ١٢ - ق : الشئ توجد |

وبين . من الاصول التى سلفت : أن الفلك خارج عن الطبائع (١) الاربع ، و أنه ليس بخفيف ولا ثقيل بوجه من الوجوه (٢)، وأنه حى ذونفس . وليس لقائل أن يقول : ان من (٣) الممكن أن يكون جسم قابل للكون والفساد ، و (٤) ليس بأسطقس ، فان الجسم القابل للكون والفساد خالغ لصورته ، لعله لامحالة مغيرة ، يلبس صورة (٥) أخرى ، لامتناع خلوه الهولى عن الصورة ، كما قيل فى المبادئ .

وهذه الصورة الاخرى ، ليس شأنها (٦) أن تلائم الاولى (٧)؛ والا لما كان اختصاصها بالمادة عقيب ارتفاعها . ولا محالة أن هذا الجسم ، اذا اختلط (٨) مع آخر ، فيه القوة (٩) التى هى ضد قوته ، فتفاعلت ؛ أنه يحصل منها جسم مركب ، ويكون هو أسطقس المركب .
وليس لقائل أيضاً أن يقول : ان الارض ، والماء ، والهواء ، والنار ، ان وجدت على هذه الطبائع التى أشرنا اليها بالصحة ، فانها غير بسيطة . وكيف وكل واحد مما يتحرك الى أحد الاحياز ، فانما (١٠) يتحرك بغلبة واحد (١١) منها . وكل واحد من المركبات اذا خلص عن حيز واحدة (١٢) منها ، رجع اليه . وهذا يبين بأدنى تأمل .

١٥

١ - ب ، ط : الطباع ؛ ديكر نسخه ها : الطبائع

٢ - ب « بوجه من الوجوه » ندارد .

٣ - ب « من » درها مش آمده

٤ - « و » ندارد

٥ - ط ، ق : ملابس لصورة ؛ ها : ملابس صورة ؛ هج : معدة تلبس

صورة ؛ ب : ها : يلبس صورة

٦ - ق : من شأنها

٧ - هج : الاول

٧ - ها ، د ، ط : خلط

٩ - ط : القوة (روى آن : القوى) ، هج ، ق : القوى

١٠ - هج : كانما ؛ ق : وانما

١١ - ق : واحدة ؛ ب : واحد ١٢ - هج : واحد ؛ ب : عن اعيان واحدة

٢٥

فصل : فى فسخ ظنون قلبك فى هذا الوضع

و ربما ظن : أن هذه الاجسام لا تستحيل فى كیفیاتها ، بل الماء
انما يستخن (١) لان الحرارة الذارية يخالطه من خارج ، اولانها تكون
كامنة فيه فتظهر .

٥ اما الوجه الاول فيظهر بطلانه ، أن هذه الاشياء تستخن (٢) بالمحاكاة
والحرارة ، ولا (٣) يكون هناك نار ووردت من خارج ، فخالطه (٤) . والانسان
يغضب ، فيستخن جميع أعضائه ، من غير نار ووردت عليه فخالطه . واذا (٥)
حك جسم جسمًا ، فليس يمكن أن يقال : ان ناراً انفصلت من الحاك
ودخلت فى المحكوك ، ولا بالعكس . لانه ليس ولا واحد منهما (٦)
[١٨٥ پ] يبرد بانفصالها ، فيستخن الاخر بنفوذها فيه . لكنهما يستخنان ظاهراً |
وباطناً .

و أما الكمون ، فليس له معنى البتة ، لان الجسم يوجد بارداً
فى جميع أجزائه الظاهرة والباطنة (٧) ، ثم يستخن فى جميعها فلو (٨) كانت النار
كامنة فى جزء منه ، ثم ظهرت فى جزء (٩) آخر ، لكان الحر مـ وجوداً
٢٥ فى ذلك الجزء ، ثم انتقل عنه ، وخلف (١٠) فى ذلك الجزء ؛ مثل البرد
الذى كان موجوداً فى الجزء المنتقل اليه ، وليس كذلك . وكذلك الصلب

١ - ط : يستحيل

٢ - ها : هذه الصورة للاشياء فيستخن

٣ - ب : فلا ؛ ديكر نسخه ها : ولا

٤ - ط ، هج ، ق : فخالطه ؛ ديكر نسخه ها : فخالطت ٢٥

٥ - ها : فاذا

٦ - هج ، ط ، ق : منها ؛ ديكر نسخه ها : منهما

٧ - ط ، د ، ق : الباطنة والظاهرة

٨ - ق : ولو

٩ - ب : حيز جزء ٢٥

١٠ - ق : وحل

يلين، واللين يصلب، والعلة فيه هذه العلة، أعنى الاستحالة، لا الكمون، ولا المخالطة لوارد من خارج (١) .

و ر بماظن : أن هذه الاجسام وان كانت أسطقسات، فانها (٢) ليس من شأنها ، أن يستحيل بعضها الى بعض والحق خلاف هذا . وقد يمكن أن يتبين (٣) ذالك بوجوه شتى .

٥
الآن اعتبار المشاهدات أولى بمثل هذا الموضع . وذلك أنا رأينا الماء العذب ، انعقد حجراً جامداً (٤) ، فى زمان غير محسوس . وذلك الحجر جوهر أراضى لا محالة ، انما يقصر (٥) به عن تمام الارضية ، اجتماع ماء فيه ، وأدنى رطوبة يمكن (٦) أن تزال ، فيعود كلساً ، وأن (٧) نترك الكلس حتى يعود رماداً .

١٠
وقد يمكن بالحيل أن يحلل الجسم الصلب ماء ، وأن تدام عليه الحيلة ، حتى يصير ماء زلالاً ، وان كانت فيه كيفية ما باقية؛ ولا (٨) يبعد على الايام ان تبطل تلك الكيفية . قد (٩) رأينا من حلل أجساماً صلبة بمياه حادة ، و بحيل أخرى .

واذا كان الامر على هذا (١٠)، فالمادة بين الماء والجوهر الارضى ١٥

١ - ب ، ها ، هج ، د ، ط : من خارج

٢ - الا انها

٣ - ق : يبين

٤ - د ، ط ، هج : جلدا

٥ - ها ؛ يقعد ، ب : يعقد

٦ - ق : ويمكن

٧ - ها : بان ؛ ب : فان

٨ - ط ، هج ، ق : فلا ؛ ديكر نسخه ها : ولا

٩ - د ، هج : و قد ؛ ها : فقد ؛ ب ، ط : قد

١٠ - ط ، ق : هذه

مشارك (١) . وليس ولا واحد من الصورتين (٢) لها ملازمة . بل يصح انتقالها من صورة الى صورة أخرى .

ثم الهواء قد شاهدناه ، و هو هواء صحو ، يغلظ دفعة ، فيستحيل أكثره ، أو كله ماء وبرداً وتلجاً ، و يسقط على ما تحته ، و يصحى كرة أخرى في غاية ما يكون الهواء ، ثم لا يلبث ساعة أن يغلظ دفعة أخرى ، و يستحيل كذلك (٣) ، فيحدث الغيم لا عن بخار البتة يصعد أو يرد من موضع ، بل عن ضباب ينزل ، ويتصل بوجه الارض ؛ و (٤) هذا في قليل [١٨٦] الجبال الباردة ، افرأينا (٥) ذلك يشبه على الدور ؛ حتى يجتمع في قليل مدة من الثلج والبرد ، أمر عظيم ، كله هواء قد استحال ماءً ؛ والعين تشاهده و تراه ، لانه يكون (٦) بحيث البصر يحيط بجملته ؛ اذا المكان الفاعل لذلك التبريد في الهواء قليل العرصة (٧) .

وأنت قد تضع الجمد في كوز صفر ، فتجد في خارجه من الماء المجتمع على سطحه ، كالقطر شيئاً له قدر صالح . ولا يمكن أن ينسب ذلك الى الرشح (٨) ؛ لانه ربما كان ذلك حيث لا يماسه الجمد ، وكان (٩) فوق مكانه ؛ ثم لا نجد مثله اذا كان الماء حاراً ، والكوز مملوا . ثم قد يجتمع مثل (١٠) ذلك داخل الكوز ، حيث لا يماسه الجمد ، وليس ذلك رشحا (١١) البتة .

١ - ق : مشتركة ؛ ديكر نسخها : مشترك

٢ - د ، ط ، ها ، هج ، ق : احدى الصورتين ؛ ب : واحد من الصورتين

٣ - ق : لذلك

٤ - ها « و » ندارد

٥ - هج ، ق : وراينا

٦ - د « يكون » ندارد

٧ - ق : العرضة

٨ - ها : الترشح

٩ - ها : فكان

١٠ - ب : مثال

١١ - د : برشح ؛ ط ، ها : رشح

٢٠

٢٥

- و قد يدفن القدح فى جمده محفور (١) حفرا مهندماً عليه ، ويشد راسه ، فيجتمع فيه ماء كثير . و ان وضع فى الماء الحار الذى يغلى مدة ويشد (٢) رأسه ؛ لم يجمع شىء (٣) .
- فاذا (٤) بطل أن يكون على سبيل الرشح (٥) ؛ فلا (٦) يخلو اما أن يكون على سبيل أن ماجاور (٧) القدح أو الكوز ، و هو الهواء ، قد استحال ماء ، أو (٨) أن المياه المنبثة فى الهواء ، انجذبت الى مشاكليها فى البرودة .
- وهذا القسم الثانى محال . وذلك أنه ليس فى طبيعة الماء أن يتحرك الاعلى سبيل (٩) الاستقامة الى السفلى . ولو كان يجوز أن يتحرك كيف اتفق ؛ لكانت القطر (١٠) اذا خلى عنها ، عند مستنقع ماء عظيم كثير بارد ، أو عند مجمع جمده كثير ، أن تميل اليها عن (١١) جهتها المستقلة . فاذن (١٢) ليس على سبيل الرشح (١٣) ، ولا على (١٤) سبيل الانجذاب . فبقى أن يكون

١ - هج ، د ، ق : محفورا ؛ ب ، ط ، ها : محفور

٢ - ب : يشد ؛ ديكر نسخه ها : شد

٣ - ق : فيه شىء

٤ - د ، ط ، ها ، ق : واذا ؛ ب ، هج : فاذا

٥ - ها : الترشح

٦ - ط : ولا

٧ - ب : جاور ؛ ط : جاوز ؛ ديكر نسخه ها : يجاور

٨ - ط : و

٩ - ب ، ط ، د « سبيل » ندارد

١٠ - ب ، د ، ط : القطر ؛ ها : القطرة ؛ هج : ق : القطرات

١١ - ق : اليه ؛ ديكر نسخه ها : اليها ؛ ط : اليها بماهى عن ؛

ب : تماعن (هاش : اى بمعن)

١٢ - ط : المستقلة فاذا ؛ د ، هج : المستقلة فاذا ؛ ب : المستقلة فاذا

١٣ - ها : الترشح

١٤ - د « على » ندارد

على سبيل استحالة (١) الهواء ماء؛ فتكون اذن (٢) المادة مشتركة . فيستحيل الماء أيضاً عند التبخير هواء.

ثم الهواء قد يستحيل عند التحريك الشديد (٣) محرقاً . وقد يعمل لذلك آلات حاقة (٤) مع تحريك شديد على صورة المنافع ؛ فيكون [١٨٦ب] ذلك الهواء بحيث يشتعل في الخشب وغيره

وليس النار الا هواء بهذه الصفة ؛ فلا يخلو هذا (٥) ايضاً ما أن يكون قد استحال نارا ، أو تكون النار قد انجذبت الى حيث هناك (٦) حركة . وهذا يبطل بمثل ما بطل به انجذاب الماء .

ثم نحن نشاهد الخشب ، تمسه نار صغيرة ، فيشتعل به (٧) ، ثم ينفصل عنه على الاتصال نار بعد نار . فانه ليس شيء (٨) من نيران الاشتعال ، يثبت زماناً البتة ، بل ينفصل وينطفئ ويتبعه آخر ؛ وبعد ذلك فان الباقي يبقى جمرة ، تسرى (٩) النارية من (١٠) ظاهرها و باطنها .
و من المستحيل أن يكون في ذلك الخشب من النار الكامنة ، ماله ذاك (١١) القدر ؛ بل النار الباقية التي في الجمرة وحدها ، لو كانت كامنة

١٥ ١ - ها : الاستحالاتها عن

٢ - د : فاذن يكون

٣ - ط : شديد

٤ - ب : حاقة (روى آن : صته)

٥ - ب ، ها « هذا » ندارد

٢٠ ٦ - در هاشم د دارد : بان يقال ههنا لا ينجذب النار الى اسفل كما

قال هناك لا ينجذب الماء فوق ذلك (١٢)

٧ - ب « به » ندارد

٨ - ب : كشيء (روى آن : ليس) شيء

٩ - ب ، ط : سوى

٢٥ ١٠ - ب : من ؛ ديگر نسخه ها : في

١١ - ط ، ها ، د : ذلك ؛ ديگر نسخه ها : ذاك

- في خشبتها كانت كثيرة. فان من المعلوم أنها بعد الانتشار ، اضعف منها (١)
عند الاجتماع والكمون ؛ وكان (٢) يجب (٣) ان يكون في تكمنها (٤)
أكثر تسخيناً ، وأشد احراقاً ؛ وكان (٥) قد يوجد في الخشبة (٦) لا محالة
أقل جزء مثل الجمر (٧) .
- و اذ ليس للكمون وجه ، ولا أيضا لظن (٨) من لعله يظن ان ناراً
كثيرة وردت من خارج ؛ فبقى أن يكون (٩) على سبيل الاستحالة .
- فيظهر اذن (١٠) من شأن هذه العناصر : أن يكون بعضها من
بعض ، ويفسد بعضها الى بعض ؛ فانها (١١) مادامت تتغير في (١٢) الكيفيات
نفسها ، فهي مستحيلة ؛ واذا (١٣) تغيرت في صورها (١٤) ، فسد ما بطلت
صورته ، وكان ما حدثت (١٥) صورته ؛ وانها اذا كانت انما تختص بهذه الصورة ١٠
بأستعداد ، عرض لها مخصص ، فقبلت من خارج تلك الصورة ، على ما

١ - ق : اضما فيها

٢ - د : فكان

٣ - ق : يجب لآلة

١٥ ٤ - هج ، ق : تكمنها ؛ ديكر نسخها : تكمنها

٥ - د ، ها : فكان

٦ - ب : كالخشبة ؛ ديكر نسخها : في الخشبة

٧ - ب ، د : مثل الجمر ؛ ط : مثل الخمر ؛ ها ، هج : من الجمر ؛ ق

مثل الجمرة

٢٠ ٨ - ب : يظن

٩ - ط « ان يكون » ندارد

١٠ - ب ، ط « اذن » ندارد

١١ - ها : وانها

١٢ - ط « في » ندارد

٢٥ ١٣ - ها : فاذا

١٤ - ها ، ق : صورتها

١٥ - قد حدثت

وصفنا (١) في المبادئ .

فإذا عرض لها الاستحالة في الكيف ، واشتد ذلك ؛ حدث الاستعداد للصورة التي يناسبها ذلك الكيف ، وزال (٢) الاستعداد الاول ، فحدثت الصورة الاخرى ، وبطلت الاولى . واما حدثت الصورة الاخرى لتخصص الاستعداد بها عند اشتداد الكيفية (٣) التي تناسبها . لكن [١٨٧ر] الصورة الاخرى تقع | اليها الاستحالة دفعة ، والكيفية تقع اليها الاستحالة في زمان . فانه ليس يمكن أن (٤) يتبع اشتداد الكيفيات (٥) تغير الصور (٦) التي هي (٧) غيرها ، الا أن تكون تلك الكيفية تجعل المادة أولى بتلك الصورة ، لمناسبتها لها ؛ وذلك بأن تزيد في استعدادها لها . و يفسد (٨) الاستعداد الاول ، ثم يتبع الاستعداد الاستكمال من عند الجود (٩) الفائض على الكل الذي يلبس كل استعداد كامل | يحصل في طبيعة الاجسام كماله .

فصل (١٠)

و من فاسد (١١) الظنون ، ظن من رأى أن النار تتحرك

١ - د : وضعنا

٢ - ها : فزال

٣ - ب ، ط . ها ، هج : اشتداد الكيفية ؛ ق : الاشتداد في الكيفية

٤ - ب « ان » ندارد

٥ - ب « الكيفيات » ندارد

٦ - ب : الصور : ديكر نسخه ها : الصورة

٧ - ب « هي » ندارد

٨ - هج ، د ، ق : فتبطل الاولى و تحدث الصورة الاخرى اما بان

يفسد ؛ ط : و تقلب الاولى واما حدثت الصورة الاخرى لها و يفسد ؛ ها :

فتطلب الاولى واما حدثت و يفسد في الاستعداد ؛ ب : في استعدادها لها

و يفسد

٩ - ق : الجواد

١٠ - ق : فصل

١١ - ق : فساد

الى فوق بالقسر ، و الارض تتحرك الى السفلى (١) بالقسر ؛ و كيف والاعظم يتحرك أسرع ، خصوصاً من يظن من هؤلاء: أن هذا القسر ضغط (٢) ، وأن النار يعلو الهواء ، والهواء يعلو الماء ، والماء يعلو الارض بسبب ضغط الكثيف للمطيف من فوق ؛ و كيف والاندفاع عن (٣) الضغط يكون خلاف جهة الضاغطة ، لانهو ؛ و يكون انضغاط الاعظام ابطأ .
فبين من هذا غلط من ظن أن الاجسام كلها ، تهوى الى أسفل (٤) ، ولكن الا كثف يضغط اللطف .

فصل : فى المخلخل والتكاثف (٥)

و ينبغى أن تعلم : أن هذه الاجسام تقبل (٦) التكاثف ، بأن يصير جسم أصغر مما كان ، من غير فصل (٧) جزء عنه ، أو أكبر مما كان ، من غير وصل جزء به (٨) . و ذلك بين من القارورة تمص ، وتكب (٩) على الماء ، فتدخلها الماء . فاما أن يكون وقع الخلاء ، وهو محال ؛ و اما أن يكون الجسم الكائن فيها (١٠) ، قد خلخله القسر الحامل اياه ، على تخلية المكان ، وذلك محال (١١) . ثم كثفه برد الماء ، أو (١٢) تكاثف بطبعه ، فرجع (١٣) الى حجمه الطبيعى ، عند زوال السبب المخلخل اياه ، خارجاً عن طبعه .

١ - ب : السفلى ؛ ديكر نسخه ها ، اسفل

٢ - هج : ضغطة

٣ - ق : من

٤ - د : ط : السفلى ؛ ديكر نسخه ها : اسفل

٥ - عنوان از ق است

٦ - ط : و تقبل

٧ - ق : وصل

٨ - ط : جزويه

٩ - ط ، ها ، ق : فتكب ؛ ب ، هج ، و تكب

١٠ - ط ، هج : فيه

١١ - ق « وذلك محال » ندارد ؛ ها : هذا محال

١٢ - ط : و

١٣ - هج : فيرجع

وهذه الازقاق والاولانى التى تنصدع (١) ، عند غليان ما فيها و (٢) تسخينه (٣) اما فى طبعه (٤) واما من نار توقد عليه ؛ لا يخلو اما أن يكون ذلك [١٨٧ پ] الانصداع ، [لاجل حركة تعرض لما فيها مكانية قوية من تلقائها (٥) ، أولحر كة (٦) تعرض لها من محرك دافع ، أولحر كة (٧) لها من باب الكم ه لتدخل (٨) و انبساط لا يسمع مثله سطح الوعاء .

والقسم الاول محال ، لان تلك الحركة إما أن تكون فيها الى جهة واحدة ، أو الى الجهات كلها . فان كانت الى جهة واحدة ؛ فان نقل الاناء و حمله ، ربما كان أسهل من صدعه . فيجب أن تنقل الاناء ، وتحمله فى أكثر الامر ، لا أن تصدعه . وان كانت الى جهات مختلفة ؛ فيلزم (٩) من ذلك أن تكون طبيعته متشابهة ، يعرض فيها (١٠) أن تتحرك حركات بالطبع مختلفة ، وهذا محال . وان كان انما يتحرك مثلاً لدافع ، مثل ما يظن أن النار تدخل (١١) الماء المغلى (١٢) ، فيصير أكبر حجماً ، فيصدع الاناء ؛ فلا يخلو اما ان يدخل ثقباً خالية (١٣) ، واما أن لا يدخل ثقباً خالية ، بل يحدث ثقباً و منافذ (١٤) فيه . و محال أن يدخل ثقباً خالية ، فان الخلاه

- ١٥ ١ - در ب ، ط بى نقطه است
٢ - ط ، ها ، د ، ق : او
٣ - ط ، د : تسخنه
٤ - ب : فى طبعه ؛ ديگر نسخه ها ؛ من طبعه
٥ - ق : تلقائه ؛ ديگر نسخه ها : تلقائها
٢٠ ٦ - ط : بحر كة ؛ ق : الحركة
٧ - ها : من حركة
٨ - ب ، هج : لتدخل ؛ ديگر نسخه ها : بتدخل
٩ - ق : فيلزم ؛ ط ، ها ، هج : فيجب
١٠ - ط : لها (روى آن : فيها)
١١ - ق : تدخل
٢٥ ١٢ - ب « المغلى » ندارد
١٣ - د افزوده دارد : او تحدث ثقباً و منافذ فيه
١٤ - ب : منافذ

ممتنع . وأيضاً اذا امتلات الثقب الخالية ، لم يجب أن يزداد حجم الجسم كله ، بل وجب أن يكون على ماهو عليه .

وأما القسم الثاني ، فلا يخلو اما أن يزيد في الحجم ، مع مماسة سطح (١) الجسم الذي فيه ، قبل النفوذ في ثقب مستحدثة (٢) فيه ، أما بعد أن ينقب و يدخل . وكلا (٣) القسمين باطل ، أما مع المماساة ، فإن نفس المماساة لا توجب زيادة حجم الشئ (٤) . نعم ربما كان المماس ، يدفع ويضغط بقوته الى جهة واحدة مخالفة لجهة حر كنهه ومضطرة (٥) اليها . ولا (٦) يجب من ذلك أن ينصدع ما يحتوى على المدفوع ، بل ينتقل (٧) على ما بيننا . على أنه كثيراً ما يعرض ذلك ، لا بسبب نار واصلمة من خارج ، بل لان المحوى يتسخن (٨) من تلقاء نفسه .

١٠

و محال (٩) أن يقال : ان الانصداع واقع بزيادة الحجم ، بسبب المخالطة من النافذ الثاقب . فنقول : ان هذا القسم أيضاً محال ، لانه لا يخلو اما أن تكون الزيادة في الحجم للانصداع (١٠) ، أو يكون قد كان (١١) الحجم زاد (١٢) قبله ؛ وكلا (١٣) القسمين محال .

١٥

١ - ب « سطح » ندارد

٢ - ب : مستحدثة فيه او ؛ ط ، ها : يستحدثة ؛ د ، هج : يستحدتها ؛ ق : مستحدثة

٣ - ط ، هج ، ب : كلّي ؛ ديكر نسخه ها : كلا

٤ - د : للشئ

٥ - ها ، د : يضطره ؛ هج : مضغطة

٦ - ها : فلا

٢٠

٧ - ب ، ط ، ها : يستقل ؛ ديكر نسخه ها : ينتقل

٨ - ط ، ها ، ق : يتسخن ؛ ديكر نسخه ها ؛ يتسخن

٩ - هج : وهذا محال

١٠ - ب : الحجم للانصداع ؛ ديكر نسخه ها : الحجم آن الانصداع

٢٥

١١ - ق « قد كان » ندارد

١٢ - ها ، ق : قد زاد

١٣ - ب ، هج ، ط : كلّي

[١٨٨] أما الاول ، فلان كل نافذ فيه قديوجد (١) فى القوة | قبل كل آن ان يفرض آن آخر (٢) ، كان فيه نافذا ؛ لان النفوذ مجاوزة السطوح (٣) بالحركة ، ويكون له مسافة ما ؛ و تلك المسافة منقسمة (٤) . وفى بعضها قد كان نافذاً أيضاً ، فقد كان الحجم زائداً قبل ان صدع .

وهذا محال لوجهين: أحدهما ، لان الاناء الذى ملاءه شىء لا يسع فيه مالىء اكثرمه ، حتى يشقه الى أن يشقه . والثانى ، لان الحجم اذا صار أكبر ، كان يشق ، لانه أكبر ؛ فيجب أن يكون قد شق قبل ان شق اللهم الا أن يقال انه دخل شىء و خرج شىء مثله ؛ فيكون الحجم لم يزد الى وقت الشق . ثم ترجع المسألة من رأس فى القدر الذى اذا دخل فيه شىء لم يخرج مثله . فقد بطل أن تكون الحركة الصاعدة من جهة حركة انتقالية تعرض لما فى الاناء من تلقائه ؛ و بطل أن يكون لدفع يعرض من دافع .

وليس يجوز أن تكون الى جهة واحدة ، فينقل الاناء قبل أن يشقه ، فقد بقى أنه انما يعرض لانبساطه (٥) ؛ و أنه ينبسط ، فيشق بالدفع القوى والتمديد ؛ فيكون قد ازداد حجم جسم ، لا بمدخله جسم آخر ؛ اما وهو باق بعد على صورته فى كليته (٦) ، واما لان (٧) بعض أجزائه استحبال الى صورة أخرى تقتضى كما أكبر ؛ واما جميعه استحبال الى مقداراً أكبر (٨) .

١ - ط ، ها : وجد

٢ - ق « نافذ ... يفرض آن آخر » ندارد و دارد : آن يكون فيه نافذا يمكن ان يفرض قبله آن آخر ؛ در ط « كل آن ان يفرض آخر » و درها « كل آن يفرض آن آخر » آمده است

٣ - ها ، ط ، د : السطح ؛ دیگر نسخه ها : السطوح

٤ - ط : منقسمة

٥ - ب ، د : لانبساط

٦ - ب : كلية

٧ - ط ، ق : ان ؛ دیگر نسخه ها : لان

٨ - ق : واما ان جميعه استحبال الى صورة تقتضى مقداراً أكبر

فصل: فى أن السماويات تفيض كفيات غير ما البسائط العنصرية^(١)
 وينبغى أن تعلم : أن ههنا برودة وحرارة ، تفيض من (٢) القوى
 الفلكية ، خارجة عن العنصریات ؛ والافكيف يبرد الافيون^(٣) [أقوى مما (٤)]
 يرد الماء ؛ والارض والجزء البارد فيه ، مغلوب بالتر كيب مع الاضداد . و
 كيف يفعل ضوء الشمس فى العيون العشا (٥) و النبات (٦) بأدنى تسخين ،
 مالا تفعله النار بتسخين يكون فوقه أو مساو (٧) له بل ههنا قوى تفيض
 من تلك الاجسام فى هذه الاجسام ، اذا تركبت ، فربما كانت مجانسة ، وان (٨)
 لم تكن هذه القوى موجودة فى تلك الاجرام أو أشياء أخرى غيرها تجرى
 فى افاضة ذلك مجراها .

١٠ فصل: فى بيان آثار للحرارة والبرودة فى الاجسام^(٩)

وينبغى أن تعلم (١٠) أن الحرارة التى من قوى البسائط اذا (١١)
 صادفت مادة مختلطة من رطب ويا بس ، حملت الرطب الذى فيها (١٢) ،
 فازداد الجسم (١٣) قبولا لحد الرطب ، حتى اذا (١٤) [أبانه عنه بالتبخير اجتماع] [١٨٨ پ]

- ١ - عنوان از ق است
- ٢ - ط ، هج : عن ؛ دیگر نسخه ها ، من
- ٣ - ط : و جز من الافيون
- ٤ - د : ما
- ٥ - ب ، ق : العشا ؛ دیگر نسخه ها : العشى
- ٦ - ق : و يفعل النبات
- ٧ - هج ، ق : مساويا
- ٨ - ط ، ها ، ق : وان ؛ دیگر نسخه ها : فان
- ٩ - عنوان از ق است
- ١٠ - هج : نعلم
- ١١ - ها : اذ ؛ كلمة «التى» تنها درب ديده نميشود
- ١٢ - ب ، ق : فيها ؛ دیگر نسخه ها :
- ١٣ - ط ، ها ، د « الجسم » ندارد
- ١ - ض : اذ

له (١) اليابس وصلب؛ فيحصل عنه (٢) في أول الامر لين. فاذا لان ولاقى البارد ذلك الجسم كثفه. فصار تكثيفه أشد مما كان أولاً، اذا اليابس فيه الان أكثر مما كان. ثم اذا فنيت الرطوبة بأسرها بقي يابساً لا اجتماع له. لان الاجتماع انما كان بالنداءة وقد تبخرت. وربما سخنت الحرارة من الشيء. ٥ ظاهره فتبرد (٣) بالنعاقب الجارى بين الطبائع المتضادة.

وليس معنى هذا (٤) التعاقب أن الحرارة والبرودة تنتقل وتتحرك من جزء، ولا انها تشعر بضدها فتتهزم عنه. بل اذا استولى ضد على ظاهر الشيء، غصبت القوة المسخنة التي فيه، و (٥) المبردة المطيعة به المنفعلة عنه، فبقي المنفعلة (٦) أقل مما كان واذا قل المنفعلة، اشقد فيه الفعل وقوى وظهر. ثم اذا سلمت (٧) المادة له كلها، انتشر التأثير في الكل فضعف. فاذا اتفق أن كان في شيء، واحدة مسخنة ومبردة، فأيهما غاب على الظاهر قوى فعل ضده في الباطن؛ الا أن يغلب فيغصب جميع المادة ظاهرها وباطنها. وقد يفعل الحقن ضد فعل التبخير، مثل (٨) ان الحرارة اذا بخرت الجوهر المسخن في الباطن، ضعفت الحرارة الباطنة. وان البرودة حقنت الجوهر المسخن في الباطن قويت الحرارة الباطنة، فلهذا (٩) توجد الاجواف في الصيف أبرد. والبرودة ربما خلخلت الشيء، بالعرض فتقوى الحرارة

١ - ق: فيه

٢ - ب، هج: عنه، روى أن در ب: عنها؛ ديكر نسخها: عنها

٣ - ب، د، ط: فبرد؛ ها، هج، ق: فتبرد

٤ - د « هذا » ندارد ٢٠

٥ - ها، د، ق: او؛ ب، هج، ط: و

٦ - ط: بالمنفعلة

٧ - ب: شملت

٧ - ها، د: مثلاً

٩ - ق: ولذلك؛ ب، ها: فلهذا؛ ط، د، هج: و لهذا ٢٥

فى باطن الجسم بالا حثقان، ثم استيلائه على البرودة وعلى المادة. والبرودة (١) تفعل فى جميع ما قلناه (٢)، ضد فعل الحرارة، فيصلب المركب من يابس و رطب اولا ؛ فيمكن حينئذ أن يعرض ما قلنا من تقوى الحرارة باطناً، ويمكن أن لا يعرض ولا يزول (٣) التصليب (٤) البتة ؛ بل لا يزال يشتد. وهذه الكيفيات، اذا اجتمعت فى المركب، فعل بعضها فى بعض، ٥ فحصل فى المركب (٥) مزاج، يخلف الكيفيات (٦) البسائط. فتكون البسائط فيه، لاعلى ماهى على حد البساطة المفردة (٧) عن التركيب، بل تكون صورها الذاتية محفوظة غير فاسدة، لان فسادها الى أضدادها [١٨٩ر] دفعة؛ واضدادها أيضاً بسيطة و عناصر لامر كبات.

وكيف لا تكون فيه ثابتة، والشئ المركب انما هو مركب عن ١٠ أجزاء فيه مختلفة، و الا كان بسيطاً، ولا يقبل الاشد والاضعف. و أما كيفياتها ولو احققها، فتكون قد توسطت ونقصت عما كانت فيه من حد الصرافة والسورة للبساطة.

المقالة الخامسة فى المركبات (٨)

ان العناصر الاربعة عساها أن لا توجد كلياتها صرفة خالصة، بل ١٥ يكون فيها لامحالة اختلاط. ويشبه أن تكون النار أبسطها فى موضعها

- ١ - ط، ها، د: ثم استيلائه على البرودة وعلى المادة والبرودة تفعل؛ ب: فتقوى الحرارة فى جميع باطن الجسم بالا حثقان ثم استيلائه على البرودة على المادة و البرودة تفعل؛ هج: باستيلائه؛ ق: ثم تستولى البرودة على المادة اخيراً أو البرودة تفعل
- ٢ - د: قلنا
- ٣ - ب: ولا يزول؛ ق: فيزول، ديكر نسخها: فلا يزول
- ٤ - ط، ها: التصليب
- ٥ - ط، ها: من المتر كـب، ق: من المركب؛ ب: المركب (روى آن فى)
- ٦ - د، ق: مخالف الكيفيات؛ هج: تخلف لكيفيات؛ ط، ها، تخالف الكيفيات؛ ب: يخلف الكيفيات
- ٧ - د: المفردة؛ ط: فى المفردة
- ٨ - ق افزوده دارد: الناقصة والمعادن

ثم الارض . أما (١) النار ، فلان (٢) ما يخالطها في حيزها ، يستحيل اليها لقوتها على الاحالة (٣). و أما الارض، فلان (٤) نفوذ قوى ما يحيط بها فى كليتها (٥) بأسرها كالقليل ، بل عسى أن يكون باطنها القريب من المركز يقرب من البساطة ، ولكن ذلك دون بساطة النار ، لان نفوذ (٦) القوى الفلكية المسخنة فى الارض جائز، و ذلك مما يحدث فيها احالة ما ؛ ومع ذلك فان الارض ، لاتقوى على احالة كل ما يخالطها من الجوهر الغريب (٧) الى الارضية (٨)، قوة النار على احالة ما يخالطها .

نم يشبه أن تكون العناصر طبقات : الطبقة السفلى ، هى الارض القريبة الى البساطة. والطبقة الثانية ، الطين. والطبقة الثالثة ، بعضها ماء وبعضها (٩) طين جففته (١٠) الشمس ، وهو البر .

نم يحيط بالبر والبحر الهواء (١١) البخارى ، الا أنه ذو طبقتين : احدهما تصاقب كرة الارض ، فتسخن من شعاع الشمس المسخن للارض المسخنة لما يجاورها (١٢). وبعضه يبعد عنه ، فيستولى (١٣) عليه الطبيعة التى فى جوهر المائىة ، وهو البرد . ولهذا تكون أعالي الجبال ، ومواضع

١ - ط : انما

١٥

٢ - ق : فان

٣ - ق : الاحاطة

٤ - ق : فان

٥ - هج : كليتها

٦ - د : كون نفوذ

٢٠

٧ - ب ، ط : الغريب ؛ هج : القريبة ، ها ، د ، ق : القريب

٨ - ط : الارضى

٩ - ط : بعضه ماء وبعضه

١٠ - ط : جففته

١١ - ط ؛ والهواء

٢٥

١٢ - ط ، هج : يجاوزها

١٣ - ق : عنها فتستولى

انعقاد السحاب أبرد .

ثم فوق هاتين الطبقتين ، [طبقة الهواء الذى هو أقرب الى البساطة . ١٨٩ پ]
ثم فوقه طبقة الهواء الدخانى ؛ و ذلك لان (١) الدخان أيبس و أسرع
حركة ، وأشبه كيفية بالنار ، فهو يعلو البخار . والهواء وان (٢) لم (٣) يبرد
فى الوسط ، فينزل ريحاً ؛ فان لم يبرد علا وطفأ فوق الهواء . الا أنه
كما أظن : لا يكون (٤) محيطاً ولا كثيراً ، بل يسيراً منتشراً (٥) .
والاكثر يحترق سهبا ، كما سنده بعد .

ثم فوق (٦) هذا كله ، الطبقة النارية . و جميع العناصر
الاربعة بطبقاتها ، طوع الاجرام العالية الفلكية . والكائنات الفاسدات
تتولد من تأثير تلك ، وطاعة (٧) هذه . والفلك وان لم يكن حاراً ولا بارداً ،
فانه قد ينبعث منه فى الاجسام (٨) السفلية حرارة و -رودة بقوى تفيض
منه اليها (٩) .

ويشاهد هذا من احراق شعاعه (١٠) المنعكس عن (١١) المرايا ،
فانه لو كان سبب الاحراق حرارة الشمس ، دون شعاعها (١٢) ، لكان

١٥

١ - ق ، هج : ان ؛ ب ، ط ، ها ، د : لان

٢ - ب : وان ؛ ط : فان ؛ ديكر نسخها : ان

٣ - د « لم » ندارد

٤ - ب : لما اظن لا يكون ؛ ق ، هج : كما اظن انه لا يكون ؛ ديكر

نسخها : كما اظن لا يكون

٥ - ب بى نقطه است گویا : يسيراً يسيراً (روى دومى منتشراً)

٦ - ب : بعد (روى آن : فوق)

٧ - ها : اطاعة

٨ - ها : الاجرام

٩ - ط : منها اليها ؛ ق : منه عليها ؛ ديكر نسخها منه اليها

٢٥

١٠ - ق : شعاعها

١١ - ط « عن » ندارد

١٢ - ب : شعاعه (روى آن : عها) ؛ ديكر نسخها : شعاعها

كلما هو أقرب إلى العلو أسخن . وقد يكون مطروح الشعاع (١) إلى الشيء ،
 يحترق (٢) و فوقه (٣) لا يحترق (٤) بل يكون في غاية البرد . فاذن (٥)
 سبب الاسخان ، التفاف الشعاع الشمسي للمسخن (٦) لما يلتف (٧) به ،
 فيسخن الهواء . وربما بلغ من (٨) اسخانه ، أن يعد الهواء لقبول طبيعة
 النار ، ويخرجه عن الاستعداد للصورة الهوائية .
 ٥ فإذا وقعت القوى الفلكية في العناصر ، فحر كتمها و خلطتها ، حصل
 من اختلاطها (٩) موجودات شتى :

فمنها ، ان الفلك اذا هيج باسخانه الحرارة ، بخر (١٠) من الاجسام
 المائية ، و دخن من الاجسام الارضية ، و أنار شيئاً بين الغبار (١١) و
 ١٠ الدخان ، من الاجسام المائية والارضية . ولان الارض والماء ، يوجدان
 في أكثر الاحوال متمازجين ، فليس يوجد بخار بسيط ، و لادخان بسيط
 الا ندره و شذوذاً . وانما يسمى التأثير ، باسم الاغلب . و البخار ، أقل
 مسافة في (١٢) صعوده من الدخان . لان الماء ، اذا سخن كان حاراً رطباً ،
 [١٩٠] والاجزاء الارضية اذا سخنت ، ولطفت كانت حارة يابسة . والجار الرطب

١٥ ١ - ب : الشيء ؛ ديكر نسخها : الشعاع

٢ - ب ، ق : يحترق (روى آن در ب : يتحرق) ، ها : فيحرقه ؛ ط
 فيحرق ولا يحرق ديكر نسخها : فيحرق

٣ - ق ، ط : وما فوقه ؛ ديكر نسخها : و فوقه

٤ - ب : لا تحرق ؛ ديكر نسخها لا يحرق

٥ - ط : فان ؛ ديكر نسخها : فاذن ٢٠

٦ - ب : للمسخن ؛ ديكر نسخها : المسخن

٧ - د ، ط : يلتف

٨ - د « من » ندارد

٩ - : اختلافها

١٠ - ط « بخر » ندارد ٢٥

١١ - ق : البخار

١٢ - ب ، د : صعود ، « في » ندارد

أقرب الى طبيعة الهواء ، والحرار اليابس ، أقرب الى طبيعة النار . واليبس كأنه يوجب زيادة في الحركة الى جهتين (١). وإذا كان البخار حاراً رطباً لم يمكن أن يجاوز (٢) حيز الحرار الرطب ، بل يقصر عنه ؛ فاذن (٣) لا يتعدى صعوده حيز الهواء ، بل اذا لقي منقطع (٤) تأثير الشعاع ، برد و كثف .
 وأما الدخان ، فانه يتعدى حيز الهواء ، حتى يوافي تخوم (٥) النار .
 هذا اذا تأتى أن يتخلصا من جرمي الارض والماء . وأما اذا احتبسا فيهما ، حدثت أمور وكائنات أخر ، غير الذي (٦) تحدث عن المتخلصين منهما .
 فالدخان اذا وافي حيز النار اشتعل ؛ واذا (٧) اشتعل ، فربما سمى (٨) فيه الاشتعال ، فراى كأن (٩) كوكباً يقذف به . وربما لم يشتعل ، بل احترق ، وثبت (١٠) فيه الاحتراق ، فرايت (١١) العلامات الهائلة الحمر والسود .
 وربما اشتعل ، وكان غليظاً مستمداً ، فثبت (١٢) فيه الاشتعال ، ووقف تحت كوكب ، ودارت به النار الدائرة بدوران الفلك ، فكان (١٣) ذنباً له .

١ - ق : جهة فوق ؛ دیگر نسخهها : جهتين

٢ - ق : يتجاوز

٣ - ط : واذن ١٥

٤ - ق : بل اذا وافي الطبقة الثانية من الهواء والبخار منقطع ؛ ب :

بل اذا لقي منقطع ؛ دیگر نسخهها : بل اذا وافي (هج : « وافا » روى « لقي »
 كه خط خورد) منقطع

٥ - هج : في صعوده تخوم

٦ - د ، ق : اخرى غير التي ٢٠

٧ - هج : فاذا

٨ - ق : سري

٩ - ط ، ها : فروى كان ؛ ق : فيرى ان

١٠ - د : ثبت

١١ - د ، ها ، هج : فرويت ؛ ب : فرايت ؛ ط : قربت ؛ ق : فرئيت ٢٥

١٢ - ط : فثبتت ؛ ب ، هج : فثبت ؛ دیگر نسخهها : فيثبت

١٣ - د : وكان

وربما كان عريضاً ، فرأى كأنه لحية كوكب . و ربما حميت الادخنة من (١) برد الهواء للتعاقب المذكور ، فانضغطت مشتملة .

و أما البخار الصاعد ، فمنه ما يلطف جداً (٢) ويرتفع (٣) جداً ، فيتراكم ، ويكثر مدته (٤) في أقصى الهواء عند منقطع الشعاع ، فيبرد ويتكثف (٥) فيقطر ، فيكون المتكاثف منه سحباً ، والقاطر مطراً .

ومنه ما يقصر لثقله عن الارتفاع ، بل يبرد سريعاً وينزل ، كما يوافيه (٦) برد الليل ، قبل أن يتراكم سحباً ، وهذا هو الطل . وربما جمد البخار المتراكم في الاعالي ، أعنى السحاب ، فنزل وكان ثلجاً . وربما جمد البخار الغير المتراكم في الاعالي ، أعنى مادة الطل ، فنزل فكان (٧) صقيعاً . وربما جمد البخار بعد ما استحال قطرات ، فكان (٨) برداً . و انما يكون جموده في الشتاء وقد فارق السحاب ، و في الربيع و هو داخل السحاب . وذلك اذا سخن خارجه ، فبطنت البرودة الى داخله فتكاثف داخله (٩) ، فاستحال (١٠) ماء وأجمده شدة البرودة . وربما تكاثف الهواء نفسه (١١) لشدة البرد ، فاستحال سحباً ، واستحال (١٢) مطراً .

١٥ - ١ - ب ، هج : من ؛ ديكر نسخه ها : في

٢ - ها « جدا » ندارد

٣ - ها : فيرتفع

٤ - د ، ق : مدده

٥ - د ب ، هج : ويتكثف ؛ ديكر نسخه ها : فيكثف

٦ - ق : لويوافيه

٧ - ط ، د ، ها ، ق : و كان ؛ ب ، هج : فكان (ب « فنزل » ندارد)

٨ - ط : و كان

٩ - ق : في داخله

١٠ - ب ، هج : فاستحال ؛ ديكر نسخه ها : واستحال

١١ - د ، ها ، ب : نفسه ؛ ديكر نسخه ها : بنفسه

١٢ - د : فاستحال

ثم ربما وقع على صقيل (١) الظاهر من السحاب و أجـزائها ،
 صور النيرات وأضواؤها ، كما يقع في المرايا ، والجدران الصقيلة ، فيرى [١٩٠] ^٥
 ذلك على أحوال مختلفة ، بحسب اختلاف بعضها من النير وقربها وبعدها
 من الرائي (٢) ، وقربها وصفائها وكدورتها واستوائها ورتبتها (٣) وكثرتها
 وقلتها ، فيرى (٤) هالة و قوس و شمس و شهب (٥)
 والهالة تحدث من (٦) انعكاس الضوء (٧) عن الرش المطيف بالنير
 الى النير ، حيث يكون (٨) الغمام المتوسط لا يخفى النير ، فلان (٩) الزوايا تكون
 متساوية لكون الاجزاء المنعكس عنها الضوء ، متساوية البعد عن النير .
 فترى (١٠) دائرة ، كأنها منطقة محورها الخط الواصل بين الناظر وبين النير .
 ولأنها تؤدي الضوء الى البصر ترى نيرة . ولان ماسواها لا يفعل ذلك ١٠
 ترى (١١) غير (١٢) نيرة ، فتتميز دائرة مضيئة نيرة وخصوصاً وما في داخلها
 يبعد (١٣) عنه البصر الى النير ، ويريه غالباً (١٤) على أجزاء الرش يجعلها

١ - د : الصقيل

٢ - ط ، هج المرأى

٣ - ق : و تغرسها ؛ د : وانخناها ورشها ب ، ها ، هج : ورتبتها ١٥

٤ - ها : فروى ؛ د : فرمى ؛ ديكر نسخهها : فيرى

٥ - ب ، د ، ط ، ها : قوس و شمس و شهب (د : شعب به ، ط :

شعب) ؛ ق ، هج : قوسا وشموسا و شعلا

٦ - ب : من ؛ ديكر نسخهها : عن

٧ - ب : الضوء ؛ ديكر نسخهها : البصر ٢٠

٨ - ط : ويكون

٩ - ق : ولان

١٠ - د ، ها ، ق : فروى ؛ ديكر نسخهها : فتري

١١ - هج : فتري

١٢ - ط : غيره ٢٥

١٣ - ط ، ق : ينفذ

١٤ - ق : ونوره الغالب

كانها غير موجودة، وكان الغالب (١) هناك شفاف . ولان (٢) الناظر في الهالة والغمام بينهما، وزوايا العكس مطيقة بالنير ، فلذلك (٣) ترى دائرة . وأما القوس، فان الغمام يكون في خلاف جهة النير، فينعكس الزوايا عن الرش الى النير لابين الناظر والنير ، بل الناظر أقرب الى النير منه الى المرآة ، فتقع الدائرة التي هي كالمنطقة أبعد من الناظر الى النير . فان كانت الشمس على الافق ، كان الخط المار بالناظر والنير على بسيط الافق وهو المحور؛ فوجب (٤) أن يكون سطح الافق ، يقسم المنطقة بنصفين، فيرى القوس نصف دائرة ؛ فان ارتفعت الشمس ، انخفض الخط المذكور، فصار الظاهر من المنطقة الموهومة أقل من نصف دائرة . و أما تحصيل (٥) ١٠ الألوان على الجهة الشافية ، فانه لم يتبين (٦) لى بعد .

والسحب ربما تفرقت ، وذابت، فصارت ضباباً . وربما اندفعت بعد التلطف الى أسفل ، فصارت رياحاً . وربما هاجت الرياح لاندفاع فيضها (٧) من جانب الى جهة ؛ وربما هاج (٨) لانبساط الهواء بالتخلخل عند جهة ، واندفاعه الى أخرى . وأكثر ما يهيج لبرد الدخان المتصاعد (٩) المجتمع [١٩١ ر] الكثير ونزوله (١٠) ، فلذلك كان (١١) مبادئ الرياح فوقانية . وربما

١ - ق : يجعله كانه غير موجودة وكان الغيم

٢ - ها : فلان

٣ - هج : فذلك

٤ - هج ، ق : فيجب ؛ د : فيوجب ؛ ديكر نسخه ها : فوجب

٥ - ها : تخييل (روى آن : تحصيل)

٢٠

٦ - ب : لم يتبين ؛ ديكر نسخه ها : لم تستبين ؛ ط : ها ، ها : + الى

٧ - ن : بعضها ؛ د : فيها

٨ - ق : هاجت

٩ - د : المتصاعد

١٠ - د : فنزوله

٢٥

١١ - د : فان

عطفها (١) مقاومة الحركة الدورية التى تتبع الهواء العالى ، وانعطفت (٢) رياحاً. والسموم ماكان من هذا محترقا ، وربما كان من جهة مادة الشهب اذا احترقت ونزل (٣) رمادية (٤) ، وربما كان لمروره (٥) بالارض الحارة. وربما احتبست الابخرة فى داخل الارض (٦) ، فتميل الى جهة ، فتبرد بها ، فتستحيل ماء ، فتستمد مدداً متتابعاً (٧) فلا تسع (٨) الارض ، فتشق فيصعد عيوننا .

وربما لم تدعها السخونة تكثف ، ويصير (٩) ماء ، وكثرت عن أن تتحمل ، وغلظت عن أن تنفذ (١٠) مجارى مستحصفة ، وكانت مجاريها أشد استحصافاً من مجارى أخرى ، فاجتمعت ، ولم يمكنها أن تشور خارجة ، فزلزلت (١١) الارض . وأولى بان يزلزل ، الدخان الريحى . وربما اشتدت ١٠ الزلزلة ، فخشفت الارض . وربما حدث فى (١٢) حركتها ، دوى كما يكون من تموج الهواء فى الدنان . وربما حدثت الزلزلة ، من تساقط عوالى و هدة من (١٣) باطن

-
- ١ - هج : عطفها
 ٢ - ب ، ها : وانعطفت ؛ ديكر نسخها : فانعطفت ١٥
 ٣ - هج : فنزل ؛ ها : و نزلت
 ٤ - ق : رمادها ؛ د ، هج : رماديتها ؛ ديكر نسخها : رمادية
 ٥ - هج ، ق : لمرورها
 ٦ - هج : من الارض
 ٧ - د ، هج ، ق : متدافعا ؛ ط : مراها ٢٠
 ٨ - ق : فلا تسع
 ٩ - د ؛ ب ، هج : وتصير ؛ ديكر نسخها : فتصير
 ١٠ - ق : تنفذ
 ١١ - ط : تزلزلت
 ١٢ - ها : ان
 ١٣ - ق : فى ٢٥

الارض، فيموج (١) بها الهواء المحتقن ، فيزلزل الارض (٢). وربما تبعث (٣) الزلزلة نبوع عيون (٤) .

و هذه الابخرة اذا تبعث (٥) عيونا (٦) ، أمدت (٧) البحار (٨) .
بصب الانهار اليها ، ثم ارتفع من البطائح والبحار والانهار وبطون الجبال
٥ خاصة ابخرة أخرى، ثم قطرت ثانياً اليها، فقامت بدل ما تحلل (٩) على الدور
و دائماً (١٠) .

وربما احتسبت الابخرة في باطن الجبال ، فانعقدت وجمدت ، فحدث
منها الجواهر المشفة التي لا تنطرق ، وأكثرها تكون مختلطة بالمائية .
وربما انعقدت (١١) كذلك على ظاهر الارض ، لطبيعة الموضع . والادخنة
١٠ تحتبس داخل الارض؛ فربما (١٢) اضطرها شدة حركتها، او (١٣) ما تكلفه
من شقها الارض الى (١٤) أن ينفذ (١٥) و تخرج ناراً .

- | | | |
|----------------------------|---|-------------------|
| ١ - ها : | يتموج | |
| ٢ - ط : | فتزلزلت ؛ د : | فيتمزلزل |
| ٣ - هج : | اتبعت ؛ د : | تبعث |
| ٤ - د : | الزلزلة عيونا امدت البحار | ١٥ |
| ٥ - ها ، هج : | اتبعت ؛ | |
| ٦ - ها : | عيونها | |
| ٧ - ط : | ابدت | |
| ٨ - ط : | البخار والبحار | |
| ٩ - ق : | يتحلل منها ؛ | ٢٠ |
| ١٠ - ب ، د ، و دائما ؛ ط : | بتمام (روى آ ن : بدوام) فيها احتسبت ؛ | |
| هج ، ها ، ق : | دائماً | |
| ١١ - ها : | فربما انعقدت ؛ ق : | وربما انعقد |
| ١٢ - ق : | ربما | |
| ١٣ - ب ، ها ، ط : | او ؛ ديكر نسخها ؛ و | ٢٥ |
| ١٤ - ق ، ط : | « الى » ندارد | |
| ١٥ - د ، ق : | تشتعل ؛ ط : | يتصل ؛ ها : ينفصل |

وربما (١) احتبست فى باطن الجبال والكهوف ، فيتولد (٢) منها
الجواهر الغير القابلة (٣) للذوب والادخنة أيضاً تحتقن فى البحار فتصلح
مياهاها ؛ لان الاشياء الارضية ذات الهوة (٤) ، التى (٥) عملت فيها الحرارة
وما بلغت (٦) الاحالة (٧) ، تكون ثمرة ، فاذا (٨) خالطت المائية ملحت .
وقد يتخذ من الرماد والكلس وغيرهما ملح ، بأن يطبخ فى الماء ، ويصفى [١٩١ب]
و يطبخ ، حتى ينعقد ملحاً ، أو يترك ملح (٩)

و أما الجواهر البخارية الدخانية المركبة من مادتي الرطوبة و
اليبوسة ، فمنها ما يتخلص من الارض ، فيكون (١٠) منها الرياح . فاذا (١١)
تصعدت (١٢) فتميز (١٣) البخار من الدخان ، انعقد البخار سحاباً ، فبرد
وتقلقل فيه الدخان طلب (١٤) النفوذ الى العلو ، فيحصل (١٥) من تقلقله فيه ١٠

١ - ها : فرما

٢ - ب ، ط ، ها : فيتولد ؛ ديكر نسخه ها : فتولد

٣ - ب : قابلة

٤ - د ، ق : النهوة

٢٥

٥ - ها ، ق : اى التى

٦ - هج : عملت

٧ - د ، ها ق : فى الاحالة

٨ - ها : و اذا

٩ - ب ، ها : او يترك ملح ؛ ق : او يترك فيصير ملحاً ؛ ط : او ينزل

ملحاً ؛ هج : و يبرد ملحاً ؛ د دراصل « او ينز ملحاً » بود ودست بردند در آن ٢٥
وشده « او يترك فيملح »

١٠ - هج : و يكون

١١ - ق : واذا ؛ ديكر نسخه ها : فاذا

١٢ - د ، ط ، ق : تصاعدت ؛ ديكر نسخه ها : تصعدت

١٥

١٣ - ها : يتميز

١٤ - د ، هج ، ط ، ق : فيه الدخان طلباً ؛ ها : طالبا ؛ ب : الدخان طلب

١٥ - ط : ها : فحصل

- ضرب من الرعد . و هو صوت ريح عاصفة (١) في سحاب كثيف .
 وربما امتد ذلك التقلقل ، لكثرة وصول المواد ، ويكون عالي (٢)
 السحاب أ كثف ، لان البرد هناك أشد ، أو (٣) تكون هناك ريح مقاومة
 تعوقها عن النفوذ ، فتندفع الى أسفل ، وقد أشعلته المحاكاة والحركة ناراً .
 ٥ فينشق (٤) السحاب شعلة ، كجمرة (٥) يُطفأ (٦) ، فيسمع من ذلك ضرب
 من الرعد . فاذا (٧) كان قويا شديداً ، غليظ المادة كان صاعقة .
 وربما (٨) وجد مندفعاً (٩) فيه سهل الانشقاق ، فخرج (١٠) بلا
 رعد ولا اشتعال . فان كان المدد كثيراً والمادة كثيرة (١١) ، تولدت منه
 أنواع الرياح السحابية .
 ١٠ وربما وقعت سحباً تحت التي تندفع منها الرياح ، فتمنع الريح عن (١٢)
 النفوذ وتعكسها الى وراء ، وتدفعها المواد (١٣) المندفعة ، فتنفلت من بين
 السحابين مستديراً (١٤) .

١ - ها : عاصف

٢ - ط ، هج ، ق : اعالي ؛ ديكر نسخها : عالي

٣ - ط : و

٤ - د ، ط ، ها : فيشق ، ديكر نسخها : فينشق

٥ - ب : كجمرة ؛ ديكر نسخها : كجمر

٦ - د ، ط : يطفأ ؛ ديكر نسخها : يطفى

٧ - ب ، هج : فاذا ؛ ديكر نسخها ، واذا

٨ - ها : فربما

٩ - ق : منفذا

١٠ - د ، ها : يخرج

١١ - ب : كثيرة ؛ ديكر نسخها : كثيفة

١٢ - ق : من

١٣ - هج : بالمواد ؛ ها : الى المواد

١٤ - ق : السحابين مستديرة

١٥

٢٠

٢٥

وربما اشتمل دوره على قطعة من السحاب، تحمله في جهة حركتها (١)
فيرى (٢) كأن تنيباً يجتاز في الجو . وربما اشتمل دوره على بخار مشتمل
فيرى ناراً تدور .

والزوابع العظام، تكون من هذه (٣) ، وأكثرها نازلة . وقد تكون

الزوابع أيضاً لالتقاء ريحين متقابلتين قويتين ، تلتقيان فتستديران . ٥

و من هذا (٤) ما لا نتخلص ، بل تحتبس في الارض ، فيحدث عنها

بحسب اختلاف المواضع والازمان والمواد ، جملة الجواهر (٥) القابلة

للأذابة والطرق ، كالذهب والفضة ؛ ويكون قبل ان تصلب (٦) زيبقاً ونفطاً

وما جرى (٧) مجراها (٨) . وانطراقها الخشورة (٩) رطوبتها ، ولعصيانها (١٠)

على (١١) الجمود التام . و ذلك لها لاستحالة بعض رطوبتها دهناً . ١٠

فهذه حكاية كون ما يتكون بتصعيد القوى الفلكية المستخنة [الاجسام] ١٩٢ ر

القابلة التحليل (١٢) .

١ - ق : حركتها

٢ - د : فرى

٣ - ب ، هج : هذه ؛ ديكر نسخها : هذا ١٥

٤ - هج : هذه ؛ ديكر نسخها : هذا

٥ - ق : من الجواهر

٦ - ق : قبل تصلبه

٧ - د : يجرى

٨ - ط ، ها : مجراها ٢٠

٩ - ق : بكثرة ؛ د ، ط : بخشورة ؛ ديكر نسخها : لخشورة

١٠ - ق : عصيانها

١١ - ق : على ؛ ديكر نسخها ندارد

١٢ - ب ، د : التحليل ؛ ديكر نسخها : للتحليل ٢٥

المقالة السادسة في النفس (١)

و قد يتكون (٢) من هذه العناصر كوان أيضاً ، بسبب (٣) القوى الفلكية ، اذا امتزجت العناصر امتزاجاً أكثر اعتدالاً ، أى أقرب الى الاعتدال عن (٤) هذه المذكورة .

٥ و أولها النبات ، و يكون منه مبزر يترك جسماً (٥) حاملاً للقوة المولدة ومنها كائن من تلقاء نفسه من (٦) غير مبزر . ولان النبات يفتدى بذاته ، فله قوة غذائية . ولان النبات ينمو (٧) بذاته ، فله قوة منمية . ولان من النبات ما يولد المثل ، و يتولد عن المثل بذاته ، فله قوة مولدة . و المولدة غير الغذائية ؛ فان الفج من الثمار ، له القوة الغذائية دون المولدة . ١٠ و كذلك القوة المنمية دون المولدة ، فالغذية غير المنمية . الا ترى الهرم من الحيوان ، فان (٨) له الغذائية وليس له المنمية . والغذية تفعل الغذاء ، و تورده بدل ما يتحلل . والمربية (٩) تزيد فى جوهر الاعضاء الاصلية طولاً و عرضاً و عمقا ، لا كيف اتفق ، بل على جهة يبلغ الى

١ - عنوان در هج و ق است و بس

٢ - هج : يكون

٣ - د : بتسبب

٤ - ق : من ؛ در ب نیز روى «عن» «من» آمده است

٥ - ق : فممه ما يكون مبزراً يهرز جسماً ؛ ب : و يكون منها (روى

آن : منه) ببزرينزل (ك) جسماً ؛ ط : و يكون منها مبزر (روى آن :

ببزر) ينزل جسماً ؛ ها ، د : و يكون منها مبزراً يبزر جسماً ؛ هج : و يكون

منها مبزر يبزر

٦ - ب : عن

٧ - هج ، ق : ينمى

٨ - ها «فان» ندارد

٩ - ب ، د : ط : والمربية ؛ ديگر نسخه ها: والمنمية

١٥

٢٠

٢٥

غاية (١) النشو . والمولدة تعطى المادة صورة الشئ (١) ، وتبين منه جزءاً وتحله (٣) قوة من نسخه، اذا وجدت المادة والموضوع (٤) المتهيين (٥) لقبول فعله فعل مثله .

ومعلوم مما سلف: ان جميع الافعال (٦) النباتية والحيوانية والانسانية تكون من قوى زائدة على الجسمية (٧) ، بل وعلى طبيعة المزاج ، ويلى ٥ النبات الحيوان . وانما يحدث عن تركيب من (٨) العناصر ، مزاجه (٩) أقرب الى الاعتدال جد من الاولين ، يستعد مزاجه لقبول النفس الحيوانية بعد أن يستوفى درجة النفس النباتية

وكلما أمعن في الاعتدال ، ازداد قبولاً لقوة نفسانية أخرى ألطف من الاولى . ١٠

والنفس كجنس واحد ينقسم بضرب من القسمة ثلاثة : (١٠) أحدها النباتية وهي الكمال الاول (١١) لجسم طبيعي آلى من جهة ما يتولد ويربو ويغتذى والغذاء جسم من شأنه أن يتشبه بطبيعة الجسم الذي قيل انه غذاؤه،

١ - د تمام

١٥

٢ - ط : للشئ

٣ - ط ، ها : بحمله ؛ هج : تحله و تبين منه جزءاً وتحمله قوة

٤ - ب : والموضوع ديكر نسخهها : والموضع

٥ - ب ، ها ، ط : المتهيين ؛ ديكر نسخهها : المتهيين

٦ - د : الافاعيل

٢٠

٧ - ب ، ها ، د ، ط : الجسمية ؛ ديكر نسخهها : الجسمية

٨ - ق : في

٩ - هج : فزاجه

١٠ - ق : الى ثلاثة اقسام ؛ ها : اصناف ؛ ب : ثلثة ؛ هج ، ط ،

د : ثلاثة اقسام

٢٥

١١ - ق : كمال اول ، همچنين در دوجای ديكر

ويزيد فيه مقدار (١) ما يتحلل ، أو اقل أو أكثر (٢) .
 والثاني النفس الحيوانية ، وهي الكمال الاول لجسم طبيعي آلى من
 جهة ما يدرك الجزويات ، و يتحرك بالارادة .
 [١٩٢ب] والثالث النفس الانسانية ، وهي الكمال الاول لجسم طبيعي آلى
 ٥ من جهة ما يفعل الافعال (٣) الكائنة بالاختيار الفكري والاستنباط بالرأى ،
 ومن جهة ما يدرك الامور الكلية .

و للنفس النباتية قوى ثلاث : القوة الغاذية ، وهي (٤) القوة التى
 تحيل جسما (٥) آخر الى مشاكلة الجسم الذى هى فيه ، فتلصقه به بدل
 ما يتحلل عنه . والقوة المنمية ، وهي قوة تزيد فى الجسم الذى هى فيه ،
 ١٠ بالجسم المشبه بزيادة (٦) فى أقطاره طولاً و عرضاً وعمقاً ، متناسبة (٧)
 القدر (٨) الواجب ، لتبلغ به كماله من (٩) النشو . والقوة المولدة ، وهي
 القوة التى (١٠) تأخذ من الجسم الذى هى فيه ، جزأً هو شبيه له بالقوة ،
 فتفعل فيه باستمداد (١١) أجسام أخرى ، تتشبه به من (١٢) التخليق و
 التمزيج (١٣) ، ما يصير شبيهاً به بالفعل .

- ١٥ ١ - ب ، هج ، ط : مقدار ؛ د بكر نسخه ها : بمقدار
 ٢ - ط ، د ، ق : أو أكثر أو اقل
 ٣ - د : الافاعيل
 ٤ - ط : فهى
 ٥ - هج : الجسم جسماً
 ٢٠ ٦ - ب : المشبه بزيادة ؛ د : المتشبه به بزيادة
 ٧ - هج ، ها ، ط : مناسبة
 ٨ - ب ، هج : القدر ؛ د بكر نسخه ها : للقدر
 ٩ - ب : من ؛ د بكر نسخه ها : فى
 ١٠ - ب : الذى (روى آن : التى)
 ١١ - هج : استمداد
 ٢٥ ١٢ - ط : من فى
 ١٣ - هج : التمزيج و التصليق

فصل فى النفس الحيوانية^١

وللنفس^٢ الحيوانية بالقسمة الاولى قوتان: محرركة ومدركة.
والمحرركة على قسمين: اما محرركة بانها باعثة، واما محرركة بانها فاعلة. والمحرركة على انها باعثة هي القوة النزوعية والشوقية^٣. وهى القوة التى اذا ارتسم فى التخيل الذى سذكه بعد صورة مطلوبة أو مهروب عنها، حملت القوة التى نذكرها على التحريك. ولها شعبتان:

شعبة تسمى قوة شهوانية، وهى قوة تبعث على تحريك يقرب به من الاشياء المتخيلة ضرورة أو نافعة طلبا للذة.

وشعبة تسمى قوة غضبية، وهى قوة تبعث على تحريك يدفع به الشئ المتخيل ضارا أو مفسدا طلبا للغلبة.

وأما القوة المحركة على انها فاعلة فهى قوة تنبعث فى الاعصاب والعضلات، من شأنها أن تشنج العضلات، فتجذب الاوتار والرباطات الى^٤ جهة المبدأ، أو ترخيها، أو تمددها طولاً، فتصير الاوتار والرباطات الى خلاف جهة المبدأ.

وأما القوة المدركة، فتتقسم قسمين: فان منها قوة تدرك من خارج، ومنها قوة تدرك من داخل. والمدركة من خارج هى^٥ الحواس الخمس او الثمانية^٦.

١- تنها درج م عنوان است

٢- ط: والنفس

٣- ج م: والشوقية

٤- ط: الى

٥- ها: نحو

٦- ها ج: هو

٧- درب «او الثمانية» ليست

فمنها البصر. وهي قوة مرتبة في العصبية المجوفة، تدرك صورة [١٩٣ر] ما ينطبع في الرطوبة الجليدية من اشباح الاجسام ذوات اللون^١، المتادية في الاجسام الشفافة بالفعل الى سطوح الاجسام الصقيلة. ومنها السمع. وهي قوة مرتبة في العصب المفترق^٢ في سطح الصماخ^٣ تدرك صورة ما يتأدى اليه، بتموج^٤ الهواء المنضغطين قارع ومقروع^٥ مقاوم له، انضغاطا بعنف، يحدث منه تموج فاعل يتأدى الى الهواء المحصور في تجويف الصماخ، ويموجه بشكل نفسه، ويماس أمواجه بتلك الحركة تلك العصبية، فتسمع. ومنها الشم. وهي قوة مرتبة في زائدتى مقدم الدماغ، الشبيهتين بحلمتى الثدى، يدرك ما يؤدى اليه الهواء المستنشق من الرائحة المخالطة لبخار الريح، و^٦ المنطبع فيه بالاستحالة من جرم ذى رائحة.

ومنها الذوق. وهي قوة مرتبة في العصب المفروش على جرم اللسان، يدرك الطعوم المتحللة من الاجرام المماسة له، المخالطة للرطوبة العذبة^٧، التى هي فيه، فتحيله^٨. ومنها اللمس. وهي قوة منبثة في جلد البدن كله، ولحمه فاشية فيه^٩ والاعصاب، تدرك ماتماسه، وتؤثر فيه بالمضادة وتغيره في

١- هج: الامثال

٢- ها: المتفرق

٣- بط ج: السماخ

٤- ب: تموج

٥- هج: مقرر

٦- هج: و

٧- ج: اللعابية، التى فيه، هج العذبة التى فيه

٨- ب: فيحكيه واما اللمس

٩- ط: ولحمه فانث، ب: ولحمه وما ينث فيه الاعصاب

المزاج أو الهيئة. ويشبه أن تكون هذه القوة لانوعا واحدا^١، بل جنسا لاربع قوى منبثة معافى الجلد كله:

الواحدة^٢ حاكمة فى التضاد الذى بين الحار والبارد.

والثانية حاكمة فى التضاد الذى بين اليابس والرطب.

والثالثة حاكمة فى التضاد الذى بين الصلب واللين.

والرابعة حاكمة فى التضاد بين الخشن والاملس.

الا ان اجتماعها معافى آله واحدة يوهم تأحدها فى الذات.

والمحسوسات كلها تتأدى صورها الى آلات الحس، وتنطبع فيها، فتدركها القوة الحاسة. وهذا فى اللمس والذوق والشم والسمع

كالظاهر.

١٠

وأما البصر، فقد ظن^٣ به خلاف هذا. فان قوما ظنوا: ان البصر

قد يخرج منه شىء، فيلاقى المبصر ويأخذ صورته من خارج، ويكون

ذلك أبصاراً. وفى|| اكثر الامر يسمون ذلك الخارج شعاعاً. [١٩٣ پ]

وأما المحققون فيقولون: ان البصر اذا كان بينه وبين المبصر

شاف^٤ بالفعل، و هو جسم لالون له^٥، متوسطا بينه وبين البصر؛

١٥ تأدى شبح ذلك الجسم ذى اللون الواقع عليه الضوء الى الحدقة،

فادركه البصر. وهذا التأدى شبيه بتأدى الالوان بتوسط الضوء،

اذا انعكس الضوء من ذى لون، فصبغ^٦ بلونه جسماً آخر،

١- ب: لانوعا بل

٢- د: واحديها

٣- ط: يظن

٤- هجج: شفاف

٥- ط ها: فانه اذا كان الصور واقعا على الجسم ذى اللون الذى (ط)

الجسم الذى لالون له متوسط

٦- ب ط: فيصبغ

وان كان بينهما فرق، بل هو شبيه لما يتخيل على المرئى^١.
ومما يدل على بطلان الرأى الاول، ان ذلك الخارج اما
أن يكون جسما، أولا يكون جسما. فان لم يكن جسما، فمعنى،
الحركة^٢ و الانتقال عليه باطل، الاعلى المجاز، بأن يكون فى
البصر قوة تحيل ما يلاقىه من الهواء وغيره الى كيفية ما، فيقال:
ان تلك الكيفية خرجت من البصر.

فلنبء اولا، و لنبين استحالة كون هذا الخارج جسما^٣.
وذلك لانه اما أن يخرج واتصاله ثابت، فيلقى كرة الثوابت،
فيكون قد خرج من البصر فى صغره جسم مخروط^٤، عظمه هذا العظم،
١٠ ويكون مع ذلك قد ضغط الهواء و دفعه، والافلاك كلها ودفعها،
أو نفذ فى خلا^٥؛ كلا الوجهين ظاهر البطلان.

أو يكون قد انفصل وتشظى وتفرق، فيجب من ذلك أن يكون
الحيوان يحس^٥ بشيء منفصل عنه متشظى متفرق، وأن يحس
بالمواضع التى يقع عليها ذلك الشعاع دون ما لا يقع، فيحس
١٥ من الجسم تفاريق^٦ نقطية، و يفوته الغالب منه.

واما أن يكون هذا الجسم يتصل ويتحد بالهواء والفلك،

١-ب هج: المرايا

٢-ج: فالحكم بالحركة

٣-ج: من البصر ومحال ان يكون جسما

٢٥

٤-هـ: مخروطى

٥-هـ: هج: فيجب ان يحس

٦-ج: بتفريق

حتى تصوير الجملة^١ كعضو و احد للحيوان، فتكون جملة ذلك حساساً. وهذه الاحالة أيضاً عجيبة. ويجب اذا تراخمت الابصار، أن تكون هذه الاحالة أقوى. فيكون الواحد، اذا اجتمع مع الجماعة أشد ابصاراً منه، اذا كان وحده، فان الكثير، أشد احالة من المنفرد بذاته^٢.

ثم هذا الجسم الخارج^٣ لامحالة، اما أن يكون بسيطاً، واما أن يكون مركباً وعلى مزاج خاص. وحر كته^٤ لا تخلو اما أن تكون [١٩، ر] بالارادة، أو تكون بالطبيعة. ونحن نعلم: ان ذلك ليس بحركة ارادية اختيارية، و ان كان فتح الاجفان و غلقها^٥ اراديين، فبقى أن يكون طبيعياً. والطبيعي البسيط يكون الى جهة، لا الى جهات شتى. والمركب يتحرك^٥ بحسب الغالب الى جهة واحدة لا الى جهات شتى. وليس كذلك حال هذه الحركة عندهم. ثم ان كان المحسوس يرى من جهة القاعدة المماسية من المخروط، لامن جهة الزاوية؛ فيجب أن يكون المحسوس البعيد يحس شكله وعظمه، كما يحس لونه، اذا كان الحاس^٦ يلاقيه ويشتمل عليه.

١- هاب: جملة

٢- ج: فان الكثير اشد استحالة من المنفرد بذاته، هج هاطب: السكون اشد استحالة الى المعنى الذى ليس هو بذاتى، درد «ليس» ليست. و روى أين جملة هم خط كشيده شده است

٢٠

٣- هج: ثم هذا الخارج

٤- د: اصلاح شده و ج: غلقها، هج هاط: نقلها اراديا، ب: تقلبها اراديان، د: غلقها اراديين، ج: اراديتين

٥- هاد: از

٥- ب: يكون

وأما اذا أحس من جهة الزاوية ، أعنى الفصل المشترك بين الجليدية وبين المخروط المتوهم ؛ كان^١ كلما كان الشيء أبعد كان أصغر، وكان^٢ الفصل المشترك أصغر، وكان الشبح المنطبع فيه أصغر، فيرى أصغر. وربما كانت الزوايا بحيث تفوت الحس، فلا يرى.

وأما القسم الثانى، فهو أن يكون الخارج لاجسما، بل عارضاً، أو كيفية؛ فيجب أن يكون كلما كان الناس أكثر، أن تكون هذه الاحالة والاستحالة أقوى، ويعرض المحال الذى ذكرنا^٣. ثم يكون الهواء، حينئذ مأموديا، واما حساساً بنفسه. فان كان مؤديا غير حساس^٤، فالاحساس كما نقوله هو عند الحدقة لامن خارج. وان كان الحساس هو الهواء؛ عرض المحال الذى ذكرنا^٥ أيضاً، ووجب اذا كان^٦ ريح أو اضطراب فى الهواء، أن تضطرب الابصار^٧ بتجدد الاستحالة وتجدد الحاس شيئاً بعد شيء. كما اذا أعد الانسان فى هواء ساكن، فانه حينئذ تضطرب عليه الابصار للاشياء الدقيقة.

فاذن^٨ ليس الابصار بخروج شيء منا الى المحسوس، فهو اذاً

١- ها «كان» ندارد

٢- هج: اصغر كان

٣- هاب هج: ذكرناه

٤- د: حاسا

٥- د: حاس

٦- هج: ذكرناه

٧- هج: اذا ان كان

٨- ها: عليه الابصار

٩- ط: فاذا

بورود شيء من المحسوس علينا. واذليس ذلك جسمه^١، فهو اذاً شبهه. ولولا ان الحق هذا الرأي، لكان خلقة العين، على طبقاتها ورطوباتها وشكل كل واحدة منها وهيئته، معطلة.

فصل في الحواس الباطنة^٢

وأما القوى المدركة من باطن، فبعضها قوى تدرك صور
الحسوسات، وبعضها قوى تدرك معاني المحسوسات. ومن [١٩٤پ]
المدركات ما يدرك ويفعل معاً، ومنها ما يدرك ولا يفعل، ومنها ما
يدرك ادراكاً أولياً، ومنها ما يدرك ادراكاً ثانياً.
والفرق بين ادراك الصورة وادراك المعنى:

- ١٠ ان الصورة هو الشيء الذي تدركه النفس الباطنة والحس الظاهر معاً، لكن الحس الظاهر يدركه أولاً، ويؤدي^٣ الى النفس. مثل ادراك الشاة لصورة الذئب، أعنى شكله وهيئته ولونه. فان نفس الشاة، الباطنة تدركها، ويدركها أولاً حسها الظاهر.
- وأما المعنى، فهو الشيء الذي تدركه النفس من المحسوس، من غير أن يدركه الحس الظاهر أولاً. مثل ادراك الشاة معنى^٤ المضاد في الذئب، وهو المعنى الموجب لخوفها اياه وهربها عنه، من غير أن يكون الحس يدرك ذلك البتة. فالذي يدرك من الذئب أولاً بالحس^٥، ثم القوى الباطنة، فهو الصورة، والذي

١- ب: جسميته

٢- تنها درج عنوان است

٣- ب دها: ادى اليها

٤- ب ط: او، هج «هو» ندارد

٥- ب: الحس

٦- ج: هو

تدركه القوى الباطنة دون الحس، فهو المعنى.

والفرق بين الادراك مع الفعل والادراك لامع الفعل:

ان من شأن أفعال بعض القوى الباطنة، ان تتركب بعض الصور والمعاني المدركة مع بعض، وتفصله عن بعض، فيكون ادراكه وفعل أيضاً فيما أدركت^٢.

وأما الادراك لامع الفعل، فان يكون الصورة أو المعنى يرسم في الشيء فقط، من غير ان يكون له أن يفعل^٣ فيه تصرفاً بالية.

والفرق بين الادراك الاول والادراك الثاني :

ان الادراك الاول هو أن يكون حصول الصورة على نحو ما من الحصول، قد وقع للشيء من نفسه.

والادراك الثاني، هو أن يكون حصولها له من جهة شيء آخر، أداها اليه.

فمن القوى المدركة الباطنة الحيوانية، قوة فنتاسيا^٤، أي الحس المشترك. وهي قوة مرتبة في أول التجويف المقدم^٥ من الدماغ، تقبل بذاتها جميع الصور المنطبعة في الحواس الخمس، متادية اليه^٦.

ثم الخيال والمصورة، وهي قوة مرتبة أيضاً في آخر التجويف المقدم من الدماغ، يحفظ ما قبله الحس المشترك من الحواس

١- ب: ان لافعال

٢- ج: لها ادراك، هاج ط: ادرك وفعل فيما ادرك

٢٠

٣- ج: من غير ان يفعل

٤- ب: د: بنطاسيا

٥- د: ب: في التجويف الاول

٦- ج: اليه منها

- الجزئية الخمس^١ وتبقى^٢ فيه بعد غيبة المحسوسات. | [١٩٥ ر]
- واعلم ان القبول بقوة^٣، غير القوة التى بها الحفظ. فاعتبر ذلك فى الماء، فان له قوة قبول النقش، وليس له قوة حفظه.
- ثم القوة التى تسمى متخيلة بالقياس الى النفس الحيوانية، ومفكرة بالقياس الى النفس الانسانية، وهى قوة مرتبة فى التجويف^٤ الاوسط من الدماغ عند الدودة، من شأنها أن تتركب بعض ما فى الخيال مع بعض، وتفصل بعضه عن بعض بحسب الاختيار.
- ثم القوة الوهمية، وهى قوة مرتبة فى نهاية التجويف الاوسط من الدماغ تدرك المعانى الغير المحسوسة الموجودة فى المحسوسات الجزئية، كالقوة^٥ الحاكمة بان الذيب مهروب منه^٦، وان الولد معطوف عليه.
- ثم القوة الحافظة الذاكرة، وهى قوة مرتبة فى التجويف المؤخر من الدماغ، تحفظ ما تدركه القوة الوهمية، من المعانى الغير المحسوسة الموجودة^٧ فى المحسوسات الجزئية^٨.
- ونسبة القوة الحافظة الى القوة الوهمية، كنسبة القوة التى^٩ تسمى خيالا بالقياس الى الحس المشترك^{١٠} ونسبة تلك القوة الى المعانى، كنسبة هذه القوة الى الصور المحسوسة.

١- ط : الخمسة

٢- ب : يبقى

٣- ج : القوة التى بها القبول غير

٤- ط : ومن

٥- هج : وهى القوة

٦- ط : عنه

٧- تنهادرچ ها : الموجودة

٨- تنهادرچ ط «الجزئية» است

٩- چ ها : الحس المشترك، درچ «بالقياس» ليست

فهذه هي قوى النفس الحيوانية.
ومن الحيوان ما يكون له الحواس الخمس كلها، ومنه ما
له بعضها دون بعض. أما الذوق واللمس فضروري^١ أن يخلق في كل
حيوان^٢، ولكن من الحيوان ما لا يشم، ومنه ما لا يسمع، ومنه ما لا
يبصر.

فصل في النفس الناطقة^٣

وأما النفس الناطقة الانسانية، فتقسم قواها أيضا إلى قوة
عاملة وقوة عالمة. وكل واحدة من القوتين تسمى عقلا باشتراك
الاسم.

فالعاملة^٤ قوة هي مبدأ محرك لبدن الانسان إلى الافاعيل
الجزئية الخاصة بالروية، على مقتضى آراء تخصصها اصطلاحية^٥،
ولها اعتبار بالقياس إلى القوة الحيوانية النزوعية، واعتبار بالقياس
إلى القوة الحيوانية المتخيلة والمتوهمة^٦، واعتبار بالقياس إلى
نفسها.

وقياسها إلى القوة الحيوانية النزوعية، أن تحدث فيها^٧ هيئات
تخص الانسان، تنهيا^٨ بها السرعة فعل وانفعال، مثل الخجل و

١- د : ضروري

٢- ب د هـ هـ ج ط : في الحيوان واللمس ضروري (ب ط : ضروري)
ان يوجد في - كل حيوان، متن مائندج

٣- عنوان ازج است ٢٠

٤- ب هـ ج : والعاملة

٥- ج هـ ج د : اصطلاحية، هـ ط ب : اصطلاحية

٦- د ب «و» ليست، ط: والوهمية

٧- ب هـ ج : منها فيها

٨- د : يتنهيا ٢٥

الحياء والضحك والبكاء وما أشبه ذلك. وقياسها الى القوة الحيوانية المتخيلة والمتوهمة، هو أن تستعملها فى استنباط التدابير فى [١٩٥ پ] الامور الكائنة والفاصلة، واستنباط الصناعات الانسانية. وقياسها الى نفسها ان فيما بينها وبين العقل النظرى تتولد الاراء الذائعة المشهورة، مثل ان الكذب قبيح، والظلم قبيح، وما أشبه ذلك من المقدمات المحدودة^١ الانفصال عن العقلية المحضة فى كتب المنطق.

وهذه القوة هى التى يجب أن تسلط على سائر قوى البدن، على حسب ما توجهه^٢ أحكام القوة الاخرى التى نذكرها، حتى لا تنفعل عنها البتة، بل تنفعل هى^٣ عنها، وتكون مقموعة دونها^٤، ١٠ لئلا يحدث فيها عن البدن هيئات انقيادية مستفادة من الامور الطبيعية، وهى التى تسمى أخلاقا رذيلية^٥، بل أن تكون غير منفعلة البتة، وغير منقادة، بل متسلطة، فيكون لها أخلاق فضيلية^٦. وقد يجوز أن تنسب الاخلاق الى القوى البدنية أيضا. ولكن ان كانت هى الغالبة، تكون لها هيئة فعلية، ولهذه^٧ هيئة ١٥ انفعالية، فيكون شىء واحد يحدث منه خلق فى هذا، وخلق فى ذلك. وان كانت هى المغلوبة يكون لها هيئة انفعالية، ولهذه^٨

١- ج المبينة

٢- د : يوجه

٣- ط : تلك

٤- هـ : عنه ... دونه

٥- هـ : رذيلة

٦- هـ : فضيلة

٧- ب ط : ولهذا

٨- هـ : ولهذا

هيئة فعلية غير غريبة، أو يكون الخلق واحداً، وله نسبتان.
 وانما كانت الاخلاق عند التحقيق لهذه القوة، لان النفس
 الانسانية كما يظهر من بعد جوهر واحد، وله نسبة وقياس الى
 جنبتين: جنبه هي تحته، وجنبه هي فوقه، وله بحسب كل جنبه
 قوة بها تنظم العلاقة بينه^١ وبين تلك القوة^٢.

فهذه القوة العملية^٣، هي القوة التي لها بالقياس الى الجنبه
 التي دونها وهو البدن وسياسته.

وأما القوة النظرية، فهي القوة التي لها بالقياس الى الجنبه
 التي^٤ فوقها^٥، لينفعل^٦ ويستفيد منها ويقبل عنها^٧، وكان^٨
 للنفس منا وجهين^٩: وجه الى البدن، ويجب أن يكون هذا الوجه
 غير قابل البتة أثراً من جنس مقتضى طبيعة البدن. ووجه الى المبادئ
 العالية، ويجب أن يكون هذا الوجه دائماً القبول عما هناك،
 والتأثير^{١٠} منه هذا.

١- هـ ب ط د : بينها

٢- ج : الجنبه

١٥

٣- ج : العاملة، هـ ج : وهي العملية وهي

٤- در هـ ج «دونها ... التي» ليست

٥- هـ ج ب ط د : لها ... فوقها، در ج ضمائر مذكرة است

٦- هـ ج ط : لينفعل

٧- ط : منه

٢٠

٨- هـ ج : فكان النفس منها، هـ : فكان للنفس منها

٩- ج هـ : وجهين

١٠- ج د هـ ج : التأثير، هـ ب : التأثير

فصل فى القوة النظرية ومراتبها^١

وأما القوة النظرية فهي قوة من شأنها أن تنطبع بالصور [١٩٦ ر] الكلية المجردة عن المادة. فان كانت مجردة بذاتها فذلك، وان لم تكن فانها تصيرها مجردة بتجريد اياها، حتى لا يبقى فيها من علائق المادة شيء، وسنوضح هذا بعد.^٥
وهذه القوة النظرية لها الى هذه الصور نسب. وذلك لان الشيء الذى من شأنه أن يقبل شيئا، قديكون بالقوة قابلا له، وقديكون بالفعل.

والقوة تقال على ثلاثة معان بالتقديم والتأخير:
فيقال: قوة للاستعداد^٢ المطلق الذى لا يكون خرج منه^{١٠} الى الفعل^٣ شيء، ولا أيضا حصل ما به يخرج، وهذه كقوة الطفل على الكتابة.

ويقال: قوة لهذا الاستعداد، اذا كان لم يحصل للشيء الا ما يمكنه به أن يتوصل الى اكتساب الفعل بلا واسطة، كقوة الصبي الذى ترعرع، وعرف القلم والدواة و بسائط الحروف^{١٥} على الكتابة.

ويقال قوة لهذا الاستعداد اذا تم بالالة وحدث مع الالة أيضا كمال الاستعداد، بأن يكون له أن يفعل متى شاء بلا حاجة الى الاكتساب، بل يكفي^٤ أن يقصد فقط، كقوة الكاتب المستكمل للصناعة، اذا كان لا يكتب.^{٢٠}

١- عنوان أزج است

٢- ها : لاستعداد، هج : الاستعداد

٣- ب هج د : بالفعل

٤- ج ها : بل بكيفية، هج : انما يكفي، ب ثم يكفي، دط : بل يكفي

٥- هج : الا

والقوة^۱ الاولى تسمى قوة مطلقة وهيولانية، والقوة الثانية تسمى قوة ممكنة، والقوة الثالثة تسمى ملكة، وربما سميت الثانية منكة، والثالثة كمال قوة.

فالقوة النظرية، اذاً تارة تكون نسبتها الى الصورة^۲ المجردة التي ذكرناها نسبة ما بالقوة المطلقة، وهي ان تكون^۳ هذه القوة للنفس التي^۴ لم تقبل بعد شيئاً من الكمال الذي يحسبها، وحينئذ تسمى عقلا هيولانيا.

وهذه القوة التي تسمى عقلا هيولانية موجودة لكل شخص من النوع. وانما سميت هيولانية، تشبيهاً بالهيولى الاولى التي ليست هي بذاتها ذات صورة من الصور، وهي موضوعة لكل صورة.

وتارة تكون نسبتها اليها نسبة^۵ ما بالقوة الممكنة، وهي أن تكون القوة الهيولانية قد حصل فيها من الكمالات^۶، المعقولات الاولى^۷ التي يتوصل منها وبها الى المعقولات الثانية.

۱۰ [۱۹۶ پ] و^۸ اعني بالمعقولات الاولى، المقدمات التي يقع بها التصديق لا باكتساب، ولا بأن يشعر المصدق بها، انه كان يجوز له أن

۱- د : فالقوة

۲- د : الصور

۳- د : وهي ان يكون، ب ها هج چ : حتى يكون

۴- هج : النفس الذي

۲۰

۵- د چ : وتارة تكون نسبتها اليها نسبة، درب ط ها هج « تكون... اليها»

نست، ب : تشبه

۶- درد «الكمالات» ليست

۷- د : الاول

۸- درها «و» ليست

۲۰

يخلو عن التصديق بها وقتا البتة. مثل اعتقادنا بأن الكل أعظم من الجزء، وأن الأشياء المساوية لشيء واحد متساوية. فمادام انما يحصل فيه من العقل، هذا القدر بعد، فانه يسمى عقلا بالملكة. و يجوز أن يسمى هذا عقلا بالفعل بالقياس الى الاولى، لان^١ تلك ليس لها أن تعقل شيأ بالفعل. وأما هذه، فانها تعقل اذا أخذت تقيس بالفعل.

وتارة تكون له نسبة^٢ ما بالقوة الكمالية. وهذا^٣ أن يكون حصل فيها أيضا الصورة^٤ المعقولة المكتسبة بعد^٥ المعقولة الاولى. الا أنه ليس يطالعها ويرجع اليها بالفعل، بل كانها^٦ عنده مخزونة. فمتى شاء؛ طالع تلك الصورة بالفعل، فعقلها وعقل انه عقلها، و^{١٠} يسمى عقلا بالفعل. لانه عقل^٧ يعقل متى شاء بلا تكلف اكتساب، وان كان يجوز أن تسمى عقلا بالقوة بالقياس الى ما بعده^٨. وتارة تكون نسبة^٩ ما بالفعل المطلق، وهو^{١٠} أن تكون الصورة^{١١} المعقولة حاضرة فيه، وهو يطالعها بالفعل، ويعقلها

- ١٥
- ١- د : فان الاولى
٢- ب يشبه
٣- ط هـ ا ب : هو
٤- هـ ج : الصور
٥- درج «المعقولة المكتسبة بعد» ليست
٦- د : بانها
٧- د «عقل» پاک شده، سپس : يفعل
٨- د ط : ما بعد
٩- ب : يشبه
١٠- هـ ج : هي
١١- د : الصور
- ٢٥

بالفعل^١، ويعقل انه يعقلها بالفعل. فيكون حينئذ عقلاً مستفاداً،
لانه^٢ سيتضح لنا أن العقل بالقوة انما يخرج الى الفعل بسبب عقل
هودائما^٣ بالفعل، وانه^٤ اذا اتصل به العقل بالقوة نوعاً من
الاتصال، انطبع منه بالفعل فيه نوع من الصور تكون مستفادة
من خارج.

هذه أيضاً مراتب القوى التي تسمى عقولاً نظرية. وعند العقل
المستفاد يتم الجنس الحيواني، والنوع الانساني منه، وهناك
تكون القوة الانسانية تشبهت بالمبادئ الاولى للوجود كله.
[تم الجزء الخامس وتمام الطبيعيات الجزء الذي يتلوه وهو
السادس °]

- ١- ط ب هج ها د : يطالعها بالفعل فيعقلها بالفعل ، ج : يطالعها و
يعقلها بالفعل
٢- ج د : لانه، ها هج ط ب : الا انه
٣- ب : دائم
٤- ب : فانه
٥- از «تم الجزء» تا اینجا از دست و سپس در آن آمده است : الحمد لله رب العالمين
وصلواته على نبيه محمد وآله اجمعين

الجزء السادس منه [وهو] فى الطبيعيات

فصل^١ في طرق اكتساب النفس الناطقة للعلوم

واعلم أن التعلم سواء حصل من غير المتعلم، أو حصل من نفس المتعلم فإنه متفاوت فيه. فإن^٢ من المتعلمين من يكون أقرب إلى التصور، لأن استعداداته الذي قبل الاستعداد الذي ذكرناه أقوى. فإن كان ذلك الإنسان مستعداً للاستكمال فيما^٥ بينه^٣ وبين نفسه، سمي هذا الاستعداد القوي حدساً.

و هذا الاستعداد قد يشتد في بعض الناس، حتى لا يحتاج في أن يتصل بالعقل الفعال إلى كثير شيء^٤، وإلى تخريج وتعليم^٥، بل يكون شديد الاستعداد لذلك، كأن الاستعداد الثاني حاصل^٦ له، بل كأنه يعرف كل شيء من نفسه.

وهذه الدرجة أعلى درجات هذا الاستعداد. و يجب أن تسمى هذه | الحال من العقل الهولاني عقلاً قدسياً، وهو من [١٩٧ ر] جنس العقل بل ملكة، لأنه رفيع جداً، ليس مما يشترك فيه الناس كلهم.

ولا يبعد أن تفيض هذه الأفعال المنسوبة إلى الروح القدس^{١٥} لقوتها و اعتلائها، فيضاً على المتخيلة أيضاً، فتحاكيها المتخيلة أيضاً بأمثلة محسوسة ومسموعة من الكلام، على النحو

١- عنوان ازچ است و پس، درد بسمله و حمدله و صلاة است

٢- چ : المعلم متفاوت فان

٣- ط : ذلك للانسان في ما بينه، تنها در چ : مستعداً للاستكمال

٢٠

٤- ها : شيء كثير

٥- هج : تعلم

٦- چ : كان ... حاصل، دیگر نسخه ها: حاصل

الذى سلف^١ الاشارة اليه.

ومما يحقق هذا، ان من المعلوم الظاهر ، أن الامور المعقولة التى يتوصل الى اكتسابها، انما تكتسب بحصول الحد الاوسط فى القياس.

هـ وهذا الحد الاوسط قد يحصل ضربين من الحصول :

فتارة يحصل بالحدس. والحدس فعل للذهن^٢ يستنبط به بذاته الحد الاوسط، والذكاء قوة الحدس.

وتارة يحصل بالتعليم^٣. ومبادئ التعليم الحدس.

١٠ فان الاشياء تنتهى لامحالة الى حدوس استنبطها أرباب تلك الحدوس، ثم أدوها الى المتعلمين. فجائزان يقع للانسان بنفسه الحدس، وأن ينعقد فى ذهنه القياس بلامعلم.

وهذا مما يتفاوت بالكم والكيف :

أما فى الكم، فلان بعض الناس يكون أكثر عدد حدس للحدود الوسطى.

١٥ وأما فى الكيف، فلان بعض الناس أسرع زمان حدس.

ولان هذا التفاوت ليس منحصرأ فى حد، بل يقبل الزيادة والنقصان دائماً، وينتهى فى طرف النقصان الى من لا حدس له البتة؛ فيجب أن ينتهى أيضاً فى طرف الزيادة الى من له حدس فى كل المطلوبات أو أكثرها، أو الى من له حدس فى أسرع وقت وأقصره^٤.

١- ج : سلفت

٢- ب : الذهن

٣- ب : التعلم

٤- هج : اقصر وقت و اسرعه

فيمكن أن يكون شخص من الناس مؤيد النفس لشدة^١ الصفاء وشدة الاتصال بالمبادئ العقلية، الى أن يشتعل^٢ حدساً، أعنى قبولاً لالهام العقل الفعال في كل شيء، فترسم فيه الصور التي في العقل الفعال^٣ من كل شيء^٤، اما دفعة، واما قريباً من دفعة، ارتساماً لا تقليدياً، بل بترتيب يشتمل^٥ على الحدود الوسطى^٦. فان التقليديات في الامور التي انما تعرف بأسبابها، ليست يقينية^٧ عقلية.

وهذا ضرب من النبوة، بل أعلى قوى النبوة. والاولى^٨ أن تسمى هذه القوة قوة قدسية^٩، وهي^{١٠} أعلى مراتب القوى الانسانية.

فصل في ترتيب القوى من حيث الرياسة والخدمة^{١١}
 فاعتبر الان وانظر الى هذه القوى، كيف يرأس بعضها بعضاً، وكيف يخدم بعضها بعضاً. فانك تجد العقل المستفاد بل العقل القدسي رئيساً، و^{١٢} يخدمه الكل، وهو الغاية القصوى.
 ثم العقل بالفعل يخدمه العقل بالملكة، والعقل الهيولاني بما فيه من الاستعداد يخدم العقل بالملكة.

١- ج، هج : بشدة

٢- ب ها : يستعد

٣- در ط «في كل شيء ... الفعال» ليست

٤- در ها «من كل شيء» ليست

٥- هج : بتركب مشتمل

٦- ط : الوسطى فيه

٧- ج : يقينية

٨- هج : والاول

٩- ها : القوة القدسية

١٠- ب : فهي

١١- عنوان از ج است

١٢- در ج «و» ليست

ثم العقل العملى يخدم جميع هذه، لان العلاقة البدنية^١ كما سيتضح لاجل تكميل العقل النظرى وتزكيته^٢، والعقل العملى هو مدبر تلك العلاقة.

ثم العقل العملى يخدمه الوهم. والوهم يخدمه قوتان: قوة قبله، وقوة بعده. فالقوة التى بعده هى القوة التى تحفظ ما أداه^٣، والقوة التى قبله هى جميع القوى الحيوانية.

ثم المتخيلة تخدمها قوتان مختلفتان المأخذ^٤: فالقوة^٥ النزوعية تخدمها بالائتمار، لانها^٦ تبعثها على التحريك. و القوة الخيالية تخدمها بقبول التركيب والتفصيل فى صورها^٧. ثم ان هذين^٨ رئيسان لطائفتين^٩.

أما القوة الخيالية فيخدمها فنتاسيا، و فنتاسيا^{١٠} يخدمها الحواس الخمس.

وأما^{١١} القوة النزوعية، فيخدمها الشهوة والغضب. والشهوة والغضب تخدمهما القوة المحركة المنبثة^{١٢} فى العضل.

١٥ - ١- ب : العملية، ط : البدنية فى العملية

٢- د: فتزكيته

٣- ها : يوديه، ب هج : اداه الوهم

٤- ط ها : مختلفتى

٥- ب : الماخذين

٦- ب : والقوة

٧- ب ها : لانه

٨- هج : فمافيه من صورها، ط ها : مافيه من صورها

٩- ها هج : هذين، ديكر نسخه ها : هذان

١٠- ط : للطائفتين

١١- ها ج : فنتاسيا، دب ط هج : بنتاسيا (درهردوجا)

١٢- هج : فاما

١٣- در هج «المنبثة ليست.

والى ههنا تنتهى ' القوى الحيوانية.

ثم القوى الحيوانية^٢ بالجملة تخدمها ، النباتية وأولها و
أرأسها المولدة . ثم النامية تخدم المولدة ، ثم الغذائية تخدمهما
جميعا .

ثم القوى الطبيعية الأربع تخدم هذه : فالهاضمة تخدمها من .
جهة ، والماسكة من جهة ، والجاذبة من جهة ، والدافعة^٣ من جهة ،
وتخدم^٤ جميعها الكيفيات الأربع . لكن الحرارة تخدمها
البرودة ، ويخدم كليهما^٥ اليبوسة والرطوبة .
وههنا^٦ آخر درجات القوى .

- ١- ج : والى ههنا تنتهى ، هج هاب ط : فهنا تنقضى
- ٢- د : ثم القوى الحيوانية بالجملة يخدمها النباتية وأولها و أرأسها المولدة
ثم النامية تخدم المولدة ثم الغذائية يخدمهما جميعا ثم القوى الطبيعية الأربع [الهاضمة
والماسكة والجاذبة والدافعة] (هامش) تخدم هذه والهاضمة يخدمها من جهة الماسكة
ومن جهة الجاذبة والدافعة ويخدم جميعها الكيفيات الأربع
- ١٥ ب : ثم القوى الحيوانية بالجملة يخدمها جميعا القوى الطبيعية الأربع وتخدم
هذه الهاضمة والهاضمة تخدمها من جهة الماسكة ومن جهة الدافعة وتخدم جميعا
الكيفيات الأربع
هج ثم القوى الطبيعية الأربع الهاضمة والماسكة والجاذبة والدافعة
تخدم هذه والهاضمة تخدمها من جهة الماسكة ومن جهة الدافعة وتخدمها جميعا
الكيفيات الأربع
- ٢٠ ط : ثم الغذائية تخدمها النباتية وأولها جميعا ثم القوى الطبيعية الأربع يخدم
هذه فالهاضمة يخدمها من جهته الماسكة ومن جهة الغذائية والماسكة وتخدمهما
جميعا الغذائية و الماسكة وتخدم جميعها الدافعة والماسكة جميعا الكيفيات الأربع ،
هامش د : الهاضمة والماسكة والجاذبة والدافعة
- د : الهاضمة من جهة الماسكة ومن جهة الجاذبة والدافعة
- ٢٥ ٣- ها : من جهة الماسكة والجاذبة من جهة الدافعة ويخدم
- ٥- ب تخدمهما ، ط : كلاهما
- ٦- ها ب : هناك

فصل في الفرق بين ادراك الحس و ادراك التخيل

و ادراك الوهم و ادراك العقل^١

ويشبه أن يكون كل ادراك انما هو أخذ صورة المدرك. فان كان لمادى^٢ فهو أخذ صورته^٣ مجردة عن المادة تجريداً. الا أن^٤ أصناف التجريد مختلفة، ومراتبها متفاوتة. فان الصورة المادية تعرض لها بسبب المادة، أحوال وأمور ليست هي لها بذاتها من جهة ماهي تلك الصورة^٥. فتارة يكون النزاع نزاعاً للعلائق^٦ كلها وبعضها، وتارة يكون النزاع^٧ نزاعاً كاملاً بأن يجرد عن المادة، وعن اللواحق التي لها من جهة المادة.

مثاله ان الصورة الانسانية، والماهية الانسانية، طبيعة^{١٠} لا محالة يشترك فيها أشخاص النوع كلها^٨ بالسوية. وهي بحدها شيء واحد، وقد عرض لها ان وجدت في هذا الشخص وذلك الشخص، فتكثرت، وليس لها ذلك من جهة طبيعتها الانسانية. [١٩٨ ر] ولو^٩ كانت طبيعة^{١٠} الانسانية يجب فيها التكثر، لما كان^{١٥} يوجد انسان محمولاً على واحد بالعدد. ولو كانت الانسانية موجودة

١- عنوان تنها درج است

٢- ط ب ج: المادى، د هـ ج: ها: لمادى

٣- ج: صورة

٤- ب: لان

٥- هـ ج: الصور

٢٠

٦- هـ امش ها د: نزاع مع تلك العلايق

٧- د ر ط ب «نزاعاً... النزاع» ليست

٨- طها: كله

٩- ط: لطبيعة

١٠- بها: فلو

لزيد لاجل انها انسانيته^١، لما كانت لعمره. فاذاً احدى العوارض التى تعرض للصورة الانسانية من جهة المادة، هو التكثر والانقسام. ويعرض لها أيضاً غير هذه العوارض، وهى انها اذا كانت فى مادة ما، حصلت بقدر من الكم والكيف والايين والوضع.

وجميع هذه امور غريبة عن طباعها. وذلك لانه^٢ لو كان^٣ لاجل الا نسانية كونها هى^٤ على هذا الحد أو حد آخر، من الكم والكيف والايين والوضع؛ لكان يجب أن يكون كل انسان، مشاركالالاخر فى تلك المعانى. ولو كان لاجل الانسانية، كونها^٥ على حد آخر وجهة أخرى، من الكم والكيف والايين والوضع؛ لكان كل واحد من الناس يجب أن يشتر كوافيه.

فاذاً الصورة الانسانية بذاتها، غير مستوجبة أن يلحقها شىء من هذه اللواحق. فهذه اللواحق، عارضة لها من جهة المادة ضرورة، لان المادة التى تقارنها تكون قد لحقتها هذه اللواحق. فالحس، يأخذ الصورة عن المادة مع هذه اللواحق، ومع وقوع نسبة بينها وبين المادة. واذا زالت تلك النسبة، بطل ذلك^٦ الاخذ. وذلك، لانه ينزع^٧ الصورة عن المادة مع^٨ جميع لواحقها؛

١- ج: انسانية

٢- ها: انه

٣- ها هج ب: كانت

٤- درج «هى» ليست

٥- ها: فى

٦- در هج ها «كونها» ليست

٧- ج: لا ينزع

٨- ج: من

ولا يمكنه ان يستثبت تلك الصورة، وان^١ غابت المادة. فيكون كأنه لم ينزع الصورة عن المادة نزعاً محكماً، بل يحتاج الى وجود المادة أيضاً في أن تكون تلك الصورة موجودة له. وأما الخيال^٢ فانه يبرىء الصورة المنزوعة^٣ عن المادة. تبرئة أشد، وذلك بأخذها^٤ عن المادة، بحيث لا يحتاج في وجودها^٥ الى وجود مادة^٦. لان المادة، وان غابت أو^٧ بطلت، فان الصورة تكون ثابتة الوجود في الخيال، الا انها لا تكون مجردة^٨ عن اللواحق المادية.

فالحس^٩ لم يجرد لها عن المادة تجريداً تاماً، ولا جرد لها^{١٠} عن لواحق المادة.

وأما الخيال، فانه قد جرد لها^{١٠} عن المادة تجريداً تاماً، ولكن^{١١} لم يجرد لها البتة عن لواحق المادة. لان الصورة^{١٢} في الخيال هي على حسب الصور المحسوسة، وعلى تقدير ما وتكييف ما ووضع ما.

١- ج: وان

٢- هج ها ط: الخيال والتخيل

٣- ط: المنتزعة، روى آن: المنزوعة

٤- ب: اخذها، ها: لانه ياخذها

٥- ها ج: وجودها فيها

٦- در هج «الى وجود مادة» ليست

٧- ها: و

٨- ها د ط: جردته

٩- ها: والحس

١٠- د: جردتها

١١- ج: ولكنه

١٢- د: الصور

١٥

٢٠

٢٥

وليس يمكن فى الخيال البتة ان يتخيل صورة، هى بحال
 يمكن أن يشترك فيه جميع أشخاص ذلك النوع. فان الانسان [١٩٨ پ]
 المتخيل يكون كواحد من الناس، ويجوز أن يكون ناس موجودن
 ومتخيلون^١ ليسوا على نحو ما يتخيل الخيال ذلك الانسان.
 وأما^٢ الوهم فانه قد تعدى قليلا عن هذه المرتبة فى التجريد،
 لانه ينال المعانى التى ليست هى فى ذاتها بمادية، وان عرض لها
 ان تكون فى مادة. وذلك لان الشكل واللون والوضع وما أشبه
 ذلك أمور لا يمكن أن تكون الامواد^٣ جسمانية.
 وأما الخير والشر^٤ والموافق والمخالف وما أشبه ذلك،
 فهى أمور فى أنفسها غير مادية، وقد يعرض لها أن تكون فى مادة^٥.
 والدليل على ان هذه الامور غير مادية، وقد يعرض ان يكون
 فى مادة، ان هذه الامور^٦ لو كانت بالذات مادية، لما كان يعقل
 خيرا أو شرا أو موافقا أو مخالفا، الا عارضا لجسم. ولكن^٧ قد يعقل
 ذلك. فبين ان هذه الامور هى فى أنفسها غير مادية، وقد عرض^٨
 لها ان كانت مادية.
 ١٥ والوهم انما ينال ويدرك أمثال هذه الامور، فاذا هى تدرك
 أمورا غير مادية، وتأخذها عن المادة.

١- هج ج : موجودين و متخيلين

٢- هج : فاما

٣- ب : لموجودات

٤- الشر والخير

٥- در ب «قد يعرض ان يكون فى مادة» افزوده شده است.

٦- در هج «غير ... الامور» نيست

٧- در ج «لكن» ديده ميشود.

٨- ط : يعرض

فهذا النوع أشد استقصاء وأقرب الى البساطة من النوعين^١ الاولين، الا انه مع ذلك لا يجرّد هذه الصورة عن لواحق المادة. لانه^٢ يأخذها جزئية، وبحسب مادة مادة وبالقياس اليها^٣، ومتعلقة بصور محسوسة مكتوفة^٤ بلواحق المادة، ولانه يأخذها^٥ بمشاركة الخيال فيها.

وأما القوة التي تكون الصور المستتبّة فيها أما صور موجودات ليست بمادية البتّة، ولا يعرض^٦ لها أن تكون مادية، أو صور موجودات ليست بمادية، ولكن قد يعرض^٧ لها أن تكون مادية أو صور موجودات مادية، ولكن مبرأة عن^٨ علائق المادة من كل وجه. فبين أنها^٩ تدرك الصور، بأن تأخذها^{١٠} اخذاً مجرداً عن المادة من كل وجه.

أما ما هو متجرد بذاته عن المادة، فالأمر فيه ظاهر. وأما ما هو موجود للمادة، أما لان^{١١} وجوده مادي، وأما عارض له ذلك؛

١- ج : فهذا النزاع .. النزعين

٢- ببطها : لانها ١٥

٣- پس از اين در هج : جزئية ليست بمادية ولكن قد يعرض لها أن يكون مادية وصور موجودات مادية

٤- ج : مكيفة

٥- ج : دربط «متعلقة... ياخذها» ليست

٦- هج : بمادية ولكن قد يعرض، ط : البتّة لا يعرض ٢٠

٧- هج : موجودات مادية ولكن قد يعرض، ط : وقد

٨- د : من

٩- ط : انها، روى آن : انما

١٠- ب : الصورتان با خذهما

١١- هج : ان يكون ٢٥

فينزعها^١ عن المادة من كل وجه^٢، وعن لواحق المادة معها، فى أخذها^٣ أخذاً مجرداً . حتى يكون الانسان الذى يقال على كثيرين، فتأخذ^٤ الكثيرة طبيعة واحدة، ويفرزه^٥ عن كل كم وكيف و أين و وضع مادي ، ثم تجرده عن ذلك بما يصلح^٦ أن يقال على الجميع.

فبهذا^٧ يفترق ادراك الحاكم الحسى، و ادراك الحاكم الخيالى و ادراك الحاكم الوهمى، و ادراك الحاكم^٨ العقلى. والى هذا المعنى كنا^٩ نسوق الكلام فى هذا^{١٠} الفصل.

فصل فى أنه لا شىء من المدرك للجزئى بمجرد

ولامن المدرك للكلى بمادى^{١١}

١٠

وكل ادراك جزئى^{١٢}، فهو بالة جسمانية: اما المدرك

١- ج : فينتزعها

٢- درد «من كل وجه» ليست

٣- ب : المادة فيأخذها

٤- ب ها هج : فيؤخذ

١٥

٥- ط د : يفرزها

٦- ب ط : يصلح

٧- هج : فهذا

٨- در ط «الحسى ... الحاكم» ليست

٩- ج : اردنان

٢٠

١٠- در ها «هذا» ليست

١١- عنوان از ج است ، در هامش ها آمده است : فى تحقق اصناف

الادراكات التى لنا

١٢- در هج «جزئى» ليست

من الصور الجزئية^١ كما تدركه الحواس الظاهرة^٢، وهو المدرك^٣
 [١٩٩ر] على هيئة غير تامة^٤ التجريد والتفريد^٥ عن المادة، ولا مجردة
 أصلاً عن علائق المادة؛ فالأمر فيه واضح سهل.

وذلك لأن هذه الصور إنما تدرك مادامت المواد حاضرة
 موجودة^٥، والجسم الحاضر الموجود إنما يكون حاضراً موجوداً
 عند جسم، وليس يكون حاضراً^٦ عندما ليس بجسم. فانه لانسبة له
 الى قوة مجردة^٧ من جهة الحضور والغيبة، فان الشيء الذي
 ليس في مكان لا يكون للشيء المكانى اليه نسبة في الحضور عنده
 والغيبة عنه^٨، بل الحضور لا يقع الا على وضع وقرب وبعد للحاضر
 عند المحضور. وهذا لا يمكن اذا كان الحاضر جسماً، الا أن يكون
 المحضور جسماً أو^٩ في جسم.

وأما المدرك للصور الجزئية على تجريد تام من المادة،
 وعدم تجريد البتة من العلائق، كالخيال؛ فهو لا يتخيل الا ان
 ترسم الصورة الخيالية فيه في جسم، ارتساماً مشتركاً بينه وبين
 ١٥ الجسم.

١- ب : الجزئية

٢- هـ ج : الحس الظاهر

٣- در هـ ج ط ب د «وهو المدرك» نيست

٤- ج هـ ج : التفريق

٥- هـ ا : وموجودة

٢٠

٦- ط : حاضرة

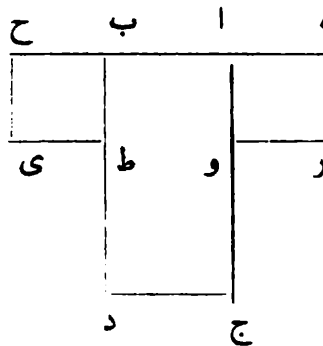
٧- هـ ج هـ ا : مفردة

٨- ج : عنده

٩- ط : و

ولنفرض الصورة^١ المرتسمة فى الخيال صورة زيد على شكله
و تخطيطه و وضع أعضائه بعضها^٢ عند^٣ بعض، فنقول :
ان تلك الاجزاء والجهات من أعضائه يجب أن ترسم فى جسم،
وتختلف جهات تلك الصورة فى جهات ذلك الجسم، وأجزاءه
فى أجزائه.

ولننقل صورة زيد الى صورة مربع «اب ج د»^٤ المحدود^٥



المقدار والجهة والكيفية، واختلاف الزوايا بالعدد. وليكن
متصلاً^٦ بزائيتى «اب» منه مربعان، كل واحد منهما مثل الآخر.
ولكل واحد جهة معينة، لكهنما متشابهها الصور. و يرتسم من
الجملة صورة^٦ شكل جزئية واحدة بالعدد فى الخيال.

فنقول ان مربع «اهرو»^٧ وقع غيرا بالعدد للمربع «ب ح ط ي»^٨،

١- هج: الصور

٢- ط : وبعضها

٣- ج : عن

٤- در ط «اب ج د» ليست

٥- هج: متصل

٦- جاي شكل در هج سفيدمانده وحروف آن در نسخه ها چنين است:

١٥

(١) ط ج : ه ا ب ح ر و ط ي ج د (٢) د : ه ا ب ح و ر ط ي ج د

(٣) ب : ه ا ب ط ر و ح ي ج د (٤) ه ا ه ا ب ط ر و ح ب ج د

٧- ب د : ه ز و، ج هج : ه ر و، ه ا : ه و ر، ط ندارد

٨- ج ط د : ب ح ط ي، ب : ب ح ي ط، ه ا : ب ح د و، هج : ج ي ط و

ووقع في الخيال منه بجانب اليمين ، ومتميزاً عنه بالوضع في الخيال. فلا يخلو: اما أن تكون لصورة المربعة، أو تكون لعارض خاص له في المربعة غير صورته، أو يكون للمادة التي هي^٢ تنطبع^٣ فيها.

ولا يجوز أن يكون مغايرته له من جهة الصورة المربعة، وذلك انا فرضناهما متشاكلين متشابهين متساويين.

ولا يجوز أن يكون ذلك لعارض^٤ يخصه. اما أولاً، فلان لا نحتاج في تخيله يميناً الى اعتبار ايقاع عارض فيه ليس في ذلك. وأما ثانياً، فان ذلك العارض، اما أن يكون شيئاً فيه نفسه لذاته،^{١٠} [١٩٩ پ] أو يكون شيئاً له بالقياس الى ما هو شكله في الموجودات، حتى يكون كأنه شكل منزوع عن^٥ موجود هو بهذه الحال^٦، أو يكون شيئاً له بالقياس الى القوة القابلة، أو يكون شيئاً له بالقياس الى المادة الحاملة.

ولا يجوز أن يكون شيئاً له في نفسه من العوارض التي تخصه، لانه اما أن يكون لازماً، أو زائلاً.

ولا يجوز أن يكون لازماً بالذات، الا وهو لازم لمشاركه في النوع. فان المربعين وضعا متساويين في النوع، فلا يكون لهذا عارض لازم ليس لذلك. وأيضاً، فانه لا يجوز أن كان هو في قوة غير متجزئة ان يعرض له شيء دون الآخر، الذي هو مثله،

٢٠ - ١ - ب: عن

٢ - در هج «هي» نيست

٣ - ط: تطبع

٤ - ط: العارض

٥ - ها: غير

٢٥ - ٦ - هج ج: بهذه الحال، ديگر نسخه ها: لهذا الخيال

- ومحلها واحد غير متجزأ، وهو القوة القابلة.
- ولا يجوز أن يكون زائلاً، لأنه يجب إذا زال ذلك الأمر، أن يتغير صورته في الخيال.
- والخيال انما يتخيله هكذا، لاسبب شيء يقرنه به، بل يتخيله كذلك كيف كان. ولهذا لا يجوز أن يقال: ان فرض الفارض جعله بهذه الحال، كما يجوز أن يقال في مثله المعقول منه. وذلك لأنه لا تبقى المسألة^٢ بحالها، فيقال: كيف أمكن الفارض أن يفرضه بهذه الحال، فتميز^٣ عن الثاني، وماء الشيء الذي يعمل به، حتى فرض^٤ هذا هكذا، وذلك كذلك.
- وأما في الكلى، فهناك بأمر يقرنه به العقل، وهو حد التيامن^{١٠} مع حد التياسر^٦، وذلك الحد لا مر معقول كلى يصح.
- وأما هذا الجزئي، فليس يوجد له هذا الحد دون صاحبه، إلا الأمر به يستحق زيادة هذا الحد دون صاحبه.
- ولا الخيال يفرضه هكذا بشرط يقرنه به، بل يتخيله كذلك دفعة، على أنه في نفسه كذلك لا يفرضه، فيتخيل هذا يمينا وذاك^{١٥} يساراً، لاسبب شرط يقترن بذلك^٧ أو بهذا. وحد التيامن^٨

١- د: متجزئ

٢- هج: مسئلة

٣- هج: فيتميز

٤- هج: واما

٥- ج: يفرض

٦- ج: القياس

٧- ط: لاسبب شرط لا بشرط يقرن بذاك

٨- د: ب «الاسبب.. التيامن» ليست

والتي اسر يلحق هناك 'المربع'، و هو مربع لم يعرض^٢ له شيء آخر،
لحقوق الكلى بالكلى. وأما ههنا فما لم يقع له أولاً وضع محدود
جزئى، فلا يقع تحت الحد.

ليس الفرض ههنا يجعله بذلك الوضع فى الخيال، بل وقوع
ذلك الوضع الخيالى، يجعله بحيث يصدق عليه الفرض. والخيال
ليس عنده حد البتة، لان الحد كلى، فكيف يلحق هوية الحد.
فقد بطل أن يكون هذا التميز بسبب عارض لازم، أو غير لازم
فى ذاته، أو مفروض.

فنقول: ولا يجوز أن يكون ذلك بالقياس الى الشيء الموجود
الذى هو خياله، وذلك لانه كثيراً ما يتخيل ما ليس، ولا يكون
نسبة البتة الى ما ليس.

وأيضاً، فان وقع لاحد المربعين نسبة الى جسم، وللمربع
[٢٠٠ ر] الاخر، نسبة أخرى | فليس، يجوز أن يقع ومحلها غير منقسم؛
فليس حد المربعين الخياليين، أولى بأن ينسب الى أحد المربعين
الموجودين دون الاخر، الا ان يكون قد وقع هذا فى نسبة للحامل^٣
الى الجسم لا يقع الاخريها. فيكون؛ اذاً محل ذلك غير محل
هذا، وتكون القوة منقسمة. ولا تنقسم بذاتها، بل بانقسام ما هى^٤
فيه، فتكون جسمانية، والصورة مرتسمة فى جسم. فاذا ليس
يصح أن يفترق المربعان فى الخيال، لافتراق المربعين الموجودين

٢٠ - هج: بذلك

٢-ط: يفرض

٣-هج: الحامل

٤-ط: فكون

٥- درهج «هى» ليست

و بالقياس اليهما. فبقى أن يكون ذلك، اما بسبب افتراق الجزء من القوة القابلة. أو الجزء من الالة التى بها تفعل القوة.

وكيف كان، فان الحاصل يبقى أن الادراك بمادة جسمانية. أما القوة القابلة، فلانها لا تنقسم الا بانقسام مادتها؛ وأما الالة الجسمانية، فهى التى اياها نعى.

فقد اتضح أن الادراك الخيالى، هو أيضا بجسم. ومما يبين ذلك، انا انما نتخيل الصورة الخيالية كصورة الانسان^١ مثلاً أكبر وأصغر، ولما حلة انها ترسم وهى أكبر، وترسم وهى أصغر فى شىء، لافى مثل ذلك الشىء بعينه. لانها ان ارتسمت فى مثل ذلك الشىء؛ فالتفاوت فى الصغروالكبر^٢، ١٠ اما أن يكون بالقياس الى المأخوذ عنه الصورة، واما بالقياس الى التآخذ، واما بالقياس الى الصورتين^٣.

وليس يجوز أن يكون بالقياس الى المأخوذ عنه، فكثير من الصور الخيالية غير مأخوذ عن شىء البتة. ولا يجوز أن يكون بسبب الصورتين فى أنفسهما. فانهما لما اتفقا فى الحد والماهية، ١٠ واختلفا فى الصغروالكبر^٤؛ فليس ذلك لنفسيهما، فاذاً ذلك بالقياس الى الشىء القابل. لان الصورة تارة ترسم فى جزء منه أكبر، وتارة فى جزء منه أصغر.

وأيضاً فإنه ليس يمكننا أن نتخيل السواد واليباض فى شبح

خيالى واحدمعاً، ويمكننا ذلك فى جزئين منه. ولو كان الجزآن لا يتميزان فى الوضع، بل كان كلا الخيالين يرتسمان فى شىء غير منقسم؛ لكان لا يفترق الامر بين المتعذر منهما والممكن^١، فاذاً الجزآن متميزان فى الوضع.

ولما^٢ علمت هذا فى الخيال، فقد علمت فى الوهم الذى ما يدركه انما يدركه متعلقاً بصور جزئية خيالية، على ما أوضحنا قبل.

فصل فى تفصيل الكلام على تجرد الجوهر

الذى هو محل المعقولات^٣

١. [٢٠٠ پ] ثم نقول: ان الجوهر الذى هو محل المعقولات، ليس بجسم ولا قائم بجسم، على انه قوة فيه أو صورة له بوجه. فانه ان كان محل المعقولات جسماً أو مقداراً من المقادير؛ فاما أن يكون محل الصور فيه طرفاً منه لا ينقسم، أو يكون انما يحل منه شيئاً منقسماً. ولنمتحن أولاً انه هل يمكن أن يكون طرفاً غير منقسم، فأقول: ان هذا محال. وذلك ان النقطة هى نهاية ما لا تتميز لها فى الوضع عن الخطوء المقدار الذى هو منتهى اليها^٤؛ حتى يستقر^٥ فيها شىء، من غير أن يكون فى شىء من ذلك الخط. بل كما ان النقطة لا تنفرد بذاتها، وانما هى طرف ذاتى لما هو بالذات مقدار؛

١- ج: وبين الممكن

٢- ب: كما

٢٠

٣- عنوان از چ است

٤- ب: او

٥- ط ب: متصل به

٦- ج: ينتش فيها، ب: يستقر فيه، روى آن: فيها، ط د: يستقر فيه، هج

٢٥ يستقر فيها

كذلك انما يجوز أن يقال بوجه ما: انه يحل فيها شيء، اذا كان ذلك الشيء حالاً في المقدار^١ الذي هي طرفه، يتقدر به بالعرض. فكما انه يتقدر به بالعرض، كذلك يتناهي بالعرض مع النقطة. ولو كانت النقطة منفردة تقبل شيئاً من الاشياء، لكان يتميز لها ذات، فكانت النقطة حينئذ ذات جهتين^٢: جهة منها تلي الخط الذي تميزت^٣ عنه، وجهة منها مخالفة لها مقابلة. فتكون حينئذ منفصلة عن الخط، وللخط نهاية غير هائلة لاقبها، فتكون تلك النقطة نهاية الخط، لا هذه، والكلام فيها وفي هذه النقطة واحد. ويؤدي هذا الى أن تكون النقط متشافعة في الخط أما متناهية، وأما غير متناهية. وهذا أمر قد بان لنا في مواضع أخرى استحالة. فقد بان: ١٠ ان النقط لا تتركب بتشافعها، وبان أيضاً: ان النقطة لا يتم لها وضع خاص^٤.

ونشير الى طرف منها، فنقول: ان النقطتين حينئذ اللتان تطيفان بنقطة واحدة من جنبيتهما^٥، اما أن تكون النقطة المتوسطة تحجز بينهما، فلا يتماسان، فيلزم^٦ حينئذ في البديهة العقلية^٧ الاولى ١٠ أن يكون كل واحد منهما يختص بشيء من الوسطى تماسه، فتنقسم حينئذ الواسطة، وهذا محال. وأما أن تكون الوسطى لا تحجز المكننفتين عن التماس، فحينئذ تكون الصورة المعقولة حالة

١- هج: ط ب: فيه طرف شيء حال في المقدار،

٢- د: وجهين

٣- در د ب ط «جهتين... تميزت» ليست

٤- در د ب «قد بان .. خاص» ليست

٥- ب: جنبتيه

٦- هج: فلزم

٧- هج: العقلية

في جميع النقط^١، وجميع النقط كنقطة واحدة. وقد وضعنا هذه النقطة الواحدة منفصلة عن الخط، فللخط من جهة ما ينفصل عنها طرف غيرها به^٢ ينفصل عنها، فتلك النقطة تكون مباينة لهذه في الوضع، وقد وضعت النقط كلها مشتركة في الوضع، هذا خلف.

فقد بطل أن يكون محل المعقولات من الجسم شيئاً^٣ غير منقسم. فبقي أن يكون محلها^٤ من الجسم، ان كان محلها جسماً، [٢٠١ ر] شيئاً منقسماً. فلنفرض صورة معقولة في شيء منقسم. فاذا فرضناها^٥ في الشيء المنقسم انقساماً عرض للضرورة ان تنقسم، فحينئذ لا يخلو ما أن يكون الجزآن^٦ متشابهين، أو غير متشابهين:

١٠ فان كانا متشابهين، فكيف يجتمع منهما ما ليس أياهما^٧. اللهم الا أن يكون ذلك الشيء شيئاً يحصل فيهما من جهة الزيادة في المقدار أو^٨ الزيادة في العدد، لامن جهة الصورة. فيكون حينئذ للصورة المعقولة شكل ما، أو عدداً^٩. وليس صورة معقولة بمشكلة، وتصير حينئذ الصورة خيالية لاعقلية.

وأظهر من ذلك^{١٠}، انه ليس يمكن أن يقال: ان كل واحد من

١- ب ها هج ط: النقط، ج: النقطة

٢- ط: بها: ب: بما، هج ندارد

٣- ب شي، ها: شيئاً من الجسم

٤- ط ب ها: محله، هج ج: محلها، درهج «ان كان محلها جسماً» ليست.

٥- ط: فرضنا ان في، ها: فرضنا ان الشيء انقسم، درهج ب ها «ها» پس از «فرضنا» ليست

٦- ب: الجزوان

٧- ج: اياهما، درديگر نسخه ها: هما ٨- هج ب: و

٩- هج ب: الصورة شكلاً ما او عدداً ما، ها ط: الصورة المعقولة شكلاً ما او عدداً ما

١٠- ب: والحكم في ذلك

- الجزأين هو بعينه الكل فى المعنى. لان الثانى ان كان غير داخل فى معنى الكل؛ فيجب أن نضع فى الابتداء، معنى الكل لهذا^١ الواحد، لالكليهما^٢. وان كان داخل فى معناه، فمن البين الواضح ان الواحد منهما وحده ليس يدل على نفس معنى التمام^٣.
- وان كانا^٤ غير متشابهين، فلننظر كيف يمكن أن يكون هـ للصورة^٥ المعقولة أجزاء غير متشابهة. فانه ليس يمكن أن تكون الاجزاء الغير المتشابهة، الأجزاء الحد^٦ التى هى الاجناس والفصول. ويلزم من هذا محالات:
- منها ان كل جزء من الجسم يقبل القسمة أيضا فى القوة قبولاً غير متناه، فيجب أن تكون الاجناس والفصول بالقوه غير متناهية. وقد صرح ان الاجناس والفصول الذاتية للشيء الواحد ليست فى القوة غير متناهية.
- ولانه ليس يمكن أن يكون توهم القسمة يفرز الجنس^٧ والفصل. بل ما^٨ لا يشك فيه انه اذا كان هناك جنس وفصل يستحقان تمييزاً فى المحل، ان ذلك التمييز لا يتوقف على^٩ توهم القسمة. ١٥

١- ج لهذا، نسخه ها: هذا

٢- هج: لا كلاهما، ط: كلاهما، روى آن « كليهما

٣- ج: ليس يدل عليه على التمام .

هج: على معنى التمام

٤- ط: كان ٥- ط: الصورة ٢٠

٦- ب طها: الاجزا الحد، هاج: الاجزا الحد

٧- هاد : يفرز، ط: يفرد، روى آن: يقدر، هج يقدر، ب يفرز، روى آن:

يفرد، ج: يفيد تمييزا بينهما

٨- هج: بما، هاد: بما

٩- ها ط هج: الى ٢٥

فيجب أن تكون الاجناس والفصول بالفعل^١ أيضاً غير متناهية. وقد^٢ صح أن الاجناس والفصول و أجزاء الحد للشيء الواحد، متناهية من كل وجه. ولو كانت غير متناهية بالفعل^٣، لما كان يجوز أن يجتمع في الجسم اجتماعاً على هذه الصورة، فان ذلك يوجب أن يكون الجسم الواحد، انفصل بأجزاء غير متناهية^٤.

وأيضاً تكن القسمة وقعت من جهة، فافرزت^٥ من جانب جنساً ومن جانب فصلاً. فلو غيرنا القسمة؛ لكان يقع منها في جانب نصف جنس ونصف فصل، أو كان ينقلب الجنس الى مكان الفصل والفصل الى مكان الجنس، فكان فرضنا الوهمي^٦ يدور مقام الجنس والفصل فيه، وكان يغير كل واحد منهما الى جهة ما بحسب ارادة

١٠ [٢٠١ پ] من بدن خارج^٧. على ان ذلك أيضاً لا يفنى^٨، فانه يمكننا أن نوقع قسماً في قسم.

وأيضاً ليس كل معقول يمكن ان يقسم الى معقولات أبسط منه، فان ههنا معقولات هي أبسط المعقولات، ومبادل للتركيب

١٥ - ١- ها: بالفعل ها هنا ايضاً

٢- ها: فقد

٣- دب: بالفعل ها هنا لكانت توجب ان يكون الجسم الواحد انفصل باجزاء غير متناهية.

٤- ها مش د: بالفعل

٥- ب: فافرز، ط هج ها: فافرز ٢٠

٦- ط: او كان ينقلب وكان فرضنا الوهمي، ب: اذ كان ينقلب لكان فرضنا الوهم

٧- «كان... خارج» درج وهج آمده ودر ديگر نسخه ها نيست،

هج: يحمر، ج: يغير

٨- ج: يقنى، ب ندارد

فى سائر المعقولات، وليس لها أجناس ولا فصول ولا هى منقسمة فى الكم ولا هى منقسمة فى المعنى. فاذاً ليس يمكن أن تكون الاجزاء المتوهمة فيه غير متشابهة، كل واحد منها هو فى المعنى غير الكل، وانما يحصل الكل بالاجتماع. فاذاً كان ليس يمكن أن تنقسم الصورة المعقولة، ولا ان تحل طرفاً من المقادير غير منقسم، ولا بد لها من قابل فينا^٢؛ فبين أن محل المعقولات جوهر ليس بجسم، ولا أيضاً قوة فى جسم، فيلحقه ما يلحق الجسم من الانقسام ثم يتبعه سائر المحالات.

برهان آخر فى المبحث المذكور^٤

ولنا ان نبرهن على هذا ببرهان آخر، فنقول: أن القوة العقلية، ١٠ هى^٥ تجرد المعقولات عن الكم المحدود والايين والوضع وسائر ما قيل.

فيجب أن ننظر فى ذات هذه الصورة المجردة عن الوضع، كيف هى مجردة عنه:

هل ذلك التجرد^٦ بالقياس الى الشئ المأخوذ منه، أو ١٥ بالقياس الى الشئ الاخذ. أعنى: ان هذه الذات المعقولة تتجرد

١- «غير» درهاد چ هست ودر ديگر نسخه ها نيست

٢- چ: فاذا كان، ها: فاذا ليس يمكن

٣- «ولا بد.. فينا» درهامشى دامده ودر ب نيست ودر هاى روان خط زده شده ٢٠

٤- عنوان از چ است

٥- هج ها: هوذا، ط هو: ذى

٦- «هل ذلك التجرد» در ط هج ها نيست

عن الوضع في الوجود الخارجى، أوفى الوجود المتصور في الجوهر العاقل.

ومحال أن يكون كذلك في الوجود الخارجى، فبقى أن تكون انماهى مفارقة^١ للوضع والالين عند وجودها^٢ في العقل . فاذاً اذا^٣ وجدت في العقل؛ لم تكن ذات وضع، و^٤ بحيث تقع اليها اشارة تجزى، أو انقسام ، أو شىء مما أشبه هذا المعنى، فلا يمكن أن تكون في جسم.

وأيضاً اذا انطبعت الصورة^٥ الاحدية الغير المنقسمة التى هى لاشياء غير منقسمة في المعنى، في مادة منقسمة ذات جهات؛ فلا يخلو: اما أن يكون^٦ وللشىء^٧ من أجزائها التى تفرض فيها^٨ بحسب جهاتها ، نسبة الى الشىء المعقول الواحد الذات الغير المنقسم المتجرد عن المادة، أو يكون ذلك لكل واحد من أجزائها التى تفرض ، أو يكون لبعضها دون بعض. فان لم يكن وللشىء^٩ منها نسبة^{١٠}، فليس ولا لكلها لامحالة نسبة.

١- ب هو مفارق، هج: انماهى مفارقة، ها: انما هو مفارق

٢- ب: وجوده

٣- ط «اذا» ندارد.

٤- درب «و» نیست

٥- هج: الصورية

٦- هج ب ها: ان لا يكون

٧- هج ط: بشى

٨- ها هج ط: فيه

٩- ط: للشى

١٠- ١- در هج «نسبة» نیست

وان كان لبعضها نسبة^١ دون بعض، فالبعض الذي لانسبة له، ليس هو من معناه في شيء. وان كان لكل جزء يفرض نسبة ما؛ فاما أن يكون لكل جزء يفرض نسبة^٢ الى الذات بأسرها، أو الى جزء من الذات.

فان كان لكل جزء يفرض، نسبة^٣ الى الذات بأسرها . كما هي^٤؛ فليست الاجزاء^٥ اذاً أجزاء معنى المعقول، بل كل واحد منها معقول في نفسه مفرد، بل المعقول^٦ كما هو، فيكون معقولات لانهاية لها بالفعل في آن واحد^٧.

وان كان كل جزء له نسبة غير الاخرى الى الذات؛ فمعلوم أن الذات منقسمة في العقل^٨، وقد وضعناها غير منقسمة، هذا خلف. ١٠
وان كان نسبة كل واحد الى شيء من الذات، غير ما اليه نسبة الاخر؛ فانقسام الذات أظهر، الا انه لا يعقل^٩. [٢٠٢ ر]
ومن هذا يتبين^{١٠} ان الصور^{١١} المنطبعة في المادة، لا تكون

١- درهاج ط ب «نسبة» نیست

١٥

٢- در ط هج «نسبة» نیست

٣- ها: نسبة ما

٤- «كما هي» تنها در داست.

٥- ب: لكل جزء يفرض الى الذات بأسرها فليست الاجزاء

٦- ط هج: منفرد من المعقول، ها: منفرد، در ط «من» نیست.

٢٠

٧- در ط ب ها «المعقول... واحد» نیست

٨- ها هج ط: المعقول

٩- در ب ها «وان... لا يعقل» نیست؛ در ط آمده: اظهر ومن هذا

١٠- ب يبين

١١- ط: الصورة

الاشباحاً لامورجزئية منقسمة، ولكل جزء منها نسبة بالفعل
أوبالقوة الى جزء منها^١.

وأيضاً فان الشيء المتكثر أيضاً في أجزاء الحد، له من جهة
التمام وحدة، و هو ممالا ينقسم. فتلك الوحدة بماهى وحدة
كيف ترتسم في المنقسم، والا، فيعرض أيضاً ما قلنا في غير المتكثر
أجزاء حده.

وأيضاً فانه قد يصح^٢ لنا ان المعقولات المفروضة التى
من شأن القوة الناطقة ان تعقل بالفعل واحداً واحداً أمنها غير
متناهية بالقوة، ليس واحد أولى من الآخر. وقد صح لنا ان
الشيء الذى يقوى على أمور غير متناهية بالقوة، لا يجوز أن
يكون محله جسماً ولا قوة في جسم، قد برهن على هذا فى انسماع
الطبيعى. فلا يجوز اذاً أن تكون الذات القابلة للمعقولات قائمة فى
جسم البتة، ولا عقلها بكائن^٣ فى جسم ولا بجسم^٤.

فصل فى أن تعقل القوة العقلية ليس بالالة الجسدية^٥

ثم ان البراهين التى اقمناها، على ان محل المعقولات اعنى
النفس الناطقة ليست بجسم، ولا هى قوة فى جسم؛ فقد كفيها مؤنة
الاستشهاد على صحة قيام النفس بذاتها، مستغنية عن البدن؛
الا اننا نستشهد لذلك ايضاً من فعلها، ونقول^٦: ان القوة العقلية لو

١- هاج: منه

٢- ها: صح

٢٠

٣- هاط: فعلها الكائن د ط هج فعلها

٤- هج هاب: لجسم، ب ط: اوبجسم

٥- عنوان درج است

٦- پيش از اين در هاشى ها: آمده است: ثم ان البراهين التى اقمناها

على ان محل المعقولات اعنى النفس الناطقة ليست بجسم، ولا هى قوة فى جسم؛

فقد كفيها مؤنة الاستشهاد على صحة قيام النفس بذاتها، مستغنية عن البدن، الا اننا

نستشهد لذلك ايضاً من فعلها. (پس از اين هم اين عبارت مى آيد)

٢٥

كانت تعقل بالالة الجسدانية، حتى يكون فعلها الخاص^١ انما يتم^٢ باستعمال تلك الالة الجسدانية؛ لكان يجب أن لاتعقل ذاتها، وان لاتعقل الالة، ولا ان^٣ تعقل انها عقلت. فانه^٤ ليس بينها وبين ذاتها آلة، وليس^٥ بينها وبين آلتها آلة^٦، ولا بينها وبين انها عقلت آلة. لكنها تعقل ذاتها، وآلتها التى تدعى آلتها^٧، وانها عقلت، فاذا انما تعقل^٨ بذاتها لا بالالة.

وأيضاً لا يخلو اما أن يكون تعقلها آلتها بوجود^٩ ذات صورة آلتها، اما تلك واما أخرى مخالفة لها، وهى صورتها أيضاً فيها وفى آلتها، أولوجود صورة أخرى غير صورة آلتها تلك فيها وفى آلتها. فان كان لوجود صورة آلتها، فصورة آلتها^{١٠} فى آلتها، وفيها بالشركة دائماً. فيجب أن تعقل آلتها دائماً، التى كانت تعقل لوصول الصورة اليها .

وان كان^{١٠} لوجود صورة غير تلك الصورة^{١١}، فان المغايرة بين أشياء مشتركة^{١٢} فى حد واحد، أما لا اختلاف المواد^{١٣}، وأما

- ١٥ - ١- درب «الخاص» ليست
 - ٢ ط ب د: يستتم
 - ٣ ط د هـ: وان لا
 - ٤ ب: لان، روى آن: فانه
 - ٥ ب ط هـ: ليس لها
 ٢٠ - ٦ د: آلتها آلة
 - ٧ ب د: لها
 - ٨ ب: فاذن تعقل
 - ٩ ط د هـ: لوجود
 - ١٠ هـ: كانت
 ٢٥ - ١١ د: الصورة بالعدد فذلك باطل
 - ١٢ درهاد «مشركة» ليست ودرهامش د آمده است.
 - ١٣ هامش د: والاحوال والاعراض

لاختلاف ما بين الكلى والجزئى، والمجرد عن المادة والموجود فى المادة. وليس ههنا اختلاف مواد، فان المادة واحدة، ليس ههنا اختلاف التجريد والوجود فى المادة^١، فان كلاهما فى المادة. وليس ههنا اختلاف بالخصوص والعموم، لان أحدهما هـ. انما يستفيد الجزئية بسبب المادة الجزئية، واللواحق التى [٢٠٢ پ] تلحقها من جهة المادة التى فيها، وهذا المعنى لا يختص بأحدهما عن الآخر.

ولا يجوز أن يكون لوجود صورة أخرى معقولة، غير صورة آلتها، فان هذا أشد استحالة. لان الصورة المعقولة اذا حلت الجوهر القابل، جعلته عاقلا لما تلك الصورة صورته، أولما تلك الصورة مضافة^٢ اليه، فتكون صورة المضاف داخله فى هذه الصورة. وهذه الصورة المعقولة ليست صورة هذه الالة، ولا أيضاً صورة شىء مضاف اليها بالذات. لان ذات هذه الالة جوهر، و نحن انما نأخذ ونعتبر صورة ذاته، والجوهر فى ذاته غير مضاف اليه. فهذا برهان عظيم على انه لا يجوز ان يدرك المدرك آلة^٣ ١٠ هى آله فى الادراك.

ولهذا كان الحس انما يحس شيئاً خارجاً، ولا يحس ذاته ولا آله ولا احساسه.

١- هج: اختلاف الالات التجريد والتجريد عن المادة، ط ب: والتجريد

٢- ط بعضا (روى آن: مضا) فيه

٣- ج: لالة

٤- ط هاب: هو

وكذلك الخيال لا يتخيل^١ ذاته ولا فعله ولا آله، بل ان تخيل آله، تخيلها^٢ لا على نحو يخصه بأنه^٣ لا محالة له دون غيره. الا ان يكون الحس اورد عليه صورة آله، لو أمكن، فيكون حينئذ انما يحكى^٤ خيالا مأخوذاً من الحس غير مضاف عنده الى شيء، حتى^٥ لو لم يكن هو^٦ آله، كذلك لم يتخيله^٧ .

برهان آخر في هذا المبحث^٨

وأيضاً مما يشهد لنا^٩ بهذا ويقنع فيه ان القوى الدراكة^{١٠} بانطباع الصور في الالات يعرض لها من ادامة العمل أن تكل، لاجل ان الالات تكلها ادامة الحركة، وتفسد مزاجها الذي هو جوهرها وطبيعتها. والامور القوية الشاقة الادراك توهنها، وربما أفسدتها،^{١١} و حتى لا تدرك بعدها الاضعف منها لانغماسها في الانفعال عن الشاق كما في الحس.

فان المحسوسات الشاقة المتكررة تضعفه، وربما أفسدته، كالضوء للبصر، والرعْد الشديد للسمع. وعند ادراك القوى لا يقوى على ادراك الضعيف. فان المبصر ضوءاً عظيماً، لا يبصر معه ولا عقبيه^{١٢} .

١- هج جاي «لا يتخيل» سفيداست

٢- ط: تخيلت آله تخيله

٣- د: وانه، هج: فانه

٤- هاشم ب: يتخيل خيالا

٥- هج: شيء آخر حتى

٦- در هج «هو» ليست

٧- هج: يتخيلها

٨- عنوان درج است

٩- ط: يشاهد، روى آن: يشهد

١٠- هج: الداركة

نورا ضعيفا، والسامع صوتا عظيما لا يسمع معه ولا^١ عقيبهِ صوتا ضعيفا، ومن ذاق الحلاوة الشديدة لا يحس بعدها^٢ بالضعيفة. والامر في القوة العقلية بالعكس، فان ادامتها للتعقل^٣ و تصورهما للامر^٤ الاقوى، يكسبها قوة وسهولة قبول لما بعدها مما هو أضعف منها.

[۲۰۳ ر] فان عرض لها في بعض الاوقات ملال و كلال، فذلك لاستعانة العقل بالخيال المستعمل للالة التي تكل هي^٥، فلا تخدم العقل. ولو كان لغير هذا، لكان يقع دائما، وفي أكثر الاحوال الامر بالضد.

برهان ثالث^٦

۱۰

وأضافان البدن تأخذ أجزاءه كلها تضعف قواها، بعد منتهى النشؤ والوقوف، وذلك دون الاربعين أو عند الاربعين. وهذه القوة انما تقوى بعد ذلك في أكثر الامر. ولو كانت من القوى البدنية، لكان يجب دائما في كل حال أن تضعف حينئذ. لكن ليس يجب ذلك الا في احوال وموافاة عوائق، دون جميع الاحوال، فليست اذا من القوى البدنية.

سؤال وشرح شاف للاجابة عنه^٧

وأما الذي^٨ يتوهم من ان النفس تنسى معقولا تها،

۱- در ط هج «لا» نیست

۲- ط: معها

۲۰

۳- هاب: للفعل

۴- د: الامر، ج: للامور

۵- طها: هو

۶- عنوان از چ است

۷- عنوان در چ است

۲۵

۸- د: التي

ولا تعقل^١ فعلها، مع مرض البدن عند^٢ الشيخوخة، و^٣ ان ذلك لها بسبب ان فعلها لا يتم الا بالبدن؛ فظن غير ضروري، ولاحق. وذلك انه بعد ما صح لنا ان النفس تعقل بذاتها، يجب ان نطلب العلة في هذا العارض المشكك^٤. فان كان يمكن ان يجتمع ان للنفس فعلا بذاتها، وانها أيضا تترك فعلها مع أمر البدن، ولا تفعل من غير تناقض؛ فليس لهذا الاعتراض اعتبار.

فنقول: ان النفس لها^٥ فعل^٦ بالقياس الى البدن وهو السياسة، وفعل بالقياس الى ذاتها والى مبادئها^٧ وهو التعقل. وهما متعاندا مانعان. فانها اذا اشتغلت باحدهما؛ انصرفت^٨ عن الاخر، ويصعب عليها^٩ الجمع بين الامرين. وشواغلها^{١٠} من جهة البدن، الاحساس والتخييل^{١١} والشهوة والغضب والخوف والغم والوجع.

وانت تعلم هذا بانك اذا أخذت تفكر^{١٢} في المعقول، تعطل

١- د ط ها: تفعل

٢- ط: وعند

٣- درج «و» ليست

٤- «العارض المشكك» تنها درج هج است

٥- ها ط: له

٦- ط ها هج: فعلا

٧- ط: ذاته ومبادئه، ها: ذاته والى مبادئه

٨- ب هج: انصرف، روى آن درب «فت»

٩- ب هج ها ط: عليه، روى آن درب «عليها»

١٠- ط ب هج ها: شواغله

١١- ط هج ها: التخييل

١٢- ها: تفكر

عليك كل شيء من هذه، الا ان تغلب و تفسر النفس بالرجوع الى جهتها. وانت تعلم ان الحسن يمنع النفس عن التعقل. فان النفس اذا أكتبت^١ على المحسوس؛ شغلت عن المعقول، من غير ان يكون أصاب آلة العقل أوزاتها آفة بوجه. وتعلم ان السبب في ذلك، هو اشتغال النفس بفعل دون فعل. فلهذا السبب، ما يتعطل^٢ أفعال العقل عند المرض.

ولو كانت الصورة^٣ ان المعقولة^٤ قد بطلت وفسدت لاجل الالة، لكان رجوع الالة الى حالها يحوج الى اكتساب من الرأس. [٢٠٣ پ] وليس الامر كذلك، فانه قد^٥ تعود النفس عاقلة لجميع^٦ ما عقلته بحاله^٧. فقد كان^٨ اذا^٩ ما كسبته موجودا معها بنوع ما، الا انها كانت مشغولة^{١٠} عنه.

وليس اختلاف جهتي فعل النفس فقط يوجب في أفعالها^{١١} التمانع، بل تكثر أفعال جهة واحدة، فقد^{١٢} يوجب^{١٣} هذا بعينه.

١- ب: اكب

١٥ ٢- ط: يتعطل، روى آن: يبطل

٣- ب: الصور

٤- هج: المعقول

٥- در هج: «قد» ليست

٦- ط: هج: بجميع

٢٠ ٧- هاب: ط: بحالها

٨- هاط: كانت

٩- بُها: اذن

١٠- ب: د: كانت اذن كلها معها الا انها كانت مشغولة

١١- ط: ها: فعال، هج: افعال، ها: افعاله

٢٥ ١٢- ب: ها هج: قد

١٣- ط: يوجد، ب: يصد، روى آن «يصرف»

- فان الخوف يشغل عن الجوع^١، والشهوة تصد عن الغضب، والغضب يصرف عن الخوف. والسبب فى جميع ذلك واحد، وهو انصراف النفس بالكلية الى أمر واحد.
- فاذا^٢ ليس يجب، اذالم يفعل شىء فعله عنداشتغاله بشىء^٣، أن لا يكون فاعلا فاعله، الا عند وجود ذلك الشىء.
- ولنا أن نتوسع^٤ فى بيان هذا الباب، الا ان بلوغ الكفاية ينسب الازدياد^٥ الى تكلف ما لا يحتاج اليه.
- فقد ظهر من أصولنا التى قررنا: ان النفس ليست منطبعة فى البدن، ولا قائمة به^٦. فيجب أن يكون سبيل اختصاصها به، سبيل مقتضى هيئة فيها جزئية^٧ جاذبة الى الاشتغال بسياسة^٨ هذا البدن الجزئى، على سبيل عناية ذاتية مختصة به،
- فصل فى اعانة القوى الحيوانية للنفس الناطقة^٩
- ثم نقول ان القوى الحيوانية، تعين النفس الناطقة فى أشياء:
- منها ان الحس يورد عليها الجزئيات^{١٠}، فيحدث لها^{١١} من الجزئيات أمور أربعة:

- ١- ب هاد: الوجد
- ٢- هج ب: اذن
- ٣- ب: بحاله شى
- ٤- ط: نتوقع، روى آن: تتوسع
- ٥- ج: بسبب الانسياق
- ٦- ها ط: بها
- ٧- هاب: جزية
- ٨- ها: فى ان النفس قد يحتاج الى البدن وقد لا يحتاج اليه ،
درب د ط هج عنوانى ليست
- ٩- هاط هج: يورد عليه (هج: عليها) الحس الجزئيات،
- ١٠- ها: له

أحدها انتزاع النفس الكليات المفردة عن الجزئيات، على سبيل تجريد لمعانيها عن المادة وعن علائق المادة ولواحقها^١، ومراعاة المشترك فيه والمتباين به، والذاتي وجوده والعرضي وجوده، فيحدث للنفس من ذلك مبادئ التصور، وذلك بمعاونة استعمالها للخيال^٢ والوهم.

والثاني إيقاع^٣ النفس مناسبات بين هذه الكليات المفردة على مثل سلب وإيجاب. فما كان التأليف فيها بسلب أو إيجاب بينا بنفسه^٤، أخذته؛ وما كان ليس كذلك، تركته^٥ إلى مصادفة الوسطة.

والثالث تحصيل^٦ المقدمات التجريبية. وهوان يوجد^٧ بالحس محمولا لازم الحكم، لموضوع لازم الإيجاب أو السلب، أو^٨ تاليا موجب الاتصال أو سلوبه، أو موجب العناد أو سلوبه غير مناف له^٩. وليس ذلك في بعض الاحايين دون بعض، ولا على

١ - ب ط : لواحقه

٢ - ب : التصور عن استعماله للخيال، ط ها هج : استعماله، ١٥

هج : الخيال

٣ - هج ها ط ب : بإيقاع

٤ - هج ب ط : و

٥ - ط ها : ذاتيا بينا

٦ - ط ب ها : اخذه... تركه ٢٠

٧ - ب : ان يحصل

٨ - د هج : يجد

٩ - هج ط ب ها : و

١٠ - د : و

١١ - در هاب ط « او تاليا.. غير مناف له » نيست ٢٥

المساواة^١، بل دائماً حتى تسكن النفس الى أن يتبين ان من^٢ من طبيعة هذا المحمول ان تكون فيه هذه النسبة الى هذا الموضوع. والتالى^٣ يلزم هذا المقدم، أوينافيه لذاته، لا بالاتفاق، فيكون ذلك اعتقاداً حاصلًا من حس وقياس.

اما الحس، فلاجل مشاهدة ذلك. واما القياس، فلانه لو كان
اتفاقياً؛ لما وجد دائماً، أوفى أكثر^٤ الاسر. وهذا كالحكم [٢٠،٤]
منا ان السقمونيا مسهل^٥ للصفراء بطبعه^٦، لاحساسنا ذلك كثيراً،
او^٧ بقياسنا انه لو كان لا عن الطبع بل عن الاتفاق، لوجد فى بعض
الاحايين.

والرابع الاخبار التى يقع التصديق بها لشدة التواتر.
١٠ فالنفس الانسانية تستعين بالبدن، لتحصيل هذه المبادئ
للتصور والتصديق^٨. ثم اذا حصلت، رجعت الى ذاتها^٩. فان
يعرض^{١٠} لها شىء من القوى التى دونها، بان تشغل به؛ شغلها^{١١}
عن فعلها، وأضرت بفعلها. و اذا لم تشغلها؛ فلاتحتاج اليها

- ١٥ ١- ط ها هج: سبيل المساواة
٢- ج: ان يتبين ان من، هج: يبين من
٣- ها: والثانى
٤- د: الاكثر
٥- ط: يسهل
٦- ج: بطبيعته
٧- هج ها ج: و، ب ط د: او
٨- ب: للتصديق
٩- ها ب ط: حصلت... ذاته
١٠- ج: عرض

٢٥ ١١- د: شغلها بها شغلها، ها: يشغلها، ب يشغله به شغله عن فعله

بعد ذلك فى خاص فعلها^١، الافى أمور تحتاج النفس فيها خاصة، الى أن تعاود القوى الخيالية مرة أخرى، لاقتناص مبدأ غير الذى حصل أو معاونة^٢ باحضار خيال.

و هذا يقع فى الابتداء كثيراً، ولا يقع بعده الا قليلا. وأما^٣ إذا استكملت النفس، وقويت؛ فانها تنفرد بأفعالها على الاطلاق، وتكون القوى الحسية والخيالية وسائر القوى البدنية صارفة لها عن فعلها.

ومثال هذا ان الانسان قد يحتاج الى دابة؛ وآلات يتوصل بها الى مقصدها. فاذا وصل اليه، ثم عرض^٤ من الاسباب ما يحوله^٥ على مفارقتها؛ صار السبب للوصول بعينه عائقا.

ثم ان البراهين التى أقمناها على ان محل المعقولات، أعنى النفس الناطقة، ليست^٦ بجسم ولا هى قوة فى جسم، فقد^٧ كفتنا^٨ مؤونة الاستشهاد على صحة قيام النفس بذاتها مستغنية عن البدن، الا اننا نستشهد^٩ لذلك أيضاً من فعلها.

١٥ - ١- دربها « واذا... فعلها » ليست

٢- د: معان

٣- ها: فاما، هج: واذا

٤- د: دابة، ديكر نسخه ها: ذاته

٥- ها: له عرض

٦- ج: يحمله

٧- ج: ليس

٨- هج: قد

٩- د: كفتنا، هج: قد كفتنا

١٠- ب سنستشهد

فصل فى اثبات حدوث النفس^١

ونقول : ان النفس الانسانية، متفقة فى النوع والمعنى.
 فان وجدت قبل البدن؛ فاما أن تكون متكثرة الذوات، أو تكون
 ذاتاً واحدة. ومحال ان تكون ذوات^٢ متكثرة، وان تكون ذاتاً^٣
 واحدة على ما يتبين^٤. فمحال^٥ ان تكون قد وجدت قبل البدن^٦.
 فنبدأ ببيان استحالة تكثرها بالعدد، فنقول : ان مغايرة
 النفس قبل الابدان بعضها البعض، أما أن يكون من جهة الماهية
 والصورة، وأما أن يكون من جهة النسبة الى العنصر والمادة متكثرة
 بالامكنة، التى تشتمل كل مادة على جهة منها^٧، والازمنة
 التى تختص كل نفس بواحد منها^٨ فى حدوثها فى مادتها^٩،
 والعلل القاسمة لمادتها^{١٠}

وليست متغايرة بالماهية والصورة، لان صورتها واحدة.
 فاذا^{١١} انما تتغاير من جهة قابل الماهية، أو^{١٢} المنسوب اليه الماهية
 بالاختصاص، وهذا هو البدن.

١- عنوان ازچ است، در هاشمى ها آمده است: فى حدوثها مع حدوث البدن ١٥

٢- د: ذاتا

٣- هاهج ط پ: متكثرة الذوات ومحال ان يكون ذاتا

٤- ب دهج: يبين

٥- ب: ومحال

٦- ب: الابدان ٢٠

٧- دردها هج «منها» ليست

٨- ط ها: لكل واحدتها، ب: كل واحد منها

٩- د هج ب: حدوثه فى مادته

١٠- ب ط هج ها: لمادته

١١- د: فاذا ٢٥

١٢- ها: و

وأما قبل البدن، فالنفس مجرد ماهية فقط، فليس يمكن أن
 [٢٠٤] تغاير نفس نفساً بالعدد والماهية، لا^١ تقبل اختلافاً ذاتياً.
 وهذا مطلق في كل شيء. فان^٢ الاشياء التي ذواتها معان فقط^٣ فتكثر
 نوعياتها، انما هو بالحوامل والقوابل والمنفعلات عنها، أو بنسبة
 ما اليها والى أزمنتها فقط^٣. واذا كانت مجردة أصلاً، لم تفترق
 بما قلنا^٤. فمحال أن يكون بينها مغايرة وتكاثر. فقد بطل أن تكون
 النفس قبل دخولها الابدان، متكررة الذات بالعدد.
 فأقول^٥: ولا يجوز أن تكون واحدة الذات بالعدد، لانه اذا
 حصل بدنان، حصلت^٦ في البدنين نفسان. فاما أن يكونا قسمي تلك
 النفس الواحدة، فيكون الشيء الواحد الذي ليس له عظم و
 حجم منقسما بالقوة. وهذا ظاهر البطلان بالاصول المتقررة في
 الطبيعيات.
 واما ان تكون النفس الواحدة^٧ في بدنين، وهذا لا يحتاج
 أيضاً الى كثير تكلف في إبطاله .
 فقد صرح اذا ان النفس تحدث كلما يحدث البدن الصالح
 لاستعمالها^٨ اياه، ويكون البدن الحادث مملكتها وآلتها^٩. ويكون

١- ها: واما ماهيته فلا

٢- هج ها: لان، ب الا ان

٣- درب « او... فقط » ليست .

٤- درب « لم تفترق بما قلنا » ليست، ها هج ط: لم يفترق ٢٠

٥- ب هج: واقول

٦- ج: حصل

٧- ها هج: واحدة

٨- ب ط ها: لاستعماله

٩- ط ب: مملكته وآلته ٢٥

فى هيئة^١ جوهر النفس الحادثة مع بدن ما، ذلك^٢ البدن الذى استحق حدوثها من المبادئ الاولى، نزاع طبيعى^٣ الى الاشتغال به، واستعماله^٤، والاهتمام بأحواله، والانجذاب اليه، يخصصها به، ويصرفها عن كل الاجسام غيره بالطبع، الابوساطته^٥.

فلا بدانها اذا وجدت متشخصة، فان مبدأ تشخصها^٦ يلحق بها من الهيئات ما تتعين به شخصا. وتلك^٧ الهيئات تكون مقتضية لاختصاصها بذلك البدن، ومناسبة لصلوح أحدهما للآخر، وان خفى علينا تلك الحال وتلك المناسبة^٨، وتكون مبادئ الاستكمال^٩ متوقعة^{١٠} لها بوساطته^{١١}، وتزيد به بالطبع لابيوساطته^{١٢}.

واما بعدمفارقة البدن؛ فان النفس قد وجد^{١٣} كل واحد^{١٤} منها ذاتا منفردة، باختلاف موادها التى كانت، وباختلاف

١- در دهج ب «هيئة» نيست

٢- هاشم ط: بالطبع الابوساطة البدن

٣- د: استحققة هيئة نزاع طبيعى (٩)، ها ط: ان استحققه نزاع طبيعى

٤- در دهج «استعماله» نيست ١٥

٥- در دهج «الابوساطته» نيست

٦- د: تشخيصها

٧- ها هج ط: وهذه

٨- «وان خفى... المناسبة» در ط نيست و در دهج هست

٩- ط: الاستعمال ٢٠

١٠- ط هاشم: متوقعا

١١- «فلا بدانها... بوساطته» هاشم د وتازه تر

١٢- ط: بوساطته وهويدنيه بالطبع الابوساطته» در هاشم «وتزيد...

بوساطته» نيست

١٣- د: وجدت ٢٥

أزمنة حدوثها، واختلاف هيئاتها التي بحسب أبدانها المختلفة
لأحوالها.

فصل في ان النفس لا تموت بموت البدن^١

ونقول: انها^٢ لا تموت بموت البدن، ولا تقبل الفساد أصلاً.
هـ أما انها لا تموت بموت البدن^٣، فلان كل شيء يفسد بفساد شيء
آخر، فهو متعلق به نوعاً من التعلق. وكل متعلق بشيء نوعاً
من التعلق، فاما ان يكون تعلقه به تعلق المكافئ^٤ في الوجود،
واما ان يكون تعلقه به تعلق المتأخر عنه في الوجود، واما ان يكون
تعلقه به، تعلق المتقدم عليه^٥ في الوجود الذي هو قبله بالذات^٦،
لا بالزمان^٧.

فان كان تعلق النفس بالبدن، تعلق المكافئ في الوجود،
وذلك أمر ذاتي له^٨ لا عارض؛ فكل واحد منهما مضاف الذات
الى صاحبه. فليس لا النفس ولا البدن بجوهر، لكنهما جوهران.
وان كان ذلك أمراً عرضياً لاذاتياً، فاذا^٩ فسد أحدهما؛ بطل
العارض الآخر من الاضافة، ولم تفسد الذات بفساده.

١- عنوان از چ است، در هاشم ها: في بقاء النفس

٢- ها: انه

٣- در طب هاهج «ولا تقبل... البدن» نیست

٤- ها: المكافئ الذات

٥- هج ها: له

٦- هج هاب ط: في الذات

٧- هاهج: في الزمان

٨- در هاهج «له» نیست

٩- هج: واذا، هاب د ط: فان، چ: فاذا

وان كان تعلقه به تعلق المتأخر عنه فى الوجود، فالبدن
علة للنفس فى الوجود حينئذ^١.

والعلل أربع: فاما أن يكون البدن | علة فاعلية للنفس [٢٠٥ ر]
معطية لها الوجود. واما ان يكون علة قابلية لها بسبيل التركيب،
كالعناصر للابدان، أو بسبيل البساطة كالنحاس للصنم. واما أن
تكون علة صورية، واما ان تكون علة كمالية.

ومحال ان تكون علة فاعلية، فان الجسم بما هو جسم لا يفعل
شيأ، وانما يفعل بقواه. ولو كان يفعل بذاته لابقواه، لكان
كل جسم يفعل^٢ ذلك الفعل.

ثم القوى الجسمانية كلها اما اعراض، واما صور مادية. ١٠
ومحال ان تفيد الاعراض، أو الصور القائمة بالمواد، وجود ذات
قائمة بنفسها، لافى مادة^٣، ووجود جوهر مطلق.

ومحال ايضا ان تكون علة قابلية، فقد^٤ بينا^٥ وبرهنا: ان
النفس ليست منطبعة فى البدن بوجه من الوجوه، فلا يكون اذا^٦
البدن متصورا بصورة النفس، لا بحسب البساطة ولا على سبيل^٧ ١٥
التركيب، بان يكون جزا^٨ من اجزاء البدن تتركب وتمتزج

١- درب هج ها ط «حينئذ» ليست.

٢- ط: تفعل

٣- د: لافى مادة، ها: بالمادة

٤- ط: وقد

٥- هاش ها: بينا استحاله هذا

٦- ب: اذن

٧- درها ط ب «سبيل» ليست

٨- هج ج: اجزاء

تركيباً وما مزاجاً ما، فتنتطع^١ فيها النفس.
ومحال^٢ ان تكون علة صورية للنفس، أو كمالية، فان الاولى
ان يكون الامر بالعكس.

فاذاً ليس تعلق النفس بالبدن، تعلق معلول بعلة ذاتية.
نعم البدن والمزاج علة بالعرض للنفس.
فانه اذا حدث مادة^٣ بدن، يصلح ان يكون آلة النفس ومملكة
لها؛ احدث العلل المفارقة النفس الجزئية، او^٤ حدثت عنها ذلك.
فان^٥ احوالها بلا سبب مخصص^٦ احوال واحد دون واحد محال.
ومع ذلك يمنع عن^٧ وقوع الكثرة فيها بالعدد لما قد بيناه.
ولانه لا بد لكل كائن بعدمالم يكن من ان تتقدمه مادة
يكون فيها تهيو قبوله، او^٨ تهيو نسبة^٩ اليه، كما تبين^{١٠} في العلوم
الآخري.

ولانه لو كان يجوز ايضاً^{١١} ان تكون النفس الجزئية
تحدث، و^{١٢} الم يحدث لها آلة بها تستكمل وتفعل؛ لكانت

١- هامش د: ويمتزج ج... امتزاجاً فينتطع

٢- ب: جزء من اجزاء النفس بتركيب فيحدث النفس ومحال

٣- درب د «مادة» ليست

٤- ج: و

٥- ج: لان

٦- د ط: يخصص

٧- هج ط دها: وواحد دون واحد يمنع عن وقوع، ب: من، ج: واحدة دون

محال ومع ذلك يمنع

٨- د: و

٩- ج: لنسبة

١٠- هج ين

١٢- هج: او

١١- هج: لوجاز ايضاً

معطلة^١ الوجود، ولاشئ معطل فى الطبيعة. ولكن اذا حدث التهيؤ للنسبة^٢ والاستعداد للالة، يلزم حينئذ ان يحدث من العلل المفارقة شئ هو النفس.

وليس اذا وجب حدوث شئ مع حدوث شئ، يجب^٣ ان يبطل مع بطلانه. انما يكون ذلك، اذا كانت ذات الشئ قائمة^٥ بذلك الشئ وفيه. وقد تحدث أمور عن أمور، وتبطل تلك^٤ [٢٠٥ پ] الأمور، وتبقى تلك الأمور؛ اذا كانت ذواتها^٥ غير قائمة فيها، وخصوصا اذا كان^٦ مفيد الوجود لها شئ^٧ آخر، غير الذى انما تهيأ افادة وجوده^٨ مع وجوده. ومفيد وجود النفس شئ غير جسم كما بينا، ولا قوة فى جسم، بل هو لا محالة جوهر آخر^٩ غير جسم.

١٠

فاذا كان وجوده من ذلك الشئ ومن البدن يحصل وقت استحقاقه للوجود فقط، فليس له تعلق فى نفس الوجود بالبدن، ولا البدن علة له الا بالعرض؛ فلا يجوز اذا ان يقال: ان التعلق بينهما على نحو يوجب ان يكون الجسم متقدما تقدم العلية بالذات على النفس^{١٠}.

١٥

١- ها: تعطل

٢- ط: النسبة

٣- ها: وجب، درط ليست

٤- ج: هذه

٢٠

٥- ب ها: ذاتها

٦- ها هج: كانت

٧- هج: اشياء

٨- ج: وجوده، ب: وجود

٩- د: ايضا

٢٥

١٠- ب: الجسمية متقدمة بالذات على النفس

وأما القسم الثالث مما كنا ذكرنا في الابتداء، وهوان يكون
تعلق النفس بالجسم تعلق المتقدم في الوجود؛ فاما ان يكون
التقدم^١ مع ذلك زمانيا، فيستحيل ان يتعلق وجوده^٢ به،
وقد تقدمه^٣ في الزمان؛ واما ان يكون التقدم في الذات لا
في الزمان، لانه في الزمان لا يفارقه. وهذا النحو من التقدم،
هوان تكون الذات المتقدمة^٤ كما توجد يلزم ان يستفاد عنها
ذات المتأخر في الوجود. وحينئذ لا يوجد^٥ هذا المتقدم في الوجود،
اذا فرض المتأخر قد عدم^٦. لأن^٧ فرض عدم المتأخر، أوجب
عدم المتقدم؛ ولكن لان المتأخر لا يجوز ان يكون عدم، الا وقد عرض
أولا بالطبع للمتقدم ما أعدمه، فحينئذ عدم المتأخر. فليس فرض
عدم المتأخر يوجب عدم المتقدم، ولكن فرض عدم المتقدم
بنفسه^٨، لانه انما افترض المتأخر معدوماً بعد ان عرض للمتقدم
ان عدم في نفسه.

واذا كان كذلك؛ فيجب ان يكون السبب المعدوم^٩ يعرض
١٥ في جوهر النفس، فيفسد معه البدن، وان لا يكون البدن البتة^{١٠}

١- ها: المتقدم

٢- ها: وجودها

٣- هج: وقد تقدم

٤- ها: المتقدم كما، ج: كلما

٥- ها: يوجد ايضا

٢٠

٦- ب: تقدم

٧- هج: لان

٨- ها هج ط ج: نفسه

٩- ب: المعدوم

١٠- ج ط: البتة البدن

٢٥

يفسد بسبب يخصه. لكن فساد البدن يكون بسبب^١ يخصصه من
تغير المزاج أو التركيب، فباطل أن تكون النفس تتعلق بالبدن
تعلق المتقدم بالذات، ثم^٢ يفسد البدن البتة في نفسه بسبب^٣،
فليس اذا بينهما هذا التعلق.

واذا كان الامر على هذا؛ فقد بطل انحاء التعلق كلها،
وبقى ان لا تعلق للنفس في الوجود بالبدن، بل تعلقه في الوجود
بالمبادئ الاخر التي لا تستحيل ولا تبطل.

واما انها لا تقبل الفساد أصلاً، فأقول^٤: أن سبباً آخر لا يعدم
النفس^٥ البتة. وذلك أن كل شيء من شأنه ان يفسد بسبب ما،
ففيه قوة أن يفسد، وقبل الفساد فيه فعل أن يبقى.

١٠

ومحال أن يكون من جهة واحدة في شيء واحد [قوة، ٢٠٦ ر]
أن يفسد وفعل أن يبقى، بل تهيؤه للفساد ليس كفعله أن يبقى^٦.
فان معنى القوة مغاير لمعنى الفعل، وأضافه هذه القوة مغايرة لاضافة
هذا الفعل. لان اضافة ذلك الى الفساد، وضافة هذا الى البقاء.
فاذا^٧ الامرين مختلفين^٨ في الشيء يوجد هذان المعنيان.

١٥

فنقول: ان الاشياء المركبة والاشياء البسيطة التي هي

١- ب: سبب

٢- ب: ثم لم

٣- هج ط: لسبب، درب «سبب في نفسه» ليست

٤- ها هج ط ب: يبطل فاقول ايضاً

٢٠

٥- درب «النفس» ليست

٦- ط ب: كفعله ان يبقا، ها: لفعله، هج لفعل . ج: لعله ان يبقى

٧- ب: فاذن

٨- درب «مختلفين» ليست

قائمة في المر كبة، يجوز أن يجتمع فيها فعل أن يبقى وقوة أن يفسد. واما في الاشياء البسيطة المفارقة الذات، فلا^١ يجوز أن يجتمع هذان الامران.

وأقول^٢ بوجه مطلق^٣: انه لا يجوز أن يجتمع في شيء أحدي^٤ الذات، هذان المعنيان. وذلك لان كل شيء يبقى وله^٥ قوة ان يفسد، فله قوة^٦ أيضاً أن يبقى، لان بقاءه ليس بواجب ضروري. واذالم يكن واجباً، كان ممكناً. والامكان^٧ هو طبيعة القوة. فاذاً يكون له^٨ في جوهره قوة أن يبقى، وفعل أن يبقى منه^٩، لامحالة ليس هو قوة أن يبقى منه. وهذا بين. فيكون اذاً^{١٠} فعل أن يبقى منه، لامر يعرض للشيء الذي له قوة أن يبقى منه. فتلك القوة لاتكون لذات ما بالفعل، بل للشيء الذي يعرض له أن يبقى بالفعل، لابوجود ذاته^{١١}. فيلزم من هذا أن تكون ذاته مركبة من شيء، اذا كان، كان به^{١٢} ذاته موجودا

١- ط ب ها هج: لا، در ط نیست

٢- ها: فاقول ١٥

٣- ج: آخر مطلق

٤- ها: واحد احدي الذات

٥- ب: يبقى (روی آن: يتغير) فله

٦- هاب: وله ايضا قوة

٧- هاشم د: الذي يتناول الطرفين ٢٠

٨- هاشم د: وقد بان ان فعله ان يبقى

٩- ج «منه» ندارد، ها: فيه

١٠- د: اذن، ط: اذن، روی آن: حينئذ

١١- ج: يعرض لذاته ان يبقى بالفعل لانه حقيقة ذاته، در روی « لانه حقيقه ذاته» خط کشیده شده ٢٥

١٢- ج: اذا وجد له كان به، ها: اذا كان به

بالفعل، وهو الصورة فى كل شىء، وعن شىء حصل له هذا الفعل، وفى طباعه قوته، وهو مادته.

فان كانت النفس بسيطة مطلقة؛ لم تنقسم الى مادة وصورة، فلم تقبل الفساد. وان كانت مركبة؛ فلترك المركب^١، ولننظر فى الجوهر الذى هو مادته، ولنصرف القول الى نفس مادته، ولنتكلم فيها.

ونقول: أن تلك المادة أما أن تنقسم هكذا دائماً، ويثبت الكلام دائماً، وهذا محال. وأما أن لا يبطل الشىء الذى هو الجوهر والسنخ، وكلامنا فى هذا الشىء الذى هو السنخ والاصل، لافى شىء مجتمع منه ومن شىء آخر.

فبين ان كل شىء هو بسيط غير مركب، أو^٢ هو أصل مركب وسنخه، فهو غير مجتمع فيه فعل أن يبقى، وقوة أن يعدم بالقياس الى ذاته. فان كانت فيه قوة أن يعدم، فمحال أن يكون فيه فعل^٣ أن يبقى^٤. واذا كان فيه فعل أن يبقى وان يوجد، فليس فيه قوة أن يعدم. [فبين اذا أن جوهر النفس ليس فيه قوة أن يفسد. ٢٠٦ پ] وأما الكائنات التى تفسد، فان الفاسد منها هو المركب المجتمع. وقوة أن تفسد وان تبقى، ليس فى المعنى الذى به المركب واحد، بل، فى المادة التى هى بالقوة قابلة كلاً^٥ الضدين. فليس

١- ب: هذا المركب

٢- ب: و

٣- درب «فعل» ليست

٤- هج: ان يبقى وقوة ان يعدم بالقياس الى ذاته بان كانت فيه قوة ان يعدم

٥- ب ها: كلى

إذا في الفاسد المركب لا قوة ان يبقى ولا قوة ان يفسد، فلم
يجتمع فيه.

واما 'المادة'؛ فاما ان تكون باقية لا بقوة تستعديها للبقاء^٢،
كما يظن قوم؛ واما أن تكون باقية بقوة بها^٣ تبقى، وليس لها قوة
ان تفسد، بل قوة ان تفسد شيء آخر فيها يحدث. والبسائط
التي في المادة، فان قوة فسادها هو للمادة لا في جوهرها.
والبرهان الذي يوجب أن كل كائن فاسد من جهة تناهي قوتى
البقاء والبطلان، انما يوجب فيما كونه من مادة وصورة، ويكون
في المادة قوة أن تبقى فيه هذه الصورة، وقوة أن تفسد هي فيه^٤
معاً. فقد بان اذاً أن النفس البتة لا تفسد.
والى هذا سقنا كلامنا.

فصل في بطلان القول بالتناسخ^٥

وقد^٦ أوضحنا ان النفس انما حدثت، وتكثرت مع تهيؤ الابدان،
على ان تهيؤ الابدان يوجب^٧ أن يفيض^٨ وجود النفس لها من
العلل المفارقة لها^٩. وظهر من ذلك؛ أن هذا لا يكون على سبيل
الاتفاق والبخت، حتى يكون ليس وجود النفس الحادثة لاستحقاق

١- ط: فاما

٢- ها: البقاء

٣- ب: فيها، روى آن: بها

٤- ها ب: منه

٢٠

٥- ج: فصل في بطلان القول بالتناسخ، ها: في ابطال التناسخ، در ديگر
نسخه ها عنوانی نیست

٦- ط دها: فقد

٧- ط هج: موجب

٨- د هج ها: يفيض، ج ط ب يقتضى

٢٥

٩- هج هاب ط: لها

هذا المزاج نفسا مدبرة حادثة، ولكن كان يوجد نفس، واتفق أن وجد معه^١ بدن. فحينئذ لا يكون للتكثرة علة ذاتية، بل عرضية^٢. وقد عرفنا ان العلة الذاتية هي أولا، ثم العرضية.

فاذا كان كذلك، فكل بدن يستحق مع حدوث مزاجه حدوث نفس له. وليس بدن يستحقه وبدن لا يستحقه، اذا شخص^٣. الانواع لا تختلف في الامور التي بها تقوم. فاذا فرضنا نفسا تناسختها ابدان، وكل بدن، فانه بذاته يستحق نفسا تحدث له، وتعلق به؛ فيكون البدن الواحد فيه نفسان معا.

ثم العلاقة بين النفس والبدن، ليس هي^٤ على سبيل الانطباع فيه كما قلنا، بل علاقة الاشتغال به، حتى تشعر النفس بذلك^٥. البدن، وينفعل البدن عن تلك النفس. وكل حيوان فانه يستشعر نفسه نفسا واحدة، هي المصرفة^٦ والمدبرة. فان كان هناك نفس أخرى لا يشعر الحيوان بها، ولا هي بنفسها^٧، ولا تشتغل [٢٠٧] بالبدن؛ فليس لها^٨، علاقة مع البدن. لان العلاقة لم تكن الا بهذا النحو، فلا يكون تناسخ بوجه من الوجوه.^٩ وبهذا المقدار لمن أراد الاختصار كفاية، بعد ان فيه كلاما طويلا.

١- ب: معها، روى آن: معه

٢- هامش د: بل عسى ان يكون عرضية

٣- ج هج: هي، ب د ط: هو، هاندارد

٤- ب: المتصرف

٥- هج هاب د: ولا هو بنفسه

٦- ها هج ب: له

فصل فی وحدة النفس^۱

ونقول: ان النفس ذات واحدة، ولها قوى كثيرة. ولو كان قوى النفس لا تجتمع عند ذات واحدة، بل يكون للحس مبدأ على حدة، وللغضب مبدأ على حدة، ولكل واحد من الاخرى مبدأ على حدة؛ لكان^۲ الحس اذا ورد عليه شيء، فأما ان يرد ذلك المعنى على الغضب أو^۳ الشهوة، فتكون القوة التي بها تغضب بها بعينها تحس وتتخيل، فتكون القوة الواحدة تصدر عنها أفعال مختلفة الاجناس؛ أو يكون^۴ قد اجتمع الاحساس والغضب في قوة واحدة، فلا يكون اذا قد تفرقا في قوتين، لا مجمع لها.

بل لما كانت هذه تشغل^۵ بعضها بعضا، ويرد تأثير بعضها على بعض، فأما ان يكون كل واحد منها من شأنه أن يستحيل باستحالة الاخر، أو يكون شيء واحد هو مجمع^۶ هذه القوى، وكلها تؤدي^۷ اليه^۸، فتقبل عن كلهما ما يورد.

والقسم الاول محال، لان كل قوة فعلها^۹ خاص بالشئ الذي قيل انه قوة له، وليس يصلح كل قوة لكل فعل. فقوة الغضب

۱- چ : فصل فی وحدة النفس، ها: فی ان جمیع قواها النفس واحدة، در دیگر نسخه عنوانی نیست

۲- چ. لکن

۳- هج: و

۴- هج: یكون، هاشم: كان ۲۰

۵- ب تسعد

۶- چ: یجمع

۷- ب: یوتی

۸- در ها ط ب «اليه» نیست

۹- د هج: ففعلها ۲۵

بماهى قوة الغضب لاتحس ، وقوة الحس بماهى قوة الحس لاتغضب.

فبقى القسم الثانى، وهوانها كلها تؤدى الى مبداء واحد.
فان اقال قائل: ان قوة الغضب ليس تنفعل عن الصورة المحسوسة^٢، لكن الحس اذا احس بالمحسوس، لزمه انفعال .
قوة الغضب بالغضب، وان لم يكن ينفعل بصورة المحسوس^٣.
فالجواب عن هذا ان ذامحال. وذلك لان^٤ قوة الغضب اذا انفعل عن قوة الحس، فاما ان ينفعل عنه لان تأثيراو صل اليه منه. وذلك التأثير هو تأثير ذلك المحسوس، فيكون انفعال^٥ عن ذلك المحسوس. وكلما انفعل عن المحسوس بما هو^{١٠} محسوس، فهو حاس. وأما أن يكون ينفعل عنه لامن جهة ذلك المحسوس، فلا يكون الغضب من ذلك^٦ المحسوس، وقد فرض من^٧ ذلك المحسوس، هذا خلف.

وأيضاً فانا نقول: || أنا لما أحس سناً بكذا غضبنا، ويكون هذا [٢٠٧ پ]
كلاماً حقاً، فيكون شىء واحد هو الذى أحس فغضب. وهذا^{١٥} الشىء الواحد أما ان يكون جسم الانسان أو نفسه. فان كان جسم

١- ط: وبعد فان

٢- د: بصورة المحسوس، ب ط: صورة المحسوس، ج ها هج: الصورة

المحسوسة

٢٠

٣- ب: عن صورة المحسوس

٤- ج: ذاك ان، هج: ذلك ان

٥- هج: انفعال

٦- ط هج ها: المغضب ذلك، ب: الغضب ذلك

٧- در ط هج هاب «من» ليست

٢٥

الانسان، فأما إن يكون جملة أعضائه وأما أن يكون بعض^١ أعضائه. ولا يصح^٢ أن يكون جملة أعضائه، فانه لا مدخل في هذه لليد^٣ والرجل. ولا يجوز أيضا أن يكون عددان^٤ من أعضائه: هذا أحس وهذا غضب، فانه لا يكون حينئذ شيء واحد أحس فغضب. ولا أيضا عضو واحد هو عند اصحاب هذا القول موضوع للامرئين^٥ جميعا، فعسى أن الحق هو أن قولنا: انا أحس سنا فغضبنا، أن شيئا منا أحس وشيئا منا غضب.

لكن مراد القائل انا أحس سنا فغضبنا، ليس أن هذا منافي شيئين، بل أن الشيء الذي أدى إليه الحس هذا المعنى عرض له أن غضب. وأما أن يكون هذا القول بهذا المعنى كاذبا، وأما أن يكون الحق هو أن الحاس والذي يغضب شيء واحد. لكن هذا القول بين الصدق^٦.

فإذا^٧ الذي يؤدي إليه الحس محسوسة، هو الذي يغضب. وكونه بهذه المنزلة وأن كان جسما، فليس له بما هو جسم، فهو أذاله بما هو ذوق قوة بها يصلح لاجتماع^٨ هذين الامرئين فيه. وهذه القوة ليس طبيعية، فهي إذا نفس. فإذا ليس موضوع اجتماع

١- ب ها ط: أو بعض

٢- د: ومحال

٣- ج: يدخل في هذه اليد

٤- ج: عضوان

٥- د: الامرئين

٦- هـ: الصدق والكذب

٧- ب: فاذن

٨- هـ: اجتماع

- هذين الامرين جملة جسمنا، ولاعضوانا^١ منا، ولا عضو واحد^٢
 بما هو طبيعى. فبقى ان يكون المجتمع^٣ نفسا بذاتها، أو جسمًا^٤
 من جهة ما هو ذو نفس فيكون بالحقيقة المجمع^٥ هو النفس،
 ويكون ذلك^٦ النفس هو^٧ المبدأ لهذه القوى كلها.
- و يجب ان يكون تعلقه بأول عضويته ولد فيه الحياة،
 فمحال ان يحيا عضو بلا تعلق قوة نفسانية^٨ به، وان يكون أول^٩
 ما يتعلق بالبدن لا هذا المبدأ، بل قوة تحدث بعده. واذا كان
 كذلك، فيجب ان يكون متعلق^{١٠} هذا المبدأ هو القلب^{١١}
 لا محالة.
- وهذا الرأى مخالف من الفيلسوف لرأى الالهى افلاطون.
 وفيه موضع شك. وهو ان نجد القوى النباتية تكون^{١٢}
 فى النبات، ولا نفس حساسة، ولا نفس ناطقة، ويكونان^{١٣} معافى

١- ج هاج: عضوين

٢- ج هج: عضو واحد

٣- ب: المجتمع، روى آن: الجامع

٤- ج: جسم

٥- ج هج: نفس بالحقيقة فالمجمع (ج: فالمجتمع)

٦- ب: ذلك، روى آن: تلك

٧- ب: هو، روى آن: هي، ها: هي

٨- ب: نفسانية، روى آن: نفس

٩- ج: أولى

١٠- ها ب ط: تعلق

١١- هج: بالقلب

١٢- ط: التى تكون

١٣- هج: يكون

[٢٠٨ ر] الحيوان، ولانفس ناطقة، فاذا كل واحد منهما قوة^١ أخرى غير متعلقة بالآخر^٢.

والذي يجب ان يعرف حتى ينحل به هذا الشك، ان الاجسام العنصرية يمنعها صرفية التضاد عن قبول الحياة. وكلما^٣ أمنت^٤ في هدم صرفية^٥ التضاد، ورده^٦ الى التوسط الذي لا ضله؛ جعلت تقرب الى شبه بالاجسام السماوية، فتستحق بذلك القدر لقبول قوة محيية من المبدأ المفارق المدبر.

ثم اذا ازدادت قربا من التوسط؛ ازدادت قبولا^٧ للحياة، حتى تبلغ الغاية التي لا يمكن أن يكون أقرب منها الى التوسط، وأهدم للطرفين^٨ المتضادين، فتقبل^٩ جوهرًا مقارب الشبه^{١٠} من وجهه للجوهر المفارق، كما قبلته الجواهر السماوية، واتصلت به. فيكون حينئذ ما كان يحدث فيه قبل وجوده، يحدث فيه منه ومن هذا الجوهر.

ومثال هذا في الطبيعيات ان تتوهم^{١١} مكان الجوهر المفارق

١ - هاج: منها قوى ١٥

٢ - هاب: الاخرى

٣ - د: فكلما

٤ - هج: امتعت

٥ - هج: صرف، ط ها: طرف، ب: طرق، روى آن: ف

٦ - ب ط هج ها: ورده، روى آن: وردله، ج د: رده ٢٠

٧ - ج: قبولا

٨ - ب: الطرفين

٩ - هج: فقبل

١٠ - ط: يشبه (؟)

١١ - ط ها ب: لتتوهم ٢٥

نار ابل شمسا، ومكان البدن جرما يتاثر عن النار، وليكن كوة^١ ما،
وليكن مكان النفس النباتية تسخينها اياه، ومكان النفس الحيوانية
انارتها له، ومكان النفس الانسانية اشتعالها^٢ فيه ناراً.

فنقول: ان ذلك الجسم المتأثر كالكوّة، ان كان ليس وضعه
من ذلك المؤثر فيه وضعاً يقبل اضاء ته وانارته، ويشتعّل شيء منه^٥
عنه، ولكن^٣ وضعاً يقبل تسخينه، لم يقبل غير ذلك. فان^٤ كان
وضعه وضعاً^٥ يقبل تسخينه، ومع ذلك فهو مكشوف له، أو مستشف^٦،
أوعلى نسبة اليه يستنير عنه استنارة قوية؛ فانه يسخن عنه، و
يستضيء معا، فيكون^٧ الضوء الواقع فيه منه هو مبدأ أيضاً مع
ذلك المفارق لتسخينه^٨، فان الشمس تسخن^٩ بالشعاع.
ثم ان كان الاستعداد أشد، وهناك ما من شأنه ان يشتعل
عن المؤثر الذي من شأنه أن يحرق بقوته أو شعاعه؛ اشتعل،
فحدثت الشعلة جرماً شبيهاً بالمفارق من وجه. ثم تلك الشعلة، [٢٠٨ پ]
أيضاً تكون مع المفارق علة للتنوير والتسخين معا. ولوبقيت
وحدها، لاستمرار التنوير والتسخين^{١٠}. ومع هذا فقد كان يمكن^{١٥}

١- ج: كوما... كالكوم

٢- اشعالها

٣- ج: ولكنه

٤- طها: وان

٥- در ط «وضعا» ليست

٦- ط: مستشف اليه

٧- هج ها: ويكون

٨- هج: تسخينه

٩- هج ها: انما تسخن

١٠- «ولوبقيت... التسخين» در هج چ وهامش د است

ان يوجد التسخين وحده، أو التسخين^١ والتنوير وحدهما، وليس المتأخر^٢ عنهما مبدأ يفيض^٣ عنه المتقدم، وكان اذا اجتمعت الجملة، تصير حينئذ كل ما فرض متأخرا مبدأ أيضا للمتقدم وفايضا عنه المتقدم، فهكذا فليتصور في القوى النفسانية

وقد وضح^٤ لنا ان وجود النفس مع البدن، وليس حدوثها عن جسم، بل عن جوهر هو صورة غير جسمية.

فصل في الاستدلال باحوال النفس الناطقة

على وجود العقل الفعال و شرحه بوجه ما^٥

فنقول: ان القوة النظرية منه^٦ أيضا تخرج من القوة الى الفعل، بانارة جوهر هذا شأنه عليه. وذلك لان الشيء لا يخرج من ذاته^٧ الى الفعل، الا بشيء يفيد الفعل^٨. وهذا الفعل الذي يفيد، هو صورة معقولاته. فاذا ههنا شيء يفيد النفس، ويطبع^٩ فيه^{١٠} من جوهر صور المعقولات، فذات هذا الشيء لا محالة عنده صور المعقولات.

١٥ - ١. ها: او يوجد التسخين

٢. ط: للمتأخر

٣. ب ط ها: يقتضى

٤. ها ط: صح

٥. عنوان از چ است، ها: في خروج العقل النظرى الى الفعل، ديگر
٢٠ نسخه ها بى عنوان

٦. ها: منها، ط ج: فيه

٧. ج: من القوة، هج: بذاته من القوة

٨. ج: الفعل لا بذاته

٩. ها: ينطبع فيه

١٠. ب: فيه، روى آن: فيها، ج فيها ٢٥

وهذا الشيء اذا بذاته عقل. ولو كان بالقوة عقلا، لامتد الامر الى غيرنهاية^١. وهذا محال. أو وقف عند شيء هو بجوهره عقل، وكان هو السبب لكل ما هو بالقوة عقل في ان يصير بالفعل عقلا، وكان يكفي وحده سببا لاجراج العقول من القوة الى الفعل. وهذا الشيء يسمى بالقياس الى العقول التي بالقوة، وتخرج منه^٢.

الى الفعل عقلا فعلا، كما يسمى العقل الهيولاني بالقياس اليه عقلا منفعلا^٣، أو^٤ يسمى الخيال بالقياس اليه عقلا منفعلا آخر^٥، ويسمى العقل الكائن فيما بينهما عقلا مستفادا.

ونسبة هذا الشيء الى أنفسنا التي هي بالقوة عقل، والى المعقولات التي هي بالقوة معقولات، نسبة الشمس الى أبصارنا^١ التي هي بالقوة رائية، والى الالوان التي هي بالقوة مرئية. فانها اذا اتصل بالمرئيات بالقوة منها ذلك الاثر، وهو الشعاع، عادت مرئيات بالفعل، وعاد البصر رائيا بالفعل. فذلك هذا العقل الفعال، يفيض منه قوة تسيح الى الاشياء المتخيلة التي هي بالقوة معقولة، وتجعلها^٦ معقولة بالفعل، وتجعل العقل بالقوة عقلا^٧ بالفعل.

وكما ان الشمس بذاتها مبصرة، وسبب^٧ لان تجعل [٢٠٩]

١- ب: النهاية، روى آن: نهاية

٢- ب: به، روى آن: منه

٣- هـ: عقلا منفعلا بالقياس اليه

٤- ب: د: و

٥- ب: هـ: اخرى

٦- ج: لتجعلها

٧- ب: ويسبب ان، هـ: وهي سبب

المبصر^١ بالقوة مبصراً بالفعل؛ فكذلك^٢ هذا الجوهر هو بذاته معقول، وسبب لان يجعل سائر المعقولات التي هي^٣ بالقوة معقولة معقولة^٤ بالفعل. لكن الشيء الذي هو بذاته معقول هو بذاته عقل، فان الشيء الذي هو بذاته معقول هو الصورة المجردة عن المادة، و^٥ خصوصاً اذا كانت مجردة بذاتها لا غيرها^٦. وهذا الشيء هو العقل بالفعل أيضاً، فاذا هذا الشيء معقول بذاته^٧ أبدأ بالفعل وعقل بالفعل^٨.

١- هج: المبصرة

٢- هج: كذلك، ط: كذلك هو هذا، ب د هـ: كذلك، ج فكذلك هذا

٣- درد «هي» ليست

١٠

٤- ب: معقوله معقوله

٥- درب «و» ليست

٦- د: لغيرها

٧- در هج «بذاته» ليست

٨- ب: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة، ولله الحمد بلانهاية و صلواته

١٥

على من اصطفى.

ط: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة للشيخ ابي على بن سينا. فرغ منها نسخا

من اول الكتاب الى آخر هذا الفصل الحسن بن ابي الفضل شاه بن الحسن الساساني

الجنزي في سنة اربع وعشرين وخمس مائة، حامداً لله تعالى ومصلياً على نبيه محمد و

٢٠ آله اجمعين.

ها: تمت الطبيعيات.

هج: تمت الطبيعيات من النجاة والحمد لله رب العالمين و صلواته وسلامه

على سيد المرسلين محمد وآله الطاهرين وشرف وعظم.

د: تمت الطبيعيات. والحمد لله رب العالمين و صلواته على محمد وآله اجمعين.

ج: تم قسم الطبيعيات ويليه قسم الالهيات.

٢٥

هذا الكتاب اربع مئود هو
في الرياضيات

من خطه من خطه من خطه من خطه
خطه من خطه من خطه من خطه
خطه من خطه من خطه من خطه
خطه من خطه من خطه من خطه
خطه من خطه من خطه من خطه



واناء خطا خطا ويح الى الطائفة الامم فمقطعه
على خطي اسم جدنا على خطه وتحت خطه
ادعوا زواجرنا خطا وانما خطا على خطا
منسوبا الى زواجرنا خطا منسوبا الى زواجرنا
خطا خطا خطا خطا خطا خطا خطا خطا
خطا خطا خطا خطا خطا خطا خطا خطا خطا

٢
 ١
 ٣
 ٤
 ٥

ناسي اسمها السند
 عمود اقامه على
 الحظ الحظ السند
 السند كذا السند

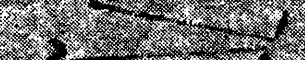
منها ما لا يملك على السطح حتى لا يحد من خطه
من المومرات في الهواء ان لا يرضع من اهل خط
السماء السطح فانه ليس له الجاه من خط السطح
من المومرات في الهواء ان لا يرضع من اهل خط
السماء السطح فانه ليس له الجاه من خط السطح

حصل على المراسم على خط السطح من
 على سطح السطح من ذلك القطر الذي
 ذلك القطر على ذلك السطح
 السطح من مسقط الخرج السطح
 على سطح السطح من ذلك القطر
 السطح من ذلك القطر
 على السطح



أضواء الخط للفصل
عصمك بغض

المحطوط المنفصل عنه ما نحن لبعض ما ان يكون
 من طريق احد ما الى الآخر واد العرجا على الاسماء
 وذلك الوجه الثاني فان كل خطين من الطريق
 الى الآخر والعرجا في تلك الوجه الى غير النماذج
 فيكون الطريق الاخر منه ما لا يند ولا يمتثل
 امر اعطاني ذلك الوجه من خطين آية ٥٦



والان تصور هذا الطريق من احدى مداخل القلعة
الى اخرها واسموا على ارجح تقدير من احوالها
مسار الامم وكان عهد اهلها ايضا
ان لم يحضر عهد اهل الامم فكان اهل القلعة

بالفعل، وهو الصورة في كل شيء، وعن شيء حصل له هذا الفعل، وفي طباعه قوته، وهو مادته.

فان كانت النفس بسيطة مطلقة؛ لم تنقسم الى مادة وصورة، فلم تقبل الفساد. وان كانت مركبة؛ فلترك المركب^١، ولننظر في الجوهر الذي هو مادته، ولنصرف القول الى نفس مادته، ولنتكلم فيها.

ونقول: أن تلك المادة أما أن تنقسم هكذا دائماً، ويشت الكلام دائماً، وهذا محال. وأما أن لا يبطل الشيء الذي هو الجوهر والسنخ، وكلامنا في هذا الشيء الذي هو السنخ والاصل، لافي شيء مجتمع منه ومن شيء آخر.

فبين ان كل شيء هو بسيط غير مركب، أو^٢ هو أصل مركب وسنخه، فهو غير مجتمع فيه فعل أن يبقى، وقوة أن يعدم بالقياس الى ذاته. فان كانت فيه قوة أن يعدم، فمحال أن يكون فيه فعل^٣ أن يبقى^٤. واذا كان فيه فعل أن يبقى وان يوجد، فليس فيه قوة أن يعدم. [فبين اذا أن جوهر النفس ليس فيه قوة أن يفسد. [٢٠٦ پ] وأما الكائنات التي تفسد، فان الفاسد منها هو المركب المجتمع. وقوة أن تفسد وان تبقى، ليس في المعنى الذي به المركب واحد، بل، في المادة التي هي بالقوة قابلة كلاً^٥ الضدين. فليس

١- ب: هذا المركب

٢- ب: و

٣- درب «فعل» ليست

٤- هج: ان يبقى وقوة ان يعدم بالقياس الى ذاته بان كانت فيه قوة ان يعدم

٥- ب ها: كلي

إذا في الفاسد المركب لاقوة ان يبقى ولاقوة ان يفسد، فلم يجتمعافيه.

واما 'المادة'؛ فاما ان تكون باقية لابقوة تستعديها للبقاء^٢، كما يظن قوم؛ واما أن تكون باقية ببقوة بها^٣ تبقى، وليس لها قوة ان تفسد، بل قوة ان تفسد شيء آخر فيها يحدث. والبسائط التي في المادة، فان قوة فسادها هو للمادة لافي جوهرها. والبرهان الذي يوجب أن كل كائن فاسد من جهة تناهي قوتي البقاء والبطلان، انما يوجب فيما كونه من مادة وصورة، ويكون في المادة قوة أن تبقى فيه هذه الصورة، وقوة أن تفسده في^٤ معاً. فقد بان اذاً أن النفس البتة لا تفسد.

والى هذا سقنا كلامنا.

فصل في بطلان القول بالتناسخ^٥

وقد^٦ أوضحنا ان النفس انما حدثت، وتكثرت مع تهيؤ الابدان، على ان تهيؤ الابدان يوجب^٧ أن يفيض^٨ وجود النفس لها من العلل المفارقة لها^٩. وظهر من ذلك؛ أن هذا لا يكون على سبيل الاتفاق والبخت، حتى يكون ليس وجود النفس الحادثة لاستحقاق

١- ط: فاما

٢- ها: البقاء

٣- ب: فيها، روى آن: بها

٤- ها ب: منه

٢٠

٥- ج: فصل في بطلان القول بالتناسخ، ها: في إبطال التناسخ، در دیگر نسخه ها عنوانی نیست

٦- ط دها: فقد

٧- ط هج: موجب

٨- د هج ها: يفيض، ج ط ب يقتضي

٢٥

٩- هج هاب ط: لها

هذا المزاج نفسا مدبرة حادثة، ولكن كان يوجد نفس، واتفق أن وجد معه^١ بدن. فحينئذ لا يكون للتكثرة ذاتية، بل عرضية^٢. وقد عرفنا ان العلل الذاتية هي أولا، ثم العرضية.

فاذا كان كذلك، فكل بدن يستحق مع حدوث مزاجه حدوث نفس له. وليس بدن يستحقه وبدن لا يستحقه، اذا شخص^٣. الانواع لا تختلف فى الامور التى بها تقوم. فاذا فرضنا نفسا تناسختها أبدان، وكل بدن، فانه بذاته يستحق نفسا تحدث له، وتعلق به؛ فيكون البدن الواحد فيه نفسان معا.

ثم العلاقة بين النفس والبدن، ليس هي^٤ على سبيل الانطباع فيه كما قلنا، بل علاقة الاشتغال به، حتى تشعر النفس بذلك^٥. البدن، وينفعل البدن عن تلك النفس. وكل حيوان فانه يستشعر نفسه نفسا واحدة، هي المصرفة^٦ والمدبرة. فان كان هناك نفس أخرى لا يشعر الحيوان بها، ولا هي بنفسها^٧، ولا تشتغل [٢٠٧ ر] بالبدن؛ فليس لها^٨، علاقة مع البدن. لان العلاقة لم تكن الا بهذا النحو، فلا يكون تناسخ بوجه من الوجوه.^٩ وبهذا المقدار لمن أراد الاختصار كفاية، بعد ان فيه كلاما طويلا.

١- ب: معها، روى آن: معه

٢- هاشم د: بل عسى ان يكون عرضية

٣- ج هج: هي، ب د ط: هو، هاندارد

٤- ب: المتصرفه

٥- هج هاب د: ولا هو بنفسه

٦- ها هج ب: له

فصل فی وحدة النفس^۱

ونقول: إن النفس ذات واحدة، ولها قوى كثيرة. ولو كان قوى النفس لا تجتمع عند ذات واحدة، بل يكون للحس مبدأ على حدة، وللغضب مبدأ على حدة، ولكل واحد من الاخرى مبدأ على حدة؛ لكان^۲ الحس اذا ورد عليه شيء، فأما ان يرد ذلك المعنى على الغضب أو^۳ الشهوة، فتكون القوة التي بها تغضب بها بعينها تحس وتتخيل، فتكون القوة الواحدة تصدر عنها أفعال مختلفة الاجناس؛ أو يكون^۴ قد اجتمع الاحساس والغضب في قوة واحدة، فلا يكون اذا قد تفرقا في قوتين، لا مجمع لها.

بل لما كانت هذه تشغل^۵ بعضها بعضا، ويرد تأثير بعضها على بعض، فأما ان يكون كل واحد منها من شأنه أن يستحيل باستحالة الاخر، أو يكون شيء واحد هو مجمع^۶ هذه القوى، وكلها تؤدي^۷ اليه^۸، فتقبل عن كلها ما يورد.

والقسم الاول محال، لان كل قوة فعلها^۹ خاص بالشئ الذي قيل انه قوة له، وليس يصلح كل قوة لكل فعل. فقوة الغضب

۱- چ: فصل فی وحدة النفس، ها: فی ان جميع قواها النفس واحدة، در دیگر نسخه عنوانی نیست

۲- چ: لكن

۳- هج: و

۴- هج: يكون، هامش: كان ۲۰

۵- ب: تسعد

۶- چ: يجمع

۷- ب: يوتى

۸- در ها ط ب «اليه» نیست

۹- د هج: ففعلها ۲۵

بماهى قوة الغضب لاتحس ، وقوة الحس بماهى قوة الحس لاتغضب.

فبقى القسم الثانى، وهوانها كلها تؤدى الى مبداء واحد.
فان اقال قائل: ان قوة الغضب ليس تنفعل عن الصورة المحسوسة^٢، لكن الحس اذا اخس بالمحسوس، لزمه انفعال ه. قوة الغضب بالغضب، وان لم يكن ينفعل بصورة المحسوس^٣. فالجواب عن هذا ان ذامحال. وذلك لان^٤ قوة الغضب اذا انفعل عن قوة الحس، فاما ان ينفعل عنه لان تأثيراو صل اليه منه. وذلك التأثير هو تأثير ذلك المحسوس، فيكون انفعال^٥ عن ذلك المحسوس. وكلما انفعل عن المحسوس بما هو ١٠ محسوس، فهو حاس. وأما أن يكون ينفعل عنه لامن جهة ذلك المحسوس، فلا يكون الغضب من ذلك^٦ المحسوس، وقد فرض من^٧ ذلك المحسوس، هذا خلف.

وأيضاً فانا نقول: || أنا لما أحس سنا بكذا غضبنا، ويكون هذا [٢٠٧ پ] كلاماً حقا، فيكون شىء واحد هو الذى أحس فغضب. وهذا ١٥ الشىء الواحد أما ان يكون جسم الانسان أو نفسه. فان كان جسم

١- ط: وبعد فان

٢- د: بصورة المحسوس، ب ط: صورة المحسوس، ج ها هج: الصورة

المحسوسة ٢٠

٣- ب: عن صورة المحسوس

٤- ج: ذاك ان، هج: ذلك ان

٥- هج: انفعال

٦- ط هج ها: المغضب ذلك، ب: الغضب ذلك

٧- در ط هج هاب «من» ليست ٢٥

الانسان، فأما ان يكون جملة أعضائه وأما أن يكون بعض^١ أعضائه. ولا يصح^٢ أن يكون جملة أعضائه، فانه لا مدخل في هذه لليد^٣ والرجل. ولا يجوز أيضا ان يكون عددان^٤ من أعضائه: هذا أحس وهذا غضب، فانه لا يكون حينئذ شيء واحد أحس فغضب. ولا أيضا عضو واحد هو عند اصحاب هذا القول موضوع للامرین^٥ جميعا، فعسى ان الحق هو ان قولنا: اننا أحسننا فغضبنا، ان شيئا منا أحس وشيئا منا غضب.

لكن مراد القائل اننا أحسننا فغضبنا، ليس ان هذا منافي شيئين، بل أن الشيء الذي أدى اليه الحس هذا المعنى عرض له ان غضب. وأما أن يكون هذا القول بهذا المعنى كاذبا، وأما أن يكون الحق هو ان الحاس والذي يغضب شيء واحد. لكن هذا القول بين الصدق^٦.

فاذا^٧ الذي يؤدي اليه الحس محسوسة، هو الذي يغضب. وكونه بهذه المنزلة وان كان جسما، فليس له بما هو جسم، فهو اذا له بما هو ذوق قوة بها يصلح لاجتماع^٨ هذين الامرین فيه. وهذه القوة ليس طبيعية، فهي اذا نفس. فاذا ليس موضوع اجتماع

١- ب ها ط: او بعض

٢- د: ومحال

٣- ج: يدخل في هذه اليد

٤- ج: عضوان

٢٠

٥- د: الامرین

٦- هـ: الصدق والكذب

٧- ب: فاذن

٨- هـ: اجتماع

- هذين الامرين جملة جسمنا، ولاعضوانا، ولا عضو واحد^٢
 بما هو طبيعى. فبقى ان يكون المجتمع^٣ نفسا بذاتها، أو جسمًا^٤
 من جهة ما هو ذونفس فيكون بالحقيقة المجمع^٥ هو النفس،
 ويكون ذلك^٦ النفس هو^٧ المبدأ لهذه القوى كلها.
 ويجب ان يكون تعلقه بأول عضويتولد فيه الحياة،
 فمحال ان يحيا عضو بلا تعلق قوة نفسانية^٨ به، وان يكون أول^٩
 ما يتعلق بالبدن لاهذا المبدأ، بل قوة تحدث بعده. واذا كان
 كذلك، فيجب ان يكون متعلق^{١٠} هذا المبدأ هو القلب^{١١}
 لا محالة.
 وهذا رأى مخالف من الفيلسوف لرأى الالهى افلاطون.^{١٠}
 وفيه موضع شك. وهو ان نجد القوى النباتية تكون^{١٢}
 فى النبات، ولا نفس حساسة، ولا نفس ناطقة، ويكونان^{١٣} معافى

١- ج: هاج: عضوين

٢- ج: هج: عضو واحد

٣- ب: المجتمع، روى آن: الجامع

١٥

٤- ج: جسم

٥- ج: هج: نفس بالحقيقة فالمجمع (ج: فالمجتمع)

٦- ب: ذلك، روى آن: تلك

٧- ب: هو، روى آن: هي، ها: هي

٨- ب: نفسانية، روى آن: نفس

٢٠

٩- ج: اولى

١٠- ها ب ط: تعلق

١١- هج: بالقلب

١٢- ط: التى تكون

١٣- هج: يكون

٢٥

[٢٠٨ ر] الحيوان، ولانفس ناطقة، فاذا كل واحد منهما قوة^١ أخرى غير متعلقة بالآخر^٢.

والذي يجب ان يعرف حتى ينحل به هذا الشك، ان الاجسام العنصرية يمنعها صرفية التضاد عن قبول الحياة. وكلما^٣ أمنت^٤ في هدم صرفية^٥ التضاد، ورده^٦ الى التوسط الذي لا ضله؛ جعلت تقرب الى شبه بالاجسام السماوية، فتستحق بذلك القدر لقبول قوة محيية من المبدأ المفارق المدبر.

ثم اذا ازدادت قرباً من التوسط؛ ازدادت قبولاً^٧ للحياة، حتى تبلغ الغاية التي لا يمكن أن يكون أقرب منها الى التوسط، وأهدم للطرفين^٨ المتضادين، فتقبل^٩ جوهرًا مقارب الشبه^{١٠} من وجهه للجوهر المفارق، كما قبلته الجواهر السماوية، واتصلت به. فيكون حينئذ ما كان يحدث فيه قبل وجوده، يحدث فيه منه ومن هذا الجوهر.

ومثال هذا في الطبيعيات ان تتوهم^{١١} مكان الجوهر المفارق

١ د - هاج: منها قوى

٢ - هاب: الاخرى

٣ - د: فكلمة

٤ - هج: امتعت

٥ - هج: صرف، ط ها: طرف، ب: طرق، روى آن: ف

٦ - ب ط هج ها: ورده، روى آن: وردله، ج د: رده

٧ - ج: قبولاً

٨ - ب: الطرفين

٩ - هج: فقبل

١٠ - ط: يشبه (؟)

١١ - ط ها ب: لتتوهم

نار ابل شمسا، ومكان البدن جرما يتاثر عن النار، وليكن كوة^١ ما،
وليكن مكان النفس النباتية تسخينها اياه، ومكان النفس الحيوانية
انارتها له، ومكان النفس الانسانية اشتعالها^٢ فيه ناراً.

فنقول: ان ذلك الجسم المتأثر كالكوّة، ان كان ليس وضعه
من ذلك المؤثر فيه وضعاً يقبل اضاء ته وانارته، ويشتعّل شيء منه^٥
عنه، ولكن^٣ وضعاً يقبل تسخينه، لم يقبل غير ذلك. فان^٤ كان
وضعه وضعاً^٥ يقبل تسخينه، ومع ذلك فهو مكشوف له، أو مستشف^٦،
أوعلى نسبة اليه يستنير عنه استنارة قوية؛ فانه يسخن عنه، و
يستضيء معا، فيكون^٧ الضوء الواقع فيه منه هو مبدأ أيضاً مع
ذلك المفارق لتسخينه^٨، فان الشمس تسخن^٩ بالشعاع.^{١٠}
ثم ان كان الاستعداد أشد، وهناك ما من شأنه ان يشتعل
عن المؤثر الذي من شأنه أن يحرق بقوته أو شعاعه؛ اشتعل،
فحدثت الشعلة جرماً شبيهاً بالمفارق من وجه. ثم تلك الشعلة، [٢٠٨ پ]
أيضاً تكون مع المفارق علة للتنوير والتسخين معا. ولوبقيت
وحدها، لاستمرار التنوير والتسخين^{١٠}. ومع هذا فقد كان يمكن^{١٥}

١- چ: کوما... کالکوم

٢- اشعالها

٣- چ: ولكنه

٤- طها: وان

٥- در ط «وضعا» نیست

٦- ط: مستشف اليه

٧- هجها: ويكون

٨- هج: تسخينه

٩- هجها: انما تسخن

١٠- «ولوبقيت... التسخين» در هج چ وهامش د است

ان يوجد التسخين وحده، أو التسخين^١ والتنوير وحدهما، وليس المتأخر^٢ عنهما مبدأ يفيض^٣ عنه المتقدم، وكان اذا اجتمعت الجملة، تصير حينئذ كل ما فرض متأخرا مبدأ أيضا للمتقدم وفايضا عنه المتقدم، فهكذا فليتصور في القوى النفسانية وقد وضح^٤ لنا ان وجود النفس مع البدن، وليس حدوثها عن جسم، بل عن جوهر هو صورة غير جسمية.

فصل في الاستدلال باحوال النفس الناطقة

على وجود العقل الفعال و شرحه بوجه ما^٥

فنقول: ان القوة النظرية منه^٦ أيضا تخرج من القوة الى الفعل، بانارة جوهر هذا شأنه عليه. وذلك لان الشيء لا يخرج من ذاته^٧ الى الفعل، الا بشيء يفيده الفعل^٨. وهذا الفعل الذي يفيده، هو صورة معقولاته. فاذا ههنا شيء يفيد النفس، ويطبع^٩ فيه^{١٠} من جوهر صور المعقولات، فذات هذا الشيء لا محالة عنده صور المعقولات.

١٥ - ١. ها: او يوجد التسخين

٢. ط: للمتأخر

٣. ب ط ها: يقتضى

٤. ها ط: صح

٥. عنوان از چ است ، ها : فى خروج العقل النظرى الى الفعل ، ديگر
٢٠ نسخه ها بى عنوان

٦. ها: منها، ط ج: فيه

٧. ج: من القوة، هج: بذاته من القوة

٨. ج: الفعل لا بذاته

٩. ها: ينطبع فيه

١٠. ب: فيه، روى آن: فيها، ج فيها ٢٥

- وهذا الشيء اذا بذاته عقل. ولو كان بالقوة عقلا، لامتد الامر الى غيرنهاية^١. وهذا محال. أو وقف عند شيء هو بجوهره عقل، وكان هو السبب لكل ما هو بالقوة عقل في ان يصير بالفعل عقلا، وكان يكفي وحده سببا لاجراج العقول من القوة الى الفعل. وهذا الشيء يسمى بالقياس الى العقول التي بالقوة، وتخرج منه^٢.
- الى الفعل عقلا فعلا، كما يسمى العقل الهيولاني بالقياس اليه عقلا منفعلا^٣، أو^٤ يسمى الخيال بالقياس اليه عقلا منفعلا آخر^٥، ويسمى العقل الكائن فيما بينهما عقلا مستفادا.
- ونسبة هذا الشيء الى أنفسنا التي هي بالقوة عقل، والى المعقولات التي هي بالقوة معقولات، نسبة الشمس الى أبصارنا^{١٠} التي هي بالقوة رائية، والى الالوان التي هي بالقوة مرئية. فانها اذا اتصل بالمرئيات بالقوة منها ذلك الاثر، وهو الشعاع، عادت مرئيات بالفعل، وعاد البصر رائيا بالفعل. فذلك هذا العقل الفعال، يفيض منه قوة تسيح الى الاشياء المتخيلة التي هي بالقوة معقولة، وتجعلها معقولة بالفعل، وتجعل العقل بالقوة عقلا^{١٥} بالفعل.

وكما ان الشمس بذاتها مبصرة، وسبب^٧ لان تجعل [٢٠٩]

١- ب: النهاية، روى آن: نهاية

٢- ب: به، روى آن: منه

٣- هـ: عقلا منفعلا بالقياس اليه

٤- ب: د: و

٥- ب: هـ: اخرى

٦- ج: لتجعلها

٧- ب: ويسبب ان، هـ: وهي سبب

المبصر بالقوة مبصراً بالفعل؛ فكذاك^٢ هذا الجوهر هو بذاته معقول، وسبب لان يجعل سائر المعقولات التي هي^٣ بالقوة معقولة معقولة^٤ بالفعل. لكن الشيء الذي هو بذاته معقول هو بذاته عقل، فان الشيء الذي هو بذاته معقول هو الصورة المجردة عن المادة، و^٥ خصوصاً اذا كانت مجردة بذاتها لا غيرها^٦. وهذا الشيء هو العقل بالفعل أيضاً، فاذا هذا الشيء معقول بذاته^٧ أبداً بالفعل وعقل بالفعل^٨.

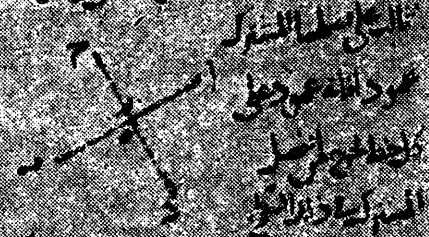
- ١- هج: المبصرة
- ٢- هج: كذلك، ط: كذلك هو هذا، ب د ها: كذلك، ج فكذاك هذا
- ٣- درد «هي» ليست
- ٤- ب: معقوله معقوله
- ٥- درب «و» ليست
- ٦- د: لغيرها
- ٧- درهج «بذاته» ليست
- ٨- ب: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة، ولله الحمد بلانهاية و صلواته على من اصطفى.
- ١٠ ط: تمت الطبيعيات من كتاب النجاة للشيخ ابي علي بن سينا. فرغ منها نسخا من اول الكتاب الى آخر هذا الفصل الحسن بن ابي الفضل شاه بن الحسن الساماني الجنزي في سنة اربع وعشرين وخمس مائة، حامداً لله تعالى و مصلياً على نبيه محمد وآله اجمعين.
- ٢٠ ها: تمت الطبيعيات.
- هج: تمت الطبيعيات من النجاة والحمد لله رب العالمين و صلواته وسلامه على سيد المرسلين محمد وآله الطاهرين وشرف وعظم.
- د: تمت الطبيعيات. والحمد لله رب العالمين و صلواته على محمد وآله اجمعين.
- ج: تم قسم الطبيعيات و يليه قسم الالهيات

المجلد الثاني
في الرياضيات

من خط له ومن خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له



والا فخط خط خط خط خط خط خط
خط خط خط خط خط خط خط خط خط
خط خط خط خط خط خط خط خط خط
خط خط خط خط خط خط خط خط خط
خط خط خط خط خط خط خط خط خط
خط خط خط خط خط خط خط خط خط



من خط له ومن خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له

من خط له ومن خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له



أصول الخطوط المسماة بعضها بغير بعض

الخطوط المسماة بعضها بغير بعض
منها الخطوط المسماة بعضها بغير بعض
منها الخطوط المسماة بعضها بغير بعض
منها الخطوط المسماة بعضها بغير بعض
منها الخطوط المسماة بعضها بغير بعض
منها الخطوط المسماة بعضها بغير بعض

من خط له ومن خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له
نحو ان يكون من خط له ومن خط له

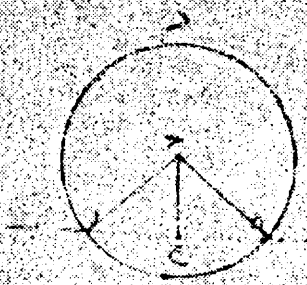
فان كانت المستقيمة مساوية لمثل الزاوية
مساوية لزاوية ان كانت الزاوية المستقيمة
زاوية قائمة فلا يمكن ان كانت الزاوية قائمة
مكون من زاوية



اذا تساوى ضلعان من مثلث كان الزاوية التي
على القاعدة مكونين مساوية وان اخرج
المساوي على المستقيمة من الزاوية
على القاعدة مساوية لزاوية مثلثا
التي تساوي زاوية مساوية لزاوية
زاوية قائمة مساوية لزاوية قائمة لان
قمتا يجب ان يكونا البرهان على نقطة
ومثل الزاوية المستقيمة على اقل
من احدى الزاويتين اقل من زاوية
اخرى من الاخرى مستقيمة وكذا واحد
البرهان فاذل المثلثان متساويين والزوايا
كلها واحدة فليكونا مساوية فكون
زاوية اقل من زاوية اقل من زاوية
البرهان الثاني ان زاوية قائمة
زاوية مستقيمة على اقل من
قمتا وان اخرج اقل من

فان كانت المستقيمة مساوية لمثل الزاوية
مساوية لزاوية ان كانت الزاوية المستقيمة
زاوية قائمة فلا يمكن ان كانت الزاوية قائمة
مكون من زاوية

ان يبرهن على ان كل زاوية ان كانت
ساوية لزاوية مستقيمة على اقل من
مساوية لزاوية مستقيمة على اقل من
ان يبرهن على ان كل زاوية مستقيمة على
خط اقل من خط مستقيمة على اقل من
ومثل زاوية اقل من زاوية مستقيمة على
من المثلث من الزاوية المستقيمة
ان الزاوية المستقيمة واما المستقيمة
خط اقل من خط مستقيمة على اقل من
اقل من خط مستقيمة على اقل من
مساوية لزاوية مستقيمة على اقل من
ولم يات في اقل من ذلك ان خط
اقل من خط مستقيمة على اقل من
فليكن مستقيمة على اقل من
كان مستقيمة على اقل من
ان كان الخط مستقيمة على اقل من
فان كان الخط مستقيمة على اقل من
المستقيمة
ان كان الخط مستقيمة على اقل من



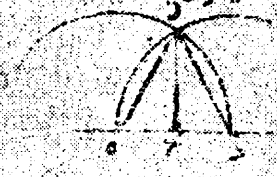
نفسه بـ و هو مثل د ق م نصف خط د
بالركار على نقطة ر ثم يس من ماسك ان الزاوية
د ر مساوية لزاوية ب ر ج

في اصول الاربعة في اثبات

التي حثت معاً وتولد منها
اذ كان سطح متساوي الاضلاع فان يكون
كل زاوية متدابلة فان الاضلاع المتدابلة
متساوية والعظم المقطوعة بنفسين لزاوية
ا ب ج يمكن مساوية لزاوية د ح ز و
زاوية ا ب ح متساوية لزاوية د ح ز و خط
د ح مشترك فاما ان الخطان المتدباوان
لر يتبين انهما على الاخر فكانت الزوايا
مختلفة وهذا ليس لاجل الكمال ان الزوايا
التي بين الزوايا فاذن الخطان على خط ب د

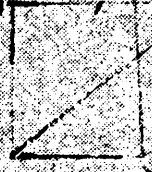
و خط ا ب على
خط د ح و كذا

ا ب فاننا نأخذ من ج ساني نقطة ج عطين
متساوية بين بالركار من خط ج د ح
و نأخذ نقطة د مركزا ونأخذ نقطة د ا ب ر
سعدا د مثله د و كذا لك نقطة ه ر كذا
وسعدا د نقطة د ا ب ر د ساطعاً على ر
و نخرج من نقطة ر بالسطر خطوط د ا د ه
ر ج فاقول ان خط ر ج عمود على نقطة ج من
خط ا ب لان اضلاع مثلث ر د ه متساوية
لانها مخرج بالركار و كذا لك نقطة ه ر كذا
ثم اضلاع مثلث ر د ج كل واحد نظير للآخر
زاوية ر ج د مساوية لزاوية ر ج ه فلاذن
خط ر ج عمود
ان كان سطح
او اضع من خط ب د
او ب د ان ياتي منه



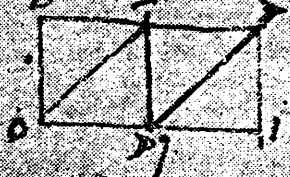
عمود على خط ا ب فاننا نأخذ من ج ساني
نقطة ج عطين متساوية بين بالركار من خط ج د ح
و نأخذ نقطة د مركزا ونأخذ نقطة د ا ب ر
سعدا د مثله د و كذا لك نقطة ه ر كذا
وسعدا د نقطة د ا ب ر د ساطعاً على ر
و نخرج من نقطة ر بالسطر خطوط د ا د ه
ر ج فاقول ان خط ر ج عمود على نقطة ج من
خط ا ب لان اضلاع مثلث ر د ه متساوية
لانها مخرج بالركار و كذا لك نقطة ه ر كذا
ثم اضلاع مثلث ر د ج كل واحد نظير للآخر
زاوية ر ج د مساوية لزاوية ر ج ه فلاذن
خط ر ج عمود
ان كان سطح
او اضع من خط ب د
او ب د ان ياتي منه

مختلفة α مساوية لمثلث β γ δ ϵ
 المستطوح المتوازي الأضلاع إذا كان على
 قاعدة واحد وبين خطين متوازيين فلهما مساوية
 مثل α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 لزاوية مثل α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 مثل α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 مساوية للزاوية α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 على ما α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 مساوية لكل على α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 زوايا مثلث α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 يسقط شاقص α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω



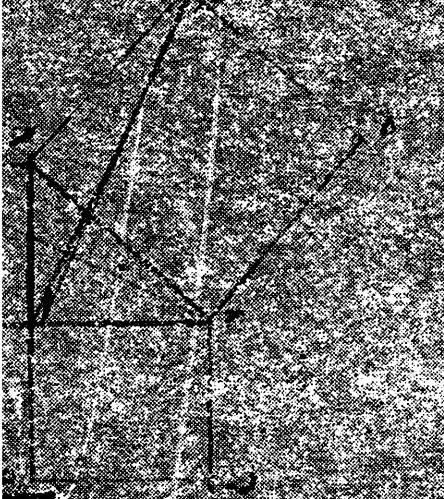
α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 مساوية بالزاوية α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 على الزوايا مثلث α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 خطين متوازيين فلهما مساوية مثل α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 لزاوية α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 مزايا α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω

كان مقداران متساويان من طرفيهما متساويين
 والمثلثان ضلعا المثلثين كل واحد لزاوية α
 وأما أن كانا على قاعدة متساوية فلهما
 متساويان أيضا مثل سطح α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 بمثل α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 السطحي متساوي السطح α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 على قاعدة واحدة ولذلك بين أنهما
 مثلثان مثل α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω



لأنهما السطح α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 إذا خرج قطر α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 سطح متوازي الأضلاع ومثل α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 قطر سطحين متوازيين الأضلاع لمثل α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 يكون زاويتا متقاطعتين للمثلث α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 هما المثلثان فلهما متساويان مثل α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 بزاوية α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 وخطا α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 المتكامل الكبير لأن مثلث α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 مثلث α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 مثلث α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω
 على سطح α β γ δ ϵ ζ η θ ι κ λ μ ν ξ \omicron π ρ σ τ υ ϕ χ ψ ω

كذا في الفهرست من غير ما في نسخة
 الفهرست بخط زهير خط مستقيم فاعلم
 بخط آخر بخط زهير خط زهير
 لا يثبت كتابا الفهرست بخط زهير
 الاول اما الفهرست من غير ما في
 خط زهير خط زهير خط مستقيم
 الخطوط وخط زهير خط مستقيم



انكسار اكد ان الملكة اناستاسيا
 ابصر ابنيها من اهل لان صلي في
 سنة واربعة مئة الفين في اذار واربعة
 مئة واربعة مئة واربعة مئة واربعة
 مئة واربعة مئة واربعة مئة واربعة
 مئة واربعة مئة واربعة مئة واربعة
 مئة واربعة مئة واربعة مئة واربعة

دعا و انصاف و شجاعت
و مایه ایست

من الخط في منه فوان يفسد به ثم بعد
محتوى بل قد يفسد منه حتى يكون
الطريق له ثم يراى كقول الطول الم
كسر واحد من كذا الخط ومنى علم
الراجح القوم في معرفة سهل فوضع الخط
بالنصا وعلى الحرف به عمود فيضرب من ذلك
القوم مثلاً كذا الخط بالقرطاس ثم يراى
على الحرف عموداً فيضرب من ذلك القوم مثلاً
مثلاً كذا الخط الأول ثم يفسد من الخط
الراجح مذكور مراح اذا كان خط
فانم الاقرب مثل مثلاً ب آ فواوه آ
به فواوه يكون ضرب ب آ في ضربه
واثنى عشرة مثلاً ضرب ب آ في ضربه حتى
اذا كان آ خطاً كتاب واثنى عشرة فان
ب آ يكون مضروباً ب هاء اما على
مثلاً على مراح على ب آ في هاء آ
وب آ في مراح في و آ في مراح من
الخط كذا فوان بالخط ب آ في و آ

ان كان مثلث ا ب ج من مثلثين
 كذا ا ب ج في نفسه مثلثين وبه الصلح الثالث
 في نفسه فان كان الزاوية التي بين الضلعين
 كذا ا ب ج مثلث ا ب ج التي هي ج ب ج
 في نفسه وان كان مثلث ا ب ج في نفسه
 فان الزاوية ج ا ب فاعلم ان الزاوية ج ا ب
 ا ب ج هو د ا ب خط ا ب مساو لخط
 ا ب ونصل ج ب فمما ج ا ا ب كل الزاوية
 في نفسه مثلث ا ب ج في نفسه وان كان ا ب
 كل الزاوية ا ب ج في نفسه فاعلم ان الزاوية
 مساوية لزاوية ا ب ج ا ب مساوية لزاوية ا ب
 في كل الزاوية ا ب ج في نفسه فاعلم ان الزاوية
 ج ب ج فان الزاوية ا ب ج ا ب مساوية لزاوية ا ب ج
 ج ا ب ج في نفسه وان كان ا ب ج ا ب ج



كل خط يمتد من مثلث على نقطة
 او غير مساوية بين طرفي الخط كذا في نفسه
 مساوية لكل خط يمتد من مثلثين
 المتساويين في الزاوية ا ب ج خط ا ب ج
 في نفسه فاعلم ان الزاوية ا ب ج ا ب ج
 في نفسه فاعلم ان الزاوية ا ب ج ا ب ج

ب ا د وسط خط ج ح على ا ب والخط من نقطة
 ن خط ط ر ك مواز لخط ا ب فاعلم ان
 ا ب ن مساوية لزاوية ا ب ج فاعلم ان
 مثلث ا ب ج في نفسه مساوية لزاوية ط ر ك
 لا فاعلم ان الزاوية ا ب ج في نفسه
 ز ن ج لا فاعلم ان الزاوية ا ب ج ط ر ك
 فاذن يكون مساوية لزاوية ج ب ج التي
 هي من مثلث ا ب ج ز ن ج فاذن
 مثلث ج ن ج فاذن وسط ج ح مربع وهو
 ج ب ج و كذا لخط ج ح مربع وهو
 الذي هو من مثلث ا ب ج ج ح ج
 ا ب ج وسط ا ب ج هو مصر و ب ا ج في ج ب ج
 ج ب ج وسط ا ب ج هو مصر و ب ا ج في ج ب ج
 متمان فاذن مربع ج ب ج ومربع ا ب ج



ا ب ج في ج ب ج من مثلثين
 خط يمتد من مثلثين
 مثل خط ا ب ج المتساويين في الزاوية ا ب ج
 ج ا ب ج في نفسه فاعلم ان الزاوية ا ب ج
 ج ا ب ج في نفسه فاعلم ان الزاوية ا ب ج
 ج ا ب ج في نفسه فاعلم ان الزاوية ا ب ج

المساويين متساويان مثل زاويتي α و β
 . α β المتساويان من زاويتي α و β المتساويين
 فلو ان α و β متساويين α و β متساويين
 β α متساويان α و β متساويان الى احد
 من هذه الثلثة فان الباقي متساويان لا بالذات
 اثبتنا الثلثة على الثلثة والباقي متساويان
 ونف الهواني على نظائرها



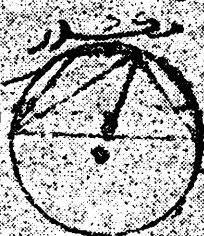
اذا كانت زاوية دايرة وتر نصف الدائرة
 لا المصنف خط من المركز يكون هو ذاك
 النصف اذا اخرج من المركز عمودا الى طاء
 نصف الدائرة اذا اخرج من المصنف عمودا الى
 المركز في ذلك البرهان على الوجه الاول
 ان نقطة α تقع من α و β و γ و δ و ϵ و ζ
 اخرج α و β و γ و δ و ϵ و ζ من ذلك
 المثلث متساويين كل واحد لطرفيها والبرهان
 على الوجه الثالث ان كان المركز α في
 α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ

سواء ومع مربع نصف الخط مثل α و β متساويين
 في نصف الخط مع الزاوية مثل مربع α و β
 مثل α و β مربع α و β و γ و δ و ϵ و ζ
 السطح الاول الخط الذي يخرج من α و β
 α و β ان α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 اليه حصة نقطتي α و β برهانه لان α و β
 α و β هو سطح α و β المستطيل و سطح
 α و β منه مثل سطح α و β لان فاهو متساويان
 وبما ان α و β متساويين لكن سطح α و β و γ و δ و ϵ و ζ
 α و β فاهو سطح α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 المستطيل α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ



مثل سطح α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 هو مربع α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 الزاوية في نفسه α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 اذا كان α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 و α و β و γ و δ و ϵ و ζ و η و θ
 فان القوسين اللذين يحيطان هما الخطان المتساويان
 متساويان والزاوية التي بين الزاويتين

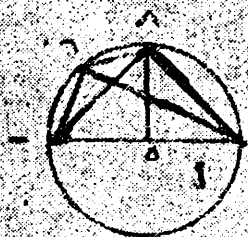
زاوية التي على المركز



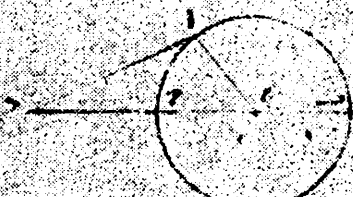
كل زاوية في
صفائح مثل
زاوية اء ب
التي هي نصف

دائرة اء ب فالحا قايه وما وقع في القطر من
دائرة فالحا طءة مثل اء ب وما وقع في القطر من
نصف دائرة مثل د ر فالحا منفرجه لكن
الركب نقطة ه ووصل ه د فلق زاوية ه ب د
ضعف زاوية ح و زاوية ا ه د ضعف زاوية
ه د ب فكل زاوية التماس هاسل فالبين
ضعف زاوية د فكل جمع زاوية د قايه
في زاوية ب من المثلث طءة و مني اوصلنا
ب د فكل زاوية ا ب د ا ب د متساويتين
ولكن زاوية ا ب د ا ب د متساويتين فاذن
جمع زاوية د مثل زاوية ب د ا ب ا د وها
مع زاوية ب مثل قايه ب ا زاوية ب طءة
يكون زاوية ا منفرجه فليس من هذا
بل على زاوية ا منفرجه على دائرة فالحا ا ب د
التي هي متساويتان فالبين مثل زاوية ب
د ر فالحا ب كل دائرة هاسل خط من
سطح خارج هاسل هاسل هاسل هاسل هاسل
خط احسن منها سطحا ووصل الى الخط ا ب

ضرب المثلث
من الاصل
جميع ذلك الخط
مثل ضرب الخط
المماس بنصفه
فان كل مثلث



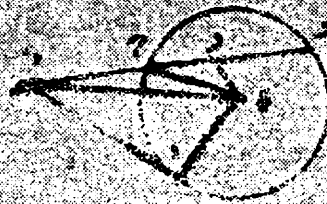
على المركز مثل د ب و ه د اظهر ما وصل
اه الى جميع الناس فاذن ضرب ه د في مثله
مثل ب د في د ب و ج ه في مثله و ج ه مثل
ه ا لكر ضرب ه د في نفسه مثل ا في نفسه و د ا
في مثله فضعف ا في نفسه ب ه ج في نفسه
على ضرب ب د في د ب مثل د ا في نفسه ه



واذ كان الخط الذي مع الدائرة لا يمر بالمركز
مثل د ب و ه د فالحا خرج خطي ه ج و ا ه نصف
وتر ه ج و ه ج خط د ر فاذن ضرب ا ه ا د
كل واحد في نفسه مثل ضرب ه د ا ه
ضرب ه د ر د و كل واحد في نفسه المسمى
ه د ر ج كل واحد في نفسه مع ضرب ب د
في د ب و ه د ر ج كل واحد في

وهو
مساوية

نسبة بـ جـ إلى جـ هـ ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ



مربوبه بـ جـ إلى جـ هـ ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ

ذكر اصول في معاني

النسب

النسبة ما نسميه بقدرين أحدهما ليس بعدا

على الآخر إذا كانا من جنس واحد مثله

الخطوط على الخطوط أو الجوز على الجوز

أو ما كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال نسبة بـ جـ إلى جـ هـ ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ

واحد من هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

والنسبة ما نسميه بقدرين أحدهما ليس بعدا

على الآخر إذا كانا من جنس واحد مثله

الخطوط على الخطوط أو الجوز على الجوز

أو ما كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال نسبة بـ جـ إلى جـ هـ ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ

واحد من هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

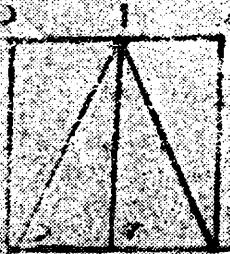
ونسبة جـ هـ إلى هـ زـ ونسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

مثال النسبة إذا كان نسبة آ إلى ب كنسبة جـ إلى د

والله اعلم ما اراد به وطرفنا ٢

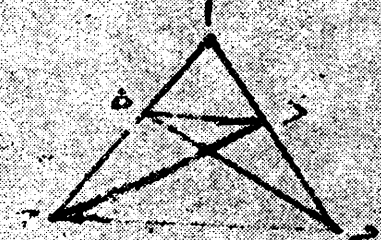
فصل في معنى تناصب
السطوح والاضلاع

المثلث والسطوح المتوازية الاضلاع
في صنف المثلث اذا كان اضعافا واحدا فلن
نسب كل واحد الى نظيره مثل نسبة القاعدة
لا الضلعين مثال ذلك مثلثي ا ب ج ا ج د
او ط ي ه ج ج ز لانه ان كلت القاعدتان
من اطرافهما مثل قاعدتي الثاني مثلا ان كلت
ا ضلعا ا ج ح منه مثل المثلث ا ب ج ا ج د او ا ج ز
منه مثل المثلث ا ب ج ا ج د او ا ج ز
او ضعفه وحسب ا ح ا ب ج ا ج د او ا ج ز
اذا نسبت على تلك الاجزاء مثلا اذا نسبت
ا ب ج على ا ج د الذي هو مثلا ا ج د او ا ج ز
حتى يصير الاجزاء متساوية فكل واحد من المثلثات
يكون كذلك متساوية فكل واحد من المثلثات



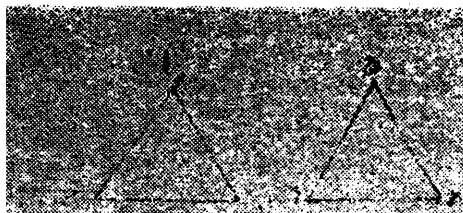
مثل نسبة ا ب ج الى د يحصل نسبة ا ب ج الى د مثل
نسبة ا ب ج الى د مثلا اذا كان نسبة ا ب ج
عشرة مثل نسبة ح ج عشرين الى اثنين فيكون
نسبة ح ج الى ا ب ج عشرة مثل نسبة ح ج الى ا ب ج
فلنر ان ركب النسبة هو ا ب ج اذا
كان نسبة خط ا ب الى الخط ب ج مثل نسبة
خط ج د الى د ز فحصل نسبة ا ب ج الى د ز
مثل نسبة د ز الى ا ب ج مثلا اذا كان نسبة
عشرة الى خمسة عشر مثل نسبة ا ب ج الى د ز
فاذن يكون نسبة ح ج الى ا ب ج عشرة الى خمسة
خمس وعشرين الى خمسة عشر مثل نسبة ح ج الى ا ب ج
اربعة وستة التي هي عشرة الى ستة
فحصل النسبة ا ب ج اذا كان نسبة ح ج الى ا ب ج
الى ب ج مثل نسبة ح ج الى د ز الى د ز فيكون
نسبة ا ب ج الى ب ج مثل نسبة ح ج الى د ز
وهذا هو الركن في نسبة المثلثات
هو انك تقول نسبة الاضلاع الى الاضلاع مثل
نسبة ا ب ج الى د ز ونسبة ا ب ج الى د ز
عشرة مثل النسبة الى خمسة عشر فاذن نسبة
الاضلاع الى عشرة مثل نسبة ا ب ج الى د ز
عشرة جميع النسبة هو ان تقول ا ب ج الى
اربعة الاضلاع والى عشرة مثل النسبة الى
مما حصل نسبة الاضلاع الى ا ب ج الى ا ب ج الى ا ب ج

تواحد من المثلثات والمثلثات بذلك العلم ايها
مثل ان يعلو بوجه مثلا طاعة جده فان مثلث
اوجه مثلا مثلث اوجه ومرجع هـ ح مثلا مرجع
جده ح كل مثلث قطعه خط وذلك
لخط يكون موازاً للضلعين مثل خط د هـ
التي هو مواز للوجه فتنسب انقسام الاضلاع
متساوية فتنسب ب هـ الى د ا مثل نسبة ج هـ
ل هـ ا لان نسبة ب د الى د ا مثل نسبة
منك ب هـ الى هـ ا مثلث د هـ ا ونسبة ج هـ
ل هـ ا مثل نسبة مثلث ج هـ د الى مثلث د هـ ا
والمثلثان متساويان اي مثلثي ب هـ د ج هـ
لاهما على قاعدة واحدة وبين خطين موازيين
فاذن نسبة ب هـ الى د ا مثل نسبة ج هـ الى هـ ا



مثلا اوجه جده زواياها متساوية كل
واحد لطرفها فاذا ضلعتها متساوية فكل
مثلثها الأشكال متطابقة ولا شك ان
خط ب هـ د ا اجل خط ا ح ا ل هـ ا ل هـ ا
ب هـ د مثلثا متساويين واظهر من كل ما ليس لان زاوية

مثلا زاوية جده والا حكون زاوية جده مثل
فأبين في مثلث ولا يكون اعظم فاذا خط
ب هـ د ا حقيان ولكن القسار هـ ا على خط
زوايا كانت زاوية مثلث د هـ ح مثل زاوية
مثلث ب هـ د فان الزاوية الثالثة هي زاوية
د مثلثا ل هـ ا التي هي ا فاذن ا ح موازي ل هـ ا
فاذن نسبة ب هـ الى ا ح مثل نسبة ب هـ الى
ج هـ ونسبة د هـ الى د ا مثل نسبة ج هـ الى هـ ا
واجب متساو لان خط ا ح مواز ل هـ ا
الاضلاع ولان زاوية ا ح د متساوية ل هـ ا
زاوية ا ح د متساوية ل هـ ا فاذا زوايا زوايا
متساوية فان خط ا ح مواز ل هـ ا
من كل خط ا ح مواز ل هـ ا وايضا اذا كانت
الاضلاع متساوية فكون الزوايا متساوية
لان زاوية جده مثل زاوية ا ح د وزاوية
د هـ ح مثل ا ح د ح يكون زاوية د هـ ا
ل هـ ا حكون اضلاع مثلثي ا ح د هـ ح خط
ب هـ د الى ج هـ مثل نسبة ب هـ الى ا ح د مثل
نسبة ا ح د الى د هـ فاذا نسبة اضلاع مثلث
ج هـ د الى اضلاع مثلث ا ح د متساوية فاذا نسبة
اضلاع زوايا مثلثي ج هـ د ا ح د متساوية
ايضا لان زاوية ب هـ د الى ا ح د الى ا ح د
جده متساوية وزاوية ا ح د الى ا ح د الى ا ح د

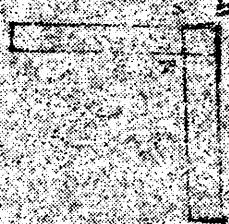


يا ايها السليح مثل سبه السليح الى اهل السليح
 من شاء وليكن سبه سبه الاعظم لا ريب
 الا سحر مثل سبه سهر الى سبه واسم السحر
 مثل سبه سهر آفة اضلاعها مثل سبه
 عيا الكسائي وزاوية رت مسهرمان
 واخر مثل سبه سهر آفة مسهرمان والحق
 سبه مثل سبه الى سبه سهر سبه
 سبه سهر سبه الى سبه سبه والحق سبه
 سهر سبه الى سبه سبه سهر سبه
 سهر سهر والحق سهر سهر سهر سهر
 سهر سهر الى سهر سهر سهر سهر سهر

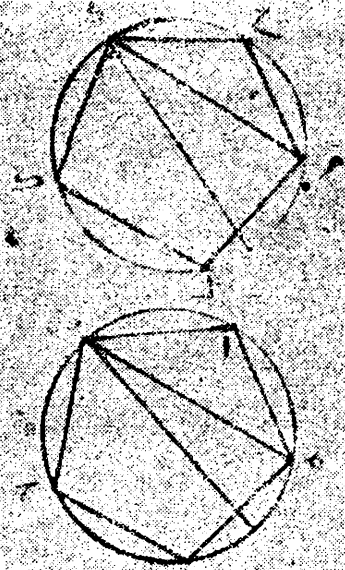
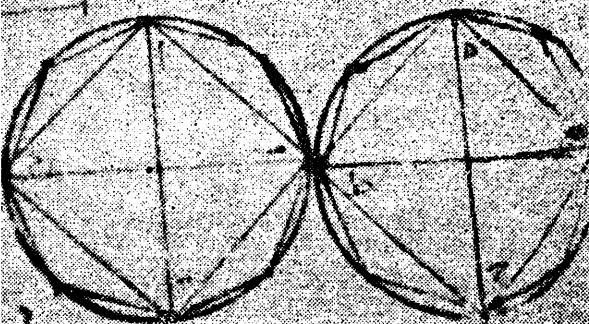


وإذ كانت السطوح ذات أسلاك خشنة
وتشابة مصنوعة من الحديد كانت بعض

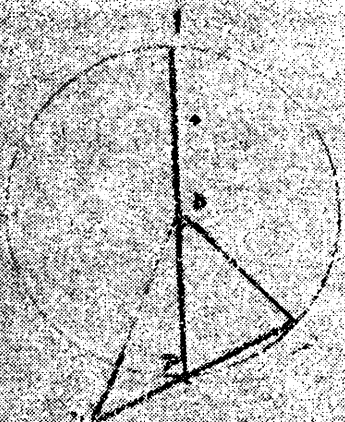
بالعلم من هذا من انما اذا استلزم
 مناسبه نكاحه فان الطهرين متساويان
 من انما اذا كانت نسبة دة الى ج ح
 من دة الى ج ح مكر من دة سح و دة الى
 سح و دة الى ج ح متساويان فاذا في جماعتهم
 واذا عرف هذا في التخرج التبعات في
 العلم ايضا الى التبعات علم علمه العفة

[illegible]

شلتان بل ضم القسي انضافا بالبرخسار
 ونوصل اليمين بالمسطرة ونحل من ذلك المربع
 الكبر من تلك الشلتان نتجلا كسر الزوايا
 واعلم ان كل واحد من هاتين تلك الشلتان اعظم
 من نصف ذلك القوس الذي وقع المثلث فيه ونحل
 مثل ذلك دايما لئلا نسي من الزاوية ما هو
 اقل من مجموع زاوية الدائرة وحصل كسر
 الزوايا يكون ذلك الشكل اعظم من سطح
 تلك الدائرة الا انهم يتجلا شيئا
 ذلك الشكل فلا شك ان نسبة ذلك
 الشكل الى الشكل الآخر تكون متساوية
 الخط الى الخط متساوية ويكون مثل نسبة
 دائرة اربعة الى سطح فاد ابر لنا المثلث
 به دائرة اربعة اربعة دايما الزاوية مماثل
 به سطح فالتشاكل الآخر للسطح
 اعظم من ذلك الشكل لان اربعة دايما الشكل
 من الزاوية اصغر من سطح فمكون دائرة
 اربعة اصغر من الشكل الرابع فبذلك الحال



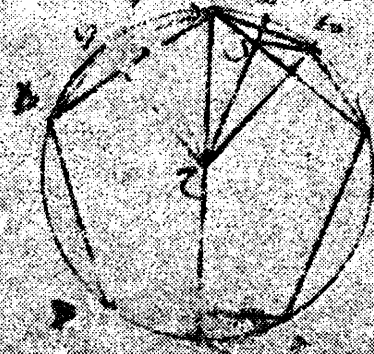
الزاوية مثل نسبة الخط الى الخط متساوية مثل
 دائرة اربعة دايما دايما وان لم يكن كذلك
 فليكن مثلثه دائرة اربعة اربعة دايما
 وليكن اصغر من دائرة اربعة دايما دايما
 وليكن فصل دائرة اربعة دايما دايما على سطح
 سطح فالتشاكل الآخر للسطح بالبرخسار
 فيكون اعظم من نصف الدائرة لان المربع
 الذي هو الشلتان من الاربع اذا كان اعظم من
 اربع الدائرة فيكون الشكل اعظم من نصف
 الدائرة لانه ان دايما على بعض الشلتان مثل
 حتى يصير متساوية الزوايا اربعة دايما
 من سطح الدائرة فبذلك الحال متساوية اربعة
 يتكون من ذلك الاربع اعظم من سطح الدائرة
 ذلك كان على الخط الخارج من المربع

[illegible][illegible]

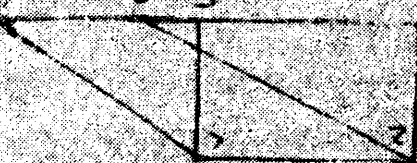
في أصول الهندسة

لعل منه الكثرة في الكثرة في
الجسم ماله طول وعرض وعن مثل كثره أو حجم
مربع أو مثلث وما الشبهها وإذا كان
محسوسا بخط مكل واحد منها خط أو
سطح واحد متساو أو من أمانا بالحقيقة واحد
مثل كثره وأما الجسم واحد لا يصح من سطح
كثيره مثل المكعب وصفه الميزان وكل
سطح من أحدهما مسلو لسطح من الآخر شبه
ه فان الجسمين متساويان والمحرط
نقسم له قاعه أمانا أدبره وأمانا واض
الاضلاع وكل ان يقع بعض غلظه على ترتيب
ان يقع نقطة والمختورة والى الخط
ه سطحان مثلثان فقلت سطوح متواريات
الاضلاع مثل انا إذا قسمنا الجسمين متساويين
الاضلاع على قطر احدهن السطوح الى السطح
المقابل له قال لكل واحد من هذه سطوح
واحد من متساويين متساويين متساويين
الاضلاع متساويين الى الاضلاع متساويين
محسوس من احدهما جسم متساويين الاضلاع
وهذا ما يترك بالحق المختار المتساويين
الاضلاع والسطوح اذا كانت على قاعه

مثلث متساوي في نفسه الذي هو دور السدس
وسمعا كذا ان مثلثي الدليل
زاوية الاقايه فاذن ضلعا ان كل متساويان
وزاوية كذا ان كل متساويان وزاوية كذا
كذا ان متساويان متساويان الضلعين اللذين
منها وير الصغر فاذن زاوية كذا ان كل
متساويان وزاوية كذا ان متساويان فاذن
المثلثات متساويان فاذن شبه آت من
ثلثات كذا الى كذا من ثلثات كذا ان مثل
شبه كذا من ثلثات كذا آت الى آت من
كذا فاذن ضرب آت في آت مثل ضرب
كذا في نفسه البقي هو ضلع المثلث ومن
آت في نفسه الذي هو ضلع المثلث ضرب آت
في آت وفي آت لان اربعة في نفسه يكون مثل
اربع في ثلثه واربعة في واحد فاذن ضرب آت في
هو المثلث في نفسه مثل ضرب دور السدس في
المثلث واحد واحد في نفسه

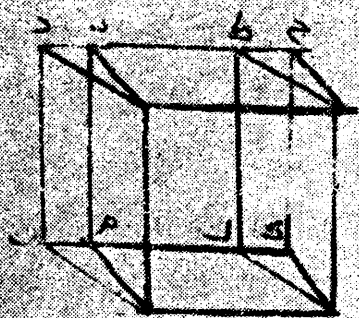


واحد من خطين متوازيين في مثلثين متساويين
والعرضين المتساويين المتوازيين ويكون
العرض مع العرض والخط مع الخط ويكون
مجاورين فيكونا زاوية متساوية من سطوحهما والزاوية
التي تتولد من السطحين احدهما مساوية للزاوية
التي تتولد من السطحين الاخرى مثل زاوية α مع زاوية β سطح
متوازيات الاضلاع كل واحد مثلثين
من الجسم الاخر الذي احدهما سطوحه متساوية لان
ذلك الشكل يكون مثل هذا لان كل
سطح من سطوحه المتوازيات الاضلاع مثل
خطيه من الاضلاع المتساوية المتساوية بالزاوية
المستقيمة فاذن جسم α مساو لجسم β
واستطاعتنا ان نصل الى ما كنا نريد



فان لم يكن من خط واحد والآخر فيكون الاخر
او تقسمهما الى اربعة اقسام متساوية فيكون
مجاورين فيكونا زاوية متساوية من سطوحهما والزاوية
التي تتولد من السطحين احدهما مساوية للزاوية
التي تتولد من السطحين الاخرى مثل زاوية α مع زاوية β سطح
متوازيات الاضلاع كل واحد مثلثين
من الجسم الاخر الذي احدهما سطوحه متساوية لان
ذلك الشكل يكون مثل هذا لان كل
سطح من سطوحه المتوازيات الاضلاع مثل
خطيه من الاضلاع المتساوية المتساوية بالزاوية
المستقيمة فاذن جسم α مساو لجسم β
واستطاعتنا ان نصل الى ما كنا نريد

من خطين متوازيين في مثلثين متساويين
والعرضين المتساويين المتوازيين ويكون

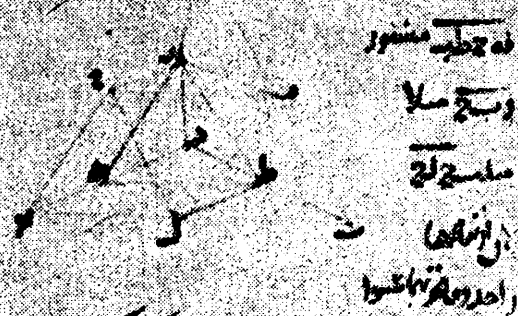


واما ان كانت
الخطوط متساوية
والخطوط المتساوية
التي تتولد من السطحين
احدهما مساوية للزاوية
التي تتولد من السطحين الاخرى

لان اوصلا من النقطتين المتساويتين من ثقلهما
واضع نقطته من اعلى والاخر مثل ما علمنا بالسطح
فيكون السطحين متساويين كل سطح من
من الجسمين مساو للجسم الثالث γ لان كل
السطح اعلاه فكل سطح من ثقلهما متساوي
الاضلاع والخطوط احدهما مساو للآخر واحد
فان كل جسم مساو للجسم الذي هو
واحد اما متساويين من الجسمين الاولين
متساويين وعلى قياس ما مضى الا ان
متوازيات الاضلاع وارتفاعها واحد متساوية
في الجسمين متساوية المتساوية المتساوية لان
القواعد كانت غير متساوية فيكون
سواء اجزائنا اذا قسمنا القواعد الى اجزاء
متساوية والقواعد المتساوية للعلل المتساوية
على قياس ما مضى في مواضع ولان القواعد

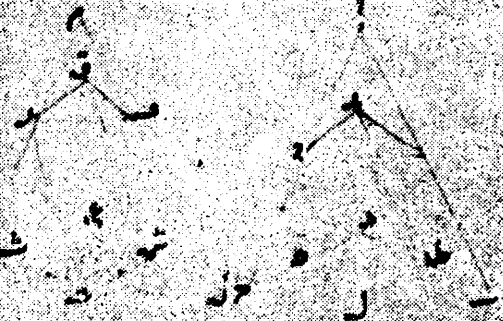
على سطح مكعب ميل للاجانب واخرج من مثلثه
 في احد السطوح عمودا على الضلع المشترك بالآخر
 فهو د على السطح الآخر لاننا انزلنا شاقولا
 ومن عمودي ذلك الخط فبيع على تلك النقطة فان
 ربع على عمودا لان عمودا على ذلك لا يكون
 عمودا على الضلع المشترك والزم الحال معه
 ا ب ج د فخرائط وانكروا مثلث ا ب ج وراه ك
 فكل ان يسمي للعمودين متساويين متساويين
 فسيان الاضلاع ومنشوران متساويان اعظم
 من نصفه فجميع الاضلاع فيمط اعظم
 ط ز ح د ا ب ج اضلوط ز ك د ه ز ح
 د ك ط ا ل ط و ز ط مواز ل ا لاء فم
 فيه واحدة و ط ز د ا ب ج و ا ه متساوية لتي
 ز ط و ك ك ا ب ج و صلها ه ك ز ح مواز ل
 و متساويان اضلوط د ه فراه ك مثل
 ز ا ب ج د و ط ه ه ج والى ك ك ل ل ا ب ج
 و ك و ايضا ا ب ج ه ط ه فاهوط ك ك ل ل
 و متساويان الاضلاع لان كل ضلع منهما احد
 ضلعين هما و الضلعين ا ب ج و ط ه فاهوط ك ك ل ل
 فذلك سطح المكعب و ا ب ج ح متساويان
 و ز ح و ا ب ج و ط ه و ا ب ج و ط ه و ا ب ج
 و ج ك ط ه د و ط ه متساويان فذلك
 ذلك ك مشهور وايضا متساويان ط ل د ه ج

متساويان وط ل د ه ج متساويان و ك ك ط ز
 و ك و ط ك و ج ك ل ب



فمنشور ب ج ح مثل منشور ج د ه فم ك ك ا ب
 ل ا ب ج متساويين متساويين متساويين
 هما اعظم من الضلع لان الطرفين اصغر منضلع
 ا ب ج د و ن من ج و ط ل و باعدتا هما متساويان
 و ا ب ج ا ب ج و ا ب ج و ا ب ج و ا ب ج
 متساويين منشورين فان ضلعهما ا ب ج
 لا باعدتا ه ل من كسبه المنشورين لان ا ب ج
 ل و ج ح و ن من ج ح متساويان فجميع
 ا ب ج ل و ج ح و ن متساويان فجميع
 ن من متساويان وذلك فم ه ل ا ب ج و ا ب ج
 ا ب ج و ن من ج ح و ن من ج ح و ن من ج ح
 المنشورين الذين هما باعدتا ه ل ا ب ج
 منشورين نصف حجم منشورين فجميع المنشورين
 ا ب ج ح المنشورين ا ب ج ح المنشورين ا ب ج ح
 المنشورين ا ب ج ح المنشورين ا ب ج ح المنشورين
 ا ب ج ح المنشورين ا ب ج ح المنشورين ا ب ج ح

لأنه من كسبه للسور الرافعة
استخرج الرافعة من



أرسله من شرط أبجد من سرج
مستطابا فافسده إلى الفاعلة كما لم يوط سلا
المخروط والامكسبه مخروط أبجد إلى
أصغر من من سرج أعني إلى الجبر من إذا زلت
عليه من سرج سلاواه وللمس من سرج المخروط
متشابهين ومتشابهين لكثير من الضرب والمعمل
حتى تصل أصغر من مسرج من سرج من سرج من سرج
أكثر منه معمل لذلك المثال في نسبة الفاعلة
لأن الفاعلة أعني جمع مشهورات أبجد سلا
مستطابا من سرج كسبه مخروط أبجد إلى
والتدليل بصير مخروط أبجد



لأنه من كسبه للسور الرافعة
أعظم من الرافعة من سرج
حليها من الدائر من مستطابا
أبجد من سرج مثله من سرج مثله
مخروطات مستطابا فاعدها مثلثات
مستطابا كذلك تصل من سرج ردة والمخروط
التي فاعله من سرج مساوي إلى فاعله من سرج
ومساوي إلى فاعله من سرج مساوي إلى فاعله
مستطابا من سرج

استخرج من سرج

مستطابا من سرج

لأنه من كسبه

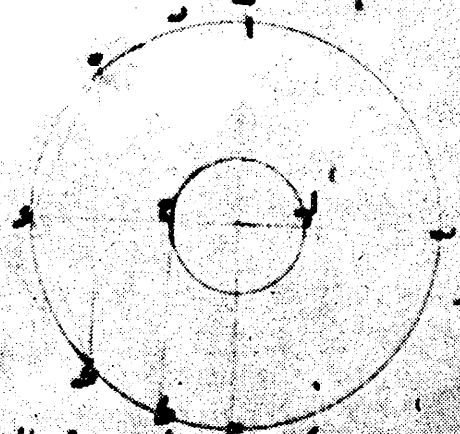
لأنه من كسبه

لأنه من كسبه للسور الرافعة
أعظم من الرافعة من سرج
حليها من الدائر من مستطابا
أبجد من سرج مثله من سرج مثله
مخروطات مستطابا فاعدها مثلثات
مستطابا كذلك تصل من سرج ردة والمخروط
التي فاعله من سرج مساوي إلى فاعله من سرج
ومساوي إلى فاعله من سرج مساوي إلى فاعله
مستطابا من سرج

الكمر والراحلة فليقطع الكسرين بسطح
نصف الفصل المستر كما هو دار وابعدها
داره زحمة والمركب وكع عود عليه
الاسطح الصوره ومرب مركب لا اضلاع
كثير الزوايا مع في الدائرة الخارجة والاماس
الداخله والخارج مائلان وله لسان ونعم
من كع على الدائرة نصف دائرة واخرى عام من
لوع بالشارب وكذا كع وحاصل الامامه اسير
ملك في لوقه فقع مركب زحمة شرح
سرق فله على خط لوب من عودى وقت زحمة
فلان القسم مستساخه هو ذان مستساخه وان
ولان العودين على سطحين قائمين فمما هو ذان
على السطح القوم عليه فمما هو ذان فزحمة
مساويان وايضا لث مركب مستساخه وان
لحاصلها من مزيج من مركب مستساخه
فله زحمة بسط مستساخه وان فزحمة
مما هو ذان لا قسم المستساخه على نفسه وله
رفد مما هو ذان مستساخه له ومركب المول من
ثالثه هي زحمة واذا كان مركب لا اساس
وهو المول فزحمة المستساخه له لا اساس بالصح
الخط فمما هو ذان المخطوط فله من ذان
وسرفع لا اساس فلا يبرنا هكذا رسمنا
نكلا جها لا اساس الكمر والراحلة

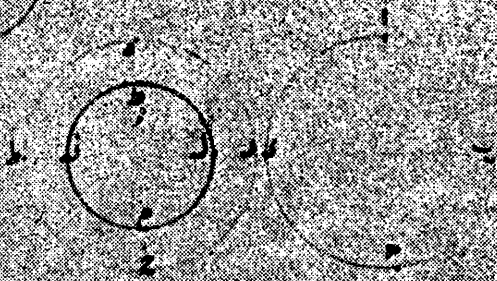


الداخله والخارج القطرين متساويين طوله
ح عود على مجة وهو طرون قسم من اسير
والباقي من قسمين حتى يبقى اصغر من ذان والجسر
قوسه والحاصل كمثل جده واذا قسمنا
طايه ابعده دو وصلنا الشكل الاماس
الدائرة الصغرى لان را مثل جده ومذكرك
فله كع فله متوازيان ولا مازا
نظا لانه لا سطح نظ

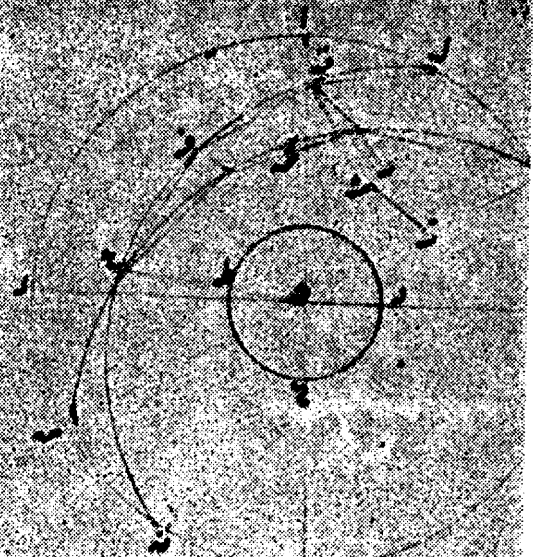


نظا ناكثير رارذنا ناكثير الخارجه مما لا يابن

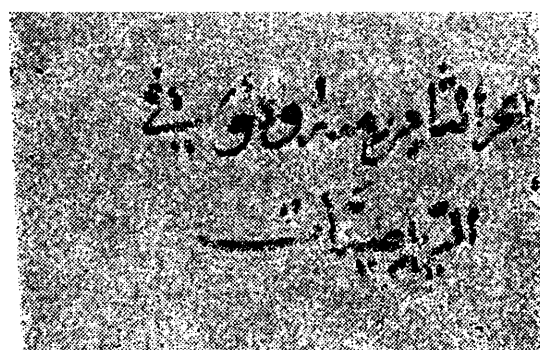
ما سري الى مزار او احصى الكثر كرو ع



واقترع على هذا المقدار من محسن هذا المقدار
والمشورة تقصير احدا او مكنون فاما لحد العلم على
عليه هم كتاب الجسط اذ البحر على هذا المبدأ
من لا يفهم سالا يحكم انهم الجار وليس ظاهرا
انك لو يفهم القديم الثاني
والنوع من العلم وصلوا على التي قدوا اليه العجيبين



واذا اضلعنا هذا الجاكرين كانت نسبة المحسن
كسبة القطر من مثله لان المساب مضم
مخروطات التواءها للركن كمن كل واحد
منها قطر ثلثها صواب الاقطار مثله لانها
اسمها فانها السبع لا الجسر في الحساب
القطر مثله ومن نسبة القطر من مثله في
الكرة لا الكرة نسبة القطر من مثله في
يذكر في كرو الى رط انهم من ذلك
في مثل نسبة الى كرو او مثل في مركز
رط كرو في مثل او مثل على محسا لا ياب
كرو في مثل في مثل في مثل في مثل في مثل
في مثل في مثل في مثل في مثل في مثل في مثل
في مثل في مثل في مثل في مثل في مثل في مثل



ويراجع إلى الواحد فانه مضمون مسلوبا للمربع
 العدد الأخير مثلا لما ذكرنا اذا جمع
 من الواحد إلى العشرة ورجع إلى الواحد يكون
 مائة وهو مسلوبا للمربع العشرة اذا جمعت
 اعدادها من اليه من الواحد إلى المجمع الأول
 مثل وصف العدد الأخير والمجموع الثاني
 ضعف العدد الأخير والمجموع الثالث ضعف
 وصف العدد الأخير والمجموع الرابع ثلثة
 اضعاف العدد الأخير والمجموع الخامس
 ثلثة اضعاف وصف العدد الأخير وكذلك
 سلبا غير النهاية مثلا له واحد من طه
 فانه مثل وصف الأخير واحد من ثلثة هو
 ضعف ثلثة واحد من ثلثة اربعة هو ضعف
 وصف الأربعة واحد من ثلثة اربعة خمسة
 وهو ثلثة اضعاف ثلثة واحد من ثلثة اربعة
 خمسة ستة فلو كان ثلثة اضعاف وصف ستة
 والعدد الأول في البراءة من ارضي العدد لبدأ
 فواضع الفرد نقول انما لا نتركه عن الزوج البتة
 ولا عن ادم لانه زوج ولا يوجد فيها من نفسه
 عدد يعني ما بعده من جنسها ولا يوجد فيها
 من جنسها من قبلها عدد يعني ما قبلها من
 جنسها والواحد الاخر ادم من الواحد على الولا
 يتصور مبرها الواحد ثلثة الواحد

والثلثة والجنس واحد ثلثة خمسة سبعة
 هذا لا غير النهاية وانما الزوج من خواصه
 ان كل واحد مضمون من اثنين مساويا للمربع عددهما
 مركبا اليه ثلثة مثل انك اذا التذات من
 اثنين وانضم اليه الأربعة كانت ستة وهو
 مثل مربع عدد المراتب مع عدد المراتب
 ومثل انك اذا التذات من الأربعة لصفحت
 اليه الأربعة والستة كان اى عشر
 وهو مثل مربع ثلثة ومثل ثلثة الزوج
 الزوج ثلثة زوج الزوج وزوج الفرد و
 زوج الزوج والفرد ولبدأ ذكر زوج
 الزوج وهو عدد يمكن منه ان ينقسم
 وكل واحد من نصفه قسم اثنين اثنين
 وكذلك لان معنى النصف إلى الوحدة مثل
 اربعة فكل واحد من اربعة هو ايضا
 زوج الزوج وقوله من نصيب الواحد
 حيث شئت ان تضع ضعفه وادع ضعف
 ضعفه ولذا كانت هذه الأعداد زوجا
 كانت لها واسطتان وان كانت فردا كانت لها
 واسطة واحدة وصحاح الواسطتان تكافئ
 وأدرك العائدان اللذان من جنسهما
 ارضي منى الطرفين ومبرها لهما
 في الأخرى مثل مبرها لهما الطرفين

وأما العدد الفرد ايضا فيقسم الى خمسة انواع
 احد ما يسمى بالواحد مركب والآخر كالمعاد
 لهذا وتسمى التثاني المركبة والثالثة
 سبعا وهي في ذاته التثاني المركب وهذا الفيض
 للآخر والاول غير المركب اما الاول غير
 المركب فهو كل عدد فرد ليس هو عدد
 بعده غير الواحد مثل الله والجنة و
 التسعة والاحد عشر وما شابهها وهذه
 الاعداد كالأعداد اللاحقة الأخرى على
 البهار وترتيبها في لا يتخلل لاشي وأما
 التثاني المركبة فهو عدد فرد يحدث من تركيب عدد
 آخر غير واحد حرا او بغير ايدى غير الواحد من
 تلك الأخرى الا ان كان تركيبه مثل التسعة
 له كالمسما مع الواحد لجميع الاعداد الأخرى
 من اثنى عشر والمات ومثل الجنة عشر الى لها
 التثاني والمثني وأما الذي هو التثاني المركب
 في نفسه والواحد غير مركب هذا التثاني
 غير واحد عدد عدده مع الواحد عدد آخر
 فمن هذه الجهة ثان مركب اذا فليس
 غير واحد عدد مشترك بعدد غير الواحد
 كالتسعة عشر والجنة والعشرون فان كل واحد
 من ثان مركب وليس هو عدد بعدد
 غير الواحد ولا يوجد لها غير واحد

مشارك في التثاني لغير التثاني لاجلها
 هو معدوم في الآخر والمثني الذي في الجوهرا
 معدوم في الآخر ولا الرتبة ان
 يخرج من اثنى عشر المركبات في انفسها خارج
 فابح لاجل الامم اذ التثاني الملقب
 عدول الغربا لفيظهر منه العدد الاول
 والفرد المركب ونحن نرد الكلام فيه
 لما ذكرنا في صدر هذه الرسالة
 فخذ ما هو له في احوال الزوج والفرد و
 العدد قسمه اخرى منه زائد منه ناقص
 ومنه تام فالعدد الاثنى عشر الذي يريد
 اخر اوجه على حله مثل الاثنى عشر وغيره
 والماتن ماسن لاجلوه من حله مثل التسعة
 وغيره وأما التام فابح لاجلوه مثلوه
 حله مثل التسعة والجنة والعشرون وعلم
 ان العدد التام لا يمكن ان يكون لاجلها
 من صفر حتى زوج واصل الزايع
 معنى الاطلاق واحد هو التسعة والاحد عشر
 واحد هو التسعة والعشرون في الماتن
 واحد هو الزايع مائة وخمسة وتسعون في
 الالف واحد هو مائة الالف وما به
 التسعة وعشرون وفي خروج التام والزايد
 والناقص المحل وقع بعض الناس وهو ان

هذا هو ربح في عدد اولي في هذا
 عددان يكون ربح الزوج اكثر من نصف
 ذلك الاول نصف واحد فان الجمع منه ابدأ
 عددان مثل الاثنين في المئة والأربعة في
 السبعة وان كان اكثر من نصفه باكثر
 من نصف واحد فجمع رايه وان كان اقل
 من نصفه كيف كان فالعدد ناقص مثال الاول
 الأربعة في المئة مثال الثاني الأربعة في
 السبعة وفي الواحد عشر في المائة
 وقد طرقت العدد بطرق من جهة ما تعتبر
 وفيه الاموال الى طرفه لا بعدد ولا في
 نوع عدد وقد سطر فيه من جهات اخرى
 منها جهة يكون مضافا الى عدد آخر وذلك
 العدد الاخر ان كان اقل من ماله لا
 بالزوج او النصف كذا في الاصناف اضافة
 المتساوية والملازمة لا اضافة للملازمة
 والتفاوت وان طرقت اربعة النصف او
 التسوية كانت الاضافة اضافة التناوب
 وطرقت اربعة من هذا ما ازيد في الاضافة
 ولا طرقت اربعة الا اربعة النصف طرقت
 احوال الناقص عند الابد على ما وجه
 في الابد في الاضافة والرايد في التناوب
 والماضي في التناوب والماضي في التناوب

اصناف واما ما يدين او اجزا والمركب نحو
 الزايد الصنف والمركب او الزايد الصنف والماضي
 او الزايد بالاضاف والمركب او الزايد بالاضاف
 والماضي بالاضاف والماضي بالاضاف
 الاصناف والماضي بالاضاف والماضي بالاضاف
 منصف واحد ان كان صغيرا من
 الناقص قد حوت العلاء ما يدل عليه بالحق
 في امثلة قوله التي تحت الزايد حوازم استقل
 له اسم من قسم عدد الاضاف مثل الثلث و
 الربع والمركب من اثني عشر واربعاثل سبب
 كذا لم نصف السدس من العشرة فاول
 المضاف هو المضاف الثاني وهو الاثنى
 الزايد فيه بالمثل وانتداه في الاعداد من
 الواحد والاضاف وتزايد الناقص على ترتيب
 الاعداد المتواليه والرايد وهو النقص
 على ترتيب الاعداد المتواليه تناسل من
 بين المضاف الثاني وهو التي الزايد
 بالثلثين ابتداء من الثلث والواحد و
 الناقص على ترتيب الاعداد المتواليه والرايد
 ثلثه مثل ثلثه وسبعة وسبعة واثني عشر
 والماضي التناوب من اربعة الناقص على ترتيب
 المعية الواحد واحد والرايد عند الابد
 ويصحب اربعة الناقص من الواحد واثني

من العدد من غير ما لا يعطى واوله
 الزايد خمسة وهو الزايد في الآخر مثل خمسة و
 ابتداءه من العدد الاثنى عشر والناقص
 على ترتيب الارباع المثالية لما كان
 النصف والزايد عليه ثلثه مثل الاثنى
 عشر الثلث ثم الاربعة مع الثلث فرباعه
 مع النصف وبعد الزايد نصف الزايد ثلثا
 والزيادة من الاربعة والثلث فرباعه
 ثلثه ثلثه كالثلاثة والثلث والنصف
 والزايد اربعة اربعة وكذلك سبعة على
 الف اثنى عشر واما النسب الاخرى فاما اثني
 عشر الى اربعة طلب اعدادها الاولى
 ثلثها الى اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 بجزء من الزايد باجزء الزايد ثلثا
 واما بجزء خالصا والناقص اثنى عشر
 بالاربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 الزايد اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 بجزء من الزايد ثلثا اربعة اربعة اربعة
 الى النصف والاربعة اربعة اربعة اربعة
 الى ثلث الزايد اربعة اربعة اربعة اربعة
 واثني عشر الى النصف اربعة اربعة اربعة
 اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة

واما ان العدد ثلثه ثلثه اربعة اربعة اربعة
 الاول ان يحصل سبعة في ذلك الجزء من الاعداد ثمانية
 عليه لو كان جزءان فاثني عشر وان كان ثلثه اربعة
 ثلثه مثاله ان كان الاربعة اربعة اربعة
 ثلثه واربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 ابتداءه من اثنى عشر واربعة اربعة اربعة اربعة
 ثلثه لو كان اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 فكان اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 الاعداد الناقصة في نسبة المثالين
 ثلثه ثلثه والزايد ثلثه ثلثه ثلثه
 ثلثه ثلثه ثلثه ثلثه ثلثه ثلثه
 اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 الناقصة بزيادة اربعة اربعة اربعة اربعة
 ثلثه على قاس اربعة اربعة اربعة اربعة
 وكذلك الناقص مثل خمسة والزايد مثل ثلثه
 وعلية اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 مقاييس اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 الزايد اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 فان الناقص ثلثه اربعة اربعة اربعة اربعة
 ثلثه اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 عدد اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة
 مثل الاثنى عشر والاربعة اربعة اربعة
 العدد اربعة اربعة اربعة اربعة اربعة

ان آية عند ان يكون فيها نسبة ما وقد
 التفت في هذا المثال من نسبة آية
 و آية اي نسبة كانت فان وقع منها احد
 فكل من احدهما او اريد من الآخر لم يأت
 بالبرهان على الوجه الكلي من غير
 استشارة الى تعيين النسبة فكذا البيان في
 هذه الكلف في اقامة البرهان على اليق
 النسبة من نسبة في الاصل اذا وجدنا
 الامثلة مخرج ذلك النسبة في علمنا
 المتيقن في بول هذا الفن كذا في الكلف في اناج
 حاشية النسبة ما في كل الركن في البرهان النسب
 من ذلك انما هو لان نسبة الضعفة نسبة
 الاربعة ضعفها ثلث منها نسبة الثلث
 اما مثال فليكن آية معنانية وليكن
 آية مثل نصف آية فاول ان آية ثلثه
 لعل آية برهان ذلك ان آية نصف آية
 فيجوز مثل آية في نصف آية لكن في نصف
 آية ثلث آية فيجوز في نصف آية نصفها
 فيكون جميع آية ثلثه مثل آية فاما ان
 في ذلك آية فاما نصف ثلثها فيجوز في
 ان لا نأمل في ذلك فيكون آية مثل آية
 عن اشياء التي هي نصف آية نصفها
 في آية فاما ثلثها آية فاما مثل نصفها

اي آية ومثلها اي في جزم فاذن كان
 نسبة آية آية نسبة الاربعة ضعفها
 ان آية نسبة الاربعة ضعفها آية نسبة
 الضعف لثمة آية في نصف آية فيكون آية
 مثلية ويكون اقسام آية في نصف آية
 في آية و قد مثل احد هذه اقسام آية ثلثها
 الاربعة متساوية فكله في نصف آية فيكون
 آية في آية بالمثل فان كانت نسبة آية آية
 نسبة الاربعة ثلثها ونسبة آية نسبة الاربعة
 نصفها فان نسبة آية آية نسبة الاربعة
 فلتقسيم آية ان لا نأمل في ذلك فيكون
 اقسام آية في نصف آية في نصف آية في
 و قد مثل احد منها من آية في نصف آية
 فيجوز في ذلك ثمة امثال آية و آية
 في امثال آية في نصف آية في نصف آية
 نسبة آية في نصف آية في نصف آية فاما
 في نصف آية في نصف آية في نصف آية
 في ذلك نسبة الثلث والضعف فان
 كانت نسبة آية آية نسبة مثل ربع
 نسبة آية في نصف آية في نصف آية في
 آية في نصف آية في نصف آية في نصف آية
 انهم ارباعها فان كل قسم مثل ربعها
 اقسام في نصفها فيكون في كل قسم

على مثلات نسبة آية ثمة نسبة مثل وخمس
 ونسبة آية آية ثمة مثل واحد من مثل نسبة
 آية ثمة نسبة مثل وخمس ومن ذلك ما
 آية أحاسا وعلى ما علمنا ومن ذلك أن
 النسبة الواقعة من مثل واحد من مثل سبع
 وهي نسبة مثل وثلاث والمثلثة من مثل واحد
 مثل من من نسبة مثل وسبعين والمثلثة
 من مثل واحد من مثل واحد وسبع مثل واحد
 الواقعة من نسبة مثل واحد وسبع مثل واحد
 نسبة مثل واحد وسبعين والمثلثة من نسبة
 واحد مثل واحد من واحد عشر نسبة مثل
 وخمس الواقعة من نسبة مثل واحد من
 أربعة عشر ومثل واحد من خمسة عشر نسبة
 مثل واحد من ذلك على الأول ولا الكان
 آية آية على نسبة مثل واحد من نسبة عشر واحد
 آية على نسبة الزائد وبما على نسبة آية
 نسبة مثل واحد من ذلك لا يأتى في نسبة
 على عشر فما كان على آية ستة عشر فما
 وجوز ذلك في أربعة أسماء جميع مع
 وعية أسماء وآية على عشر فما جميع
 عشر من منها في ذلك آية ومثل
 هذا الذي يروى عن آية آية على
 نسبة الزائد فما آية على نسبة

في الزمان كما كان فيه آد آتية في شبه الزمان
 فظنوا انك محكم اذا سلمت هذه التيسير
 سبوع من على سائر ملكة الموسيقي من الالف
 ان البيان للفتن يمكنك فكله الحق في
 ذلك **فصل** قد ذكر
 ما هنا احوال اللذة من حيث له كفه العذر
 الرحليات مشاهيرها الاشكال النذلة
 واما روكها راشا لان لم اجده مدخل
 علم الموسيقي خمس من لذكر ما له ذلك
 بل اول ما قال الشيخ الويل رحمه الله قال وقد
 حوت العلاء من يذكر في هذا الموضع الناسبات
 وامثالها وحواسها من الناس من الخشوع
 الناسبات من حوا كثيره بلع لمعبر
 وجماد من من اقصر على عشرة وفتح
 المقول في القدير من حوا من الناس
 ذكر تلك العشرة وعلى الافاضل فيها طبع
 تيسر في الابرار جميع ما ارادوه وذكر
 جميع ما قالوه فذلك ما لا يحصل له
 وانت فحسان تعلم ان هذه الناسبات
 العشرة اكثر حصولها فيما عاوت
 والامر المشافاة الى الحوى وما تحصل في
 واحد فقام متصل مثل كونه نسبة الى
 مثل سبالي او متصل مثل نسبة الى

مثله الى ١٠ واما ان يكون متساوية الأعداد
مطلوبة فيه نفسها او كيتها غير ما
وهذا هو الأصل والعشير ومتساوية
الأعداد في كية نفسها في مثل ان يكون
زيادة هذا على ذلك متساوية لزيادة
الثاني على الرابع مثل زيادة القيمة على الأربعة
والعكس على القيمة والأربعة على الاثنين
وهذه هي المناسبة العلقية وتساوية
الأعداد في كيتها غير مثل ان كان
كيتها زيادة هذا على ذلك مثل كية زيادة
الثاني على الرابع او يكون كية هذا الثمانية
عند ما يطابق واحد مثل حال الأربعة عند
الاثنين في المقارنة هو مثل حال العشرة عند
الحقة وهذه هي المناسبة الهندسية فدان
بالحقبة اصل ان كيتها لما يصير حال
تفاوت الكية المضافة في تفاوت الكية
العددية في المناسبة العددية وحال
تفاوت الكية المضافة وحال تفاوت
اللازم حد هذا كالاتفاق التام متناه لتوضع
منه حدسية مثل اربعة وستة وتسعة
فلن الكية المضافة فيه متساوية الكية
الى الوحدة نفسه غير متساوية فلن
المقارنة بالاحد مثال في الأربعة

وتوضع فيه علامه مثل اربعة وستة و
تنبه في حركات الكية في نفسها متساوية
وتفاوت الكية بالقياس غير متساوية
بل يكون ستة لاربعة زائدة بالقياس
والقيمة الستة ليست زائدة بالقياس بل
زائدة بالثقل ووجدنا التساوي في اربعة
منه البقية لكن اكثر مما من العددين
واصغر مما من العددين الاكبرين فتنبيه
من هذا الامر انه ان يطلب احد اياها
بالجمل ليجعل النسبة بين الاثنين متساوية
وليجعل الكية من الاكبر من الصغرى من
الأصغرين فوجدت مناسبة اخرى هي هذه
المناسبة مثل مناسبة ما بين الستة والأربعة
والثلاثة ومثلت القية لان الاتساع في العدد
واسطه هذه المناسبة اما تنفع في صناعة
المالين وهو المومنين على ما ستعلم
في موضعه وقد يجوز ان يكون قد بقيت
تأنيده لان فيه الطرس من اربعة
القسيم على اربعة واما حاشيته
ان فيه فضل الأعظم على الأسفل فضل
الأسفل على الأصغر في فيه الطرس الأعظم
على الأصغر مثل نسبة الأربعة وهو فضل الست
على الأربعة على الواحد الذي هو فضل الاثنين

على الملة ثم انهم قطعوا من هذه المصلحة على
 لزمت هذه النسبة لاعتبار مناسبات ضرورية
 الحروب والمناسبات فذكر حواشيها الى مناسبات
 ونسبها احسن في الاماكن من جهة تقسيم
 الشبهة او تكثير ما فلا حرج في هذا الاكبر
 حرجي لها في العلام فنبهني مناسبات
 مناسبة وواسطة واسطة ونقول فيها
 كذا لانا وحيث اننا الواسطة الهندسية
 فلانها تكون في غير موضع من الطرفين ليحس
 حرجها الجنيح من الطرفين احدهما في الآخر
 ما يتوسطه في موضع آخر وعرفت انه
 اذا احسنا ذلك الواسطة واسطنا فنسب
 احدهما في الآخر فنسب الطرفين احدهما
 في الآخر وهذا يدلك على طلب الواسطة
 وعرفت في هذا البحث ان هذه المناسبات
 الهندسية مما يلزمه في ايجاد الجيومات
 المتتالية في المراتب المتتالية وقد
 طلب من مواضع اخرى ان كل من يعين
 ان وقع واسطة هندسية واحد فقط وكل
 مكعبين يمكن ان يقع بينهما واسطتان
 هندسيتان فلا حرج ان يستأنف لك
 تعلم هذه الأحوال واقام المناسبات في
 الواسطة الهندسية فاستأنفها من باب

الاولى على ترايد واحد سوا كان واحد او
 بعشرة وهذا كالجذبات متصلة بواسطة
 وتفضلة بواسطة وتعرف حال الواسطة
 عند الملائمة وسائر ذلك بما تقدم
 وعلمت حال شالي النسبة وموقع الصغرى
 والكبرى التي تستفيد هاهنا طلب
 واسطتها وهوان يوجد نصف مجموع الطرفين
 على ما علمت وخاصيتها هو الذي يكون من
 ضرب واحد الطرفين في الآخر اقل من مربع
 الأوسط مربع الفضل مثل ان مضروب الاثنين
 في الست اقل من مضروب الواسطة في
 نفسها وهي اربعة مضروب الفضل وهو اثنان
 في نفسه واما الواسطة والمناسبة الباقية
 فقد عرفت مضادها للعددية فاما في
 فيه واستخرج واسطته بان ضرب الأعداد
 من الأصغر والأصغر في الأصغر ونقصه على
 مجموعهما فنزل على الأصغر فخرج الواسطة
 مثل الأعداد من الست والستة وهو الثلثة
 ضرب في الثلثة وهو تسعة فمجموع
 مجموع الست والستة فخرج واحد فرد على
 الستة فمجموع اربعة واذا احسنا عندك
 الأوسط والأكثر فاردنا إيجاد الأصغر
 نظرت في الفضل ما بينهما كره من الأوسط

تَجَرُّبُ النَّاسِ مِنْهُ فِي
الْمَوَاضِعِ

في استخراج الكواكب المعيرة العالية في
 الطول الفصل السابع في تعريف كسبه
 استخراج حركات الكواكب المحصورة بين
 في الطول الفصل الثامن في تعريف كسبه
 استخراج حركات الكواكب المعيرة العالية
 في العرض الفصل التاسع في تعريف كسبه
 استخراج حركات الكواكب المحصورة بين
 في العرض **المجلد الأول**
 اما علم الحركات السماوية فالحل في المركب
 الاول واحد من الحركات في المركب العاين
 الذي مدته يوم وليلة الناقلة مع ما في
 الاول لا كواكب مع حركاتها التي فيها
 ولا يمكن عدل ان يكون لهم معدل
 الفصل في تعريف الحركات ولا يمكن ان يوم
 فخر في ما سار الاول لا كواكب مع حركاتها
 مع ان الحركات منها مركبة طاعة طاعة الحركة
 الا على الحد من ان يكون مركزها ثابتا
 لمحرك الاول لا كواكب مع حركاتها
 حتى يحصل طالع من الحركات غير متساوية
 فليكن من متساوية فيحصل
 او يكون مع حركات الكسوف والباطل
 في الحركات في انما على حركاتها
 وذلك في الحركات في انما على حركاتها

في استخراج الكواكب المعيرة العالية في
 الطول الفصل السابع في تعريف كسبه
 استخراج حركات الكواكب المحصورة بين
 في الطول الفصل الثامن في تعريف كسبه
 استخراج حركات الكواكب المعيرة العالية
 في العرض الفصل التاسع في تعريف كسبه
 استخراج حركات الكواكب المحصورة بين
 في العرض **المجلد الأول**
 اما علم الحركات السماوية فالحل في المركب
 الاول واحد من الحركات في المركب العاين
 الذي مدته يوم وليلة الناقلة مع ما في
 الاول لا كواكب مع حركاتها التي فيها
 ولا يمكن عدل ان يكون لهم معدل
 الفصل في تعريف الحركات ولا يمكن ان يوم
 فخر في ما سار الاول لا كواكب مع حركاتها
 مع ان الحركات منها مركبة طاعة طاعة الحركة
 الا على الحد من ان يكون مركزها ثابتا
 لمحرك الاول لا كواكب مع حركاتها
 حتى يحصل طالع من الحركات غير متساوية
 فليكن من متساوية فيحصل
 او يكون مع حركات الكسوف والباطل
 في الحركات في انما على حركاتها
 وذلك في الحركات في انما على حركاتها

والمكان من القصور الخاوية من شغيبها
 ببرال من واهلها لم ير من غير الباطنة
 مع حركة الطارحة ان شانه وبجرك
 حركة نصها بالاول سال الزاوية
 المحيرة عند الجرم الاقصى والناظر
 كره القوابية عند الجرم الاقصى فان ذكر هذا
 واحد واثنين الطين بمثلان منها اكثر
 المحيرة فراكها طارحة من مركز الجرم
 الاقصى في هذه الحالة تعلم الحركة الاولى
 الكواكب الاول حركت الكواكب الاخرى
 كما ان الارض والرياح والرياح في
 الحركة الاولى في تلك عند المار في اعلم
 دايمة على انهم من قطبي تلك الحركة
 في بعض من تلك الكواكب في كل حركة
 في الطارحة حركت الكواكب المحيرة
 الحركية في المثلين على ان الارض في كل
 الاعمال خط مستقيم في المثلين
 والخطوط والاشكال من تلك الحركة
 من جهة الارض والخطوط في المثلين
 فالاشكال في هذه الحركية في الخطوط
 الادنى في هذه الحركية في الخطوط
 في الحركية في الخطوط في الخطوط
 في الحركية في الخطوط في الخطوط

والمكان من القصور الخاوية من شغيبها
 بالمرحوم من صفة طارحة في المثلين
 سال الزاوية في المثلين سال الزاوية
 مستطعة في المثلين حركت الكواكب
 تلك عند المثلين سال الزاوية
 حركت الكواكب الثانية عند كل من
 القدم من الحركة الاولى في الحركة
 الثانية في الحركة الى ما من السبق
 الاملاك في المثلين سال الزاوية
 الثانية حركت الكواكب في المثلين
 المحيرة في المثلين سال الزاوية
 الاقصى في المثلين سال الزاوية
 هذه الكواكب في المثلين سال الزاوية
 من السبق في المثلين سال الزاوية
 حركت الكواكب في المثلين سال الزاوية
 السبق في المثلين سال الزاوية
 الحركية في المثلين سال الزاوية
 وهو حركت الكواكب في المثلين
 حركت الكواكب في المثلين سال الزاوية
 حركت الكواكب في المثلين سال الزاوية
 حركت الكواكب في المثلين سال الزاوية
 حركت الكواكب في المثلين سال الزاوية
 حركت الكواكب في المثلين سال الزاوية

عن الآخر في الطرف الثاني وقد صنف الحركات
مستقيم وصد عليه الضربان يكون مركزه
على ذلك الخط المستقيم من احدهما وهذا سهل
من صد الحرك على الشان بان نصب الاول
منه لا يحرك ولا يزول ويحرك الثاني حتى
يصل مركز الحرك اصلا على ذلك الخط المستقيم
بعينه فان كان عليه مثل عصادي الاسطرلاب
فهو افضل من بقية ذلك الفتح لسطوة معلنه
من راس احدى المستقيمين للراس الاخرى محزاة
بالاخر والاولان متسوية الى الآخر والاولان
على احدى المستقيمين من المحور الى الطرف فيكون
تلك المسطرة معلنه لا تزول ان يفتح وتلك الاربعة
مقدرة لقوس تلك البروج بعد اصلاح اختلاف
المسطر وصد ارجس على هذه السبل وقيد
ما وجد عليه وادرسه بظلمة من بعده وتابل من
الزمن من بعد الكواكب ثابتة على طائفي الراس
والوحد من منطقة البروج الا انما في مدة ما
وهي ستين سنة قدرة السبل الطول وحسن
وتنقسم الشان من ان حركة التوابت يحرك
على المشرق فيجعل ما به سنة درجة واحدة
والما يحرك على طي تلك البروج والما يحلف
عند ما القياس المنطقة البروج والمختلف
بل اختلف سبل اخر معدلة الى اوطولها اضطر

ومن تلك السروج طولها فقط فيه اذن ان الحركة
الاولى الحركه محيطه ككرة التوابت تلوم لوه
التوابت حركه كما بسبب اختلاف الجوار
ولزم قطب الثابتة من باطن كسره حركه
مطه واحد ولما عند الراس وصد
ايام الما من وحركه مده ما من بظلمة
قدرة الكواكب من مواضعها كان في
الطول والاختلاف من مواضعها كان في
الزوال في جعل ما به سنة درجة واحدة بل
لما نسوا المدة على درجة الزوال وجدوا
الزوال في كل سنة وستين سنة درجة واحد
وهذا ولما له مما يس على من الاربعة
ساعات اشد مكالات المدا من الاضداد اكثر
كان ملحق الى القسوس اقر هذه في هذه
المرات الاولى **الفصل الثاني**
الميل هو قوس من دائرة نصف النهار على خطي
المركبة الاولى يصل من منقطه هذه الدائرة
من منقطه البروج وما ينقطه من معدل
النهار غاية الميل هو اعظم قوس من
سبع من هذه الدائرة معها وذلك انما على
النصف من القسوس الثمانية على السبل
او الجنوبية على راس المشرق وتلك القوس قطعة
من دائرة منقطي معدل النهار وتقطي

[illegible][illegible]

فخر خلاصه القصار
الفصل الثالث

في انحاء الارض اطلق على بعض هذه النصفين
 مسمى مركز الارض من طرف الارض الى
 الارضه المتساوية والارضه المتساوية
 بوزن خاصي متساوية وان كان بعض من هذه
 على اديمها في الموضع الذي هو مركز الارض
 فيبعد نارة متساوية من الارض الى مركز
 البروج او مركزا من متساوية لان تلك الدائرة
 المتساوية مركزها هو مركز البروج وتساويها
 نقط على المحه الى سطح فيها مركزها من اديم
 النقط من الارض ومساويها من اديمها على المحه
 الى لاسع فيها مركزها من اديمها على المحه
 الارض ومساويها لاسع فيها لاسع المحه
 والى البروج والاسع في نصف متساوية
 منصف للدائرة التي على سطح البروج
 حاصلا من خصال المركز في اديمها
 اديمها منصف الارض الى البروج على النصف
 النصف اقل من نصف الارض التي على النصف
 النصف الارض الى البروج على النصف الارض
 على البروج على النصف الارض على النصف
 النصف الارض الى البروج على النصف الارض
 على البروج على النصف الارض على النصف

بعض من هو من الوسط ومن المركز والكلان
 هذا الوجه اما يتغير كثيرا والوجه الاول يتغير
 بحركة واحد اختار الطريق الى مع حركة بعض
 على تلك الخرج المركز لكن ذلك هو ابطا
 على سبيل التزود بعد ان ان الهمم
 العارضة من وضع الاميلين جدا واحدا لا ينفك
 في الحساب الى غير ذلك الا ارجع اصولك
 بسبب وحسن تحقيق هذا الموضوع الى
 الكائن بحسب وضع تلك التبدل وهو بسبب
 ذلك الخرج ما هو وان غاية التبدل
 هو فاته من حجاج اليه بعد ان الى الواضع بان
 هذا تنصع الا اصل الخرج من المركز ولكن
 تلك مثل تلك البنزرج احدى في سطح تلك البنزرج
 وعلى مركزه وهو تلك اية ومركزه وحصل
 في سطح تلك الخرج المركز حيله احدى مركزا
 في وضع الخطين في الخطين لسطح الخطين
 اما من جهة على سطحه او اما من جهة منقطع
 الخارج على وجه الخطين على وجه الخطين
 سطحه او الخطين منقطع ولا اكلان الككب
 طبعان المسير الى سطح الخطين من تلك
 الخرج والاصل الخطين الخطين من الخطين
 هذا ان ذلك التمر من الخطين الخطين
 من الخطين الخطين من الخطين الخطين

المتأني ومعدله من المصير في سلكها
 الحظير يستأخذ وإذا وقع الأوج إلى من
 ارجع تلك الشئ ارجع ثم ضروره ان يكون
 مثال ابطا ما يكون والعكس هذا الحذر
 الوجهين المتبين والظاهر ان يكون الكوكب
 على دائرة مركزه بمنتهى الكواكب
 تلك الشئ هو له المركز على دائرة
 حوله هذه الشئ مثلا من المصير على الشرف
 ويحسب الشمس او الكوكب يحرك على اوج
 الكوكب مثلا على دائرة له في وقت من
 على العرب في دائرة السيلانية من العرب
 حصران على السيلانية في السيلانية والاطاوان
 كل المايل اوافق الشمس في مركز البروج
 اذ كان عند الأوج من تلك الشئ هو اوج
 من الاوج يحرك في العرب يحرك في
 على السيلانية في مركزه في الكوكب
 عن السيلانية في مركز الكوكب في السيلانية
 لا يحرك في السيلانية في مركزه في الكوكب
 ذلك في السيلانية في مركزه في الكوكب
 في مركزه في السيلانية في مركزه في الكوكب
 على السيلانية في مركز الكوكب في السيلانية
 في السيلانية في مركزه في الكوكب

منه الأرض على ما كان عليه من قبل في الخط
 الخارج إلى مركز القمر من مركز الأرض والمخرج
 إليه من مركز الأرض إذا افترضنا بعد كواكب
 عند مركزها مواضعا لها من تلك البروج
 قطب دايه عند ما يفي ذلك اختلاف
 المسطر لهذا السبب لا يحسن الخط الخارج
 إليه من المصير الذي على تلك البروج ونقطة
 على كسائه التي هي نقطة السطح
 الحسية أو ساد الألات في الأضداد في ذلك
 على كسائه التي هي التي هي كسوات الشمس
 الكسائية حسب مقام الناطقين بها في البر
 حقيق في جرم القمر لما تسامت الأرساد
 من المراكز التي هي في مركز الشمس أو الشمس
 أن الشمس كانت مساوية في مركزها
 نقطة ثابتة والقمر لا ينفرد في ذلك منه ومنها
 أن الشمس عند سطرين يصل إليها من
 السطح والسطح والوسط في البر المعبأ
 من تلك البروج والقمر يصل ذلك من البر
 فلك الخارج على أن يكون اختلاف القمر
 حسب تلك خارج الكسور سال ولا ن
 فيه مودة وخطه في وسطه ليست على
 ما نحن في كسائه على الخارج الذي هو مركز
 الأرض السطح على خطه وبما في مساره

في جرمه من خطه من خطه على البر
 السالك تلك الخارج الذي هو مركز الأرض
 فحينئذ يكون سبب تلك البروج أو خطه
 فحينئذ يكون في تلك البروج حيث كانت
 لخرجه في تلك البروج على الكسور والاختلاف
 عود في تلك البروج على خطه فحينئذ يكون
 تلك البروج على الخط الذي كان عليه من الخط
 عند كون القمر على تلك الخط المفروضة
 في تلك البروج سواء في ذلك على خطه من
 عند إلى اختلاف واحد من من المذكورة
 يكون في جرم القمر على خطه في المائل والبروج
 فحينئذ يكون في ذلك البروج في ذلك
 قوسا أو جودا القمر من من منطقة البروج
 وتما لا تمحلها من من تباين الألات
 أما بعد ذلك من من كاسير في المائل في البر
 والبروج في ذلك في كل من من البروج
 ولم يستودره في البر في البر
 وأن تلك المائل في كسائه البروج في كسائه
 على سطح ما يبعد من منطقة البروج
 العرب فيكون القطبان اللذان في المائل
 فلك البروج لا يزال في كسائه في البر
 من داي البروج وكل نقطة من من على
 المائل في كسائه في كسائه في كسائه

ويزيد على كل متره خمس المائات زائده على
 الاولى الا انهم اكثر في المائات واما
 احوال اخرى فمن ان بعض مترات هذه
 وتخرج فبطر ان العود في الاختلاف ثمت
 ولا يكون ثمت او الا شهر ثمت ولا يكون ثمت
 وهذا الشك شيان في الاختلاف التي القس
 والهي فتم اما القس فقد سئل ان لا يكون
 قوسه في الا شهر منساوي في قوسه في شهر
 قبله او شهر قبله لان الاختلاف في
 السرعة والبطء وانما في الا شهر من طر
 التردد في نفس سائرته القس فان سئل
 لم سئل القس في مثل هاتين المدينتين
 ثم سئل من اريان لم عجز ان الاستجد
 بعدات رقت عشرا واما من
 جهة اختلاف التمر فانه اذا حصل التمر
 في اشد احوال المدينتين بعد الادلة الخاتمة
 من امره القبول الى ابداء اي من الخصم
 الخارج متلاكمين عند الخصم من مساوي
 فسطه وقد يليه ثم لا يخرج من القدير
 ولا في التمر فدره او درات بعد معاودة
 من حسم القدير القسط الا في الزيادة
 حصل التمر في على الخرج فيكون مساوي
 متره ثمانية وسطه وقد يليه فلا يبقى

في الأمرين مما ذكرنا من أنهما في الحقيقة
 واحدة الشيء والذات في الأمرين المتساويين
 فلا في محرك القمر إدراة وزمان فحين من
 إلى المصنوع ومركز التدوير في مركز العالم
 مثل ما ذكره أبو الحسن في الوسط فقط
 أو علة ذلك في مساكن في الأول فيكون
 في التربة على نقطة الوسط لأنه عند خط
 على المصنوع فيكون الاختلاف في التربة
 فيرى القمر أيضا دار من تلك المساحة
 أو دورة وفيها مثل ما كانت في الكواكب
 فيكون القمر دارية أو بالحققة قطع في
 اللذين جميعا ما قطع مركز التربة من الدار
 ومن شين متساويين مع ذلك لا يمكن حاد
 في الوسط الاختلاف في بطنه علة ذلك إذا
 تحرك في كل واحد من المدين من سبع واحد بعينه
 بحيث الزيادة أو النقصان في وقت متساوي
 فيكون الأمر في الأربع والخمسين في المربع إلى غاية
 فيكون الأمر كذلك في الأمرين المتساويين
 قطع من تلك الأربع في اللذين المتساويين
 أشياء متساوية مثل ما قطع وسط لكن في
 في الاختلاف في التربة وإنما الأحوال في
 علة في حصة في الأجزاء الاختلاف في
 تمام اللذين في حصة في الأجزاء الاختلاف

وهو الانحراف وهو الخط من الحقيقة
 من سطح الشمس عند وضع الرقعة
 فكانت الموت حكمة اما الكون الثاني
 فالله فيه ومن الكون الأول على ما كل الزمان
 ثمانية واربعه وخمسين وما وسبعين وثمان
 وثمانين من سبعة مستوية فكان
 مكان الشمس بالحقيقة على ثمانية عشر
 وثمانين من الموت ومكان القمر مقابلة على
 ثمانية عشر من نصف من السبله يكون
 الشمس والقمر حركا ابد الابد الثانيه
 ثمانية وتسعه واربعين جزا وفي حقيقه
 واما الكون الثالث فالله فيه ومن الثالث
 مائه وسبعين وما وسبعين شاعه وفي شاعه
 مستوية الشمس لا وسط زمان الكون
 على ثمانية اربعه من السبله فكون القمر على
 ثمانية اربعه من الموت فيكون مقدار الشمس
 والقمر ثمانية اربعه مائه وتسعين جزا
 فكانت حقيقه وكب على اصول اربعه من
 سبله الاول في ثمانية اربعه من السبله في ثمانية
 اربعه ثمانية مائه وتسعه اربعه من السبله
 في ثمانية اربعه من السبله فكون القمر على
 ثمانية اربعه من الموت فيكون مقدار الشمس
 والقمر ثمانية اربعه مائه وتسعين جزا
 فكانت حقيقه وكب على اصول اربعه من

وهو الانحراف وهو الخط من الحقيقة
 من سطح الشمس عند وضع الرقعة
 فكانت الموت حكمة اما الكون الثاني
 فالله فيه ومن الكون الأول على ما كل الزمان
 ثمانية واربعه وخمسين وما وسبعين وثمان
 وثمانين من سبعة مستوية فكان
 مكان الشمس بالحقيقة على ثمانية عشر
 وثمانين من الموت ومكان القمر مقابلة على
 ثمانية عشر من نصف من السبله يكون
 الشمس والقمر حركا ابد الابد الثانيه
 ثمانية وتسعه واربعين جزا وفي حقيقه
 واما الكون الثالث فالله فيه ومن الثالث
 مائه وسبعين وما وسبعين شاعه وفي شاعه
 مستوية الشمس لا وسط زمان الكون
 على ثمانية اربعه من السبله فكون القمر على
 ثمانية اربعه من الموت فيكون مقدار الشمس
 والقمر ثمانية اربعه مائه وتسعين جزا
 فكانت حقيقه وكب على اصول اربعه من

[illegible]

ما بين كفة من مسير الطول والاعمال على سطح الأرض
 في الكسوف الأول نافذ الحجة ثم إذا كان
 المكان الصحيح ههنا من الوسط هذه الأجزاء
 فاذن الوسط للكان عليها القمر من المسائل
 لا تستقل نقطة الوسط في المغرب هذه الأجزاء
 ووجه القيد في الكسوف الثاني اربعة اجزاء
 فلهذا حسن فيه وايدافه كان اذن الوسط
 في هذا الكسوف هو مركز الدائرة ههنا
 من المكان الحقيقي في المغرب هذه الأجزاء
 ولا يخاله ان المزة في الخارج عن نقطة هذه
 فيما من الملك لا يزال لكن الوسط في الكسوف
 الأول كان الودعه على المشرق في الكسوف
 الثاني كان القرب مما الى المغرب فاذن بين
 الوسط الأول والوسط الثاني هو صحيح التعيين
 وهو على فاذن الوسط في العرض هو سبيل الود
 في الطول سبع درجات ثلثة وحسن فيه
 حلج ان مسير ما مركز تلك الدائرة حتى
 طوله واما على اصل او خسر فقد كان هناك
 مظهر الشاوت بين تمام الارض في العرض
 بين تمام الارض في الطول اكثر من هذا وذاك
 غشيه ابرأقربا من قطين فلهذا كان
 المسير في الطول ايدافا من مولا من مع
 فسر فلهذا من الاقارب على عرايا ما

واحد لكل على مركز غيره مكنون منتهى ما
 في كره ليس مركزها مركزه وذلك الكره
 على هذه الحركة ولأن الخارج المركزي على
 المائل الذي للشمس لأن القمر له وجود خارجي
 البتة ثم مركزه المائل هو الأرض لا مركز الخارج
 المركزي فيكون هذه الكره في بهم نسبها
 الخارج المركزي لمرجه حركة المائل ولما كان
 مركزه التدوير على سطح في أوجيه سواء فيها
 سواء من المائل على الحركة المستوية على
 مركز المائل لا الخارج المركزي ولما كان القمر
 الوسط تدور ومركزه تلك الدائرة على الأوج من
 الحامل في الشهر الواحد الوسط تدور القمر
 دورة وقوس قطعهما الشمس المسير الوسط
 فيكون الدائرة الشهر تدور الخارج المركزي
 دوره الأما يسير الشمس إذا القمر ما سار
 على الأوج بعد ان كان على الأوج من حين
 ما دار دورة في الطول وقوسا رايده
 والأوج ليستقيم في خلاف وجهه حركته
 على طرف القمر وله في الموضع الأول الذي
 ما يقع عليه رأس الشهر على القمر بعينه
 فيكون القمر دورة وقوس الحامل دورة الأ
 قوس ما يسير الوسط للقمر على حركة
 الحامل بالحقيقة من حركة المائل ضعف

كل القوس إذا وجد ميلها للأرض على
 وتبين أن حركة الخارج المركزي ما طرقة من
 حركة المائل مع هذه القوس غير مضاعفة
 لربان وسط السرعة في الطول على وسط الشمس
 ما إذا ضعف ذلك وهو فاصل طين السطح
 كان جميع القوس التي يحركها حركة الأوج
 والمائل لا المشرق حركة القمر الوسط وال
 البروج لو افترضت الشمس نقطة الأوج ومركز
 التدوير ونقطة المائل مع الان ذلك حركة الأوج
 والمائل معا وحركة القمر التي هي مثل حركة
 الأوج والمائل وسط الشمس من حين ذلك
 مثل حركة الأوج والمائل وسط الشمس
 وهو القمر التي تقطعه مركز التدوير من
 بالحقيقة وكان فضله على المسير في الطول
 حركة الخارج بما سطعها من المائل فان طرح
 هذا الفضل المضعف من مسير الطول الوسط
 مسير العرض الوسط وانغم مسير المائل
 إليه وكان الناتج حركة الخارج حركة الخارج
 مثل ما سقى من سطح مسير العرض على الفضل
 المضعف فاذل حركة الأوج وحركته مساوية لما
 سقى من ضعف فضل مسير الوسط القمر في الطول
 على وسط الشمس من طرح العرض الوسط وهذا
 الفضل سبعة بطين البعد سمي جميع القوس

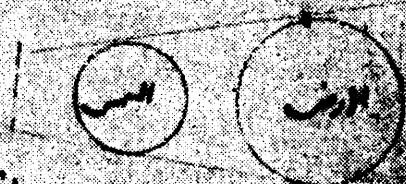
المضيئ المرئي والبعد من المضيئ مجموع
 يعطي القمر ههنا وايضا تأمل هذا آخر
 لا يخرج عن كمال على تلك الترابيط من عدم
 السطر للقمر وغيره فوجه التعديل زايلا
 ولكن بعض من الفقه حجب بالحساب على الأمثلة
 الأولى فكان المضيئ المرئي أو على العرب من
 الوسط وبين من الرصدين بطريق الهندسة بعد
 القطة الملوونة بالحداء عن المركز فوجه
 في الجهة الأخرى من مركز تلك البراج عن الجهة
 فيها مركز الحامل قريب البعد عن مركز البراج
 من بعد مركز الحامل عن مركز الدوير لا يخرج
 حكم الرصد الأول بعض عنه بوجه وحكم الرصد
 الثاني أن يد منه بلقفة على طريق الهندسة

الفصل الخامس

ان هذا التمثيل تصديا لخاصة هذا الفصل
 وهو ان قطر الأرض كمرسبة الى قطر الشمس وقطر
 القمر وكمرسبة كل كره منها وكمرسبة من
 تلك البروج وكمرسبة نصف قطر القمر الى نصف
 قطر الظل التي يكون من الأرض وكمرسبة
 القمر الى الأرض منبذة على كمونات مرصود
 فبان بقول لا كليله الظل التي مرسبة
 الكسوف فبقول قد ثبت لنا ان الشمس ليست
 ولا مسوية الارض فالحال لو كانت أصغر فكان

المستقلة على المركات ظاهرا البعد المصغف بمخرج
 اذن ان يخرج بالحساب سبيل الأوج فخرج
 الواحد بأما ترصد بطول من اخلافا ما لنا
 فلا يخرج من تلك التذبذب وذلك انه كان لا خلاف
 ان السطر من القطر ان اصغر ما على الآخر حاله فلا
 اقترافا على فسطح اخرى وصار الأوج المعدل
 فسطح اخرى معدل كسل سعة اما كمرسبة هذا
 فلا تأمل هذا لا يخرج عن كمال التمرينات
 من المثل حجابا كمرسبة احداث منظر محصور
 كمرسبة من تحت الارض ككل من يراى الشمس
 من بعد البعد مما تم حسب سطر الفلك كان
 سطر اوج المسوق من مكانه الحقيقي وكان
 مركز التدوير على المضيئ من الأوج والمضيئ
 من الحجاب وكل حجاب في الاختلاف
 نصف دائرة عن الأوج ولا اكمل من نصف
 دائرة عن الأوج كل من حجاب المضيئ لا محالة
 ان يكون زايلا التعديل وكان اقصر التعديل
 رسل بعد المضيئ المرئي فبان ان المضيئ
 والكسوف بالنسبة لان تلك البروج من غير المضيئ
 الوسط وكان القمر حلازه ولم يطلع بعد المضيئ
 الى ما بقيت من تلك البروج وكان رستوف
 عن الأوج الذي يمساه نصف دائرة فكان اذن
 المضيئ الوسط الى العرب من القمر والبروج

الارض على البعد من الارض ولا سيما في
على هذا الصورة



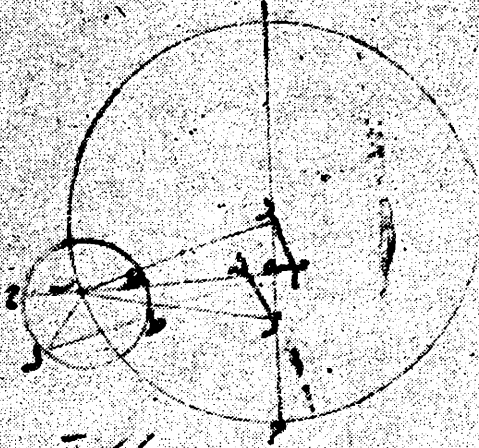
وكانت مساوية له لكان الظل يتدلى على الارض
الخطوط التي يمر من سطوحه على المسافة بالملة
اسمها على هذه الصورة



وهي كذلك لكان القمر وحده انما هو في الظل
وقد من شدة الكسوف في هذه الصورة من الارض
فانما انما الى مثله لا يكف اذا كان في نقطة
البعد منها وقد مستوى العينان في كسوف كله
ان كان اقرب من كسوف البعد من الارض
البعد ربما لم يكف في ان من القل لا بد
عند اكل امتد والالكان الامر باللعن
ولا ايضا تدلى الى الاسواء الالهيا ان يكف
دايم في العين المتساوية بل كان على الامير
في ان كسوف القابل للنسب في الارض
انما انما كسوف من الارض في الارض
في انما كسوف من الارض في الارض

في هذا الوقت ايا وجد وترزاة واحد كاسعد
الارض لو وجد المصنف لا يختلف ما عليه ولما
الفرق كان في ترزاة مثل زاوية الشمس في الكات
على البعد من الارض من المليون واحد من
في البعد الوسط راس في البعد الاخر كانت
عليه ثم مقدار تلك الزاوية صغير في هذا
وان كان مثل ما في قمر في الشمس كما فيها
فطلب لذلك وجه اخر وهو ان وجد راس قمر
وسط كسوف قمر في كسوف في القمر من ناحية
الجنوب رجع قطره في القوم القمر تلك الساعة
وحد في هذا الشمس مكانه الصحيح في الزمان
هذه ركن من البعد من الارض ثم
ولا محاله انما يكون في هذا من الارض
لان راسه لا يذهب وايضا التدوير
الاستيفاء في من ارجح للامل ارجح فيكون
من كونه على البعد وحسب ايضا من
مكان هذه من الشمال به يكون من
الاخرى فاذن في هذا البعد من الارض
كسوف رجع قطره وذكر كسوفنا اخر قد ما شيا
لنفق في القوم في الاحوال فوجد البعد من الارض
شيا اخر من جهة هو مثل الاول في القريب
ومن القسايه الشمالية راسه فيكون بعد
القطر رجع فاذن في هذا البعد من الارض

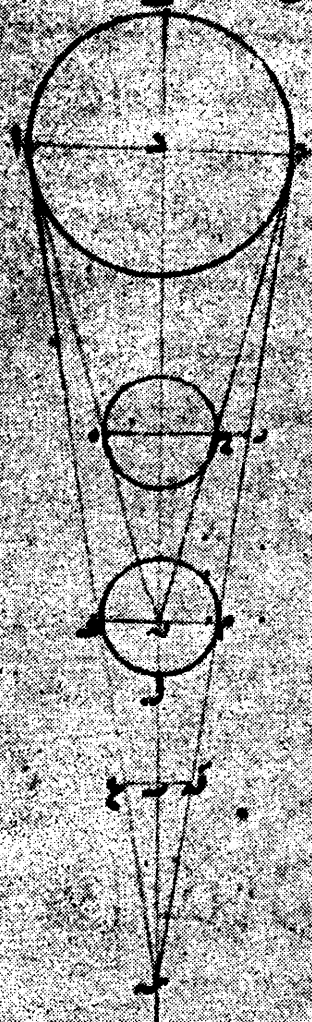
المعلومين نسبتها الى دة المعلوم فاذا نزل عليه
اضف قطر المربع كان البعد الابعد للشمس
وهو معلوم وهو ج وهو البعد الاوسط للشمس
معلوم ولكن نسبة ج الى ج ه ب معلومة نفسه
سواء اضف قطر الارض معلوم فاذا ايتنا هذا
قد علم البعد الابعد للشمس وهو ج ه ب
سبع فيها الكون من المخروط وتبين من ذلك



نسبة انقضاء الارض والشمس فليكن د ه
أب ج الشمس ود ا ب م لك الأرض والسطح المشترك
لما والمخروط الظل هو ج س ا وليس بحاجة
للقمر ولا قسما متساويين فالزاوية اذا كان القمر
على بعد الابعد وتكسفت الشمس على الاك
تخرج من مركز الأرض خطين عماسين على
القمر والشمس في السطح المذكورين احطار ج
ن ا واما د ا ن ا وما س ا في الحقيقة على الاضلاع
لاختلفة كذا المسألة في القريب الا البطل

المسألة فاذا من خط آ د و اعلم كخط ط آ
ومخطلة د ه خط ك د فح قطعة ما نصف
للمخروط اعلم فاذا علم هذا ملك فلان ابع
المخرج ملك ك د التدير على نقطة ب و ب ل
مركز التدير نقطة الحاراه وهي مركز البرج
وهي مركز المخرج وهي د ا فخرج آ ب الى آ
و ب ط ا ح و ب ل ه د ا و ب من ج ا فمركز
آ د ج و د ا على خط ه ب و س ا الى ا ك ا ب ل ا ن
و ا ن من آ ج و ا على د ب و آ ب زاوية ضلعة
معلومة هي زاوية آ ه م معلومة و ا ن م ك ا ب ه
فلتكن د ه معلوم الزاوية ا ف ب الاصلح س ا
و د ا و ك ا ب ثلث مكن خط د ا و ثلث خط د ه
واضيا المثلثان الكسيران ا ب ه د م ب ه د ب
والباقي ا ب ه د ب ز ب ن و ق س ط ك د ه
تدليل المقياس معلوم لان زاوية د ب ن على ا
التدوير معلومة وقوس ط ك د ه ا ب ا ن ا
ضفا الزاوية من ط س ج بعد القوس الاربع
الرمود وطرح قوس ط ك ا المعلومين فزاوية ط ا ب ل
معلوم ومخطلة ب ج ل معلومة النسبة فكل
معلوم نسبتها الى نسبة قطر الارض الى معلوم
بالشكل الذي مضى فاذا نسبة ه ب الى نصف
قطر الارض معلومة و د ا وهو البعد الاوسط
في الاصلح ا ب معلوم لان آ ثلث د ا و د ه

من مثل الأرض خبير القمر منه والمثل
لأرض من الأرض



وأما البرهان على أن خط م ن ط د محوس
مسار نصف ط ج فهو أن كل مثلث م ح ج
مستقيم خطان موازيان للقاعد والأضلاع
إلى القاعد على سطر مستقيم من الضلعين

المسار خط م ن ط د المار بالمركز وهو
القمر المستقيم على رؤسها فإنه فيكون
والجسم في غاية ود القمر من الأرض وهو
مستقيم وليس ط ن مثله والمخرج في ج أيضا
موازي والمخرج في ج ل لا زانوه مستقيم
مساوية فمسار زانوه ط م ج معلومة فزاد
ط ل فإنه وخط ط ن معلوم فخط ج معلوم ومخرج
بالحساب إلى ج م أعز أن ج ونسبة ط ج
فقط معلومة فخط معلوم وخط ط ج
مخرج مساويان نصف ج ط من على ما
نصف ج ط وخط ج م معلوم ومخرج ط ج
معلوم على ج م معلوم ونسبة م ن ط ل زانوه
كسب خط الطول لأنه كسب مخرج ل ل زانوه
وهو ذلك كسبة م ن المبدأ ل ل زانوه المعلوم
وزن معلوم فزاد معلوم فمخرج م ن معلوم
لأن زانوه المبدأ من معلوم ومخرج
بالحساب إلى القريب وذلك كسب م ن
معلوم من م ن م و م ن ط د المار بالمركز وهو
بالحساب مخرج بالأحرى إلى المخرج م و م ن ط د
خط نصف قطر القمر ونصف قطر الشمس بالقياس إلى
نصف قطر الأرض ونسبة نصف القطر إلى نصف
القطر مثله كسبة الكره إلى الكره فخط م ن ط د
المراد من كسب الشمس فمخرج م ن ط د المار بالمركز

منها ومن الوسط الشمس في الكواكب يحسب على
 عودها مثل طالع في الأختلاف وهو دور في تلك
 الدورية قسار في الطول قسما مساوية لغير
 زمان الشمس على دورها قدر في الأختلاف طالع
 الشمس والغير في الطول بقوس الشمس فمحج المسير
 في الأختلاف والطول مساو للوسط الشمس في الطول
 وإذا حلت زمان قوس الشمس بالوسط الكوكب
 والبساق هو اختلافه فيبقى معلوما وأما القسم
 الثاني من الأختلاف الكاين بالقياس لفاك البروج
 فالحق لما كان ففوا أو ناقلا لحدود الكوكب
 منافي لحواله مثل رجوع إلى رجوع واستقامة
 مستقامة أو من رجوع إلى رجوع أو رجوع إلى رجوع
 توسط في الوسط وحسب سطح من تلك البروج
 قسما فإذا عاد طالع ذلك حسمه آخرى كان قطع
 قسما أيضا وكذلك دائما يوجد هذا الشيء مختلف
 هذا التدقيق أحلا ما فتح من حسمه كبر
 سير السيل للقاء معهم كبر سيرا سيرا
 سلاطيه كبر ديمعاص وسطا ومن ذلك حتى يبرح
 الزايرة حبيرات سرية وطيه ووجع الزمان
 في هذا القسم والتسديد من الحركة السيرة
 الوسطي لغير من الزمان من الوسطي للبطنية
 احسن من البرهان الكبر الى الوسطي لغير من
 الوسطي لغير من السيرة حلا هذا يمكن حسمه

الموجع والذو جميعا لا إذا اشتغل حركة الكوكب
 في التدوير ولا الحرب وكم الدور في المشرق
 كان هذا الكوكب لما كان الأختلاف الأول مستويا
 فلك التدوير كان حسمه في هذا الموضع المركز
 هذا ما وجد للليل وأما التدقيق فقد وجد
 للامه حسمه كانت سفل الأوج على الابرج قريبا
 من حركة الثابت إذا كانت هذه القاطبة حسمه
 فلك البروج على مزا السنين يكون آخر السنين
 البطنية والوسط مختلفه ليست والغير كما
 كانت قبل بل صارت في اليه لا المسير وهذا
 كانت معنى به ولكن حسمه في مزا حسمه
 ان يكون في الأوج حركة مثل حركة الثابت
 المشرق وكذلك حسمه الزمان وحسمه
 ووجد الجميع ما يشهد ان افلاك الدوائر
 ليست حسمه على مزا القاطبة على الابرج
 متساوية قسما متساوية حتى جعل هذا المركز
 زوايا متساوية بل وجدت عمل مختلفه فطلب
 لها دوائر اخرى تقابل القياس لغير حسمه
 متساوية واستخرج بطرق الهندسة ما وجد
 أنه كان الكوكب في مزا السنين والغير حسمه
 المقابلة فف حسمه في مزا السنين حسمه
 استخراج ذلك السيرة كمال السيرة الأختلاف
 وحسمه كل السيرة على المزا السيرة

الذي لا يكون من غير ان يكون ذلك
ففي حركته الكوكب يبعث عن بعد العقلة و
المقارنة على ارج التدوير الحضيضه وانما اذا لم
يكن على مقابله او مقابله كانت الشمس على
خط موالاته فالتدوير فقد غلبت هذه الكواكب
فكان تدويرها خارج حركتها خارج معدل
للسرعة وهذا الكواكب كما اذا تعرض عند ذلك
للسرعة وذلك ما هو بالسرعة والسرعة

الفصل السابع

والا لزم وعطلة او فاعلم ان حركتها على تلك الدائرة
من جهة مركزها اختلافا في السرعة والبطء
والتوسط كون ذلك الزمان من ارج الحركة
على الوسط من الوسط على البطء ما على ما لذلك
الحركات وعلم ان تدويرها على حركتها خارج
المركب هو مثل ما على حركتها الا ان حركتها كل
واحدة منها على مثل المثل الا في السرعة
والا بطء ليس على ما كان في تلك حركتها
بالوسط وسرعة مركز التدوير وقوى البعد
عن الشمس على جليل الطور وواحد كذا في مركز
الشمس مع قوى تدويرها القليل وجو الاسطوان
عن وسط الشمس التي الانما في القليل واذا
استمرنا بعد ذلك الوسط الشمس بطور سرعة
الشمس على التدوير من جهة اخرى ثم عاد

فان لم يكن وسط الشمس والشمس والشمس
تدويرها مشترك مع هذه الوسط الشمس والشمس
واحد منها ملك حركتها المركز فلكا واحد
بمثلها لاهاله ارج الحركه الحضيضه وتديل
كل واحد يريد من القوى البعد من
الشمس واذا واحد حركته على المركز وسبي البعد
الشمس وبما في تدويرها للشمس وسبي البعد
المساوي متساويين على ان يكون واحد منها
من ارج واحد فاذ انقلب من حركتها على
فلك البروج علم ان القطر الواسط بين الشمس
التيين عليها مركز التدوير الراسي اما
اوج واما حضيض ثم اذا از من بعد ان سبي
وسبي متساويين عند نقطة حضيض بين تلك
النقطة او منقطعتان فالتي هو اصغر منهما
على الاوج لا محالة والتي هو اكبر منهما على
الحضيض لا محالة فلو اني بطول من هذه الاوج
عن مكان ارج الزهرة وعطلة ولما قال الاوج
الذمة والشمس واحد حركتها في ارج ما به
سنة ارج حركتها وجرى عطلة ولما قال الاوج
لما وجد في الزهرة طر الاوج طر التدوير
عشر اجزاء من الميزان والحضيض اربعة اجزاء
فما وجد في حركتها وسبي البعد حتى عشرة
اجزاء من الزهرة متساويين لكن حركتها اعظم

من الناحية عند عرض مركزها على مركز الأرض
 تلك النقطة كان حالها في الأرض من
 عند المحيطة من الميزان في الموضع
 معقبة تلك الوجه وهو في العاشر من
 الجوز أصار محرج النقطة من مثل ما كان في
 العاشر من الأول من المحيطة الأول من
 حصر تلك الطرح المركز بالقيمة بل
 حصر مدار الأوج واز الأوج محرك لنا
 حركة مركز التدوير إذا حصل مركز
 التدوير في المحيطة الحامل من مركز دائرة
 واحدة على الوجه الآتي في باب القمر
 وأما أن المحيطة الأول كيف يكون حصر
 مدار الأوج فكان في الأوج إذا لم يكن
 على مركز الأرض بل على مركز غيره ليقيم
 حول مركز الأرض لكل نقطة من مداره
 أوج المحيطة لا حاله لأنه لا حاله يكون
 في الجانب الذي لا على مركزه أقرب إلى الأرض
 وفي الجانب الذي يليه البعيد فلم أيضا
 نقطة الأوج إذا كان أوج المحيطة
الفصل الثاني
 هذه الكواكب الخمسة كما استقرت في أن تلك
 الحامل في مركز تدويرها من تلك البروج
 لأن المستقر في تلك المساحة التي سبقتها

في مركزها على مركز الأرض من مركز التدوير
 تلك البروج وذلك لأن كل واحد منها إذا وجد
 مركز تلك تدويره من النهاية الشمالية في
 دائرة معدلة وكان بعده في الخط الأوج
 كما برهن أوج التدوير معدلة رؤى في سطح
 تلك البروج لأن القطر المار بمركز تلك التدوير
 في الربع المعدلة في الجانبين حصل في سطح تلك
 البروج وكل الحصة مشتركة في أن سطح تلك
 تدويره في الوحدة دائرة من الكواكب الواقعة
 في كسرة على أوجه حصرها مايل أيضا في
 سطح تلك الحصة مركزه ولو كان منطبقا
 عليه لكان الكوكب إذا كان في هذا السطح
 رؤى دائما في سطح تلك الطرح المركز
 وليس كذلك بل قد يكون إذا كان على المحيطة
 من التدوير كان له عرض وإذا كان على الأوج
 كان له عرض آخر وإذا كان في البعد
 الوسط مقدار ما للدايرة الحامل كان له
 عرض آخر وإذا كان مركز تلك التدوير على
 نقطة البعد مثلا عند الأوج من الحامل أو
 المحيطة منه فوسطه أخرى لو كان كذلك
 ووجدت الكواكب الثلاثة العلوية فكانت
 إذا حصلت بالوسط على أوج الحامل في
 فكل من أسبقها شمالا وأما في تلك

[illegible]

ولا تؤثر في انحاء عدد ذلك مراحج لكن الامر
 في الزهرة وخطاها وخطاها اما الارض فبال
 البعد الصافي حينئذ اذا كان القطر
 اربع المائتين حول قد مال عن سطح المائل
 الجنوبي ثلثا مثيل البعد المسافر لا التماس
 استدليل واما خطاها اذا كان المائل
 عدلات هذا اذا كان الدور في حضيض
 المائل كان الصافي من الزهر استدليل
 لا التماس والمسافر لا الجنوبي وفي خطاها
 وقد علم جميع هذا بان رصد الكوكب مرورا
 على المائل من الاقطار ومركز الدور مستقر
 فكل من هذه الأحوال وكل احد من هذين الميزان
 اذا بلغ الغاية عند اوج المائل وحضيضه
 احد من اوج مقرب الطرفين المتعدي من القطر
 وبعد المقارب حتى يحصل في سطح المائل اذا
 صار سطح المائل في تلك البرج وكل من كان
 اختلاف طول الخطر الاول فاذل اذا زال الاختلاف
 عن طرفي الخطر فانطبق على سطح المائل حتى لمع القطر
 الاخر غاية الاختلاف ثم اذا انطبق هذا ضمن
 مال الاول غايه الميل ابلغ غايه الاختلاف
 وحركه هذا القطر الثاني عن سطح المائل
 للزوايا انا حركة القطر الاول في موضع موطا
 والحيث ان من الاربع الى الخلف تسبعا المائل

بجاء الغاشم منها وهو في
الرياضيات

على وجه واحد ما نفور ان لعنه المثل بالفعل
 ان لعنه المثل يا فهو مكرا اذ جزا فان ذلك
 لهم بالقرن يحوي عنه كذا العالمين كالرايد
 صناعا من المصنف عنه الاشارة والمنة الضيقة
 فهو بعد صانع كما مشى كذا السبعة اذا
 خالفها السبعة بالامر فيكون الاشارة لا يكون
 منه مما لا يحد منها وليس ايضا خلاف ما افقد
 كما بالمثل ولا بالجزء الذي هو مثل القوة خلافا
 واحدا فان معنى ذلك فيكون كانه مع الضيق او
 السبع الذين ينادي بها مثل احدها على نسبة
 الخلف بالمثل الى القوة مثله القيمة للثلاثة
 والقسمة لسبعة عشر وبعضه يكون بخلاف
 هذا قد علمت ان تفاوت المقادير على درجات
 وافر مما يلي الوفاق بخلاف بالمثل لكل اثنين
 يكون نسبة ما بينهما عو في غاية الاتقان فله
 خصه وسببه وان سائر الابدان هو ان التمر الى
 في قوة البعد والفق الذي هو هذا البعد
 وليس في الابدان بعد الامن في نفس صانعها
 العدلان من اثنين صانعين ومنفقين هرايا
 بالقوة وايضا ليس انما هو في قوة بعد واحد
 في نفس صانعين فقط في قوة بعدين
 فله الصلة فيكون في مثل احوالهما من
 احدى جهتيه وامر جع هذا الى ان الكل فيكون

عنه والامر والقوة يعرف عهدها
 فيه الابدان المتفانية احدى سببها
 الاضطراب وفيه الايدى ونبه الايدى
 وسبب الاضطراب والرايد من اوقبه الاضطراب
 والرايد من انفس على نسبة الضيق في
 منقروا على نسبة الزيادة في ذات
 النسب الاخرى فلا معنى هذا الا على سبب العدل
 والمفقات في على سبب العدل لا يحد منها
 الزيادة من محسوس على نسبة الايدى في
 كذا الزيادة في الراجح اوجهه على سبب
 بعض اصل هو بعد الزيادة في سبب الخرج
 جميع العددين مثل السبعة والاربعه فان
 السبعة بره على الاربعه سبب لواءه وهو
 يدل الزيادة سببا والثاني ان يكون الزيادة
 من محسوس على نسبة الايدى المتساوية مثل الزيادة
 في اطارين يكون عو في ايدى اصل بردهم هو
 في الراجح المتوسط بين العددين مثل السبعة
 فاما في قوة الزيادة في اللمعة للاربعه عشر
 للقيمة وانما على نسبة الصانع فيكون
 قوة قوة الزيادة حسب النسبة الى صانع في
 المقرون بالثلاثة مثله السبعة للاربعه عشر
 نسبة السبعة والرجح في قوة الزيادة في
 ما كان على نسبة الصانع فيكون

قوة الزايد مثل ذلك اخر مثل البت عشر نسبه
فانه على نسبة الضعف والزايد سبعين وثلث
الزايد سبعة وما سوى هذا من النسب فغير
مستقيم اصلا ولا بدلا الا ان يمكن فيه من
قرب الامتداد السبع فاحتمل ان يكون مثل نسبة
البعد التي هي البت فانه على نسبة الزايد
ثمة عشر جزءا من مائة وثلثه والربع جزءا وثلث
على الزايد جزءا من ستة عشر او منه فالحسن
على القاطعة من حقيق اصلي ومعلوم انما
عنه على انه ممكن ان يحصل في الطبع وخليفة
له وممكن غير حقيق ولا بدله لكنه قريب من
الحقيقة فيقله الطبع على انه هو الحقيق بعينه
اقرب منه ليس كل الأبعاد المتفق
مستوية في الارتفاع فان الكبير منها استعماله
والصغير اذا جاز اما صار الحسن لا يستعمل
لان ارتفاع الشدة المستساكس كل بل بعدد
قوة واحدة والمقدار ان يكون متساوي الصغر
ان يكون على نسبة الزايد جزءا من خمسة
قلتين وربعاً استعمالها هو اصغر من هذا
لا قريب من الزايد جزءا من خمسة والربع
ثمانية والربعين الزايد على نسبة لربعة
لصوات التي بالكل مرتين الزايد على ثلثه
استعمال التي بالكل والخمس الزايد ضعف

قوى بالفضل الزايد الضعف التي الخمسة
الزايد الثلث التي الأربعة اعظم الحسن وثلث
فقطناه المحطمان بطرفه على نسبة الذي
بالكل مرتين فلهذه الأبعاد التي لحسن
الحساب ما أمكن حتى يكون بعد افترق
من طرفه واسطة تقع فيه ثلث ثم وبعد
ان القاطعة مع الواسطة على نسبة الذي بالكل
وكذلك الوسطى مع الثلث ثم بعد ذلك الذي
بالكل الواحد مائة من طرفه واسطة
بالبقية يكون القاطعة مع الواسطة على
نسبة التي بالخمسة والواسطة مع القاطعة
على نسبة التي الأربعة لان البت الخمسة
اكثر من التي الأربعة فمقسر بها نسبة
التي الأربعة على نسبة الزايد فنافع واسطة
نسبة القاطعة نسبة الستة ونصف ربع
الى الستة والى القاطعة نسبة الستة ونصف
وربع الى ستة ومثلث ستة هذا البعد الزايد
ثم يسمى الطينى اذا فعلت بالتي بالكل
الآخر هذا الفيز جعلت اربعة ابعاد الا ان
بالاربعة وطينيان والابعد بالاربعة
حسابا والجار او حادها تقم فلا زالت
عنها الحسن بالثلاثة بعدد في الفضل الحسن
بالفرض فبما استدقارها بها واسطة على

الخلق الامثال من حيثها لا من وجوب
ان يخلق الاربع الاربعه للخلق بالاربعه
بايجادها من غير ما وانما الطين هو من القفار
فكان حصوكل واحد منها بعدد فقط
ما سبب مساوته للخلق اياه و ما
صعد للخلق مما كانت فان الطبيعة
لا تستكثه ووجدوا حشوها ما وفق
ايجادها في حق الخلق سائر ما لم يفسد
على حشوها سلمه ايجاد اختيار الا حسن
لا انما هي الضرورة فكل الذي بالاربعه
عمل هذه الملائكيات من ايجاد لا يتغير عليه
مناسي ولا يلحد من من وجوده فربه عز
فما الذي بالاربعه جئت على نسبته واحد
او مختلف ما سببته من الملائكيات و منها
كما للخلق لا وانه فمعي لذلك جنسا ولا
اشقل على الاربعه فمعي سلمه ايجاد
سوى الخلق بالاربعه ولا يلحد عليه بعدد
الطين اجمع الزايد من جنس فمعي الخلق
الجنس و هو جنس فاما ان لا يخلق شيء من
انما انما هي من جنس من جنس الباقين من
جنسا من جنس فاما ان يكون بعد ذلك اكد من
نسبه من جنس من جنس الباقين من جنس
وانما ان لا يكون من جنس من جنس من جنس

مخرج النسا من سمي بالما وما اليها ورجوا
من الاجناس المكونه ما ابعاد على هذه النسبه
الزايد سبعة عشر الزايد جزء من مائه و
اربعين و جنس اخر الزايد سبعة الزايد ثلثا
الزايد جزء من سبعة عشر و اخر الزايد
سبعة الزايد سبعة الزايد جزء من عشرين
واصلها على نسبة الزايد سبعة الزايد جزء
من ثلثه عشر الزايد جزء من اثني عشر و جنس
اخر يستعمل الزايد ثلثا الزايد ثلثا ثلثا
القيه و سمي للجنس الطين و جنس اخر الزايد
ثلثا الزايد سبعة الزايد جزء من خمسة عشر
وايضا الزايد ثلثا الزايد عشر الزايد جزء
من ثلثه وعشرين وايضا الزايد سبعة الزايد
جزء من اثني عشر وقيه متفقه بالقوس على
نسبه طيه وسته وعشرين لاما به و سبعة
عشر وهو قريب من الزايد جزء من احد عشر
و جنس الزايد سبعة الزايد عشر الزايد جزء
من احد عشر واما الاجناس المكونه فثلاثة الزايد
جزء الزايد جزء من سبعة عشر الزايد جزء من
نسبه عشر و اخر الزايد جزء الزايد جزء
من اربعة عشر الزايد جزء من سبعة عشر و اخر
الزايد سبعة الزايد جزء من خمسة عشر الزايد
جزء من اربعة عشر و اخر الزايد سبعة الزايد

والمستقبل في الأزل ولا يكون إلا جاس
الأربعة نوع واحد أو لا يكون من هذا العدد
كل اثنين على منوع واحد كل واحد من
نوع واحد والى ليس مستقبل فانه لا يكون
محتاجا في الأيضاع
كل مرة من عملها مرة اخرى فاما ان
مستقبله منة لا ياتي متلاحقا للمضارع
الأولى حتى يكون في الخيال المتوالتين
معاد اما ان لا يكون والأضاع اجابوا
من عملها مرة على التسعة الأولى كل واحد
من يفرق فاما ان يكون بحيث قبل السرعة
والبطء المبني عليها الأسفار اربع فيه مرة
الأول من الأهل سبل سبل التسعة ولا
مستقبل كذا في الترحيلات له جعل التيم كذا
منه لا كما انما يفصله فالق لا يمكن
فيه هو افترار منه الأسفار ذلك السرعة
والبطء كالزمان من التار والهن من قولنا
تن والقو يمكن اما ان يكون في الجاد
فقر واحد منتظا كالزمان القو من تات تن
والطان يكون في الجاد من تن الطون كما
لاني تن تن واما ان يكون في الجاد فكلت
نترات تابع طان تن تن فكل ايساع
وليس في الأربعة الأولى سعي خاتما

الثاني قال الحفان ومن الظاهر خلاف
المتصل ومن الرابعة فقال ثم الثالث
أما من فتح بلاءه أو منفصله أو باءه أو منفصله
والذي لا يتصل مع الموصل فهو المخرج وأما
المتصل السبي على حرفه فهو مخرج مثالي على
ما استعمل : لتأصيل الصبغة التي سبغت
فتراه ألا وأحدان منها أو منه متساوي
فإن ومنه حيث قيل المخرج هو ما كان
فعله العتق والزمن في الشيء كذلك قيل
المخرج وحسبني أن المخرج باء واحد لك
إذا قلت معي للتصغير والتحقى قلت إن كل
واحد منها مخرج سبلا لا يخرج بالحق والتصغير
فوقه واحد وأما المنفصل منه ما يتصل
بغيره من على الفاصلة ومنه ما يتصل
بلافاضة ما ومنه فوق ذلك والمنفصل
أما متغير من المخرج بالتفاضل والتماثل
زمان باء واحد أو لا منه في التعبير بالذوق
الواحد والذكر الواحد لا يقين زمانه عند
الفتح الأخير بل لغة لا لغة وعلى خروج
ذلك الفتح منه متداخلة تلك الفتح
مضمومة في التباينات والرباب والرباب
أن يجعل الفتح الأخير مضمومة أو لا
كل ذلك أرسته ما بين الضمة والفتحة

من سمي بسلام بعد ذلك على القاموس الى ابي
 نجان الافق وهو ما دار الفصل الثاني
 في نفس من نفس من اصغر الامم شعورك
 نفس نفس دفع النفس في زمان الفاضله لكن
 هذا المحمان لمصل افعلها نفسه فانه في
 في المخرج الى بولفس الامم الثالث
 والفصل الثاني انشأ في هو الذي يوسيا
 قراءة فقرتين من بينهما الزمان الثاني
 من من فاصله هذه اصغى في المخرج
 والقيل ولما الفصل الثالث هو من من
 فقرتين منها الزمان الثالث وماله موصلا
 من من فاصله على ان يكون القراء مع
 تان ولا يحسن من شليل الشول الاول من
 اذا الثانية هذه البية وهذا المخرج اسم المخرج
 فلن قر الامم التي مع من جدي من حوس اعظم
 من الامم المخرج وحسلا لحظ الزمر واليا
 بعضا مع بعض ولما الفصل الرابع من فقرتين
 فقرتين في ذلك وفيها الزمان الرابع وهذا ان
 الدد من ان مخرج الى المخرج وماله من من
 في قولنا من من فاصله هذا هو
 في الفصل الثاني في اما الثاني اما ان يكون
 الزممه ماس الاول من شان وممكن
 هالده فان مشات من شان اما ان يكون

من الأوزان منه الصغرى كما ساطق قولنا من
 هذا يكون مساويا لعل المخرج ولا يجوز أن
 بعد أن يعلق نفسه من تصعيب المخرج وأما
 أن يكون من أوزانه فإن عكس قولك من
 مرفاضه يعني هذا وأما أن يكون من الأوزان
 الثالث كما ساطق قولك من مرفاضه
 من مرفاضه وسعى هذا وأما من الرابع
 التي ساطق قولك من مرفاضه
 مرفاضه من مرفاضه مرفاضه من مرفاضه
 مرفاضه وسعى هذا وأما المفضل الزمان
 أن يكون أصغر الزمان الزمان الأول فلا يخلو
 أما أن يكون الزمان وأما أن يكون الزمان
 مثال الأول ما ساطق قولك من مرفاضه
 مرفاضه ورجع هذا إلى المنفصل الثالث
 وحكمه هو القسم الثاني كما ساطق قولك من
 من وأما أن يكون أصغر الزمان هو الزمان
 الثاني وهذا أيضا أمامه وأما جسد
 فالقديم كما ساطق قولك من مرفاضه
 وقد يكون الزمان الثاني أعظم من هذا فيكون
 الزمان الرابع كما ساطق قولك من مرفاضه
 من مرفاضه وسعى وأما أن يكون الزمان
 هذا الأول من مرفاضه وأما أن يكون
 مرفاضه من مرفاضه وأما الأول

من الأوزان منه الصغرى كما ساطق قولنا من
 هذا يكون مساويا لعل المخرج ولا يجوز أن
 بعد أن يعلق نفسه من تصعيب المخرج وأما
 أن يكون من أوزانه فإن عكس قولك من
 مرفاضه يعني هذا وأما أن يكون من الأوزان
 الثالث كما ساطق قولك من مرفاضه
 من مرفاضه وسعى هذا وأما من الرابع
 التي ساطق قولك من مرفاضه
 مرفاضه من مرفاضه مرفاضه من مرفاضه
 مرفاضه وسعى هذا وأما المفضل الزمان
 أن يكون أصغر الزمان الزمان الأول فلا يخلو
 أما أن يكون الزمان وأما أن يكون الزمان
 مثال الأول ما ساطق قولك من مرفاضه
 مرفاضه ورجع هذا إلى المنفصل الثالث
 وحكمه هو القسم الثاني كما ساطق قولك من
 من وأما أن يكون أصغر الزمان هو الزمان
 الثاني وهذا أيضا أمامه وأما جسد
 فالقديم كما ساطق قولك من مرفاضه
 وقد يكون الزمان الثاني أعظم من هذا فيكون
 الزمان الرابع كما ساطق قولك من مرفاضه
 من مرفاضه وسعى وأما أن يكون الزمان
 هذا الأول من مرفاضه وأما أن يكون
 مرفاضه من مرفاضه وأما الأول

هذا الاسطر في الشعر والامثال او لا يكون
 تركيب الاقواس على نسبة المثال الى البدل
 اجر اما لا يكون هذا وكما ان البيت موزون
 او ان التي تليها هم مستطمة واذا كان الوزن
 محجة والوزن من جهة بلعن الطبع مثل دفع
 فاعل فعل هو ان قال القاص فاعل يطوف ففنع مثله
 من خبر وزج ستمر اليه مقسوس وقد اجعل
 اقول ملحق فيه ولتقص ما اضاف الى هذا الاسطر
 فالحن وفن من فن بعض بالتوبيخ في جملات
 كاملة وهي غير كاملة ثم تومر بالفتل
 بالاشكال التي عليها منقصة وسابغ الاسفالات
 اسطر طار ورتعل والطار هو الذي
 سطر من فقه الغيرة اليها والفتل
 هو الذي سطر فيمن بعد الاليها وكر ذلك لما
 ساعد واما نازل وليس كل الجاد النعم
 في الحن بالاضفال بل قد يكون الامانة
 وهو الجاد فقه واحد مرورا كثيرا واما
 الاسفالات التي تشبه في العودات والعودات
 اما على الاسفال واما على الطفر والاسفال
 ان يكون التمر الى امر التهاية اسفال ما
 خطتها او سطر على التهاية في ابتدا
 الامر الى سطر على التهاية في ابتدا
 من الاسفال الى سطر على التهاية في ابتدا

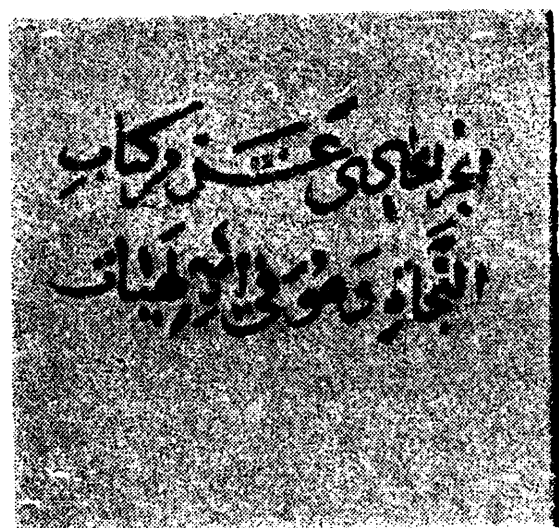
هذا اسطر مثله اما في نظير الطاعة وهذا اول
 ان سمي اسطر ان سمي هذا واما اسطر الطاعة
 في جانب طاعته الابداعي كمثل الاسفال
 عند فقه ثقيله طعير طاعة احاط طعير
 ثقيله والعودات اما ان يكون متشابهة
 اغير متشابهة والمتشابهة هي التي يكون
 هي الاسفالات الجارية فيها في الكرم والكف
 واحده وغير المتشابهة اما ان يكون غير متشابهة
 في الكرم او في الكف او فيها جميعا
 المتشابهة في الكرم في الجدد تفرقها متشابهة
 لكن الاسفالات الجارية غير متشابهة وذلك
 ان يكون طرافها حلقه الماخذ او يكون
 حشو ما غفلنا بالطفر والاضفال واما
 المتشابهة بالكف فهو حصصنا واما
 المتشابهة فيما جميعا فهو ما قلناه والاسفال
 اما لحظ النسبة او غير حلقه والاسفال في
 النسبة في الشعر مثلا ان يكون الجاد اربع
 ثم يرجع بحلقه كذلك على الا ادرج حلقه
 حلقه على الا واما في العودات اما ان يحل
 فقامت اليه فاذا اتفق ان كان مع العودات
 متشابهة او متشابهة في ابتدا والاربع
 او بعد ان يكون لانه الاربعه حلقه فيها
 اذ كان واحدا او اذ كان ثانيا او لا يكون

الطرات على ثمة مفقده فان الاصلات يمكن
 الاعلى للمفقه فكل ثمة يوجد بالطرف في
 حاشية مفقده الاصل بالانفالات وكثر
 مفقده ما يقع سفره هو الحق والواحد منه ما ليس
 من اصناف مختلفة فاما الاكلات فبعضها
 احد لفقه الواحد منها الاله واحد كالصنع و
 الشاهد واد منها ما جعل الاله واحد فيها
 لانه ثمة مثل انوار البوط والظهور ونفس الماين
 وهو على اثنين اما ان يكون الاله الواحد مستقل
 في ثمة كثيرة ومساكن كثيرة ومنها ما مستقل
 الاله الواحد والتم كثيره هيئات من الاستقلال
 مختلفه مثل عقاب الزايمه فاما ما يخرج عن الواحد
 منها ثمة مختلفه باختلاف السن بالاصبع و
 اختلاف النخ بالشد والضعف والاله
 المشهور في المبروط وهو على حياه اربع طبقات
 اوتار كل طبقه منها في قوة وتر واحد واما
 كثيره هذه الكون اجمع منها واد يكون
 مكامله من اصناف القاسم الى سدا كما
 رشدها مثل الحصر منها على روح الاله لكن
 العمل المصلحة على نسبة للثقل والذكاء للنفه
 الحصر باليه والعاله في قسوتهما في فصل
 مائل للثقل مائل للحصر البهره لانه في
 للثقل على نسبة الاربع من البهره وذكر

فصل في هذا العالم الا اربعه مكنون مطاوع
 الزر بل اربع تلك اربع لمدا ربع المزمع وعلى
 فيه سبعه وعشرين من اربعة وستين وسبابة
 كل اربعه هو على نسبة الطين من مطلقه فيكون
 على التسع من الاله فذلك يكون مطلق كل ترع
 سبابه التي هي على نسبة الى الحياه والوسطى
 العاليه من الحصر على نسبة الطين فانه مثل
 الحصر ومثل ثمة فالحصر حصر على التسع من
 المشط فذلك يكون وسطى كل اربعه من حصر
 الحياه على نسبة الى الحياه واما البهره هو على
 التسع من السبابة فذلك سبابه كل ترع
 التي هي على نسبة الى الحياه وهذا كله من
 نسبة كل اربعه من فوق الاصل من تحت
 اله بالادويه وذلك يكون مطلق كل اربعه من
 سبابه كل اربعه سائل وسبابه كل اربعه من حصر
 كل سائل ووسطى كل اربعه من حصر كل سائل
 على نسبة الى الكل واما وسطى زلزال فاما
 من الوسطى الاولى والحصر على نسبة الى الحصر
 حتى يكون السبابة وايداعليه بترسيم من
 التي هي على نسبة الى السبابة من فوق على نسبة
 الوسطى من هذا الوسطى فذلك يكون نسبة كل
 ثمة السبابة على الوسطى التي هي من حصر على
 نسبة التي هي الحياه والوسطى الا ان السائل

على نسبة التي بالمثل ولما تم التماثل
فالتجربة هي انما على الابدسج من هذا
النسبة فكل من مطلق التماثل في نسبة الزير على
نسبة التي بالمثل والاربعة ومع نسبة على
نسبة التي بالمثل والخمسة وهو على نسبة امتحان
ولا يوجد في هذه الالة البعد الا عظم الا بالمثل
من خضرة الزير طينين او معلقين في طاس من
لحم الزير في هذا مستعملين في التماثل
فكل من مطلق منه يدور واحد هو اليقينة
فتقو ان ما تاملت النفس منه ما هو نفس الابدسج
هو ما ذكره في الالة فليعلمنا انما في النفس واما
النسبة في هذه المقتضى بالنسبة ومنه ما لم يقتض
بالاربعة واليقتضى بالنسبة فلهذا ما علمنا
ذلك التفسير يدور من ذلك التفسير ومن
ذلك التفسير من ذلك التركيب فاما التفسير
فان في مثل زمان من النسبة في التفسير
لصولة الالة في التفسير الالة في التفسير
ومن التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
ذلك في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
التفسير في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
اما الاول فانه ان في التفسير الالة في التفسير
في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
كذلك في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير

على حله ونسبة من التفسير الالة في التفسير
بالاربعة التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
غير توحيد وهذا الالة في التفسير الالة في التفسير
اما التي بلا مشقة فهو ان في التفسير الالة في التفسير
محكمة في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
وان في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
والمرأة في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
رأى في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
فلا مقتضى في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
المرأة في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
لحاصل بالنسبة الالة في التفسير الالة في التفسير
مواقفة لها وان في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
الكبار وان في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
ثم التي بالاربعة واما الالة في التفسير الالة في التفسير
للتفسير موضع من التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
فان في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
من بعد ولكن في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
ابا في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
والتي ان في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
التفسير في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
اما في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
واما في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير
في التفسير الالة في التفسير الالة في التفسير



المقالة الاولى من الالهيات من كتاب النجاة^١

نريد ان نحصر^٢ جوامع العلم الالهى، فنقول: ان كل واحد من علوم الطبيعيات وعلوم الرياضيات، فانما^٣ يفحص عن حال بعض الموجودات، وكذلك سائر العلوم الجزئية. وليس لشيء منها النظر فى أحوال الموجود المطلق ولواقه^٤ ومباديه. هـ. فظاهر ان ههنا علماً باحثاً من أمر الموجود المطلق، ولواقه التى له بذاته ومباديه.

ولان الاله، تعالى، على ما اتفقت عليه الاراء كلها، ليس مبدأ لموجود معلول دون موجود معلول^٥، بل هو مبدأ للموجود^٦ المعلوم المطلق^٧؛ فلا محالة أن العلم الالهى هو هذا العلم. وهذا^٨ العلم^{١٠} يبحث عن الموجود المطلق، وينتهى فى التفصيل الى حيث يتبدى منه سائر العلوم، فيكون فى هذا العلم بيان مبادئ سائر العلوم الجزئية.

فصل فى مساوكة الواحد للموجود باعتبار ما

وانه بذلك يستحق لموضوعية هذا العلم^{١٥}

ولما كان كل ما يصح عليه قولنا له^٩: انه موجود، فيصح أن يقال له: واحد، حتى ان الكثرة مع بعدها عن طباع الواحد قد

١- در آغاز چ ب د ط هج «بسمله» آمده ولى در هانست. درب پس از اين «حمدله وصلوة» است، هج ط: من الالهيات من كتاب النجاة، دب ها: من الالهيات

٢- تنها درب نحضر، ديگر نسخه ها: نحصر

٣- ها: فانها

٤- هاش ها: التى له بذاته

٥- چ: معلول آخر

٦- هج: الوجود

٧- د هج ب: المطلق، چ ها ط: على الاطلاق، روى آن: المطلق

٨- چ: فهذا

٩- درج هج ب «له» نيست، درد «انه» نيست، در ط هاب هردو است.

[پ ٢٠٩] يقال لها كثرة واحدة؛ فبين ان لهذا العلم النظر في الواحد | ولواحقه بما هو واحد، فلهذا العلم النظر في الكثرة أيضاً ولواحقها.

فصل في بيان الاعراض الذاتية والغريبة^٢

ولواحق الشيء من جهة ما هو هو، هي^٣ ما ليس يحتاج
الشيء^٤ في لحوقها^٥ له الى أن يلحق شيئاً قبله آخر^٦، أو الى أن يصير
شيئاً آخر بعده فيلحقه^٧.

فان الذكورة والانوثة، والمصير من موضع الى موضع بالاختيار
هو للحيوان بذاته،

وأما التحيز والتمكن والحركة والسكون فذلك له، لالذاته^٨
بانه حيوان، بل ذلك له بما هو جسم وللجسم بما هو جسم^٩.
وأما الحس^{١٠} والنطق فهو له بتوسطانه حيوان ونام
وانسان.

١- ج: ولهذا

٢- عنوان از ج است

٣- درج «هي» نیست

١٥

٤- در ط «الشيء» نیست

٥- ها هج ب ج: لحوقها، ط د: لحوقه

٦- ج: آخر قبله

٧- ط: او يصير شيئاً آخر بعده فلحقه، ها: ولا ان يصير شيئاً آخر بعده فيلحقه، ج:

٢٠ او الى ان يصير شيئاً آخر فيلحقه بعده

٨- درج «لذاته» نیست

٩- «وللجسم بما هو جسم» تنها درها است

١٠- ج: الحس والتغذي

١١- ج: فهي

ومن هذه اللواحق التي تلحق الشيء من جهة ما هو هو، منها^١ ما هو أخص منه، ومنها ما ليس أخص منه. والتي هي أخص منه، فمنها فصول ومنها اعراض. وبالفصول ينقسم الشيء الى أنواعه، وبالاعراض ينقسم^٢ الى اختلاف حالاته.

فصل في بيان اقسام الموجود و اقسام الواحد^٣
 وانقسام الموجود الى المقولات يشبه الانقسام بالفصول، وان لم يكن كذلك. وانقسامه الى القوة، والفعل، والواحد، والكثير، والقديم، والمحدث، والتام، والناقص، والعلة، والمعلول، وما يجري مجراها؛ يشبه الانقسام بالعوارض. فتكون المقولات كأنها أنواع، وتلك الاخر كأنها فصول عرضية، أو اصناف.

وكذلك أيضا للواحد أشياء تقوم مقام الانواع، وأشياء تقوم مقام الاصناف واللواحق. وأنواع الواحد بوجه التوسع^٤: الواحد بالجنس، والواحد بالنوع، والواحد بالعرض، والواحد بالمساواة^٥ في النسبة، والواحد بالعدد. ولواحقه: المشابهة، والمساواة^٦، والمطابقة، والمجانسة، والمشاكلة، والهوهو. وأنواع الكثير مقابلات لتلك، ولواحقه: الغيرية، والمقابلة، واللامشابهة، واللامساواة، واللامجانسة، واللامشاكلة. فينبغي ان نحقق أحوال هذه وحدودها ومبادئها، وبما الذي يعرض لها بالذات.

١- درب «منها» ليست و«من جهة ما هو هو» تنها درج است

٢- ها: فينقسم ٣- عنوان از چ است.

٤- ط: النوع، روى آن: سع

٥- ج: المشاركة

٦- ج: المساواة والمشابهة

[٢١٠] فنقول: أن الموجود لا يمكن أن يشرح بغير الاسم، لأنه مبدأ أول لكل شرح، فلا شرح له، بل صورته تقوم في النفس بلا توسط شيء. وهو ينقسم نحواً من القسمة الى جوهر وعرض.

واذا أردنا تحقيق الجوهر، احتجنا أن نقدم أمامه مقدمات.

فنقول: اذا اجتمع ذاتان، ثم لم يكن ذات كل واحد منهما مجامعة^١ للآخرى بأسرها، كالحال في الوجود والحائط؛ فانهما وان اجتماعا، فداخل الوجود غير مجامع لشيء من الحائط، بل انما يجامعه ببسيطة^٢ فقط. واذا لم يكن كما للوجود والحائط، بل كان كل واحد منهما يوجد^٤ شائعاً بجميع ذاته في الآخر، ثم ان كان أحدهما ثابتاً بحاله مع مفارقة^٥ الآخر، او^٦ كان أحدهما مفيداً^٧ المعنى به يصير الشيء^٨ موصوفاً بصفة، والآخر مستفيداً^٩ له؛ فان الثابت والمستفيد لذلك يسمى محلاً، والآخر يسمى حالاً فيه.

ثم اذا كان المحل مستغنياً في قوامه عن الحال فيه، فانما نسماه موضوعاً؛ وان لم يكن مستغنياً عنه، لم نسماه موضوعاً، بل ربما سميناه هيولى.

١- ج ب هج: منها مجامعه، دط: منها غير مجامع، ها: منها غير مجامعه

٢- هج هاط د: بسيطة، ج ب ببسيطة... فاذا

٣- ها: فاذا

٤- ب: يكن كما للوجود والحائط فان كل واحد منهما يوجد، هج هاد: يكن

٥- كما للوجود والحائط كان (ط: لا) كل واحد منهما يوجد، ج: يكونا كالوجود والحائط بل كان كل واحد منهما يوجد

٥- ب ج: ثم كان... حاله مفارقة، ج هج: ثم ان كان

٦- ج: و

٧- ط: معبراً مفيداً... يصير في الشيء، ج هج: يصير الجميع

٨- هادط: لها، ج هج ب: له

وكل^١ ذات لم يكن في موضوع ، فهو جوهر. وكل ذات قوامها^٢ في موضوع ، فهو عرض. وقد يكون الشيء في المحل ، ويكون مع ذلك جوهرًا لا في^٣ موضوع ، اذا كان المحل القريب الذي هو فيه متقومًا به ، ليس^٤ متقومًا بذاته ، ثم يكون مقومًا^٥ له ، و^٦ نسميه صورة. وأما اثباته ، فقد يأتينا من بعد.

وكل جوهر ليس في موضوع ، فلا يخلو: أما أن لا يكون في محل أصلاً ، أو يكون في محل لا يستغنى في القوام عنه ذلك المحل. فان كان في محل لا يستغنى في القوام عنه ذلك المحل ، فانا نسميه صورة مادية. وان لم يكن في محل أصلاً ؛ فاما ان يكون محلاً بنفسه ، لا تركيب فيه ، أو لا يكون. فان كان محلاً بنفسه^{١٠} لا تركيب فيه ، فانا نسميه الهيولى المطلقة. وان لم يكن ؛ فاما أن يكون مركباً^٧ مثل أجسامنا المركبة من مادة و^٨ من صورة جسمية^٩ ، وأما أن لا يكون ، ونحن نسميه صورة مفارقة ، كالعقل والنفس. وأما اذا كان الشيء في محل هو موضوع ، فانا نسميه عرضاً.

١٥ ومادة الصورة الجسمية ، لا تخلو عن الصورة الجسمية.

١- ب: فكل

٢- هج هابج: قوامها ، دط: قوامه

٣- ج: اعني لا

٤- دتازه: اي ليس

٢٠

٥- هاط هج: ثم مقوما ، ج: يكون مع هذا مقوما

٦- درد «و» ليست

٧- درهامش د افزوده شده: ويسمى جسماً

٨- درب «و» ليست

٢٥

٩- درب هج «جسمية» ليست

ولو كانت خلواً عن الاقطار؛ لكانت حينئذ غير كم البتة، وكانت غير متجزئة الذات ثابتة^١ عليه، أى ولم يكن فى قوته أن يتجزى ذاته، حتى يكون جوهرامفارقاً^٢، فما كان يمكن أن يحلها مقدار، لان غير المتجزى لا يطابق المتجزى.
وهذا مبدأ للطبيعات.

فصل فى اثبات المادة وبيان ماهية الصورة الجسمية^٣

[٢١٠ پ] ونزيد هذا المعنى شرحاً، فنقول: ان الجسم ليس هو جسماً بان فيه بالفعل أبعاداً^٤ ثلاثة، فانه ليس يجب أن يكون فى كل جسم نقطاً أو خطوط بالفعل. لانه يمكن أن يعقل^٥ الجسم جسماً وهو كرة لا قطع فيه بالفعل البتة، والخطوط والنقط قطوع، وليس يجب أن تكون أبعاد ثلاثة فيه متعينة^٦ من أطراف متعينة دون غيرها، اللهم الا أن تفرض مع شرط زائد على الجسم، مثل تحرك أو مماسة.

وأما السطح، فليس هو^٧ داخلاً فى حد الجسم من حيث هو جسم، بل من حيث هو متناه.

وليس التناهى داخلاً فى ماهية الجسم، بل هو من اللوازم^٨ التى تلزمه. ويصح أن يعقل ماهية الجسم وحقيقته ويستثبت فى النفس دون أن يعقل متناهياً، بل انما يعرف متناهياً^٩ بالبرهان والنظر.

١- ج: متاية

٢٠

٢- در دب «اى و... مفارقاً» نیست

٣- عنوان از ج است

٤- ب: ابعاد

٥- ج: يكون

٦- ب: معينة

٧- درها «هو» نیست

٨- هج ج: اللواحق

٢٥

٩- در هجها «متناهيًا» نیست

بل الجسم انما هو جسم ، لانه بحيث يصح أن يفرض فيه أبعاد ثلاثة، كل واحد منها قائم على الآخر. ولا يمكن أن يكون فوق ثلاثة. فالذى يفرض أولا هو الطول، والقائم عليه هو العرض، والقائم عليهما فى الحد المشترك هو العمق، وليس يمكن غيره. فالجسم من حيث هو هكذا هو جسم، وهذا المعنى منه هو صورة الجسمية. وأما الأبعاد المحددة^١ التى تقع فيه، فليست صورة له، بل هى من باب الكم. وهى لواحق لمقومات، وله صورة جسمانية لا تزول عنه. وله مع ذلك أبعاد يتحدد^٢ نهاياتها وشكله. ولا يجب أن يثبت شىء منها له، بل مع كل تشكيل^٣ يتحدد عليه، يبطل كل بعد متحدد كان فيه، وكل مقدار ممتد^٤ مفروض كان فيه، فإذا هذا غير الاول.

لكنه ربما اتفق فى بعض الاجسام، أن تكون هذه الأبعاد المحددة لازمة، لا تفارق ملازمة أشكالها. وكما أن الشكل لاحق، فكذلك ما يتحدد بالشكل. وكما أن ملازمة الشكل لا يدل على انه داخل فى تحديد^٥ جسميته، كذلك ملازمة^٦ هذه الأبعاد المحددة.

والمعنى الاول هو الصورة الجسمية، وهو موضوع لصناعة الطبيعيين، اوداخل^٧ فى موضوعها. والمعنى الثانى هو الجسم الذى من مقولة^٨ الكم، وهو موضوع لصناعة التعاليمين،

٧- ها: المحدودة

١- ب: يحدد، روى آن: يحد

٢- هج ط: تشكل، دها: تشكيل، ب: تشكل، روى آن تشكيل، ج: شكل

٣- ج ط: تحديد، دها هج ب: تحدد

٤- ط: داخلية

٥- ط: الذى غير مقوله

أوداخل في موضوعها. وهو عارض للجواهر الجسمانية، وليس هو^١ مما يقوم بذاته، ولا المعنى الاول أيضاً. فان ذلك^٢ يقوم في مادة، وهذا في موضوع، أى ان ذلك صورة، وهذا عرض^٣. فنقول ان الابعاد والصورة الجسمية لا بد لها من موضوع أو هيولى تقوم فيه

[٢١١ ر] أما الابعاد التي هي من مقولة الكم، فأمروها ظاهراً، فانها قد توجد وتعدم، والموضوع الموصوف بها ثابت، فانها لا يثبت شيء موجود منها مع تغير الشكل لموضوع واحد.

وأما الصورة الجسمية، فلانها إما ان تكون نفس الاتصال، أو تكون طبيعة يلزمها الاتصال، حتى لا توجد هي الا والاتصال لازم لها. فان كان نفس الاتصال، وقد^٤ يكون الجسم متصلاً. ثم ينفصل، فيكون لا محالة شيء هو بالقوة كلاهما^٥ فليس^٦ ذات الاتصال بما هو اتصال قابلاً للانفصال. لان قابل الانفصال لا يعدم عند الانفصال، والاتصال يعدم عند الانفصال. فاذاً شيء غير الاتصال هو قابل للانفصال، وهو بعينه قابل للاتصال؛ فليس الاتصال هو بالقوة قابلاً للانفصال، ولا أيضاً طبيعة يلزمها الاتصال لذاتها.

١- در ط دها ب «هو» نیست

٢- ها: ذلك

٣- چ: ط: عارض

٤- ها: وانها

٥- ب: فاما

٦- چ: فقد، ها: وقد يوجد

٧- چ: هاج ب: كليهما ٨: هاد: وليس

٩- چ: الاتصال، ط: الانفصال، روى آن: تصا، ب: الانفصال، مانند هاد،

هج، روى آن در ب: يفصل

فظاهر أن ههنا جوهر^١ غير الصورة الجسمية، هو الذي يعرض له^٢ الانفصال والاتصال^٣ معاً، وهو مقارن للصورة الجسمية، وهو الذي^٤ يقبل الاتحاد بالصورة^٥ الجسمية، فيصير جسماً واحداً بما يقومه أو يلزمه من الاتصال الجسماني.

- فصل في أن الصورة الجسمية مقارنة للمادة في جميع الاجسام عموماً^٥
- فاذاً الصورة الجسمية بما هي الصورة الجسمية لا تختلف، فلا يجوز أن يكون بعضها قائماً في المادة، وبعضها غير قائم فيها. فانه من المحال أن تكون طبيعة لا اختلاف فيها من جهة ما هي تلك الطبيعة،^٦ ويعرض لها اختلاف في نفس وجودها، لان وجودها ذلك الواحد متفق. وان^٧ لم يفسد المحل بارتفاعه، فهو^{١٠}. عرض^٨. وان فسد بارتفاعه^٩، فهو جوهر موجود^{١٠} لافي موضوع. وان افتقر، فهو لطبيعته^{١١} عرض^{١٢}.
- وايضاً^{١٣} فان وجودها ذلك الواحد، لا يخلو أما أن يكون

- ١- ها: جواهر
٢- ها دط: هي التي يعرض لها،
٣- ها: الاتصال والانفصال
٤- ها: هي تقارن... هي التي، د: فهي التي
٥- دها: بالصورة، ط ج ب هج: بصورة
٦- درها «و» ليست
٧- د ط: فان
٨- دها: عرض، هج ج: عارض
٩- در طها «فهو... بارتفاعه» ليست
١٠- ب: متفق وان لم يفسد بارتفاعه فهو جوهر موجود
١١- ب ط ج: الطبيعة، دها: لطبيعته
١٢- در هج «وان افتقر... عرض» ليست
١٣- «وايضاً فان وجودها... فيها» تنها در چ است.

قائماً في مادة، أو غير قائم في مادة، أو بعضه قائماً فيها، وبعضه غير قائم. ومحال أن يكون بعضه قائماً فيها وبعضه ليس، لان الاعتبار انما تناول ذلك الوجود من حيث هو واحد غير مختلف. فبقى أن يكون ذلك الواحد، أما كله غير قائم فيها، أو كله قائم فيها. ولكن ليس كله غير قائم فيها، فبقى أن يكون كله قائماً فيها.

فصل في أن المادة لا تتجرد عن الصورة^١

ونقول: ان تلك المادة أيضاً، لا يجوز أن تفارق الصورة الجسمية، و تقوم موجودة بالفعل. لانها ان فارت الصورة الجسمية، فلا يخلوا: أما أن يكون لها وضع وحيز في الوجود الذي لها حينئذ، أو لا يكون. فان كان لها وضع وحيز، وكان يمكن أن تنقسم؛ فهي لامحالة ذات مقدار، وقد فرضت^٢ لامقدار لها. وان لم يمكن أن تنقسم، ولها وضع؛ فهي لامحالة نقطة، ويمكن أن ينتهي اليها خط، ولا يجوز أن تكون مفردة^٣ الذات من حازتها.

لان خطأ اذا انتهى اليها، لم يخل: أما أن يلاقيها بنقطة أخرى غيرها. ثم ان لا قايها خط آخر، لا قايها بنقطة أخرى غيرها. ثم لا يخلو: أما أن بتيain^٤ النقطتان عن جنبتيها^٥، فتكون المتوسطة التي تلاقيها

١- عنوان از چ است

٢- د ط: فرض

٣- چ: ولا يمكن ان يكون مفردة

٤- چ: تبين

٥- ب جهتيهما، روى آن: جنبها، هـ ط: جهتيهما، ج د هـ: جنبتيها

اثنان، لاتتلاقيان، تنقسم بينهما، وقد فرضت غير منقسمة^١.
 وأما أن تكون النقطتان تتلاقيان، وتلاقيهما^٢، فتكون ذاتها سارية^٣
 في ذات كل واحد منهما، وذاتهما منحازة^٤ عن الخطين؛ فذا تا- [٢١١ پ]
 هما منحا زتان منقطعتان عن الخطين. فلنخطين نقطتان غير
 الاوليين^٥، هما نهايتاهما، وفرضناهما نهايتيهما^٦، هذا خلف. ه
 فيكون اذاً ذلك الجوهر غير منحا ز منفرد، بل طرفاً للخط، فيكون
 نقطة. لكن النقطة توجد قائمة في جسم وفي مادة لا مادة الجسم.
 وأما اذا^٧ كان هذا الجوهر لا وضع له، ولا اشارة اليه^٨،
 بل هو كالجواهر المعقولة؛ لم يخل: أما أن يحل فيه المقدار
 المحصل دفعة، أو يتحرك اليه على الاتصال. فان حل فيه المقدار ١٠
 دفعة، ففي آن انضيا ف المقدار اليه يكون قد صادفه المقدار، حيث
 انضاف اليه. فيكون لا محالة صادفه، وهو في الحيز الذي هو فيه،
 فيكون ذلك الجوهر متحيزاً. ألا انه عساه أن لا يكون محسوساً،
 وقد فرض غير متحيز البتة، هذا خلف.
 ولا يجوز أن يكون التحيز قد حصل له دفعة مع قبول المقدار، ١٥

١- ب ها د ط: المتوسط الذي يلاقيه لا يتلاقيان ينقسم (ط: فيقسما، ها
 ب: منقسما) وفرض غير منقسم، ج هج: المتوسطة التي ... افرضت (ج: وقد
 فرضت) غير منقسمة

٢- ب: وتلاقيابها، هاد: وتلاقيانه، هج ط: وتلاقيهما

٣- هج ب ها ج: ذاتها سارية، ط د: ذاتها ساريا ٢٠

٤- د: ذاته منحا زة، ج ب ها هج ط: ذاتها منحا زة،

٥- ج: الاوليتين

٦- ب نهايتاهما، دط: نهايتاه، ها هج: نهايتيهما

٧- ب: ان

٨- ب د: ولا اية اشارة

لان المقدار لا يوافيه، الا وهوفي حيز^١ مخصوص. وأما ان كان قبوله للمقدار لا دفعة، بل على انبساط، وكل^٢ مامن شأنه أن ينسب فله جهات، وكل ماله جهات فهو ذ ووضع وحيز؛ فيكون ذلك الجوهر ذا وضع وحيز^٣، وقيل لا وضع له ولا حيز، هذا خلف. والذي أوجب هذا كله، فرضنا أنه يفارق الصورة الجسمية، فممتنع أن يوجد بالفعل الامتقوما بالصورة الجسمية. وكيف تكون ذات لاجزاء لها بالقوة ولا بالفعل^٤، تقبل الكم وتساويه.

فبين ان المادة لا تبقى مفارقة، بل وجودها وجود قابل لا غير، كما أن وجود العرض وجود مقبول لا غير^٥ وأيضاً فإنها لا تخلو: أما أن يكون وجودها وجود قابل، فتكون دائماً قابلة للشيء^٦. وأما أن يكون لها وجود خاص متقوم، ثم تقبل، فيكون بوجودها^٧ الخاص المتقوم غير ذات كم، وقد قامت غير ذات كم^٨. فتكون المقدار الجسماني عرض لها، وصير ذاتها بحيث لها بالقوة أجزاء، وقد تقومت جوهرأ في نفسها غير ذي جزء باعتبار نفسها البتة، لعدمها الامتداد في حيز نفسها^٩. فيكون ما هو متقوم بانه لاجزاء له، يعرض له أن يبطل عنه ما يتقوم به بالفعل،

١- هج: لا يوافيه في حيز، ج: لا يوافيه الا وهوفي حيز، هادب: يوافيه في حيز.

٢- د ط: فكل، ديكر نسخه ها: وكل

٣- درج «وحيز» ليست

٤- ط: حيز لها في القوة لا بالفعل

٥- در ب ط ها «بل وجوها... غير» ليست ولي در هج چ هست، درد در

هامش آمده وگويا افزوده است

٦- هاد: قابلا لشيء، ب ها: قابلة لشيء

٧- ب: لوجودها

٨- ط: غير ذي ذات كم، د: غير ذي كم

٩- د: له... نفسه (همه ضمائر مذكراست)

- لورود عارض عليه. فتكون حينئذ للمادة منفردة صورة عارضة^١، بها تكون واحدة بالقوة والفعل، وصورة أخرى عارضة بها تكون غير واحدة بالفعل. فيكون بين الامرين شيء مشترك، هو قابل^٢ للامرين، من شأنه أن يصير مرة ليس في قوته أن ينقسم، ومرة [٢١٢ ر] في قوته أن ينقسم، أعني القوة القريبة التي لا واسطة لها. ٥
- فلنفرض الان هذا الجوهر قد صار بالفعل اثنين، وكل واحد منهما بالعدد غير الآخر، وحكمه ان يفارق الصورة الجسمانية. فليفارق كل واحد منهما الصورة الجسمانية. فيبقى كل واحد منهما جوهرًا واحدًا بالقوة والفعل.
- ولنفرضه بعينه لم يقسم^٣، ألا أنه أزيل عنه الصورة الجسمانية، ١٠ حتى بقى جوهرًا واحدًا بالقوة والفعل^٤. فلا يخلو: أما أن يكون هذا الذي بقى جوهرًا وهو غير جسم^٥ بعينه، مثل جزءه^٦ الذي بقى كذلك أو يخالفه^٧. فان خالفه، فلا يخلو: أما أن يكون، لان هذا بقى وذلك^٨ عدم، أو بالعكس، أو كلاهما بقيا، ولكن يختص بهذا كيفية أو صورة لا توجد لذلك، أو^٩ يختلفان بالمقدار. فان ١٥ بقى أحدهما، وعدم الآخر، والطبيعة واحدة متشابهة، وانما أعدم^{١٠}

١- ج: غير عارضة

٢- د ط: القابل

٣- ب د: ينقسم، ج ط: يقسم

٤- در هج «ولنفرضه... الفعل» ليست

٥- ها: غير منقسم

٦- ج: الجزء

٧- هج: أو يخالفه

٨- ج: ذلك

٩- هج: و

١٠- ب ط د: عدم، هج ها هج: اعدم

أحدهما رفع الصورة الجسمانية؛ فيجب أن يعدم ذلك بعينه الآخر^١. وإن اختص بهذا كيفية واحدة^٢، والطبيعة واحدة، ولم يحدث حالة إلا مفارقة الصورة الجسمانية ولم يحدث مع هذه الحالة إلا ما يلز هذه الحالة؛ فيجب أن يكون حال الآخر كذلك.

فإن قيل إن الأولين، وهما اثنان، يتحدان^٤، فيصيران واحداً؛ فنقول من المحال أن يتحد جوهران. لانهما إن اتحدا، وكل واحد منهما موجود؛ فهما اثنان لا واحد؛ وإن اتحدا^٥، وأحدهما معدوم والآخر موجود؛ فالمدوم كيف يتحد بالموجود. وإن عدما جميعاً بالاتحاد، وحدث شيء ثالث؛ فهما غير متحدين، بل فاسدين، وبينهما وبين الثالث مادة مشتركة. وكلامنا في نفس المادة لا في شيء ذي مادة. وأما إن اختلفا في القدر^٦؛ فيجب أن يكونا، وليس لهما صورة جسمانية، لهما^٧ صورة مقدارية. هذا خلف. وأما إن لم يختلفا بوجه من الوجوه، فيكون حينئذ حكم الشيء مع غيره وحكمه وحده من كل جهة واحداً^٨. هذا خلف^٩. فبقي أن المادة لا تتعري عن الصورة الجسمانية.

١- د: للآخرى

٢- درب ط هج «واحدة» ليست. درها چ است

٣- درج «و» ليست

٣- ب: متحدان

٤- ط: اتحد

٥- ط: وإن

٦- د: بالمقدار

٧- هج چ ط ب ها: ولهما، دبی «و» است

٨- ب: واحد

٩- درط «وأما إن لم يختلفا... خلف» ليست

فصل في اثبات التخلخل والتكاثف^١

ولان هذا الجوهر انما صار كما بمقدار حله، فليس بكم بذاته. فليس^٢ يجب أن يختص ذاته بقبول قطر بعينه دون قطر، وقدر دون قدر، ونسبة ما هو^٣ غير متجزى في ذاته. بل انما يتجزى بغيره الى أى مقدار^٤ يجوز وجوده له نسبة واحدة، والافله^٥ مقدار في ذاته يطابق ما يساويه دون ما يفضل عليه، وهو، للكل^٦ والجزء واحد. لانه محال أن يكون جزء منه طابق^٧ جزءا وليس له في ذاته جزء.

فبين من هذا انه يمكن أن تصغر المادة بالتكاثف وتكبر بالتخلخل، وهذا محسوس. بل يجب أن يكون تعيين المقدار^{١٠} عليها^٨، بسبب يقتضى في الوجود ذلك المقدار، وان لم يتعين [٢١٢ پ] له مقدار^٩ لذاته. وذلك السبب لا يخلو: أما أن يكون فيه، فيكون^{١٠} الكم تابعا لصورة أخرى في المادة؛ أو يكون لسبب

١- عنوان تنها از چ است مانند جاهای دیگر

٢- ب: وليس ١٥

٣- در ط ها «ماهو» نیست

٤- د: بل بغيره الى اى مقدار، ب: بل بقوة الى اى مقولة، هج: بل انما يتجزى هذه الى اى مقدار، ها: بل انها يتجزى بغيره الى اى مقدار، ط: بل انما يتجزى بغيره بعين الى اى مقدار، ج: بل بما يتجزى بغيره الى اى مقدار

٥- ط ها: لها ٢٠

٦- هج ط: وهو الكل، ب د ها: وهو للكل، ج: في الكل

٧- ج ب: يطابق

٨- د: له، ب ها هج: عليه، ج ط: عليها

٩- ط هج ها: مقدار مقدر

١٠- ب ط: يكون، د اصلاح شده: فيكون، ها: لكون، هج ج: فيكون ٢٥

خارج^١. فان كان لسبب من خارج^٢، فلا يخلو: أما أن يوجب ذلك من غير أن يؤثر فيه أثراً آخر، يتبع الكم ذلك الاثر؛ أو يكون اولاً^٣ يفعل فيه أثراً آخر، ثم يتبعه الكم. فان كان الفاعل الخارج افاده مقدار اما لا بسبب في الجسم من نسبة الى استعداد معين، فتساوى^٤ الاجسام في الاحجام. وهذا محال.

فاذاً انما يختلف بحسب اختلاف الاستعدادات، وهي تابعة لمعان غير نفس المواد. فالكم يتبع لامحالة أثراً ما يوجد في المادة، فيرجع الحكم الى القسم الاول. وهذا أيضاً مبدأ للطبيعات.

وأيضاً فانه يختص لامحالة بحيز من الاحياز، وليس له حيزه الخاص به بما هو جسم، والالكان كل جسم كذلك. فهو اذلاً لمحالة مختص به لصورة ما في ذاته. وهذا بين. وايضاً فانه اما أن يكون غير قابل للتشكيلات والتفصيلات كالفلك، فيكون

١٥ ١- ب: يكون ذلك بسبب خارج، ج هج: يكون السبب (ج: بسبب). من خارج، ها دط: يكون بسبب خارج

٢- در ط ها «فان كان... خارج» ليست

٣- ج: يكون ولا

٢٠ ٤- ب ط: فان كان انفعالية افاده بمقدار مال ذلك السبب لالان آخر (ط: الاخر) يختص اليه من نسبة استعداد معين تساوت، دها هج: فان كان الفاعل الخارج افاده بمقدار (ب: لمقدار) مالا بسبب (دهج: بسبب) في الجسم (د: لالان آخر يختص اليه، و روى اين عبارت خط كشيده شده است) من نسبة الى الاستعدادات تساوى (د: استعداد معين فتساوت)

ج: فان كان تابعه افاده بمقدار مال ذلك السبب لالان الجسم يختص به لنسبته الى استعداد معين فتساوى

٢٥ ٥- در ب ط «وايضاً» ليست

لصورة ما صار كذلك، لانه بما هو جسم قابل لها^١. واما أن يكون قابلهما^٢ بسهولة أو بعسر^٣، وايش^٤ كان، فهو على احدى الصور المذكورة في الطبيعيات

فاذا المادة الجسمية لا توجد مفارقة للصورة^٥، فالمادة اذا انما تقوم بالفعل بالصورة. فاذا اذا وجدت في التوهم مفارقة لها، عدت^٦.

فالصورة اما صورة لا تفارق المادة، واما صورة^٧ تفارقها المادة، ولا تخلو المادة عن مثلها.

والصورة التي تفارقها المادة الى عاقب، فان معقبها^٨ يستبقها^٩ بتعقيب تلك الصور، فتكون تلك الصورة من وجه^{١٠} واسطة بين المادة والمستبقى. والواسطة في التقويم أولى^{١١} بتقوم

١- ج هج: لها، ب هاط د: له

٢- ج طها: قابلهما، ب د هج: قابلهما

٣- ط: تعسر، هابي نقطه، ج دب هج: بعسر

٤- ج واياها، دها: وايش ما، ط: وايش، روى آن: وايش، ب: وايش، ١٥ روى آن: ايش هج: ايش ما

٥- دب ط: للصور، هج ها ج: للصورة

٦- ب: اخذ في التوهم مفارقا عدم، ط: وجدت (روى آن: وجد) في التوهم

مفارقا عدم، هاهج: وجدت في التوهم مفارقة (ها: مفارقا) عدت، د: وجد في التوهم مفارقا عدت

٢٠

٧- ها دب: فالصور اما صور ... صور، هج ط: فالصورة اما صورة .. صورة،

ج: والصورة اما صورة ... صورة

٨- ط: يستبقها

٩- د: تلك الصور من وجه، هاهج ط: وجه، درب هاط هج ج «تلك»

٢٥

نيس، ج: جهة

١٠- هممة نسخه هاجز ج: اولاً

ذاته، ثم يقوم به غيره، وهى العلة القريبة من^۱ المستبقى^۲ فى البقاء. فان كانت تقوم بالعلة المبقية^۳ للمادة بوساطتها، فالقوام لها من الاوائل أولا. وان كانت قائمة لا بتلك العلة^۴، بل بنفسها، ثم تقوم المادة بها؛ فذلك أظهر فيها.

وَأما الصورة التى لا تفارق، فلا فضل للمادة عليها فى الثبات. ثم المادة انما^۵ خصصت بها، لعلة افادتها اياها. ولو كان لها تلك الصورة لذاتها، لكان كل مادة جسمانية كذلك^۶. فاذا تلك العلة، انما تقيمها بها.

ولولا هذه الصورة، لكانت اما أن تمسك موجودة بصور أخرى، أو تعدم. فاذا مفيدها هذه الصورة يقيمها بها كما فى الاولى كانت. فاذا الصورة^۷ أقدم من الهيولى ولا^۸ يجوز ان يقال [ر ۲۱۳] ان الصورة بنفسها موجودة بالقوة، وانما تصير بالفعل بالمادة، لان جوهر الصورة^۹ هو الفعل وبالفعل^{۱۰}، وبالقوة محله المادة. فتكون المادة هى التى يصلح فيها ان يقال لها: انها فى نفسها بالقوة تكون موجودة، وانها بالفعل بالصورة.

۱- ط: بين

۲- هج: المستبقا

۳- ها: المستبقية

۴- زیر واژه: المبقية اى بنفس العلة لا بنفس كونها مبقية

۵- ب: المادة اياما، ط د هج ها: المادة انما، ۲۰

ج: اذا انما

۶- ج: لكل مادة جسمانية ذلك، ط: جسمانية

۷- ب: الصور

۸- ج: فلا

۹- ب: الصور ۲۰

۱۰- ۱- در د ب ها ط «و بالفعل» نیست ولی در ج و هج هست

- والصورة وان كانت لاتفارق الهيولى ، فليست تتقوم بالهيولى^١، بل بالعلة المفيدة لها^٢ للهيولى. وكيف تتقوم الصورة بالهيولى، وقد بينا انها علتها، والعلة لاتتقوم بالمعلول، ولا شيئان اثنان يتقوم أحدهما بالآخر، بان^٣ كل واحد منهما يفيده الآخر وجوده، وقد^٤ بان استحالة هذا. ويبين ذلك الفرق بين الذى يتقوم به الشيء، وبين الذى لا يفارقه.
- والصورة^٥ لاتوجد الا فى هيولى، لان علة وجودها الهيولى، أو كونها فى الهيولى. كما أن العلة لاتوجد الا مع المعلول، لأن علة وجود العلة هي المعلول أو كونها مع المعلول. بل كما ان العلة اذا كانت علة^٦ بالفعل، لزم عنها المعلول، لان المعلول يكون^٧ معها؛ كذلك الصورة اذا كانت صورة موجودة يلزم عنها ان تتقوم شيئاً ذلك الشيء مقارن لذاتها. وكان^٨ ما يقوم شيئاً بالفعل، ويفيده الوجود، منه ما يفيده وهو مباين، ومنه ما يفيده وهو ملاق، و ان لم يكن جزء امنه، مثل الجوهر للعرض و المزاجات التى تلزمها.

١٥

١- ج : لكن لاتتقوم بها

٢- ج : لها

٣- ج : فان

٤- درها ب د ط «و» نیست، ج : وقد، هج : فقد

٢٠

٥- ط د : فالصورة

٦- در هج «علة» نیست

٧- د : لزم عنها المعلول لان المعلول يكون، هج ط : لزم عنها المعلول فان المعلول يكون، ها : لزم عنها المعلول و يكون، ب : لزم عنها ان المعلول يكون، ج : وجد عنها المعلول لان المعلول يكون

٨- ها ب ط د : فكان، ج : وكان، هاشب : اظنه وكان، هج : وكان ٢٥

فبين بهذا ان كل صورة توجد في مادة مجسمة، فبعلة ما توجد. أما الحادثة، فذلك ظاهر فيها. وأما الملازمة للمادة، فلان الهيولى الجسمانية انما خصصت بهالعلة .
وسنين هذا اظهر^١ في مواضع أخرى.
وجملة هذه مبادىء للطبيعات.

فصل في ترتيب الموجودات^٢

فأولى الاشياء بالوجود هي^٣ الجواهر، ثم الاعراض. والجواهر التي ليست بأجسام، أولى الجواهر بالوجود، الا الهيولى. لان هذه الجواهر ثلاثة: هيولى، وصورة، ومفارق لا جسم ولا جزء جسم. ولا بد من وجوده، لان الجسم وأجزاءه معلولة، وينتهى الى جوهر هو علة غير مقارنة بل مفارقة ألبتة.

فأولى^٤ الموجودات في استحقاق الوجود: الجوهر والمفارق الغير المجسم، ثم الصورة، ثم الجسم، ثم الهيولى. وهي و ان كانت سبباً للجسم، فانها ليست بسبب يعطى الوجود، بل هي محل لنيل الوجود. وللجسم وجودها وزيادة وجود الصورة فيه التي هي أكمل منها. ثم العرض.

وفي كل طبقة من هذه الطبقات جملة موجودات تتفاوت في

[٢١٣] الوجود.

وأما أنواع المقولات فقد شرحنا حالها في المنطقيات بنوع ٢. لا يحتمل هذا الموضع^٥ زيادة عليه.

١- ج : باظهر

٢- تنها درج عنوان است

٣- ط : هو

٤- ب د ج : فاولى، ها ط هج ط : فاو

٥- ط : الوضع

والكم منها ينقسم: الى المتصل، وقد أثبتناه في الطبيعيات، حيث بينا: أن الجسم متصل، و ليس مركباً من أجزاء متماسة. واذا صح وجود الجسم، وصح تناهيه؛ صح وجود السطح. وقطع السطح خط، وقطع الخط نقطة.

والى المنفصل، وهو ظاهر الوجود خفى الحد.^٥
ومن حيز الكم المتصل تبتدى الهندسة، ويتشعب دونها^٦ التنجيم والمساحة والاثقال والحيل.

ومن حيز المنفصل يبتدىء الحساب، ثم يتشعب دونه الموسيقى، وعلم الزيجات. ولانظر لهذه العلوم الرياضية في ذوات شىء من الجواهر، ولا في^٣ هذه الكميات من حيث هي في الجواهر.^{١٠} وأما العلم الطبيعى فيبتدىء من حيز الجسم، والصورة^٤ الغير المفارقة من الموجودات، ويبحث عن أحوالها. وهى من باب الكيف، والكم، والايين، والوضع، والفعل، والانفعال. وعلم الاخلاق يبتدىء من نوع من أنواع الحال والملكة، من مقولة الكيف.

وما كان من الاعراض قاراً، فهو قبل ما كان منها غير قار.^{١٥} وما كان من غير القار وجوده بتوسط قار، فهو قبل الذى يوجد منها بتوسط الغير القار. والذى يوجد^٥ بتوسط الغير القار فهو الزمان ومتى. فلذلك هو فى أقصى مراتب الوجود، وأخس أنحائه، وليس هو سبب الشىء البتة.^{٢٠}

١- د ه ا ب : اذ، ط ه ج : اذا

٢- ب : دونه، روى آن : منه، ط ه ج : ها : دونه، ج د : دونها

٣- ه ج : فى، روى آن : من

٤- ب ط : الصور

٥- ج : يوجد منها

ولاتشك أن الإضافات، والاضاع، والفعل، والانفعال،
والجدة، والنسبة الى الزمان، والكون في المكان، هي اعراض.
اذ من شأنها ان تكون في موضوع، ويفارقها الموضوع مع امتناع
وجودها دونه.

٥ وانما يقع الشك في مقولتي الكم والكيف. وقد بينا: ان المقادير
التي من مقوله الكم أعراض، والزمان قد تبين^٢ انه هيئة عارضة،
والمكان هو سطح لامحالة.

وأما العدد، فانه تابع في الحكم للواحد. فان كان الواحد
في نفسه جوهرًا، فالعدد المؤلف منه لامحالة مجموع جواهر،
فهو جوهر. وان كان الواحد عرضًا، فالاثنوة^٣ وما أشبهها أعراض.
١٠ والعدد يقال للصورة القارة التي في النفس، وحكمها حكم
سائر المعقولات. ولسنا نقصد قصدها في كونها عرضًا، أو غير عرض.
[٢١٤ ر] ويقال للعدد الذي في الاشياء المجتمعة التي كل واحد منها
واحد، و لجملتها في الوجود، لامحالة، عدد.

١٥ فصل في أن الوحدة من لوازم الماهيات لا من مقوماتها^٤

لكن طبيعة الواحد من الاعراض اللازمة للاشياء. وليس الواحد
مقوما ل ماهية شيء من الاشياء، بل تكون الماهية شيئًا،
أما انسانا أو أفرسًا أو عقلا أو نفسًا. ثم يكون ذلك موصوفًا بانه
واحد وموجود، ولذلك ليس من^٥ فهمك ماهية شيء من الاشياء

٢٠ ١- ط هج : شك، ج د ب ها : تشك

٢- ج : بين

٣- ج : فالتثنوية

٤- عنوان از ج است

٥- درج « من » نیست

وفهمك الواحد، يوجب أن يصح لك انه واحد. فالواحدية ليست ذات شئ منها، ولا مقومة لذاته، بل صفة لازمة لذاته، كما فهمت الفرق بين اللازم والذاتي في المنطق. فتكون الواحدية من اللوازم، وليست^١ جوهرًا لشئ من الجواهر.

- وكذلك المادة يعرض لها التوحد والتكثر^٢، فتكون الوحدة عارضة لها، وكذلك الكثرة. فلو كانت طبيعة الوحدة^٣ طبيعة الجوهر، لكان لا يوصف بها الا الجوهر. وليس يجب ان كانت طبيعتها طبيعة العرض، أن لا توصف بها الجواهر، لان الجواهر توصف بالاعراض. وأما الاعراض، فلا تحمل عليها الجواهر، حتى يشتق لها منها^٤ الاسم.

- فقد بان بهذه الوجوه الثلاثة التي: أحدها كون الوحدة غير ذاتية للجواهر بل لازمة لها، والثاني كون الوحدة معاقبة للكثرة في المادة، والثالث كون الوحدة مقولة على الاعراض: أن طبيعة الوحدة طبيعة عرضية، وكذلك^٥ طبيعة العدد الذي يتبع الوحدة ويتركب منها.

١٥

فصل في أن الكيفيات المحسوسة أعراض لا جواهر^٦

ويشكل أيضاً الحال من مقولة الكيف ما^٧ كان من باب المحسوسات، فيظن البياض والسواد والحرارة والبرودة وما أشبهها

١- ها هج ط د : ليس

٢- ج : الوحدة والتكثر، ط : التوحيد والتكثير

٣- ط : الواحدة

٤- د ط : منه

٥- ها هج د : فكذلك

٦- عنوان ازج

٧- ج : فيما

٢٠

جواهر، وانها تتخالط الاجسام بكمون وغير كمون، أوتتركب منها الاجسام. فلنتكلم في فسخ هذا الرأي، فنقول:

ان هذه الكيفيات ان كانت جواهر، أما أن تكون جواهر جسمانية أو غير جسمانية. فان كانت غير جسمانية؛ فاما ان تكون بحيث يجتمع من تركيبها الاجسام، أولا يجتمع. وان كانت لا تجتمع، وهي سارية في الاجسام؛ فاما أن تكون بحيث يصح أن تفارق الجسم الذي هي فيه، أولا يصح. فان كان يصح أن تفارق الجسم؛ فاما أن تنتقل من جسم الى جسم آخر، وتسرى فيه، ويكون هكذا دائماً^٢؛ أو يصح أن لا تبقى في^٣ جسم أصلاً.

فأما^٤ ان كانت جواهر جسمانية؛ فيكون طول وعرض و عمق، وهولون. ومعنى انه عرض وعمق ليس معنى انه لون. [٢١٤ پ] فقد يزول^٥ ويبقى ذلك الطول والعرض والعمق بعينه. فاما ان يكون قد كان للون^٦ طول وعرض وعمق غير هذا، أو يكون لم يكن الا هذا. فان كان للون مقدار غير هذا، فقد دخل بعد في بعد. وقد بينا فساد هذا. وان كان اللون ليس له مقدار غير هذا؛ فليس لذات اللون مقدار، بل يتقدر بما يحله، وهذا ما^٧ لا نخالفه.

١- ها ط ب : و ان كان، د : وان كانت، چ هج : فان كانت

٢- ب : دائماً هكذی

٣- د : ان يبقى لا

٢٠

٤- د : فان

٥- ب ط ها هج : يبقى لافي جسم اصلاً فيكون طول وعرض وعمق (ط) ها به نصب) و هولون ومعنى انه طول وعرض وعمق ليس معنى انه لون وقد (ها : فقد) يزول، د = چ : فاما ان كانت جواهر جسمانية فيكون طول وعرض وعمق ليس معنى انه لون فقد يزول

٢٥

٦- ط : اللون

٧- ط هج چ : مما

وأما ان فرضت غير جسمانية، ويجتمع من تركيبها جسم؛
فيكون مالا قدرله يجتمع منه ماله قدر، وقد بان بطلان هذا.

وان كانت غير جسمانية، وتسرى في الاجسام، ولا يصح
لها قوام دونها؛ فهي أعراض لجواهر. وان^١ كان يصح لها أن
تخالط الجواهر الجسمانية، وتسرى فيها، ثم تنتقل من بعضها
الى بعض، ولا تقوم الا في واحد منها؛ فيجب اذا فسد البياض
في جسم، أن يوجد في الاجسام المماسه له، وكذلك سائر
الكيفيات، بل يفسد ولا يبقى منه أثر البتة. فليس اذا قوامه انه في
الانتقال.

وان كان اذا فارق الجسم، قام بنفسه؛ فاما أن يقوم وهو^{١٠}
تلك الكيفية بعينها، فيكون حينئذ بياض في الوجود، وليس
بمحسوس، وكلامنا في البياض بما هو محسوس. فان اسم البياض
يقع على اللون الذي من شأنه أن يفعل في البصر تفريقاً^٢، فماليس
كذلك ليس ببياض.

واما أن يقوم بنفسه وليس هو^٣ تلك الكيفية؛ فيكون ههنا^{١٥}
مشارك^٤ من شأنه أن يقارن^٥ الاجسام، فيصير بياضاً^٦، ويفارقها،
فيصير لا بياضاً. فيكون أولاً البياض بما هو بياض قد^٧ فسد، لكنه
يكون له موضوع، تارة يصير بصفة اللون الذي هو البياض،

١- هج : وان

٢٠

٢- ج : تفرقا

٣- هج : ليس هي

٤- د ط ب : بياض فان (ب : وان) كان ها هنا مشترك، ج = ها هج

٥- ب : يفارق

٦- ط : بياض

٢٥

٧- در ها «قد» نیست

وتارة يصير بصفة أخرى، فتكون البياضية عارضة لذلك الموضوع، ويكون الموضوع للبياضية هو المفارق. لكننا قد بينا أن المفارق المعقول، ليس من شأنه أن يقارن الكم، ولأن يحصل في الوضع والتحيز.

هـ فقد بان واتضح أن هذه الكيفيات ليست جواهر، فهي إذاً أعراض.

فصل في أقسام العلل و أحوالها^٢

والمبدأ يقال لكل ما يكون قد استتم له وجود في نفسه، أما عن ذاته، وأما عن غيره، ثم يحصل عنه^٢ وجود شيء آخر، ويتقوم به. ثم لا يخلو: أما أن يكون كالجزء لما هو معلول له، أو لا يكون كالجزء.

وان^٤ كان كالجزء، فاما أن يكون جزأ ليس يجب عن حصوله بالفعل أن يكون ما هو معلول له موجوداً بالفعل، وهذا^٥ هو العنصر. فانك تتوهم^٦ العنصر موجوداً، ولا يلزم من وجوده بالفعل^٧ وحده أن يحصل الشيء بالفعل، بل ربما كان بالقوة. ١٥
وأما أن^٨ يجب عن وجوده بالفعل وجود المعلول له بالفعل،

١- هج ب ها د : ان لا يفارق الكم ولا يحصل، ج ها : ان يقارن الكم ولا ان يحصل (ها : ولا يحصل)

٢- عنوان درج و هامش هج

٣- ب د ها : منه ٢٠

٤- ج : فان

٥- ب : فهذا

٦- ب : لا تتوهم

٧- درب د «بالفعل» ليست ٢٥

٨- ها : انما

وهذا هو الصورة. مثال الاول، الخشب للسريـر. مثال [٢١٥] الثاني الشكل والتاليف للسريـر.

وان لم يكن كالجـزء، فاما أن يكون مبايناً أو سلاقياً لذات المعلول. فان كان سلاقياً، فاما أن يكون^١ ينعت المعلول به^٢، وهذا هو كالصورة للهيولى؛ وأما أن يكون^٣ ينعت بالمعلول، وهذا هو كالـموضوع للعرض^٤.

وان كان مبايناً، فاما أن يكون الذى منه الوجود، وليس الوجود لاجله، وهو^٥ الفاعل. وأما أن لا يكون منه الوجود، بل لاجله الوجود، وهو كالغاية^٦. فتكون العلل هيولى للمركب وصورة للمركب، وموضوعا للعرض، وصورة للهيولى وفاعلا^٧ و^{١٠} وغاية.

ويشترك الهيولى للمركب والموضوع للعرض، بأنها الشئ^٩ الذى فيه قوة وجود الشئ وتشارك الصورة للمركب، والصورة للهيولى، بانه ما به يكون المعلول موجوداً بالفعل، وهو غير مباين.

والغاية تتأخر فى حصول الوجود عن المعلول، وتتقدم سائر العلل فى الشيئية. وفرق بين الشيئية والوجود^{١٠} فى الاعيان،

١- در د ط ج «يكون» نيست

٢- در د ط ب «به» نيست

٣- در ج ها «يكون» نيست

٤- در هـ ج «للعرض» نيست

٥- ب : فان

٦- ب : فهو ٧- ج : الغاية

٨- در نسخه ها واژه هاى «موضوع، فاعل» منصوب نيست جز در ها كه

«موضوعا» آمده و جز در ج كه همه منصوب است. ٩- ج : الشئ

١٠- ج : ومن البين ان الشيئية غير الوجود. در ط بيان دو واژه «الشيئية» ٢٥

و «فرق» در هاشم افزوده شده «من البين ان الشيئية»

فان المعنى له وجود في الاعميان، ووجود في النفس، وأمر مشترك، فذلك المشترك هو الشيئية. والغاية بما هي^١ شيء، فانها تتقدم سائر العلل، وهي علة العلل في أنها علل، وبما هي موجودة في الاعميان قد تتأخر.

وإذا لم تكن العلة الفاعلية^٢ هي بعينها العلة الغائية، كان^٣ الفاعل متأخراً في الشيئية عن الغاية. وذلك لان سائر العلل انما تصير عللاً بالفعل لاجل الغاية، وليست هي لاجل شيء آخر. وهي^٤ توجد أولاً لنوعاً من الوجود، فتصير العلل عللاً بالفعل. ويشبه أن يكون الحاصل عند التمييز، هو أن الفاعل الاول ١٠ والمحرك الاول في كل شيء هو الغاية. فان الطبيب يفعل لاجل البرء، وصورة البرء هي^٥ الصناعة الطبية التي في النفس، وهي المحركة لارادته الى العمل. واذا كان الفاعل أعلى من الارادة؛ كان نفس ما هو غاية هو نفس ما هو^٦ فاعل، و^٧ هو محرك من غير [٢١٥ پ] توسط من الارادة التي تحدث | عن تحريك الغاية.

وأما سائر العلل، فان الفاعل والقابل قد يتقدمان المعلول ١٥ بالزمان. وأما الصورة، فلا تتقدم بالزمان البتة. والقابل دائماً أخس من المركب، والفاعل أشرف، لان القابل مستفيد لامفيد، والفاعل مفيد لامستفيد.

١- د ها : هو

٢٠ ٢- هج ها ط : الفاعلية، ب د ج : الفاعلة

٣- ط : فان

٤- ها : هو

٥- ط : نوع

٦- ط : هو

٢٥ ٧- درج «ما هو غاية هو نفس» ليست، در هادر اين عبارت آمده: غاية نفس

٨- «و» از هج و د است

- والعلة تكون علة للشيء^١ بالذات، مثل الطبيب للعلاج. وقد تكون علة بالعرض، أما لانه لمعنى غير الذى وضع صارعلة، كما يقال: ان الكاتب يعالج، وذلك لانه يعالج لامن حيث هو كاتب، بل لمعنى آخر غيره، وهوانه طبيب. وأما لانه بالذات يفعل فعلا آخر^٢، لكنه قد يتبع فعله فعل آخر. مثل السقمونيا. فانه يبرد بالعرض، لانه^٣ بالذات يستفرغ الصفراء، ويلزمه نقصان الحرارة المؤذية. ومثل مزيل الدعامة عن الحائط، فانه علة لسقوط الحائط بالعرض. لانه لما أزال المانع، لزم فعله الفعل^٤ الطبيعى، وهوان حدار الثقيل بالطبع.
- والعلة قد تكون بالقوة، كالنجار قبل ان ينجر. وقد تكون^٥ بالفعل، كالنجار حين ما ينجر. وقد تكون العلة قريبة، مثل العفونة للحمى. وقد تكون بعيدة، مثل الاحتقان مع الامتلاء لها.
- وقد تكون جزئية^٦، مثل قولنا: ان هذا البناء علة لهذا البناء. وقد تكون كلية، كقولنا: البناء علة للبناء^٧.
- وقد تكون العلة خاصة، كقولنا: ان البناء علة للبيت^٨. وقد تكون عامة، كقولنا: ان الصانع علة للبيت^٩.

١- ج : الشئ

٢- درج «آخر» نيست

٣- ج : لانها

٤- در ب «الفعل» نيست

٥- ط : فقد

٦- ب : وقد تكون كلية وقد تكون جزئية

٧- ط : للبيت، زير آن : للبناء، ج : البناء

٨- هج ها : البيت

٩- ج ب ها : البيت

واعلم ان العلة القريبة التي لا واسطة بينها وبين الاجسام الطبيعية، هي الهيولى والصورة.

وأما الفاعل، فانه أفاعلة للصورة وحدها، أو للصورة والمادة، ثم يصير بتوسط ما هو علة له منهما علة للمركب.

وأما الغاية، فانها علة لكون الفاعل علة الكون الذي هو علة لوجود الصورة، التي هي^١ علة لوجود المركب.

فصل في ان علة الحاجة الى الواجب هي الامكان لا الحدوث

على ما يتوهمه ضعفاء المتكلمين^٢

واعلم ان الفاعل الذي يفيد الشيء وجوداً بعد عدمه، يكون لمفعوله أمران: عدم قد سبق، ووجود في الحال. وليس للفاعل في عدمه السابق تأثير، بل تأثيره في الوجود الذي للمفعول منه^٣.

فالمفعول انما هو مفعول لاجل ان وجوده من غيره، لكن عرض [٢١٦ ر] ان كان له^٤ عدم من ذاته، وليس ذلك من تأثير الفاعل. فاذا توهمنا ان التأثير الذي كان من الفاعل، وهو ان^٥ وجود الاخر منه لم يعرض بعد عدمه، بل ربما^٦ كان دائماً؛ كان الفاعل أفعلاً، لانه أدوم فعلاً.

فان لج لاج وقال: ان الفعل لا يصح الابد عدم المفعول،

١- ب د هـ: الذي هو، روى آن درب: التي

٢- عنوان از چ است

٣- ط: فيه

٤- در هج «له» نیست

٥- تنها در چ «و» است

٦- در ها «ان» نیست

٧- درب ها د «ربما» نیست

وقد سمع ان^١ العدم للمفعول ليس من الفاعل، بل الوجود، والوجود الذي منه في آن ما، فلنفرض ذلك متصلاً؛ فان أزاغه من هذا الحق قوله: ان الموجود لا يوجد موجد؛ فليعلم^٢ ان المغالطة وقعت في لفظة «يوجد».

فان عني ان الموجود لا يستأنف له وجود^٣ بعدما لم يكن،^٤ فهذا صحيح.

وان عني ان الموجود لا يكون البتة بحيث ذاته وماهيته لا يقتضي الوجود له بما هو هو، بل شيء آخر هو الذي منه له^٥ الوجود، فانا نبين ما فيه من الخطأ، ونقول: ان المفعول الذي نقول ان موجداً يوجد لا يخلو: أما ان يوصف بأنه موجد له، ومفيد ومبدأ^٦ لوجوده في حال العدم، أو في حال الوجود، أم في الحالين جميعاً. ومعلوم انه ليس موجداً له في حال العدم، فبطل^٧ أن يكون موجداً له في الحالين^٨ جميعاً^٩. فبقى أن يكون موجداً له، اذ هو موجود. فيكون الموجد انما هو موجد للموجود، والموجود هو الذي

١- درج «ان» نیست

١٥

٢- چ : فلتعلم، هج : فلنعلم، ب ط : فليعلم، د هابی نقطه

٣- ب : وجودا

٤- چ : له منه

٥- درد ها «ومبدأ» هست

٦- ها : وبطل

٢٠

٧- چ ب : الحاليتين

٨- در ها «جميعاً» نیست

٩- ها : له في حال وجوده و هو

وصف بأنه يوجد. نعم عسى ان لا يوصف^۱ بأنه يوجد، لان «يوجد» توهم وجوداً مستقبلاً، ليس في الحال. فان أزيل هذا الاليهام، صح أن يقال: ان الموجود يوجد، أى يوصف بأنه موجود. وكما^۲ انه في حال ما هو موجود، يوصف بأنه موجود^۳، ولفظة «يوصف» لا يعنى بها انه في الاستقبال يوصف؛ كذلك الحال في لفظة «يوجد».

فصل في معانى القوة^۴

ويقال: قوة لمبدأ التغير في آخر^۵ من حيث انه آخر. ومبدأ التغير، أما في المنفعل وهو^۶ القوة الانفعالية، وأما في^۷ الفاعل وهو القوة الفعلية.

ويقال: قوة^۸ لما به يجوز من الشيء فعل أو انفعال، ولما به يصير^۹ الشيء مقوماً لآخر، ولما به يصير الشيء غير متغير^{۱۰} ثابتاً، فان التغير مجلوب الضعف^{۱۱}.

وقوة المنفعل قد تكون محدودة نحوشىء واحد، كقوة الماء على قبول الشكل، فان فيه قوة قبول الشكل، وليس فيه قوة

۱- د هج چ : وصف با نه يوجد عسى ان لا يوصف، ط ب يوصف با نه وجد عسى لا يوصف، ها: يوصف با نه يوجد عسى لا يوصف، چ : وصف با نه يوجد نعم عسى لا يوصف

۲- ب د ط : فكما

۳- ب چ : يوجد ۲۰ ۴- عنوان از چ است

۵- د : من آخر في آخر

۶- ها ط د : هي

۷- در ط «في» نیست

۸- تنهادرچ : قوة

۹- ب : لما يصير ۲۵

۱۰- درب «و» نیست

۱۱- چ : للضعف

حفظه، وفي الشمع قوة عليهما جميعاً. وفي الهيولى الاولى قوة الجميع، ولكن بتوسط شىء دون شىء. شىء.

وقد يكون فى الشىء قوة انفعالية بحسب الضدين، كما أن فى الشمع قوة أن يتسخن وأن يبترد.

وقوة الفاعل قد تكون محدودة نحو شىء واحد، كقوة النار [٢١٦ پ] على الاحراق فقط، وقد تكون على أشياء كثيرة، كقوة المختارين. وقد يكون فى الشىء قوة على كل شىء، ولكن بتوسط شىء دون شىء. وقد تكون القوة الفعلية على الضدين جميعاً، كقوة المختارين منا.

والقوة الفعلية المحدودة، اذا لاقت القوة المنفعلة، حصل منها الفعل ضرورة. وليس كذلك فى غيرها، مما يستوى فيها الاضداد.

وقد تغلط لفظة القوة، فيتوهم أن القوة على الفعل هى القوة المقابلة لما بالفعل. والفرق بينهما أن هذه القوة الاولى تبقى موجودة عندما يفعل، والثانية انما تكون موجودة مع عدم الذى هو بالفعل. وأيضاً فإن القوة الاولى لا يوصف بها الا المبدأ المحرك، والقوة الثانية يوصف بها فى أكثر الامور المنفعل. وأيضاً فإن الفعل الذى بازاء القوة الاولى هو نسبة استحالة، أو كون أو حركة ما الى مبدأ لا ينفعل بها. والفعل الذى بازاء القوة الثانية، يوصف ٢٠ بأكمل نحو 'من الوجود' الحاصل، وان كان انفعالا أو حالاً لافعلا ولا انفعالا.

١- هج چ : باكمل نحو، ب : به كل نحو، ط ه ا د : بها كل نحو

٢- د ب : الموجود

وكل جسم فانه اذا صدر عنه فعل ليس بالعرض ولا بالقسر، فانه يفعل بقوة مافيه.

أما الذى بالارادة والاختيار، فذلك ظاهر. وأما الذى ليس بالارادة والاختيار، فلان ذلك الفعل، أما أن يصدر عن ذاته، أو يصدر عن شيء مباين له جسماني، أو عن شيء مباين له غير جسماني. فان صدر عن ذاته، وذاته تشارك الاجسام الاخرى فى الجسمية، وتخالفها فى صدور ذلك الفعل عنها؛ فاذاً فى ذاته معنى زائد على الجسمية، هو مبدأ صدور هذا الفعل عنها^٢، وهذا هو الذى يسمى قوة.

١٠ وان كان ذلك عن جسم آخر؛ فيكون هذا الفعل عن هذا الجسم بقسر أو عرض، وقد فرض لا بقسر ولا عرض^٣.

وان كان عن شيء مفارق؛ فلا يخلو: أما أن يكون اختصاص هذا الجسم بقبول هذا التأثير عن ذلك المفارق، هو؛ لما هو جسم، أولقوة فيه^٤، أولقوة فى ذلك المفارق.

١٥ فان كان لما هو جسم، فكل جسم يشاركه فيه. لكن ليس يشاركه فيه. وان كان لقوة فيه؛ فتلك القوة مبدأ صدور ذلك [٢١٧ر] الفعل عنه. وان كان^٦ لفيض من^٧ المفارق، وكان^٨ القوة^٩

١- ها : خالفها

٢- د ط : عنه

٣- د : بعرض

٤- ب : و هو

٥- ط : المفارق لقوة فيه

٦- ج : كانت

٧- ب : عن

٨- ط : وان كان ليس من المفارق وكان لقوة، ج : وان كان لقوة

فى ذلك المفارق؛ فاما أن يكون نفس تلك القوة توجب ذلك،
أو^١ اختصاص ارادة. فان كان نفس القوة توجب ذلك، فلا يخلو:
أما^٢ أن يكون ايجاب ذلك من^٣ هذا الجسم بعينه لاحد^٤ الامور
المذكورة، و قد رجع الكلام من الرأس.

وأما أن يكون على سبيل الارادة^٥؛ فلا يخلو: أما أن تكون هـ
تلك^٦ الارادة ميزت^٧ هذا الجسم بخاصية^٨ يختص بها من سائر
الاجسام، أو جزافاً. فان كان جزافاً كيف اتفق، لم يستمر^٩ على
النظام الابدى والاكثرى. فان الامور الاتفاقية هي التي ليست
بدائمة^{١٠}، ولا أكثرية. لكن الامور الطبيعية دائمة، أو^{١١} أكثرية،
فليست^{١٢} باتفاقية.

١٠

فبقى^{١٤} أن تكون لخاصية يختص بها من سائر الاجسام، وتكون
تلك الخاصية مراداً منها^{١٥} صدور ذلك الفعل. ثم لا يخلو:

١- ب : و

٢- درب «اما» ليست

١٥

٣- د ها : فى

٤- ج : لاجل

٥- ب د ط : ارادة

٦- ج : فلا ، نسخه ها : ولا

٧- ب : تلك

٢٠

٨- ط : ميزت فتقرن

٩- ب : لخاصية

١٠- ج : يتم

١١- هج ج : دائمة ١٢- تنها درج : او

١٣- هج ج : وليست

٢٥

١٤- ها : فيبقى

١٥- هج : من اداستها، ج : من ذاتيتها

أما أن يراد ذلك، لان تلك الخاصية توجب ذلك الفعل^١، أو يكون منها في الأكثر، أو لا توجب، ولا يكون منها في الأكثر. فان كانت توجب، فهي^٢ مبدأ ذلك. وان لم توجب، وكان^٣ في الأكثر، والذي في الأكثر هو بعينه الذي يوجب، لكن له عائق، لان اختصاصه بأن يكون الامر منه في الأكثر بميل^٤ من طبيعته الى جهة، فان^٥ لم يكن، فيكون لعائق؛ فيكون أيضا^٦ الأكثرى، في نفسه موجبا، ان لم يكن عائق.

والموجب هو الذي يسلم له الامر بلا عائق. وان كان لا يوجب، ولا يكون منه في الأكثر؛ فكونه عنه وعن غيره واحد. فاختصاصه^٧ به جزاف، و وقيل: ليس بجزاف. وكذلك ان قيل: ان كونه منه^٨ أولى، فمعناه صدوره منه اوفق. فهو اذاً موجب له، أو ليس لوجوبه. والميسر علة^٩ أما بالذات وأما بالعرض. واذا^{١٠} لم يكن علة^{١١} أخرى بالذات غيره، فليس هو

١٥ - ١- درب «ثم لا يخلو...الفعل» ليست

٢- د : فهو

٣- ب د ط ها هج : وان لم يرد (ب: يرد) وان (ب: ان، ها هج : فان) كان

٤- در هج «والذي في الأكثر» ليست

٥- ها : لميل

٦- ها : جهته ما يكون منه فان ٢٠

٧- درب «ايضا» ليست

٨- ب : اختصاصه

٩- چ ها فيه، ط : منه، روى آن : فيه، ب د هج : منه

١٠- ب : المشير عليه

١١- چ : ان ٢٥

١٢- ب : عالية

بالعرض. لان الذى بالعرض، هو على أحد النحوين المذكورين. فبقى ان تلك الخاصية بنفسها موجبة، والخاصية الموجبة تسمى قوة.

فصل فى الاستطراد لاثبات الدائرة والرد على المتكلمين^١

وهذه القوة عنها تصدر الافاعيل الجسمانية كلها من التحيزات الى
أما كنها الطبيعية والتشكلات الطبيعية، فقد^٢ قيل: انها لا يجوز.
أن تكون ذات زاوية، فلا تكون الا كرة. لان شان^٣ ما لا زاوية له من
الاشكال البيضية والمفرطحة^٤، ان^٥ يكون فيها اختلاف امتداد^٦ [٢١٧ پ]
عن المركز، وتقدر فى الطول والعرض. والطبيعة البسيطة
لا توجب اختلافاً.

فاذا صح وجود الكرة، صح وجود الدائرة التى هى نهاية قطع
يحدث او يتوهم فيها. فالدائرة، وهى مبدء للمهندسين^٦ موجودة.
والخط المستقيم، وهو البعد الواصل بين كل نقطتين ظاهر
الوجود.

وأصحاب الجزء أيضاً يلزمهم وجود الدائرة. فانه اذا
فرض الشكل المرئى مستديراً مضرساً، فكان موضع منه اخفض^{١٥}
من موضع، حتى اذا^٧ طبق طرفا خط مستقيم على نقطه تفرض وسطاً
وعلى نقطة فى المحيط؛ استوى عليه فى موضع، كان أطول. ثم اذا
أطبق على الجزء المركزى، وعلى الجزء الذى ينخفض من المحيط،

١- عنوان ازج ٢- ط ب : وقد

٣- ج هج : سائر

٤- هـ ب ط : المبطحة، ج د هج : المفرطحة

٥- در هج ج «ان» نیست

٦- ب : المهندسين

٧- هـ د ب : ان

كان أقصر؛ أمكن أن يتم قصره بجزء أو أجزاء. فان كان زيادة الجزء عليه لاتسويه به^١، بل تزيده^٢ عليه؛ فهو ينقص عنه بأقل من جزء. وان كان لا يصله^٣ به، بل يبقى فرجة؛ فلندبر^٤ في الفرجة هذا التدبير بعينه. فان ذهب الانفراج الى غير النهاية، ففي الفرج انقسام بلا نهاية. وهذا خلف على مذهبهم.

وأما على رأى مثبتى الاتصال، فوجود الدائرة والخط المنحنى يثبت مما^٥ أقوله: اذا فرض جسم ثقيل، ورأسه أعظم قدراً من أصله، وركز على بسيط مسطح، وهو قائم عليه قيما مستويا؛ فمعلوم انه يمكن أن يثبت، اذا لم يكن ميله الى جهة أكثر من ميله الى جهة أخرى.

فان أزيل عن الاستقامة ازالة ما واصله^٦، ولنفرضه^٧ نقطة مماسة^٨ لذلك المركز؛ فمن المعلوم انه يتحرك الى أسفل، ويلقى السطح المسطح. فحينئذ لا يخلو: أما أن يثبت النقطة في موضعها، فيكون كل نقطة تفرضها في رأس ذلك الجسم، قد فعلت دائرة.

وأما أن يكون مع حركة هذا الطرف الى أسفل، يتحرك الطرف الاخر الى فوق؛ فيكون قد فعل كل واحد من الطرفين دائرة،

١- درج هج ط «به» نیست

٢- چ : تزد

٢٠ - ب ط : بفصله، ها بفصل، چ هج د : يصله

٤- ها د : فلندبر، چ : فلندبر

٥- چ ط : بما

٦- چ : واصله، ها د ط : واصله، ب هج : واصله، (ماضى مفاعله)

٧- چ : ولنفرض، ب ولنفرض، روى آن : فيه

٨- ها د هج : يماس، ب : مماس، روى آن : مماس

١- مركزهما النقطة المتحددة بين الجزء الصاعد والجزء الهابط.
 وأما أن تتحرك النقطة منجرة^٢ على السطح، فيفعل الطرف
 الآخر قطعاً وخطاً منحنياً. ولأن الميل إلى المركز هو على المحاذاة،
 فمحال أن ينجر^٣ النقطة على السطح. لأن تلك الحركة، أما
 أن تكون بالقسر، أو بالطبع. وليست بالطبع. وليست^٤ بالقسر، لأن
 ذلك^٥ القسر لا يتصور إلا عن الأجزاء التي هي أثقل. وتلك ليست
 تدفعها^٦ إلى تلك الجهة. بل إن^٦ دفعتها على حفظ الاتصال؛ [٢١٨ ر]
 دفعتها إلى^٧ خلاف حركتها، فقلبتها^٨، ليتمكن أن تترك^٩ العالية
 فيها، اذهى أثقل، فيطلب حركة أسرع، والمتوسط^{١٠} أبطأ. وهناك
 اتصال^{١١} يمنع مثلاً أن ينعطف، فيضطرب العالي إلى أن يشيل^{١٠}
 السافل حتى ينحدر. فيكون حينئذ الجسم منقسماً^{١٢} إلى جزئين:
 جزء^{١٢} يميل إلى فوق قسراً، وجزء يميل إلى أسفل طبعاً. وبينهما
 حد هو مركز للحركتين، وقد خرج منه خط مستقيم ما، فيفعل
 الدائرة.

١٥

١- تنها درج «و» است

٢- چ : متحيزة

٣- چ : تتحيز

٤- چ : ولا

٥- درب هج «ذلك» نیست

٢٠

٦- د : اذ

٧- ها ب : على

٨- ها د ط ب : فيقلبها

٩- د هج : تنزل

١٠- ط : المتوسطات

٢٥

١١- ب : ايضا

١٢- ط : منقسم

١٣- ب : جزاً

فبين انه ان لزم عن انحدار الجسم زوال، فهو^١ الى فوق.
وان لم يلزم^٢ عنه، فوجود الدائرة أصح.
فاذا^٣ ثبتت الدائرة، ثبت المنحنى. لانه اذا ثبتت الدائرة؛
ثبتت المثلثات، والقائم الزاوية أيضاً، وثبت جواز دور أحد
هـ ضلعي القائمة على الزاوية، فارتسم مخروط، فصح قطع، فصح
منحنى.

وقد يمكنك أن تثبت الدائرة أيضاً من بيان^٤ صحة وضع
أى خط فرض على أى خط فرض^٥، وانه اذا كان خطان على
زاوية ما، وعلى أحدهما^٦ خط؛ فانه جائز أن يصير الى حال ما،
١٠ حتى ينطبق على الخط الاخر، ويعود من ذلك الخط الى الاول^٧.
ولا يمكن هذا البتة، الا أن يكون حركة ما مستديرة، وأنت تعرف
هذا بالاعتبار.

فصل فى القديم والحادث^٨

يقال: قديم للشيء، أما بحسب الذات، وأما بحسب الزمان.
١٥ فالقديم^٩ بحسب الذات، هو الذى ليس لذاته مبدأهى به موجودة^{١٠}.
والقديم بحسب الزمان، هو الذى لا أول لزمانه.

١- ج : فهى

٢- ط : يزل

٣- د هـ ج : واذا

٤- هـ ج : ثبات

٢٠

٥- د ب ج : فرضت (در هر دو جا)، ط : فرضت ... فرض ،

٦- ط : احديهما، روى آن : هما

٧- ب : الخط الاول

٨- عنوان از چ است

٩- ب : و القديم

٢٥

١٠- ها ط د : هو به موجود

والمحدث أيضاً على وجهين: أحدهما هو الذي لذاته مبدأ
 هي به موجودة^١. والآخر هو الذي لزمانه ابتداء^٢، وقد كان
 بعد ان لم يكن^٣، وكانت قبلية هوفيها معدوم، وقد بطلت
 تلك القبلية. ومعنى ذلك كله انه قد وجد^٤ زمان هوفيه معدوم.
 وذلك لان كل مالزمان وجوده بداية زمانية دون البداية
 الابداعية، فقد سبقه زمان وسبقته مادة قبل وجوده، لانه قد كان
 لامحالة معدوماً. فاما أن يكون عدمه قبل وجوده، أو مع وجوده.
 والقسم الثاني محال. فبقى أن يكون معدوماً قبل وجوده. [٢١٨ پ]
 فلا يخلو: أما أن يكون لوجوده قبل، أولاً يكون.

فان لم يكن لوجوده قبل، فلم يكن معدوماً قبل وجوده.
 وان كان لوجوده قبل؛ فاما أن يكون ذلك القبل شيئاً
 معدوماً، أو شيئاً موجوداً. فان كان شيئاً معدوماً، فلم يكن له
 قبل موجود كان فيه معدوماً.

وأيضاً فان القبل المعدوم موجود مع وجوده، فبقى أن القبل الذي
 كان له شيء موجود. وذلك الشيء الموجود ليس الان موجوداً،
 فهو شيء قدمضي و كان موجوداً. وذلك أما ماضية لذاته،

١- ها د : هو ... موجود

٢- ب : لذاته ابتداءً زمانى

٣- ج هج : كان وقت لم يكن، ب ها : كان ان لم يكن ، د : كان بعد

٤- ج : قد كان ان لم يكن

٥- ب : موجود، روى آن ليس، د معدوم، روى آن : موجود (نسخه) ، ط

ها هج ج : موجود

وهو الزمان؛ وأما ماضية^١ لأجل غيره^٢، وهو زمانه. فيثبت الزمان على كل حال.

فصل في أن كل حادث زمني فهو مسبوق بالمادة لا محالة^٣
ونقول: انه لا يمكن أن يحدث ما لم يتقدمه وجود القابل، وهو المادة.

ولنبرهن على هذا، فنقول: ان كل كائن، فيحتاج أن يكون قبل كونه ممكن الوجود في نفسه. فانه ان كان ممتنع الوجود في نفسه، لم يكن البتة.

وليس امكان وجوده، هو أن الفاعل قادر عليه. بل الفاعل لا يقدر عليه، اذ لم يكن هو في نفسه ممكناً. ألا ترى انا نقول: ان المحال لا قدرة عليه، ولكن القدرة هي على ما يمكن أن يكون. فلو كان امكان كون الشيء هو نفس القدرة عليه، كان هذا القول كأننا نقول: ان القدرة انما تكون^٤ على ما عليه القدرة. والمحال ليس عليه قدرة، لانه ليس عليه قدرة.

وما كنا نعرف^٥ ان هذا الشيء مقدور عليه أو غير مقدور عليه بنظرنا في نفس الشيء، بل بنظرنا في حال قدرة القادر عليه هل له^٦ عليه قدرة أم لا.

فان أشكل علينا انه مقدور عليه أو غير مقدور عليه، لم يمكننا^٧

١- ج : ماهية (در هر دو جا)، د ط هج ها : ماضية .. ماضيته، ب :

٢. مضية ... ماضية

٢- ج هج : لغيره

٤- ب: هي

٣- عنوان از ج

٥- ب : نعرف، روى آن : نتعرف

٦- تنها درج «له» آمده است

٧- ب ط ج : يمكننا

أن نعرف ذلك البتة. لانا ان^١ عرفنا ذلك من جهة أن الشيء محال أو ممكن، وكان معنى المحال هو انه غير مقدور عليه [من كتاب المبدأ والمعاد، لم يمكننا ان نعرف ذلك البتة. لانا ان عرفنا ذلك من جهة أن الشيء محال أو ممكن، و كان معنى المحال انه غير مقدور عليه^٢]، ومعنى الممكن انه مقدور عليه؛ كنا عرفنا المجهول بالمجهول.

فبين واضح أن معنى كون الشيء ممكناً في نفسه، هو غير معنى كونه مقدوراً عليه، وان كانا بالذات واحداً. وكونه مقدوراً عليه، لازم لكونه ممكناً في نفسه؛ وكونه ممكناً في نفسه، هو باعتبار ذاته وكونه مقدوراً عليه باعتبار اضافته الى موجوده.^{١٠}

فاذا^٣ تقرر هذا، فانا^٤ نقول: ان كل حادث، فانه قبل حدوثه أما أن يكون في نفسه ممكناً أن يوجد، أو محالاً أن يوجد. والمحال ان يوجد لا يوجد.

والممكن ان يوجد، قد سبقه إمكان وجوده. فلا يخلو إمكان [٢١٩] وجوده: من أن يكون معنى معدوماً، أو معنى موجوداً. ومحال^{١٥} أن يكون معنى معدوماً، والا فلم يسبقه إمكان وجوده. فهو إذاً معنى موجود.

وكل معنى موجود، فاما قائم لافى موضوع، أو قائم فى موضوع. وكل ما هو قائم لافى موضوع، فله وجود خاص لا يجب أن يكون به مضافاً.

٢٠

١- هج : اذا

٢- «من كتاب ... عليه» تنها در ط است

٣- ط : فان، د ب : فاذا

٤- ج : فانا

وامكان الوجود انما هو بما هو بالاضافة الى ما هو امكان وجوده، فليس امكان الوجود جوهرآ لافى موضوع. فهو اذا معنى فى موضوع، وعارض^١ لموضوع.

ونحن نسمى امكان الوجود قوة الوجود، ونسمى حامل قوة الوجود الذى فيه قوة وجود الشىء موضوعا وهيولى ومادة .

وغير ذلك. فاذا كل حادث، فقد تقدمته المادة .

فصل فى تحقيق معنى الكلى^٢

المعنى الكلى بما هو طبيعة ومعنى، كالانسان بما هو انسان شىء؛ وبما هو عام أو^٣ خاص أو واحد أو كثير، وذلك له بالقوة أو بالفعل، شىء آخر. فانه بما هو انسان، انسان^٤ فقط بلا شرط آخر البتة^٥. ثم العموم شرط زائد على انه انسان، والخصوص كذلك، وانه واحد كذلك، وانه كثير كذلك. وليس اذا فرضت هذه الاحوال بالفعل فقط، بل واذا فرضت هذه الاحوال أيضا بالقوة، واعتبرت الانسانية بالقوة^٦؛ كان هناك انسانية، واعتبار غير الانسانية مضاف، فتكون الانسانية وضافة ما.

فالانسانية بما هى انسانية لاعامة، ولا خاصة، لا بالقوة أحدهما، ولا بالفعل، بل يلزمها ذلك. وليس اذا كانت الانسانية لاتوجد الا واحدة أو كثيرة، تكون الانسانية بما هى انسانية

١- ط : عارضاً

٢- عنوان ازچ

٢٠

٣- درب «او» نیست

٤- درج «انسان» دوم نیست

٥- چ : البتة شىء

٦- ها : القوة

- أما واحدة وأما كثيرة. ففرق بين قولنا: ان هذا لا يوجد الا وله أحد
الحالين، وبين قولنا: ان أحد الحالين له بما هو انسانية .
- وليس يلزم من قولنا: ان الانسانية ليست بما هي انسانية
واحدة، ان الانسانية بما هي انسانية كثيرة. كما لو فرضنا بدل
الانسانية الوجود الذي هو من جهة أعم من الواحد والكثير؛
ولا أيضاً نقض قولنا: ان الانسانية بما هي انسانية واحدة هو قولنا:
بان الانسانية^٢ بما هي انسانية كثيرة. بل ان الانسانية ليست بما هي
انسانية واحدة ولا كثيرة^٣. واذا كان كذلك، جاز أن توجد
لا بما هي انسانية، بل بما هي موجودة واحدة أو كثيرة .
- واذا عرفت هذا فقد يقال: كلى للانسانية بلا شرط، ويقال: ١٠
كلى للانسانية بشرط أنها مقولة بوجه ما من الوجوه المعلومة على
كثيرين.
- والكلى بالاعتبار الاول موجود بالفعل في الاشياء | او هو^٤ [٢١٩ پ]
المحمول على كل واحد، لا على انه واحد بالذات، ولا على انه
كثير^٥، فان ذلك ليس له بما هو انسانية.
- ١٥ وأما بالاعتبار^٦ الثاني فله وجهان: أحدهما اعتبار القوة
في الوجود، و الثاني اعتبار القوة اذا صار مضافا الى الصورة
المعقولة عنها^٨.

١- درج «قولنا ... هو» نیست

٢- ب : واحدة ان الانسانية

٣- درها «ولا كثيرة» نیست

٤- هج : هي

٥- ب : لانه كثير

٦- ج : الاعتبار

٧- ها : اذ

٨- ها : عنه

أما اعتبار القوة في الوجود، حتى يكون^١ انسانية في الوجود، وهي بالقوة بعينها محمولة على كل واحد، فتنتقل من واحد الى واحد، فتكون لم تفسد ذات الاولى^٢، بل اشخاصها، وتكون هي بعينها بالفعل شيء واحد في الوجود محمولا على كل واحد وقتما، وهذا^٣ غير موجود.

فبين ظاهرا ان الانسان الذي اكتنفته الاعراض المخصصة لشخص^٤، لم تكتنفه أعراض شخص آخر، حتى يكون ذلك بعينه في شخص زيد وشخص عمرو^٥، ويكون بعينه مكتنفاً بأعراض متضادة.

١- در هج «يكون» نيست

٢- چ : الاول، هج ها د : الاولى

٣- ط ب : بالاعتبار الثاني و هو ان شيء واحد بعينه (ط + معين) فـ في الوجود محمولا على كل واحد وقتا مافهذا،

١٥ ها : بل اشخاصها او يكون بعينها بالفعل في الوجود محمولا على كل واحد وقتا مافهذا

د : بل اشخاصها او هي بعينها بالفعل و هو ان يكون شيء واحد بعينه معين في الوجود محمولا على كل واحد وقتا مافهذا

هج : بل الخاصة و يكون هي بعينها بالفعل شيء واحد في الوجود محمولا على كل واحد وقتا ماف هو ان يكون شيء واحد بعينه في الوجود محمولا على كل واحد وقتا مافهذا

چ : بل الخاصة و تكون هي بعينها بالفعل شيء واحد في الوجود محمولا على كل واحد وقتا ماف هذا

٤- چ : بشخص

٥- د : غيره

وأما اعتبار القوة بالوجه الاخير، فموجود. فان الانسانية التي في زيد، اذ اقيست الى الصورة المعقولة عنها، لم تكن ما يعقل منها أولى بالحمل على زيد منه بالحمل على عمرو^١، ولا تأثيرها في النفس صورة عقلية مأخوذة عنها أولى من التي^٢ في عمرو. بل من الجائز أن يكون لو سبق الذي^٣ في عمرو الى العقل، لاخذ^٤ منه هذه الصورة بعينها. وأيهما^٥ سبق، فأثر^٦ هذا الاثر، لم يؤثر الاخر بعده شيئاً.

فاذا^٧ هذه الصورة المعقولة جائز من حالها، أن ترسم^٨ في النفس، عن أى ذلك سبق اليها. فليس قياسها الى واحد^٩ من تلك أولى من قياسها الى الاخر، بل هي مطابقة للجميع.
١٠ فلا كلى عام^{١٠} في الوجود، بل وجود الكلى العام بالفعل، انما هو في العقل، وهو^{١١} الصورة التي في العقل التي نسبتها بالفعل أو بالقوة الى كل واحد^{١٢} واحدة. والكلى الذى يوجد في القضايا والمقدمات، هو القسم

١- در ط ب «و اما اعتبار ... عمرو» نیست، در هج «على زيد... عمرو» نیست.

٢- ط : عنه اولى من التى، د ها : عنها اولى من التى، چ هج ب : عنه اولى من الذى

٣- د ط ها : التى، ب هج چ : الذى

٤- ط : لاحت، د : لاخذت، هابى نقطه، چ ها ب : لاخذ

٥- چ : فايهما

٦- ب : و اثر

٧- د : وان

٨- د : يرتسم

٩- هج : واحدة

١٠- چ : عاسى

١١- چ هج : هى

١٢- د ب ها : واحد واحد

الاول، وقد أشير اليه في كتب المنطق^١

فصل في التام والناقص^٢

التام هو الذي يوجد له جميع ما من شأنه أن يوجد له، أو^٣ الذي ليس شيء مما يمكن أن يوجد له ليس له. وذلك أما في كمال الوجود، وأما في القوة الفعلية، وأما في القوة الانفعالية، وأما في الكمية. والناقص مقابله.

فصل في المتقدم والمتأخر^٤

القبل^٥ يقال: في الطبع. وهو إذا كان لا يمكن أن يوجد الآخر، إلا وهو موجود، ويوجد^٦ وليس الآخر موجوداً، كالاثنين ١٠ والواحد.

ويقال: في الزمان وذلك ظاهر.

ويقال: في المرتبة، وهو في الإضافة إلى مبدأ محدود. وهو أما المبدأ الذي يضاف إليه^٧ سائر الأشياء بالقياس إلى تلك الأشياء، وأما واحد^٨ من تلك الأشياء هو^٩ منها أقرب إليه. وهذا قد يكون بالذات، كما في الأجناس والأنواع المتتالية؛ ١٥

١- درب ط هـ د «والكلية ... المنطق» ليست

٢- عنوان از چ

٣- چ : و

٤- عنوان از چ

٥- چ : والقبل

٦- هـ : وجد

٧- د هـ : وهى فى الاشياء المضافة الى مبدأ محدود (هـ : الحدود) وهى اما المبدأ الذى يضاف اليه

٨- هـ د ب ط : واحد، هـ ج : واحدا

٩- ط : وهو

وقديكون بالاتفاق، كالذى يقع متقدما فى الصف الاول، فيكون أقرب الى القبلة.

وقديكون بالاحرى كتقديم كتاب ايساغوجى وقاطيغورياس على المنطق.

ويقال قبل: فى الكمال كقولنا: ان أبابكر قبل عمر فى الشرف. ٥

ويقال قبل بالعلية، فان للعلة استحقاق^١ للوجود قبل [ر٢٢٠] المعلول. فانهما بما هما ذاتان، ليس يلزم فيهما خاصية التقدم والتاخر، ولا خاصية المع، وبما هما متضايقان^٢ علة ومعلول، فهما معاً. وأيهما كان بالقوة^٣، فكلاهما كذلك. وان كان أحدهما بالفعل، فكلاهما كذلك. ولكن بما أن أحدهما له الوجود أولاً غير مستفاد من الآخر، والآخر فان الوجود له مستفاد من الاول، فهو متقدم^٤ عليه. واذا تؤمل حال المتقدم فى جميع هذه الانحاء؛ وجد المتقدم، هو الذى له ذلك الوصف حيث ليس الآخر، والآخر ليس له الاوذلك للمذكور انه أول^٥

والتاخر مقابل المتقدم فى كل واحد. ١٥
وقديكون ما هو أقدم بالعلية قديزول، ويبقى المعلول بعلة أخرى تقوم مقامه. مثل الكون الواحد الذى يثبت شيان متعاقبان، فهو متأخر عنهما فى المعلولية؛ وقد يوجد لامع كل واحد منهما،

١- چ هج ب د : استحقاق، د ها : استحقاقا

٢- در چ «و» نیست

٣- چ هج : ايهما كان بالقوة، ها ط د ب : ايهما هو بالقوة

٤- ب د : مقدم

٥- در هج چ «هذه» نیست

٦- در د هج «ليس» نیست

٧- ها : مقدم اول

وكذلك الهيولى مع الصورة.

واعلم انه فرق بين أن يقال : اذ ارفع^١ هذا، ارتفع ذلك^٢؛ وبين أن يقال: ان هذا لا يوجد حين لا يوجد ذلك^٣. فان معنى الاول انه اذا وجب^٤ عدم هذا؛ وجب أن يعدم ذلك. فعدم هذا، علة لعدم ذلك^٥. ومعنى الاخر انه أى وقت يصدق فيه ان هذا ليس، فانه يصدق فيه ان ذلك ليس.

ويصح ان يقال: انه اذا لم توجد العلة، لم يوجد المعلول؛ وانه اذا لم يوجد المعلول، لم توجد العلة^٦. ولا يصح أن يقال: اذ ارفع المعلول، ارتفعت العلة؛ كما يصح أن يقال: اذا ارتفعت العلة، ارتفع المعلول، بل اذ ارفع العلة، ارتفع المعلول؛ واذا رفع المعلول، قد كانت العلة اولا ارتفعت^٧ لعل أخرى، حتى يصح رفع المعلول، لان نفس رفع المعلول هو رفع العلة، كما ان نفس رفع العلة هو رفع المعلول.

فصل في بيان الحدوث الذاتي^٨

واعلم انه كما ان الشيء قد يكون محدثا بحسب الزمان^٩، فكذلك^{١٠} قد يكون محدثا بحسب الذات، فان المحدث هو الكائن

١- د ط ب د : رفعت، ها چ : رفع

٢- ب : ذاك، چ هج : هذا، ط ها : ذلك

٣- چ : ذاك

٤- تنها درج : وجب ٢٠

٥- ها : ذلك

٦- درب «وانه... العلة» ليست

٧- چ : ارتفعت اول

٨- تنها درج عنوان است

٩- هج : الذات ٢٥

١٠- ب ط : كذلك

بعد ما لم يكن. والبعدية^٢ كالقبلية قد تكون بالزمان، وقد تكون بالذات.

فاذا كان الشيء^٣ له في ذاته أن لا يجب له وجود، بل هو باعتبار ذاته وحدها بلا علتها لا توجد، وانما يوجد بالعلة، والذي بالذات قبل الذي من غير الذات؛ فيكون لكل معلول في ذاته أولاً • انه ليس، ثم عن^٤ العلة وثانياً | انه ايس. [٢٢٠ پ]

فيكون كل معلول محدثاً، أى مستفيد الوجود من غيره، بعدما له في ذاته أن لا يكون موجوداً، فيكون كل معلول في ذاته محدثاً. وان كان مثلاً في جميع الزمان موجوداً مستفيداً لذلك الوجود عن موجد^٥، فهو محدث، لان وجوده من بعد لا وجوده^{١٠} بعدياً بالذات، ومن الجهة التي ذكرناها.

وليس حدثه^٦ انما هو في آن من الزمان فقط، بل هو محدث في جميع الزمان والدهر.

فلا يمكن أن يكون حادث بعد ما لم يكن بالزمان، الا، و^٧ قد تقدمته^٨ المادة التي منها حدث^٩.

١٥

١- ج : ان

٢- ج هج : فالبعدية

٣- درها مش د : الذي

٤- هج : عرض

٥- ب : موجود

٦- د : اصلاح شده و ج : حدوثه

٧- در هج «الاول» نيست

٨- ب د : تقدمه

٩- ها : حدثت

فصل في أنواع الواحد و الكثير^١

يقال واحد لما هو غير منقسم من الجهة التي قيل له انه واحد. فمن غير المنقسم ما لا ينقسم في الجنس، فيكون واحداً في الجنس. ومنه ما لا ينقسم في النوع، فيكون واحداً في النوع. ومنه ما لا ينقسم بالعرض العام، فيكون واحداً بالعرض، كالغراب والقيز^٢ في السواد. ومنه ما لا ينقسم بالمناسبة، فيكون واحداً في المناسبة، كما يقال: ان نسبة الملك الى المدينة والعقل الى النفس واحدة^٣. ومنه ما لا ينقسم في الموضوع، فيكون واحداً في الموضوع، وان كان كثيراً في الحد، ولهذا يقال: ان الذابل والنامى واحد في الموضوع. ١٠

ومنه ما لا ينقسم معناه في العدد، أي لا ينقسم الى أعداد لها معانيه، أي ليست بالفعل أعداد لها معانيه، فهو واحد بالعدد. ومنه ما لا ينقسم بالحد، أي حده ليس لغيره، وليس له في كمال حقيقة ذاته نظير، فهو واحد بالكلمة. ولهذا يقال: ان الشمس واحدة. ١٥

والواحد بالعدد، أما أن يكون فيه بوجه من الوجوه كثرة بالفعل، فيكون واحداً بالتركيب والاجتماع؛ وأما أن لا يكون. وان لم يكن بالفعل، وكان^٤ بالقوة؛ فهو متصل وواحد بالاتصال. وان لم يكن ولا بالقوة، فهو واحد بالعدد على الاطلاق. ٢٠

والكثير يكون كثيراً على الاطلاق، وهو العدد المقابل للواحد،

١- عنوان از چ است

٢- چ هج : القار

٣- چ : واحد

٤- چ : كانت

وهو ما يوجد^١ فيه واحد، وليس بالواحد في الحد من جهة ما هو فيه،
أى يوجد واحد ليس هو وحده فيه، وهذا مبدأ عنه نأخذ الحساب
في البحث.

وقد يكون الكثير كثيراً بالاضافة، وهو الذى يترتب بازائه
القليل، وأقل العدد الاثنان^٢.

والمشابهة اتحاد في الكيفية، والمساواة اتحاد في الكمية،
والمجانسة اتحاد في الجنس، والمشاكلة اتحاد في النوع،
والموازاة اتحاد في وضع الاجزاء، والمطابقة اتحاد في الاطراف،
والهو هو اتحاد^٣ بين^٤ اثنين جعل اثنين في الوضع، فيصير بينهما^٥ [٢٢١ ر]
اتحاد بنوع من الاتحادات الواقعة بين اثنين مما قيل.
ويقابل كل واحد منها من باب الكثير الخلاف والتقابل
والتضاد.

تمت المقالة الاولى من الالهيات

والحمد لله كما هو اهله ومستحقه^٦

المقالة الثانية من الالهيات من كتاب النجاة^٢فصل في بيان معاني الواجب و معاني الممكن^٣

ان الواجب الوجود، هو الوجود الذي متى فرض غير موجود،
عرض منه محال. وان الممكن الوجود، هو الذي متى فرض غير
موجود أو موجودا، لم يعرض منه محال.

و الواجب الوجود هو الضروري الوجود. والممكن الوجود
هو الذي لا ضرورة فيه بوجه، أى لا فى وجوده ولا فى عدمه.
فهذا^٦ هو الذى نعينه فى هذا الموضع بممكن الوجود. وان كان
قد يعنى بممكن الوجود ما هو فى القوة، ويقال الممكن على كل
صحيح الوجود، وقد فصل ذلك فى المنطق.

ثم ان الواجب الوجود قد يكون بذاته^٧، وقد يكون لابذاته.
والذى^٨ هو واجب الوجود بذاته، فهو الذى لذاته لا شىء^٩
آخر، أى شىء كان، صار محالا فرض^{١٠} عدمه.

١- درط پیش ازین بسمله دارد

٢- ط : من كتاب النجاة

١٥

٣- عنوان از چ

٤- ب د : و

٥- درط «الذى» نیست

٦- هج : وهذا

٧- چ : واجبا بذاته

٢٠

٨- چ : وقد لا يكون بذاته اما الذى

٩- هج : شىء

١٠- چ : لزوم محال من فرض

والواجب^١ الوجود لابذاته، والذي^٢ لووضع شيء^٣ مما^٤ ليس هو، صار واجب الوجود. مثلاً ان الاربعة واجبة الوجود، لابذاتها، ولكن عند فرض اثنين واثنين. والاحتراق واجب الوجود لابذاته، ولكن عند فرض التقاء القوة الفاعلة بالطبع والقوة المنفصلة بالطبع، أعني المحترقة والمحتركة.

فصل في أن الواجب بذاته لا يجوز أن يكون واجباً بغيره وأن الواجب بغيره ممكن^٥

ولا يجوز أن يكون شيء واحد واجب الوجود بذاته وبغيره معاً. فانه ان رفع غيره ذلك أو^٦ لم يعتبر وجوده؛ لم يخل: أما أن يبقى وجوب وجوده على حاله، فلا يكون وجوب وجوده بغيره؛ وأما أن لا يبقى وجوب وجوده، فلا يكون وجوب وجوده بذاته. وكل ما هو واجب الوجود بغيره، فانه ممكن الوجود بذاته. لان ما هو واجب الوجود بغيره، فوجوب وجوده تابع لنسبة ما وازافة. والنسبة والازافة اعتبارهما غير اعتبار نفس ذات الشيء التي لها نسبة وازافة. ثم وجوب الوجود انما يتقرر باعتبار هذه النسبة.

١٥

فاعتبار^٧ الذات وحدها، لا يخلو: أما أن يكون مقتضياً للوجوب الوجود، أو مقتضياً لامكان الوجود، أو مقتضياً لامتناع الوجود^٨.

١- ج : اما الواجب، د : ان الواجب

٢- ج : فهو

٣- د ب هـ ج هـ ا ب : لووضع شيء ما، ج ط : لووضع شيء ما (ج : مما)

٢٠

٤- عنوان از چ است

٥- ج : غيره او، ديگر نسخه ها: غيره ذلك او

٦- هـ ج : واعتبار

٧- ج : الوجود (در هر سه جا با حرف تعريف)

ولا يجوز أن يكون مقتضياً لامتناع الوجود، لأن كل ما امتنع وجوده بذاته لم يوجد لابذاته ولا بغيره، ولأن يكون مقتضياً لوجوب [٢٢١ پ] الوجود: فقد قلنا أن ما وجب وجوده بذاته، استحال وجوب وجوده بغيره، فبقى أن يكون باعتبار ذاته ممكن الوجود، وباعتبار إيقاع النسبة إلى ذلك الغير واجب الوجود، وباعتبار قطع النسبة التي إلى ذلك الغير ممتنع الوجود، وذاته بذاته بلا شرط ممكنة الوجود.

فصل في أن ما لم يجب لم يوجد^٢

فقد بان أن كل واجب الوجود بغيره، فهو ممكن الوجود بذاته^٣. وهذا ينعكس، فيكون كل ممكن الوجود بذاته، فانه ١٠
ان حصل وجوده، كان واجب الوجود بغيره. لانه لا يخلو أما أن يصح له وجود بالفعل، وأما أن لا يصح له وجود بالفعل. و محال أن لا يصح له وجود بالفعل، والا كان ممتنع الوجود، فبقى أن يصح له وجود بالفعل. فحينئذ اما أن يجب وجوده، ١٥
واما أن لا يجب وجوده. فان^٤ لم يجب وجوده، فهو بعد ممكن الوجود، لم يتميز وجوده عن عدمه،

ولافرق بين هذه الحالة فيه والحالة الاولى. لانه قد كان قبل الوجود ممكن الوجود، والان هو بحاله كما كان. فان وضع

١- د : لا بشرط

٢- عنوان از چ

٢٠

٣- هج : بذاته فصل في ان الممكن الوجود وجوده بغيره

٤- چ : و ما، در هج «فان لم يجب وجوده» ليست

چ : لم لوجدولا بغيره ولان يكون موجودا معاً، واما ان لا يكون موجودا معاً، فان لم يكن موجودا معاً غير المتناهي في زمان واحد ولكن واحد قبل الآخر والآخر ولنؤخر الكلام في هذا) و اما ان لا يكون موجودا مقتضياً

أن حالا تجددت، فالسؤال عن تلك، الحال ثابت انه ممكن^١ الوجود أو^٢ واجب الوجود^٣. فان كان ممكن^٤ الوجود؛ فان تلك الحال كانت قبل أيضاً موجودة على امكانها، فلم يتجدد^٥. وان وجب وجودها، وهي موجبة للاول؛ فقد وجب لهذا الاول وجود حالة. وليست تلك الحالة الاخروجه الى الوجود، فخروجه الى الوجود واجب.

وأيضاً فان كل ممكن الوجود، فاما أن يكون وجوده بذاته، أو يكون بسبب^٦ ما. فان كان بذاته؛ فذاته واجبة الوجود، لا ممكنة الوجود. وان كان بسبب؛ فاما أن يجب وجوده مع وجود السبب، وأما أن يبقى على ما كان عليه قبل وجود السبب^٧؛ وهذا محال، فيجب اذاً أن يكون وجوده مع وجود السبب. فكل ممكن الوجود بذاته، فهو انما يكون واجب الوجود بغيره.

فصل في كمال وحدانية واجب الوجود وان كل متلازمين

في الوجود متكافئين فيه فلهما علة خارجة عنهما^٨

ولا يجوز أن يكون اثنان يحدث منهما واجب وجود واحد،^٩ ولا أن يكون في واجب الوجود كثرة بوجه من الوجوه^{١٠}. ولا يجوز

١- ج : هل هي ممكنة

٢- هج : و

٣- ج : او واجبة الوجود، هج : واجب وجوده، ب : الوجود، روى أن : وجوده

٤- كانت ممكنة

٢٠

٥- ج : يتجدد حالة

٦- ج : لسبب

٧- ط ب : اما ان يبقا على ما كان لولم يوجد السبب

٨- عنوان از ج است

٩- عبارت «ولا يجوز ان يكون اثنان يحدث منها واجب وجود واحد ولا» ٢٥

ان يكون في واجب الوجود كثرة بوجه من الوجوه» تنها درج است

أن يكون شيئان اثنان ليس هذا ذاك ولا ذاك هذا، وكل واحد منهما واجب الوجود بذاته و بالآخر^١.
 فقد^٢ بان أن واجب الوجود بذاته لا يكون واجب الوجود بغيره.
 ولا يجوز أن يكون كل واحد منهما واجب الوجود بالآخر،
 حتى يكون^٣ واجب الوجود بب لا بذاته، وب واجب الوجود بأ^٤ لا بذاته، وجملتهما واجب وجود^٥ واحد. وذلك لان اعتبارهما ذاتين غير اعتبارهما متضايقين. ولكل واحد^٦ منهما وجوب وجود لا بذاته، فكل واحد منهما ممكن الوجود بذاته. [٢٢٢ ر]
 ولكل^٧ ممكن الوجود بذاته علة^٨ في وجوده أقدم منه، لان كل علة أقدم في وجود الذات من المعلول، وان لم يكن في الزمان.
 فلكل واحد منهما في الذات^٩ شيء آخر يقوم به أقدم من ذاته، وليس ذات أحدهما أقدم من ذات الآخر على ما وصفنا، فلهما إذاً علل خارجة عنهما خارجة عنهما أقدم منهما. فليس إذاً وجوب وجود كل واحد منهما مستفاداً من الآخر، بل من^{١٠} العلة الخارجة التي أوقعت^{١١} العلاقة بينهما.

- ١- هج : بذاته لا يكون واجب الوجود بغيره ولا يجوز ان يكون كل واحد منهما واجب الوجود بالآخر
 ٢- ها : وقد
 ٣- در هج «ا» نیست
 ٤- در ط «با» نیست
 ٥- ط : الوجود
 ٦- در ط «واحد» نیست
 ٧- ها : لكل واحد
 ٨- در ط «علة» دو بار آمده است
 ٩- در ها ط د ط ب «في الذات» نیست
 ١٠- در هج «من» نیست
 ١١- هج : وقعت

وأيضاً فإن ما يجب بغيره، فوجوده بالذات متأخر عن وجود ذلك الغير، ومتوقف عليه.

ثم من المستحيل أن تتوقف ذات في أن توجد على ذات توجد بها، فكانها متوقفة^١ في الوجود على وجود نفسها^٢. فإن كان وجود نفسها لها بذاتها، فهي غنية عن الغير. وإن كان لا يكون، حتى يكون غيرها لا يكون الأبعد وجودها؛ فوجودها متوقف على امر يوجد بعد وجودها بالذات فوجودها محال^٣.

وبالجملة فإذا كان ذلك الغير يجب به، كان هو أقدم مما هو أقدم منه، ومتوقف على ما هو متوقف عليه، فوجودهما^٤ محال.

١٠

فصل في بساطة الواجب^٥

ونقول أيضاً: أن واجب الوجود لا يجوز أن يكون لذاته مباديء تجتمع، فيتقوم^٦ منها^٧ واجب الوجود، لأجزاء كمية ولا أجزاء حد و قول^٨، سواء كانت كالمادة^٩ والصورة، أو كانت على وجه آخر، بأن^{١٠} تكون أجزاء القول الشارح لمعنى اسمه، يدل^{١١}

١٥

١- ج: تتوقف

٢- درب ط هج «ثم من المستحيل... نفسها» ليست

٣- در ج «فإن كان وجود نفسها... محال» ليست، تنها درد است

٤- د: فان

٥- ج: هذا

٢٠

٦- ب: فوجودها

٧- عنوان از ج است، در هج آمده است: فصل

٨- ج هج: فيقوم

٩- ط: فيه، ها: منه

١١- د هج: المادة

١٠- ج: الكمية، الحد، القول

٢٥

١٣- ج: فيدل

١٢- ب: بل، هاش: بان

کل واحد منها علی شیء هو فی الوجود غیر الآخر بذاته. وذلك لان کل ما هذا صفته، فذات کل جزء منه ليس هو ذات الآخر، ولا ذات المجتمع. فاما أن یصح^۱ لكل واحد من جزئیه^۲ مثلا وجود منفرد، لكنه لا یصح للمجتمع وجود دونها، فلا یكون المجتمع واجب الوجود. أو یصح ذلك لبعضها، ولكنه لا یصح للمجتمع^۳ وجود دونه. فما لم یصح له من المجتمع والجزاء الاخری وجود منفرد^۴، فليس واجب الوجود، وبإلزام واجب الوجود هو الذي^۵ یصح له. وان كان لا یصح^۶ لتلك الاجزاء مفارقة الجملة فی الوجود، ولا للجملة مفارقة الاجزاء وتعلق وجود کل واحد^۷ بالآخر، وليس واحد أقدم بالذات؛ فليس شیء منها بواجب الوجود.

فقد أضحنا هذا علی أن الاجزاء^۸ بالذات أقدم من الكل، فتكون العلة الموجبة للوجود توجب أولا الاجزاء ثم الكل،

۱- ط : لا یصح

۲- د : اجزائه

۳- هج : للجميع

۴- هج : فلما

۵- تنهادرچ : وجود منفرد

۶- چ : ولم یکن واجب الوجود الا الذي

۷- درب «لا یصح» نیست

۸- «واحد» تنها در هاشم ب است

۹- چ : اوضحت هذا علی الاجزاء، ب د ط : ان الاجزاء

ولا يكون شيء منها واجب الوجود. وليس يمكننا أن نقول: ان الكل أقدم بالذات من الاجزاء، فهو إما متأخر، وإما معاً، و كيف كان فليس بواجب الوجود.

فقد اتضح من هذا ان واجب الوجود ليس بجسم ولا مادة جسم، ولا صورة جسم، ولا مادة معقولة لصورة معقولة، ولا صورة معقولة في مادة معقولة، ولا له قسمة، لا في الكم، ولا في المبادئ، [٢٢٢ پ] ولا في القول. فهو واحد من هذه الجهات الثلاثة^١.

فصل في أن الواجب تام وليس له حالة منتظرة^٢

ونقول: ان واجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع جهاته. والا، فان كان من جهة واجب الوجود، ومن جهة ممكن الوجود؛ فكانت تلك الجهة تكون له، ولا تكون له، ولا تخلو عن ذلك. وكل منهما^٣ بعلّة يتعلق الامر بها ضرورة، فكانت ذاته متعلقة الوجود بعلى أمرين، لا يخلو منهما. فلم يكن واجب الوجود بذاته مطلقاً، بل مع العلتين سواء كان أحدهما وجوداً والاخر عدماً، أو كان كلاهما وجوديين.

فبين من هذا ان الواجب الوجود لا يتأخر عن وجوده وجود منتظر، بل كل ما هو ممكن له فهو واجب له، فلله ارادة منتظرة، ولا طبيعة منتظرة ولا علم منتظر، ولا صفة من الصفات التي تكون لذاته منتظرة^٤.

٢٠

١- چ هج : الثلث

٢- عنوان از چ است، هج : فصل

٣- چ : بجميع

٤- ب : من

٥- ب : منها

٦- ه ا ط د ب : كانت

٢٥

٧- در هج «ولا طبيعة ... منتظرة» نیست

فصل في أن واجب الوجود بذاته خير محض^١

وكل واجب الوجود بذاته، فانه خير محض، وكمال محض. والخير بالجملة هو ما يتشوقه كل شيء، ويتم به وجوده. والشر لا ذات له، بل هو ما عدم جوهر، أو عدم صلاح حال الجوهر. فالوجود خيرية، وكمال الوجود خيرية الوجود^٢. والوجود^٣ الذي لا يقارنه عدم: لا عدم جوهر أو لا عدم شيء للجوهر، بل هو دائماً^٤ بالفعل، فهو خير محض.

والممكن الوجود بذاته ليس خيراً محضاً، لان ذاته بذاته لا يجب له الوجود، فذاته تحتل عدم. وما احتمل عدم بوجه ما، فليس من جميع جهاته بريئاً من الشر^٥ والنقص.

فاذا ليس الخير المحض الا الواجب الوجود بذاته وقد يقال أيضاً: خير لما كان نافعاً ومفيداً الكمالات الاشياء.

١- عنوان از چ است

٢- «فالوجود الوجود» در ط دو بار آمده است

٣- در هج «والوجود» نیست

٤- در هج «و» نیست

٥- چ : دائم

٦- هج : فليس برياً من جميع من الشر

وسنبين أن الواجب الوجود يجب أن يكون لذاته مفيداً لكل وجود، ولكل كمال وجود، فهو من هذه الجهة خيراً أيضاً، لا يدخله نقص ولا شر.

فصل في أن الواجب حق بكل معاني الحقيقة^١

وكل واجب الوجود بذاته فهو حق محض، لان حقيقة^٢ كل شيء خصوصية وجوده الذي يثبت له. فلاحق إذا أحق من^٣ الواجب^٤ الوجود.

وقد يقال أيضاً: حق، لما يكون الاعتقاد لوجوده^٥ صادقا. فلا^٦ أحق^٧ بهذه الحقيقة^٨ مما يكون الاعتقاد لوجوده^٩ صادقا، ومع صدقه دائماً، ومع^{١٠} دوامه لذاته لاغيره.

١٠

فصل في أن نوع واجب الوجود لا يقال على كثيرين

إذا^{١١} لا مثل له ولا ضد^{١٢}

ولا يجوز أن يكون نوع واجب الوجود لغير ذاته. لان وجود نوعه له بعينه، اما أن تقتضيه ذات نوعه، أو لا تقتضيه ذات [٢٢٣] نوعه، بل تقتضيه علة. فان كان معنى نوعه له لذات معنى نوعه،^{١٥}

١٥

١- عنوان از چ است، هج : فصل

٢- هاشم د : حقيقة

٣- هج : فلاحق اذن حق، چ ط : فلاحق اذا احق من

٤- د ب : واجب

٢٠

٥- چ : بوجوده

٦- ها : ولا

٧- چ : فلاحق احق

٨- د : الحقيقة، دیگر نسخه ها : الحقيقة

٩- چ : بوجوده

٢٥

١٠- چ : مع ذلك

١١- در هج «اذ» نیست ١٢- عنوان از چ و هج است

لم يوجد الاله؛ وان كان لعله، فهو معلول ناقص، وليس واجب^۱ الوجود.

وكيف يمكن أن تكون الماهية المجردة عن المادة لذاتين. والشيثان انما يكونان اثنتين، اما بسبب المعنى، واما بسبب الحامل للمعنى، واما بسبب الوضع والمكان، أو بسبب الوقت والزمان، وبالجملة لعله من العلل. فكل^۲ اثنتين لا يختلفان بالمعنى، فانما تختلفان بشيء^۳ غير المعنى. فكل^۴ معنى موجود بعينه لكثيرين مختلفين، فهو متعلق الذات بشيء. مما ذكرناه من العلل ولواحق العلل، فليس^۵ واجب الوجود.

وأقول قولاً مرسلًا: ان كل ما ليس لمعنى، ولا يجوز أن يتعلق الابداته فقط، فلا يخالف مثله بالعدد، فلا يكون اذآله مثل. لان المثل يخالف بالعدد. فبين من هذا ان واجب الوجود لذاته، لاندله، ولا مثل، ولا ضد^۶. لان الاضداد متفاسدة ومشاركة^۷ في الموضوع. وهو^۸ واجب الوجود برىء عن^۹ المادة.

فصل في أنه واحد من وجوه شتى^{۱۰}

وأيضاً فهو تام الوجود، لان نوعه له^{۱۱} فقط، فليس من نوعه

۱- ط د : بواجب

۲- ج : وكل

۳- ط ها : لشيء

۴- ج هج : وكل

۵- ه ب د ط : وليس

۶- ط : ضده

۷- ج : متشاركة

۸- درج «هو» نیست

۹- ج : من

۱۰- عنوان از هج و ج است

۱۱- در هج «له» نیست

شئ خارج عنه. واحد وجوه الواحد أن يكون تاماً، فان الكثير والزائد لا يكونان^۱ واحدين.

فهو واحد من جهة تامة وجوده، وواحد من جهة ان حده له، و^۲ واحد من جهة انه لا ينقسم لا بالكم^۳، ولا بالمبادئ المقومة له، ولا بأجزاء الحد.

وواحد من جهة ان لكل شئ وحدة تخصه، وبها كمال حقيقته الذاتية.

وأيضاً هو^۴ واحد من جهة أخرى، وتلك الجهة هي ان مرتبته من الوجود، وهو وجوب الوجود، ليس الاله.

۱۰ فصل في البرهان على انه لا يجوز أن يكون اثنان واجبا

الوجود، أى ان الوجود الذى يوصف به، ليس هو

لغيره، وان لم يكن من جنسه و نوعه^۵

ولا يجوز أن يكون وجوب الوجود مشتركافيه. ولنبرهن على

هذا، فنقول: ان وجوب الوجود، اما أن يكون^۶ شيئاً لازماً^۷

لماهية، تلك الماهية هي^۸ التى لها وجوب الوجود، كما نقول^{۱۰}

۱- ب هج : يكونان، د ه ا ط : يعدان

۲- درب «و» نیست

۳- ب : ولايتكم

۴- هج : فهو

۵- عنوان ازج و هج است

۶- د : يوجد

۷- هج : لان

۸- درب «هى» نیست

للشيء أنه مبدأ، فتكون لذلك الشيء ذات وماهية، ثم يكون^١ المبدأ لازماً لتلك الذات. كما^٢ ان إمكان الوجود قد يوجد لازماً لشيء له في نفسه معنى، مثل أنه جسم أويياض أولون، ثم هو ممكن الوجود، ولا يكون^٣ داخل في حقيقته.

[٢٢٣ پ] وأما أن يكون واجب الوجود، هو بنفس كونه واجب الوجود واجب الوجود^٤، ويكون نفس وجوب الوجود طبيعة كلية ذاتية^٥ له. فنقول أولاً: أنه لا يمكن أن يكون وجوب الوجود من المعاني اللازمة لماهية^٦، فان تلك الماهية حينئذ تكون سبباً لوجوب الوجود، فيكون وجوب الوجود متعلقاً بسبب، فلا يكون وجوب الوجود موجوداً بذاته.

ثم مع ذلك^٧ فان وجوب الوجود، من المعلوم انه اذا لم يكن داخل في ماهية شيء، بل كان الشيء كإنسان أو شجرة أو سماء أو غير ذلك، مما قد علمت : ان الوجود و وجوبه غير داخل^٨ في ماهيته؛ كان لازماً له كالخاصية أو العارض العام، لا كالجنس والفصل. واذا كان لازماً، كان تابعاً غير متقدم، والتابع معلول، فكان وجوب الوجود معلولاً^٩، فلم يكن وجوب وجود بالذات، وقد أخذناه بالذات.

١- ج : يكون معنى

٢- ط : وكما

٣- هج : ولا يجوز أن يكون

٢٠

٤- ج : هو بنفس كونه واجب الوجود و يكون، هج ط ها : هو واجب

الوجود، د : هو الواجب الوجود، ب : هو واجب الوجود

٥- د ط : لاذاتية

٦- د : للماهيات

٧- ب د ها : ثم مع ذلك، ط هج : و بعدهذا، ج ندارد.

٢٥

٨- ج هج : ليس داخل، ها : ليس بداخل ٩- ب : معلول

- فان لم يكن وجوب الوجود كاللازم، بل كان داخلا في الماهية، أو ماهية؛ فان كان ماهية، عادالى ان النوعية واحدة^١؛ وان كان داخلا في الماهية، فتلك الماهية، اما أن تكون بعينها لكليهما^٢، فيكون نوع وجوب الوجود مشتر كافيه، وقد أبطلنا هذا؛ أو يكون لكل ماهية اخرى. فان لم يشتركا في شىء، لم يجب أن يكون كل^٣ واحد منهما قائماً لافى موضوع، وهو معنى الجوهرية المقول عليهما بالسوية. وليس لاحدهما أولاً والثانى آخراً، فلذلك هو جنس لها. فاذا لم يجب ذلك^٤؛ كان أحد هما قائماً فى موضوع، فيكون ليس واجب الوجود. وان اشتركا فى شىء، ثم كان لكل واحد منهما بعده معنى^٥ على حدة تتم به ماهيته^٦، ويكون داخلا فيها؛ فكل واحد منهما منقسم بالقول^٦. وقد قيل: ان واجب الوجود لا ينقسم بالقول، فليس ولا واحد منهما واجب الوجود. وان كان لاحد هما ما يشتركان فيه فقط، وللثانى معنى زائد^٧ عليه؛ فأما الاول، فيفارقه^٨ بعدم هذا المعنى ووجود ذلك^٩ المعنى المشترك فيه بشرط تجريده عما لغيره وعدمه^٩ فيه. فيكون الذى لا تجريد^{١٠} له منقسماً فى القول غير واجب الوجود، ويكون

١- هج: واحد ٢- ب ها ط هج: لكلاهما، ج د: لكليهما

٣- درط «ماهية... كل» ليست

٤- هج: ذاك ٢٠

٥- ج هج: الماهية

٦- هج: بالفعل

٧- ب هج: زائدا

٨- هج: فيقارنه

٩- ب: تجريد... وعدم، ط: تحديد.... وعدمه، ها: تجريد... وعدمه ٢٥

١٠- ط: تجريدا

الآخر هو الواجب الوجود وحده ويكون المعنى المشترك فيه لا
يوجب^١ وجوب وجود، إلا أن يشترط فيه^٢ عدم ماسواه، من غير
أن تكون تلك الأعدام وجودات أشياء وذواتا^٣.
[٢٢٤ ر] فانه ليس كل اعدام تكون لأشياء^٤، تكون ذواتاً ومعانياً^٥
. زائدة. ولو كان كذلك، كان في شيء واحد أشياء بلانهاية
موجودة. لأن في كل شيء، اعدام أشياء بلانهاية.
ومع هذا كله، فإن كل^٦ ما يجب وجوده، فليس يجب وجوده
بما يشارك به غيره، ولا يتم به^٧ وحده وجود^٨ ذاته، بل انما يتم
وجوده بجميع ما يشارك به غيره، وبما يتم به وجود ذاته^٩،
فالذي يتم به وجوده ويزيد على ما يشارك^{١٠} به غيره، فاما أن
يكون شرطاً في نفس وجوب الوجود، وأما^{١١} أن لا يكون. فإن كان
ذلك كله شرطاً^{١٢} في نفس وجوب الوجود، وجب أن يوجد لكل
واجب الوجود. فيوجد كل ما يوجد لكل واحدة^{١٣} من الماهيتين

١- ط : ي شرط

٢- تنهادرچ : فيه ١٥

٣- ب : ذوات

٤- ج : للأشياء

٥- د : ذوات معاني، هج : ذواتا ومعانيا، چ : ذواتا ومعان

٦- هج : كان

٧- درب «به» نیست ٢٠

٨- چ : وجوب

٩- هج : لا يتم به وحدة وجود ذاته

١٠- هج : ويزيله على ما يشارك منه به، ب : منه، ها : فيه

١١- ها : فاما

١٢- ط : مشروطا ٢٥

١٣- ط : واحد

للاخرى، فلا^١ يكون بينهما انفصال البتة بمقوم، وقد وضع بينهما اختلاف في هذا النوع. هذا خلف.

وأما ان لم يكن شرطاً في نفس وجوب الوجوب، وما ليس بشرط في شيء، فالشيء يتم دونه؛ فوجوب الوجود يتم دون ما اختلاف فيه، فيكون ما اختلفا فيه عارضين^٢ لوجوب الوجود، وهما متفقان^٣ في ماهية وجوب الوجود ونوعيته، واختلفا بالعوارض دون الانواع، وهذا^٤ خلف. فان جعل^٥ الشرط في وجوب الوجود، أحداً للفصلين لابعينه؛ فليس أحدهما بعيينه شرطاً، ولا الاخر بعيينه شرطاً^٦، فتساويا في أنه ليس أحدهما بشرط، فكيف يكون أحدهما لابعينه شرطاً.

١٠

فان قال قائل: هذا مثل المادة، ليست هذه الصورة لها بعينها شرطاً ولا ضدها، ولكن أحدهما لابعينه؛ أو مثل ان اللون لا يتقرر وجوده، ألا أن يكون سواداً أو بياضاً لابعينه، ولكن أحدهما فقد ذهب عليه الفرق^٧؛

فيقال له: اما المادة فاحدى الصورتين بعينها شرط^٨ لها ١٥
في زمان، والاخرى ليست بشرط في ذلك الزمان، بل في^٩ الزمان

١- دب : واحد... والاخرى ولا

٢- ها: عارضا ٣- ط: يتفقان

٤- هاب د: وهذا، درط وهج وچ «و» ليست

٥- ط: يجعل ٢٠

٦- ج: شرط

٧- در د ب هج «فقد ذهب عليه الفرق» ليست، در هانسانه اين را دارد

که افزوده است.

٨- هج ب: شرطاً

٩- د: بل في، ج: وفي ٢٥

الآخر. فان الصورة الاخرى بعينها شرط لها، والا ولى ليست، وكل^١ واحدة منهما فى نفسها ممكنة لها^٢، اذا أخذت مطلقة^٣ بلا شرط. والمادة أيضاً ممكنة، فاذا وجبت بعلة احدى الصورتين، أوجبت تلك الصورة بعينها.

[٢٢٤ پ] وكيفما كان الحال، فان المادة سواء كانت احديهما^٤ شرطاً فى وجوب بها بعينه، أو احديهما لا بعينه^٥، فلها شرط فى الوجوب غير نفس طبيعتها. و لو كان لوجوب الوجود شرط متعلق بشيء خارج عنه، لكان ليس وجوب الوجود بالذات.

واما اللونية فليست تصير لونية بسواد^٦ أو بياض، بل هى لونية بامر يعمهما، لكن لا توجد مقررة^٧ الامع فصل كل واحد منهما. فليس ولا واحد من الامرين للونية^٨ بشرط فى اللونية، ولكنه شرط فى الوجود المحض^٩. ثم فى كل زمان وفى كل مادة، فالشرط أحدهما بعينه لا الآخر. فهذه اللونية التى بحسب هذا^{١٠} الزمان

١- ب: فكل ، درط نیست

٢- ها: له ممكنة

١٥

٣- درها «مطلقة» نیست

٤- ط هادب: كانت احديهما شرطاً، ج: كان احدهما

٥- هج: فاذا اوجبت تلك الصورة بعينها او احدهما بعينه ،

هاب د: فاذا وجبت وجبت بعلة (هاد: لعلة) احدى الصورتين (هاد: و)

٢٠ وجبت تلك الصورة بعينها (ها: لعلتها) ،

ط: فاذا اوجبت باحدى الصورتين وجبت تلك الصورة بعينها ،

درهج «وكيف ما كان... لا بعينه» نیست

٦- ب: سواد

٧- ط ب ج: مفردة، د: متقرة، هاهج: مقررة

٨- ط: اللونية

٢٥

٩- دها: المخصص ، ج ب ط: المحض، درهج نیست

١٠- درج «هذا» نیست

وبحسب هذه المادة، انما يوجد لها فصل السواد، وتلك^١ الاخرى
موجودها فصل البياض. واللونية المطلقة أما أن يكون ولا واحد
منهما شرطاً في وجودها^٢ البتة، أو يكون اجتماعهما شرطاً
في وجودها^٣. فيكون كل واحد منهما شرطاً في وجودها^٤، على
انه بعض الشرط، لا شرط تام. والشرط التام هو اجتماعهما.
وبالجملة فان الشيء الواحد من جهة واحدة يكون شرطه
شيئاً واحداً، لا أى شيئين اتفاقاً^٥. انما يكون هذا اذا كان له جهتان،
ولكل جهة شرط بعينه، فلا يخلو عنهما، فلا يتعلق بأحدهما بعينه
لذاته، بل باتفاق سبب من^٦ جهته. واما^٧ ذاته بذاته، فلا شرط
له الا الواحد. كما ان اللونية شرطها بذاتها أمرواحد، وشرطها^٨
في جهات وجودها أمور^٩ لكل وقت يكون بعينه^٩.
وكما ان اللونية في أنها لونية ليس أحد الامرين بعينه وبغير عينه
شرطاً لها^{١٠} في ماهية لونها، بل^{١١} في انية لونها^{١٢} وحصولها

١- ج: وكذلك

٢- ج: وجوده

٣- ج: وجوده

٤- ج: وجوده

٥- دها: اتفاق

٦- در دها «من» نیست

٧- دها: فاما

٨- ها: واسور

٩- ج: تكون لكل وقت بعينه،

در هج ط ب «ثم في كل زمان وفي كل مادة...» تا اينجا نيست، در ج ها هست و
درد در هاشم افزوده شده است، درها نيز نشانه «الى» آمده و چنين چيزى را
ميخواهد برساند.

١٠- ب ها: له

١٢- ها ط: لونيته... لونيته

١١- در هج «بل» نیست

١٥

٢٠

٢٥

بالفعل؛ كذلك يجب أن لا يكون أحداً لمرين شرطاً في وجوب الوجود من جهة ماهية كونه وجوب الوجود، بل من جهة انيته، فتكون انية وجوب الوجود غير ماهيته، وهذا خلف.

فانه يلزم أن يكون واجب الوجود يطرأ عليه وجود ليس له في نفسه، كما على^١ الانسانية والفرسية^٢، وكما في اللونية.

بل كما انه يجوز أن يقال في اللونية ان أحدهما لا بعينه شرط في اللونية لالنفس اللونية، بل لاختلاف^٣ وجودات اللونية؛ كذلك ان كان لوجوب الوجود أحد الفصيلين لا بعينه شرطاً، فيجب أن يكون لالانه وجوب الوجود. فيكون وجوب الوجود متقراً^٤ دونه، غير محتاج اليه، ولكنه شرط في^٥ تخصيص وجوده.

فان^٦ كان تخصيص وجوده ان رفع^٧ يبطله، فهو غير واجب الوجود. وان^٨ لم يكن يبطله^٩، فيبقى حينئذ واجب الوجود واحداً أو كثيراً لاختلاف^{١٠} بين آحاده البتة. وكلاهما على الوضع المفروض محال.

فقد بان انه ليس ولا واحداً من خاصيتي الماهيتين المذكورتين شرطاً في وجوب الوجود بوجه من الوجوه لا بعينه، ولا لا بعينه^{١١}.

٢- ج: الفروسية

١- ج: حد نفسه كما يطرأ على

٣- ط: الاختلاف

٤- هج: منفردا

٥- د ب ط: لا في

٦- ط هج: وان

٧- ط: ان مع

٨- طها: فان

٩- ها: يبطل

٢٥ ١- هاد: كثير الاختلاف، ب: كثير الاختلاف، هج: كثير الاختلاف، روى

«لا» دوم گویا خط زده شده. ط: كثير الاختلاف،

١١- در هج «ولا لا بعينه» نیست

فقد بطل أن يكون وجوب الوجود مشتركاً فيه على أن يكون لازماً، أو يكون جنساً. ونقول: ولا على أن يكون مقوماً لماهية الشيء، وهذا أظهر.

فإن وجوب الوجود إذا كان طبيعة بنفسها، فليكن ^١، ثم انقسمت إلى كثيرين، فإنها تنقسم في مختلفين بالعدد فقط. ^٥ وقد منعنا هذا اذن، فتختلف في منقسمين بالنوع، فينقسم بفصول، فلتكن هي: ب وج. وتلك الفصول لا تكون شريطة فيها، وهي نفسها طبيعة منفردة أظهر. فإن طبيعة وجوب الوجود، ان كانت تحتاج إلى ب وج، حتى يكون لها وجوب الوجود؛ فطبيعة وجوب الوجود ليست طبيعة وجوب الوجود. هذا خلف ^{١٠}.

وبالجملة ^٢ يجب أن تعرف ان حقيقة وجوب الوجود ليست كطبيعة اللون والحيوان الجنسب اللذين يحتاجان إلى فصل و فصل، حتى يتقرر ^٣ وجودهما، لان تلك الطبائع معلولة. وانما يحتاجان لأفنى نفس اللونية والحيوانية المشتركة فيهما، بل في الوجود. وههنا فوجوب ^٤ الوجود هو مكان اللونية والحيوانية. ^{١٥} وكما ان ذينك لا يحتاجان إلى فصول في أن يكونا لونا وحيوانا، فكذلك هذا لا يحتاج إلى الفصول في أن يكون وجوب وجود ^٥.

ثم ^٦ وجوب الوجود ليس له وجود ثانٍ يحتاج إليه، فإن اللون [٢٢٥] هناك يحتاج بعد اللونية إلى الوجود وإلى علله، فيحصل اللازم للونية ^٧.

١- « ونقول... خلف » تنها درج است

٢- هج: ولا بالجملة

٣- ها: يتقرر في

٤- هج: بل الوجود هاهنا وجوب

٥- هج: الوجود

٦- در ط «ثم» ليست

٧- ط: اللونية والحيوانية

فقد ظهر انه لا يمكن أن يكون وجوب الوجود مشتركا فيه، لأن^١ كان لازما لطبيعة^٢، ولأن كان طبيعة بذاته. فاذا واجب الوجود واحد لا بالنوع فقط^٣، أو^٤ بالعدد، أو عدم الانقسام^٥، أو التمام فقط، بل في أن^٦ وجوده ليس لغيره، وإن لم يكن من جنسه.

ولا يجوز أن يقال إن واجبي الوجود لا يشتركان في شيء، كيف وهما مشتركان في وجوب^٧ الوجود، ومشاركان في البراءة عن الموضوع. فإن وجوب الوجود يقال عليهما بالاشتراك، وكلامنا ليس في معنى منع كثرة ما يقال له واجب الوجود بالاسم، بل بمعنى واحد من معاني ذلك الاسم. وإن^٨ كان بالتواطؤ، فقد حصل معنى عام عموم لازم أو عموم جنس. وقد بينا استحالة ذلك. وكيف يكون عموم وجوب الوجود لشيئين على سبيل اللوازم التي تعرض من خارج، واللوازم معلولة، ووجوب الوجود المحض غير معلول.

فصل في اثبات واجب الوجود^٩

لا شك إن هنا^{١٠} وجودا، وكل وجود فاما واجب، واما ممكن.

١- هج: الا ان

٢- ها: لطبيعته، ط: لطبيعته بذاته فاذا

٣- درها «فقط» نیست ٤- د: و

٥- ب: بالعدد لا مرفيها او عدم والانقسام، ط: بالعدد لا مرفيها او عدم

الانقسام، دمانند ط ولی روی «لامرفيها» خط زده شده است.

٦- ها: بل ان

٧- هج: واجب

٨- چ: فان

٩- عنوان درهمه نسخه ها هست جزاینده واژه «فصل» تنها درج است.

١٠- واژه «هنا» تنها درج است

فان كان واجبا، فقد صبح وجود واجب^١. وهو المطلوب. وان كان ممكنا، فاننا نوضح أن الممكن ينتهى وجوده الى واجب الوجود. وقبل ذلك، فاننا نقدم مقدمات:

فمن ذلك انه لا يمكن أن يكون فى زمان واحد، لكل ممكن الذات، علة^٢ ممكنة الذات بلانهاية. و ذلك لان جميعها أما • أن يكون موجودا معا، واما أن لا يكون موجودا معا. فان لم يكن موجودا معا، لم يكن الغير^٣ المتناهى فى زمان واحد، ولكن واحد قبل الآخر^٤، ولنؤخر^٥ الكلام فى هذا.

واما أن يكون موجودا معا، ولا واجب وجود فيه^٦: فلا يخلو: اما أن تكون الجملة بماهى تلك الجملة وجدت^٧ متناهية أو غير متناهية، ١٠ واجبة الوجود بذاتها، أو ممكنة الوجود فى ذاتها^٨. فان كانت واجبة الوجود بذاتها، وكل واحد منها^٩ ممكن؛ يكون الواجب الوجود متقوما^{١٠} بممكنات الوجود، هذا محال^{١١}.

وان كانت ممكنة الوجود بذاتها، فالجملة محتاجة فى الوجود

١- ج: الواجب

١٥

٢- ج: علل، هج: عللا

٣- ج: معا غير

٤- درها افزوده شده: اوبعد الاخر وهذا لا يمنع، در هج آمده: اوبعد الاخر

٥- ط: فلنؤخر

٢٠

٦- ط ب دها: فيها

٧- ط: وجبت، ج: سواء كانت

٨- درج «فى ذاتها» ليست

٩- ب ط: منهما

١٠- هاط: يتقوم

١١- ج: خلف

٢٥

الى مفيد للوجود^١، فاما^٢ أن يكون خارجا عنها، أودا خلافيها.
 فان كان داخلا فيها؛ فاما أن يكون واحدا^٣ منها واجب الوجود،
 [٢٢٥ پ] وكان كل واحد منها ممكن الوجود، هذا خلف؛ واما أن يكون
 ممكن الوجود، فيكون هو علة^٤ لوجود الجملة، وعلة الجملة علة
 ٥ أولا لوجود أجزائها؛ ومنها هو، فهو علة لوجود نفسه. وهذا
 مع استحالة، ان صح، فهو من وجه ما نفس المطلوب. فان كل
 شيء يكون كافيا^٥ في أن يوجد ذاته؛ فهو واجب الوجود، وكان
 ليس واجب الوجود، هذا خلف،
 فبقى أن يكون خارجا عنها. ولا يمكن أن يكون علة ممكنة،
 ١٠ فانا جمعنا كل علة ممكنة الوجود في هذه الجملة، فهي اذا خارجة
 عنها، وواجبة الوجود بذاتها.
 فقد انتهت الممكنات الى علة واجبة الوجود، فليس لكل ممكن
 علة ممكنة معه^٦، فوجود العلل الغير المتناهية في زمان واحد محال^٧.
 فصل في انه لا يمكن أن يكون الممكنات في
 ١٥ الوجود بعضها علة على سبيل الدور في زمان واحد ان كانت عددا متناهيا^٨
 ونقول أيضا: أنه لا يجوز أن يكون للعلل عدد متناه^٩، وكل

١- ج هج: الوجود

٢- ها هج: واما

٣- ب د: فيها فيكون واحد، ج هج: واحدا

٤- ط: لعلة

٢٠

٥- ب: كاف

٦- ج: ممكنة بلانهاية

٧- «فوجود... محال» تنها در هج است

٨- عنوان از ج هج هردو است و در هج «فصل» نیست. در هج آمده

٩- هج: العلل عدد متناه

٢٥ «عدد متناه»

واحد منه^١ ممكن الوجود في نفسه، لكنه واجب بالاخر الى أن ينتهي اليه دورا.

ولنقدم مقدمة أخرى، فنقول: ان وضع عدد متناه^٢ من ممكنات الوجود بعضها البعض علل في الدور، فهو^٣ أيضا محال^٤. وتبين بمثل بيان المسألة الاولى، ويخصها^٥ ان كل واحد منها^٦ يكون علة لوجود نفسه ومعلولا لوجود نفسه، ويكون حاصل الوجود عن شيء انما يحصل بعد حصوله بالذات. وبما توقف وجوده على وجود ما لا يوجد الا بعد وجوده البعدية الذاتية، فهو محال الوجود^٧.

وليس حال المتضايقين هكذا، فانهما معاً في الوجود، وليس ١٠ يتوقف وجود أحدهما، ليكون^٨ بعد وجود الآخر، بل توجد هما معا^٩ العلة الموجدة لهما، والمعنى الموجب اياهما معا. فان كان لاحدهما تقدم، وللآخر تأخر، مثل الاب والابن فتقدمه من جهة غير جهة الاضافة. فان تقدمه من جهة وجود وجود الذات،

-
- ١- ها د: منها، ب: منه، روى آن: منها
٢- ها: متناهي
٣- ها هج: هو
٤- «ولنقدم... محال» درب ط د نیست ولی درج هج هست و درها با نشانه «زیاده - الى»
٥- هج: يخصصه، ب دها ط: يخصصه، چ يخصصها
٦- ب: منهما، روى آن: منها
٧- «وبما توقف... الوجود» درب ط نیست ولی درها مش د آمده با نشانه «نسخه» و درها با نشانه «زیاده - الى». در هج وچ هست
٨- ب دها ط: ليكون، چ هج: فيكون
٩- درط هج ب د «معا» نیست ولی درج وها مش هاهست

ويكونان^١ معاً من جهة الاضافة الواقعة بعد حصول الذات . ولو كان الاب يتوقف وجوده على وجود الابن، والابن يتوقف وجوده على وجود الاب^٢، ثم كانا ليسا^٣ معاً، بل أحدهما بالذات بعد؛ لكان لا يوجد، ولا واحد^٤ منهما.

وليس المحال هو أن يكون وجود ما يوجد مع الشيء شرطاً في وجوده، بل وجود ما يوجد عنه وبعده.

فصل آخر في التجرد لاثبات واجب الوجود، وبيان ان الحوادث تحدث بالحركة، ولكن تحتاج الى علل باقية، وبيان ان الاسباب القريبة المحركة كلها متغيرة^٥

وبعد هاتين، فانا نبرهن انه لا بد من شيء واجب الوجود. ١٠
لانه ان كان كل موجود ممكناً، فاما أن يكون مع امكانه حادثاً أو غير حادث.

فان كان غير حادث، فاما أن يتعلق ثبات وجوده بعلة

١- ط هج ه ا ب د: يكون

٢- درج بجای «الاب» آمده «الابن» وبه عكس ١٥

٣- ها: كان ليس

٤- ها هج د ط ب: واحد، ج: احد

٥- عنوان از چ است، د: التجرد لاثبات واجب الوجود... باقية ه وبيان الاسباب القريبة وانها كلها متغيرة، سپس میان دو سطر وهامش افزوده شده: فصل ٢٠ في ان الحوادث تحدث بالحركة ولكن يحتاج الى علة باقية وان الاشياء القريبة المحركة كلها متغيرة، هج: فصل في طريق آخر في البيان ونقول ايضا ان كل حادث فله علة مع حدوثه .

ها: التجرد لاثبات واجب الوجود... وبيان الاسباب القريبة انها كلها متغيرة.

أو يكون له^١ بذاته، فهو واجب الوجود^٢ لا يمكن. وان كان بعلة، فعلته معه لامحالة^٣، والكلام فيه كالكلام في الاول^٤. فانه ان لم يقف عند علة واجبة الوجود؛ حصلت علل ومعلولات ممكنة، اما بغير نهاية واما دائرة، وقد ابطلنا هما جميعا، فقد بطل اذا هذا القسم^٥.

وأن كان حادثاً^٦، وكل حادث فله علة في حدوثه؛ فلا يخلو: أما أن يكون حادثاً باطلا مع الحدوث لا يبقى زمانا، واما أن يكون انما^٧ يبطل بعد الحدوث بلافصل زمان؛ واما أن يكون بعد الحدوث باقياً.

والقسم الاول محال ظاهر الاحالة. والقسم الثاني أيضاً ١٠ محال. وذلك لان^٨ الانات لا تتالي، وحدوث أعيان واحدة [٢٢٦ ر] بعد الاخرى متباينة في العدد لا على سبيل الاتصال الموجود في مثل الحركة، توجب تتالي الانات، وقد بطل ذلك في العلم الطبيعي.

ومع ذلك، فليس يمكن أن يقال: ان كل موجود^٩ هو^{١٠} كذلك، فان في الموجودات موجودات باقية^{١١} بأعيانها.

١- «يكون له» درج نیست

٢- درج «الوجود» نیست

٣- درج «لامحالة» نیست

٤- چها: فيه... الاولى

٥- درج «فانه... القسم» نیست

٦- در هج ط ب دوبند «وبعد هاتين... في الاول. فانه... القسم» نیست و ٢٠

آمده: ونقول ايضاً ان كل حادث فله علة مع حدوثه، دردها هر دو بند و درج تنه ابند نخستين هست و پس از اينها در اين سه آمده: وان كان حادثاً (د: حادث)

٧- تنها درج «انما» هست

٨- چ: محال لان، ط: محال و ذلك ان، در هج «وذلك» نیست.

٩- د: وجود

٢٥

١١- هج: فان في الموجودات باقية

١٠- هج: فهو

فلنفرض الكلام فيها، فنقول: ان كل حادث فله علة في حدوثه، وعلة في ثباته. ويمكن أن يكونا ذاتاً واحدة مثل القلب في تشكيله للماء^١، ويمكن أن يكونا شيئين مثل الصورة^٢ الصنمية، فان محدثها الصانع، ومثبتها يبوسة جوهر العنصر المتخذ^٣ منه. ولا يجوز أن يكون الحادث ثابت الوجود بعد حدوثه بذاته، حتى يكون اذا حدث، فهو واجب أن يوجد، ويثبت لبعلة في الوجود والثبات.

ولنأخذ في بيان ان كل حادث فان ثباته بعلة، ليكون مقدمة معينة في الغرض المذكور قبله^٤. فاننا نعلم ان ثباته^٥ ووجوده ليس واجباً بنفسه، فمحال أن يصير واجباً بالحدوث الذي ليس واجباً بنفسه، ولا ثابتاً بنفسه.

ووجوب ثباته^٦ أما بعلة الحدوث، فانما كان يجوز لو كانت العلة باقية معه. وأما اذا عدمت، فقد عدم مقتضاها، والا، فسواء وجودها وعدمها في وجود مقتضاها، فليست بعلة.

ولنزد هذا شرحاً، فنقول: ان هذه الذات قبل الحدوث قد كانت لامتنعة، ولا واجبة، وكانت ممكنة. فلا يخلو: اما أن يكون امكانها بشرط ذاتها ولذاتها^٧، أو امكانها بشرط أن تكون معدومة، أو امكانها هو في حال أن تكون موجودة.

ومحال أن يكون امكانها بشرط عدسها، لانها ممتنعة

٢٠ - ١- ج: الماء ٢- دب: صورة

٣- ج: المتخذة

٤- «ولناخذ.... قبله» تنها درج است

٥- «فاننا نعلم ان ثباته في غرضنا» تنها درج وهاءات

٦- «وجوب ثباته» درهانيست

٧- ج: امكانها لا بشرط

أن توجد، مادامت معدومة، واشتراط لها العدم. كما انها مادامت موجودة، فهي بشرط انها موجودة واجبة الوجود.

فبقى أحداً للمرين: أما أن^١ الامكان أمر في طبيعتها وفي نفس^٢ جوهرها، فلا تزايلها هذه الحقيقة في حال، وأما في حالة^٣ الوجود بشرط الوجود، وهذا وان كان محالاً، لانا اذا اشتراطنا الوجود وجب، فليس يضرنا في غرضنا^٤، وذلك انك تعلم ان كل حادث بل كل معلول، فانه باعتبار ذاته ممكن الوجود. ولكن الحق ان ذاته^٥ ممكنة في نفسها، وان كانت باشتراط عدمها ممتنعة الوجود، وباشتراط وجودها واجبة^٦ الوجود.

و فرق بين أن يقال: وجود زيد الموجود واجب، وبين أن يقال^{١٠} وجود^٧ زيد مادام موجوداً، فانه واجب، وقديين هذا في المنطق. وكذلك^٨ فرق بين أن يقال: ان ثبات الحادث واجب بذاته، وبين أن يقال: انه واجب بشرط مادام موجوداً. فالاول كاذب، والثاني صادق بمايينا. فاذن^٩ اذا لم نتعرض لهذا الشرط، كان ثبات الموجود^{١٠} غير واجب.

١٠

١- ج: لان

٢- درها «نفس» نیست

٣- ج: حال

٤- «ولناخذ... غرضنا» در طب دهج نیست، ودرچ وهست، در ها آمده بانشانه

«زیاده -الى»

٢٠

٥- ط: ذاتها

٦- ج: كانت باشتراط عدمها ممتنعة... واجبة، در نسخه ها همه ضميرها مذکر

است.

٧- طها: قعود (درهر دوجا)

٨- ب د: فكذلك

٢٥

٩- ج: فانا

١٠- ج: الوجود

واعلم ان ما اكتسبه الوجود وجوباً اكتسبه^١ العدم امتناعاً، ومحال أن يكون حال العدم ممكناً، ثم يكون حال الوجود واجباً، بل الشيء في نفسه ممكن، ويعدم ويوجد^٢. وأى الشرطين اشتراط^٣ له دوامه، صار مع شرط دوامه ضروري الحكم، لاممكناً، ولم يتناقض ذلك. فان الامكان هو باعتبار ذاته، والوجود و^٤ الامتناع باعتبار شرط لاحق به.

فاذا كانت الصورة كذلك، فليس للممكن في نفسه وجود واجب بغير اشتراط البتة. بل مادام ذاته تلك الذات، لم تكن واجبة الوجود بالذات بل بالغير وبالشرط، فلم يزل متعلق الوجود [٢٢٦ پ] بالغير. وكل ما احتيج فيه الى غير وشرط، فهو محتاج فيه^٥ الى سبب.

فقد بان ان ثبات^٦ الحادث ووجوده بعد الحدوث بسبب يمد^٧ وجوده، وان وجوده بنفسه^٨ غير واجب. وليس لاحد من المنطقيين أن يعترض علينا، فيقول: ان^٩ الامكان الحقيقي هو الكائن في حال العدم للشيء، وان^{١٠} كل

١- چ ط هج: اكسبه (در هردوجا)، ب دها اكتسبه

٢- ط: فيوجد

٣- چ: شرط

٤- «هو» تنها در ها آمده است

٥- ب ط د: او

٦- در ط «فيه» نیست

٧- چ ب: اثبات

٨- ب د: بمد

٩- هج: فان وجوده وهو بنفسه، چ: وهو بنفسه

١٠- ها: فان

ما يوجد فوجوده ضروري، فان قيل له: ممكن، فباشتراك الاسم؛
فانه يقال له: قد بينا في كتبنا المنطقية: ان اشتراط العدم
للممكن الحقيقي اشتراط غير صحيح في أن يجعل جزء حد للممكن،
بل هو أمر يتفق، ويلزم الممكن في أحوال؛ وبيننا: ان الموجود ليس
ضرورياً لانه موجود، بل أن يشترط شرط، وهو اما وضع الموضوع،
أو المحمول، أو العلة والسبب، لانفس الوجود. فينبغي أن تتامل
ما قلناه في الكتب المنطقية، فتعلم ان هذا الاعتراف غير لازم، فان
نظرنا ههنا هو في الواجب بذاته، والممكن بذاته^١. فان^٢ كان
الحصول يلحقه بالضروري الوجود، فان العدم أيضاً يجب أن
يلحقه بالضروري العدم، ولا يحفظ عليه الامكان. فانه كما انه متى^{١٠}
كان موجوداً، كان واجباً أن يكون موجوداً مادام موجوداً^٣؛
كذلك متى كان معدوماً، كان^٤ واجباً أن يكون معدوماً مادام
معدوماً. لان نظرنا ههنا في الواجب بذاته والممكن بذاته، ونظرنا
في المنطق ليس كذلك^٥.

فبين من هذا ان المعلولات مفتقرة في ثبات وجودها الى العلة،
وكيف وقد بينا^٦: انه لا تأثير للعلة في العدم السابق، فان علته عدم
العلة، ولا في كون هذا الوجود بعد العدم، فان هذا مستحيل أن لا^٧
يكون هكذا. فان الحادثات لا يمكن أن يكون لها وجود بالطبع^٨،

١- «قد بينا في كتبنا المنطقية... بذاته» تنها درج هست،

٢- ج: فان، نسخه های دیگر: ان

٣- درهج «مادام موجودا» نیست

٤- ب: وما كان

٥- در دب «لان نظرنا.. كذلك» نیست

٦- ب: قلنا، روى آن: بينا

٧- درج «لا» نیست

٨- «بالطبع» تنها درج است

الابعد عدم. فالمتعلق بالعلة هو الوجود الممكن في ذاته^١، لافي شيء آخر من^٢ كونه بعد عدم أو غير ذلك. فيجب أن يدوم هذا التعلق^٣، فيجب أن تكون العلة التي لوجود الممكن في ذاته، من حيث هو، وجوده الموصوف^٤ مع المعلول.

و اذ قد اتضح^٥ هذه المقدمات، فلا بد من واجب الوجود. وذلك لان الممكنات اذا وجدت وثبت وجودها، كان لها علل لثبات الوجود. ويجوز أن يكون تلك العلة علل الحدوث بعينها، ان بقيت مع الحادث. ويجوز أن تكون عللاً أخرى، ولكن مع الحاد- ثات. وتنتهي لامحالة الى واجب الوجود، اذ قد بينا ان العلة لا تذهب الى غير النهاية، ولا تدور. وهذا في ممكنات الوجود التي لا تفرض حادثة أولى وأظهر.

فان تشكك متشكك، وسال، فقال: انه لما كان انما يثبت^٦ [٢٢٧ر] الممكن الحادث بعلة، وتلك العلة لا تخلو: اما أن تكون دائمة^٧ علة لثباته، أو^٨ حدث كونها علة لثباته؛ فان^٩ كان^{١٠} دائمة علة لثباته، وجب أن لا يكون الممكن حادثاً، ووضعناه حادثاً؛ وان حدث

١- ج: بذاته

٢- دها: لاشي آخر من، ب: ط: لاشي من، هج: لافي شي من، ج: لافي شي من

٣- ط: المتعلق

٤- ب: الموصوف، روى آن: ل

٥- ج واذا اتضحت، ط: فاذا قد اتضح، ها: واذا قد اتضح، ب دهج:

فاذا قد اتضح

٦- ط: يثبت

٧- د: دائماً

٨- ب: و، روى آن: او

٩- «فان كان» تا «لثباته فيحتاج» كه پس از اين مي آيد در هج نيست

١٠- ج: كانت

كونه علة لثباته، فيحتاج أيضاً كونه^١ علة لثباته والنسبة التي له^٢ اليه الى علة أخرى لثباته بعد العلة المحدثه لهذه^٣ النسبة. فان النسبة التي بينهما، قد كانت لسبب ما، فيجب أن يدوم ويبقى بسبب^٤. والكلام في الاخرى كالكلام في الاولى. فهذا بعينه يوجب وضع^٥ العلل الممكنة الحادثة معاً بلانهاية.

فنقول في جواب هذا: انه لولا تسبب^٦ شيء من شأن ذلك الشيء أن يكون حدوثه بلا ثبات، أو ثباته على سبيل الحدوث والتجدد على الاتصال؛ فيلزم منه انتهاء^٧ علل محدثة ومثبتة الى علل أخرى، في زمان آخر، يناقض تلك، أو يزيد عليها تأثيراً حادثاً من غير تشافع آتات، بل مع بقاء كل علة ومعلول، ريثما يتألف الى الاخر، لكان هذا الاعتراض لازماً.

فصل في اثبات انتهاء^٨ مبادئ الكائنات

الى العلل المحركة لحركة مستديرة^٩

فأما ما هذا الشيء، فهو الحركة، وخصوصاً المكانية وخصوصاً المستديرة. وانما وجودها من حيث هي^{١٠} قطع مسافة أن يكون

١- ج: كونها (در هردوجا)

٢- دج: لها ٣- ها: هذه

٤- ب: در هردوجا: سبب، روى آن: علة، ج: بسبب... بسبب، ط: دها

هج: در هردوجا: بسبب

٥- ج: الاولى بعينه ويوجب وضع ٢٠

٦- ج: ثبوت، ط: ان تسبب

٧- ها: منه العلل المحدثه دائماً على الاتصال من غير ان يوضع له علل

مثبتة فك [ذلك] يلزم منه انتهاء.

٨- در هج «انتهاء» ليست

٩- عنوان از هج وچ ٢٥

١٠- د: هي، نسخه های ديگر: هو

منها شيء كان^١ وشيء يكون، ولا يكون في شيء من الانات
منها^٢ شيء موجود، لكن طرفه، وانما اتصاله^٣ باتصال المسافة.
وأما ما^٤ سببه، فأساببه ثلاث^٥: طبع واردة وقسر.

ولنبداً بتفهم^٦ حال الطبيعة منها^٧، فنقول: انه لا يصح أن
يقال: ان الطبيعة المجردة سبب لشيء^٨ من الحركات بذاتها،
وذلك لان كل حركة فهي زوال عن كيفية أو كم أو أين أو جوهر
أو وضع.

وأحوال الاجسام، بل الجواهر كلها، أما أحوال منافية^٩،
واما أحوال ملائمة^{١٠}. والاحوال الملائمة لاتزول عنها الطبيعة،
والافهى مهروب^{١١} عنها بالطبع لامتطوبة.

فاذا الحركة الطبيعية، هي الى حالة ملائمة عن حال غير
ملائمة^{١٢}. فاذا الطبيعة نفسها ليست تكون علة حركة، ما لم يقترن^{١٣}

١- در ط «كان» نیست

٢- ط: فيها

٣- ج: ولكن فيما هو طرفه وانما اتصاله، ط: لكنه طرفه انما واتصاله، هج: ١٥
ولكن طرفه وانما اتصاله

٤- درد «ما» نیست

٥- د ط: ثلاثة

٦- ها: بتعريف، ج: بتفهم

٧- ط: فيها، در هج «المسافة... الطبيعة» نیست ٢٠

٨- ب: ليست سبباً لشيء

٩- ج ب: متنافية

١٠- ج: متلائمة

١١- د هج ها: مهروب، ط ب: مهروبة، ج: مهروبا

١٢- ب: حالة... حال ملائمة، روى آن متنافية، د ط: حالة... حال غير ٢٥

ملائمة، : هج الى حال ملائمة، ها: حالة.. حال غير ملائمة، ج: حالة... حالة

١٣- ب د: يقترن

بها أمر بالفعل، وهو الحال المنافية. وللحال^١ المنافية درجات [٢٢٧ پ] قرب وبعد عن الحال الملازمة. فكل^٢ درجة تتوهم من القرب والبعد، اذا بلغها^٣ تعين عندها^٤ الحركة بعدها. فتكون تلك الحركة التي في ذلك الجزء، علته الطبيعية^٥ في حالة^٦ غير ملازمة في درجة موصول^٧ اليها.

و كما ان هذه العلة تتجدد دائما، ويكون ما بقى علته ماسلف في الحدوث على الاتصال؛ كذلك الحركة. فتكون اذاً علة الحركة يحدث منها شيء عن شيء منها على الاتصال، ولا يبقى منها شيء، فيطلب علة منقسم لها، ويكون ما أوجبه هذا الاعتراض^٨ بالحركة^٩، وما سلف من تلك الحركة علة بوجه ما، أو شرط علة، لما بقى من الحركة^{١٠} المتجددة التي من ذلك الحد الموصول اليه بالحركة. وتكون الطبيعة علة للرد^{١١} الى الحال الطبيعية، وتكون المسافة^{١٢} شرطا تصير معه الطبيعة علة لتلك الحركة

١- هج: الحال

٢- ج: وكل

٣- ج: بلغتها

٤- ج: عليها

٥- ج: علته الطبيعية

٦- ج: هي حالة، هج: هي حال

٧- ط ب: موصولة

٨- «وكما ان... الاعتراض» تنها درج هست

٩- ب: وبالحركة

١٠- ط ب: والحركة

١١- ج: هج: الرد

١٢- ب ط مسافة، روى آن در ب: المسافة، ج فيكون المسافة

بعينها، من حيث ان كون الطبيعة فيها أمر غريب، وتكون هذه العلة والمعلول معاداً، ويحدث كل وقت استحقاق^١ آخر. وأما الحركة الارادية، فان عللها أمور ارادية، واردة ثابتة واحدة^٢، كانها كلية، تنحون نحو الغرض الذي يحصل في التصور أولاً، فهو محفوظ واحد بعلّة واحدة ثابتة، واردة^٣ بعد ارادة، بحسب تصور بعد بعد بعد، وأين بعد أين، يتبعه تغير^٤ حركة بعد حركة، ويكون كل ذلك على سبيل التجدد، لا على سبيل الثبات، ويكون هناك شيء واحد ثابت دائماً، وهو الارادة الثابتة ههنا^٥ الكلية. كما كانت الطبيعة هناك، وأشياء تتجدد، وهي^٦ تصورات جزئية و ارادات مختلفة؛ كما كانت، هناك اختلافات^٧ مقادير القرب^٨ والبعد، ويكون جميعها^٩ على سبيل الحدوث.

ولولا حدوث أحوال على علة باقية بعضها علة لبعض على الاتصال، لما أمكن أن تكون حركة. فانه^{١٠} لا يجوز أن يلزم عن

١- هج: باستحقاق

١٥

٢- ب د ط ها: ارادية ثابتة واحدة، هج: ارادية واحدة

٣- ط ب ها: محفوظ واحد بعينه واردة (ط: ارادته)،

د هج: محفوظ واحد بعلّة ثابتة واردة، ج محفوظ بعلّة واحدة ثابتة واردة

٤- ط ها: تصور بعد تصور

٥- درد «تغير» ليست

٢٠

٦- «ههنا» درج ب دنيست

٧- ج: هما، ط هاب هج: هو، د: هي

٨- ج: كان هنا اختلاف

٩- ها: للقرب

١٠- ط: وانه

١٠- ط: جميعا

٢٥

علة ثابتة^١، أمر غير ثابت.

وانت تعلم من هذا ان العقل المجرد لا يكون مبدأ قريباً بالحركة^٢، بل^٣ يحتاج الى قوة أخرى من شأنها أن تتجدد فيها الارادة، وتتخيل الاينيات^٤ الجزئية. وهذا يسمى النفس. وان العقل المجرد ان^٥ كان مبدأ لحركة، فيجب أن يكون مبدأ أمراً او [٢٢٨ ر] ممثلاً^٦ أو متشوقاً أو شيئاً مما أشبه هذا. وأما مباشراً لتحريك^٧ فكلاً، بل يجب ان يباشر لتحريك بالارادة ما من شأنه أن يتغير^٨ بوجه ما، ويحدث فيه ارادة بعد ارادة على الاتصال.

وقد أشار المعلم الاول في كلامه في النفس الى أصل ينتفع به في^٩ هذا المعنى، اذ قال: «ان لذلك، أى العقل النظرى، الحكم الكلى. وأما لهذا فافعال الجزئية والتعقلات الجزئية، أى العقل^{١٠} العملى، وليس هذا فى ارادتنا فقط، بل وفى الارادة التى تحدث عنها حركة السماء». هذا^{١١}.

- ١- ط: علة بامر، هامش: ثابتة امر
- ٢- هج: بحركة
- ٣- هج: بل لا
- ٤- ب: الاينيات، روى آن: الاينيات، ج هاج: الاينيات، ط د: الاينيات
- ٥- ج هج: اذا
- ٦- د: مبدأ امر او (بالكشده) ممثلاً، ب: مبدأ امر او ممثلاً، روى آن: مثلاً، ط: مبدأ امر او ممثلاً، هج: مبدأ امر امثلاً،
- ٧- هاج: مبدأ امر او ممثلاً، ج: مبدأ امر امثلاً
- ٨- هج: يتعين
- ٩- درط «فى» ليست
- ١٠- هاج: للعلم
- ١١- درهج ها «هذا» ليست

وأما الحركة القسرية، فإن كان المحرك يلازمها^١، فعلتها حركة المحرك وفعله^٢. وعلة علتها آخر الأمر طبيعة أو ارادة. فإن كل قسريتهى الى طبيعة أو ارادة^٣، وإن كان المحرك لا يلازمها، بل كان التحريك على سبيل زج^٤ أو دفع أو فعل آخر مما يشبه هذا.

فالرأى الحقيقى الصواب فى ذلك، هو أن المحرك^٥ يحدث فى المتحرك قوة محرك الى جهة تحريكه، غالبية قوته الطبيعية؛ وإن للمتحرك^٦ بحسب تلك القوة المحركة الداخلة، مكانا^٧ ينتحيه، لولا معاوقة القوة الطبيعية، واستعدادها من مصاكة الهواء أو الماء، أو غير^٨ ذلك، مما يتحرك فيه مدداً يوهن^٩ القوة الغريبة. فحينئذ تستولى القوة الطبيعية، وتحدث حركة مائلة من تجاذب القوتين آخرها^{١٠} الى جهة القوة الطبيعية. ولولا حال مصادمة^{١١} المتوسط، وكسرة للقوة^{١٢} الغريبة، لكانت القوة الطبيعية لا تستولى عليها البتة، الأبعد بلوغها الغاية التى يوجبها تناهى كل قوة جسمانية.

١- هج: بلانهاية

٢- ج: المحرك بعلة

٣- ج: ينتهى الى ارادة

٤- ج: جذب

٥- ط: للمحرك

٦- ج: المتحرك

٧- ج: يبلغ مكانا

٨- ب: والماء وغير

٩- ب: يوهى

١٠- درج «آخرها» ليست

١١- ج: مصاكة، هج: مصادقة

١٢- ج: القوة

وكل قوة محرّكة على الاستقامة، فسكونها^١ في تلك الغاية،
لأن هذه الحركة تطلب ذلك السكون. فإذا بطل الميل والدفع
الحادث عن تلك القوة بموافاتها مكانها المطلوب، عادت القوة
الطبيعية الى فعلها. اذ وهنت^٢ القوة الغريبة بتمام فعلها،
أوبأسباب أخرى.

وانما حكمنا بهذا الحكم، لان القوة الغريبة لولا^٣ انها [٢٢٨ پ]
استولت على القوة الطبيعية، لما قهرت ميلها. ثم لا يجوز أن يستحيل
المغلوب غالباً، أو الغالب مغلوباً، الا بورود سبب على أحدهما
أو كليهما^٤.

ومحال أن نتوهم ان القوة العرضية تبطل بذاتها، فلا يجوز
أن يكون شيء^٥ من الاشياء يبطل بذاته، أو يوجد بذاته، بعد
أن يكون له ذات تثبت وتوجد. فالقوة الطبيعة انما تعود غالباً
على القوة العرضية بمعاوق^٦ ينضم اليها، وذلك المعاوق
يعاوقه^٧ معاوقة، بعد معاوقة، تكون لمقاومة ما^٨ يتحرك فيه،
يكون^٩ لذلك تأثير في القوة الغريبة بعد تأثير.

١- دب: وسكونها، ط: بسكونها

٢- د: اذ هبت

٣- دج: كليها، ب هج هاط: كلاهما

٤- ط: شيئاً

٥- ب: بتعاون، طها: بمعاون، ج هج: بمعاوق،

د: لمعاون

٦- ج هج: المعاوق تعاوقه (ب ج: يعاوقها) معاوقة، ب ط د: المعاوق

معاوقة

٧- ها: بمقاومة، ج: مقاومة لما

٨- ج: يتحرك بها فيكون

وقد أشبعنا الكلام في هذا، حيث تكلمنا الكلام المبسوط.
وعلى^١ الاحوال كلها، فان القوة القسرية، حالها في ايجاب الحركة،
بتجدد الايون^٢ عليها، حال الطبيعة، الى أن تبطل.
فان قال قائل: ان انرى الماء تبطل^٣ حرارته المستفادة بذاتها،
لأنها عرضية؛

فانا نقول له: كلا، بل ان الحرارة انما تثبت قوتها في الماء،
لحضور علتها المجددة لقوتها دائما. فاذا بطلت علتها،
وتجديدها فيه الحرارة شيئا^٤ بعد شيء؛ أقبل عليها برد الهواء،
والقوة المبردة في الماء، فابطلاها^٥. وكانا قبل كلاهما^٦ يعجزان
عن ابطالها، بسبب^٧ العلة المسخنة الحاضرة المجددة^٨ دائما
بسخونة بعد سخونة، وتسخن^٩ الهواء المماس لذلك الماء مع الماء.
فقد بان اذا^{١٠} ان شيئا ثباته على سبيل الحدوث، وهو الحركة،
وان له علة انما^{١٠} تكون علة بالفعل، لتجدد^{١١} بعد تجدد يعرض في

١- ب: المتوسط وعلى، ج: المبسوط على

٢- ج: الاكوان ١٥

٣- درهج «فان قال... تبطل» ليست

٤- ط: شيء

٥- ج: فابطلها

٦- درج «كلاهما» ليست

٧- ج: ان بقيت ٢٠

٨- هج: المتجددة، ط: المجردة،

ج: الممدة

٩- د: تسخين

١٠- دها: وانما

١١- هج: فان له بالفعل لتجدد، ب: انما يكون بالفعل لتجدد، هايتجدد ٢٥

حالتها على الاتصال، ^١ ويكون لها ذات باقية بالعدد متغيرة الاحوال. ولولا انها متغيرة الاحوال، لم يحدث عنها تغير ^٢. ولولا ان لها ذاتاً باقية، لم يحدث عنها اتصال التغيير. وعلى انه ^٣ لا بد للتغير من حامل باق كان يغير المؤثر، حتى يؤثر أو تغير المتأثر.

فقد انكشفت الشبهة المسئول عنها، اذ ظهر ان علل ثبات الحوادث تنتهي الى علل أولى لها، ثابتة الذوات ^٤، متبدلة الاحوال، تبدل لا يكون سبب ^٥ كل ما تتجدد تلك ^٦ الذات الثابتة مع الحال المعلولة لتلك الذات بسبب ^٧ أمر آخر، مؤد ^٨ الى الحال ^٩ الثانية التي تصير الذات بها ^{١٠} علة لما تتجدد ^{١١} ثانياً.

ولابأس في أن يكون الشيء الواحد علة لنفسه ^{١٢} | ومعلولا [٢٢٩] من جهتين، وأن يكون حال فيه علة لحال ^{١٣}. وهذان الحالان في الطبيعي قرب بعد قرب، وفي الارادى تصور بعد تصور، واختلاف نسبة ثابتة ونسبة متبدلة.

١- هـ ج : او

٢- ج : تغيير (در همه جا) ، ط : بغير

٣- ج : وانه، ب : على انه (بى واو)

٤- ط : بالذوات

٥- ب : بسبب

٦- ج : وتلك

٧- ج : بسبب

٨- هـ ا : هو مؤد

٩- هـ ا : الحالة

١٠- ب : بها الذات

١١- هـ ج : يحدث

١٢- هـ ا : بنفسه

١٣- ج : لحال آخر

١٥

٢٠

٥٧

٢٥

والنسبة، الثابتة مثل وجود الشمس فوق الارض، لكون النهار أو زوال العشي^١. فان معنى كون الشمس فوق الارض واحد في جميع النهار، وان كان على سبيل تغير وانتقال من مكان الى مكان. فتكون النسبة^٢ الواحدة يبقى معها أمراً، وتكون النسبة المتجددة انما له^٣ أدت الى علة مضادة لعله بقاءه، فتوجب فساد، وليس ينعكس.

فليس كل تجديد يبلغ الى أن ينتهي المنفعل الى علة مضادة لعله ثباته، بل يكون ذلك اذا وصل^٤ بينهما بعد تباين منهما^٥، والى أن تصل احدى علتين الى الاخرى المفسدة^٦ اياها، فتكون ثابتة موجودة، وبذلك يحفظ نظام الاكوان والاستحالات وما يجرى مجراها.

فقد بان أيضاً من هذا: انه لا بد في اتصال الكون من حركة متصلة، ولا تتصل غير^٧ المكانية والوضعية، ومن^٨ المكانية غير المستديرة. فان كان كون ما، كانت حركة متصلة لامحالة.

١- ج: العشا

١٥

٢- ها: النسبة، روى آن: الهيئة

٣- درج «انماله» ليست

٤- ج دط: اوصل

٥- ها: فيهما

٦- ط: احد... المعدة

٢٠

٧- ب: عن، روى آن: غير

٨- ج: ولا من

فصل في أن واجب الوجود بذاته عقل و عاقل

ومعقول وعاشق ومعشوق ولذيد ومتلذذ

وان اللذة هي ادراك الخير الملائم^١

واذ قد ثبت واجب الوجود، فنقول: انه بذاته عقل وعاقل ومعقول. اما انه معقول الماهية، فلانك تعرف^٢ أن طبيعة الوجود بما هي طبيعة الوجود^٣، وطبيعة اقسام الوجود بما هي كذلك، غير متمتع عليها أن تعقل. وانما يعرض لها ان لاتعقل، اذا كانت في المادة ومع عوارض^٤ المادة. فانها من حيث هي كذلك، محسوسة أو متخيلة. وظهر فيما سلف ان ذلك الوجود، اذا جرد عن هذا العائق، كان وجوداً وماهية معقولة.

فكل ما هو بذاته مجرد عن المادة والعوارض، فهو بذاته [٢٢٩ پ] معقول. و الاول الواجب الوجود مجرد عن المادة وعوارض المادة، فهو بما هو^٥ هوية مجردة عقل، وبما يعتبر له أن هويته المجردة لذاته، فهو معقول لذاته، وبما يعتبر له ان ذاته له^٦ هوية مجردة، هو عاقل ذاته.

فان المعقول هو الذي ماهيته المجردة لشيء، والعاقل هو الذي له ماهية مجردة لشيء.

وليس في شرط هذا الشيء أن يكون هو أو آخر، بل شيء

١- عنوان از چ

٢- فلان نعرف

٣- ط: للوجود

٤- ج: او مكنوفة بعوارض

٥- ج: وكل

٦- در ط «هو» نیست

٧- ج هج: لها

مطلقاً^١. والشئ^٢ مطلقاً^٢ أعم من هو أو غيره^٣، كما سنوضح.
 فالاول لان له ماهية مجردة لشئ^٤ هو عاقل، وبما ماهيته
 مجردة^٤ لشئ^٤ هو معقول، وهذا الشئ^٤ هو ذاته. فهو عاقل بأن له
 الماهية المجردة التي لشئ^٥ ذاته، ومعقول بأن ماهيته المجردة
 هي^٦ لشئ^٦ هو ذاته.
 وكل^٧ من تفكر قليلاً، علم ان العاقل يقتضى شيئاً معقولاً.
 وهذا الاقتضاء لا يتضمن ان ذلك الشئ^٨ آخر أو هو. وأيضاً فان
 المحرك يقتضى شيئاً متحركاً، وهذا الاقتضاء نفسه ليس يوجب
 أن يكون شيئاً آخر، بل نوع^٩ آخر من البحث يوجب ذلك. ولذلك
 لم يمتنع أن نتصور ان^٩ شيئاً يتحرك^{١٠} بذاته^{١١} الى وقت أن قام^{١٢}
 البرهان على امتناعه.
 ولم يكن نفس تصور المحرك والمتحرك يوجب ذلك، اذ^{١٣}
 كان المتحرك يوجب أن يكون له شئ^{١٤} محرك عنه^{١٤} بلا شرط انه

١- هج: شيئاً مطلقاً، ط: شئ فقط مطلقاً

٢- ج: لمطلق

١٥

٣- در دب ط هج «او غيره» ليست

٤- ها: المجردة

٥- هج: الشئ^٥

٦- ج د: هي، ديكر نسخه ها: هو

٧- ب: و كان، ج: فكل

٢٠

٨- ج: نوعاً

٩- در ج «ان» ليست

١٠- ب: متحرك

١١- ج: بذاته، ديكر نسخه ها: لذاته

١٢- ط: اقام، ج: يقوم

٢٥

١٣- ها: اذا

١٤- ط: متحرك عنه، ج: يتحرك هو عنه

آخر، أو هو^١ المحرك يوجب أن يكون له شيء متحرك عنه،
بلا شرطانه آخر أو هو^٢. وكذلك المضافات تعرف أنيتها^٣ لامر،
لأنفس^٤ النسبة، والاضافة المفروضة^٥ في الذهن.

فانا نعلم يقينا: ان لنا قوة نعقل بها الاشياء، فاما أن تكون
القوة التي تعقل هذا المعنى هي هذه القوة نفسها، فتكون هي^٦.
بعينها تعقل ذاتها؛ أو تعقل ذلك قوة^٧ أخرى، فتكون لنا قوتان:
قوة نعقل الاشياء بها، وقوة نعقل بها^٨ هذه القوة، ثم يتسلسل
الكلام الى غير النهاية، فيكون فينا قوى تعقل الاشياء: لانهاية
بالفعل.

فقد بان ان المعقول، لا يوجب أن يكون معقول شيء آخر.
وبهذا يبين: انه ليس يقتضى العاقل أن يكون عاقل شيء آخر،
بل كل ما يوجد له الماهية المجردة فهو عاقل، وكل ما ماهيته
مجردة^٩ توجد للشيء^{١٠} فهو معقول، اذا^{١١} كانت هذه الماهية [٢٣٠ ر]
لذاتها تعقل، ولذاتها أيضا تعقل اي^{١٢} ماهية مجردة تتصل بها
ولا تفارقها، فهي بذاتها عاقل ومعقول^{١٣}.

١- ج: او

٢- درب ط « اوالمحرك.. او هو » ليست

٣- ط: انيتها، روى آن: اثنييتها، ها: اثنييتها

٤- هج: لنفسى، ها: لامن نفس

٥- درب ط د « المفروضة » ليست

٦- ج ب ط: هو... هي، د: فهي... هي، ها: هو... هو، هج: هي... هي

٧- ط: بقوة

٨- درد « بها » ليست

٩- ج: كل ما هو ماهية متجردة

١٠- ج هج: لشيء

١١- هج: واذا

١٢- ج: كل

١٣- « فهي... » « معقول » تنها درج است

فقد فهمت ان نفس كونه معقولا^۱ و عاقلا، يوجب ان يكون اثنين في الذات، ولا اثنين^۲ في الاعتبار أيضا. فانه ليس تحصيل الامرين^۳ الا ان له ماهية^۴ مجردة ذاته، وان ماهية مجردة ذاته له^۵، وههنا تقديم وتأخير في ترتيب المعاني، والغرض المحصل شيء واحد بلاقسمة. فقد بان ان^۶ كونه عاقلا ومعقولا، لا يوجب فيه كثرة البتة.

فصل في انه بذاته معشوق و عاشق و لذيد

و ملتذون اللذة هي ادراك الخير الملائم^۷

ولا يمكن أن يكون جمال أوبهاء، فوق أن تكون الماهية عقلية محضة خيرية محضة، بريئة عن كل واحد من انحاء النقص، واحدة من كل جهة.

فالواجب^۸ الوجود هو^۹ الجمال والبهاء المحض، و هو مبدأ كل اعتدال. لان كل اعتدال هو في كثرة تركيب أو مزاج، فيحدث وحدة في كثرته. وجمال كل شيء وبهاؤه هو أن يكون على ما يجب له، فكيف جمال ما يكون على ما يجب في الوجود الواجب.

۱- ط: او

۲- ج: اثنان (در هر دو جا)

۳- د: للامرین

۴- هج ج: الاعتبار ان له ماهية ۲۰

۵- هج: هي ذاته وانه ماهية ذاته له،

ج: هي ذاته وان ماهية مجردة هي ذاته له

۶- در هج «ان» نیست

۷- عنوان از هج و ج

۸- ج: والواجب ۲۵

۹- دها ط: هو، ج ب هج هاشی د: له

وكل جمال وملائمة^١ وخير مدرك، فهو محبوب ومعشوق^٢.
ومبدأ ذلك^٣ ادراكه، اما الحسى، وأما الخيالى، واما الوهمى،
واما الظنى، واما العقلى^٤. وكلما كان الادراك أشداً كتناها وأشد
تحقيقاً، والمدرك أجمل واشرف ذاتاً، فاحباب القوة المدركة
ايامه والتذاذها به أكثر.

٥ فالواجب الوجود الذى فى غاية الكمال والجمال^٥ والبهاء،
الذى^٦ يعقل ذاته بتلك الغاية من^٧ البهاء والجمال ويتمام التعقل.
ويتعقل العاقل والمعقول على انهما واحد بالحقيقة، يكون ذاته
لذاته أعظم عاشق ومعشوق، وأعظم لاذوملتذ.

فان^٨ اللذة، ليست الادراك الملائم^٩ من جهة ما هو ملائم. ١٠
فالحسية منها احساس بالملائم، والعقلية^{١٠} تعقل الملائم. [٢٣٠ پ]
والاول^{١١} أفضل مدرك، بأفضل ادراك، لأفضل مدرك،
فهو أفضل لاذوملتذ. ويكون ذلك أمراً لا يقاس اليه شيء.
وليس عندنا لهذه المعانى أسام غير هذه الاسامى. فمن
استبشعها^{١٢}، استعمل غيرها.

١٥

٢- ج: ومعشوق

١- ج: جمال ملائم

٣- درج «ذلك» نیست

٤- درج: الحس... العقل (بى باء نسبت درهمه جا)، هج در «العقل»

بى يا^٥ نسبت است

٢٠

٥- ج: الجمال والكمال

٦- ج: والذى

٧- هاد: من، ط ب هج: و، ج: فى

٨- ب: وان

٩- ط: الملائمة

٢٥

١٠- ط: للملائم وكذلك فالاول

١١- هج: ج: استشنعها

ويجب أن تعلم ان ادراك العقل للمعقول، أقوى من ادراك الحس للمحسوس. لانه أعنى العقل يعقل ويدرك الامر الباقي الكلى، ويتحد^١ به، ويصير هو هو على وجه ما^٢، ويدركه بكهنه لا بظاهره، وليس كذلك الحس للمحسوس.

٥ فاللذة^٣ التي يجب لنا^٤ بان نتعقل ملائما، هي فوق التي تكون لنا، بان نحس ملائما. ولانسبة بينهما، لكنه^٥ قد يعرض أن تكون القوة الدراكة^٦ لا تستلذ بما يجب أن تستلذه لعوارض. كمان المريض لا يستلذ الحلو ويكرهه لعارض. فذلك يجب أن تعلم من حالنا مادنا في البدن، فانا لانجد اذا حصل لقوتنا العقلية كمالها بالفعل^٧ من اللذة ما يجب للشئ في نفسه، وذلك لعائق البدن.

ولو^٨ انفردنا عن البدن؛ لكننا بمطالعتنا ذاتنا، وقد صارت عالما عقلياً، مطالعاً للموجودات الحقيقية والجماليات الحقيقية واللذيات^٩ الحقيقية، متصلة بها اتصال معقول بمعقول، نجد من اللذة والبهاء ما لانهاية له وسنوضح هذه المعاني بعد.

١- هج: يتحدد

٢- درب د ط «على وجه ما» ليست ودرها هج ج هست .

٣- ج: واللذة

٤- تنها درج «لنا» هست

٥- ط: الذي

٦- ج هج: ولكنه

٧- ط هج: الداركة

٨- ج: بالعقل

٩- ج هج: فلو

١٠- ج: الملذات

واعلم ان لذة كل قوة حصول كمالها. فلحس المحسوسات
الملائمة، وللغضب الانتقام، وللرجاء الظفر، ولكل شيء
ما يخصه، وللنفس الناطقة مصيرها عالماً عقلياً بالفعل.
فالواجب الوجود معقول عقل^١ أولم يعقل، معشوق عشق
أولم يعشق، لذيد شعر بذلك أولم يشعر.

فصل في أن واجب الوجود بذاته^٢ كيف يعقل ذاته والاشياء^٣

وليس^٤ يجوز أن يكون واجب الوجود يعقل الاشياء
من الاشياء، والافداته امامتقومة بما يعقل، فيكون تقومها بالاشياء،
واما عارض^٥ لها أن تعقل، فلا تكون واجبة الوجود من كل
جهة، وهذا محال. او تكون لولا أمور من خارج، لم يكن هو بحال^٦،
ويكون له حال لا تلزم عن ذاته، بل عن غيره^٧، فيكون لغيره فيه
تأثير. والاصول السالفة تبطل هذا وما أشبهه.
ولانه كما سنبين مبدأ كل وجود، فيعقل من ذاته ما هو مبدأ [٢٣١ ر]
له، وهو مبدأ للموجودات التامة بأعيانها، والموجودات الكائنة
الفاصلة بأنواعها أولاً، و^٨ بتوسط ذلك باشخاصها.
وبوجه آخر^٩ لا يجوز أن يكون عاقل لهذه المتغيرات مع

١- ها: عقلا

٢- در هج «بذاته» نیست

٣- عنوان از چ وهج است

٤- ط: فليس

٥- د چ: عارض، دیگر نسخه ها: عارضة

٦- چ: اذ لا تكون بحال لولا امور من خارج لم يكن هو، د: اذ

٧- ب: صورة غيره

٨- درب «و» نیست

٩- درد «بوجه اخر» نیست و درها روی آن خط کشیده شده.

تغيرها، من حيث هي متغيرة، عقلا زمانيا متشخصاً، بل على نحو آخر نبيه. فانه لا يجوز أن يكون^١ تارة يعقل منها انها موجودة غير معدومة، وتارة يعقل منها انها معدومة غير موجودة. ولكل^٢ واحد من الامرين صورة عقلية على حدة، ولا واحد^٣ من الصورتين تبقى مع الثانية، فيكون واجب الوجود متغير الذات.

ثم الفاسدات ان عقلت بالماهية المجردة، وبما^٤ يتبعها مما لا يشخص^٥ لم تعقل بما هي فاسدة. وان^٦ أدركت بما هي مقارنة لمادة وعوارض مادة ووقت و تشخص^٧، لم تكن معقولة، بل محسوسة أو متخيلة. ونحن قدينا في^٨ كتب أخرى: ان كل صورة لمحسوس^٩ وكل صورة خيالية، فانما ندركها بالة^{١٠} متجزئة.

وكما ان اثبات كثير من الافاعيل للواجب الوجود نقص له، كذلك^{١١} اثبات كثير من التعقلات. بل واجب الوجود، انما يعقل كل شيء على نحو كلي. ومع ذلك فلا يعزب عنه شيء شخصي،

۱- دب طهيج: تغيرها حتى يكون، درها روی «من حيث» نشانة «زياد»
۱۵ وروی «نبيه» نشانة «الى» گذارده شده است

۲- هاط: فلکل

۳- چ: واحدة

۴- ط ب هاج: ما

۵- ب: يتشخص، ط يشخص، روی آن: يتشخص، ها هج دج: تشخيص

۶- ها: فان

۲۰

۷- در ب د «وقت وتشخص» نیست و درها روی آن نشانة «زياده-الى» آمده است

۸- ب: من، روی آن: فی

۹- چ: محسوسة

۱۰- چ: ندرکها من حيث هي محسوسة بالة، ها: من حيث هي محسوسة و

۲۵ متخيلة فانما ندرکها بالة، ط گویا درها من چنين چیزی هست

۱۱- ها: فلذلك

فلا يعزب عنه مثقال ذرة في السموات ولا^١ في الارض. وهذا من العجائب التي يحوج تصورها الى لطف قريحة^٢.

فصل في أن واجب الوجود كيف يعقل الاشياء^٣

فاما كيفية ذلك، فلانه اذا عقل ذاته، وعقل انه مبداء كل موجود، عقل أوائل الموجودات عنه وما يتولد عنها. ولا شيء^٤ من الاشياء يوجد، الا وقد صار من جهة ما يكون^٥ واجبا بسببه و^٦ قد بينا هذا. فتكون هذه الاسباب تتأدى بمصادماتها، الى أن توجد عنها الامور الجزئية .

فالاول يعلم الاسباب ومطابقتها، فيعلم ضرورة ما تتأدى اليه، وما يبينها من الازمنة، وما لها من العودات. لانه ليس يمكن أن يعلم تلك، ولا يعلم هذا^٧، فيكون مدركا للامور الجزئية من حيث هي كلية، أعني من حيث لها صفات، وان تخصصت بها شخصا، فبالاضافة الى زمان متشخص أحوال متشخصة، لو أخذت^٨ تلك الحال بصفاتها، كانت أيضا بمنزلتها^٩.

لكنها لكونها مستندة الى مبادئ كل واحد منها نوعه^{١٠} في شخصه، فيستند الى أمور شخصية. وقد قلنا: ان مثل^{١١} هذا

١- درب د «لا» نیست

٢- درب «التي.. قريحة» نیست ودر د درهامش آمده است.

٣- عنوان از چ است

٤- در چ «يكون» نیست

٥- تنها در ط و ج «و» آمده است

٦- ج: هذه

٧- ب: لواحق، ج: هج: اخذ

٨- ط: مميز فيها، ب: متميزة، ها: بمنزلتها فيها

٩- ج: من

الاستناد^١ قد^٢ يجعل للشخصيات رسماً ووصفاً مقصوراً عليها. فان كان ذلك الشخص مما هو عند العقل شخصي^٣ أيضاً، كان للعقل الى ذلك المرسوم سبيل. وذلك هو الشخص الذي هو واحد في نوعه، لانظيره، ككرة الشمس مثلاً، أو كالمشتري. وأما اذا كان منتشر^٤ في الاشخاص، لم يكن للعقل ان يرسم ذلك الشيء سبيل الى ان يشار اليه ابتداءً على ما عرفته.

ونعود، فنقول^٥: وكما انك اذ^٥ تعلم الحركات السماوية كلها، فانت تعلم كل كسوف، وكل اتصال و انفصال جزئي يكون بعينه. ولكن على نحو كلي. لانك تقول في كسوف ما: انه كسوف يكون بعد زمان حركة يكون لكذا من كذا، شمالياً [٢٣١ پ] نصفياً^٦، ينفصل القمر منه الى مقابلة كذا، ويكون بينه وبين كسوف مثله سابق عليه أو متأخر عنه مدة كذا. وكذلك بين^٧ حال الكسوفين الآخرين حتى لا يبقى عارض^٨ من عوارض تلك الكسوفات، الا علمته،

ولكنك علمته كلياً، لان هذا المعنى قد يجوز أن يجعل على كسوفات كثيرة، كل واحد^٩ منها تكون حاله تلك^{١٠} الحال. لكنك تعلم بحجة ما ان ذلك الكسوف لا يكون الا واحداً بعينه،

١- ج: هذا الاسناد، ها: هذه الاستناد

٢: ها: فلا

٣- ها: شخصياً

٢٠

٤- درب د «لكنها لكونها... فنقول» ليست ودر هانسانه «زياده الى» دارد

٥- ط: اذا، درب ليست

٦- ج: حركة كوكب كذا من موضع كذا شمالياً بصفة كذا

٧- درج «بين» ليست

٨- طها: عارضا

٢٥

٩- دب ها هج ط: ذلك

١٠- ج هج: واحدة

وهذا لا يدفع الكلية، ان تذكرت ما قلناه قبل.
ولكنك مع هذا كله، ربما لم تجز' ان تحكم بوجود هذا
الكسوف في هذا الان اولاً وجوده^٢، الا أن تعرف جزئيات الحركات
بالمشاهدة الحسية، وتعلم ما بين هذا المشاهد وبين ذلك
الكسوف من المدة.

وليس هذا نفس معرفتك بان في الحركات حركة صفتها
صفة ما شاهدت^٣، وبينها وبين الكسوف الفلاني^٤ كذا. فان ذلك
قد يجوز أن تعلمه على هذا النوع من العلم، ولا تعلمه وقت^٥
ما تسال^٦ انها هل هي موجودة، بل يجب أن يكون قد حصل لك
بالمشاهدة شيء مشار اليه، حتى تعلم حال ذلك الكسوف.
فان منع مانع أن يسمى هذا معرفة للجزئي من جهة كلية،
فلا مناقشة معه. فان^٨ غرضنا الان في غير ذلك، وهو في تعريفنا^٩
ان الامور الجزئية، كيف تعلم وتدرک علماً وادراكاً يتغير معهما
العالم، وكيف يعلم ويدرك علماً، لا يتغير^{١٠} معه العالم.
فانك اذا علمت أمر الكسوفات، كما توجدانت، أو^{١١} كنت^{١٥}

١- د: تجد

٢- هج: بوجود هذا المعنى في هذا الان وجود هذا الكسوف اولاً وجوده، در
ط ب چنین است ولی «المعنى» را ندارد

٣- ج: حركة جزئية صفتها «شاهدت»

٤- هـ: الفلاني الجزئي

٥- ب: لان

٦- ج: بوقت

٧- ب: تشك فيه

٨- هج ج: لان

٩- هج: ان، ج: هو تعريفنا

١٠- در دهج بها «لا» در اینجا است و در ج پس از نخستین «يتغير»

١١- هـ: لو

آمده است

موجوداً دائماً؛ كان^۱ لك علم لا بالكسوف المطلق^۲، بل بكل كسوف كائن، ثم كان وجود ذلك الكسوف وعدمه لا يغير منك أمراً؛ فان علمك في الحالين يكون واحداً، وهوان كسوفه وجود بصفتك كذا، بعد كسوف كذا، أو بعد وجود الشمس في الحمل كذا، في عقدة^۳ كذا، ويكون بعده كذا^۴ بعده كذا، ويكون هذا العقد^۵ منك صادقاً قبل ذلك الكسوف ومعه وبعده. فاما ان أدخلت^۶ الزمان في ذلك، فعلمت في آن مفروض: ان^۷ هذا الكسوف ليس بموجود، ثم علمت في آن آخر: أنه موجود^۸، ثم لا يبقى علمك ذلك عند وجوده، بل يحدث علم آخر؛ كان قبل التغير^۹ الذي أشرنا اليه قبل، ولم يصح ان تكون وقت^{۱۰} الانجلاء على ما كنت قبل الانجلاء، هذا وانت^{۱۱} زمني وآني، والاول^{۱۲} الذي لا يدخل في زمان وحكمه، فهو بعيد أن يحكم حكماً في هذا

۱- ج: ام كان ، ب د : اسور كان (درب روی آن خط کشیده شده) در دیگر نسخه هانیست

۲- ج هج: بالكسوفات المطلقة ۱۵

۳- هج چ ط ب : عدة، ها: مدة، د: عقده

۴- ها: او

۵- چ هج د : العقل، ب: العقل ، روی آن: العقد

۶- ب: داخلت

۷- دب: في ان ۲۰

۸- درب «ثم علمت... موجود» نیست

۹- هج: قبلت التغير، ب: كان قبل التغير، د: فيكون التغير،

ط: ويكون قبل التغير، ها: يكون فيك التغير، چ : آخر قبل التغير

۱۰- ها: قبل ولم يكن في وقت

۱۱- چ: فهذا لانك ۲۵

۱۲- چ: واما الاول

الزمان. وذلك الزمان من حيث هو فيه^١، ومن حيث هو حكم منه، جديداً ومعرفة جديدة

واعلم انك انما كنت تتوصل الى ادراك الكسوفات الجزئية [٢٣٢ ر] لاحاطتك بأسبابها واحاطتك بكل ما في السماء. واذا وقعت الاحاطة بجميع الاسباب في الاشياء^٢ ووجودها، انتقل^٣ منها الى جميع المسببات

ونحن سنبين^٤ هذا من ذي قبل هذا بزيادة^٥ كشف، فتعلم^٦ كيف نعلم الغيب، وتعلم من هناك^٧ ان الاول من ذاته، كيف يعلم كل شيء، لانه^٨ مبدأ شيء هو مبدأ شيء أو^٩ أشياء حالها وحركتها كذا، و^{١٠} ما ينتج عنها كذا، الى التفصيل الذي لاتفصيل بعد، ثم على الترتيب الذي يلزم ذلك التفصيل لزوم التعدية والتادية، فتكون هذه الاشياء مفاتيح^{١١} الغيب

١- ط: هو هو فيه

٢- ج: في الاشياء، در دیگر نسخه ها نیست.

٣- هج: انتقلت

٤- ب: فسنبين.

٥- ط هج: زيادة

٦- ج: سنبين هذا بزيادة كشف على ما بيناه من ذي قبل فتعلم

٧- ج: هذين

٨- ها: وان ذلك لانه

٩- ط: و

١٠- در ط «و» نیست

١١- ج: مفاتيح

فصل فی تحقیق وحدانیه الاول بان علمه لایخالف قدرته
و ارادته و حیاته فی المفهوم بل ذلك كله واحد ولا تتجزأ
لاحد هذه الصفات الواحد الحق^١

فالاول یعقل ذاته، ونظام الخیر الموجود فی الكل انه کیف
یکون بذلك^٢ النظام، لانه یعقله، هو^٣ مستفیض کائن موجود،
وکل معلوم^٤ الکل وجهة الکل، عن مبدئه عند مبدئه، وهو خیر
غیر مناف، وهو^٥ تابع لخيرية ذات المبدأ وکما لها المعشوقین
لذاتیهما. فذلك الشیء مراد، لکن لیس مراد الاول هو علی نحو
مرادنا، حتی یكون له فیما یكون عنه غرض. فكانک قد علمت
استحالة هذا، وستعلم. بل^٦ هو لذاته مرید هذا النحو من الارادة
العقلية المحضة.

وحیاته حالها^٧ هذا أيضاً بعینه. فان الحياة التي عندنا،
تکمل بادراك وفعل هو التحریک، ینبعثان عن قوتین مختلفتین.
وقد صرح ان نفس مدركه، وهو ما یعقله عن الكل، هو سبب الكل،
وهو بعینه مبدأ فعله، وذلك ایجاد الكل. فمعنی واحد^٨ منه هو
ادراك وسبیل الی الایجاد. فالحياة منه لیست مما تفتقر الی
قوتین^٩، حتی تتم بقوتین. فلا الحياة منه غیر العلم، وکل ذلك
له بذاته.

١- عنوان از هج وچ

٢- ج: فذلك

٢٠

٣- هج: وهو، د در هاش: وانه (بانسانه: نسخه بدل)

٤- هاش: د: معلول (بانسانه: نسخه بدل)

٥- درج: «هو» نیست

٦- ط: ان، روی آن: بل

٧- ج: حالها، در دیگر نسخه ها نیست.

٢٥

٨- ج: قوتین مختلفتین

٩- ج: الحياة واحد

وايضاً فان الصورة المعقولة التي تحدث فينا، فتصير سبباً للصورة الموجودة الصناعية، لو كانت بنفس وجودها كافية لان تتكون منها الصور الصناعية، بان تكون صوراً هي بالفعل [٢٣٢ پ] مباد لما هي له صور؛ لكان^٣ المعقول عندنا، هو بعينه القدرة. ولكن ليس كذلك، بل وجودها لا يكفي في ذلك، لكن يحتاج ه الى ارادة متحددة منبعثة من قوة شوقية، يتحرك منهما معاً القوة المحركة، فتتحرك العصب والاعضاء الالية، ثم تحرك الالات الخارجية، ثم تحرك المادة.

فلذلك لم يكن نفس وجود هذه الصورة المعقولة قدرة ولا ارادة، بل عسى القدرة فينا عند المبدأ المحرك. وهذه الصورة ١٠ محركاً لمبدأ القدرة فتكون محركاً المحرك^٥. فواجب الوجود ليست ارادته مغايرة الذات لعلمه، ولا مغايرة المفهوم لعلمه. فقدينا^٦ ان العلم الذي له، هو بعينه الارادة التي له؛ وكذلك قد تبين ان القدرة التي له، هي كون ذاته عاقلة لكل عقلا هو مبدأ لكل، لا مأخوذاً عن الكل، ١٥ ومبدأ بذاته، لا متوقف على وجود شيء. وهذه الارادة على الصورة التي حققناها، التي لا تتعلق بغرض في فيض الوجود، فيكون^٧ غير^٨

١- ط: كامة لا يكون

٢- هج: الصورة

٣- چ: هج: كان

٤- چ: بعد

٥- ط: المتحرك

٦- ب: ثبت

٧- ط بد: يكون

٨- ب: عن، چ: ط: غير

نفس الفيض، وذلك هو^١ الجود. فقد كنا حققنا لك من أمر الجود،
 ما اذا تذكرته علمت ان هذه الارادة نفسها تكون جودا.
 فاذا حققت تكون الصفة الاولى لواجب الوجود، انه أن
 وموجود، ثم الصفات الاخرى يكون بعضها المعنى فيها^٢ هذا الوجود
 مع اضافة، و^٣ بعضها، هذا الوجود مع السلب، وليس ولا واحد
 منها^٤ موجبا في ذاته كثرة البتة، ولا مغيرة؛
 فاللواتي تخالط السلب انه لوقال قائل للاول^٥ ولم يتحاش^٦ :
 انه جوهر؛ لم يعن الا هذا الوجود، وهو^٧ مسلوب عنه الكون
 في الموضوع.
 واذا قيل له واحد؛ لم يعن به الا الوجود نفسه، مسلوبا عنه
 القسمة بالكم، أو القول، أو مسلوبا^٨ عنه الشريك.
 واذا قيل^٩ : عقل ومعقول وعاقل، لم يعن بالحقيقة الا
 ان هذا المجرد^{١٠} مسلوب^{١١} عنه جواز مخالطة المادة وعلائقها،
 مع اعتبار اضافة ما.

١٥ - ط: فهو، د: وهو، ب: هو، هج: و ذلك هو

٢ - ج: المتعين فيه هذا، ب: المعنى فيها هو، هج: المعنى بها هذا، د هـ ط:
 المعنى فيها هذا

٣ - درب «و» ليست

٤ - ب د: منها

٥ - ج: في الاول ٢٠

٦ - ج: بلا تحاش، هج: ط: ولا يتحاشى

٧ - ج: وانه

٨ - ها: مسلوب (در هردوجا)

٩ - ب هاد: قال

١٠ - ج: الوجود ٢٥

١١ - ب ج: مسلوبا

واذا قيل^١ له: أول، لم يعن الاضافة هذا الوجود الى الكل.
 واذا قيل^٢ له: قادر؛ لم يعن به الا انه واجب الوجود، [ر٢٣٣]
 مضافا الى ان وجود^٣ غيره انما يصح عنه على النحو الذي ذكره.
 و^٤ اذا قيل له: حي؛ لم يعن الا هذا الوجود العقلي، مأخوذاً
 مع الاضافة الى الكل المعقولة^٥ أيضاً بالقصد الثاني، اذ الحي هو
 الدراك^٦ الفعال.

واذا قيل^٧: مريد؛ لم يعن الا كون واجب الوجود مع
 عقليته^٨، أي سلب المادة عنه، مبدأ النظام الخير كله، وهو يعقل
 ذلك، فيكون هذا مؤلفاً من اضافة وسلب.
 واذا قيل^٩: جواد؛ عناء من حيث هذه الاضافة مع السلب
 بزيادة سلب آخر، وهو انه لا ينحو غرضاً لذاته.
 واذا قيل^{١٠}: خير؛ لم يعن الا كون هذا الوجود مبرأ عن
 مخالطة ما بالقوة والنقص، وهذا سلب، أو كونه مبدأ لكل كمال
 ونظام، وهذا اضافة.

١٥

١- هاب د: اذا قال، ط: اذا قال،

٢- هاب د ط: قال

٣- د ها: وجوب

٤- ب: ذكرناه

٥- هج: او

٢٠

٦- ها: المعقول (اصلاح شده)

٧- هج: الدرك، ب: المدرك

٨- ب ها د ط: قال

٢٥

٩- ب: عقلية

١٠- ط ج ب د هج: قال

١١- چ: قيل، ديگر نسخه ها: قال

فاذا عقلت صفات الاول الحق على هذه الجهة؛ لم يوجد فيها شيء يوجب^١ لذاته أجزاء، أو كثرة بوجه من الوجوه.

فصل في صدور الاشياء عن المدبر الاول و المعاد^٢

فقد ظهر لنا: ان لكل مبدأ واجب الوجود، غير داخل في جنس، أو واقع^٣ تحت حد، أو برهان، برىء^٤ عن الكم والكيف و الماهية والالين والتمتد والحركة، لاندله ولا شريك ولا ضد^٥.

وانه واحد من وجوه، لانه غير منقسم لافى الاجزاء بالفعل، ولا فى الاجزاء بالفرض والوهم كالم متصل، ولا فى العقل، بان تكون ذاته مركبة من معان عقلية متغايرة يتحد بها^٦ جملة.

وانه واحد، من حيث هو غير مشارك البتة فى وجوده الذى له. فهو بهذه الوجوده فرد. وهو واحد، لانه تام الوجود، ما بقى له شيء ينتظر حتى يتم. وقد كان هذا أحد وجوه الواحد.

وليس الواحد فيه الاعلى الوجه السلبي، ليس كالواحد الذى للجسام لاتصال أو اجتماع^٧ أو غير ذلك، مما يكون الواحد فيه بوحدة، هى^٨ معنى وجودى يلحق ذاتاً أو ذواتاً.

فصل فى اثبات دوام الحركة بقول مجمل ثم بعده بقول مفصل^٩

وقد اتضح لك فيما سلف من العلوم الطبيعية: وجود قوة

١- موجب

٢- عنوان از چ و هج است، در چ «والمعاد» نیست.

٣- ط : داخل

٤- هاج : برینا

٥- ها : شریک له ولاضدله

٦- ط : يتحدد بها، ها : يتحد منها

٧- ط هج : لاجتماع

٨- چ : وهى، ط : هى فيه معنى

٩- عنوان از چ است

غيرمتناهية، غير^١ مجسمة، وانها مبدأ الحركة الاولى؛ وبان لك ان الحركة المستديرة ليست متكونة^٢ تكوناً زمانياً؛ فقد بان لك: من هناك من وجه ما: ان هنا مبدأ دائم الوجود؛ وقد بان لك بعد ذلك: ان الواجب^٣ الوجود بذاته واجب الوجود من جميع [٢٣٣ پ] جهاته، وانه لا يجوز أن تستأنف له حالة لم تكن؛ مع انه قد بان لك: ان العلة لذاتها تكون موجبة للمعلول، فان^٤ دامت، أوجبت المعلول دائماً.

فلوا كتفيت بتلك الاشياء، لكفتك مانحن في شرحه، الا انا نزيدك بصيرة، فنقول: انك قد علمت: ان كل حادث، فله مادة. فاذا كان لم يحدث، ثم حدث؛ لم يخل: اما أن تكون علتاه^٥ ١٠ الفاعلية والقابلية لم تكونا، فحدثتا، أو كانتا، ولكن كان الفاعل لا يحرك، والقابل لا يتحرك، أو كان الفاعل، ولم يكن القابل، أو كان القابل، ولم يكن الفاعل.

ونقول^٦ قولاً مجملاً قبل العود الى التفصيل: انه اذا كانت الاحوال من جهة العلل كما كانت، ولم يحدث البتة أمر^٧ ١٥ لم يكن؛ كان وجود الكائن اولاً^٧ وجوده على ما كان، فلم يجز أن يحدث كائن البتة. فان حدث أمر لم يكن، فلا يخلو: اما أن

١-ج : ليست

٢- هج : مكنونة

٣- هج ج : واجب

٤- هج : المعلول فاذا، ب ها ط : المعلول فان، د ج : للمعلول فان ٢٠

٥- ب علتاه، روى آن : علتاه

٦- ج : فنقول

٧- ط د : وجوب كون الكائن عنها اولاً، ب : وجوب كون الكائن اولاً،

ها : وجود كون الكائن اولاً، هج ج : وجود الكائن اولاً

يكون حدوثه على سبيل ما يحدث، لحدوث^١ علته دفعة، لا على سبيل ما يحدث، لقرب علته وبعدها، أو^٢ يكون حدوثه على سبيل ما يحدث لقرب علته أو بعدها.

فاما القسم الاول، فيجب أن يكون حدوثه لحدوث العلة ومعها^٣، غير متأخر عنها البتة. فانه ان كانت العلة غير موجودة، ثم وجدت^٤، أو موجودة، وتأخر عنها المعلول؛ لزم ما قلناه^٥ في الاول من^٦ وجوب حادث آخر غير^٧ العلة، فكان ذلك الحادث هو العلة القريبة. فان تبادى^٨ الامر على هذه الجهة؛ وجبت علل وحوادث^٩ دفعة غير متناهية، ووجبت معا. وهذا مما عرفنا الاصل القاضى بابطاله.

فبقى أن لا تكون العلل الحادثة كلها دفعة، لا لقرب من علة أولى أو بعدها^{١٠}. فبقى ان مبادئ الكون تنتهي الى قرب علل أو بعدها، وذلك بالحركة. فاذا^{١١} قد كان قبل الحركة حركة، وتلك الحركة أوصلت العلل الى هذه الحركة، فهما كالمتماسين. والا، رجع الكلام الى

١- ج : بحدوث

٢- دها : او بعدها او، هج : وبعدها ان

٣- هج ها : بحدوث العلة وهو معها

٤- ط : موجودة ثم وهت (روى آن : وحدث) وموجودة ثم وهت

٥- د : ماقلت

٦- ط : فى

٧- ط عن غير

٨- د : تادى

٩- ب : وجودات

١٠- ط : بعده، دهج : بعد، ب : بعده، روى آن : ها

١١- ب : فاذن

الرأس في الزمان الذي بينهما. وذلك انه ان لم يماسها^١ حركة^٢، كانت الحوادث الغير متناهية منها في آن واحد. اذ لا يجوز أن يكون في آنات متلاقية متماسة، فاستحال^٣ ذلك. بل يجب أن يكون واحد قد قرب في ذلك الان^٤ بعد بعد أو بعد بعد قرب^٥، فيكون ذلك الان نهاية الحركة الاولى^٦، يؤدي الى حركة^٧ أخرى، أو أمر آخر. فان أدت الى حركة^٨ أخرى، وأوجبت؛ كانت [٢٣٤] الحركة التي هي كعلة^٩ قريبة لهذه الحركة مماسة لها. والمعنى في هذه المماسية، مفهوم على انه لا يمكن أن يكون زمان بين حركتين ولا حركة فيه، فانه قد بان لنا في الطبيعيات: ان الزمان تابع للحركة.

١٠

ولكن الاشتغال بهذا النحو من البيان يعرفنا: ان كانت حركة قبل حركة، ولا يعرفنا: ان تلك الحركة كانت علة لحدوث هذه الحركة.

فقد ظهر ظهوراً واضحاً ان الحركة لا تحدث بعدما لم تكن الابطحادث، وذلك الحادث لا يحدث الا بحركة مماسة لهذه^{١٠} الحركة، ولا نبالي أي حادث كان ذلك الحادث، كان قصداً من

١- ط: يماس ب: دها: يماسه

٢- د: حركة

٣- د: واستحال

٤- ب: الامر، ط: الامر، روى آن خط كشيده شده ودر بالانوشته شده: الان ٢٠

٥- ط: اوبعد قرب

٦- همه نسخها به جزج: حركة اولي

٧- درب «و» ليست

٨- هج ط: لعلة

الفاعل، أو ارادة، أو علما، أو آلة^١، أو طبعا، أو حصول وقت أو فاق للعمل دون وقت، أو حصول تهيؤ^٢ واستعداد من القابل لم يكن، أو وصول^٣ من المؤثر لم يكن. فانه كيف كان، فحدوثة متعلق بالحركة لا يمكن غير هذا.

٥ ولنرجع الى التفصيل، ونقول: ان كانت العلة الفاعلة والقابلة^٤ موجودتى الذات، ولا فعل ولا انفعال بينهما؛ فيحتاج الى وقوع نسبة بينهما، توجب الفعل والانفعال. اما من جهة الفاعل، فمثل ارادة موجبة للفعل، أو طبيعة موجبة للفعل، أو آلة أو زمان؛ واما من جهة القابل، فمثل استعداد لم يكن؛ أو من جهتهما جميعاً مثل وصول أحدهما الى الآخر. وقد صرح ان جميع هذا بحركة ما.

وأما ان كان الفاعل موجوداً، ولم يكن قابل البتة؛ فهذا محال؛ اما أولاً، فلان القابل كما بينا لا يحدث الا بحركة أو اتصال^٥، فيكون قبل الحركة حركة.

١٥ واما ثانياً، فانه لا يمكن أن يحدث ما لم يتقدمه وجود القابل، وهو المادة، فيكون قد كان القابل.

واما ان وضع ان^٦ القابل موجود، والفاعل ليس بموجود؛ فالفاعل لا يحدث حتى يحدث القابل^٧، ويلزم أن يكون حدوثة بعلة ذات حركة على ما وصفنا.

٢٠ ١- درهج «أوآلة» نیست

٢- د ها: او

٣- ها: وصولا

٤- ها: الفاعلية والقابلية، ج: القابلة والفاعلة

٥- ب: او انتقال، د هج: واتصال

٦- درب «ان» نیست

٧- ط: لا يحدث حتى يحدث القابل، ج هج: فالفاعل محدث ويلزم،

٢٥

ج ب ها: فالفاعل يحدث ويلزم

بيان آخر

وأيضاً مبدأ الكل ذات واجبة الوجود، وواجب الوجود واجب ما يوجد^١ عنه، والافله حال لم تكن، فليس واجب الوجود من جميع جهاته. فان وضعت الحال الحادثة لافى ذاته، بل خارجه عن ذاته، كما يضع بعضهم الارادة؛^٢ فالكلام على حدوث الارادة [٢٣٤ پ] عنها^٣ ثابت، أهو بالارادة، أو طبعاً^٤، أو لا مرأى أمر كان. و هما وضع أمر حدث لم يكن^٥؛ فاما أن يوضع حادثاً فى ذاته، واما غير حادث فى ذاته، بل على انه شىء مباين لذاته، فيكون الكلام ثابتاً^٦. وان حدث^٧ فى ذاته، كان ذاته متغيراً، وقديين ان واجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع جهاته.

١٠

وأيضاً اذا^٨ كان هو عند حدوث المباينات عنه، كما كان قبل حدوثها، ولم يعرض البتة شىء، لم يكن، وكان الامر على ما كان، ولا يوجد عنه^٩ شىء؛ فليس يجب أن يوجد عنه شىء، بل يكون الحال والامر^{١٠} على ما كان. فلا بد من تميز لوجوب الوجود

١٥

١- ج: واجب ان يوجد ما يوجد

٢- ج هج: عنه

٣- ب: بارادة اوطبع ، دها: بارادة اوطبع، ج هج بالارادة اوطبع

٤- ج: بعد ان لم يكن

٢٠

٥- ج: فيه ثابتا

٦- ها: يحدث

٧- ط: ان، ب: اذ

٨- ج: ولم يوجد عند

٩- ج: الامر والحال، ب: الحادث والامر

عنه، أو ترجيح الوجود عنه بحادث متوسط لم يكن حين كان الترجيح^٢ للعدم عنه، وكان التعطل عن الفعل حاله. وليس هذا أمراً خارجاً عنه، فانا^٣ نتكلم في حدوث الحادث عنه نفسه بلا واسطة أمر يحدث، فيحدث به الثاني، كما يقولون في الإرادة والمراد. والعقل الصريح الذي لم يكدر^٥ يشهد أن الذات الواحدة، إذا كانت من جميع جهاتها كما كانت، وكان لا يوجد عنها فيما قبل شيء^٥، وهي الآن كذلك؛ فالآن أيضاً لا يوجد عنها شيء. فاذا صار الآن يوجد منها^٦ شيء؛ فقد حدث في الذات قصد، أو^٧ إرادة، أو طبع، أو قدرة وتمكن، أو شيء مما يشبه هذا لم يكن.

ومن أنكر هذا، فقد فارق مقتضى عقله لساناً، ويعود إليه ضميراً. فإن الممكن أن يوجد وأن لا يوجد، لا يخرج إلى الفعل ولا يترجح له أن يوجد، إلا بسبب. وإذا كانت هذه^٨ الذات التي للعلّة كانت، ولا ترجح^٩، ولا يجب عنها هذا الترجيح، ولا داعي ولا مصلحة ولا غير ذلك؛

١- ط: ترجح الوجود عنه بحادث، د: ترجيح للوجود عنه لحادث، ب هج ج: ترجيح الوجود عنه بحادث، ها: ترجيح للوجود عنه بحادث

٢- ط: حتى (هاسش: حين) كان الترجيح

٣- ج: فانا

٢٠

٤- ج ط هج: يكذب، ب د ها: يكدر

٥- ب: شيء فيما قبل فهي

٦- ب ها د: منها، ج ط هج: عنها

٧- ب: و

٩- ج هج ط: يترجح

٨- هج: كان هذه

٢٥

فلا بد من حادث موجب للترجيح^١ في هذه الذات، ان كانت هي الفاعلة. والا، كانت نسبتها الى ذلك الممكن على ما كان قبل، ولم يحدث لها نسبة أخرى، فيكون الامر بحاله، ويكون الامكان امكانا صرفا بحاله.

واذا حدثت لها نسبة، فقد حدث أمر، ولا بد من أن يحدث . لذاته، وفي ذاته.

فانها ان كانت خارجة عن ذاته؛ كان الكلام ثابتاً^٢، و لم تكن النسبة المطلوبة. فاذا نطلب النسبة الموقعة لوجود كل ما هو خارج عن ذاته بعدما لم يكن أجمع، كانها جملة واحدة^٣، وفي حال ما لم يوجد شيء؛ || والا، فقد أخرج^٤ من الجملة شيء، [٢٣٥ ر] فننظر^٥ في حال ما بعده. فان كان مبدأ النسبة مبايناً^٦ له، فليست هي النسبة المطلوبة.

فاذا الحادث الاول يكون على هذا القول في ذاته، لكنه محال^٧؛ فكيف يمكن أن يحدث في ذاته شيء، وعمن يحدث. وقد بان: ان واجب الوجود بذاته واحد.

١٥

فترى^٨: ان ذلك عن الحادث منه، فتكون ليست النسبة المطلوبة. لاننا نطلب النسبة الموجبة لخروج الممكن الاول الى

١- هج: موجد الترجيح، ج: يوجب الترجيح

٢- ج: فيها ثابتا

٢٠

٣- درها ط «و» ليست

٤- ط: قد اجتمع، هج ج: قد اخرج

٥- ب ط: فننظر، د: ينظر، ها: نظر، هج ج: فننظر

٦- ج: مباينة

٧- ط: مخالف، روى ان: محال

٢٥

٨- هج ج: افترى

الفعل، أو هي عن^١ واجب وجود آخر، وقد قيل: ان واجب الوجود واحد. وعلى^٢ انه ان كان عن واجب آخر، فهو العلة الاولى، والكلام ثابت فيه.

فصل في ان ذلك يقع لانتظار وقت ولا يكون وقت أولى من رقت^٣
ثم كيف يجوز أن يتميز في العدم، وقت ترك ووقت شروع، وبما ذاء يخالف الوقت الوقت؟ وأيضاً اذ بان: ان الحادث، لا يحدث الا بحادث^٤ حال في المبدأ؛ فلا يخلو: ! اما أن يكون حدوث ما يحدث عن الاول بالطبع، أو عرض فيه غير الارادة، أو بالارادة، اذ ليس بقسري ولا اتفاق^٥.

١٠ فان كان بالطبع، فقد تغير الطبع.

أو كان بالعرض، فقد تغير العرض.

وان^٦ كان بالارادة، فلينزل انها حدثت فيه، أو مياينة له: بل نقول: اما أن يكون المراد نفس الایجاد^٧، أو عرضاً ومنفعة بعده^٨.

١٥ فان كان المراد نفس الایجاد لذاته، فلم لم يوجد قبل؟ أترأه استصلحه الان، أو حدث وقته، أو قدر عليه الان؟

١- هج: وهي عن، ها: او عن

٢- ج: علي (بي واو)

٣- عنوان از هج وچ

٤- در هج چ «ذا» نیست ٢٠

٥- ب: لحادث، د: لحدوث

٦- ب: اتفاقي، روى ان «ق»

٧- ب: واذا

٨- هج: الاتحاد

٩- ج: بعد ٢٥

ولانعنى فيما نقوله قول القائل: ان هذا السؤال باطل، لان السؤال فى كل وقت عائد. بل هذا سؤال حق، لانه فى كل وقت عائد ولازم.

وان كان لغرض ومنفعة؛ فمعلوم ان الذى هو للشىء بحيث كونه ولا كونه بمنزلة، فليس بغرض، والذى هو للشىء بحيث كونه ولا كونه بمنزلة، فليس هونا فعاً^١؛ والذى كونه^٢ منه أولى، فهو نافع، والحق الاول، كامل الذات، لا ينتفع بشىء.

فصل فى أنه يلزم على قول المخالفين ان يكون الله

تعالى سابقاً على الزمان والحركة بزمان^٣

وأيضاً فان الاول بماذا يسبق^٤ أفعاله الحادثة، أ بذاته أم ١٠ بالزمان؟ فان كان بذاته فقط، مثل الواحد للثنيين، وان كانامعاً وحركة المحرك^٥ بأن^٦ يتحرك بحركة ما يتحرك عنه، وان كانا معاً^٧؛ فيجب أن يكون كلاهما | محدثين^٨: الاول القديم [٢٣٥ پ] والافعال^٩ الكائنة عنه.

وان كان قد سبق لابذاته فقط، بل بذاته وبالزمان، بان^{١٠} ١٥

١- هج: نافع

٢- درها ط ب «ولا كونه... كونه» ليست

٣- عنوان از چ وهج

٤- ها: سبق

٥- چ: مع بالزمان وكحركة المحرك، متن از روى نسخه هاست جزاينكه ٢٠ درها «المتحرك» آمده است.

٦- ط: فان

٧- چ: مع بالزمان

٨- در ب «محدثين» ليست

٩- چ محدثين او قدم الاول او قدم الافعال

١٠- ط: فان

كان وحده، ولا عالم^١ ولا حركة، ولا^٢ شك ان لفظة «كان» تدل على أمر ماضى وليس الان، وخصوصاً ويعقبه قولك «ثم»، فقد كان كون، قد^٣ مضى قبل أن^٤ خلق الخلق، وذلك الكون^٥ متناه؛ فقد كان اذ أزمان قبل الحركة والزمان، لان الماضى أما بذاته وهو الزمان، وأما بالزمان، وهو^٦ الحركة وما فيها ومعها. فقد بان لك هذا.

فان لم يسبق بأمر هو ماضى للوقت الاول من حدوث الخلق، فهو حادث مع حدوثه. وكيف لا يكون سبق^٧ على أوضاعهم بأمر ما^٨ للوقت الاول من الخلقة، وقد كان ولا خلق وكان وخلق^٩، وليس كان ولا خلق ثابتاً عند كونه كان وخلق، ولا كونه قبل الخلق ثابت مع كونه مع الخلق. وليس كان ولا خلق نفس وجوده وحده. فان ذاته حاصلة بعد الخلق، ولا كان ولا خلق هو وجوده مع عدم الخلق بلا شىء ثالث. فان وجود ذاته، وعدم الخلق، موصوف بأنه قد كان وليس الان.

وتحت قولنا «كان» معنى^{١٠} معقول دون معقول الامرين^{١١}.

١- ط: او

٢- د: فلا

٣- ج: ثم

٤- درهج «ان» ليست

٥- ج: الخلق

٦- ب: هذا

٧- هج: وقد سبق

٨- ج: بامر ماض

٩- درهج «وكان وخلق» ليست، ها: وقد كان وخلق

١٠- ب: معنى، روى آن: دون

١١- ط: للامرین

لانك اذا قلت وجود ذات وعدم ذات، لم يكن مفهوماً منه السبق، بل قد يصح أن يفهم معه التأخر^١. فانه لو عدت الاشياء، صح وجوده وعدم الاشياء. ولم يصح أن يقال لذلك: «كان»^٢، بل انما يفهم السبق بشرط ثالث. فوجود الذات شيء، وعدم الذات شيء. ومفهوم «كان» شيء موجود غير المعنيين. وقد وضع هذا المعنى للخالق، عز ذكره^٣، ممتدلاً عن بداية، وجوزفيه^٤ أن يخلق قبل أى وقت توهم فيه خلقاً^٥.

فاذا كان هذا هكذا، كانت هذه القبلية مقدرة مكمة. و هذا هو الذى نسميه الزمان، اذ تقديره ليس تقدير^٦ ذى وضع ولا ثبات، بل على سبيل التجدد.

ثم ان شئت؛ فتأمل أقاويلنا الطبيعية، اذينا أن ما يدل عليه معنى «كان» و«يكون» عارض لهيئة غير قارة، والهيئة الغير القارة هي الحركة.

فاذا تحققت؛ علمت: ان الاول انما سبق^٨ الخلق عندهم، ليس سبقاً مطلقاً، بل سبقاً بزمان معه وحركة وأجسام أو جسم.

١- د: التأخير

٢- درب «كان» نیست

٣- در د «عز ذكره» نیست

٤- ها: عنه

٥- چ: ای وقت توهم فيه انه خلق، هج: ان خلق موهما فيه خلقا

٦- ب: واذا

٧- هج: تقدّر... تقدّر، ها: تقدیره ... تقدّر

٨- ب: يسبق

فصل فی ان المخالفين يلزمهم. أن يضعوا^١ وقتاً
قبل رقت بلانهاية، و زماناً ممتداً في الماضي بلانهاية،
وهويان جدلي اذا استقصى، مال الى البرهان^٢

وهؤلاء المعطلة الذين عطلوا الله، تعالى، عن جوده،
لا يخلو^٣: أما ان يسلموا ان الله، عزوجل^٤، كان قادراً قبل أن
يخلق الخلق، ان يخلق جسماً اذا حركات تقدر أوقاته وأزمته،
[٢٣٦ ر] ينتهي الى وقت خلق العالم، أو يبقى مع خلق العالم، ويكون له
الى وقت خلق العالم أوقات وازمنة محدودة. أولم يكن الخالق
ان يبتدى^٥ الخلق^٦، الا حين ابتداء.

وهذا القسم الثاني محال، يوجب انتقال الخالق من العجز
الى القدرة، أو انتقال المخلوقات من الامتناع الى الامكان بلا علة.
والقسم الاول ينقسم^٧ عليهم قسمين: فيقال: لا يخلو:
اما أن يكون كان^٨ يمكن أن يخلق الخالق جسماً غير ذلك
الجسم، انما ينتهي الى خلق العالم بمدة وحركات أكثر^٩، أو لا
يمكن^{١٠}.

ومحال ان^{١٠} لا يمكن، لما بيناه.

١- هج يصفوا ٢- عنوان از چ و هج است

٣- چ: لا يخلو اسرهم

٤- در هاب د «عزوجل» نیست

٥- چ: يكن الخالق قادرا ان يبتدى ٢٠

٦- چ: الخلق الاخر

٧- دهج چ: يقسم

٨- هج: اما ان يمكن، ط: اما ان يكون يمكن

٩- چ: اكثر واقل

١٠- چ: انه ٢٥

فان أمكن، فاما ان يمكن^١ خلقه مع خلق ذلك الجسم الاول الذي ذكرناه قبل هذا الجسم، أو انما يمكن قبله.

فان أمكن معه، فهو محال. لانه^٢ لا يمكن أن يكون ابتداء خلقين متساويي الحركة في السرعة، يقع بحيث ينتهيان الى خلق العالم، ومدة أحدهما أطول.

وان لم يمكن^٣ معه، بل كان امكانه مبايناً له متقدماً عليه، أو متأخراً عنه؛ يقدر^٤ في حال العدم امكان خلق شيء بصفة^٥ ولا امكانه، وذلك في حال دون حال، ووقع ذلك متقدماً أو^٦ متأخراً، ثم ذلك الى غير نهاية.

فقد وضح صدق ما قدمناه^٧ من وجود حركة لبدء لها في الزمان، انما البدء لها من جهة الخالق، وانما^٨ هي السماوية.

فصل في ان الفاعل القريب للحركة الاولى نفس^٩

فيجب ان تعلم: ان العلة القريبة للحركة الاولى، نفس لاعقل؛ وان السماء حيوان مطيع لله، عز وجل^{١٠}. فنقول: اننا في الطبيعيات: ان الحركة لا تكون طبيعية للجسم على الاطلاق^{١١}.

١- ج: يكون

٢- ج: فانه

٣- هج د ط ج: يكن، ب ها: يمكن

٤- ب يقرر، روى آن: يقدر، ط: يقرر

٥- ج: بصفته

٦- هاد ط: و

٧- ط ج: وضع ما قدمناه، هج: صدق ما قلناه

٨- ب ط ها: انها، هج د ج: انما

٩- عنوان از هج وج است

١٠- هج د: لله تعالى

والجسم على حاله^١ الطبيعية، اذ كان كل حركة بالطبع «مفارقة ما بالطبع»^٢ لحالة، والحالة التي تفارق بالطبع هي حالة غير طبيعية لأمحالة. فظاهر^٣ ان كل حركة تصدر عن طبع^٤ فعن حالة غير طبيعية. ولو كان شيء من الحركات مقتضى طبيعية الشيء، لما كان شيء من سبب^٥ الحركات باطل الذات مع بقاء الطبيعة.

بل الحركة^٦ انما تقتضيها^٧ الطبيعة، لوجود حال غير طبيعية: اما في الكيف، كما اذا سخن^٨ الماء بالقسر؛ وأما بالكم، كما يذبل البدن الصحيح فيها ذبولاً مرضياً؛ وأما في المكان، كما اذا نقلت المدرة الى حيز الهواء؛ وكذلك، ان كانت الحركة

١٠ قديكون^٩ في مقولة أخرى.

والعلة في تجدد حركة بعد حركة، تجدد الحان الغير الطبيعية، وتقدير البعد عن الغاية.

فاذا كان الامر على هذه الصفة، لم تكن حركة مستديرة عن

[٢٣٦ پ] طبيعة. | والا، كانت عن حالة غير طبيعية الى حالة طبيعية. فاذا^{١٠}

١٥ - ١. هاد اصلاح شده: حالته الطبيعية، ط ب هج: حاله الطبيعية، ج: حالة الطبيعة

٢- درهج «مفارقة ما بالطبع» نیست

٣- ج: وظاهر

٤- ط: طبيعة

٥- ط د: نسب، ب هج ج: سبب، درها نیست ٢٠

٦- ج: الحركات

٧- ها: تقتضيه

٨- ج: استحر

٩- ج: الحركة في

١٠- ج ها: فاذا ٢٥

وصلت اليها، سكنت. ولم يجز أن يكون فيها بعينها قصد الى تلك الحالة الغير الطبيعية، لان الطبيعة ليست تفعل باختيار، بل على سبيل تسخير، وسبيل ما يلزمها بالذات. فان كانت الطبيعة تحرك على الاستدارة؛ فهي تحرك لامحالة، أما عن أين غير طبيعي، أو وضع غير طبيعي، هربا طبيعياً عنه. وكل هرب طبيعي عن شيء، فمحال أن يكون هو بعينه قصداً طبيعياً اليه.

والحركة المستديرة تفارق كل نقطة، وتتركها، وتقصد في تركها ذلك كل النقط^١. وليست تهرب عن شيء، الا لو تقصده. فليست اذا الحركة المستديرة طبيعية.

١٠ فصل في أن حركة السماء مع انها نفسانية

كيف يقال : انها طبيعية^٢

الا انها قد تكون بالطبع، أي^٣ ليس وجودها في جسمها مخالفا لمقتضى طبيعة أخرى لجسمها. فان الشيء المحرك لها، وان لم يكن قوة طبيعية، كان^٤ سبباً طبيعياً لذلك الجسم، غير غريب عنه، وكأنه طبيعة.

وأيضاً فان كل قوة فانما تحرك بتوسط الميل، والميل هو المعنى الذي يحس في الجسم المتحرك. وان سكن قسراً؛ أحس ذلك الميل، به^٥ يقاوم المسكن مع سكونه، طلباً للحركة. فهو غير الحركة لامحالة، وغير القوة المحركة. لان القوة المحركة تكون موجودة عند اتمامها الحركة، ولا يكون الميل موجوداً،

٢- عنوان ازج

١- د: تلك النقطة

٣- ها: واى

٤- ط فكان

٥- ط اصلاح شده: اذا

٦- ج هج: كانه به، ها: الميل فيه

فهكذا أيضاً الحركة الاولى. فان^١ محركها، لا يزال يحدث في جسمها ميلاً^٢ بعد ميل.

وذلك الميل لا يمتنع أن يسمى طبيعة، لانه ليس بنفس، ولا من خارج، ولاله ارادة، أو اختيار. ولا يمكنه أن لا يحرك، أو يحرك الى غير جهة محدودة، ولا هو مع ذلك بمضاد لمقتضى طبيعة ذلك الجسم الغريب^٣.

فان سميت هذا المعنى طبيعة؛ كان لك أن تقول: ان الفلك متحرك بالطبيعة، الا ان^٤ طبيعته فيض عن نفس يتجدد بحسب تصور النفس. فقد بان: ان الفلك ليس مبدأ حركته طبيعة^٥، وكان قد بان أنه ليس قسراً، فهي عن ارادة لا محالة.

ونقول أنه لا يجوز أن يكون مبدأ حركته القريب^٦ قوة عقلية صرفة لا تتغير، ولا تتخيل الجزئيات البتة. وكانا قد أشرنا الى جمل مما يعين في معرفة هذا المعنى في الفصول المتقدمة، اذ^٧ أوضحنا أن الحركة معنى متجدد السبب، فكل^٨ شرط منه مخصص بسبب^٩. فانه لا ثبات له، ولا يجوز أن يكون عن معنى ثابت البتة وحده. فان كان عن معنى ثابت، فيجب أن يلحقه ضرب من تبدل الاحوال.

١- ج: لان ٢- ط: ميل

٣- د: الغريب، روى آن: غريب خ بدل،

ط: ب: الغريب، ج: هج: ها: القريب

٢٠

٤- ط: الان، هامش: الا ان

٥- ط: حركته طبيعية، هج: حركة طبيعية، ج: دب: ها: حركته طبيعة

٦- هج: الغريب، ط: للقريب ٧- ط: اذا

٨- د: ج: وكل

٩- هاد: بنسب

٢٥

أما ان كانت الحركة عن طبيعة؛ فيجب أن يكون كل حركة تتجدد فيه، فلتجدد قرب وبعد من النهاية المطلوبة. وكل حركة ونسبة له تعدم، وكل جزء له نسبة تعدم، فلمعدم بعد وقرب من النهاية^١. ولولا ذلك التجدد، لم يكن^٢ تجدد حركة. فان الثابت من جهة ما هو ثابت، لا يكون عنه^٣ الا ثابت. [٢٢٧ر]

وأما ان كان عن ارادة، فيجب أن يكون عن ارادة متجددة جزئية. فان الارادة الكلية نسبتها الى كل شرط من الحركة نسبة واحدة، فلا يجب أن تتعين منها هذه الحركة دون هذه. فانها ان كانت لذاتها علة لهذه الحركة، لم يجز أن تبطل هذه الحركة. وان كانت علة لهذه الحركة بسبب^٤ حركة قبلها أو بعدها معدومة، كان المعدوم موجبا لموجود^٥. والمعدوم لا يكون موجبا لموجود. وان كان قد يكون الاعدام علة للاعدام، فاما أن يوجب المعدوم شيئا، فهذا لا يمكن.

وان كانت العلية^٦ لامور تتجدد، فالسؤال في تجددتها ثابت. فان كان تجدد ا طبيعيا، لزم المحال الذي قدمناه. وان كان اراديا، يتبدل بحسب تصورات متجددة؛ فهو الذي نريده.

فقد بان أن الارادة العقلية الواحدة، لا توجب البتة حركة.

١- د: المطلوبة وكل حركة فيه فلعدم قرب وبعد من النهاية،
 ب ها: المطلوبة وكل جزء نسبة (ها: نسبته) له تعدم فلعدم قرب وبعد من النهاية، هج: المطلوبة وكل حركة ونسبة له بعدم فلعدم قرب وبعد من النهاية، ٢٠ ط: المطلوبة وكل حركة تعدم منه فلعدم قرب وبعد من النهاية،

٢- ج: يمكن

٣- د ط: لسبب

٤- ط: موجب لموجود

٥- ها د: واما

٦- نسخها به جزج العلة

ولكنه قديمكن أن تتوهم: ان ذلك لارادة^١ عقلية منتقلة. فانه قديمكن أن ينتقل العقل من معقول الى معقول، اذالم يكن عقلا من كل جهة بالفعل. ويمكن أن يعقل الجزئي تحت النوع منتشرا مخصوصا بعوارض^٢ عقلا بنوع كلي، على ماأشرنا اليه. فيجوز اذاً أن^٣ نتوهم: وجود عقل يعقل الحركة الكلية ويريدها، ثم يعقل انتقالا من حد الى حد، ويأخذ تلك الحركات و حدودها بنوع معقول على ما أوضحناه، وعلى ما من^٤ شأننا ان نبرهن عليه من أن حركة من كذا الى كذا ثم^٥ من كذا الى كذا، فنعين مبدأ ما كليا الى^٦ طرف آخر كلي بمقدار ما رسوم كلي، و كذلك حتى تفنى الدائرة. فلا يبعد أن نتوهم: أن تجدد الحركة يتبع تجدد هذا المعقول.

فنقول: ولا^٧ على هذا السبيل، يمكن أن يتم أمر الحركة المستديرة. فان هذا^٨ التأثير على هذا الوجه، يكون صادراً عن الارادة الكلية، وان كان على سبيل تجدد وانتقال.

والارادة الكلية، كيف كانت، فانما هي بالقياس الى طبيعة مشترك فيها، وان كانت ارادة لحركة تتبعها ارادة لحركة. وأما هذه الحركة التي من ههنا بعينه الى هناك بعينه؛ فليست أولى بأن^٩ تصدر عن تلك الارادة من هذه الحركة، التي^{١٠}

٢- ب د: لعوارض

١- ب: الارادة

٣- ذرط «ان» ليست

٢٠

٤- درب «من» ليست

٥- ط ب: فهو

٦- تنهادرچ: منتهيا الى

٧- ج: اولا

٨- درب «هذا» ليست

١٠- ب: الى التي

٩- د ط ب: ان

٢٥

من هناك الى حدثا^١ث.

فنسبة جميع أجزاء الحركة المتساوية في الجزئية، الى واحد واحد من تلك الارادات العقلية المتنقلة^١ واحدة. فليس من ذلك^٢ جزء أولى بأن ينسب الى واحد من تلك التصورات، من ان لا ينسب.

وكل شىء^٣، فنسبته الى مبدئه ولانسبته واحدة. فانه بعد عن مبدئه بامكان، ولم يتميز ترجح^٤ وجوده عنه عن لوجوده. وكل ما لم يجب عن علته، فانه لا يكون | كما علمت. وكيف^٥ [٢٣٧ پ] يصح أن يقال ان الحركة من ا الى ب لزمت^٦ عن ارادة عقلية، والحركة من ب الى ج من ارادة أخرى عقلية، دون أن يلزم عن كل واحدة من تلك الارادات غير ما يلزم^٧، و يكون بالعكس. فان اوب وج متشابهة في النوع، وليس شىء من الارادات الكلية بحيث تعين الالف دون الباء، والباء دون الجيم، ولا الالف^٨ أولى بأن تتعين من الباء والجيم عن تلك الارادة ما^٩ كانت عقلية، ولا الباء عن الجيم، الا أن تصير نفسانية جزئية.

١- د ط: المتنقلة،

ج: المتنقلة، ديكرنسخه ها بي نقطه

٢- هج: ذاك

٣- درب ط د «وكل شىء» ليست ودر هج روى آن خط كشيده شده است

٢٠

٤- هاد: ولم يترجح

٥- ب ج: فكيف

٦- ها: لزمه

٧- ج: غير ما لم يلزم

٨- ط هج: الف

٩- ج: لما

٢٥

واذا لم تتعين تلك الحدود في العقل، بل كانت حدوداً كلية فقط؛ لم يمكن أن توجد^١ الحركة من أ إلى ب أولى، من التي من ب إلى ج.

ثم كيف يمكن أن نفرض فيها ارادة. وتصوراً، ثم ارادة وتصوراً، يختلفان في أمر متفق^٢، ولا استناد فيه الى مخصوص شخصي يقاس به.

ومع هذا كله فان العقل لا يمكنه أن يفرض هذا الانتقال، المشار كالتخيل والحس. ولانا لا يمكننا^٣، اذا رجعنا الى العقل الصريح، أن نعقل جملة الحركة وأجزاء الانتقال فيما نعقله دائرة معاً.

فاذاً على الاحوال كلها، لاغنى عن قوة نفسانية تكون هي المبدأ القريب للحركة. وان كنا لانمنع أن يكون هناك أيضاً قوة عقلية، تنتقل هذا الانتقال العقلي، بعد استناده الى شبه تخيل. وأما القوة العقلية المجردة عن جميع أصناف التغير، فتكون حاضرة المعقول دائماً، ان كان معقولها كلياً عن كلي، أو كلياً عن جزئي، على ما أوضحناه.

فاذا كان الامر على هذا؛ فالفلك متحرك بالنفس، والنفس مبدأ حركته القريبة. وتلك النفس متجددة التصور والارادة، وهي^٦ متوهمة، أي لها ادراك المتغيرات الجزئية^٧، واردة

٢٠ - ١- ج: تكون

٢- ب: سبق

٣: ها: اولايمكننا، هج: ج: ولايمكننا، ب: ط: لانايمكننا، د: لانايمكننا

٤- د ط هج: معقوله

٥- هج: كما

٧- د: الجزويات

٢٥ - ٦- ط: فهي

لامورا^١ جزئية بأعيانها، وهى كمال جسم الفلك وصورته. ولو كانت لاهكذا، بل قائمة بنفسها من كل وجه؛ لكانت عقلا محضاً لا يتغير، ولا ينتقل، ولا يخالطه ما بالقوة.

والمحرك القريب للفلك، و^٢ان لم يكن عقلا، فيجب أن يكون قبله عقل، هو السبب المتقدم لحركة الفلك. فقد علمت أن هذه الحركة، محتاجة الى قوة غير متناهية مجردة عن المادة لا^٣ تتحرك ولا بالعرض.

وأما النفس المحركة، فانها كما تبين لك جسمانية ومستحيلة متغيرة، وليست مجردة عن المادة. بل نسبتها الى الفلك نسبة النفس الحيوانية التى لنا لينا. الا أن لها أن تعقل بوجه ما تعقلا^٤. مشوبا بالمادة. وبالجملة، تكون أوهامها، أو ما يشبه الاوهام، [٢٣٨ ر] صادقة؛ وتخيلاتها، أو ما يشبه التخيلات، حقيقية؛ كالعقل العملى فينا، وبالجملة ادراكاتها بالجسم.

ولكن المحرك الاول له قوة غير مادية أصلا بوجه من الوجوه، واذ^٥ ليس يجوز أن تتحرك بوجه من الوجوه فى أن تتحرك،^٦ والا لاستحالت، ولكانت مادية، كما قد تبين^٧ هذا؛ فيجب أن يحرك كما يحرك محرك^٨ بتوسط^٩ محرك آخر، و^{١٠} ذلك الآخر

١- هج: الامور

٢- درج «و» ليست

٣- ط: ولا

٤- ط: و (درهر دوجا)

٥- درج «اذ» بى واو

٦- د: بين

٧- هج: يتحرك بتوسط

٨- درها «و» ليست

محاول للحركة، مريد لها، متغير بسببها. وهذا هو النحو الذي يحرك عليه^٢ محرك المحرك.

فصل في أن المحرك الأول كيف يحرك، وأنه محرك

على سبيل الشوق^٣ إلى الاقتدا بأمره

الأولى لاكتساب تشبه بالعقل^٤

والذي يحرك المحرك من غير أن يتغير باصدق اشتياق^٥

فهو الغاية^٦ والغرض الذي إليه ينحو المحرك، وهو المعشوق.

والمعشوق بما هو معشوق هو الخير عند العاشق.

بل نقول: إن كل محرك حركة غير قسرية، فهو^٧ إلى

١٠ أمرما، وتشوق^٨ أمرما، حتى الطبيعة^٩. فان شوق الطبيعة أمر

١- درج «هو» نیست

٢- ج: عليه

٣- هج: الشوق، ج: التشوق

٤- هج: الأولى لاكتساب بشرف الفعل،

٥- ج: الأولى لاكتشاف تشبه بالعقل، در دیگر نسخه ها عنوان نیست، در

المبدء والمعاد مقالة ١ فصل ٤٤ نسخة ٣٢٦٨ احمد ثالث آمده است: في ان

المحرك الاول كيف يحرك وأنه يحرك على سبيل الشوق إلى الاقتداء بأمره لا إلى

اكتساب المتشوق بالفعل

٥- ها: بقصد شرف واشتياق، د: باصدق انسياق، ب: باصدق اشتياق،

٢٠ هج: بقصد واشتياق، ج: بقصد واستئناف

٦- ط: للغاية

٧- د: فهي

٨- ب: بتشوق، ها: لتشوق، ط: تشوق ما

٩- ط: الطبيعة ايضاً

طبيعي، وهو الكمال الذاتي للجسم: أما في صورته، وأما في إينه و وضعه. وشوق الارادة أصرارادي، أما ارادة لمطلوب^١ حسي، كاللذة، أو وهمي خيالي^٢، كالغلبة، أو ظني، وهو الخير المظنون. وطالب^٣ اللذة هو الشهوة، وطالب الغلبة هو الغضب، وطالب الخير المظنون هو الظن، وطالب الخير الحقيقي المحض هو العقل. ٥. ويسمى هذا الطلب اختياراً.

والشهوة والغضب غير ملائم لجوهر^٤ الجسم الذي لا يتغير ولا ينفعل، فانه لا يستحيل الى حال غير ملائمة، فيرجع الى حال ملائمة، فيلتذ، أو ينتقم من مخيل له، فيغضب. و^٥ على أن كل حركة الى لذية أو غلبة، فهي متناهية. وأيضا فان أكثر المظنون، لا يبقى مظنوناً سرمدياً.

فوجب أن يكون مبدأ هذه الحركة، اختياراً^٦ و ارادة لخير حقيقي. ولا يخلو ذلك الخير، أما أن يكون مما ينال بالحركة، فيوصل اليه^٧، أو يكون خيراً ليس جوهره مما ينال بوجه، بل هو مبين.

١٥ ولا يجوز أن يكون ذلك الخير من كمالات الجوهر المتحرك، فيناله بالحركة. والا، لانقطعت الحركة. ولا يجوز أن يكون يتحرك^٨، ليفعل فعلاً يكتسب^٩ بذلك

١- ب: المطلوب ٢- ها: و خيالي

٣- د: فطالب ٢٠

٤- ط: لجواهر

٥- درج «و» ليست، ط: وكان

٦- ها: باختيار

٧- ط هاشم: او يعقل بالحرفه او (!؟)

٨- هج ان يتحرك ، ط هادب: يكون يتحرك، ج : ان يكون متحركا ٢٥

٩- ط: يكسب

الفعل كمالات، كما من شأننا ان نجود، لنمدح، ونحسن الافعال،
لتحدث لنا ملكة فاضلة، أونصير خيرين.

[٢٣٨ پ] وذلك لان المفعول^١، يكتسب كماله^٢ من فاعله. فمحال
أن يعود، فيكمل جوهر فاعله. فان كمال المفعول^٣ المعلول،
أخس من كمال العلة الفاعلة. والاحس لا يكتسب^٤ الا شرف والا
كمل كمالات، بل عسى أن يهيىء^٥ الاحس للافضل آتته^٥ ومادته،
حتى يوجد هو في بعض الاشياء عن سبب آخر.

وأمانحن، فان المدح الذي نطلبه، ونرغب فيه؛ هو كمال
غير حقيقي، بل مظنون. والملكة الفاضلة التي نحصلها بالفعل
ليس سببها الفعل، بل الفعل يمنع ضدها، ويهيىء^٦ لها^٦. وتحدث
هذه الملكة، من الجوهر^٧ المكمل لانفس الناس، وهو العقل
الفعال، أو جوهر آخر يشبهه^٨.

وعلى هذا، فان الحرارة المعتدلة سبب لوجود القوى
النفسانية، ولكن على أنها مهياة للمادة لا موجدة، وكلامنا في
الموجد^٩. ثم بالجملة، اذا كان الفعل تهيأ لوجود كمالات،
انتهت الحركة عند حصوله.

١- ط: المعقول

٢- ب: فعالة

٣- درهج ب ط د «المفعول» نيست

٤- هاهج: يكتسب

٢٠

٥- ب هج: البته

٦- ج: لها المادة

٧- هج: الجواهر

٨- ب: شبيه

٩- ط: الموجود

٢٥

فبقى أن يكون الخير المطلوب بالحركة خيراً قائماً بذاته ليس من شأنه أن ينال. وكل خير هذا شأنه، فانما يطلب العقل التشبه به بمقدار الامكان.

- والتشبه به هو تعقل ذاته في كمالها^١ الابدی، فيصير^٢ مثله في أن يحصل له الكمال الممكن في ذاته، كما حصل لمعشوقه^٣؛ فيوجب^٤ البقاء الابدی على أكمل ما يكون لجوهر الشيء في أحواله ولوازمه كما لذلك^٥. فما كان يمكن أن يحصل كماله الاقصى له في أول الامر، تم تشبهه به بالثبات. وما كان لا يمكن أن يحصل كماله الاقصى له^٦ في أول الامر، تم تشبهه به بالحركة.
- وتحقيق هذا هو أن الجوهر السماوي، قد بان أن محركه^{١٠} يحرك^٧ عن قوة غير متناهية، والقوة التي لنفسه^٨ الجسمانية متناهية. لكنها بما^٩ تعقل الاول، فيسنع^{١٠} عليها^{١١} من قوته ونوره دائماً، تصير كأن لها قوة غير متناهية، ولا يكون لها^{١٢} قوة غير متناهية، بل المعقول^{١٣} الذي يسنع عليها^{١٤} من نوره^{١٥} وقوته.

- ١- «في كمالها» تنها در هج وچ است
٢- چ ها: ليصير، در هج «فيصير مثله» نيست
٣- در د ط ب هج «في ان... لمعشوقه» نيست، در چ ها هست.
٤- چ مانند ديگر نسخه ها: وجب، هاد: فيوجب،
٥- ب: لك
٦- چ هج: له كماله الاقصى
٧- چ: محركه محرك، ط: محرك محرك
٨- ها: للنفس
٩- هج: انما
١٠- چ: فيسيح، د: فيسنع عليها منوره، ديگر نسخه ها بي نقطه
١١- ها: عليه
١٢- ط هج د ب ها: له (در هر دو جا)
١٣- چ: المعقول
١٤- ط هج د ب ها: عليه، چ: يسيح عليها
١٥- ب د: من نوره، ديگر نسخه ها «من» ندارد،

وهو أعنى الجرم السماوى فى جوهره على كماله الاقصى. اذ لم يبق له فى جوهره أمر بالقوة، وكذلك فى كمه وكيفه، الا فى وضعه^۱ وأينه أولاً، وفيما يتبع وجودهما من الامور ثانياً. فانه ليس أن يكون على وضع^۲ وأين^۳ آخر له فى حيزه. فانه ليس شىء من أجزاء مدار فلک أو کوكب، أولى بأن يكون ملاقياً له اولجزئه^۴ من جزء آخر. فمتى كان فى جزء بالفعل، فهو فى جزء آخر بالقوة. فقد^۵ عرض لجوهر الفلک، ما بالقوة من جهة وضعه أو^۶ أينه.

والتشبه بالخير الاقصى يوجب البقاء على أكمل کمال ۱۰ يكون للشىء دائماً، ولم يكن هذا ممكناً للجرم السماوى بالعدد، فحفظ^۷ بالنوع^۸ والتعاقب، فصارت الحركة حافظة لما يمكن من [۲۳۹ر] هذا الكمال. ومبدؤها الشوق الى التشبه بالخير الاقصى فى البقاء على الكمال الاكمل^۹ بحسب الممكن، ومبدأ هذا الشوق هو ما يعقل منه.

وأنت اذا تأملت حال الاجسام الطبيعية فى شوقها الطبيعى، الى ان تكون^{۱۰} بالفعل أيناً؛ لم تتعجب أن يكون جسم

۱- ط دب: او، چ ها هج: و

۲- دب هاط ها: او، هج چ: و

۳- در ط «له» نیست

۴- چ: ملاقيا لجزء، ب اولخير ۲۰

۵- ب: فهو، بالای آن: فقد

۶- همه نسخه ها: او

۷- ب د: فحفظه ۸- هج: من

۹- در د «الاكمل» نیست

۱۰- د: يكون يتال ۲۵

يشقاق شوقا الى أن يكون على وضع من أوضاعه، التي يمكن أن تكون له، والى أن يكون على أكمل ماله من كونه متحركا، وخصوصاً.

ويتبع ذلك من الاحوال والمقادير^١ الفائضة^٢، ما يشبه فيه بالاول، من حيث هو مفيض للخيرات، لأن يكون المقصود تلك الاشياء، فتكون الحركة لاجل تلك الاشياء. بل أن يكون المقصود^٣ هو التشبه بالاول بقدر الامكان، في أن يكون على أكمل ما يكون في نفسه، وفيما يتبعه من حيث هو تشبه بالاول، لا من حيث يصدر^٤ عنه أمور بعده. فتكون الحركة، لاجل ذلك التشبه^٥ بالمقصود^٦ الاول مثلاً.

وأقول: ان نفس الشوق الى التشبه بالاول، من حيث هو بالفعل، يصدر عنه الحركة الفلكية، صدور الشيء عن التصور الموجب له، وان كان غير مقصود في ذاته بالقصد الاول. لان ذلك تصور لما بالفعل، فيحدث عنه طلب لما بالفعل الاكمل. ولا يمكن بالشخص، فيكون بالتعاقب، وهو الحركة. لان الشخص الواحد اذا دام، لم^٧ يحصل لامثاله وجود^٨، وبقيت دائما بالقوة. فالحركة تتبع أيضاً ذلك التصور على هذا النحو، لاعلى أن يكون مقصودة أولية، وان كان ذلك التصور الواحد تتبعه تصورات جزئية، ذكرناها وفصلناها، على سبيل الانبعاث، لاعلى^٩

٢٠

١- ط ب: المقادير والاحوال

٢- درهاب ط «الفائضة» ليست

٣- درهج «تلك الاشياء... المقصود» ليست

٤- هاهج: هو يصدر ٥- تنها درج «التشبه بالمقصود» آمده است، ديگر

نسخه ها: ذلك المقصود ٦- ط: بالقصد، روى ان: بالمقصود

٢٥

٧- درد «لم» ليست

٨- هج: الامثاله موجود ٩- ج: وعلى، ديگر نسخه ها: لاعلى

سبيل المقصود الاول. ويتبع تلك التصورات الجزئية الحركات المنتقل بها في الاوضاع. والجزء^٢ الواحد بكماله، لا يمكن في هذا الباب. فيكون الشوق^٣ الاول على ما ذكرنا، ويكون سائر ما يتلوه انبعاثات.

وهذه الاشياء قد توجد لها نظائر بعيدة في أبداننا؛ ليست تناسبها، وأن كانت قد تخيلتها وتحكيها^٤، و. مثل أن^٥ الشوق اذا اشتد الى خليل أو الى شيء آخر؛ تبع^٦ ذلك فينا تخيلات على سبيل الانبعاث، تتبعها حركات، ليست الحركات التي نحو^٧ المشتاق^٨ نفسه، بل حركات نحو شيء في طريقه وفي سبيله، و أقرب ما يكون منه.

فالحركة الفلكية، كائنة بالارادة والشوق على هذا النحو، وهذه الحركة مبدؤها شوق واختيار. ويمكن أن يكون [٢٣٩ پ] على^٩ النحو الذي ذكرناه^{١٠}، ليس أن تكون الحركة مقصودة^{١١} بالقصد الاول.

وهذه الحركة كأنها عبادة مملكية أو فلكية.

١- ب: بين (بى نقطه)، روى ان: مر (؟)

٢- د: الخير، ج ط هج ب ها: الجزء،

٣- هج: بالشوق

٤- ج: تحكيها وتخيلها

٥- در ط هج «ان» ليست

٦- ها: يتبع

٧- ج: الى نحو

٨- ج: المشتاق اليه

٩- ها: واختيار ولكن على

١٠- ١- درب «ذكرناه» ليست، هج: ذكرنا

١١- ج: الحركة هي المقصودة، ب ط: للحركة المقصودة، ها ط: الحركة مقصودة، هج: الحركة المقصودة

وليس من شرط الحركة الارادية، أن يكون مقصودها^١ في نفسها. بل اذا كانت القوة الشوقية تشتاق نحو امر، يسنح منها تأثير تتحرك^٢ له الاعضاء.

فتارة تتحرك على النحو الذي يوصل^٣ به الى الغرض، و تارة على نحو آخر مشابه^٤ أو مقارب له، اذا كان عن تخيل، هـ سواء كان الغرض أمراً ينال، أو أمراً يقتدى به، ويحتذى حذوه، ويتشبه بوجوده.

فاذا بلغ الالتذاذ بتعقل^٥ المبدأ الاول؛ وبما يعقل منه، أو يدرك منه، على نحو عقلي أو نفساني؛ شغل ذلك عن كل شيء وكل جهة. لكنه ينبعث من ذلك ما هو أدون منه مرتبة، و ١٠ هو الشوق الى التشبه به^٦ بمقدار الامكان.

فيلزم طلب الحركة لامن حيث هي حركة، ولكن من حيث قلنا. ويكون هذا الشوق يتبع^٧ ذلك العشق والالتذاذ منبعثاً^٨ عنه، وهذا الاستكمال منبعثاً عن الشوق. فعلى هذا النحو، يحرك المبدأ الاول جرم السماء.

١٥

١- ها د ب ط: مقصوده

٢- ب: الى امر فيسنح ... يحرك، هج: نحو امر سنح... يتحرك، ط: نحو امر

فسنح... تحرك، د: نحو امر فيسنح... تحركت، ها: نحو امر يسنح... تحرك، ج: نحو امر يسيح... تتحرك

٢٠

٣- ج: متوصل

٤- ط: مساويه، روى آن: به

٥- هج: به فعل

٦- درب «به» ليست

٧- ج ها: تبع

٢٥

٨- ب: منبعث

وقد اتضح لك من هذه الجملة أيضاً: أن المعلم الاول اذا قال: ان الفلك متحرك بطبعه، فماذا يعنى؛ أوقال: انه متحرك بالنفس، فماذا يعنى؛ أوقال: انه^١ متحرك بقوة غير متناهية يحرك كما يحرك المعشوق، فماذا يعنى. وانه^٢ ليس في أقواله تناقض ولا اختلاف.

فصل في أن لكل فلك جزئى محركاً أولاً مفارقاً

قبل نفسه يحرك على انه معشوق، فان

المحرك الاول للكل مبدأ لجميع ذلك^٣

وأنت تعلم: أن جوهر هذا الخير المعشوق الاول^٤ واحد، ولا يمكن أن يكون هذا المحرك الاول الذى لجملة السماء فوق واحد، وان كان لكل كرة من كرات السماء محرك قريب يخصصه، ومتشوق معشوق يخصصه، على ما يراه المعلم الاول ومن بعده من محصلي علماء المشائين^٥.

فانهم انما ينفون الكثرة عن محرك الكل، ويشبتون الكثرة للمحركات المفارقة، وغير المفارقة التى تخص واحداً واحداً منها، فيجعلون أول المفارقات الخاصية محرك الكرة^٦ الاولى، وهى^٧ عند من تقدم بطليموس كرة الثوابت، وعند من تعلم بالعلوم^٨ التى ظهرت لبطليموس كرة خارجة عنها، محيطة بها، غير مكوكبة.

١- «انه» تنها درج است

٢- ج: فانه

٣- عنوان از ج وهج

٤- ج ها: هذا المحرك الاول

٥- ج: محصلي الحكمة المشائية

٦- هج: الكثرة

٧- ب: من

٨- ط: اقتدى بعلم بالعلوم، ب: تعلم بالعلوم، روى آن: تقدم، هج د:

تعلم بالعلوم، ها: تعلم بالعلوم، ج: يعلم بالعلوم

- وبعد ذلك فمحرك^١ الكرة التي تلى الاولى بحسب اختلاف
الرأيين، وكذلك ما بعدها وهلم جرا^٢.
- فهؤلاء يرون: ان محرك الكل شيء^٣، ولكل كرة بعد
ذلك محرك خاص. والمعلم الاول يضع عدد الكرات المتحركة
على ما كان^٤ ظهر في زمانه، ويتبع عددها عدد المبادئ المفارقة.
وبعض من هو أسد^٥ قولاً من أصحابه يصرح، ويقول: [٢٤٠ ر]
في رسالته التي في مبادئ الكل: ان محرك جملة السماء واحد،
لا يجوز أن يكون عدداً كثيراً، وان كان لكل كرة محرك و
متشوق يخصه.
- والذي^٦ تحسن عبارته عن كتب المعلم الاول على ١٠
سبيل تلخيص، وان لم يكن يغوص في المعاني، يصرح ويقول:
ما هذا معناه. أن^٧ الاشبه واللاحق وجود مبدأ حركة خاصية^٨
لكل فلك على أنه فيه، ووجود^٩ مبدأ حركة خاصية له على
أنه معشوق مفارق.
- وهذان أقرب قدماء تلامذة المعلم الاول من سواء السبيل. ١٥

١- دها: محرك، ب: فمحركه، روى آن: ك

٢- ب: وكذلك فهلم جرا، ج: وكذلك وما بعدها وهلم جرا، هج دهاط:

وكذلك هلم جرا

٣- ط: شيء واحد

٢٠

٤- ج هج: ما ظهر

٥- ط هج: اشد، درد زیر سطر آمده: اسکندر افرید و یسی

٦- د زیر سطر: ثامسطیوس

٧- ج: الا ان

٨- ط خاصة

٢٥

٩- ب: ان فيه وجود

ثم القياس يوجب هذا، فانه قد صبح لنا^١ بصناعة المجسطى:
ان حركات وكرات سماوية كثيرة ومختلفة في الجهة وفي السرعة
والبطء، فيجب لكل^٢ حركة محرك^٣ غير الذي للآخر، و
متشوق غير الذي للآخر. والا، لما اختلفت الجهات، ولما اختلفت
السرعة والبطء.

وقدينا ان هذه المتشوقات خيرات محضة مفارقة للمادة،
وان كانت الكرات والحركات كلها تشترك في الشوق الى المبدأ
الاول، فتشترك^٤ لذلك في دوام الحركة واستمرارها^٥.

فصل في ابطال رأى من ظن ان اختلاف حركات

السما لا لاجل ماتحت السماء^٦

ونحن نزيد هذا بيانا، ولنفتح^٧ من مبدأ آخر، فنقول: ان
قوما، لما سمعوا ظاهرا قول فاضل المتقدمين^٨ اذ يقول: ان الاختلاف
في هذه الحركات وجهاتها، يشبه أن يكون للعناية^٩ بالامور
الكائنة الفاسدة التي تحت كرة القمر؛ وكانوا سمعوه أيضا، و
علموا بالقياس أن الحركات السماوية^{١٠} لا يجوز ان يكون لاجل
شيء غير ذواتها، ولا يجوز أن يكون لاجل معلولاتها؛ أرادوا

٢- ج: ان يكون لكل

١- ج: لنا ايضا

٣- ب: متحرك

٤- هج: وتشترك

٥- ط: واعتدادها (روى أن خط كشيده شده)

٦- عنوان از ج وهج

٧- ب: ولنفتح

٨- د زير سطر: اسكندر

٩- هج: العناية

١٠- هج: الحركة السماوية، ب ط: حركات السماوية، ج ها: الحركات

السماوية، د: حركات السماويات

أن يجمعوا بين هذين^١ المذهبين، فقالوا: ان نفس الحركة ليس لاجل ماتحت القمر، ولكن للتشبه بالخير المحض والتشوق^٢ إليه. فأما اختلاف الحركات، فليختلف^٣ ما يكون من كل واحد منها في عالم الكون والفساد، اختلافاً ينتظم به بقاء الانواع.

كما أن رجلاً خيراً لو أراد ان يمضي في حاجته سمت موضع^٤ واعترض له إليه^٥ طريقان: أحدهما يختص بإيصاله الى الموضع الذي فيه قضاء وطره، والاخر يضيف الى ذلك إيصال نفع الى مستحق؛ وجب^٥ في حكم خيريته أن يقصد الطريق الثاني، وان لم تكن حركته لاجل نفع غيره بل لاجل ذاته.

قالوا: وكذلك حركة كل فلك، انما هي لتبقى على^{١٠} كماله الاخيراً دائماً، لكن الحركة الى هذه الجهة وبهذه السرعة

لينفع^٦ غيره. | [٢٤٠ پ]

فأول ما نقول لهؤلاء: ان أمكن أن يحدث للأجرام السماوية في حركاتها قصداً لاجل شيء معلول، ويكون ذلك القصد في اختيار الجهة؛ فيمكن أن يحدث ذلك، ويعرض في^{١٥} نفس الحركة.

حتى يقول قائل: أن السكون كان يتم لها به خيرية تخصها، والحركة كانت لاتضرها في الوجود، وتنفع غيرها، و لم يكن أحدهما^٧ أسهل عليهما من الاخر أو أعسر، فاختارت الانفع.

١ - «هذين» تنها درج و هاشم د است

٢ - چ ها: للتشوق، ب ط د: الشوق

٣ - ط: فليخالف

٤ - درد «إليه» نیست، درب ط هج «له» نیست

٥ - ب: لوجب

٦ - د: لينتفع به

٧ - ها: احدها

فان كانت العلة المانعة عن القول بأن حركتها لنفع الغير، استحالة قصدها فعلاً لاجل الغير من المعلولات؛ فهذه العلة موجودة في نفس قصد اختيار الجهة. وان لم تمنع هذه العلة قصد اختيار الجهة، لم تمنع قصد الحركة. وكذلك الحال في قصد السرعة والبطء هذه الحالة، فليس ذلك على ترتيب القوة والضعف في الافلاك، بسبب ترتيب بعضها على بعض في العلو والسفل، حتى ينسب اليه، بل ذلك مختلف.

ونقول: بالجملة: لا يجوز يكون منها شيء لاجل الكائنات لا قصد حركة، ولا قصد جهة حركة، ولا تقدير سرعة و بطء، بل^٢ ولا قصد فعل البتة لاجلها.

و ذلك لان كل قصد، فيكون من أجل المقصود، و يكون أنقص وجوداً من المقصود. لان كل ما لاجله شيء آخر، فهو أتم وجوداً من الآخر من حيث هو، والآخر على ما هما عليه. بل يتم به للآخر النحو من الوجود الداعي الى القصد، ولا يجوز أن يستفاد الوجود الاكمل من الشيء الاخس. فلا يكون البتة الى معلول قصد صادق غير مظنون، والا كان القصد معطياً ومفيداً لوجود ما هو أكمل وجوداً منه. وانما يقصد بالواجب شيء^٣ يكون القصد مهياً له، ومفيد وجوده شيء آخر.

مثل الطبيب^٤ للصحة. فالطبيب لا يعطي الصحة، بل يهيئ لها المادة والالة. وانما يفيد الصحة مبدأً أجل من الطبيب، وهو الذي يعطي المادة جميع صورها، وذاته أشرف من المادة.

١- ج هج: عنها

٢- درج هج «بل» ليست

٣- ج هج: شيئاً

٤- ب: والطبيب

وربما كان القاصد مخطئاً في قصده، اذا قصد ما ليس أشرف من القصد. فلا يكون القصد لاجله في الطبع، بل بالخطأ^١.
ولان هذا البيان يحتاج الى تطويل وتحقيق، وفيه شكوك لا تنحل الا بالكلام المشبع، فلنعدل الآن^٢ الى الطريق الاوضح.

فنعول: أن كل قصد^٣، فله مقصود. والعقلي منه هو الذي يكون وجود المقصود عن^٤ القاصد، أولى بالقاصد من^٥ لوجوده عنه، والافهو هذر. والشىء الذى هو أولى بالشىء، فانه يفيد كمالاً، أن كان بالحقيقة فحقيقاً، وأن كان بالظن فظنياً، مثل استحقاق المدح وظهور القدرة وبقاء الذكر، فهذه وما أشبهها كمالات ظنية؛ أو الريح أو السلامة أو رضا الله^٦ وحسن معاد الآخرة، وهذه وما أشبهها كمالات حقيقية، لا تتم بالقاصد^٧ وحده. [٢٤١ ر] فاذا كل قصد ليس عبثاً، فانه يفيد كمالاً لقاصده^٨، لو لم يقصد، لم يكن ذلك الكمال. والعبث أيضاً، يشبه^٩ أن يكون كذلك. فان فيه لذة أو^{١٠} راحة أو غير ذلك، أو شيئاً^{١١} ما علمت و^{١٢} ١٥

١- ج: للخطأ

٢- تنها در ط «الان» هست

٣- ج: قاصد

٤- ج: عند

٥- هج: لاسن

٦- هج: الله تعالى، ط: الله سبحانه وتعالى

٧- ج: القصد

٨- ج: لقاصد

٩- ب: يشبه، روى ان يشبهه

١٠- ب: و

١١- ب: اشياء

١٢- ج: من

سائر ما بين لك. و محال أن يكون المعلول المستكمل وجوده بالعلة، يفيد العلة كمالات لم يكن. فان^١ المواضع التي يظن فيها أن المعلول أفاد علة^٢ كمالات، مواضع كاذبة أو^٣ محرفة. ومثل ذلك ممن^٤ أحاط بما سلف له في الفنون، لا يقصر عن تأملها وحلها. فان قال قائل: ان الخيرية توجب هذا، وان^٥ الخيرية تفيد الخير؛

قيل له^٦: ان الخير^٧ يفيد الخير لا على سبيل قصد و طلب، ليكون ذلك، فان هذا يوجب النقص. فان كل طلب وقصد^٨ لشيء، فهو طلب لمعدوم، وجوده عن^٩ الفاعل أولى من لا وجوده^{١٠}. وما دام معدوماً وغير مقصود، لم يكن^{١١} ما هو الا أولى به، وذلك نقص. فان^{١٢} الخيرية لا يخلو: أما أن تكون صحيحة موجودة دون هذا القصد، ولا مدخل لوجود هذا القصد في وجودها، فيكون كون هذا القصد ولا كونه عند الخيرية واحداً، فلا يكون الخيرية توجبها، ولا يكون^{١٣} حال سائر لوازم الخيرية

- ١٥ - ١- دب: وان
 ٢- ب: علة، روى آن: علة
 ٣- ب: و
 ٤- ب: ممن اذا
 ٥- ب: د: فان
 ٦- در د «له» نیست
 ٧- ج: الخيرية
 ٨- ط: فان كل مطلب وقصد، ج: وان كل قصد وطلب
 ٩- ج: عند
 ١٠- در هج د «من لا وجوده» نیست
 ١١- ط: ب: طلب لمتعذر (ب: لتعذر) وجوده و باده و غير مقصوده ممكن
 ١٢- ج: هج: وان
 ١٣- ج: ويكون
- ٢٠
 ٢٥

التي تلزمها بذاتها لاعن قصد، هو قصد^١ هذه الحال. وأما أن يكون بهذا القصد تتم الخيرية، وتقوم، فيكون هذا القصد علة لاستكمال الخيرية وقوامها، لامعلولها^٢.

فان قال قائل: ان ذلك للتشبه^٣ بالعلة الاولى، في أن

خيريته^٤ متعدية، وحتى تكون بحيث يتبعها خير؛

فنقول: ان هذا في ظاهر الامر مقبول، وفي الحقيقة مردود.

فان التشبه به في أن لا يقصد شيء^٥، بل ان ينفرد بالذات، فانه على هذه الصفة اتفاقاً من جماعة أهل العلم. وأما استفادة^٦ كمال بالقصد، فمباين للتشبه به. اللهم ألا أن يقال: ان المقصود الاول

شيء، وهذا بالقصد الثاني وعلى جهة الاستتباع. فيجب في اختيار^{١٠} الجهة أيضاً أن يكون المقصود بالقصد الاول شيئاً، وتكون المنفعة المذكورة مستتبعة لذلك المقصود. فتكون الخيرية غير مقصودة قصداً اولياً لنفس ما يتبع بل يجب أن يكون هناك استكمال في ذات الشيء، مستتبع لتلك المنفعة، حتى يكون تشبهاً^٧ بالاول.

ونحن لا تمنع أن تكون الحركة مقصودة بالقصد الاول،^{١٥}

على أنها تشبه بذات الاول، من الجهة التي قلنا، وتشبه بالقصد [٢٤١] بـ الثاني بذات الاول، من حيث يفيض عنه الوجود، بعد أن يكون القصد الاول أمراً^٨ آخر، ينظر به^٩ الى فوق. وأما النظر الى أسفل،

١- درج «قصد» نیست

٢- ج: هج: معلول لها، د: معلول لها، ب: ط: معلولة له

٣- هج: التشبه

٤- ج: ان فيه خيرية

٥- ب: شيئاً

٦- ب: وما استفادة

٧- ب: شبيها

٢٥

٩- در ب ط «به» نیست

٨- ط: امر

واعتباره، فلا^١. فلو جاز أن يقع القصد الاول الى الجهة، حتى يكون تشبهاً^٢ بالاول؛ لجاز في نفس اختيار الحركة.

فكانت الحركة لاجل ما يجب، يفيض عنها وجود، ليس تشبهاً^٣ به من حيث هو كامل الوجود معشوقه. انما ذلك لذاته من حيث ذاته، ولا مدخل البتة لوجود الاشياء عنه في تشریف ذاته، وتكميلها. بل المدخل انه على كماله الافضل، وبحيث ينبعث عنه وجود الكل، لاطلبا وقصداً. فيجب أن يكون الشوق اليه من طريق التشبه على هذه الصورة، لاعلى ما يتعلق^٤ للاول به كمال.

فان قال قائل: انه كما قد يجوز أن يستفيد الجرم السماوى بالحركة خيراً وكمالاً، والحركة^٥ فعل له مقصود، وكذلك بسائر افعيله^٦؛

فالجواب أن الحركة ليست تستفيد كمالاً وخيراً، والا، لانقطعت عنده، بل هي نفس الكمال الذي أشرنا اليه. وهي بالحقيقة استثبات نوع ما يمكن أن يكون للجرم السماوى بالفعل،

١- «فلا» تنها درج است

٢- ب: شبها

٣- ب: شبها، هج: مشتها، دج: تشبها

٤- ج هج: على ما يتعلق، ط: على ما يتعلق

٥- در هج «ان يستفيد... والحركة» دوبار آمده ودر نخستين آمده است:

«والحركة» مانند ب ط دج ودر دومى: «فالحركة»

٦- ب: فعل لها، روى آن: له، دط: فعل لها، هج: فعل له، ج: فعلا له

٧- هج: بساير افعاليها، دط: لساير افعاليها، ب: لساير افعاليها، روى

آن: عيله، ج: بسائر افعيله

اذلا يمكن استثبات الشخص^١.

فهذه الحركة^٢ لا تشبه سائر الحركات التي تطلب كمالاتاً خارجاً عنها، بل تكمل هذه الحركة نفس المتحرك عنها بذاتها، لأنها نفس استيفاء الاوضاع والايون على التعاقب.

وبالجملة يجب أن يرجع الى ما فصلناه فيما سلف، حين يبين ان هذه الحركة كيف تتبع التصور^٣ المتشوق، وهذه الحركة شبيهة بالثبات.

فان قال قائل: ان هذا القول يمنع من وجود العناية بالكائنات، والتدبير المحكم الذي فيها؛

فاناسند كربعه^٤ ما يزيل هذا^٥ الاشكال، ويعرف ان عناية^٦ الباري، عز وجل^٧، بالكل على أى سبيل هي، وأن عناية كل علة بما بعدها^٨ على أى سبيل هي، وان الكائنات التي عندنا كيف العناية بهامن المبادئ الاولى والاسباب التي توسطها^٩.

فقد اتضح بما أوضحناه: انه لا يجوز أن يكون شيء من العلل يستكمل^{١٠} بالمعلول بالذات، الا بالعرض، وانها لا تقصد فعلاً لاجل المعلول، وان كان يرضى به ويعلمه.

١- ج: الشخص له

٢- درب «لا» ليست

٣- ج: تصور

٤- هج: من بعد

٥- ج: هذه

٦- درج «ان» ليست

٧- درب د «عز وجل» ليست

٨- ب د هج: بعده

٩- هج ج: المتوسطة، ب: الاسباب التي توسطها، هـ: يتوسطها

١٠- ط: مستكمل

بل كما ان الماء يبرد بذاته بالفعل، ليحفظ نوعه، لا للمبرد^١ غيره، ولكن يلزمه أن يبرد غيره؛ والنار تسخن بذاتها بالفعل، [٢٤٢ ر] لتحفظ نوعها، لا لتسخن غيرها^٢، ولكن يلزمها أن تسخن غيرها؛ والقوة الشهوانية تشتهي لذة الجماع، لتدفع^٣ الفضل، ويتم لها اللذة، لا ليكون عنها ولد، ولكن يلزمه ولد؛ والصحة هي صحة بجوهرها وذاتها، لا لان تنفع المريض، لكن يلزمها نفع المريض؛ كذلك في العلل المتقدمة. الا أن هناك احاطة بما يكون، وعلماً بأن وجه النظام والخير فيها كيف يكون، وانه على ما يكون، في تلك.

١٠ فإذا كان الامر على هذا، فالاجرام السماوية، انما اشتركت في الحركة المستديرة شوقاً الى معشوق مشترك. وانما اختلفت، لان مبادئها المعشوقة المشقوقة اليها^٤، قد تختلف بعد ذلك الاول. وليس اذا أشكل علينا انه كيف وجب عن^٥ كل تشوق^٦ حركة بهذه الحال، فيجب أن يؤثر ذلك فيما علمنا من أن الحركات مختلفة^٧ لاختلاف المشوقات .

فصل في أن المعشوقات التي ذكرنا ليست أجساماً ولا أنفس أجسام^٨

١- ج: ليتبرد

٢- درهج «ولكن... غيرها» ليست.

٣- ب د ط: لدفع، ج هج ها: لتدفع

٤- ب هج: واذا

٥- ط: اليه

٦- ج: على

٧- ب هج: شوق

٨- ط: المختلفة

٩- عنوان از ج وهج

٢٠

٢٥

- ولكن : بقى علينا شيء، وهو انه يمكن أن يتوهم
 المشوقات المختلفة أجساما، لاعتقولا مفارقة، حتى يكون مثلاً
 الجسم الذى هو أخس، متشبهاً بالجسم الذى هو أقدم وأشرف،
 كما ظنه [أبو الحسن العامرى] القدم^١ من أحداث المتفلسفة
 الاسلامية فى تشويش الفلسفة اذ لم يفهم غرض الاقدمين.^٥
 فنقول: ان^٢ هذامحال وذلك لان^٣ التشبه به يوجب مثل
 حركته وجهتها، والغاية التى يؤمها. فان أوجب القصور عن
 مرتبته شيئاً، فانما يوجب الضعف^٤ فى الفعل، لا المخالفة فى
 الفعل مخالفة، توجب أن يكون هذا الى جهة، وذلك^٥ الى أخرى.
 ولا يمكن أن يقال ان السبب فى ذلك الخلاف، طبيعة^٦
 ذلك^٦ الجسم، كان^٧ طبيعة الجسم تعاند أن يتحرك من^٨ الى^٩ ب ولا
 تعاند^٨ أن يتحرك من^٩ ب الى^{١٠} ا، فان هذامحال. فان الجسم بما هو
 جسم لا يوجب هذا.
 والطبيعة بما هى طبيعة للجسم تطلب الاين الطبيعى من
 غير وضع مخصوص. ولو كانت تطلب وضعاً مخصوصاً؛ لكان^{١٥}
 النقل^٩ عنه قسراً؛ فدخل^{١٠} حركة الفلك معنى قسرى.

١- ب ها: المتقدم، ط: المقدم، دهج: القدم، در الهى شفا (ص ٣٩٩
 چاپ مصروص ٧١٦ چاپ سنگى) «قدم» و«قدم» آمده ونامى از عامرى نیست

٢- در د «ان» نیست

٣- ب د: لان، چ ط هاهج : ان ٢٠

٤- در ط «الضعف» نیست

٥- ب: هذا

٦- در هج ط «ذلك» نیست ٧- ط: فان

٨- چ: تقتضى (درهر دوجا) بهجای «تعاند»

٩- چ: لكانت تنتقل

٢٥

١٠- چ: فیدخل فى

ثم وجود كل جزء من أجزاء الفلك على كل نسبة
محتمل في طبيعة الفلك، فليس يجب^١ إذاً أن يكون إذاً أزيل
جزء من جهة، جاز؛ وإن أزيل من جهة، لم تجز بجسب الطبع؛
الأن يكون هناك طبيعة تفعل حركة^٢ الى جهة، فتجيب الى
[٢٤٢ پ] تلك الجهة، ولا تجيب^٣ الى جهة أخرى، ان عتقت^٤ عن جهتها.
وقد قلنا: ان مبدأ هذه الحركة، ليست طبيعة^٥؛ ولا أيضاً
هناك طبيعة توجب وضعاً بغيره، ولا جهات مختلفة. فليس إذاً
في جوهر الفلك طبيعة تمنع تحريك النفس له، الى أى جهة كانت.
وأيضاً لا يجوز أن يقع ذلك من جهة النفس، حتى يكون
طبيعتها أن تريد تلك الجهة لامحالة، ألا أن يكون الغرض في
الحركة مختصاً بتلك الجهة، لان الارادة تتبع للغرض، وليس
الغرض^٦ تبعاً لارادة.

فاذا كان هكذا، كان السبب مخالفة الغرض. فاذاً
لامانع من جهة الجسمية، ولان جهة الطبيعة، ولان جهة النفس،
الاختلاف الغرض. والقسر أبعد الجميع عن الامكان.
فاذاً لو كان الغرض تشبهاً بعد الاول بجسم من السماوية؛
لكانت الحركة من نوع حركة ذلك الجسم، ولم يكن مخالفاً له،
او اسرع منه في كثير من اللواضع.
وكذلك ان كان الغرض لمحرك هذا الفلك التشبه^٧

٢٠ - ١- درهج «من اجزاء... يجب» دوبار آمده است

٢- ط: الحركة، ب بحركة

٣- ج: فتميل ... تميل

٤- ط: اعتقت، ج: منعت

٥- ط: طبيعة

٦- درهج «في الحركة... الغرض» ليست

٧- ج ط: للتشبه

بمحرك ذلك الفلك، وقد كان بان: انه ليس الغرض في تلك الحركات شيئاً يوصل^١ اليه البتة بالحركة، بل شيئاً مبايناً، و بان الان: انه ليس جسماً.

فبقى أن الغرض لكل فلك، تشبه بشيء^٢، غير جواهر الافلاك وموادها وأنفسها. ومحال أن يكون بالعنصريات وما يتولد عنها، ولا أجسام ولا أنفس غير هذه.

فبقى أن يكون لكل واحد منها شوق تشبه بجوهر عقلي مفارق يخصصه. وتختلف الحركات وأحوالها اختلافها الذي^٣ لها لاجل ذلك، وان كنا لانعرف كيفية وجوب ذلك وكميته^٤، وتكون العلة الا ولى متشوق الجميع بالاشتراك.

فهذا معنى قول القدماء: ان لكل محرك واحد^٥ معشوقاً^٦، ولكل كرة محركاً^٧ يخصصها، ومعشوقاً^٨ يخصصها. فيكون اذاً لكل فلك، نفس محرك تعقل الخير، ولها بسبب الجسم تخيل، أى تصور للجزئيات، وارادة للجزئيات^٩. ويكون ما يعقله من الاول^{١٠} وما يعقله من المبدأ الذي يخصصه القريب منه، مبدأ يشوقه الى التحرك^{١١}. ويكون لكل فلك عقل مفارق، نسبته الى نفسه

١- ج: يتوصل

٢- هج: شى

٣- ب: عن

٤- ج: وجهاتها التي

٥- د كميته، هامش: لميته. خ بدل

٦- ط: محرك واحد معشوق

٧- ج: محرك

٨- ج: معشوق

٩- درهج «وارادة للجزئيات» ليست

١٠- ط: الاول وما يفعله، ج الاولى

١١- هـ ج: التحريك

نسبة^١ العقل الفعال الى أنفسنا، وانه مثال كلى عقلى لنوع فعله فهو يتشبه به.

وبالجملة فلا بد^٢ فى كل متحرك منها لغرض عقلى من مبدأ عقلى^٣ يعقل الخير الاول، وتكون ذاته مفارقة. فقد علمت: ان كل ما يعقل فهو^٤ مفارق الذات، ومن مبدأ للحركة جسمانى أى من اصل الجسم^٥.

فقد علمت ان الحركة السماوية نفسانية، تصدر عن نفس [٢٤: ٣] مختارة^٦ متجددة الاختيار^٦، أى على الاتصال جزئيتها، فيكون عدد العقول المفارقة بعد المبدأ الاول بعدد^٧ الحركات. فان كانت أفلاك المتحيرة انما المبدأ فى حركة كرات كل كوكب منها قوة تفيض من الكواكب^٨، لم يبعد أن تكون المفارقات بعدد الكواكب لها، لا بعدد الكرات.

وكان عددها عشرة بعد الاول: أولها العقل المحرك الذى لا يتحرك، وتحريكه لكرة الجرم الاقصى، ثم الذى هو مثله لكرة الثوابت، ثم الذى هو مثله لكرة زحل. وكذلك حتى ينتهى الى العقل الفائض على أنفسنا، وهو عقل العالم الارضى، ونسميه

١- «الى نفسه نسبة» در هج نیست

٢- ج هج: فلا بد، ب دها: لابد، ط ندارد

٣- ط: وبالجملة فى كل متحرك منها غرض عقلى و بالجملة لابد من

٢٠ مبدأ عقل

٤- «فهو» تنها درج است

٥- د: مواصل الجسم، ج ها هج: مواصل للجسم،

ب ط: من اصل الجسم

٦- ج هج د: الاختيارات

٧- ب دها: معدد، ج هج ط: عدد

٢٥

٨- ج هج: الكوكب

نحن العقل^١ الفعال. وان لم يكن كذلك، بل كان كرة متحركة لها حكم في^٢ حركة نفسها، ولكل كوكب كانت هذه المفارقات أكثر عدداً، وكان^٣ على مذهب المعلم الاول قريباً من خمسين فما فوتها، وآخرها العقل الفعال، وقد علمت من كلامنا في الرياضيات مبلغ ما ظفرنا به من عددها.

فصل في تربيت وجود العقول والنفوس السماوية

و الاجرام العلوية عن الاول^٤

فقد^٥ صحح لنا فيما قدمناه من القول بان الواجب الوجود بذاته واحد، وانه ليس بجسم، ولا في جسم، ولا ينقسم بوجه من الوجوه. فاذا^٦ الموجودات كلها وجودها عنه، ولا يجوز أن يكون له مبدأ بوجه من الوجوه، ولا سبب^٧، لا الذي عنه، ولا الذي فيه أوبه يكون، ولا الذي له، حتى يكون لاجل شيء. فلهذا لا يجوز أن يكون كون الكل عنه على سبيل قصد منه، كقصدنا لتكوين الكل ولوجود الكل، فيكون قاصد الاجل شيء غيره.

وهذا الفصل قد فرغنا عن تقريره في غيره، وذلك فيه أظهر. ويخصه من بيان امتناع أن يقصد وجود الكل عنه، ان ذلك يؤدي الى تكثر^٨ ذاته. فانه حينئذ يكون فيه شيء بسببه

١- درج هج «العقل» نیست

٢- در هج «حكم في» نیست

٣- ج: كانت

٤- عنوان ازج ود است و «عن الاول» درج نیست، درها آمده است:

«وان الموجودات كيف يكون عن الاول و في تعريف فعله»

٥- ب ط: قد، ج ها: فقد، هج د: وقد ٦- هج: فان

٧- ط: سبب من الاسباب

٨- هج: تكثير

يقصد، وهو معرفته وعلمه بوجوب القصد، أو استحبابه، أو خيرية فيه، توجب ذلك، ثم قصد، ثم فائدة يفيدها إياه القصد، على ما أوضحنا قبل. وهذا محال.

وليس كون الكل عنه على سبيل الطبع، بأن^٢ يكون وجود الكل عنه لا بمعرفة ولا رضاء منه. وكيف يصح هذا، وهو عقل محض يعقل ذاته، فيجب أن يعقل أنه يلزمه وجود الكل عنه. لأنه لا يعقل ذاته، إلا عقلاً محضاً، ومبدأً أولاً.

وانما يعقل وجود الكل عنه، على أنه مبداه، وليس في ذاته مانع أو كاره لصدور الكل عنه، وذاته عالمة بأن كماله وعلوه بحيث يفيض عنه الخير، وأن ذلك من لوازم جلالته المعشوقة [٢٤٣ پ] له لذاتها. وكل ذات تعلم ما يصدر عنه، ولا يخالطه معاوقة ما، بل يكون على ما أوضحناه^٣، فانه راض بما يكون عنه. فالاول راض بفيضان الكل عنه.

ولكن الحق الاول، انما فعله الاول وبالذات، انه يعقل ذاته، التي هي لذاتها مبدأ النظام الخير في الوجود. فهو عاقل لنظام الخير في الوجود كيف ينبغي أن يكون، لا عقلاً خارجاً عن القوة الى الفعل، ولا عقلاً منتقلاً من معقول. فان ذاته بريئة عما بالقوة من كل وجه، على ما أوضحنا قبل بل عقلاً واحداً معاً. ويلزم ما يعقله من نظام الخير في الوجود، اذ^٤ يعقل انه

١- ج هج : بوجوب، ط دب ها : لوجوب

٢- د : فان، ط : بان، روى آن : حتى

٣- درهاب د : اوضحنا

٤- ط : وانه كيف

٥- هاد : ان

- كيف يمكن، وكيف يكون أفضل ما يكون أن^١ يحصل وجود الكل، على مقتضى معقوله. فان الحقيقة المعقولة عنده، هي بعينها على ما علمت، علم وقدرة وإرادة.
- وأما نحن فنحتاج في تنفيذ ما نتصوره الى قصد والى حركة وإرادة، حتى توجد. وهو لا يحسن فيه^٢ ذلك، ولا يصح^٣ لبراءته عن الاثينية.
- وعلى ما أطينا في بيانه، فتعقله^٤ علة للوجود على ما يعقله، ووجود ما يوجد عنه على سبيل لزوم لوجوده، وتبع لوجوده، لا^٥ ان وجوده لاجل وجود شيء آخر غيره.
- وهو فاعل الكل، بمعنى انه الموجود الذي يفيض عنه كل وجود فيضاً مابيناً^٦ لذاته، ولان كون ما يكون^٧ عن الاول انما هو على سبيل اللزوم، اذصح ان الواجب الوجود بذاته واجب الوجود من جميع جهاته. وفرغنا من بيان هذا الغرض قبل.
- فلا يجوز أن يكون أول الموجودات عنه، وهي المبدعات كثيرة لا بالعدد، ولا بالانقسام الى مادة وصورة. لانه يكون لزوم^٨ ما يلزم عنه، هو لذاته لا لشيء آخر. والجهة والحكم الذي في ذاته الذي منه^٩ يلزم هذا الشيء، ليست الجهة والحكم الذي يلزم عنه، لا هذا الشيء، بل غيره.

١- ها: ان، روى آن خط كشيده شده ودر بالا آمده: و

٢- هج: منه

٣- ب فيعقله

٤- هج: الا

٥- ج هج: فيضاتاً مابيناً

٦- ط: يكون، ج: تكون، ديگر نسخه ها بى نقطه

٧- ج: مالا

٨- د ط ها: عنه، ج هج ب: منه

فان لزم منه شيان متباينان بالقوام، أوشيئان متباينان يكون منهما شيء واحد، مثل مادة وصورة، لزوماً معاً؛ فانما يلزمان على جهتين مختلفتين في ذاته. وتانك الجهتان اذا كانتا لافي ذاته، بل لازمتين لذاته، فالسؤال في لزومهما ثابت، حتى يكونا^٢ من^٣ ذاته، فيكون ذاته منقسماً بالمعنى. وقد منعنا^٤ هذا قبل، وبيننا فسادَه.

فبين ان أول الموجودات عن العلة الاولى واحد بالعدد، [٢٤؛ ٢] وذاته^٦ وما هيته وحدة لا^٧ في مادة. [فليس شيء من الاجسام ولا من^٨ الصور التي هي كمالات الاجسام معلولا قريباً له، بل المعلول الاول عقل محض لانه صورة لافي مادة، وهو أول العقول المفارقة التي عددناها. ويشبه أن يكون هو المبدأ المحرك للجرم الاقصى على سبيل التشويق.]

ولكن لقائل^٩ أن يقول: انه لا يمتنع^{١٠} أن يكون الحادث عن الاول^{١١} صورة مادية، لكنها يلزم عنها وجود مادتها؛

١٥ - ب: اذ، ط: د: ان

٢ - «بل ... يكونا» درب نیست

٣ - ج: ب: في

٤ - ب: منقسمة

٥ - ب: ابطنا

٦ - ب: ذاتيته ٢٠

٧ - ج: موجودة الا

٨ - ب: في

٩ - ب: للقائل

١٠ - ط: ب: يمنع

١١ - ط: المبدء الاول ٢٥

فنقول: أن هذا يوجب أن تكون الاشياء التي بعده هذه الصورة و هذه المادة، تكون ^١ثالثة في درجة المعلولات، وان يكون وجودها بتوسط المادة، فتكون المادة سبباً لوجود صورة ^٢ الاجسام الكثيرة في العالم وقواها ^٣. وهذا محال. اذ المادة وجودها أنها قابلة فقط، وليست سبباً لوجود شيء من الاشياء على غير سبيل القبول.

فان كان شيء من المواد ليس هكذا، فليس هو مادة الا باشتراك الاسم. فيكون ان كان الشيء المفروض ثانياً ليس على صفة المادة الا باشتراك ^٤الاسم، فالمعلول الاول لا يكون نسبته اليه على أنه صورة في مادة، الا باشتراك الاسم. فان كان هذا ^{١٠} الثاني من جهة توجد عنه هذه المادة، ومن جهة أخرى توجد صورة شيء آخر، حتى لا تكون الصورة الاخرى موجودة بتوسط المادة؛ كانت الصورة المادية تفعل فعلاً لا يحتاج فيه الى المادة. وكل شيء يفعل فعله من غير أن يحتاج الى المادة، فذاته أولاً غنية عن المادة، فتكون الصورة المادية غنية عن المادة. ^{١٥} وبالجمله فان الصورة المادية، وان كانت علة للمادة، في ان تخرجها الى الفعل، وتكملها، فان للمادة تأثيراً في وجودها، وهو تخصيصها وتعيينها. وان كان مبدأ الوجود من غير المادة، كما قد علمت، فتكون لا محالة كل واحد منهما ^٦ علة للآخرى في شيء، وليست من جهة واحدة. ولولا ذلك، لاستحال أن يكون ^{٢٠} للصورة المادية تعلق بالمادة بوجه من الوجوه.

١- هـ ط: تاليه، ج: ثالثة، د: ثالثة، روى أن: تاليه خ بدل، ب هـ ج بي نقطه

٢- هـ د: صور

٣- د: قوامها

٤- ط: بالاشتراك

٥- ج: توجد عنه

ولذلك^١ قدسلف منا القول: ان المادة لا يكفي في وجودها الصورة فقط، بل الصورة كجزء العلة. واذا كان كذلك، فليس يمكن أن نجعل الصورة من كل وجه علة للمادة مستغنية بنفسها. [٢٤٤: ب] فبين أنه لا يجوز أن يكون المعلول^٢ الاول صورة مادية. ولأن لا يكون مادة أظهر. فواجب ان يكون المعلول الاول صورة غير مادية أصلاً، بل^٣ عقلاً.

وأنت تعلم ان ههنا عقولاً ونفوساً مفارقة كثيرة، فمحال أن يكون وجودها مستفاداً بتوسط ما ليس له وجود مفارق. لكنك تعلم: ان في جملة الموجودات عن الاول أجساماً؛ اذ علمت: ان كل جسم ممكن الوجود في حيز^٤ نفسه، وانه يجب بغيره، وعلمت أنه لا سبيل الى أن تكون عن الاول بغير واسطة؛ فهي كائنة^٥ عنه بواسطة؛ وعلمت: أنه لا يجوز أن تكون الواسطة وحدة محضة^٦؛ فقد^٧ علمت أن الواحد من حيث هو واحد انما يوجد عنه واحد. فبالحرى ان تكون عن المبدعات الاولى^٨ بسبب اثينية^٩ يجب أن تكون فيها ضرورة أو كثرة كيف كانت. ولا يمكن في العقول المفارقة شيء من الكثرة، الاعلى ما أقول: ان المعلول بذاته ممكن الوجود، وبالاول واجب الوجود. ووجوب وجوده بأنه^{١٠} عقل، وهو يعقل ذاته، ويعقل

١- ج: وكذلك

٢- درهج «المعلول» ليست

٢٠

٣- هج ط ها: و

٤- ج: جد

٥- ب: ثابتة

٦- هج: محضا

٧- ب: وقد

٨- ب: الاول

٩- د: اثنيته

١٠- ط: فانه

٢٥٠

الاول ضرورة. فيجب ان يكون فيه^١ من الكثرة، معنى عقله^٢ لذاته، ممكنة الوجود في حيزها^٣، وعقله^٤ وجوب وجوده من الاول المعقول بذاته وعقله^٥ الاول^٦.

وليست^٧ الكثرة له عن الاول. فان امكان وجوده أمر له بذاته، لا بسبب الاول، بل له من الاول وجوب وجوده. ثم كثرة أنه يعقل الاول ويعقل ذاته، كثرة لازمه لوجوب وحدته^٨ عن الاول. ونحن لانمنع ان يكون عن شيء واحد ذات واحدة، ثم يتبعها كثرة اضافية، ليست في أول وجوده، ولا^٩ داخله في مبدأ قوامه. بل يجوز ان يكون الواحد يلزم عنه واحد، ثم ذلك الواحد يلزمه حكم وحال أوصفة أو معلول. ويكون ذلك أيضاً واحداً،^{١٠} ثم يلزم عنه^{١١} بمشاركة ذلك اللازم شيء، فتتبع من هناك كثرة [٢٤٥ ر] كلها تلزم^{١٢} ذاته.

فيجب اذاً أن يكون مثل هذه الكثرة، هي العلة لا مكان وجود الكثرة فيها^{١٣} عن المعلولات الاولى. ولولا هذه الكثرة؛ لكان لا يمكن أن يوجد منها^{١٤} الاوحدة، ولا يمكن^{١٥} أن يوجد عنها جسم.

١- هج: منه

٢- ب ط: يجعله

٣- حد نفسها

٤- ط: ويجعل، ب: ويجعل، روى آن: يحصل

٥- در ط ب «وعقله» ليست.

٦- دها: للاول

٧- هج: ليس

٨- د: وجوده، ج: حدوثه

٩- «لا» تنها درد است

١٠- د: عنه لذاته شيء

١١- دهج ج: كلها يلزم، ب ط: جلها فكيف، ها: جلها يكثر من

١٢- ج: معا

١٣- ب د: منهما

١٤- د: ولم يكن، هاب: ولم يمكن، ج ط هج: ولا يمكن

ثم لا امكان^١ كثرة هناك، الاعلى هذا الوجه فقط.
وقد^٢ بان لنا فيما سلف ان العقول المفارقة كثيرة العدد،
فليست اذاً موجودة معاً عن الاول، بل يجب ان يكون أعلاها هو
الموجود الاول عنه، ثم يتلوه عقل وعقل. ولان^٣ تحت كل
عقل فلكا بمادته، وصورته التي هي النفس، وعقلا دونه، فتحت
كل عقل ثلاثة أشياء في الوجود. فيجب أن يكون امكان وجود
هذه الثلاثة عن ذلك العقل الاول في الابداع، لاجل التثليث
المذكور فيه. والافضل يتبع الافضل من جهات كثيرة.
فيكون اذاً العقل الاول يلزم عنه بما يعقل الاول وجود عقل
تحتة، وبما يعقل ذاته وجود صورة الفلك الاقصى، وكمالها^٤
وهي النفس، وبطبيعة امكان الوجود الحاصلة^٥ له المندرجة في^٦
تعقله لذاته، وجود جسمية الفلك الاقصى المندرجة في جملة ذات
الفلك الاقصى بنوعه^٧، وهو الامر المشارك^٨ للقوة. فبما يعقل
الاول. يلزم عنه عقل، وبما يختص بذاته على جهتيه^٩ الكثرة
الاولى بجزأيها^{١٠}، أعني المادة والصورة. والمادة بتوسط الصورة
أو بمشاركتها^{١١}. كما ان امكان الوجود، يخرج الى الفعل بالفعل
الذي يحاذي صورة الفلك.

- ١- ط: الامكان
٢- د: ها: فقد
٣- ٩: وان
٤- د: كماله
٥- ها: الحاصلة، روى آن: الخاصة، در دپس ازين «له» نيسمت
٦- ب: ط: فيها، هج فيه، دج: في، ها: في ما
٧- ب: ط: بسرعة
٨- ب: المشاركة
٩- ب: جهة
١٠- ب: ط: لجزويها اعني، هج: بجزئيها عن
١١- د: ومشاركتها، ب: ها: او مشاركتها،

وكذلك الحال في عقل عقل، وفلك فلك، حتى ينتهي الى العقل الفعال الذي يدبر أنفسنا. وليس يجب أن يذهب هذا المعنى الى غير النهاية حتى يكون تحت كل مفارق مفارق.

فانا نقول: أنه ان لزم وجود كثرة عن^١ العقول، فبسبب^٢ المعاني التي فيها من الكثرة. وقولنا هذا ليس ينعكس، حتى يكون كل عقل فيه هذه الكثرة، فتلزم كثرته هذه المعلولات، و لا هذه العقول متفقة الانواع، حتى يكون مقتضى معانيها متفقاً.

فصل في برهان آخر على اثبات العقل المفارق^٣

ولنبتدي ببيان هذا المعنى بياناً آخر، فنقول: ان الافلاك كثيرة، فوق العدد الذي في المعلول الاول، من جهة كثرته^{١٠} المذكورة، وخصوصاً اذا فصل كل فلك الى صورته ومادته، فليس يجوز^{١١} أن يكون مبدؤها واحداً، هو المعلول الاول. [٢٤٥] ولا أيضاً يجوز أن يكون كل جرم متقدم منها، علة للمتأخر. وذلك لان الجرم بما هو جرم، لا يجوز ان يكون مبدأ جرم، وبما^{١٢} له قوة نفسانية لا يجوز أن يكون مبدأ جرم ذي نفس^{١٥} أخرى.

وذلك لانا بينا ان كل نفس لكل فلك، فهو كماله و صورته، ليس جوهرًا مفارقًا. والا، لكان عقلا لانفساً، وكان لا يحرك البتة الا على سبيل شوق^٦، وكان لا يحدث فيه من^٧ حركة

١- در ط «عن» نیست

٢- ط: فتسبب

٣- عنوان از چ

٥- ها اصلاح شده: ما

٦- چ ها: تشويق، د: التشوق

٧- ها: عن

الجرم تغير، ومن مشاركة الجرم تخيل وتوهم.
وقد ساقنا النظر إلى اثبات هذه الاحوال، لانفس الافلاك
كما علمت. واذا كان الامر على هذا، فلا يجوز ان تكون انفس
الافلاك تصدر عنها أفعال في أجسام أخرى غير أجسامها،
الابوساطة أجسامها. فان صور الاجسام وكمالاتها على صنفين:
أما صور قوامها بمواد الاجسام^١. فكما ان قوامها بمواد
تلك الاجسام، فكذلك ما يصدر عن قوامها يصدر بوساطة مواد
تلك الاجسام. ولهذا السبب فان النار، لاتسخن حرارتها أي
شيء اتفق، بل ما كان ملاقياً لجرمها أو من جسمها بحال.
والشمس لاتضيء كل شيء، بل ما^٢ كان مقابلاً لجرمها.
وأما صور قوامها بذاتها، لا بمواد الاجسام كالانفس.
ثم كل نفس^٣ فانما جعلت خاصة بجسم، بسبب ان فعلها بذلك
الجسم وفيه. ولو كانت مفارقة الذات والفعل جميعاً لذلك
الجسم، لكانت نفس كل شيء لانفس ذلك الجسم فقط.
فقد بان على الوجوه كلها: ان القوى السمائية المنطبعة^٤
بأجسامها لاتفعل الابوساطة جسمها. ومحال ان تفعل بوساطة
الجسم نفساً، لان الجسم لا يكون متوسطاً بين نفس ونفس.
فان كانت تفعل نفساً بغير توسط الجسم؛ فلها انفراد
قوام من دون الجسم، واختصاص بفعل^٥ مفارق لذاتها وذات
الجسم. وهذا غير الامر الذي نحن في ذكره.

١- هج ج: تلك الاجسام

٢- ها ط د: لما

٣- ب: ثم ان

٤- ط: جسم، روى آن: نفس

٥- هج ج: المتعلقة بأجسامها، ها: المنطبعة في أجسامها

٦- ب ط: بفصل، روى آن: بفعل

وان لم تفعل نفساً، لم تفعل جرماً سماوياً. لان النفس متقدمة^١ على الجسم في المرتبة والكمال. فان. وضع لكل فلك شيء يصدر عنه في فلكه شيء^٢ وأثر، من غير أن يستغرق ذاته في شغل ذلك الجرم وبه، ولكن ذاته مباينة في القوام وفي الفعل [٢٤٦ ر] لذلك الجسم؛ فنحن لانمنع هذا.

وهذا هو الذي نسميه العقل المجرد، ونجعل صدور ما بعده عنه. ولكن هذا غير^٣ المنفعل عن الجسم، وغير المشارك اياه، و^٤ البصائر صورة خاصة به، والكائن على الجهة التي حدثنا عنه^٥، حين أثبتنا هذه النفس.

فقد بان ووضح^٦: ان للافلاك مبادئ غير جرمانية، و^{١٠} غير صور الاجسام، وان كل فلك يختص بمبدأ منها، والجميع يشترك في مبدء واحد.

فصل في طريق ثالث للبرهنة على العقول المفارقة^٧

وبما لا يشك^٨ فيه: ان ههنا عقولا بسيطة مفارقة، و^٩ تحدث مع حدوث أبدان الناس، ولا تفسد بل تبقى. وقديين ذلك في^{١٥} العلوم الطبيعية. وليست صادرة عن العلة الاولى، لانها كثيرة مع وحدة النوع، ولانها حادثة ليست^{١٠} بمعلولات قريبة لهذا المعنى.

١- ب هج: مقدمة

٢- درب هج «شيء» ليست

٣- ب: غير، روى آن: عن

٤- در هج ها «و» ليست

٥- ج: عنه

٦- ها اصلاح شده: اتضح، د: صح

٧- عنوان از ج است

٨- ج: شك

٩- در دها «و» ليست

١٠- ط: وليست

وهوان^۱ الكثرة في عدد المعلولات القريبة محال^۲، فهي اذاً^۳ معلولات الاول^۴ بتوسط .

ولا يجوز ان تكون العلل الفاعلية المتوسطة بين الاول^۵ وبينها دونها في المرتبة، فلا تكون عقولاً بسيطة ومفارقة. فان العلل المعطية للوجود أكمل وجوداً.

و^۶أما القابلة للوجود، فقد تكون أخس وجوداً. فيجب اذاً أن يكون المعلول الاول عقلاً واحداً بالذات. ولا يجوز أيضاً أن يكون عنه كثرة متفقة النوع .

وذلك لان المعاني المتكثرة التي فيه، وبها يمكن وجود الكثرة فيه^۷، ان كانت مختلفة الحقائق، كان ما يقتضيه كل واحد منها شيئاً غير ما يقتضيه الآخر في النوع. فلم يلزم كل واحد منها^۸، ما يلزم الآخر، بل طبيعة أخرى.

وان كانت متفقة الحقائق؛ فيماذا تخالفت وتكثرت، ولا انقسام مادة^۹ هناك. فاذاً المعلول الاول لا يجوز عنه وجوب كثرة، الامختلفة النوع.

فليست هذه الانفس الارضية أيضاً كائنة عن المعلول الاول، بل بتوسط علة أخرى موجودة، وكذلك عن كل معلول

۱- در ط « هوان » نیست

۲- در ب د ها « ليست... محال » نیست

۳- ط: ادنى، ها هج ب د: اذن

۴- ب ط ها: الاولى، د: العلة الاولى ج هج: الاول

۵- د: الاولى

۶- در د ط « و » نیست

۷- ج: عنه

۸- ب ط د: منها

۹- ج: بمادة

أول عال، حتى ينتهي الى معلول كونه مع^١ كون الاسطقسات القابلة للكون والفساد، المتكثرة بالعدد والنوع معاً. فيكون تكثر القابل، سبباً لتكثرفعل مبدأ واحد بالذات. وهذا بعد استتمام وجود السماويات كلها.

فيلزم دائماً عقل بعد عقل، حتى تتكون كرة القمر. ثم تتكون الاسطقسات، وتهياً لقبول تأثير واحد بالنوع كثير بالعدد من العقل الاخير. فانه اذا لم يكن السبب في الفاعل، وجب أن يكون في القابل ضرورة.

فاذاً يجب ان يحدث عن كل عقل عقل تحته، ويقف بحيث يمكن أن تحدث الجواهر العقلية منقسمة متكثرة^٢ بالعدد، [٢٤٦، ٢٥] لتكثر^٢ الاسباب، فهناك تنتهي.

فقد بان واتضح ان كل عقل هو أعلى في المرتبة، فانه لمعنى^٣ فيه. وهو انه بما يعقل الاول يجب عنه وجود عقل آخر دونه، وبما يعقل ذاته يجب عنه فلك بنفسه وجرمه، وجرم الفلك كائن عنه، ومستبقى بتوسط النفس الفلكية. فان كل صورة^٤ فهي علة، لان تكون مادتها بالفعل، لان المادة نفسها لا قوام لها.

فصل في حال تكون الاسطقسات عن العلل الاول^٥

واذا^٦ استوفت الكرات السماوية عددها، لزم بعدها وجود

١- ج: يكون عنه

٢- ب: تكثر، ط: يكثر

٣- ب: بمعنى

٤- ج هج: بنفسها

٥- عنوان درج است

٦- ج: فاذا

الاسطقسات. وذلك لان الاجسام الاسطقسية كائنة فاسدة، فيجب ان تكون مبادئها القريبة أشياء تقبل نوعاً من التغير والحركة، وان لا يكون ما هو عقل محض وحده سبباً لوجودها. وهذا يجب ان يتحقق من اصول^٢ أكثرنا التكرار فيها، وفرغنا من تقريرها.

ولهذه الاسطقسات مادة تشترك فيها، وصور^٣ تختلف بها. فيجب ان يكون اختلاف صورها مما يعين فيه^٤ اختلاف في أحوال الافلاك، وان يكون اتفاق^٥ مادتها مما يعين فيه اتفاق في أحوال الافلاك. والافلاك تتفق في طبيعة اقتضاء الحركة المستديرة، فيجب ان يكون مقتضى تلك الطبيعة يعين في وجود المادة، ويكون ما تختلف فيه مبدأ^٦ تهيو المادة للصور المختلفة. لكن الامور الكثيرة المشتركة في النوع والجنس، لا تكون وحدها بلا مشاركة من واحد معين، علة لذات هي في نفسها متفقة واحدة، وانما يقيمها غيرها. فلا يوجد اذاً هذا الواحد عنها^٧، الا بارتباط بواحد يريدها الى امر واحد.

فيجب ان تكون العقول المفارقة، بل آخرها الذي يلينا، هو الذي يفيض عنه بمشاركة الحركات السماوية، شيء فيه رسم صور العالم الاسفل من جهة الانفعال. كما ان في ذلك العقل

١- هج: ان

٢- ج هـ: الاصول التي

٣- هج: صورة

٤- ب: له فيه

٥- ب: الفارق، روى آن: اتفاق

٦- در هج «مبدأ» ليست

٧- ب ط: فيها

أوالمعقول رسم الصور على جهة التفعيل، ثم تفيض منه الصور فيها بالتخصيص، لا بانفراد ذاته. فان الواحد في الواحد، يفعل كما علمت واحداً، بل بمشاركة^٢ الاجسام السماوية.

فيكون اذا خصص هذا الشيء تأثير من التأثيرات السماوية بلا واسطة جسم عنصري، أو بواسطته، فيجعله^٣ على استعداد^٥ خاص بعد العام الذي كان ذلك^٤ في جوهره، فاض عن هذا المفارق صورة خاصة^٥، وارتسمت في تلك المادة.

وأنت تعلم ان الواحد لا يخصص الواحد من حيث كل واحد منهما واحد بأمر دون أمر يكون له، بل يحتاج الى ان يكون [٢٤٧] هناك مخصصات مختلفة.

١٠

ومخصصات المادة معداتها^٦. والمعد هو الذي يحدث منه في المستعد أمراً، يصير مناسبتة لذلك الامر لشيء بعينه أولى من مناسبتة^٧ لشيء آخر، ويكون هذا الاعداد مرجحاً لوجود ما هو أولى^٨ فيه من الاوائل الواهبة للصور.

ولو كانت المادة على التهيؤ الاول؛ لتشابهت نسبتها^{١٥} الى الضدين، فما ترجح أحدهما، اللهم الا بحال تختلف به المؤثرات فيه. وذلك الاختلاف أيضاً، منسوب الى جميع المواد

١- ط: منها

٢- هج مشاركة

٣- هاد: بواسطة تجعله، ط: بواسطته

٤- درج هاد «ذلك» ليست

٥- هج ط ج: خاصية

٦- ج هج: معدات، ب: ط: معداته

٧- ب: اولاً مناسبة

٨- ب: اولاً

نسبة واحدة. فلا يجب^١ أن يختص بموجبه^٢ مادة دون مادة،
 الا امرأياً يكون في تلك المادة، وليس الاستعداد الكامل،
 وليس الاستعداد المناسبة كاملة لشيء بعينه هو المستعدله.
 وهذا مثل أن الماء، اذا أفرط تسخينه، فاجتمعت
 السخونة الغربية والصورة المائية، وهي بعيدة المناسبة للصورة^٣
 المائية، وشديدة المناسبة للصورة النارية، فاذا أفرط ذلك، و
 اشتدت المناسبة؛ اشتد الاستعداد، فصار^٤ من حق الصور النارية
 أن تفيض، ومن حق هذه أن تبطل.
 ولأن المادة ليست تبقى بلاصورة، فليس قوامها عما
 تنسب اليه من المبادئ^٥ الاول وحده، بل عنه وعن الصورة.
 ولأن الصورة التي تقيم هذه المادة^٦ الان، قد كانت
 المادة قائمة دونها، فليس قوامها عن الصورة وحدها، بل بها و
 بالمبادئ الباقية بواسطتها، أو بواسطة^٧ أخرى مثلها.
 فلو كانت عن المبادئ الاول وحدها، لاستغنت عن
 الصورة. ولو كانت عن الصورة وحدها، لما سبقت الصورة^٨.
 بل كما ان المتفق فيه من الحركة المستديرة هناك
 يلزم طبيعة تقيمها الطبائع الخاصة^٩ بفلك فلک؛ فكذلك^{١٠}

١- ج: يجوز

٢- ها: بصورة

٣- ج: للصور

٤- ب: وصار

٥- ج: المبدأ

٢٠

٦- ب: المادة، روى آن: المدة

٧- ها: البقية بواسطتها أو بواسطة، هامش: الباقية بواسطتها، ب د ط:

بواسطتها أو واسطة، ج: بواسطتها أو بواسطة

٨- د: بالصورة

٩- ج د هـ: الخاصة، ب الخاصة

٢٥

١٠- ط: ولذلك

المادة ههنا يقيمها مع الطبيعة المشتركة ما يكون عن الطبائع الخاصة^١، وهى الصورة.

وكما ان الحركة أخس الاحوال هناك، فكذلك المادة أخس الذوات ههنا.

وكما ان الحركة هناك^٢ تابعة لطبيعة ما بالقوة ، فكذلك^٣ المادة ههنا موافقة لما بالقوة.

وكما ان الطبائع الخاصة^٤ والمشاركة هناك مبادئ أو معينات للطبيعة الخاصة^٥ والمشاركة^٦ ههنا؛ فكذلك ما يلزم الطبائع الخاصة^٧ والمشاركة هناك، من النسب المختلفة المتبدلة الواقعة فيها بسبب الحركة، مبدأ لتغير الاحوال، وتبدلها ههنا؛^{١٠} كذلك امتزاج^٨ نسبها هناك، سبب لامتزاج هذه العناصر، [٢٤٧، ٢٥٠] أو معين.

وللاجسام^٩ السماويات ، تأثير فى أجسام هذا العالم بالكيفيات التى تخصها، وتسرى منها الى هذا العالم؛ ولانفسها، تأثير أيضاً فى أنفس هذا العالم .^{١٥} وبهذه المعانى نعلم: ان الطبيعة التى هى مدبرة لهذه الاجسام، كالكمال والصور، حادثة عن النفس الفاشية فى الفلك أو بمعونتها.

١- ههنا نسخة ها: الخاصة

٢- در ط «هناك» ليست

٣- دط: كذلك

٤- ج هج: الخاصة

٥- ج ط: الخاصة بد: الخاصة

٦- در هج «هناك... المشتركة» ليست

٧- ج ط هج: الخاصة

٨- ط: امتزاجات

٩- بد: لاجسام

وقال قوم من المنتسبين الى أهل العلم: ان الفلك لانه مستدير^١، فيجب^٢ أن يستدير على شيء ثابت في حشوه، فيلزم محاكته له التسخين، حتى يستحيل ناراً، وما يبعد عنه يبقى ساكناً، فيصير الى التبرد والتكثف، حتى يصير أرضاً، وما يلي النار يكون حاراً، ولكنه أقل حرّاً من النار، وما يلي الارض يكون كثيفاً . ولكن أقل تكثفاً من الارض. وقلة الحروقلة التكثف يوجبان الترطيب، فان اليبوسة أمان من الحر^٣، وأمان من البرد^٤. لكن الرطب الذي يلي الارض هو أبرد، والذي يلي النار هو أحر. فهذا سبب كون^٥ العناصر.

فهذا هو مما قد قالوا، وليس^٦ مما يمكن أن يصحح^٧ بالكلام القياسي، ولا هو بسديد^٨ عند التفتيش. ويشبه ان يكون الامر على قانون آخر، وان تكون هذه المادة التي تحدث بالشركة تفيض اليها من الاجرام السماوية، أمان أربعة^٩ أجرام، وأمان عدة منحصرة في أربع جمل، عن كل واحد منها ما يهيئه لصورة^{١٠} جسم بسيط. فاذا استعد، نال الصورة من واهب الصور؛ أو^{١١} يكون ذلك كله يفيض عن جرم واحد، وان يكون هناك سبب يوجب انقساماً من الاسباب الخفية علينا.

١- هج: يستدير

٢- ج: يجب

٣- ب: الحار

٤- ج: درهر دوجا: عن ٢٠

٥- ج: تكوين

٦- ط: هج دب: فهذا هو مما (ط: ما) قالوا (د: قالوه) وليس، ج: وما قد قالوا ليس

٧- ج: هج: يصح

٨- ط: بشديد

٩- ب: أربع

٢٥

١٠- ط: ب: بصورة

١١- هج: و

فانك ان أردت أن تعرف ضعف ما قالوه، فتأمل انهم
يوجبون أن يكون الوجود أولاً^١ لجسم، وليس له في نفسه احدى
الصور المقومة غير الصور الجسمية، وانما تكتسب سائر الصور
بالحركة والسكون ثانياً. وبيننا نحن: استحالة هذا. وبيننا: ان
الجسم لا يستكمل له وجود لمجرد الصورة^٢ الجسمية، مالم
تقترن^٣ بها صورة أخرى. وليست صورته المقيمة للهيولى الابعاد
فقط، فان الابعاد تتبع في وجودها صوراً أخرى تسبق الابعاد^٤.
وان شئت، فتأمل حال التخلخل من الحرارة والتكاثف
من البرودة. بل الجسم لا يصير جسماً، حتى يصير بحيث يتبع غيره
في الحركة، الا وقد تمت طبيعته. لكن يجوز أن يكون اذا تمت
طبيعته، يستحفظ بأصلح المواضع لاستحفاظها. فان الحار يستحفظ
حيث الحركة، والبارد يستحفظ حيث السكون.
ثم لا يفكرون^٥: انه لم يجب لبعض تلك المادة ان
هبط الى المركز، فعرض له البرد، وبعضه ان جاوز^٦ الفوق. [٢٤، ٨] ر
أما الان فان السبب في ذلك معلوم. أما في الكليات،
فالخفة والثقل. وأما في جزئى عنصر واحد، فلانه قد صح ان
أجزاء العناصر كائنة، وانه اذا تكون^٧ جزء منه^٨ في موضع^٩ ضرورة؛
لزم ان يكون سطح منه الى الفوق، اذا تحرك الى فوق، كان

١- ب: اولى

٢- هج ج: لمجرد الصورة، ب ط د: بمجرد صورة

٣- ج ب: تقرر

٤- هج: الابعاد للهيولى، ج: الابعاد الى الهيولى

٥- د ب وگويا هم ط: ينكرون

٦- د ب ج: جاور

٧- هج د: يكون

٨- د ب «جزء منه» ليست

٩- ط: مواضع

ذلك السطح اولى بالفوقية من السطح الاخر. واما في اول
تكونه، فانما يصير سطح منه الى فوق و سطح^٢ الى أسفل، لانه
لا محالة قد استحال بحركة ماء، وان الحركة أوجبت له ضرورة وضعاما.
والأشبه^٣ عندي ما قد ذهبنا اليه. وأظن ان الذي قال ذلك
في تكون الاسطقسات، رام تقريباً^٤ للامر عند بعض من كاتبه من
العالميين، فجزم عليه القول من تأخر عنه، على ان كاتب ذلك
الكلام شديد التذبذب والاضطراب.

فصل في العناية و بيان كيفية دخول الشرف في القضاء

الالهى^٥

وخلق بنا اذ بلغنا هذا المبلغ^٦، ان نحقق القول في العناية.
ولان شك انه قد اتضح لك مما^٧ سلف منا بيانه: ان العلل
العالية لا يجوز أن تعمل ما تعمل من العناية لاجلنا؛ أو تكون
بالجملة يهملها شيء، ويدعوها داع، ويعرض عليها اثار.
ولالك سبيل الى^٨ ان تنكرا لاثار العجيبة في تكون العالم
وأجزاء السماويات وأجزاء^٩ النبات والحيوان، مما لا يصدر ذلك
اتفاقاً، بل يقتضى تدبيراً ما.

١- در ط «و» نیست.

٢- چ: فوق سطحاً

٣- د چ هج: فالأشبه

٤- چ: تفرساً

٥- عنوان از هج ط هاشم د، درج «كيفية» نیست

٦- ب چ: الموضع

٧- ب: ما، هج چ: فيما

٨- درب «الى» نیست

٩- در هج «اجزاء» نیست

فيجب ان تعلم ان العناية هي كون الاول عالماً لذاته
بما عليه الوجود، من^١ نظام الخير، وعلة لذاته للخير والكمال
بحسب الامكان، وراضياً به على النحو المذكور، فيعقل نظام
الخير على الوجه الابلغ في الامكان، فيفيض عنه ما يعقله نظاماً
وخيراً على الوجه الابلغ الذي يعقله، فيضناً على أتم تأدية الى
النظام بحسب الامكان.

فهذا هو^٢ معنى العناية

واعلم ان الشر على وجوه:

فيقال: شر، لمثل النقص الذي هو الجهل والضعف والتشويه
في الخلقة.

١٠

ويقال: شر، لما هو مثل الالم والغم الذي يكون هناك
ادراك ما، لسبب، لا فقد سبب فقط. فان السبب^٣ المنافي للخير
المانع للخير، والموجب لعدمه، ربما كان مبايناً لا يدركه
المضرور.

كالسحاب اذا ظلل، فمنع^٤ شروق الشمس عن^٥
المحتاج الى أن يستكمل بالشمس. فان كان هذا^٦ المحتاج
دراكاً، أدرك أنه غير منتفع. ولم يدرك من حيث يدرك ذلك، ان^٧
السحاب قد حال، بل من حيث هو مبصر. وليس هو من حيث هو
مبصر، متأذياً بذلك متضرراً أو^٨ منتقصباً، بل من حيث هو شيء آخر.

٢٠ - ٢- درب «هو» ليست

٤- درج «مباينا» ليست

٦- ها: على

١- ب طد: في

٣- ها: سبب

٥- ها: ومنع

٧- درب «هذا» ليست

٨- هج: يدرك ان ذلك

٩- ب: و

وربما كان مواصلاً، يدركه مدرك عدم السلامة. كمن يتألم بفقدان اتصال عضو بحرارة ممزقة، فانه من حيث يدرك^١ [٢٤٨ پ] فقدان الاتصال بقوة في نفس ذلك العضو، يدرك المؤذى الحار أيضاً.

٥. فيكون قد اجتمع هناك ادراك كان:
ادراك على نحو ما سلف، من ادراكنا الاشياء^٢ العدمية.
وادراك على نحو ما سلف، من ادراكنا الامور^٣ الوجودية.
و هذا المدرك الوجودي ليس شراً في نفسه، بل شراً بالقياس الى هذا الشيء. وأما عدم كماله وسلامته، فليس شراً بالقياس اليه فقط، حتى يكون له وجود ليس هو به شراً. بل وليس نفس وجوده شراً فيه، وعلى نحو كونه شراً.

فان العمى لا يجوز ان يكون الا في العين. و من حيث هو في العين، لا يجوز ان يكون الا شراً^٤. وليس له جهة أخرى، يكون بها غير شر.

١٥. وأما الحرارة مثلاً اذا صارت شراً الى المتالم بها، فلها جهة أخرى تكون بها غير شر.

والشر بالذات هو العدم، ولا كل عدم، بل عدم مقتضى طباع الشيء من الكمالات الثابتة لنوعه وطبيعته.

١- هامش ط: يدرك مثلاً

٢- ج هـ: الامور

٣- ج هـ: الاشياء

٤- ج هـ: اذ

٥- دها: الاشرا

٦- دها: الا ان يكون شراً

والشر بالعرض هو المعدم^١، أو الحاس للكمال عن مستحقته.
ولا خبر^٢ عن عدم مطلق، إلا عن لفظه. فليس هو بشر^٣
حاصل. ولو كان له حصول ما، لكان الشر العام.
فكل^٤ شيء وجوده على كماله الاقصى، وليس^٥ فيه
ما بالقوة، فلا يلحقه شر. وإنما يلحق الشر ما^٦ في طباعه ما بالقوة، و
ذلك لاجل المادة.

والشر يلحق المادة، لا مر^٧ أول يعرض لها، أو^٨ لا مر
طارىء من^٩ بعده. فأما^{١٠} الامر الذى فى نفسه^{١١}، قد عرض للمادة
أولاً^{١٢}. فان يكون قد عرض لمادة ما^{١٣} فى أول وجودها بعض
أسباب الشر الخارجية، فتمكن منها هيئة من الهيئات، فتلك الهيئة^{١٤}
تمنع استعدادها الخاص للكمال الذى لها، فيكون المادة قد^{١٥}
منيت بشريوازيه.

مثل المادة التى تتكون منها انسان أوفرس، اذا عرض
لها من الاسباب الطارئة ما جعلها أردى مزاجاً، وأعصى جوهرأ،
فلم تقبل التخطيط والتشكيل والتقويم فتشوهت الخلقة. ولم^{١٥}

١- ج: العدم، ب: المعدوم

٢- ها دج: خبر، هج ب ط: خير

٣- ها ج: بشىء، دب ط هج: بشر

٤- ط: وكل

٥- ها: فليس

٦- در هج «ما» ليست

٧- ج: اما من

٨- ج ط: او، ديكر نسخه ها: و

٩- در ج «من» ليست

١٠- ط: واما

١١- ها: نفسها

١٢- «قد... اولاً» تنها درج است،

١٤- «لها... قد» تنها درها است

١٣- در هج «ما» ليست

يوجد المحتاج اليه من كمال المزاج والبنية^١ لالان^٢ الفاعل حرم، بل لان المنفعل لم يقبل.

وأما الامر الطارىء من خارج، فاحد^٣ شيئين: أما مانع و حائل ومبعد للمكمل، وأما مضاد واصل ممحق للكمال.

مثال الاول وقوع سحب كثيرة، وتراكمها، واطلال جبال شاهقة تمنع تأثير الشمس في الثمار على الكمال.

ومثال الثانى حبس البرد للنبات المصيب لكماله في وقته، حتى يفسد الاستعداد الخاص، وما يتبعه.

وجميع سبب الشر، انما يوجد فيما تحت فلک القمر، وجملة ماتحت فلک^٤ القمر طفيف بالقياس الى سائر الوجود، كما علمت.

[٢٤٩ ر] ثم أن^٥ الشر، انما يصيب أشخاصاً وفي أوقات^٦، والانواع محفوظة. وليس الشر الحقيقي يعم أكثر الاشخاص، الانوعاً من الشر.

واعلم ان الشر الذى هو بمعنى العدم، أما أن يكون شراً بحسب أمر واجب، أو نافع قريب من الواجب، وأما^٧ ان لا يكون شراً بحسب ذلك، بل شراً بحسب الامر الذى هو ممكن فى الاقل، ولو وجد؛ كان على سبيل ما هو فضل من الكمالات التى بعد الكمالات الثانية، ولا مقتضى له، من طباع الممكن الذى^٨ هو فيه.

١- ب: ب: التبعية

٢- ج: ان

٣- ب: فله

٤- درج دها « فلک » نیست

٥- «ان» تنها درج است

٦- ب: الاوقات

٧- ط: فاما

٨- «الذى» درج وهاست

وهذا القسم غير الذى نحن فيه، وهو الذى^١ استثنيناه هذا، وليس هوشراً^٢ بحسب النوع، بل بحسب اعتبار زائد على واجب النوع. كالجهل بالفلسفة أو الهندسة أو غير ذلك.

فان ذلك ليس شراً من جهة مانحن ناس، بل هوشر بحسب كمال الاصلح فى ان يعم، وستعرفه^٣. وانما يكون بالحقيقة شراً، اذا اقتضاه شخص انسان، أو شخص نفس. وانما يقتضيه الشخص^٤، لانه انسان أو نفس، بل لانه قد ثبت عنده حسن ذلك، واشتاق اليه^٥، واستعد لذلك الاستعداد، كما سنشرح لك بعد. وأما قبل ذلك، فليس مما ينبعث اليه مقتضى طبيعة^٦ النوع، انبعثه الى الكمالات الثانية التى تتلو الكمال الاول. فاذا لم يكن،^{١٠} كان عدماً^٧ فى أمر مقتضى فى الطباع.

فالشر^٨ فى أشخاص الموجودات قليل. ومع ذلك فان وجود ذلك الشرفى الاشياء^٩ ضرورة تابعة للحاجة الى الخير. فان هذه العناصر، لو لم تكن بحيث تتضاد وتنفل عن الغالب، لم يمكن ان يكون عنها هذه الانواع الشريفة.^{١٥} ولولم يكن^{١٠} النار منها، بحيث اذا تأدت بها المصادمات الواقعة فى مجرى الكل على الضرورة الى ملاقاته رداء رجل شريف وجب احراقه، لم تكن النار منتفعاً بها للنفع العام.

١- درب «هو الذى» ليست

٢- ب: بشر، هج: شر

٢٠

٣- ب: يستغرقه، هامش ها: وستعلم ذلك

٤- ط: للشخص

٥- «اليه» تنها درج وهج است

٦- ب ط: ينبعث الشئ مقابلة طبيعة، ج هج د: ينبعث اليه مقتضى طبيعة،

ها: ينبعث اليه فى بقاء طبيعة

٢٥

٨- ب: والشر

٧- هج: عاما

١٠- ج: يمكن

٩- ط: فى الاشخاص، زيرآن: فى الاشياء

فوجب ضرورة ان يكون الخير الممكن في هذه الاشياء،
انما يكون خيراً بعد ان يمكن وقوع مثل هذا الشر عنه ومعه. و
افاضة الخير، لا يوجب ان يترك الخير الغالب لشر^٢ يندر، فيكون
تركه شراً من ذلك الشر. لان عدم ما يمكن في طباع المادة وجوده
اذا كان عدماً^٣، شر من عدم واحد. ولهذا^٤ ما يؤثر العاقل الاحراق
بالنار، بشرط ان يسلم منها حياً على الموت بلا ألم.
فلو ترك^٥ هذا القبيل من الخير، لكان يكون ذلك شراً
فوق هذا الشر الكائن بايجاده. فكان^٦ في مقتضى العقل المحيط
بكيفية وجوب الترتيب في نظام الخير، أن يعقل استحقاق مثل
هذا النمط من الاشياء وجوداً، مجوزاً ما يقع معه من الشر ضرورة،
فوجب أن يفيض وجوده.
فان قال قائل: وقد^٧ كان جائزاً^٨ ان يوجد المدبر الاول
خيراً محضاً مبرأً عن الشر؛
فيقال: هذا لم يكن جائزاً في مثل هذا النمط من الوجود
وان كان جازياً في الوجود المطلق. على انه ان كان^٩ ضرب من
الوجود المطلق مبرأً، فليس^{١٠} هذا الضرب.

١- ج هج: افاضته

٢- ط: بشر، زيرآن: لشر

٣- ب د: عدماً، هج هاط: عدماً، ج: عديمين

٤- هج: واحدة لها

٢٠

٥- ب ط: تركت

٦- ج ط: وكان

٧- ب هاد: فقد

٨- در هج «ان يوجد.. جائزاً» ليست

٩- در ب هاط «ان كان» ليست

٢٥

١٠- هاب ط: ليس

وذلك مما قد فاض عن المدبر الاول، ووجد في الامور العقلية^١ والنفسية والسماوية، وبقي^٢ هذا النمط في الامكان. ولم^٣ [٢٤٩، ٢٥٠] يكن^٤ ترك ايجاده، لاجل ما قد يخالطه من الشر الذي، اذا لم يكن مبدؤه موجودا أصلا، وترك^٥ لئلا يكون هذا الشر؛ كان ذلك شرامن أن يكون هو، فكونه خيرا لشرين، ولكان أيضاً يجب أن لا توجد الاسباب الخيرية^٦، التي هي قبل هذه الاسباب، التي تؤدي الى الشر بالعرض. فان وجود تلك مستتبع لوجود هذه، فكان فيه أعظم خلل في نظام الخير الكلي.

بل وان^٧ لم نلتفت الى ذلك، وصيرنا التفاتنا الى ما ينقسم اليه الامكان في الوجود الى أصناف الموجودات المختلفة في أحوالها؛ فكان الوجود المبرأ من الشر قد حصل، وبقي نمط من الوجود، انما يكون على هذه^٨ السبيل، ولا كونه أعظم شرامن كونه. فواجب أن يفيض وجوده من حيث يفيض عنه الوجود، الذي هو أصوب، و^٩ على النمط الذي قيل.

١٥ بل نقول من رأس: ان الشريقال على وجوه:
يقال: شر للافعال المذمومة.

ويقال: شر لمباديها من الاخلاق.

ويقال: شر للالام والغموم وما يشبهها.

ويقال: شر لنقصان كل شيء عن كماله، وفقدانه ما^{١٠} من

٢٠ شأنه أن يكون له.

١- ها: فبقي

٢- ها: يجز ط: يكن، هاش: ولم يجز نخ بدل

٣- ب ج: الجزئية

٤- ب: الكلي فان

٥- هج: هذا

٦- درج «و» ليست

٧- ط: وما

وكان^١ الالام والغموم، وان كانت معانيها وجودية ليست
 اعداما، فانها تتبع الاعدام والنقصان.
 والشرالذى هو فى الافعال أيضاً انما هو بالقياس الى
 من يفقد كماله بوصول ذاك اليه مثل الظلم، أو^٢ بالقياس الى ما
 يفقد من كمال يجب فى السياسة المدنية^٣، كالزنا.
 وكذلك الاخلاق، انما هى شرور، بسبب صدور هذه
 عنها، وهى مقارنة لاعدام النفس كمالات يجب أن يكون لها.
 ولا تجد^٤ شيئاً مما يقال له: شر، من الافعال^٥، الا وهو كمال
 بنسبة الفاعل اليه. وعسى انما^٦ هو شر بالقياس الى السبب
 القابل له، أو بالقياس الى فاعل آخر يمنع عن فعله فى تلك
 المادة، التى هو^٧ أولى بهامن هذا الفعل.
 والظلم يصدر مثلاً عن^٨ قوة طلبة للغلبة، وهى الغضبية
 والغلبة هى كمالها. ولذلك^٩ خلقت من حيث هى غضبية،
 أعنى^{١٠} خلقت لتكون متوجهة الى^{١١} الغلبة، تطلبها وتفرح بها.

١٥ - ب ط هج: فكان، ج د: وكان، ها: وكان

٢ - درب «أو» ليست ،

٣ - ط ب د: او المدينة، ط: او المرتبة، ج هج: المدنية

٤ - ج: نجد، ط د: تجد، ها هج ب بى نقطه

٥ - ج: الافعال، ب: شر من الافعال

٢٠ - ها: الى نسبة الفاعل له وعسى لها، هج: لنسبة الفاعل اليه وعسى انما،

ط: لنسبة الفاعل اليه وعسى انما، ب د: نسبة الفاعل له وعسى انما،

ج: بنسبة الفاعل اليه وانما

٧ - ط: هى، در هج ليست

٨ - د: منه عن، ط ب: منه

٩ - ها ط: كذلك ٢٥

١٠ - د: واعنى

١١ - ج: الى نحو

فهذا الفعل بالقياس اليها خير لها، وان ضعفت عنه، فهو بالقياس اليها شر لها. انما هي شر للمظلوم، أول للنفس النطقية التي كمالها كسر هذه القوة والاستيلاء عليها. فان عجزت عنه، كان شرّاً لها. وكذلك السبب الفاعل للالام والاحزان، كالنار اذا احترقت، فان الاحراق كمال النار، لكنه شر بالقياس الى من سلب سلامته بذلك لفقدانه ما فقد.

وأما الشر الذي سببه النقصان، وقصور يقع في الجبلية، وليس الان فاعلا فاعله، بل لان الفاعل لم يفعله، فليس ذلك بالحقيقة خيراً بالقياس الى شيء.

فاما الشرور التي تتصل بأشياء | هي خيرات فانما هي من [٢٥٠]

سببين:

- سبب من جهة المادة، انها^٢ قابلة للصورة وللعدم^٣.
- وسبب من الفاعل، فانه لما وجب أن تكون عنه الماديات، وكان مستحيلاً أن تكون للمادة وجود^٤، الوجود الذي يغني غناء المادة، ويفعل فعل المادة، ألا وان يكون قابلاً للصورة و^{١٥} الغناء، وكان مستحيلاً ان لا يكون قابلاً للمقابلات، وكان مستحيلاً أن تكون للقوى^٥ الفعالة أفعال مضادة لأفعال أخرى قد حصل وجودها، وهي لا تفعل فعلها؛ فانه من المستحيل أن يخلق ما يرا دمنه الغرض المقصود بالنار، وهي لا تحرق. ثم كان الكل أنما يتم بأن يكون فيه مسخن، وان يكون فيه متسخن^٦،^{٢٠}

١- درج «و» نیست، ب فلیس

٢- چ هج: فانها

٣- ب: العدم

٤- ب: وجوب

٥- هج: القوى

٦- ط: متسخن فان يكن فيه متسخن، چ هج: مسخن وان يكون فيه متسخن،

هاد: متسخن (زیر آن درد: محترق) وان يكون فيه محرق مسخن، ب: مسخن وان

يكون فيه محرق مسخن

لم يكن بد من أن يكون الغرض النافع في وجود هذين، يستتبع^٢ آفات تعرض من الاحراق والاحتراق^٣، كمثل احراق النار عضو انسان ناسك.

لكن الامر الاكثرى هو حصول الخير المقصود في الطبيعة والامر الدائم أيضاً.

أما الاكثرى، فان أكثر أشخاص الانواع فى كنف السلامة من الاحتراق.

و أما الدائم، فلان أنواعاً كثيرة لا يستحفظ على الدوام^٤ الوجود مثل النار على ان تكون محرقة. وفى الاقل ما يصدر عن النيران الآفات^٥ التى تصدر عنها، وكذلك فى سائر الاسباب المشابهة لذلك.

فما كان يحسن أن تترك المنافع الاكثرية والدائمة لأغراض شرية أقلية، فأريدت الخيرات^٦ الكائنة عن هذه الاشياء ارادة أولية على الوجه الذى يصلح ان يقال: ان الله^٧ يريد الاشياء، وأريد^٨ الشراً أيضاً على الوجه الذى بالعرض. اذ علم: أنه يكون ضرورة، فلم يعبأ به.

« فالخير مقضى بالذات، والشر مقضى^٩ بالعرض، و كل بقدر. وكذلك، فان المادة قد علم من أمرها انها تعجز عن أمور،

٢- ب: مستتبع

١- ط: الوجود

٣- ب: الاحتراق والاحراق

٤- ب د: الدوم، ط: النوع

٥- ج: من الآفات

٦- ب: الخيار

٧- ج هـ د: الله تعالى

٨- ج: يريد

٩- ب: يقتضى... مقتضى، ج هـ: مقتضى... مقتضى، هـ: مقتضى... مقتضى

وتقتصر عنها الكمالات في أمور، لكنها يتم لها ما لانسبة له كثرة الى ما يقتصر عنها.

فاذا كان كذلك، فليس من الحكمة الالهية ان تترك الخيرات الفائقة^١ الدائمة والاكثرية، لاجل شروفي أمور شخصية غير دائمة.

بل نقول: ان الامور في الوهم، أما أمور اذا توهمت موجودة وجودها يمتنع^٢ أن يكون الاشرأعلى الاطلاق. وأما أمور وجودها أن يكون خيراً، ويمتنع ان يكون شروراً وناقصة. وأما أمور^٣ تغلب فيها الخيرية، اذا وجدت وجودها، ولا يمكن غير ذلك لطباعها^٤. وأما أمور تغلب فيها الشرية. وأما أمور متساوية الحالين.

فاما ما لاشرفيه^٥، فقد وجد في الطباع. وأما ما كله شراً أو الغالب فيه أو المساوي أيضاً^٦، فلم يوجد. وأما الذي الغالب في وجوده الخير، فلاحرى به أن يوجد، اذا كان الاغلب فيه أنه خير. فان قيل: فلم لم تمنع الشرية عنه أصلاً، حتى كان يكون كله خيراً؟

فيقال: فحينئذ^٧ لم تكن هي هي، اذ قلنا: ان وجودها الوجود الذي يستحيل ان يكون بحيث لا يعرض عنها شر. فاذا صيرت

١- ط: الفائضة، ها: القائمة، ج. هج: الثابتة، ب د الفائقة

٢- ب ط: الممتنع

٣- ب امورا

٤- ج ط هج: بطباعها

٥- ط: به فيه

٦- در ط «ايضا» ليست.

٧- ط ب: حينئذ

بحيث لا يعرض عنها شر؛ فلا يكون وجودها الوجود الذي لها، بل يكون وجود أشياء أخرى وجدت وهي غيرها، وهي حاصلة، أعني ما خلق بحيث لا يلزمه شر.

ومثال هذا، ان النار اذا كان وجودها ان تكون محرقة، و كان وجود المحرق، هو انه اذا مس ثوب الفقية أحرقه، اذا كان وجود ثوب الفقية^٢ أنه قابل للاحتراق، وكان وجود كل واحد منهما ان تعرض له حركات شتى، وكان وجود الحركات الشتى فى الاشياء على هذه الصفة وجود ما يعرض^٣ له الالتقاء، وكان وجود الالتقاء بين^٤ الفاعل والمنفعل بالطبع وجوداً يلزمه الفعل [٢٥٠ پ] والانعغال، فان لم تكن الثوانى، لم تكن الاوائل؛ فالكل انما رتب فيها القوى الفعالة والمنفعله السماوية والارضية الطبيعية والنفسانية بحيث يؤدي الى النظام الكلى، مع استحالة ان تكون هى على ما هى عليه، ولا تؤدي الى شرور.

فيلزم من أحوال العالم بعضها بالقياس الى بعض، ان تحدث فى نفس^٥ صورة اعتقاد ردى أو كفر أو شر آخر فى نفس أو بدن، بحيث لو لم يكن كذلك، لم يكن النظام الكلى يثبت، فلم يعبأ، ولم يلتفت الى اللوازم الفاسدة التى تعرض بالضرورة، وقيل: خلقت هؤلاء للنار ولا أبالى، وخلقت هؤلاء للجنة ولا أبالى، وقيل: كل ميسر لما خلق له.

١- ها: ان، ب اذا

٢٠

٢- ج ها در هر دو جا: الفقير، مانند الهى شفاء (ص ٦٣٣ چاپ سنگى و ٤٢١

چاپ مصر)، ب دهج ط در هر دو جا: الفقيه، پيش از اين هم آمده است: انسان ناسك

٣- ج ها: وجودا يعرض

٥- د: نفس ما

٤- ج هج: من

٢٥

فان قال قائل: ليس الشرشياً نادراً أو^١ اقلياً، بل هو
 اكثرى، فليس هو^٢ كذلك بل الشر كثير وليس باكثرى. وفرق
 بين الاكثرى والكثير^٣، فان ههنا أموراً كثيرة هي كثيرة، وليست
 اكثرية، كالامراض. فانها كثيرة، وليست أكثرية. فاذا^٤ تأملت
 هذا الصنف الذى نحن فى ذكره من الشر، وجدته أقل من الخير
 الذى يقابله، ويوجد فى مادته، فضلاً عنه بالقياس الى الخيرات
 الاخرى الابدية. نعم الشرور التى هي نقصانات الكمالات الثانية
 فهي اكثرية، لكنها ليست من الشرور التى كلامنا فيها. وهذه الشرور
 مثل الجهل بالهندسة، ومثل فوت الجمال الرائع، وغير ذلك
 مما لا يضر فى الكمالات الاولى، ولا فى الكمالات^٥ التى تليها فيما^٦
 يظهر منفعتها. وهذه الشرور ليست بفعل فاعل، بل لان لا يفعل^٧
 الفاعل، لاجل ان القابل ليس مستعداً، أو ليس^٨ يتحرك الى
 القبول وهذه الشرور هي اعدام خيرات، من باب الفضل والزيادة
 فى المادة^٩.

فصل فى معاد الانفس الانسانية^{١٠}

وبالحرى ان نحقق ههنا أحوال الانفس الانسانية، اذا
 فارقت أبدانها، وانها الى أى حالة ستصير^{١١}.

-
- ١- ط: و
 ٢- تنهادرها ب: هو
 ٣- ج: هج: الكثير والاكثرى
 ٤- ب ها د: واذا
 ٥- ب د ط: بالكمالات
 ٦- ها دب: ما
 ٧- ب: لان الفعل، ها: بان لا يفعل
 ٨- ب: فليس
 ٩- «فى المادة» تنها درج است، در نسخه ها و در شفاء (٤٢٢ چاپ مصر)
 هم نيامده است.
 ١٠- عنوان ازج است، در هامش ها آمده است: فصل فى المعاد
 ١١- ج: تصوير

فنقول: يجب ان تعلم: أن المعاد منه مقبول من الشرع ولا سبيل الى اثباته الا من طريق الشريعة وتصديق خبر النبوة، وهو الذي للبدن عند البعث. وخيرات البدن وشروحه معلومة، لا يحتاج الى أن تعلم. وقد بسطت الشريعة الحقبة التي أتناهاها نبينا^١ حال السعادة والشقاوة التي بحسب البدن.

ومنه ما هو مدرك بالعقل والقياس البرهاني، وقد صدقته النبوة، وهو السعادة والشقاوة الثابتان^٢ بالمقاييس، اللتان للأنفس، وان كانت الاوهام منا تقصر عن تصورهما^٣ الا ان لما نوضح من العلل.

١٠. والحكماء الالهيون رغبتهم في اصابة هذه السعادة، أعظم من رغبتهم في اصابة السعادة البدنية، بل كأنهم لا يلتفتون الى تلك، وان أعطوها، فلا يستعظمونها في جنبه هذه السعادة، التي هي مقارنة الحق الاول، وعلى ما^٤ نصفه عن قريب. فلنعرف حال هذه السعادة والشقاوة المضادة لها، فان البدنية مفروغ منها في الشرع.

١٠. فنقول: يجب أن تعلم: ان لكل قوة نفسانية، لذة^٥ وخيراً يخصصها، وأذى وشرأ يخصصها.

١- ج هج: نبينا محمد المصطفى (ج: المصطفى محمد) صلى الله (ج: عليه) وسلم

ب: نبينا وسيدنا ومولانا محمد صلى الله عليه وآله (مانند ص ٢٣٤ ع شفاء

٢٠. چاپ مصرو ص ٦٣٤ چاپ تهران)

ط: نبينا، د: سيدنا ومولانا صلى الله عليه وسلم، ه: نبينا محمد عليه السلام

٢- ج: الثابتان

٣- تنها درب: تصورهما

٤- دب ها: ولا

٥- ج: من

٦- ط: لها كمال

مثاله ان لذة الشهوة وخيرها ان يتأدى اليها كيفية محسوسة ملائمة من الخمسة، ولذة الغضب الظفر، ولذة الوهم الرجاء، ولذة الحفظ تذكر الامور الموافقة الماضية. وأذى كل واحد منها ما يضره. وتشترك كلها^١ نوعاً من الشركة، في ان [٢٥١] الشعور بموافقتها وملائمتها هو الخير. واللذة الخاصة بها^٢ موافق كل^٣ واحد منها بالذات والحقيقة، هو حصول الكمال الذي هو بالقياس اليه كمال بالفعل. فهذا أصل.

و أيضاً، فان هذه القوى، وان اشتركت في هذه المعاني، فان مراتبها في الحقيقة مختلفة. فالذي كماله أفضل واتم^٤ والذي^٥ كماله أكثر، والذي كماله أدوم، والذي كماله أوصل اليه وأحصل له، والذي هو في نفسه أكمل فعلاً وأفضل، والذي هو في نفسه أشد ادراكاً؛ فاللذة أبلغ له، وأوفى لامحالة. وهذا أصل.

وأيضاً فانه قد يكون الخروج الى الفعل في كمال ما، بحيث يعلم انه كائن ولذيد، ولا يتصور كيفيته، ولا يشعر باللذذة^٦، مالم يحصل ومالم يشعر به، لم يشق^٧ اليه، ولم ينزع نحوه^٨. مثل العين، فانه متحقق أن للجماع لذة، ولكنه لا يشتهي ولا يحن نحوه، الاشتها^٩ والحنين للذين يكونان مخصوصين به^{١٠}.

١- ط: والخاصة

٢- ج: والموافق لكل

٣- ج هج: اتم وافضل

٤- د: بالذاذة، ط باللذة، روى آن: بالتذاده

٥- هج: يسبق، ٦- ط: نفسه، روى آن نحوه

٧- د: «الاشتها» به. ليست

بل شهوة أخرى^١، كما يشتهي من^٢ يجرب من حيث يحصل به ادراك، وان كان مؤذياً، وفي الجملة فانه لا يتخيله. وكذلك حال الاكمه عند الصور الجميلة والاصم عند الالحان المنتظمة.

ولهذا يجب أن لا يتوهم العاقل: أن كل لذة، فهو كما للحمار في بطنه وفرجه؛

وان المبادئ الاولى المقربة عند رب العالمين، عادمة للذة والغبطة. وان رب العالمين^٤، ليس له في سلطانه، وخاصة^٥ البهاء الذي له، وقوته الغير متناهية، أمر في غاية الفضيلة والشرف والطيب^٦، نجلة عن ان يسمى لذة، ثم للحمار وللبهائم^٧ حالة طيبة ولذيذة.

كلا! بل أي نسبة تكون لما للعالية^٨، الى هذه الخسيسة! ولكننا تخيل هذا، ونشاهده، ولم نعرف ذلك بالاستشعار^٩، بل بالقياس. فحالتنا عنده كحال الاصم الذي لم يسمع قط في عدمه تخيل^{١٠} اللذة اللحنية، وهو متيقن لطيبها. وهذا أصل.

١- درب طها «الاشتهاء... اخرى» ليست

٢- ب ط ها: ما

٣- درب «و» ليست

٤- ط ج هج: العالمين عز وجل ٢٠

٥- ها ط: خاصة

٦- هاش ط: الذي (پس از: والطيب)

٧- ب: للبهائم والحمار

٨- ج: للمبادئ العالية

٩- ط هج: الا بالاستشعار ٢٥

١٠- ج: في عمره ولا تخيل

وأيضاً فإن الكمال والامر الملائم قديتيسر للقوة الدراكة^١،
وهناك مانع أوشاغل للنفس، فتكرهه^٢ وتؤثر ضده عليه. مثل
كراهية بعض المرضى الطعام الحلو، وشهوتهم المطعوم الردية
الكريهة بالذات. وربما لم تكن كراهية، ولكن كان عدم
الاستلذاذ^٣، كالحائف يجد الغلبة أو اللذة، فلا يشعر بهما^٤،
ولا يستلذهما^٥. وهذا أصل.

وأيضاً فإنه قد تكون القوة الدراكة ممنوعة بضد ما هو كمالها
ولا تحس به، ولا تنفر عنه. حتى إذا زال العائق، تأذت به، و
رجعت الى غريزتها^٦.
مثل المرور، فربما لم يحس بمرارة فمه^٧، الى أن يصلح
مزاجه، ويستبقى^٨ اعضاؤه، فحينئذ ينفر عن الحال العارضة له. و
كذلك قد يكون الحيوان غير مشته للغذاء البتة، بل^٩ كارهاً له،
وهو أوفق شيء له، ويبقى عليه مدة طويلة، فإذا زال العائق،
عاد الى واجبه في طبعه، فاشتد^{١٠} جوعه وشهوته للغذاء، حتى
لا يصبر عنه، ويهلك عند فقدانه.

١- ط: الداركة

٢- ط: فيكره

٣- ط: او

٤- هج ج: الاستلذاذ به

٥- ب ها د ط: بها

٦- ج: يستلذهما، هج: يستلذهما، ديكر نسخه: ... ها

٧- د: غريزته

٨- ج: فيه

٩- ج: يشفى

١٠- ١- در هج ج «بل» ليست

١- هج: واشتد

وقد يحصل سبب الألم العظيم، مثل احراق النار، وتبريد الزمهرير، إلا أن الحس مؤوف، فلا يتأذى البدن به، حتى تزول الآفة، فيحس حينئذ بالألم العظيم.

فاذا تقررت هذه الاصول، فيجب أن ننصرف الى الغرض الذي نؤمه

فنعول: ان النفس الناطقة كمالها الخاص بها، ان تصير عالماً [٢٥١ پ] عقلياً^١ مرتسماً^٢ فيها صورة الكل، والنظام المعقول في الكل، والخير الفاضل في الكل، مبتدئاً من مبدأ الكل،^٣ وسالكا الى الجواهر الشريفة، الروحانية^٤ المطلقة، ثم الروحانية المتعلقة نوعاً ما من التعلق بالابدان، ثم الاجسام العلوية بهيئاتها وقواها، ثم تستمر كذلك، حتى تستوفي في نفسها هيئة الوجود كله، فتقلب عالماً معقولا موازياً للعالم الموجود كله، مشاهداً لما هو الحسن المطلق، والخير المطلق، والجمال الحق، ومتحدداً به، ومتنقشاً بمثاله وهيئته، ومنخرطاً في سلكه، وصائراً من جوهره.

واذا قيس هذا بالكمالات المعشوقة التي للقوى^٥ الاخرى، وجد في المرتبة التي بحيث يقبح^٦ معها أن يقال: انه أفضل واتم^٧ منها. بل لانسبة لها اليه بوجه من الوجوه فضيلة وتاماً وكثرة، وسائر ما يتم به الذاذ^٨ المدركات مما^٩ ذكرناه.

- ١ - هج: مرتسم
٢ - ط: صور
٣ - درج «و» ليست
٤ - ج: فالروحانية
٥ - ب: هذه الكمالات المعشوقة الى القوى
٦ - ب: يصح، روى آن: يقبح
٧ - ج: اتم وافضل
٨ - د: التذاذ
٩ - ب: ما

وأما^١ الدوام، فكيف يقاس دوام الابدى بدوام^٢ المتغير الفاسد. وأما شدة الوصول، فكيف يكون حال ما واصله بملاقاة السطوح، بالقياس الى ما هو سار في جوهر قابله، حتى يكون كأنه هو هو بلا انفصال.

اذ العقل والعقل والمعقول^٣ شيء واحد، أو قريب من الواحد.

وأما ان المدرك في نفسه أكمل، فأمر لا يخفى. وأما أنه اشد ادراكاً، فأمر أيضاً تعرفه بأدنى تذكر لما سلف بيانه. فان النفس النطقية أكثر عدد مدركات، وأشد تقصياً للمدرك وتجريداً^٤ له عن الزوائد الغير الداخلة في معناه، الا بالعرض، وله^٥ الخوض في باطن المدرك وظاهره. بل كيف يقاس هذا الادراك بذلك الادراك، أو كيف تقاس هذه اللذة باللذة^٦ الحسية والبهيمية والغضبية.

ولكننا^٧ في عالمنا وبدننا^٨ وانغمارنا^٩ في الرذائل، لانحس بتلك اللذة، اذ احصل عندنا شيء من أسبابها، كما^{١٠} أو ما نأليه^{١١} في بعض ما قدمناه من الاصول. ولذلك لانطلبها ولا نحن اليها،

١- د: فاما

٢- هج ج: الدوام... بالدوام

٣- ج: والمعقول والعقل

٤- ط: تقصياً، روى آن: تقيضاً

٥- ب: تجريد

٦- د: «باللذة» ليست

٧- هج: لكننا

٨- ب ط: بدننا هذين

٩- ج: انغماسنا

١٠- ب: لما

اللهم الا ان نكون قد اخلعنا ربة الشهوة والغضب واخواتها
من أعناقنا، وطالعنا شيئاً^٢ من تلك اللذة؛ فحينئذ ربما تخيلنا منها
خيالاً طفيفاً ضعيفاً، وخصوصاً عند انحلال المشكلات، واستيضاح
المطلوبات النفسية^٣.

و نسبة التداذنا هذا^٤، الى التداذنا ذلك، نسبة الالتذاذ
الحسى بتنشيق روائح المذاقات^٥، اللذيذة، الى الالتذاذ بتطعمها،
بل أبعد من ذلك بعداً غير محدود.

وأنت تعلم اذا تأملت عويصاً يهملك، وعرضت عليك شهوة،
وخيرت بين الطرفين^٦؛ استخففت بالشهوة، ان كنت كريم
النفس. والانفس العامية أيضاً كذا^٧، فانها تترك الشهوات
المعتزلة، وتؤثر الغرامات والالام الفادحة، بسبب افتضاح أو
خجل أو تعبير أو سوء حالة^٨.

وهذه كلها أحوال عقلية، فبعضها وازداد بعضها^٩ يؤثر
على المؤثرات الطبيعية، ويصبر لها على المكروهات الطبيعية.
فيعلم^{١٠} من ذلك ان الغايات العقلية اكرم على النفس، في^{١١}

١- درد «قد» نیست .

٢- ط: شیء

٣- دج: النفیسة

٤- ب: بها

٥- ج: المذوقات ٢٠

٦- ج: الطرفين

٧- درب طهيج «كذا» نیست

٨- ب: شوقاله، دهج: سوء حالة (مانند شفا)، ج: شوق الغلبة

٩- درج «وازداد بعضها» نیست

١٠- دهج: فتعلم ٢٥

١١- ج: من

محقرات الاشياء، فكيف في الامور النبيهة العالية، الا أن النفس^١
 الخسيسة تحس بما يلحق المحقرات^٢ من الخير والشر، ولا تحس
 بما يلحق الامور النبيهة^٣ لما قيل من المعاذير. | [٢٥٢ ر]
 وأما اذا انفصلنا عن البدن، وكانت النفس مناتبتهت في
 البدن^٤، لكمالها الذي هو معشوقها، ولم تحصله، وهي بالطبع
 نازعة اليه، اذا عقلت بالفعل أنه موجود، الا ان اشتغالها بالبدن
 كما قلنا قد أنساها ذاتها ومعشوقها، كما ينسى المرض الحاجة الى
 بدل ما يتحلل، وكما ينسى المرض^٥ الاستلذاذ بالحلو واشتهاءه^٦
 وتميل بالشهوة من المريض^٧ الى المكروهات في الحقيقة؛ عرض
 حينئذ لها^٨ من الالم بفقدانه، كفاء^٩ ما يعرض من اللذة التي
 أوجبنا وجودها، ودلنا على عظم منزلتها. فيكون ذلك هو الشقاوة
 والعقوبة التي لا يعدلها تفريق النار للاتصال وتبديلها، وتبديل
 الزمهرير للمزاج.
 فيكون مثلاً حينئذ، مثل الخدر^{١٠} الذي أومأنا اليه فيما سلف،
 أو الذي عمل فيه^{١١} ناراً وزمهرير، فمنعت المادة اللابسة وجهه^{١٢}

٢- ب: المحقرات

١- هج: النفس

٣- ط: الالهية، روى آن: النبيهة

٤- ج: قد تنبتهت وهي في البدن

٥- دج: اذ

٦- طهج: المريض

٧- ب: اشباهه

٨- ج: الشهوة بالمريض

٩- ج: لها حينئذ

١٠- ج: كف

١١- ج: المخدر

١٢- ط: عنق به، روى آن: عمل

الحس عن^١ الشعور به، فلم يتأذ، ثم عرض ان زال العائق، فشعر
بالبلاء العظيم. وأما إذا كانت القوة العقلية بلغت من النفس حدًا^٢
من الكمال، يمكنها به إذا فارقت البدن، ان تستكمل الاستكمال
التام^٣ الذي لها^٤ ان تبلغه، كان مثلها مثل الخدر^٥ الذي أذيق
المطعم الالذ، وعرض^٦ للحالة^٧ الاشهى، وكان لا يشعر به، فزال
عنه الخدر، فطالع اللذة العظيمة دفعة، وتكون تلك اللذة لامن
جنس اللذة الحسية^٨ والحيوانية بوجه، بل لذة تشاكل الحال
الطيبة التى للجواهر الحية المحضبة، وهى^٩ أجل من^{١٠} كل لذة و
أشرف.

فهذا هو السعادة. وتلك هى الشقاوة، وتلك الشقاوة^{١١}
ليست تكون لكل واحد من الناقصين، بل للذين أكسبوا القوة^{١٢}
العقلية الشوق الى كمالها.

وذلك عندما تبرهن لهم ان من شأن النفس ادراك ماهية
الكمال بكسب المجهول من المعلوم، والاستكمال بالفعل. فان
ذلك ليس فيها بالطبع الاول، ولا أيضًا فى سائر القوى، بل شعور
أكثر القوى بكمالاتها أنما يحدث بعد أسباب^{١٣}.

١- ج: من

٢- ط: حد

٣- در دب ط «التام» ليست

٤- ط: له

٥- ج: المخدر

٦- د: عرض (ماضى مجهول باب تفعيل)

٢٠

٧- ج: للحال، ها: للحاجة

٨- ط: الحسننة

٩- در هج د ط ب «وهى» ليست

١٠- د: در هج «من» ليست

١١- ج: وليست تلك الشقاوة، دب ط ها: وتلك الشقاوة ليست، در هج «و» ليست

١٢- هج: اكسبوه القوة، ط: اكتسبوا القوة

٢٥

١٣- ب: اكتساب، روى آن: اسباب

وأما النفوس والقوى الساذجة الصرفة، فكانها هيولى
موضوعة لم تكتسب البتة هذا الشوق، لأن هذا الشوق انما يحدث
حدوثاً، وينطبع في جوهر النفس، اذا تبرهن للقوى النفسانية: ان
ههنا أموراً^١ تكتسب العلم بها بالحدود الوسطى، على ما علمت.
وأما قبل ذلك، فلا يكون، لأن هذا الشوق يتبع رأياً، اذ كل شوق
يتبع رايًا. وليس^٢ هذا الرأي للنفس أولياً، بل رأياً مكتسباً.
فهؤلاء اذا اكتسبوا هذا الرأي، لزم النفس ضرورة هذا الشوق. اذا
فارقت^٣، فلم يحصل معها^٤ ما تبلغ به بعد الانفصال التمام^٥؛
وقعت^٦ في هذا النوع من الشقاء الابدی، لان أوائل الملكة العلمية
انما كانت تكتسب بالبدن لا غير، وقد فات^٨.

وهؤلاء اما مقصرون عن السعى في كسب الكمال الانسى،
واما معاندون جاحدون متعصبون لاراء فاسدة مضادة للاراء
الحقيقية.
والجاحدون أسوأ حالا، لما اكتسبوا^٩ من هيئات مضادة
للكمال.

١٥

١- ب: اسور

٢- ج: لان الشوق يتبع وليس، ب مانند نسخه های دیگر است ولی در
آن آمده است «فليس»

٣- ب: فارق

٤- ب ط هج ها: فلم، ج د: ولم

٢٠

٥- ط ب ها: معه، ج هج: معها

٦- ج: الى التمام

٧- هج ب ط ها: وقع

٨- ب: فات، روى آن: رق

٢٥

٩- ج: كسبوا

[٢٥٢ پ] واما أنه كم ينبغي أن يحصل عند نفس الانسان من تصور المعقولات، حتى تجاوز به الحد الذي في مثله تقع هذه الشقاوة، و في تعديده وجوازه ترجى^١ هذه السعادة؛ فليس يمكنني أن أنص عليه نصاً الا بالتقريب.

وأظن: ان ذلك أن يتصور الانسان المبادئ المفارقة تصوراً حقيقياً، ويصدق بها تصديقاً يقينياً، لوجودها عنده بالبرهان؛ و يعرف العلل الغائية للأمور الواقعة في الحركات الكلية دون الجزئية، التي لا تتناهى؛ ويتقرر عنده هيئة الكل، ونسب أجزائه بعضها الى بعض، والنظام الاخذ من المبدأ الاول الى أقصى الموجودات الواقعة في ترتيبه؛ ويتصور العناية، وكيفية؛ و يتحقق ان الذات المتقدمة للكل، أي وجود يخصها، وأية وحدة تخصها، وانها كيف تعرف، حتى لا يلحقها تكثر. وتغير^٢ بوجه من الوجوه، وكيف ترتبت^٣ نسبة الموجودات اليها. ثم كلما ازداد الناظر استبصاراً، ازداد^٤ للسعادة استعداداً.

و كأنه ليس يتبرأ الانسان عن هذا العالم وعلائقه، الا ان يكون أكد العلاقة مع ذلك العالم، فصار له شوق الى ما هناك، و عشق لما هناك، فصده^٥ عن الالتفات الى ما خلفه جملة.

ونقول: أيضاً ان هذه السعادة الحقيقية لا تتم الا باصلاح الجزء العملى من النفس. ونقدم لذلك مقدمة، و كأننا قد ذكرناها فيما سلف ٢٠

١- ها: ترجى له

٢- ج: لا تغير

٣- ب: ترتيب

٤- ب: زاد

٥- ج هج ها: يصده

فنقول: ان الخلق هو ملكة يصدر بها عن النفس أفعال ما بسهولة، من غير تقدم روية. وقد أمر في كتب الاخلاق بأن^١ يستعمل التوسط بين الخلقين الضدين، لا بأن يفعل أفعال التوسط^٢، بل بأن^٣ يحصل ملكة التوسط.

وملكة التوسط كانها موجودة للقوة الناطقة، وللقوى الحيوانية معاً.

أما القوى^٤ الحيوانية، فبان يحصل فيها هيئة الاذعان والـ نفعال^٥.

وأما القوة^٦ الناطقة، فبان يحصل فيها هيئة الاستعلاء والـ الانفعال^٧، كما ان ملكة الافراط والتفريط موجودة للقوة الناطقة، وللقوى الحيوانية معاً، ولكن بعكس هذه النسبة.

ومعلوم ان الافراط والتفريط، هما مقتضيا^٨ القوى الحيوانية. اذا^٩ قويت القوة الحيوانية، وحصل لها ملكة استعلائية؛ حدثت في النفس الناطقة هيئة اذعانية، وأثر^{١٠} انفعالي^{١١} قد رسخ في النفس

- ١- ب ها: ان
٢- هاش د: التوسط دون ان يحصل ملكة التوسط
٣- ط دب ها: ان
٤- ج: القوة، هاد: للقوى، ط ب: القوى، هج بالقوة
٥- درب دها هج «والانفعال» ليست، درط: «و» ليست.
٦- ها ب: القوى، د: للقوى، ج ط هج: القوة
٧- ط قوة وللاستعداد والانفعال، هج: والانفعال، هاد ب: والانفعال،

ج ندارد

- ٨- ب: مقتضيا، روى ان: ملتزما
٩- ها: فاذا
١٠- هج ط: اثرا
١١- هج: انفعاليا

الناطق، من شأنه أن يجعلها قوية العلاقة مع البدن، شديدة^١ الانصراف اليه.

وأما ملكة التوسط، فالمراد منها التنزيه^٢ عن الهيئات الانقيادية، وتبقيّة النفس الناطقة على جبلتها، مع افادة هيئة الاستعلاء والتنزه. وذلك غير مضاد لجوهرها، ولا مائل بها الى جهة البدن، بل عن جهته، فان التوسط يسلب عنها الطرفان^٣ دائماً.

ثم جوهر النفس، انما كان البدن هو الذي يغمره، ويلهيه، ويغفله عن الشوق الذي يخصه، وعن طلب الكمال الذي له، وعن الشعور بلذة الكمال ان حصل له، أو الشعور بألم النقصان ان [٢٥٣ر] قصر عنه؛ لا بأن النفس منطبعة في البدن أو^٤ منغمسة فيه، ولكن للعلاقة^٥ التي كانت بينهما، وهو الشوق الجبلى الى تديره، والاشتغال بآثاره، وبما يورد عليه من عوارضه. وبما يتقررفيه من ملكات مبدؤها البدن.

فاذا فارق، وفيه^٦ الملكة الحاصلة بسبب الاتصال به؛ كان قريب الشبه من حاله وهو^٧ فيه. فيما^٨ ينقص من ذلك، تزول غفلته عن حركة الشوق الذي له الى كماله. وبما يبقى منه معه،

١- ها دب: قوى... شديد

٢- ج د: التبرية، ط: التنزيه، ديكر نسخه ها بي نقطه است

٣- ه: مسلوب عنه الطرفان، ج: يسلب عنها الطرفين، ط هج ب د: يسلب

٢٠ عنه الطرفان

٤- ج: و

٥- ج هج: العلاقة

٦- د: فارقت وفيها

٧- د: هي

٨- ط: فيما، هج فما، دج: فيما، ديكر نسخه ها بي نقطه

يكون محجوباً عن الاتصال الصرف بمحل^١ سعادته، ويحدث^١ هناك من الحركات المشوشة^٢ ما يعظم أذاه^٣. ثم ان تلك الهيئة البدنية، مضادة لجوهرها مؤذية له. وانما كان يلهيها عنها^٤ أيضاً، البدن وتما انغماسها فيه. فاذا^٥ فارقت النفس البدن؛ أحست بتلك المضادة العظيمة، وتأذت^٦ بها أذى^٧ عظيماً. لكن هذا الالم وهذا الاذى^٨، ليس لامل لازم، بل لامر عارض غريب. والعارض الغريب لا يدوم، ولا يبقى، ويزول^٩، ويبطل مع ترك الافعال التي كانت تثبت تلك الهيئة بتكرارها^{١٠}. فيلزم اذاً أن تكون العقوبة التي بحسب ذلك^{١١}، غير خالدة بل تزول وتنمحي قليلاً قليلاً، حتى تزكو النفس،^{١٢} وتبلغ السعادة التي تخصها. وأما النفوس البله التي لم تكتسب الشوق، فانها اذا فارقت البدن، وكانت^{١٣} غير مكتسبة الهيئات البدنية^{١٤} الردية؛ صارت الى سعة من رحمة الله^{١٥}، ونوع من الراحة. وان كانت مكتسبة

١٥ - ب يجد ٢- هج ب: المشوشة ١٥

٣- درد از «له» تا اینجا ضمایر مذکر است.

٤- ب د ط هـ: عنه، ج هج: عنها

٥- ط: واذا

٦- ب: فتأذت

٧- ب: اذا ٢٠

٨- ج د: الاذى ... الالم

٩- ج هج: فيزول

١٠- د: بتكررها

١١- ب: بذلك، ط: بحسب تلك

١٢- در هج ط «وكانت» نیست ٢٥

١٣- ب: الهيئات البدنية الردية، دط: الهيئات الردية

١٤- دهج: الله تعالى

للهيئات البدنية الردية وليس عندها هيئة غير ذلك، ولا معنى يضاده وينافيه؛ فتكون لامحالة ممنوعة بشوقها الى مقتضاها، فتتعذب عذاباً شديداً بفقد البدن، ومقتضيات البدن، من غير أن يحصل المشتاق اليه. لان آله ذلك قد بطلت، وخلق التعلق بالبدن قد بقي.

ويشبهه أيضاً ان يكون ما قاله. بعض العلماء حقاً، وهوان هذه الانفس، ان كانت زكية، وفارقت البدن، وقد رسخ فيها نحو من الاعتقاد في العاقبة^١، التي تكون لامثالهم، على مثل^٢ ما يمكن أن يخاطب به العامة، وتصور في أنفسهم من ذلك؛ فانهم اذا فار- قوا الابدان، ولم يكن لهم معنى جاذب الى الجهة التي هي^٣ فوقهم، لاتمام كمال^٤، فتسعد^٥ تلك السعادة، ولا شوق كمال^٦ فتشقى تلك الشقاوة، بل جميع^٧ هيئاتهم النفسانية متوجهة نحو الاسفل، منجذبة الى الاجسام، ولا منع في المواد السماوية عن ان تكون موضوعة لفعل نفس فيها.

قالوا: فانها تتخيل جميع ما كانت اعتقدته من الاحوال الاخيرة^٨، وتكون الالة التي يمكنها بها^٩ التخيل شيئاً^{١٠} من الاجرام

١- ب فالعافية، روى آن: في

٢- درج هج ط «مثل» ليست.

٣- درج هج «هي» ليست

٤- ط ب ها: لا كمال

٥- د: فيسعد

٦- د: ولا عدم كمال، ط: ولا كمال شوق.

٧- ب: كل

٨- ج: الاخروية

٩- ب: به، روى آن: بها

١٠- د ط ب: شيء

السمائية، فتشاهد جميع ما قيل لها في الدنيا من^١ أحوال القبر والبعث والخيرات الاخرية^٢. وتكون الانفس الرديئة أيضاً، تشاهد^٣ العقاب المصور لهم في الدنيا، وتقاسيه.

فان^٤ الصورة الخيالية ليست تضعف عن الحسيه، بل تزداد عليها تأثيراً وصفاء، كما تشاهد ذلك في المنام، فربما كان المحكوم به أعظم شأناً في بابه من المحسوس. على ان الاخرى أشد استقراراً من الموجود في المنام، بحسب قلة العوائق، وتجرد النفس، وصفاء القابل.

وليست الصورة التي ترى في المنام، والتي تحس في اليقظة، كما علمت، الا المرتسمة في النفس^٥. الان أحدهما^٦ تبتدىء^٧ [٢٥٣ پ] من باطن، وتنحدر اليها، والثانية^٨ تبتدىء من خارج، وترتفع^٩ اليها^{١٠}. فاذا ارتسمت^{١١} في النفس، ثم هناك الادراك المشاهد^{١٢}. وأنما يلذو يؤذى بالحقيقة هذا المرتسم في النفس، لا الموجود من خارج؛ فكل ما ارتسم في النفس فعل فعله، وان^{١٣} لم يكن سبب^{١٤} من خارج. فان السبب الذاتي هو هذا المرتسم، والخارج^{١٥} سبب بالعرض، أو سبب السبب.

١- ب: من، روى آن: مع

٢- ط: الاخيرية، ب: الاخيرة، روى آن: خيرية

٣- هـ: شاهد

٤- ب: وان

٥- ب: النفس، روى آن: فنتاسيا

٦- نسخه ها جزج: احدهما

٧- ط ب هـ: والثاني

٨- ب: ترتفع... تنحدر

٩- هـ ا د ط ب: اليه (درهر دوجا)

١٠- د ط هـ ا ب: ارتسم

١١- ج: ادراك المشاهدة

٢٥

١٢- ب: بسبب

١٣- د ر د «ان» ليست

فهذه هي السعادة والشقاوة الخسيستان^١، و^٢ اللتان بالقياس الى النفس الخسيية.
 وأما النفس المقدسة، فانها تبعد عن مثل هذه الاحوال، و تتصل بكمالها بالذات، وتنغمس في اللذة الحقيقية، وتبرأ^٣ عن النظر الى ما خلفها، والى المملكة^٤ التي كانت لها، كل التبرؤ^٥. و لو كان بقي فيها أثر من ذلك اعتقادي أو خلقى؛ تأذت، وتخلفت لاجله عن درجة عليين الى أن ينفسخ^٦.

فصل في المبدأ والمعاد بقول مجمل وفي الالهامات والدعوات المستجابة والعقوبات السماوية وفي احوال النوبة وفي حال احكام النجوم^٧

١٠

و^٨ يجب أن تعلم ان الوجود، اذا ابتدأ من عند الاول، لم يزل كل تال منه أدون مرتبة^٩ من الاول، ولا يزال ينحط درجات: فأول ذلك، درجة الملائكة الروحانية المجردة التي تسمى عقولا.

١٥ - ١- ب: الخسيستين

٢- درها «و» نیست

٣- ب هج ط: تبرأ

٤- ط هج: الملكة

٥- ج ب: التبرى

٦- ج: ينفسخ عنها ٢٠

٧- عنوان از هاشم داست، ونزدیک به شفاء (ص ٤٣٥)، ج: فصل فی...

السماوية وذكر الاحوال

٨- «و» تنها در هج چ است

٩- در هج «مرتبة» نیست

- ثم مراتب الملائكة الروحانية، التي تسمى نفوساً، وهى الملائكة العملية.
- ثم مراتب الاجرام السماوية، وبعضها أشرف من بعض، الى أن تبلغ آخرها.
- ثم من بعدها يبتدىء وجود المادة القابلة للصورة الكائنة الفاسدة، فتلبس أول شىء صوراً العناصر.
- ثم تتدرج يسيراً يسيراً، فيكون أول الوجود فيها أخس و أرذل^٢ مرتبة من الذى يتلوه، فيكون أخس ما فيه المادة، ثم العناصر، ثم المركبات الجمادية، ثم الناميات^٣ وبعدها الحيوانات. وأفضلها الانسان^٤. وأفضل الناس، من استكملت نفسه عقلاً^{١٠} بالفعل، و^٥ محصل الالخلق التي تكون فضائل^٦ عملية.
- وأفضل هؤلاء هو المستعد لمرتبة^٧ النبوة وهو الذى^٨ فى قواه النفسانية خصائص ثلاث ذكرناها:
- وهو أن يسمع كلام الله، ويرى ملائكة الله تعالى^٩، وقد تحولت على صورة يراها. وقد بينا كيفية هذا، وبيننا ان هذا الذى^{١٥} يوحى اليه، تتشبه له الملائكة، ويحدث فى سماعه صوت يسمعه،

١- ج هج: صورة

٢- ها: وارذل وادون

٣- ط: النامية

٤- در همه نسخه ها چنین آمده است: ثم الناميات (ط: النامية) و افضلها

الانسان وبعده (ب: بعدها) الحيوانات الناميات (ها: ثم النبات) (نزدیک به آنچه در شفاء مى بینیم)، آنچه درج آمده گویا درست تر باشد که در متن گذارده ام

٥- در ب «و» نیست

٦- ب: فضائل

٧- هج ب: لرتبة

٨- ط: التى

٩- در هج «تعالى» نیست

يكون من قبل الله تعالى^١ والملائكة، فيسمعه من غير أن يكون ذلك كلاماً من الناس والحيوان الارضى. وهذا هو الموحى اليه. وكما ان أول الكائنات من الابتداء الى درجة العناصر كان عقلاً، ثم نفساً، ثم جرمًا؛ فها هنا يبتدىء الوجود من الاجرام، ثم^٢ تحدث نفوس، ثم عقول. وانما تفيض هذه الصور، لامحالة، من عند تلك المبادئ

والامور الحادثة في هذا العالم، تحدث من مصادمات القوى الفعالة^٣ والمنفصلة الارضية، تابعة لمصادمات القوى الفعالة السماوية.

١٠ أما القوى الارضية، فيتم حدوث ما يحدث فيها بسبب شيئين: أحدهما القوى الفعالة فيها، أما الطبيعية، وأما الارادية. و الثاني القوى الانفعالية، أما الطبيعية، وأما النفسانية.

[٢٥٤ ر] وأما القوى السماوية، فيحدث عنها آثارها في هذه الاجرام، التي تحتها على ثلاثة أوجه:

١٥ أحدها من تلقائها، بحيث لا تسبب^٤ فيه للامور الارضية بوجه من الوجوه.

وثانيها^٥ اما عن طبائع أجسامها، وقواها الجسمانية، بحسب التشكلات الواقعة منها مع القوى الارضية، والمناسبات بينها، و اما عن طبائعها النفسانية.

٢٠ ١- درب ها «تعالى» نیست

٢- در هج «ثم» نیست

٣- ها: الفعالة السماوية

٤- ط: واما

٥- ب: سبب

٢٥ ٦- نسخه ها مانند شفاء (٤٣٦): تلك، ج: وثانيها، اين يكى گويا درست تر

است.

والوجه الثالث فيه شركة ماع الاحوال الارضية^١، وتسبب^٢ بوجه من الوجوه على الوجه الذى أقول: انه قد اتضح لك: ان نفوس^٣ تلك الاجرام السماوية ضرباً^٤ من التصرف فى المعانى الجزئية، على سبيل أدراك غير عقلى^٥ محض، وان لمثلها أن تتوصل الى ادراك الحادثات الجزئية. وذلك يمكن بسبب^٥ ادراك تفاريق^٦ أسبابها الفاعلة، والقابلة الحاصلة، من حيث هي أسباب، وما يتأدى اليه. وانها^٧ تنتهى الى طبيعية^٨، وأرادية موجبة ليست^٩ أرادية فطرة غير حاتمة^{١٠} ولا جازمة، ولا تنتهى الى القسر. فان القسرية اما قسر عن طبيعة، واما قسر عن أرادة. واليهما^{١١} ينتهى التحليل فى القسريات أجمع. ١٠

ثم ان الارادات كلها كائنة بعد ما لم تكن، فلها أسباب تتوافى، فتوجبها. وليست توجد ارادة بارادة. والا، لذهب الى غير النهاية^{١٢}. ولا عن طبيعة للمريد^{١٣}. والا، لنزمت الارادة مادامت الطبيعة، بل الارادات تحدث بحدوث^{١٤} علل هي الموجبات،

- ١٥
- ١- در ط «والمناسبات... الارضية» دويار آمده است.
 - ٢- ط: سبب
 - ٣- هج: النفوس
 - ٤- ب: ضرب
 - ٥- ج هاد هج مانند شفاء است که در متن گذارده ام، ب: ادراك عقل، ط: ادراك عقلى
 - ٦- ج: يفارق، هج: اتفاق، ديگر نسخه ها مانند شفاء است که در متن گذارده ام
 - ٧- ب: انما، ط: اليها تنتهى والى
 - ٨- ط: طبيعة
 - ٩- دهج ج: ليست (مانند شفاء)، ط: بگويا: لسبب
 - ١٠- ط: فطرة مارة غير حاتمة، هج: عن حاتمة
 - ١١- ها ط: اليها
 - ١٢- ب: نهاية
 - ١٣- ب دها: للمريد، ج ط هج: المريد
 - ١٤- ب ط: لحدوث
- ٢٥

والدواعي تستند الى أرضيات وسماويات، وتكون موجبة ضرورة لتلك الارادة.

وأما الطبيعة فان كانت راهنة^١، فهي أصل؛ وان كانت قد حدثت، فلامحالة انها تستند أيضاً الى أمور سماوية وأرضية، عرفت جميع هذا فيما قبل. وان لازدحام^٢ هذه العلل و تصادمها واستمرارها نظاماً، ينجر^٣ تحت الحركة السماوية. واذا علمت الاوائل بما هي أوائل، وهيئة انجرارها الى الثواني؛ علمت الثواني ضرورة. فمن هذه الاشياء، علمنا أن النفوس السماوية وما فوقها عالمة بالجزئيات، أما ما فوقها فعلمها على نحو كلي، وأما هي فعلى نحو جزئي، كالمباشر أو المتأدى الى المباشر^٤ المشاهد بالحواس. فلامحالة انها تعلم ما يكون، ولا محالة انها تعلم في كثير منها الوجه الذي هو أصوب، والذي هو أصلي^٥، وأقرب من الخير المطلق من الامرين الممكنين.

وقدينا: أن التصورات التي لتلك العلل، مباد لوجودات تلك الصور ههنا، اذا^٦ كانت ممكنة، ولم يكن هناك أسباب سماوية تكون أقوى من تلك التصورات مما هو أقدم، ومما هو في أحد القسمين من الثلاث غير هذا الثالث.

واذا كان الامر كذلك، وجب أن يحصل ذلك الامر الممكن موجوداً، لاعن سبب أرضي، ولا عن سبب طبيعي من^٦

١- ب: ذاهبة

٢٠

٢- هج: الازدهام

٣- ب: يتخذ (بي نقطه)، هامش: تنجر، ط يتحرك

٤- دها: او المباشر

٥- ط هج: اذ

٦- دب ها: في

٢٥

السماء، بل عن تأثير بوجه مالهذه^١ الامور في الامور^٢ السماوية.
وليس هذا بالحقيقة تأثيراً، بل التأثير لمبادى وجود ذلك
الامر، من الامور السماوية. فانها اذا عقلت الاوائل، عقلت ذلك [٢٥٠، پ]
الامر. واذا عقلت ذلك الامر، عقلت ما هو اولى بأن يكون. واذا
عقلت ذلك، كان اذا كان^٣ لا مانع فيه الاعدم علة^٤ طبيعية أرضية^٥
أو وجود علة طبيعية أرضية.

أما عدم العلة الطبيعية الأرضية، مثلاً^٥ أن يكون ذلك الشيء
هو أن يوجد حرارة، فلا تكون قوة مسخنة طبيعية أرضية. فتلك
السخونة تحدث للتصور السماوى لوجه^٦ كون الخير فيه، كما أنه
تحدث هي في أبدان الناس عن اسباب من تصورات الناس، و^٧ على^{١٠}
ما عرفته فيما سلف.

وأما مثال الثانى، فان يكون ليس المانع عدم سبب
التسخين^٨ فقط، بل وجود المبرد^٩. فالتصور السماوى للخير في
وجود ضد ما يوجب المبرد في ذلك أيضاً، يقسر المبرد، كما يقسر^{١٠}
تصورنا المغضب السبب المبرد فينا.

١- ب گویا: كهذه

٢- در هج «فی الامور» نیست

٣- در ط «اذا كان» نیست، د: اذا كان، روى آن: اذ نخ بدل، ب: اذا

٤- در ط «علة» نیست

٥- چ: مثل

٦- ب ط: بوجه

٧- درد «و» نیست

٨- د: التسخن

٩- چ: المبرد فی ذلك ايضاً

١٠- ب ط: نفس (در هر دو جا)

فتكون أصناف هذا القسم احالات لامور طبيعية، أو الهامات تتصل بالمستدعى، أو غيره، أو اختلاط من ذلك يؤدي واحد منها، أو جملة مجتمعة الى 'الغاية النافعة.

ونسبة التضرع الى استدعاء هذه القوة، نسبة التفكير الى استدعاء البيان. وكل يفيض من فوق، وليس هذا يتبع تصورات السماوية.

بل الاول الحق يعلم جميع ذلك على الوجه الذي قلنا: انه يليق به، ومن عنده يبتدى كون ما يكون، ولكن بالتوسط، و على ذلك علمه.

فبسبب^٢ هذه الامور ما ينتفع بالدعوات والقرايين، وخصوصاً في أمر الاستسقاء، وفي أمور أخرى.

ولهذا ما يجب أن يخاف المكافاة على الشر، ويتوقع المكافاة على الخير. فان ثبوت حقيقة ذلك مزجرة عن الشر، و ثبوت حقيقة^٣ ذلك يكون بظهور آياته، وآياته هي وجود جزئياته^٤. وهذه الحال معقولة عند المبادئ، فيجب أن يكون له وجود. فان لم يوجد^٥، فهناك شر^٦ لا ندركه^٧ أو سبب آخر يعاوقه. وذلك أولى بالوجود من هذا. ووجود ذلك ووجود هذا معاً، من المحال.

١- ب: في

٢- ب: فلسبب

٣- هاد: حقية، ب: حقيقة، روى ان: حقية، ج: هج: ط: حقيقة (در هر دو جا)

٤- هامش د: حروماته نخ بدل

٥- ط: يكن لوجد

٦- ج: شئ

٧- د: ج: ندرکه، هج: يدركه

واذا شئت أن تعلم أن الأمور التي عقلت نافعة مؤدية إلى المصالح، قد أوجدت في الطبيعة على النحو من اليجاد الذي علمته وتحققته؛ فتأمل حال منافع، الأعضاء في الحيوانات و النبات، وأن كل واحد كيف خلق. وليس هناك سبب البتة^١ طبيعي، بل مبدؤه لا محالة من العناية على الوجه الذي علمت العناية^٢ وكذلك^٣، فصدق بوجود هذه المعاني، فإنها متعلقة بالعناية على الوجه الذي علمت العناية تعلق تلك^٤.

واعلم أن أكثر ما يقربه الجمهور، ويفزع إليه، ويقول به، فهو حق. وإنما يدفعه هؤلاء المتشبهة بالفلاسفة، جهلاً منهم بعلمه وأسبابه. وقد علمنا في هذا الباب كتاب البر والاثم فلي تأمل^٥.
١٠ شرح هذه الأمور من^٦ هناك، وصدق بما كان يحكي^٧ من العقوبات الالهية النازلة على مدن فاسدة، وأشخاص ظالمة، وانظر أن^٨ الحق كيف ينصر.

واعلم: أن السبب في الدعاء منا أيضاً، وفي الصدقة وغير ذلك، وكذلك حدوث الظلم والاثم، إنما يكون من هناك. ١٥
فإن مبادئ جميع هذه الأمور، تنتهي إلى الطبيعة والارادة والاتفاق.

١- ج: البتة سبب

٢- درج «العناية» ليست

٣- ب هاد: فكذلك

٢٠

٤- هج: علمت تعلق تلك، بد ها ط: علمت العناية تعلق ذلك، درج

«العناية تعلق ذلك» ليست

٥- هج: فتأمل، ط: ثم فلي تأمل

٦- در د ط «من» ليست

٢٥

٧- دب: بما يحكي، ط: ما كان يحكي

٨- در هج «أن» ليست، د: إلى

والطبيعة مبدؤها من هناك. والارادات التي لنا، كائنة بعد
مالم تكن. وكل كائن بعدما لم يكن، فله علة. وكل ارادة
لنا، فلها علة. وعلة تلك الارادة ليست ارادة متسلسلة في
ذلك الى غير النهاية، بل أمور تعرض من خارج أرضية و^٢سماوية.
والارضية تنتهي الى السماوية، واجتماع^٣ ذلك كله يوجب
وجود الارادة.

وأما الاتفاق، فهو حادث^٤ عن مصادمات هذه. فاذا^٥
حللت الامور كلها، استندت الى مبادئ ايجادها ينزل^٦ من
عند الله تعالى.

١٠. والقضاء من عند^٧ الله^٨، هو الوضع الاول البسيط.
[٢٥٥ ر] والتقدير هو ما يتوجه اليه القضاء على التدرج^٩ كأنه موجب
اجتماعات من الامور البسيطة التي تنسب من حيث هي بسيطة
الى القضاء والامر الالهى الاول.
ولو أمكن انسانا^٩ من الناس، أن يعرف الحوادث التي في
الارض والسما جميعا و طبائعها؛ لفهم كيفية ما يحدث في
المستقبل.

١- ب: فكل... فكل، هادط: وكل... فكل، چ هج. وكل... وكل

٢- ها: او

٣- بط: ويا اجتماع

٤- ها: الحادث

٢٠

٥- چ: واذا

٦- ط: اتخاذها بترك، چ: وجودها ينزل، هج ها: ايجادها ينزل، ب:

ايجابها ينزل، د: ايجابها ينزل (اسم مفعول از باب افعال)

٧- در چ «عند» نیست

٨- چ: الله سبحانه وتعالى، هج: الله تعالى، ها: الله سبحانه

٢٥

٩- ب: چ: انسان

وهذا المنجم القائل بالاحكام، مع أن أوضاعه الاولى و
مقدماته، ليست تسند الى برهان، بل عسى أن يدعى فيها
التجربة أو الوحي، وربما حاول قياسات شعرية أو خطائية في
اثباتها؛ فانه انما يعول على دلائل جنس واحد من أسباب
الكائنات، وهى التى فى السماء؛ على أنه لا يضمن من عنده
الاحاطة بجميع الاحوال التى فى السماء.

ولو ضمن لنا ذلك، ووفى به؛ لم يمكنه أن يجعلنا ونفسه
بحيث نقف على وجود جميعها فى كل وقت، وان كان جميعها
من حيث فعله^١ وطبعه معلوماً عندنا. وذلك، مما^٢ لا يكفى أن^٣
تعلم أنه وجد، أولم يوجد. وذلك انه^٤ لا يكفيك أن تعلم ان
النار حارة مسخنة وفاعلة كذا وكذا،^٥ فى أن تعلم أنها سخنت،
مالم تعلم انها حصلت.

وأى طريق فى الحساب، يعطينا المعرفة بكل حدث وبدعة
فى الفلك

ولو أمكنه أن يجعلنا او نفسه، بحيث نقف على وجود^٦
جميع ذلك؛ تم لنا به الانتقال الى المغيبات. فان الامور المغيبة
التى فى طريق الحدوث، انما تتم بمخالطات بين الامور السماوية

١- ب: جعله، روى آن: فعله

٢- ها: ما

٣- ب دط: او

٤- ج: لانه

٥- ب: كذا (يكبار)

٦- ج: و

٧- درهج «وجود» ليست

التي نتسامح انا حصلناها بكمال عددها^٢، وبين الامور الارضية المتقدمة واللاحقة فاعلها ومنفعنها طبيعتها واراديتها^٣، وليست تتم بالسماويات وحدها.

فما لم يحط بجميع الحاضر من الامرين، وموجب كل واحد منهما، خصوصاً ما كان متعلقاً بالغيب؛ لم يتمكن من الانتقال الى الغيب^٤. فليس لنا اذاً اعتماد على أقوالهم، وان سلمنا متبرعين ان جميع ما يعطوننا من مقدماتهم الحكيمة صادقة.

فصل في النبوة وكيفية دعوة النبي الى الله والمعاد^٥

ونقول الان: انه^٦: من المعلوم ان الانسان يفارق سائر الحيوانات، بأنه لا يحسن^٧ معيشته، لو انفرد وحده شخصاً واحداً يتولى تدبير أسره، من غير شريك يعاونه على ضروريات^٨ حاجاته وأنه لا بد من^٩ ان يكون الانسان مكفياً بآخر من نوعه^{١٠}، يكون ذلك الاخر أيضاً مكفياً به^{١١} بنظيره، فيكون مثلاً هذا ينقل الى ذاك، وذلك يخبر لهذا، وهذا يخطط للآخر^{١٢}، والاخر يتخذ الابرّة

١٥ - د: لنسامح (به ضمة نون) انا، ج: اننا

٢- ج: عللها

٣- ها بي نقطه، ط هج ج: طبيعتها وارادتها، ب «طبيعتها» بي نقطه است سپس آمده: واراديتها، د: طبيعتها واراديتها

٤- ب ط هج ج: المغيب... الغيب

٥- عنوان درج است، هامش ها: فصل في اثبات النبوة والمعاد، هامش ٢٠

د: فصل ... الى الله

٦- درج «انه» نيست

٧- ب: يختص

٨- ج هج: ضرورات

٩- در ط ج هج «من» نيست ٢٥

١٠- هج: تنوعه

١١- ب: و، روى آن: او ١٢- ب د: لاخر

- لهذا، حتى اذا اجتمعوا كان امرهم مكفياً.
- ولهذا ما اضطروا الى عقد المدن والاجتماعات.
- فمن كان منهم غير محتاط في عقد مدينته على شرائط المدنية^١، وقد وقع منه ومن شركائه الاقتصار على اجتماع^٢ فقط؛ فانه يتخيل^٣ على جنس بعيد الشبه^٤ من الناس، عادم لكمالات الناس. ومع ذلك، فلا بد لامثاله من اجتماع، ومن تشبه بالمدينين. واذا^٥ كان هذا ظاهراً، فلا بد في وجود الانسان وبقائه^٦ من مشاركة. ولا تتم المشاركة الا بمعاملة، كما لا بد في ذلك من سائر الاسباب التي تكون له. ولا بد في المعاملة من سنة وعدل، ولا بد للسنة والعدل من سان ومعدل. ولا بد من^٧ أن يكون هذا بحيث يجوز أن يخاطب الناس، ويلزمهم السنة. ولا بد^٨ من أن يكون هذا انساناً.
- ولا يجوز أن يترك الناس وآراءهم في ذلك، فيختلفون، ويرى كل منهم ماله عدلاً، وما عليه ظلماً.
- فالحاجة الى هذا الانسان في أن يبقى نوع الناس ويتحصل^{١٠} وجوده، أشد من الحاجة الى انبات الشعر على الاشجار، وعلى الحاجبين، وتقدير الاخمص من القدمين، وأشياء أخرى من المنافع

١- ج: المدينة، هابي نقطه

٢- ها: الاجتماع

٣- ج: يتحصل

٤- درهج «بعيد» ليست، ط: بعيد التشبه

٥- د ط ها هج: فاذا

٦- درهج «من اجتماع... بقاءه» ليست.

٧- درب ج «من» ليست

٨- ها: فلا بد

التي لا ضرورة فيها في البقاء، بل أكثر ما لها انها تنفع في البقاء.
وجود الانسان الصالح لان يسن ويعدل ممكن، كما سلف
مناذ كره.

فلا يجوز أن تكون العناية الاولى تقتضى تلك المنافع، ولا
يقتضى هذه التي هي أسها. ولا ان يكون المبدأ الاول والملائكة
يعلم ذلك، ولا يعلم هذا. ولا ان يكون ما يعلمه^١ في نظام الامر
الممكن وجوده، الضروري حصوله، لتمهيد نظام الخير، لا يوجد. بل
كيف يجوز أن لا يوجد، وما هو متعلق بوجوده، مبنى^٢ على وجوده
موجود.

فواجب اذاً أن يوجد نبى، وواجب أن يكون انساناً. و
واجب أن يكون له خصوصية ليست لساائر الناس، حتى يستشعر
[٢٥٥ پ] الناس فيه أمراً لا يوجد لهم، [فيتميز به منهم^٣، فتكون^٤ له
المعجزات التي أخبرنا بها.

فهذا الانسان اذا وجد، وجب أن يسن للناس في أمورهم
سنناً باذن الله تعالى وامره^٥ ووحيه، وانزاله الروح المقدس^٦ عليه.
و يكون^٧ الاصل فيما يسنه، تعريفه اياهم ان لهم صانعاً
واحداً قادراً، وأنه^٨ عالم بالسرو العلانية، وأنه من حقه أن يطاع
أمره، وأنه^٩ يجب أن يكون الامر لمن له الخلق، وأنه قد أعد لمن

٢- ج: ومبنى

١- ها: يعلم

٣- ج: عنهم

٤- د: فيكون

٥- ج: باسـ... واذنه

٦- ج: هج: القدس

٧- ج: فيكون

٨- هج: فاذن

٩- هاب د: فانه، ط هج ج: وانه

أطاعه المعاد المسعد، ولمن عصاه المعاد المشقى، حتى يتلقى الجمهور رسمه المنزل على لسانه من الاله والملائكة بالسمع والطاعة.

ولا ينبغي له أن يشغلهم بشيء من معرفة الله تعالى^١، فوق معرفة أنه واحد حق لاشبيه له.

فأما ان يتعدى^٢ بهم الى تكليفهم^٣ أن يصدقوا بوجوده، و هو غير مشار اليه في مكان، فلا ينقسم بالقول، ولا هو^٤ خارج العالم ولا داخله، ولا شيء من هذا الجنس؛ فقد عظم عليهم الشغل، وشوش فيما بين أيديهم الدين^٥، وأوقعهم فيما لا مخلص عنه الا لمن^٦ كان الموفق، الذي يشذ^٧ وجوده ويندر كونه. فانه لا يمكنهم أن يتصوروا هذه الاحوال على وجهها^٨، الا بك.

وانما يمكن القليل منهم أن يتصور حقيقة هذا التوحيد والتنزيه، فلا يلبثون أن يكذبوا بمثل هذا الوجود، أو ينعوا في تنازع^٩، وينصرفوا الى المباحثات والمقايسات التي تصدهم عن أعمالهم البدنية.

١٥

٢- ب: تعدا، ها: تعدى

١- هج: عزوجل، هاب ط ندارد

٣- ب هاگويا مانند د: يكلفهم

٤- ج: فلا

٥- تنها درج: هو

٦- درهج «الدين» نيست

٢٠

٧- ج هج: يخلص... من، هاب دط: مخلص... لمن

٨- ط: يشك، روى ان: يشد

٩- ب: وجوها

١٠- ج: الشارع، هج: التنازع

وربما أوقعتهم^١ في آراء مخالفة لصلاح المدينة، ومنافية^٢ لواجب الحق. فكثرت^٣ فيهم الشكوك والشبه، وصعب الامر على^٤ اللسان في ضبطهم. فما كل بميسر^٥ له في الحكمة الالهية. ولا اللسان يصلح أن^٦ يظهران عنده حقيقة يكتمها العامة^٧، بل لا يجب أن^٨ يرخص في تعرض شيء^٩ من ذلك. بل يجب أن يعرفهم جلالة الله تعالى وعظمته، برموز وأمثلة من الاشياء التي هي عندهم جليلة وعظيمة^{١٠} ويلقى اليهم مع هذا القدر^{١١}، أعني: انه لا نظيره ولا شبه ولا شريك^{١٢}.

وكذلك يجب أن يقرر عندهم أمر المعاد على وجه يتصورون^{١٣} كيفيته، وتسكن اليه نفوسهم، ويضرب للسعادة والشقاوة أمثالا مما يفهمونه ويتصورونه. وأما الحق في ذلك، فلا يلوح لهم منه الأمر مجملا، وهوان ذلك شيء لا عين رأت ولا اذن سمعته، وان هناك^{١٤} من اللذة ما هو ملك عظيم، ومن الألم ما هو عذاب

١- نسخه ها: اوقعهم

٢- هج ج: منافية، ديگر نسخه ها ندارد ١٥

٣- ج: فكثرت، ديگر نسخه ها: وكثرت

٤- ط: الشان، ج: اللسان

٥- ج: بميسر،

٦- ج: ولا يصح بحال ان

٧- ج: من العامة ٢٠

٨- ج: بان

٩- ج: التعريض بشي، ب: تعريض شي، التعرض بشي

١٠- ج: عظيمة وجليلة

١١- ج هج: منه هذا القدر، ها: مع هذا هذا القدر

١٢- د: لاشريك ولاشبيهه، ها: لاشبيه ولاشريك ٢٥

١٣- ب: ثم، روى آن: هناك

مقيم.

واعلم انت^١ ان الله تعالى يعلم ان^٢ وجه الخير في هذا،
 فيجب ان يؤخذ معلوم الله سبحانه على وجهه على ما علمت.
 ولا بأس أن يشتمل خطابه على رموز وإشارات^٣، ليستدعى
 المستعدين بالجبل للأنظر إلى البحث الحكمي.

في العبادات، ومنفعتيها في الدنيا والآخرة^٤

ثم ان هذا الشخص الذي هو النبي، ليس مما يتكرر وجود
 مثله في كل وقت. فان المادة التي تقبل كمال مثله^٥ تقع في
 قليل من الأزمنة. فيجب لامحالة أن يكون النبي قد دبر لبقاء
 ما يسنه ويشعره في أمور المصالح الإنسانية تديراً. ولا شك ان
 القاعدة في^٦ ذلك هو استمرار الناس على معرفتهم بالصانع والمعاد،
 وحسم سبب وقوع النسيان فيه مع انقراض القرن الذي يلي النبي.
 فيجب أن يكون على الناس أفعال وأعمال يسن تكرارها
 عليهم في مدد متقاربة، حتى يكون الذي ميقاته مطل^٧ مصاقباً
 للمقتضى^٨ منه، فيعود به التذكير من رأس، وقبل^٩ أن ينفسخ يلحق
 عاقبه.

١- درج د «انت» نیست

٢- درج هج «ان» نیست

٣- ب: روس اشارات

٤- عنوان ازج است در ب ط ها نیست، هاشد: في العبادات ومنافعها

٥- ب: مثاله

٦- ج: الفائدة من

٧- ج: بطل، ها: يطل

٨- ج ب ط هج: للمقتضى، هاد: للمقتضى

٩- ها: قبل

ويجب أن تكون هذه الأفعال، مقرونة بما يذكر الله تعالى^١ والمعاد لامحالة. والا، فلا^٢ فائدة فيها.

والتذكير، لا يكون إلا بالألفاظ تقال، أو نيات تنوى في الخيال، [٢٥٦ ر] وأن يقال لهم أن هذه الأفعال تقرب إلى الله تعالى^٣، ويستوجب بها الخير^٤ الكريم، وأن تكون تلك الأفعال بالحقيقة على هذه الصفة. وهذه الأفعال مثل العبادات المفروضة على الناس.

وبالجملة يجب أن يكون فيها^٥ منبهات. والمنبهات أما حرركات، وأما اعدام حرركات تفضي إلى حرركات.

فأما الحرركات، فمثل الصلوات. وأما اعدام الحرركات، فمثل الصوم. فانه وإن كان معنى عديمياً، فانه يحرك من الطبيعة تحريكاً شديداً ينبه صاحبه على انه على جملة من الامر ليست هذراً^٦، فيتذكر سبب ما ينويه من ذلك، وانه القربة إلى الله تعالى.

ويجب ان أمكن، ان يخلط بهذه الاحوال مصالح أخرى في تقوية السنة وبسطها، والمنافع الدنيوية للناس ايضاً ان يفعلوا^٧.

وذلك مثل الجهاد، والحج على ان يعين مواضع، من البلاد، بانها أصلح المواضع للعبادة، وانها خاصة لله، ويتعين^٨ أفعال مما لا بد للناس انها في ذات الله عزاسمه^٩. مثل القرابين، فانها

١- در د ب ها «تعالی» نیست.

٢- ط ها: لا

٣- ج: يتقرب بها إلى الله ٢٠

٤- ب ها: الجزاء، هج: الجرج ط د: الخير، ها: الجزاء، هامش: الخير

٥- تنها درج هج: فيها

٦- ب: هكذا، دط: هذرا، ج هج ها: هذرا

٧- ب د ها ان يفعل، ط: انها يفعل

٨- ها: تعالی وتعيين، ب ط: وتعيين، د ويعين، ج ويتعين ٢٥

٩- ج: عزوجل، د ندارد

- لما^١ تعين في هذا الباب معونة شديدة.
- والموضع الذي منفعته في هذا الباب هذه المنفعة، اذا كان مأوى الشارع ومسكنه، فانه يذكره أيضاً، وذكره في المنفعة المذكورة تالية لذكر الله عز وجل^٢ والملائكة.
- والمأوى الواحد ليس يجوز ان يكون نصب عين الامة .
كافة، فبالحرى أن يفرض اليه^٣ مهاجرة وسفرة^٤.
- ويجب ان يكون أشرف هذه العبادات من وجه، هو ما يفرض متوليه أنه مخاطب لله^٥ ومناج اياه، وصائريه، ومائل بين يديه. وهذا هو الصلاة.
- فيجب أن يسن للمصلي من الاحوال التي يستعد^٦ بها .
للصلاة^٧ ما جرت به^٨ العادة، بمؤاخذه الانسان نفسه به^٩
عند لقاء الملك الانساني من الطهارة والتنظيف. وان يسن في
الطهارة والتنظيف^{١٠} سنناً بالغة. وان يسن عليه فيهما ما جرت العادة
بمؤاخذته نفسه عند لقائه الملوك^{١١} من الخشوع، والسكون^{١٢}،
وغض البصر، وقبض الاطراف، وترك الالتفات والاضطراب.

١٥

١- ط ج: مما

٢- در ب ها «عز وجل» نیست، د ط: تعالى

٣- ج: اليها

٤- هج ط: وسفر، ج: سفرا

٥- ج: لله عز وجل

٢٠

٦- ب: يشتغل (گويا)

٧- ب: الصلوة

٨- تنها درج «به» هست

٩- درج «به» نیست

١٠- ها ط د در هر دو جا: التَّنَظِّف

٢٥

١١- ج: الملوك

١٢- در ط ب د «والسكون» نیست

وكذلك، يسن له في كل وقت من أوقات العبادة آداباً ورسوماً محمودة.

فهذه الاحوال ينتفع بها العامة في رسوخ ذكر الله عزاسمه^١ في أنفسهم، فيدوم لهم التشبث بالسنن والشرائع بسبب ذلك. وان لم يكن^٢ لهم مثل هذه المذكرات^٣، تناسوا جميع ذلك مع انقراض قرن أو قرنين. وينفعهم أيضاً في المعاد منفعة عظيمة، فيما ينزه به أنفسهم على ما عرفته.

وأما الخاصة فأكثر منفعة هذه الاشياء اياهم في المعاد. فقد قررنا حال المعاد الحقيقي، وأثبتنا ان السعادة في الآخرة مكتسبة بتنزيه النفس. وتنزيه النفس، تبعيدها عن اكتساب^٤ الهيئات البدنية المضادة لاسباب السعادة وهذا التنزيه يحصل باخلاق وملكات، والاخلاق والملكات تكتسب بأفعال، من شأنها أن تصرف النفس عن البدن والحس، وتديم تذكيرها المعدن الذي لها. فاذا كانت كثيرة الرجوع الى ذاتها، لم تنفعل من الاحوال البدنية.

ومما يذكرها ذلك، ويعينها عليه، أفعال متعبة، وخارجة عن عادة الفطرة. بل هي^٥ الى التكلف، فانها تتعب البدن والقوى الحيوانية، وتهدم ارادتها من الاستراحة والكسل، ورفض^٦

١- دها: تعالى

٢- ج: يمكن ٢٠

٣- ط: المذكرات

٤- هج: وقد

٥- درج ط «اكتساب» ليست

٦- ج: الفطن بل الفطن يلي هي

٧- ط: رفع، هامش: رفض نسخه ٢٠

العناء واخماد الغريزة، واجتناب الارتياض، الا في اكتساب
 أعراض^١ من اللذات البهيمية.
 ويفرض على النفس المحاولة لتلك الحركات، ذكر الله^٢ و
 الملائكة^٣ وعالم السعادة، شاءت أم أبت، فيتقرر لذلك فيها هيئة
 الانزعاج عن هذا البدن، وتأثيراته، وملكة^٤ التسلط على^٥ البدن، [٢٥٦ پ]
 فلا ينفع^٥ عنه. فاذا جرت عليها أفعال بدنية، لم يؤثر فيها هيئة و
 ملكة تأثيرها^٦، لو كانت مخلدة اليه منقادة له من كل وجه.
 فلذلك ما قال القائل الحق^٧: ان الحسنات يذهبن السيئات.
 فان دام هذا الفعل من الانسان؛ استفاد ملكة التفات الى
 جهة الحق^٧، واعراض^٨ عن الباطل، وصار شديد الاستعداد
 للتخلص الى السعادة بعد المفارقة البدنية.
 وهذه الافعال لو فعلها فاعل، ولم يعتقد أنها فريضة من
 عند الله تعالى^٩، وكان مع اعتقاده ذلك، يلزمه في كل فعل
 أن يتذكر الله تعالى^{١٠}، ويعرض عن غيره؛ لكان جديراً بأن
 يفوز من هذا الذكاء^{١١} بحظ. فكيف اذا استعملها من يعلم أن
 ١٥

١- ط د: اغراض،

ج هاب: اعراض

٢- ب ط ها: الله عز اسمه، د: تعالى

٣- ب ط ها: الملائكة صلوات الله عليهم

٤- ب ط: ملكتها

٥- ب: تنفع

٦- ج: تأسرها

٧- درب «الحق» ليست

٨- ج: الالتفات... الاعراض

٩- د ها: عز اسمه، هج ط: تعالى، دردنيست

١٠- درب ها د «تعالى» ليست

١١- ها دب هج: الذكاء، ج ط: الذكاء

النبي^١ من عند الله، وبارسال الله^٢، وواجب في الحكمة الالهية ارساله، وان جميع ما يسنه فانما هو ما وجب من عند الله^٣ أن يسنه، وان ما^٤ يسنه من عند الله^٥. فالنبي^٦ فرض عليه من عند الله^٧ أن يفرض عباداته.

وتكون الفائدة في العبادات للعابدين، فيما^٨ يبقى به فيهم السنة والشرعة التي هي أسباب وجودهم، وبما يقربهم عند المعاد من الله^٩ زلفى^{١٠} بزكاتهم.

ثم هذا الانسان هو الملى بتدبير احوال الناس على ما تنتظم به أسباب معيشتهم، ومصالح معادهم، وهو انسان يتميز عن سائر الناس بتأله^{١١}.

١- هج: النبي صلى الله عليه

٢- هج: الله تعالى... الله عز وجل

٣- هج: الله تعالى

٤- ج دها: انما، ب: انما، در ط هج «ان» ليست

٥- هج: الله تعالى ١٥

٦- هج: الله تعالى فالنبي صلى الله عليه وسلم، ط ها مش: عزاسمه فالنبي

٧- هج: الله عز وجل

٨- ج: بما

٩- هج: الله تعالى، د: الله سبحانه،

١٠- ط دب: زلفا، هج ها ج: زلفى ٢٠

١١- ج: تم ما بعد الطبيعيات ولواهب العقل الحمد لله بلا نهاية

ها: تمت الالهيات من كتاب النجاة بحمد الله ومنه وحسن تيسيره واتفق الفراغ من تحريره لابي الفضل فاخرين محمد بن مسعود بن اسعد الهرمزدى الماحي (؟) الماييژن آبادى بنسابور وقت الضحى من يوم الثلاثاء الثانى عشر من جمادى الاولى سنة اثنتين وثلاثين وخمس مائة. ٢٥

بلغت المعارضة في الاربعاء العزيز من جمادى الاولى سنة اثنتين وثلاثين و خمس مائة

د: تم الكتاب والحمد لله رب العالمين وصلواته على النبي محمد وآله اجمعين
هـ: تمت الالهيات من كتاب النجاة والحمد لله رب العالمين وصلواته على
سيدنا محمد وآله وصحبه وسلم تسليما كثيرا
ط: تمت الالهيات من كتاب النجاة ويتلوه الهندسة والله الحمد واهب العقل
ومانع الفضل وصلواته على سيدنا محمد النبي وآله
فرغ منها نقلا الحسن بن ابي الفضل شاه بن الحسن الساماني الجنزي في شعبان
من سنة اربع وعشرين وخمس مائة وحامد الله تعالى ومصليا على نبيه ورسوله محمد و
الله الطاهرين اجمعين وداعيا الصالحين الطول البقاء وادامة النعماء
ب: اختتم بالخير، تمت الالهيات من كتاب النجاة من كلام الامام الاوحد
ابي على الحسين بن عبد الله رضي الله عنه وفرغ من نسخة نصر بن منصور بن عدنان العيين
زربي عشية ليلة الثلاثاء لليلتين بقيتا من مستهل ذي الحجة سنة ست وستين واربع مائة
وهو يسئل الله تعالى حسن التوفيق والعاقبة في الدنيا والاخرة بمنه وطوله ان شاء الله
وهو حسبنا ونعم الوكيل
عورض به الاصل وصحح بحسب الطاقة وذلك في مستهل المحرم سنة
٤٦٦ ولله الحمد والمنة
الحمد لله رب العالمين وصلواته على خيرته من خلقه محمد وآله وسلم تسليها
وهو حسبي ونعم الوكيل
نطلب بفوز النسخة من الكلام على الرياضيات فقد اخل بها التاريخ .

فهرس الاعلام

- ابرخس ٢٤٧، ٤٥٤، ٤٥٧، ٤٥٨، ٤٦١، ٤٦٢، ٤٦٣
ابن سينا الشيخ الرئيس ابو على الحسين
بن عبدالله بن سينا، ١، ٢، ٣٩٩، ٤٣٨، ٤٤١، ٤٤٥، ٤٧٩
ابوبكر ٥٤١
احداث الفلسفة الاسلامية ٦٤٥
ارسطو (الفيلسوف ، المعلم الاول). ٤
٤١، ٦٦، ٧٦، ١٥١، ٣٩١
٥٨١، ٦٣٤، ٦٣٥، ٦٤٨
اسكندر ٤٥٧
اسكندر افروديسى (من اصحاب المعلم
الاول، فاضل المتقدمين). ٤٠
٦٣٥، ٦٣٦
اصحاب الجزء ٥٢٩
اصحاب العلوم الجزئية ١٩٠
افلاطون ٣٩١
الاقدمون ٤٤٥، ٤٥٤
بابل ٤٥٧
البابليين الاقدمين ٤٥٦
بطللمبوس ٤٤٠، ٤٤٧، ٤٥٣، ٤٥٤
٤٥٧، ٤٥٨، ٤٦٠ تا ٤٦٢
٤٦٤ تا ٤٦٦، ٤٦٩، ٤٧١، ٦٣٤
بعض ضعفاء الظن ١٧٨
بعض العلماء ٦٩٦
التعاليميين ٤٩٩
تلامذة المعلم الاول ٦٣٥
ثاوفرسطس ٣٩، ٤١
ثامسطبوس (الذى يحسن عبارة عن كتب
المعلم الاول) ٦٣٥
الجدليين ١٥٢
جماعة اهل العلم ٦٤١
جوزجاني (عبدالواحد بن محمد) ٣٩٩،
٤٢٩
الحكماء (الالهيون) ١٥١، ٦٨٢
السوفسطائية ١٧٥
ضعفاء الراى ٣١
ضعفاء المتكلمين ٥٢٢
الظاهر يون ١٢
الطبيعيون ١٥٢، ١٩٧، ٢٣٣، ٤٩٩
عاميين ٦٦٨
علماء المشائين ٦٣٤
عمر ٥٤١
فرفور يوس، ١٥، ١٧٤

المحدثون ١٥١، ٩٣	القدماء ٦٤٧
المحصلون ٦٣٤، ٤٠	قوم من المنتسبين الى اهل العلم ٦٦٦
المحققون ٣٢٣	المامون ٤٤٧
محمد (ص) ٣	متأخرون ٤٠
المعطلة ٦١٦	المتساهلين ٤٥٦
الغالطون ١٠٢	المتشبهة بالفلاسفة ٧٠٥
المنجم ١٤٢	المتكلمين ٥٢٩
المنطقيون ٥٧٤، ٤٤٤، ٢	مشتبى الاتصال ٥٣٠
المهندسون ٥٢٩	مشتبى الخلاء ٢٣٣

فهرس الكتب والعلوم

٦٤٩، ٤٩٧، ٤٩٣، ٤٧٧، ٤٤٣	الاتقال ٥١٣
الزيجات ٥١٣، ٤	الاخلاق (كتب-) ٦٩٣، ٥١٣، ٤
السماع الطبيعى ٣٦٤	ارثماطيقى ٤٢٩، ٣٩٩
الشروح ١٢	الارصاد الكلية (كتاب-) ٤٤٥، ٣٩٩
الشعر ٩	الاصول الحكيمية ٣
الشفاء ٣٩٩، ١٨٥، ٨٥	الالهى (العلم-) ٤٩٣، ٤
صناعة التاليف ٤٣٩	الالهيات ٥٤٦، ٥٤٥، ٤٩١، ٣٩٩
الصناعة الطبية ٥٢٠	اوقليدس، اقليدس (عاشرة كتاب-)
صناعة المجسطى ٦٣٦	٣٩٩، ١٤٢
صناعة الموسيقى ٤٧٩	ايساغوجى (كتاب-) ٥٤١
الطب ١٤٤، ١٣٥	البروالاثم (كتاب-) ٧٠٥
الطبيعى (العلم-)، الطبيعيات، العلوم	تركيب الافلاك ٤٩٩
الطبيعية ١٤٢، ١٤١، ١٣٩	تصانيف كبار، تصانيف وكتب ورسائل
١٨٧، ١٨٩، ٢٦٧، ٣٣٦	الشيخ الرئيس ٣٩٩
٥٧١، ٥١٣، ٤٩٣، ٣٩٩، ٣٣٧	التعاليم ١٠٨
٦١٧، ٦٠٤	التقاويم ٤
العدد ١٤٢	التنجيم ٧١٣
الفلسفه الاولى ١٤٢	الحساب ٧١٣، ١٤٢، ٣
قاطيغورياس ٥٤١	الحيل ٥١٣
القياس ٣٣	الخطابة ١٠٩
كتب اخرى، كتب البسيط ٥٩٤، ٩٠	الرسالة (هزم) ٤٣٢
الكتب البسيطة (المبسوطة، المفصلة)	الرياضيات ٤، ٣٩٩، ٤٢٧

٣٩٩، ٥١٥، ٥٤٠، ٥٤١	٢٧٣، ١٤٦، ٩٠
٥٧٣، ٥٤٦	الكتب الكبيرة ٦٨
المنطقيات ٥١٢	الكتب المنطقية ٥٦٥
المنقول في القديم ٤٣٨	كلام المعلم الاول في النفس ٥٨١
الموسيقى (صناعة-) ١٤١، ١٤٢	الكلام المبسوط ٥٨٤
٣٤٨، ٣٩٩، ٤٣٩، ٤٧٩، ٥١٣	كلامنا ٥٦٥، ٦٤٩
النجاة ١، ٣، ٤، ٥، ٥٥، ١٨٥	اللواحق ٨٥
١٨٩، ٣٩٩، ٤٢٩، ٤٩١، ٤٩٣	مبادئ الكل (رسالة) ٣٣٥
٥٤٦	المبدء والمعاد (كتاب-) ٥٣٥
النجومى (علم-) ١٣٩، ١٤٢	المبسوطات من الكتب ٨٤، ٢٢٥
نسخة ٣٩٩	المجسطى (صناعة) ٣٩٩، ٤٢٥
النسخ (الخطاء في-) ٦٩	٦٣٦
النغم ١٤١	المفروقات ١٤٠
الهندسة (اصول-) ٣، ١٣٤، ١٣٥	المساحة ٥١٣
١٣٩، ١٤٠، ١٤٢، ٣٩٩، ٦٧٣	المعارف الحكيمة ٣
الهيئة ٤، ١٣٩	المنطق (كتب-) ١٨٤، ١٨٥، ٣٣١

المواضع التي أشار فيها ابن سينا الى نفسه

سنوضح ٥٩٢	اثانا بهانينا ٦٨٢
سنذكر ٦٤٣	ارى ٤٧١
علينا ٥٧٤	الاشبه عندي ما ذهبنا اليه واطن ٦٦٨
عندي ان الهزج باب واحد ٤٨٤	اشرنا ٦٤٢
فرغنا ٦٤٩	اطننا ٦٥١
فصلنا ٤٣	اطن ٦٦٨
فلما رصدت الشمس بهذه الحلقى (فصل	اقاويلنا الطبيعية ٦١٥
٣ موسيقى) ٤٤٩	اكثرنا التكرار فيها وفرغنا من تقريرها
فنقول ٦٥٣	٦٦٢
قد اشبعنا الكلام حيث تكلمنا ٥٨٤	اوضحناه... شائنا ان نبرهن... نعين... و
قلناه ٦٠٦، ٥٩٧	نتوهم ٦٢٢، ٦٢٤، ٦٤٣
الكتب الكبيرة التي استقمينا فيها ٦٨	٦٥٠
كتبنا المنطقية ٥٦٥	بان لنا في الطبيعيات ٦٠٧
كلامنا ٥٦٥، ٦٤٩	بقي علينا ٦٤٥
كما اظن ٣٠٧	بيننا ٥٧٦، ٥٧٤، ٥٩٥، ٦٠١
ليس يمكنني ان انص عليه ايضا الا	٦٥٧، ٦٩٩، ٦٦٧
بالتقريب واطن ٦٩٢	حقنا ٦٠١، ٦٠٢
مانحن في شرحه ٦٠٥	خليق بنا، اذ بلغنا... ان نحقق... ولانشك
مرادنا ٦٠٠	٦٦٨
منعنا... بينا... عندنا ٦٥٢	ذكرنا ٦٤٤، ٦٩٢
منا ٦٥٣	ذكرنا في تعليمنا تاليف اللحن ٤٨٨
نبين، نبينه ٥٩٣، ٥٩٤	ساقنا ٦٥٨

نصحن فی ذکرہ ۶۵۸

نَحْنُ فِيهِ ٦٧٣

نظرتنا ۵۶۵

نعود فنقول ۵۹۶

نمنع.. نسیمہ... اثبتنا ۶۵۹

ولنرجع ٦٠٨

فهرس المصطلحات

الف

- آلة ٢٠٨، ٣٢٣، ٣٣٣، ٣٦٥، ٣٨٠،
 ٤٤٦، ٤٨٧، ٦٠١، ٦٠٨،
 ٦٢٨، ٦٣٨، ٦٩٦،
 الآلة الجسدية ٣٦٤، ٣٦٥،
 الآلة الجسانية ٣٤٩،
 آلة العقل ٣٧٠،
 آلة متجزئة ٥٩٤،
 الآلات ١٩٧، ٣٧٤، ٣٨٧،
 الآلات النفعية ٢٩٠،
 الان ٢٨٠، ٣٠٢، ٣٤٣، ٣٦٣،
 ٥٩٨،
 آفات ٢٣١، ٥٧١، ٥٧٧،
 آية ٧٤،
 أبدى ٦٢٩، ٦٨٧،
 ابرة ٧٠٨،
 اثر ٣٣٢، ٦٩٤، ٦٩٨، آثار ٣٠٣،
 آثار عجيبة ٦٦٨، اثار ٦٦٨، ٦٧٤،
 تأثير ٣٤٤، ٥٢٢، ٥٧٧، ٥٨٣، ٦٥٣،
 ٦٨٨، ٧٠٣، تأثير سماوى ٦٦٣،
 موثر ٦٧٤،
 اثم ٦٧٤، ٦٨٦، ٧٠٥،
 اجل ٦٣٦،
 اخذ ٢٢٥، ٣٤٥، ٣٥٥، اخذ ماليس
 بعلة علة ١٨٤، الماخذ ٦٥،
 ١٠٢، ٢٥٣، ٣٤٢، اتحاد ٥٧٢،
 ٧٠٨، مواخذة ٧١٥،
 آخرة ٦٣٩، ٧١٣، ٧١٦،
 آخريه (اخروية) ٦٩٦،
 اخروية ٦٩٧، اخير ٥٣٨،
 تاخير ٥٨٩، تاخر ٢٦٤،
 ٣٧٩، ٥٤١، ٥٥٣، ٦١٥، ٦٦٨،
 المتاخر ١٧٤، ١٧٧، ٢٣١،
 ٣٨٢، ٥١٩، ٥٤٠، ٥٤١،
 ٥٩٦، ٦٠٦، ٦٥٧،
 ادب ٧١٦،
 تادية ٧٤، ٢٧٢، ٣٤١، ٦٤٩،
 ٦٦٩، ٦٧٥، ٦٨٠، مودى
 ٦٧٠، تادى ٣٢٣، ٣٢٨،
 ٥٩٥، ٦٧٣، ٦٨٣، التادى و
 التوليد ١٩٧، متادى ٧٢٢،
 اذن ٧١٠، ٧١٢،
 اذى ٦٨٢، ٦٨٣، ايداء ٥٢١،
 ٦٨٤، ٦٩٥، ٦٩٧، تاذى ٦٨٥،
 ٦٨٦، ٦٩٧، ٦٩٧، متاذى ٦٩٩،

- ارضى ٢٧٤، ٢٨٨، ٢٨٩، ٢٩٠
 ٢٩١، ٣٠٣، ٣٠٦، ٤٤٥، ٤٤٩، ٤٤٩
 ٤٥١، ٥٨٦، ٩٩٥، ٦٦٦
 ٧٠٧، ارضى، ٦٨٠، ٧٠٠، ٧٠٢
 ارضيه ٢٩٣
 ازاء ٥٤٥
 اس ٧١٠
 اسطرلاب ٤٤٧
 اسطس ٢٧٣، ٢٨٥، ٢٦٩، ٢٩١
 ٦٦١، ٦٦٢، ٦٦٨
 اسم ١٧٨، اسامى ٥٩١
 اصبح ٤٨٨
 اصل ٣٤، ٣٨٥، ٤٣٩، ٥٨١، ٥٩٣
 ٦٠٦، ٦٦٢، ٦٨٣، ٦٨٧، ٧١٠
 اصل توصيل ٤٨٩، اصول
 ٢٩١، ٣٧١، ٤٠٢، الاصول
 الطبيعية ٤٤٩، - الكلية
 ٤٥٤، - المعلومة الاولى ١٣٧
 - الموضوع ١٩٧
 اتق ٢٧٤، ٣١٢
 افيون ٣٠٣
 تأكيد ٤٩٢
 اكل ٢٣
 الذى ٤٨٨، الذى بالخسة (٤٨١)
 ٤٨٧، - بالاربعة ٤٨١، ٤٨٢
 ٤٨٨، - بالكل ٤٨١، ٤٨٣، التى
 بالخسة ٤٨٧
 الف ٤٨٣، تالف ٧، ٨٦، ١٧٦
 ٤٣٨، ٤٧٩، - فى القول ١٨٢، -
 من الم الضروريات ٦٤
 - من الممكنتين فى الشكل الاول ٧٠
 - نسبة ٤٣٦، تاليف ٤٣٩، المؤلف
 ٩، ١٠، تالف ٥٧٧
 ٦٦٩، ٦٧٥، ٦٨٨، ٤٨٩، ٦٩٤
 ٧١٢، ايلام ٢٨٤، متالم ٦٧٠
 الله ٤، ١٢٩، ٥١٣، ٦١٦، ٦١٧
 ٦٣٩، ٦٧٨، ٦٩٥، ٦٩٩
 ٧٠٠، ٧٠٦، ٧٠٨، ٧١٠
 تا ٨١٨، اللهم ٦٨٨، اله
 ٤٩٣، ٧١١، الهى ٧٠٥، تاله
 ٦٨٨، ٧١٨
 الامر ١٢٧، ٦٢٦، ٧٠٦، ٧١٠
 الامر السماوى ١١٥، عقلى ٦٧٥
 الامور ١٣، الاسور الجزئية ٥٩٥
 - الشخصية ٤٩٥، - الطبيعية ١٦٢
 ٢٦٥، ٢٦٨، ٣٣١، - الكائنة
 والفاسدة ٣٣١، آمر ٥٨١
 اثمار ٣٤٢
 تامل ٦١٥، ٦٣٠، ٦٦٧، ٦٨٨
 ٧٠٥
 امة ١١٧، ٧١٥، اسم ١٧، ائمة
 الشرائع ١١٥
 ان يفعل ٢٠٧، الان واللم ٥٦٣
 ٥٦٤، انيت ٥٨٩
 اناه ٣٠٢
 انوثة ٤٩٤

- انسان (١١، ٧٨، ٤٩٤، ٥٣٦، ٦٧٦، ٦٨١، ٦٩٢، ٦٩٩، ٧٠٦،
انسانى ٧١٥، انسانى ٤٤٥،
٧١٣، انسى ٦٩١
استئناف ٥٢٣
اوانى ٢٩٩
اوج ٤٤٩، ٤٥٢، ٤٧٤
آفة ٣٧٠، ٦٧٨، ٦٨٦، ٦٨٧
اول ٥٣٢، ٥٩١، ٥٩٩، ٦٠٠،
٦٠٢، ٦١٣، ٦٢٩، ٦٣١،
٦٣٤، ٦٤٩، ٦٥٠، ٦٥٥،
٦٦٩، ٦٩٨، اول الامر ٥١،
الاول الحق ٧٠٤، اول عدد
٤٣٤، -العقل ١٣٢، اوائل
٥١٠، ٥٩٥، ٦٦٣، ٦٨٠،
٧٠٢، اوائل العلوم ١٨٩،
الاولية ١٣٢، الاوليات ١٢٠، ١٢١،
١٢٦، اولى ٥٠٩، ٥١٢، ٥٣٨،
٦١٢، ٦٣٩
ماوى ٧١٥
مؤيد النفس ٣٤١
ايس ٥٤٣
اين ٣٤، ١٥٦، ١٩٢، ٢٠٦، ٥١٣،
٥٧٨، ٦١٩، ٦٢٧، ٦٣٠، ٦٤٥،
اينيات ٥٨١، ٥٨٨، ايون ٦٤٣
ب
الباء ٦٢٣
بال ١١، ١٠٤، ١٢٠
باس ٥٨٥
انبثات ٣٢٢، المنبثة ٣٤٢
بعث ١٤، ١١٢، ٧١٣، مباحثة ٧١١
بحر ٣٠٦، ٣١٤
بخت ٣٨٦
بغار ٢٩٤، ٣٠٦، تبخير ٢٩٦
٣٠٣، ٣٠٨، ٣١٥، ٣٢٢
البداية ٥٣٣، ٦١٥، بادى الامر
١١٦، بادى الراى ١٢٠،
بادى الراى الغير المتعقب ١٢٠،
المبدء ١٣٠، ١٤٤، ٢١٠،
٣٢١، ٣٩١، ٤٣٤، ٥١٨،
٥٣٢، ٥٤٥، ٥٥٨، ٥٨١، ٥٩٠،
٥٩٣، ٥٩٥، ٥٩٩، ٦٠٠،
٦١٢، ٦٢٧، ٦٤٨، ٦٥٠، ٦٥٧،
٦٩٨، المبدء الاول ٢٨٧، ٦٣٣،
٦٦٤، ٦٦٦، مبداء عقلى ٦٤٧، -
قريب ٦٦٢، المبدء المبين ١٩٧،
مبدء محدود ٥٤، -محرك
٣٣٠، ٥٢٥، ٦٥٢، -مفارق
١٩٢، ١٩٣، ٦٣٥، ٦٩٢، -
ميل ٨٢٠، مبادئ ٨٧، ١٤٢،
١٤٤، ٥٩١، ٢٩٨، ٣٦٠،
٣٦٩، ٥٥١، ٥٥٣، ٥٥٧، ٥٩٥،
٦٧٥، ٧٠٠، ٧٠٥، مبادئ اول
٦٤٣، المبادئ: الاولى ٦٨٤، -
الاولية ٦٣٦، ٣٧٧، مبادئ
الطبيعى ١٩٠، - الطبيعىات

- ١٩٦، ٥١٢، المبادئ العالية
٣٣٢، العامة ١٩٠، العقلية
٣٤١، مبادئ العلوم ١٨٩
المبادئ الكلية ١٩، المقومة
٥٥٧، والمقدمات ٢١١، ابتداء
٢٢٦، ٣٥٩، ٤٣٠، ٧٠٠-٥٣٣
٦٥٧، ٦٩٧
بدعة ٧٠٧، ابداع ٢٩٠، ٥٢٣
٦٥٦، مبدع ٢٢٩، ٢٨٢، ٢٩٠
٦٥٤، ٦٥١، مبدعة ٢٨١
بدل ٣٢٠، ٤٨٠، ٤٨٩، ابدال ١٠٢
١٠٣، تبديل ٤٨٩
تبدل ١٩٥، ٢٠٣، ٦٢٠، ٦٢١
٦٥٥، تبادل ٤٠٢
بدن ٣٦٠، ٣٦٨، ٣٦٩، ٣٧٥
٣٧٧، ٣٨٧، ٥٩٢، ٦٣٢
٦٥٩، ٦٨٠، ٦٨١، ٦٨٢
٦٨٦، ٦٨٧، ٧١٦، بدنى ٧١١
البديهة العقلية الاولى ٣٥٧
براعة ٦٥١، ٥٤٠، ٦٧٥، براءة ٦٥١
بارى ٦٤٣، برى ٥٠٦، ٥٩٠
٦٥٠، تبرئة ٣٤٦، تبرؤ ٦٩٢، ٦٩٨
يربط ٤٨٧
بروج ٤٤٦، ٤٤٩
البر ٢٠٦، ٧٠٥
يرد ٢٩٤، ٢٩٩، ٣٠٦، ٣١٠، ٥٢١
٥٨٤، ٦٤٤، ٦٧٢، برودة ٢٨٤
٢٩٢، ٣٠٣، ٣٤٣، ٥١٥
- ٦٦٧، بارد ٢٨٥، ٣٢٣ تبريد ٦٥٦
مبرد ٧٠٣، تبرد ٢١٦، ٦٦٦
متبرع ٧٠٨
بركار ٤٠٣، ٤٠٤، ٤٠٦
برهان ١٢٦، ١٣٠، ١٤٣، ١٥٧
٢٤٦، ٣٦١، ٣٦٦، ٤٣٧
٤٩٨، ٥٥٧، ٥٨٨، ٦١٦
٦٩٢، برهان الان ١٢٧، ١٤٠
البرهان الدورى ١٦٥، ١٦٦، برهان
اللم ١٢٦، ١٤٠، ١٤٣، البرهان
المطلق ١٢٦، برهان من علة
فاعلة وصورية ١٤٠، البراهين ٣
برهنة ٥٣٤، ٥٧٠، ٦٥٩، ٦٩٠
٦٩١
بزر ٣١٨، مبرز ٣١٨
بساطة ١٧٦، ٣٠٥، ٣٠٧، ٣٤٧
٣٦٠، ٣٧٩، ٥٥١، بسيط ٢٥٨
٢٦٨، ٢٧١، ٢٧٤، ٢٨٣
٢٨٧، ٢٩٠، ٢٩١، ٣٢٥
٤٣٣، ٥٢٩، ٥٣٠، ٦٨٢
٧٠٦، ٧١٤، بسيط كرى ٢٨٢
٣٠٣، بسائط ٢٨٧، ٣٠٣
بسائط الحروف ٣٣٣، -عنصرية
البسيطه ٢٦، ٢٧، -مطلقة ٣٥٥
انبساط ٣٠٢، ٣١٢، ٧٠٤
مباشر ٥٨١، ٧٠٢
استبشاع ٥٩١
بصر ٢٩٤، ٣١١، ٣٢٢، ٣٦٦

٦٣٧ ، ٦٣٩ ، ٦٨٥ ، ٦٩٤
٧٠٩ ، الابقاء الزمانى ٢٥١
استبقاء ٦٨٥ ، ٥٠٩ ، مستبقى ٦٦١

التبكيث ١٠٢

بكاء ٣٣١

بلد ٧١٤

بلوغ ٣٧١ ، ابلى ٦٦١ ، مبلغ ٦٦٨

بله ٦٩٥

بلاء ٦٩٠ ، مبالاة ٦٠٧ ، ٦٨٠

بم ٤٨٧

بنصر ٤٨٧

بناء ، بناء ٥٢١ ، بنية ٦٧٢ ، مبنى

البراهين ١٤٤

بهاء ٥٩٠ تا ٦٨٤ ، ٥٩٢

بهيمة ٦٨٤ ، بهيمى ٦٨٧ ، ٧١٧

بيت ٥٢١

بياض ٣٥٥ ، ٥١٥ ، ٥٦٧

بيضية ٥٢٩ ، الابيض ١٣

التبييض ٢١٦

بيان ٣٤ ، ٤٦ ، ٤٨ ، ٥١ ، ٦٨ ، ١٨٣

١٨٩ ، ٦٠٩ ، ٦٣٦ ، ٦٣٩ ، ٦٥١

٦٥٧ ، البيان البرهاني ١٤٤

-الحقيقى ٤٧ ، بين ٥٣٨ ، ٦٥٤-

بنفسه ٥١ ، ١٣٦ ، ٢١٦-

التصور ٣٤٨ - واضح ٣٥٩

تبين ٥٥٥ ، ٥٨٩ ، ٥٩٣ ، ٥٩٤

مباينة ٥١١ ، ٦٤١ ، مباين ١٣٩

٥١٩ ، ٦٥١ ، مباينات ٦٠٩

التباين ٢٠٧ ، ٥٠٢ ، ٥٧١

٣٩٥ ، ٧١٥ ، بصيرة ٦٠٥

ابصار ٣٢٣ ، ٣٢٦ ، ٣٣٠

٣٦٧ ، مبصر ٦٦٩ ، استبصار ٦٩٢

بطؤ ٢١٤ ، ٢٢٥ ، ٢٢٨ ، ٢٧٧

٤٤٩ ، ٤٦٩ ، ٤٨٣ ، ٥٣١ ، بطى ٥

٤٧٠ ، ابطا السير ٤٥٦ ، ٤٥٦

ابطاء ٤٨٨

بطلان ١٩٣ ، ٢٤٧ ، ٣٤٥ ، ٣٢٤

٣٧٨ ، ٣٧٠ ، ٥٨٣ ، ٥٢٣ ، باطل

٧ ، ١١٦ ، ٦١٣ ، ٧١٧ ، الباطل

الصرف ١١٩ ، ابطال ١٠٠

٥٧١ ، ٥٨٤ ، ٦٣٦

بطن ٣١٤ ، باطن ٣٠٤ ، ٦٨٧ ، ٦٩٧

بطائح ٣١٤

بعث ٣٤٢ ، ٦٨٢ ، ٦٩٧ ، انبعث

٣٢١ ، ٦٠٠ ، ٦٣١ تا ٦٣٣

٦٧٣

بعد ١٩١ ، ٢٣٣ ، ٢٣٥ ، ٢٤٠ ، ٢٥٧

٢٦٢ ، ٢٦٣ ، ٢٦٤ ، ٣١١ ، ٣٥٠

٤٤٠ ، ٤٤٧ ، ٤٦٥ ، ٤٧٩ ، ٤٩٨

٥١٦ ، ٥٢٩ ، ٥٧٩ ، ٦١٨

٦٦٧ ، ٦٩٨ ، البعد المضعف

٤٦٤ ، بعدية ٥٤٣ ، بعيد

٥٢١ ، ابعاد ٤ ، مبعء ٦٧٢

تبعيد ٧١٦ ، تباعد ٢٠٠ ، ٢٨١

بعض ٢٣

انبغاء ٦٩٢ ، ٧١١

بقاء ٣٨٤ ، ٣٨٦ ، ٥٠٥ ، ٥٤١

٥٧٧ ، ٥٧٩ ، ٥٨٠ ، ٦٣٠

- ٥٨٦، متباين ١٣٩، ٣٧٢، ٦٥٢
ت
تبع ٥٢١، ٦٣١، ٦٤١، ٦٥١
تابع ٥٤٧، ٥٥٨
استباع ٩٥، ٩٦، ٦٤١، ٦٧٥
تحت ٦٧٢
تغوم ٣٠٩
الترك ٢٢٥، ٢٨٤، ٦١٢، ٦١٩
٦٧٤، ٧١٥
تسع ٦٨٧
اتعاب ٧١٦
تلو ٦٩٩، تالي ٨١، ٩٠، ٣٧٢
٦٩٨، ٧١٥، التالي ٢٠٣
٤٣٤، ٤٨٠، ٥٤٠، ٥٧١
تمام ١٣٥، ٣٣٣، ٣٦٤، ٥٦٠
٥٨٣، ٥٩١، ٦٧٦، ٦٧٧
٧٠٧، تمام الدور ٤٦١، تمامية
٥٥٧، تام ٣٤١، ٤٣١، ٤٣٢
٤٩٥، ٥٤٠، ٥٥٣، ٥٥٧
٥٦٣، ٥٩٣، ٦٩٠، تام الوجود
٥٥٦، اتم ٦٦٩، ٦٧٦، تميم
٥٣٠، استمام ٥١٨، ٦٦١
ث
ثبات ١٢٠، ٥١٠، ٥٧٠، ٥٧٢
٥٧٧، ٦١٥، ٦٢٠، ٦٢٩
٦٤٣، ٦٦٦، ثبات الوجود ٥٧٦
ثبوت ٣٠٥، ثابت ٤٩٦، ثابتة
٤٤٥، ثوابت ٤٤٦، ٦٣٤
٦٣٨، اثبات ٥٧٦، ٥٩٤
٧١٣، ٦٧٧
ج
جبرالكسر ٤٥٦، انجبار ٤٥٤
جبل ٢٩٤، ٣٠٦، ٣١٤، جبلي ٦٩٦
جبال ٦٧٢، جبلة ١١٨، ١٢٢
٦٧٧، ٧١٣
ثوب ٦٨٠
ثوران ٣١٣
ج
جبرالكسر ٤٥٦، انجبار ٤٥٤
جبل ٢٩٤، ٣٠٦، ٣١٤، جبلي ٦٩٦
جبال ٦٧٢، جبلة ١١٨، ١٢٢
٦٧٧، ٧١٣

- جاحد ٦٩١
 تجدد ٢١٦، ٥٤٩، ٥٧٩، ٥٨٤
 ٦١٨، ٦٢٠، ٦٢١
 جدل ١٠٢، ٦١٦، جدلي ٨
 جدار ٣١١، جدير ٧١٧
 جدول ٤٣٢
 جدى ٤٤٧
 انجذاب ٣٧٧، ٥٧٢، ٦٩٦
 مجذور ٤٤٠
 تجربه ٧٥، ١٦٩، ١٧١، ٧٠٧
 تجربات ١٢٦، مجربات ١١٣
 تجرية ١٧٠، ٣٣٣، ٣٣٤، ٣٤٧
 ٣٥٠، ٣٥٩، ٣٦٦، ٥٨٧
 ٦٨٧، تجريد تام ٣٥٠، مجرد
 ٣٧٦، مجردة ٥٧٨، مجرد ٣٥٦
 ٣٦١، ٥٠٢، ٥٧٠، ٦٩٧
 انجرار ٧٠٢، منجرة ٥٣١
 جرم ٢٦١، ٢٦٩، ٢٨٩، ٣٨٣
 ٤٤٥، ٦٣٧، ٦٥٧، ٦٦١، ٧٠٠
 ٧٠١، الجرم الاقصى ٢٠٦، ٤٤٥
 ٤٤٦، ٦٤٨، - السماء ٦٣٣
 - مساوى ٦٣٠، ٦٤٢، ٦٤٤
 ٦٤٦، ٦٩٦، - اللسان ٣٢٢
 اجرام ٤، ٣٠٣، الاجرام العالية
 الفلكية ٣٠٧، اجرام علوية ٦٤٩
 جريان ٧١٥
 جزء ٢٣، ٩٠، ٩١، ٢٤٥، ٢٥٦
 ٢٧٢، ٢٧٥، ٢٧٦، ٣٣٥
- ٣٥٦، ٣٥٩، ٤٢٣، ٤٤٧
 ٤٨٠، ٤٨٢، ٥٠٤، ٥٠٧، ٥١٨
 ٥٢٩، ٥٤٥، ٥٧٩، ٦٣٠
 الجزء الاوسط ٢٠٠، جزوغير
 تام ٨٩، جزء لايتجزى ١٩٨
 - مركزي ٥٢٩، اجزاء ١٠، ١١٣
 ١٤٣، ٢٨٧، ٣٥١، ٥٥١
 ٥٥٢، ٦٦٨، الاجزاء الارضية
 ٣٠٨، اجزاء الحد ١٤٧
 - القياسات ٥٢، - لايتجزى
 ٢٠٣، ٢١٤، - المحمول والموضوع
 ١٧٩، الجزئى (الجزوى)
 ١٠، ٤٢، ٤٣، ٦٤٧، جزئية
 ٥٢١، ٥٨٠، الجزوية السالبة
 الضرورية ٤٩، - الموجبة الضرورية
 ٤٩، - الممكنة ٥٠٠، الجزويات
 ١٧٠، ٣٧١، ٣٧٢، التجزى
 ١٥٤، ٢٠٠، ٢١٤، ٢٥٣
 ٢٥٤، ٣٥٢، ٥٠٧، ٦٠٠
 المتجزى المتناهى وغير المتناهى
 ١٩٨، متجزى ٢٥٧، ٤٩٨
 جزاف ١٩٧، ٥٢٧، ٥٢٨
 جزم ٦٦٨
 جسم ١٥٤، ٢١١، ٢٦٨، ٢٦٩
 ٢٧٣، ٣٠٣، ٣٢٤، ٣٥٦
 ٣٨٩، ٤٤٩، ٤٩٧، ٤٩٨
 ٥١٢، ٥١٣، ٥٢٦، ٥٥٣
 ٦١٦، ٦١٧، ٦٢٥، ٦٤٤

- جسم بسيط ٦٦٦، - سماوي ٦٦٣،
 ٦٦٥ - طبيعي ١٣٥، ١٩٢،
 ٢٣٧، ٢٧١ - آلي ١٩٤،
 ٣١٩، - عنصري ٦٦٣ - متحرك
 ٢٤١، - محيط ٢٤٤، - مركب،
 - مستدير ٢٠٦، - مفرد ٢٠٢،
 اجسام ١٨٩، - اولى ٢٨٨،
 - سماوية ٣٨٢، - طبيعية
 ١٩٠، ١٩٧، - عنصرية ٣٩٢،
 - مفردة ومركبة ١٩٨ - متكونة
 ٢٨٣، ٢١٠، - جسمية ٦٤٦،
 مجسم ٦٠٥، مجسمات ٤٢٠،
 التجسم ١٣،
 جعل ٧٠٧،
 تعجيف ٣٠٦،
 جفن ٣٢٥،
 جلب ٣٢١، ٥٢٤،
 جلد البدن ٣٢٢، الجلدية ٣٢٦،
 جلالة ٦٥٠، ٧١٢، جليل
 النظر ٤٧١، اجلال ٤٨٤،
 انجلاء ٤٥٤، ٤٦١، ٥٩٨،
 جمد ٢٩٤، ٣١٤، جمود ٣١٠،
 ٣١٧، جماد ١٣، ٦٩٩،
 جمة ٢٩٦،
 جمع ٢٨٤، ٤٢٩، ٦٣٧، جمع المسائل
 في مسألة ١٨٤، جماع ٦٤٤،
 ٦٨٣، الجامع ١٠٧، جوامع العلم
 الطبيعي ١٨٩، جميع ٦٣٤،
 مجموع ٤٢٩، ٤٦٨، ٤٧٩، مجمع
 القوى ٣٨٨، اجتماع ٢٢٣، ٢٧٥،
 ٢٩٧، ٣٠٣، ٣٦٠، ٣٨٤، ٣٩٠،
 ٤٦٢، ٤٧٩، ٤٩٦، ٥١٦، ٥٤٤،
 ٥٥١، ٥٦٣، ٧٠٤، ٧٠٦،
 ٧٠٩، مجتمع ٥٥٢، مجامعة
 ٤٩٦،
 جمال ٥٩٠، ٥٩١، جميل ٤٨٤، جملة
 ١٠، ٢٧، ٢٥٣، ٣٢٥، ٣٣٤،
 ٥٥٠، ٥٥٢، ٦١١، ٦٥٤،
 مجمل ٦٠٤،
 جمهور ١١٩، ٧٠٥، ٧١١،
 جنبية ٣٣٢، ٣٥٧، ٣٨٢، ٥٠٢،
 ٣٩٩، ٤٤٨، ٦٩٦، اجتناب ٧١٧،
 جنوب ٤٤٧، ٤٧٣،
 جنس ١٤، ١٢٧، ١٣٩، ١٧١،
 ٣٥٩، ٤٨٢، ٤٨٩، ٥٤٠،
 ٥٤٥، ٦٦٢، ٧٠٧، - الاجناس ١٠،
 - حيواني ٦٣٦،
 اجناس ١٧٣، - عشرة ١٤٩،
 ١٥٣، مجانسة ٤٤٥، ٥٤٥،
 المتجانس ١٣٥،
 جنة ٤٨٠،
 جواب ٨١، - ماهو ١٤، ١٥، ١٥٧،
 اجابة ٣٦٨، ٦٤٦، استجابة ٦٩٨،
 جود ٢٩٨، ٦٠٢، ٦٢٨، ٦٧٧، جواد ٦٠٣،
 تجاوز ٢٧٣، ٢٨١، ٣٩٩، مجاورة
 ٢٩٥،

٥٣٠ ، ٥٠٤ ، ٤٤٩ ، ٤٤٦	جواز ٦٩٢، ٦٤٢، جائز ١٩١، ٦٧٢
٦٥١ ، ٦٣٦ ، ٥٦٣ ، ٥٥٣	مجاز ١٧٨، ٣٢٤، مجازى ٢١٨
٢٦٨ ، ٢٥٧ ، ٢٢٠ جهات	٣١٣، مجوز ٦٧٤
٢٨٧، جهات ثلاث ٢٩-	مجاورة ٣٠٢
متضادة ٢٦٠	تجاوز ٦٩٢، جوزا ٤٧٢
الجيم ٦٣٣	جوع ٣٧١، ٦٨٥
ح	التجويف الاوسط ٣٢٩-، المقدم ٣٢٨
محبوب ٥٩١، احباب ٥٩١، استحباب	-الموخر ٣٢٩
٦٥٠	جوهرة ١٢، ١٧، ٢٩٣، ٣١٥، ٣١٧
حبس ٦٧٢، احتباس ٢١٤، ٣٠٩	٣١٨، ٣٣٢، ٣٦٥، ٣٦٦، ٣٨٦
حجب ٦٩٥، حاجب ٧٠٩	٣٩٤، ٣٩٦، ٣٩٧، ٥٠٧
حج ٧١٤، حجة ٥٩٦ احتجاج ١٧١	٥١١، ٥١٥، ٥٣٦، ٥٥٤
حجر ٢٩٣	٥٧٨، ٦٢٧، ٦٣٠، ٦٣٤
حجز ٣٥٧	٦٤٤، ٦٧١، ٦٩٠، جوهرجسماني
حجم ١١١، ٢٠٢، ٣٠١، ٥٠٨-	٥٠٠-، الصورة ٥١٠-، عاقل
طبيعى ٢٩٩	٣٦٢-، عقلى ٦٤٧، ٦٦١-
حدث ٧٠٧، احداث ٣٨٠، حدوث	غريب ٣٠٦-، الفلك ٦٤٦
٣٥ ، ٣٧٦ تا ٣٧٨ ، ٣٨٠	-مفارق ٣٨٢، ٦٥٧-، الموضوع
٣٨٦ ، ٥٢٢ ، ٥٧١ ، ٥٧٩	١٤٢-، النفس ٣٧٧، ٣٨٥
٦٠٥ ، ٦١٠ ، ٦٥٧-، ذاتى ٥٤٢	جواهر ١٧٣، ٥١٢، -سماوية ٣٨٢
-زمانى ٢٢٢، ٢٢٩-، النفس ٣٧٥	-جسمانية ٥١٦، تجوهر الاجسام
حادث ٥٣٢، ٥٧٠، ٦٠٦، ٦٠٩	١٩٧
٦٥٢، ٦١١	جهاد ٧١٤
-زمانى ٥٣٤، حادثه ٧٠٦	جهل ١٠٤، ٦٦٩، ٦٧٣، ٧٠٥
محدث ٤٩٥، ٦١٣-، بالذات ،	-بالفعل ١٠٥-، جزوى ١٠٥
بالزمان ٥٣٣-، ذاتى، زمانى ٥٤٢	جهالة ١٨٣، مجهول ٥٣٥
حد ٧، ١٥، ٣٩، ٩٣، ١١٢، ١٤٣	جهة ٢٩، ٣٦، ٦٤، ٢٢١، ٢٦٨
١٤٦، ١٥٧، ٢٦٠، ٣٤٥	٢٧٧، ٢٨٣، ٣٥١، ٣٦٢

٢٨٨
حرف السلب ٢٧ تا ٣. - الشرط ٨١
حروف النسق ١٧٨ ، ١٧٩
تعريف ٦٤. ، انحراف ٤٧٤
احراق ٢٩٦ ، ٣.٧ ، ٥٢٥ ، ٦٧٤
٦٧٣ ، ٦٧٧ ، ٦٨٠ ، ٦٨٦
احتراق ٣.٨ ، ٣١٣ ، ٥٤٧
التحرز من الخطأ ١٧٤
اخرى ٦٧٩
حركة ١٣ ، ١٨٩ ، ١٩٩ ، ٢٠٣ ، ٢٠٨
٢٢٤ ، ٢٢٥ ، ٢٤٦ ، ٢٧٧ ، ٢٩٢
٣٠٠ ، ٤٩٤ ، ٥٣٠ ، ٥٧٠ ، ٥٧١
٥٧٨ ، ٥٨٠ ، ٥٨٣ ، ٥٨٨
٦٠٤ ، ٦٠٧ ، ٦١٣ ، ٦١٤
٦١٧ ، ٦١٩ ، ٦٢١ ، ٦٢٣
٦٢٥ ، ٦٢٦ ، ٦٣٦ ، ٦٤٣
٦٥١ ، ٦٥٧ ، ٦٦٧ ، ٦٨٠
٧١٤ ، حركة ارادية ٥٨٠ ،
٦٣٣ - انتقالية ٣.٢ - اولية
٢٥٧ ، ٦٠٥ - بالطبيعة ٢١٣ ،
٢٨٦ ، باطنة ٤٤٥ - ، بسيطة
٢٨٦ ، باطنة ٤٤٥ - ، بسيطة
- خاصية ٢١٠ ، ٦٣٥
- دائمة ٢٨٧ ، - دورية ٣١٣ ،
- طبيعية ٢٨٦ ، ٥٧٨ ، - فلكية
٦٣١ ، ٦٣٢ - قسرية ٥٨٢ -
مائلة ٥٨٢ ، - مبدعة ٥٧٩ ،
٥٤٤ ، ٥٥١ ، ٥٥٧ ، ٦١٦ ، ٦٠٤
٦٩٠ - اكبر ١٢٦ ، ١٥٩ ، ١٦٧ ،
- اصغر ١٤٣ ، - اوسط ٥٣ ، ٧٥
١٠٩ ، ١٢٦ ، ١٤٣ ، ١٤٦ ،
١٥٨ ، ٣٤٠ - بحسب الذات
١٦٠ ، - تام ١٤٧ ، ١٥٨ ،
حقيقى ١٨٤ ، - ش ارج لمعنى الاسم
١٥٩ ، - كامل ١٥٧
- مبدء برهان ١٥٨ ، ١٦٠ - مشترك
٤٩٩ - ناقص ١٧١ - نتيجة برهان
١٥٩ ، ١٦٠ - وجيز ١٥١ ، حدود
١٠٢ ، ١٣٧ ، ١٣٨ ، ١٤٤ ، ١٧٥ ،
١٨٤ ، ٢٥٩ ، ٤٤٠ ، ٤٩٥ ، ٦٢٤
- ثلاثة فى القياس ٥٢ ،
- النظر ٣٢ - وسطى ١٤٦ ،
حاد ٤٨٣ ، حادة ٤٧٩ ، ٤٨١ ،
محدود ١٤٦ ، ٥٢٥ ،
تحديد ٢٦٣ ، ٢٨٧ - بالعلل
الاربع ١٦٤ ، تحدد ٢٦٤ ،
متحددة ٢٦٣ ، متحددة ٤٩٩ ، ٥٣١
انحدار ٥٣٣ ، ٦٩٧
محاذاة ١٢ ، ٥٣١ ، ٦٥٦
حدس ١٦٨ ، ٣٤٠ ، ٣٤١
حده ٣٢٣ ، ٣٢٦
حذف ٤٨٩
حر ٢٩٠ ، ٦٦٦ ، حرارة ٢٨٣ ، ٢٨٨ ،
٢٩٢ ، ٣٠٣ ، حار ٣٢٣ ، ٣٤٣ ،
٥١٥ ، ٥٢١ ، ٥٨٤ ، ٦٢٨ ،

- ٤٢، انحصار ٦٦٦
 حصول ٣٢٨، ٣٤٠، ٥١٨، ٥٧٠
 ٦٢٨، ٦٨٣ - اولى ٢٢٧
 حاصل ٦٧١، تحصيل ٣٧٢
 ٣٧٣، ٦٢٨، ٦٨٩، ٦٧٩
 محصل ١٨، ٢٦، ٢٧، ٣٨، ٥٩٠
 استحصال ٣١٣
 حضور ٣٣٥، ٣٥٠، حاضر ٧٠٨، ٣٥٠
 حضيض ٤٤٩، ٤٥٢، ٤٧٤
 انحطاط ٤٤٨، ٦٩٨
 حفر ٢٩٥
 حفظ ١٦٩، ٢٨٥، ٣٢٩، ٣٤٢، ٥٢٥
 ٦٣٠، ٦٤٤، ٦٧٢، - الكمالات
 ١٩٤، استعفاظ ٦٦٧، ٦٧٨
 محقرات ٦٨٩
 حق ٤، ٧٦، ٧٥، ٧٧، ٧٨، ١٢٠
 ١٧٥، ٥٥٥، ٦٠٠، ٦٨٢
 ٦٨٦، ٦٩٦، ٧٠٥، ٧١١
 ٧١٧ - اول، ٦١٣، ٦٥٠ -
 اولى ١١٩ - صرف ١١٩ -
 محض ٥٥٥، حقيقة ٤٨، ٧٤
 ٧٦، ١٥٧، ١٧٨، ٤٩٨، ٦٣٩
 ٧١١، - ذاتية، ٥٥٧ - معقولة
 ٦٥١، حقائق ٦٦ - ذاتية ١٤١،
 حقبة ٥٥٥، حقيقي ٧، ٤٨١
 ٦٣٩، ٦٧٢ - صرف ٦٨
 احق ٥٥٥، تحقيق ٧٣، ٧٤
 ٧٩، ٥٣٦، ٥٣٢، ٥٩١، ٦٠٠
 ٦٣٩، تحقق ٦١٥، ٧٠٥
 متحقق ٦٨٣، استحقاق ٣٥٩
 ٥٤١، ٥٨٠، ٦٣٩، ٦٧٤
 مستحق ٦٧١
 حقن ٢٩٦، ٣٠٤، احتقان ٣١٤
 ٣١٥، ٥٢١
 محاكاة ٢٩٢، ٦٦٦
 حكم ١٠٦، ١٠٧، ١٣٣، ٣٢٣
 ٥٠٨، ٥٩٨، ٦٤٩، ٦٥١
 الحكم بوجود محمول لموضوع ٢٠
 الحكم بلا وجود محمول لموضوع
 ٢١، الحكم الكلى ٥٨١، احكام
 ٧٠٧، - كلية ٤٤٥، - النجوم
 ٦٩٨، حكمة ٧١٢، ٧١٨
 - الهية ٦٧٩، حكمى ٧٠٨
 ٧١٣، حاكم حسي و عقلى
 ٣٤٩، محكوم عليه ١٠٧
 احكام ٣٤٦، محكم ٦٤٣
 حكاية ٣٦٧، ٦٣٢، ٧٠٥، محاكاة
 ١٢١، ٣٣٩، ٤٨٢
 حلقه ٤٤٨، خلق ٤٤٩، ٤٨٢
 حل ٣٠، حلول ١٩٨، ٣٥٧، ٣٦٦
 حال ٢٦، ٣٤، ٤٩٦، ٥١٣، ٥٢٢
 ٥٢٣، ٥٢٥، ٥٣٦، ٥٨٥، ٥٩٥
 ٦٠٩، ٦٢٠، ٦٦٥، ٦٨٨، ٧٠٧
 محل ٣٥٣، ٣٥٦، ٣٥٩، ٤٩٦

- ٤٩٧، تحليل ٩٢، ٢٨٣، ٢٩٤
٣١٧، ٧.١، - القياس ٩٤
التحلل ٢٨٩، ٣١٣، ٣١٨، ٣٢٠
٣٢٢، ٦٨٩، متحللة ٤٨٩
انحلال ٣٩٢، ٦٨٨
حلمتى الثدى ٣٢٢
حلاوة ٣٦٨، حلو ٥٩٢، ٦٨٥، ٦٨٩
حمد ١٢١، محمود ٧١٦
حمار ٦٨٤، حمرة ٢٩٦
حمل ٥٩٨، الحمل ٧٩، ١٤٧، ٣١٨
- الذاتى ١٣١، ١٣٧، - الضرورى
الدائم ٣٥، - مادام الحمل
٣٦، - مادام ذات الموضوع ٣٥
- مادام الوصف ٣٥، - وقتا
٣٦، الحملى ٧٩، الحملية
توقع النسبة بين شيئين ١٩، حامل
٣٥٣، ٤٥٣، ٤٦٣، ٤٦٩
٥٣٨، ٥٥٦، حوامل ٣٧٦
حمال ٦٨٦، محمول ٢٥، ٦٩
١٣١، ٣٧٢، ٥٧٥، - ذاتى
١٣٤، ١٣٦، - المحكوم
بانه موجود اوليس بموجود لشيء
آخر، محمولات ذاتية ١٣٦
محمل ٦٩٨، احتمال ٥٥٤، محتمل
٦٤٦
حمى ٣١٠
حنين ٦٨٣
منحنى ٥٣٢
حاجة ٥٢٢، ٦٣٧، ٦٨٩، ٧.١
- ٧.٨، احواج ٣٧.، ٥٩٥
احتياج ٥٦٥، ٥٦٧، ٥٧٤
٦٥٣، ٦٦٩، ٦٨٢، محتاج ٦٧٢
محور ٣١١، ٣٤٦، ٣٤٧، محاورة ٢٨٩
حائط ٥٢١، محاط ٢٦٢، احاطة
٢٤٤، ٣.٦، ٤٨١، ٥٩٩، ٦٤٠
٦٤٤، ٧.٨، محيط ٢٣٣، ٢٦٠
٢٦٩، ٣.٧، ٤١٦، ٤٤٨
٥٢٩، ٦٧٤، احتياط ٧.٩
حالة ٥٤٨، ٦١٨، - طبيعية ٥٧٩
- منتظره ٥٥٣، حائل ٦٧٢
محال ١.٢، ٢٨٧، ٥٣٤، ٥٣٥
٥٤٦، ٥٧.، ٥٩٣، ٦٤٠
محالة ٦٦٨، احالة ٢٢٦، ٣.٦
٣٢.، ٣٢٢، ٣٢٥، ٥٧١
٧.٤، تحويل ٣٧٤، تحول
٦٩٩، استحالة ١٩٥، ٢٢٦
٢٨٨، ٣٢٢، ٢٩٣، ٢٩٤
٢٩٨، ٣.٢، ٣١٧، ٣٢٢
٣٧٥، ٣٨٨، ٥١١، ٥٢٥
٥٤٨، ٥٨٣، ٦٢٥، ٦٥٣
٦٦٦، ٦٦٧، ٦٧٧، ٦٧٩
استحالات ٥٨٦، مستحيل ٤٨٣
٥٥١، محاوله ٦٢٦، ٧١٧
حاوى ٢٣٣، احتواء ٤٥٦، حاوية
٤٤٦، محوى ٣.١
حيث ٦٦٩
تخير ٣٢، متخيرة ٤٤٥، ٤٤٦، ٤٦٩
٦٤٨

- حيز ٢٣٩، ٢٦٨، ٢٧٣، ٢٨٨، ٢٨١، ٢٩٠، ٢٩١، ٥٠٢، ٥٠٨، ٥٠٤، - البسائط ٢٩٠، - طبيعي ٢٧٦، ٢٦٨، - فلك القمر ٢٩٠، - كلى ٢٩٠، - احياز ٢٩٠، تحيزات ٣٧١، ٤٩٤، ٥٠٣، تحيزات ٥٢٩، انحياز ٥٠٣، منحاز ٥٠٢، حيل ٢٩٣، احتيال ١٠٠، ١٠٣، احايين ٣٧٢، حياء ٣٣١، حياة ١٩٤، ٣٨٢، ٦٠٠، ٢٩٩، ٦٠٣، ٦٧٤، ٦٩٠، حيوان ١١، ١٣، ٣١٨، ٤٩٤، ٦١٧، ٦٦٨، ٦٨٥، ٦٩٩، ٧٠٥، ٧٠٨، حيوانى ٦٩٣، خ، خبر ١٩، ٦٨٢، اخبار ١١٥، ٣٧٣، خبز ٧٠٨، خثورة ٣١٧، خجل ٣٣٠، ٦٨٨، تخجيل ٧٥، خدر ٦٨٩، ٦٩٠، خدمه ٣٤١، خروج ٣٢٦، ٤٠٢، ٥٤٩، ٦١١، ٦٥٦، ٦٧١، ٦٨٣، خارج ٣٢١، ٥٠٨، ٥٦٨، ٥٩٣، ٦١٧، ٧١١، - حاصل ٤٧١، - المركز ٤٤٠، ٤٤٥، ٤٦٣، - معدل ٤٧١، اخراج ٣٩٥، ٤٠٠، ٦٥٣، تخريج ٣٣٣، استخراج ٤٣٢، ٤٤٥، مغروط ٤٢٢ تا ٤٢٤، ٤٥٤، ٤٦٧، ٥٣٢، - ظلى ٤٥٤، انخراط ٦٨٦، اختراع ٤٣٨، خزن ٣٣٥، خسة ٦٣٨، ٦٦٥، ٦٨٤، ٦٨٩، ٦٩٨، ٦٩٩، اخس ٥١٣، ٦٢٨، - المقدمتين ٥٣، خسف ٣١٣، خشب ٢٩٥، ٥١٩، خشوع ٧١٥، خشن ٣٢٣، اختصار ٩٢، ٣٨٧، خصوص ٣٦٦، ٥٣٦، ٥٥٥، خصوصية ٧١، خصيصه ٥٩٩، خاص ٥٣٥، ٥٣٦، الخواص ١٣، - والفصول المساوية ١٤٨، خاصة ١٦، ٣١، ٣١٦، ١٢٧، ٧١٦، - ملازمة مساوية ١٦، - غير ملازمة ولا مساوية ١٧، خاصة ٤٤، ٥٢٧، ٥٥٨، المخصوصه حملية موضوعها شىء جزئى ٢١، مخصصات ٢٥، تخصيص ٥١، مخصص ٥٣٨، ٦٦٣،

- المطلق والضروري في الشكل الاول
٦٦، اختلاط الممكن والضروري
في الشكل الاول ٧٣، اختلاط
الممكن والمطلق في الشكل الاول
٧.، الاختلاط في الشكل الثاني
٦٧، اختلاط الممكن والضروري
في الشكل الثاني ٧٧، اختلاط
الممكن والمطلق في الشكل الثاني
٧٦، الاختلاط من المطلقين
في الشكل الثاني ٧٦،
اختلاط المقدمات في الشكل الثالث
٦٨، اختلاط الممكن والضروري
في الشكل الثالث ٧٧، اختلاط
الممكن والمطلق في الشكل
الثالث ٧٨، مخالطة ٢٩٢،
٣٠١، ٣٢٢، ٥١٧، ٦٠٢، ٦٢٥،
٦٥٠، ٦٧٥، مخالطات ٧.٧
- خلع ٢٩١، ٦٨٨
خلف ٥٩ تا ٦٦، ٧٥، ١٨٣، ٢٦٥،
٣٥٨، ٥٣٠، ٦٩٢، ٦٩٨
خلاف ٤، ٦٨ تا ٧٠، ٢٥٦،
٢٥٩، ٤٣٣، ٥٤٥، ٦٤٥،
اختلاف ١٧٩، ٢٢٢، ٢٦٠،
٢٨٤، ٣٥١، ٤٤٥، ٤٤٧،
٤٤٩، ٤٥١، ٤٥٨، ٤٧٤،
٤٨٥، ٥٠١، ٥٢٩، ٥٦١،
٥٦٤، ٦٣٤، ٦٣٥ تا ٦٣٧،
٦٥٢، ٧.٩، اختلاف برهان الان
- ٢٧٦، ٢٩٧، ٥٩٥، اختصاص
٢٥٧، ٢٦٢، ٣٧٥، ٥٢٨،
٢٦٤، - العرض ١٩٨
خصم ١٠٢
خطا ٤، ٥٢٣، اخطاء ٥٣٩
خطور ١١، ١٠٤، ١٠٥، ١٢٠، ١٢١
خطاب ٧١٣، خطابي ٨، ١٠٨، ٧٠٧،
مخاطبة ٦٩٦، ٧٠٩، ٧١٥
خط ١٥٤، ٣١١، ٣٥٦، ٣٩٩، ٤٩٨،
٥٠٢، ٥١٣، ٧١٧، - خارج ٤٥٩،
- مستقيم ٢١٣، ٣٩٩، ٤٠٦،
٥٢٩، ٥٣١، - مماس ٤٦٢،
- منحني ٥٣٠، تخطيط ٣٥١، ٦٧١
خفض ٥٢٩، انخفاض ٣١٢
خفة ٦٦٧، خفيف ٤٨٤، خفيفة
الحدود ١٤٤، خفاف ٤٨٤،
استخفاف ٤٨٨
خفاء ٦٧، ٥١٣، خفي ٦٦٦، ٦٨٧
خلا ٢٠٣، ٢٣٣، ٢٣٥، ٢٣٦،
٢٤١، ٢٥٠، ٢٥٧، ٢٦٤
٢٧٥، ٢٨٤، ٣٢٤
تخلخل ٢٠٥، ٢٩٩، ٣٠٤، ٥٠٧،
٦٦٧
تخليد ٧١٧
خلوص ٣٠٥، مخلص ٧١١، تخلص
٣١٧، ٧١٧
خلط ٢٨٩، ٧١٤، اختلاط ٣٠٣،
٣٠٥، ٣٠٨، ٧٠٤، اختلاط

- واللم ١٤٤، اختلاف ذاتي ٣٧٦ -
 المنظر ٥٣٤، ٤٦٤، مختلف ٥٥٦
 مختلفة الحقائق ٦٦. مختلفات
 ٤٨٩، مخالفة ١٠٣، ١١٠، ٤١١، ٥٠٥
 ٦٠٠، ٦٤٥، ٧١٢، مخالف ٣٤٧
 مخالفين ٦١٣، ٦١٦، تغالف
 ٢٢٣، ٤٧٩، ٤٨٠، الماخذ ٢٢
 الخلق ١١١، ٣٣٢، ٦١٤، ٦١٦
 ٦٧٥، ٦٨٠، ٦٩٣، ٦١٦
 اخلاق ٣٣٢
 -رذيلية ٣٣١، خلقى ٦٩٨، خلقة
 ٦٦٩، ٦٧١، خالق ٦١٥، ٦١٦
 ٦١٧، تخليق ٣٢٠
 خلل ٦٧٥، تخلل ٢١٥، ٤٧٩
 خلو ٥٤٨
 خمود ٢٨٩، اخماد ٧١٧
 خمس ٤٨٠، خماسيات ٤٨٥
 مخمس ٤١٦، ٤١٩
 اخمص ٧٠٩
 خنصر ٤٨٧، خنصرية ٤٨٧
 خوض ٦٨٧
 خوف ٣٠٤، ٣٢٧، ٣٦٩، ٧٠٤
 خائف ٦٨٥
 خير ١٩٧، ٣٤٧، ٥٨٧، ٥٩٠، ٥٩١
 ٦٠٠، ٦٠٣، ٦٢٦، ٦٢٩، ٦٣٠
 ٦٣٤، ٦٤٠، ٦٤٢، ٦٤٧
 ٦٥٠، ٦٦٩، ٦٧٤، ٦٧٥
 ٦٨٢، ٦٨٦، ٧١٣، خيراول
 ٦٤٨ - حقيقى ٦٢٧ - الشرين
 ٦٧٥ - محض ٥٥٤، ٦٣٦
 ٦٣٧ - مطلق - ٧٠٢، خيرية
 ٦٣٧ - محضة ٥٩٠، خيرات
 ٦٣١، اختيار ٢١٣، ٢٦٤
 ٢٦٩، ٢٨٣، ٣٢٥، ٤٩٤
 ٥٢٦، ٦١٩، ٦٢٠، ٦٣٢
 ٦٣٧، ٦٣٨، مختار ٥٢٥
 تخيير ٦٨٨
 خياط ٧٠٨
 خيال ١٢٢، ١٦٩، ١٧٠، ٣٢٨
 ٣٤٦، ٣٥٠، ٣٥٣، ٣٥٥
 ٣٦٨، ٤٨٣، ٤٨٨، ٧١٤
 خيالات ١١٧، خيالى ٦٩٧
 خيالية ٣٤٢، ٥٩٤، تخييل ٣٦٩
 ٤٨٣، ٦٢٧، تخيل ١٢١، ٣٢١
 ٣٨٨، ٤٨١، ٥٨١، ٦٢٥
 ٦٣٢، ٦٤٧، ٦٥٨، ٦٨٤
 متخيل ١٣٦، ٥٨٧، ٥٩٤
 بتخيلة ٣٣٠، ٣٣٩، ٣٤٢
 متخيلات ١٢١
 د
 داب ١٠
 دابة ٣٧٤
 تدبير ٣٨٧، ٤٣٤، ٥٣٠، ٦٤٣
 ٦٥٧، ٦٦٥، ٦٦٨، ٦٩٤
 ٧٠٨، ٧١٣، ٧١٨، ٧٠٨
 ٧١٣، ٧١٨، تدابير ٣٣١
 مندبراول ٦٠٤، ٦٧٤، ٦٧٥

- دخول ٦٦٨، - العلل الخاصة في البرهان
 ١٦٦، - العلل في البراهين ١٦٠،
 ١٦٣، - العلل في الحدود ١٦٣،
 - الممكنات في البرهان، داخل
 ٣٢١، ٥٦٨، ٦٨٧، ٧١١،
 داخلية ٥٨٢، الداخلتان تحت
 المتضاد ٢٤، دخيل غريب
 ١٣٢، مدخل ٦٤٢، ٤٣٨، مداخلة
 ٢٤١، ٣٠٢، تداخل ١٩٩،
 ٢٣٧، ٢٤٤، ٣٠٠، ٤٠٠،
 دخان ٢٩٠، ٣٠٧، ٣٠٨، ٣١٥، -
 ريحي ٣١٣
 درجة ٤٤٨، ٤٧٩، ٤٨٠، ٥٧٩،
 ٦٥٣، ٦٩٨، تدريج ٧٠٦،
 تدرج ٦٩٩، اندراج ٦٥٦
 درك ٦٦٩، ٦٨٥، ادراك ٣٢٧، ٦٠٠،
 ٦٧٠، ٥٨٧، ٦٨٤،
 - الحس والتخيل والفعل والوهم،
 - الجزئي ٢٤٩، - حسي وخيالي و
 ظني وعقلي ووهمي ٥٨١، -
 الملائم والمنافرة ١٩، مدرك ٥٩١،
 ٦٨٧، مدركات ٦٨٦
 دستان ٤٨٧
 دعامة ٥٢١
 دعاء ٧٠٦، دعوة ٦٩٨، ٧٠٤، ٧٠٨،
 داعي ٦١٠، ٦٦٨، ٧٠٢،
 ادعاء ٧٠٧، استدعا ٧٠٤،
 دفع ٢٨٤، ٢٨٧، ٣٠٢، ٥٨٢، ٥٨٣،
 ٥٩٧، دفعة ٣٤١، ٥٠٣، ٦٠٦،
 اندفاع ٢٨٧، ٢٩٩، ٣١٦،
 دقيقة ٤٤٧
 دلالة ٢٧، ٧٩، ١٧٩، ٥٥١،
 دليل ١٠٩، ١١٠، ٣٤٧،
 دماغ ٣٢٢، ٣٢٨
 دور ٩٧، ٩٩، ٢٩٠، ٢٩٤، ٣١٤،
 ٣٦٠، ٤٥٥، ٤٧٠، ٤٨٤،
 ٤٨٥، ٤٨٩، ٥٣٢، ٥٦٨،
 الدور المحال في الطبيعة والقياس
 ١٦٤، ١٦٥، دورة ٤٥٦، ادوار
 تامة ٥٧، دوران ٣٠٩، دائرة
 ١٣٤، ٣١١، ٤٠٤، ٤٠٨،
 ٦١٦، ٤١٧، ٤٤٦، ٤٤٩،
 ٥٢٩، ٥٣١، ٦٢٢، ٦٢٤، مدار
 ٢٢٢، ادارته ٤٤٦، ٤٤٨، تدوير
 ٤٤٠، ٤٤٥، ٤٥٨، ٤٧٠،
 استدارة ٢٨٧، ٣١٧، ٥٨٦، ٦٣٦،
 ٦٦٦، ٥٢٩، مستدير ٢٧٥،
 ٦١٩، مستديرة ٢٨١
 دوام ٥٥٥، ٥٧٦، ٥٩٢، ٦٠٤،
 ٦٣٤، ٦٨٧، - الوجود والعدم ٢٩،
 الدوام واللا دوام ٦٨، دائم ٢٩،
 ٥٢٢، ٦٧٨، - الحقيقة ١٢٠،
 دائمة الصدق ١٤٣، ادامة ٧١٦،
 ادون ٦٩٨، دنيا ٦٩٧، ٧١٣، دنياوي

كتاب النجاة	٧٤٤
٣٦١- واحدة ٣٨٨، ذوات ٣٧٥،	٧١٤
-الجهة ٣، ٤٤، ذاتي ١١،	دهر ٥٤٣، ٢٣٢
١٣١، ٣٧٢، ٣٧٨، ٥١٥،	دهماء ١١٦،
ذاتيات ١٥٣، ١٧٣	دهن ٣١٧
ذوق ٣٢٢، ٣٣، - سليم ٩،	دين ٧١١
مذاق ٦٨٨، اذاقة ٦٩،	دواة ٣٣٣، دوى ٣١٣
ذهب ٢١٧، مذهب ١١٧، ٦٣٧،	ذات
اذهاب ٧١٧	تذبذب ٦٦٨
ذهن ٤، ٢٦، ١٠٥، ١١٦، ١١٧،	ذبول ٢٠٥، ٦١٨
١٢٦، ١٦٩، ٣٤٠، اذهان	ذرة ٥٩٥
عامية ١٢٠	اذعان ٦٩٣
ذئب ٣٢٧	ذكر ١١٤، ١٦٩، ١٧٠، ٣٩٩،
ذائع ١١٩، - في البادي ١٢١،	٦٣٩، ٧١٤، ٧١٦، ذكرى
ذائعات ١١٨، ١٢٦، - المحموده	٧١٤، ذكورة ٤٩٤، تذكية،
١٢٠	٧١٤، تذكر ٦٠٢، ٧١٣،
د	مذكرات ٧١٦
راس ٣٤١، ٤٤٧، ٥٢٧، ٥٣٠،	ذكاء ١٦٨، ٣٤٠، ٧١٧
٦٠٧، ٧١٣، رئاسة ٣٤١،	ذنب ٣٠٩
رئيس ٣٤٢	ذوب ٣١٥، اذابة ٣١٧
راى ٤٧، ٦٢، ٧٢، ٧٣، ١٠٤، ١٠٨،	ذات ٣٥، ١٣٩، ٢٤٤، ٣٢٣، ٣٥٦،
١١٥، ١١٧، ١٩٨، ٣٢٤،	٣٦٣، ٣٧٣، ٤٩٦، ٤٩٧، ٥٢٣،
٣٢٧، ٦٣٥، ٦٣٦، ٦٩١، ٧٠٩،	٥٣٢، ٥٤٠، ٥٤٦، ٥٥٩، ٥٥٠،
٧١٢، - حقيقى ٥٨٢، آراء ٨٥	٥٥٤، ٥٥٥، ٥٥٨، ٥٨٣،
١٢٠، ٣٣، - ذائعة مشهورة	٥٨٧، ٥٨٩، ٥٩٢، ٥٩٣، ٦٠٠،
محمودة ١١٨، ٣٣١، روية ٧، ٩،	٦١٣، ٦١٥، ٦٣٦، ٦٤٤،
٧٩، ١٩٤، ٣٢٤، ٣٣٠، رائية	٦٥٤، ٦٦٥، ٦٨٩، ٧١٤،
٣٩٥، مرئى ٣١٥، ٥٢٩، مرآة	٧١٦، ذات الاضلاع ٤٢٠، -
٣١٢، مرايا ٣٠٧، ٣١١	الحلق والشعبتين ٤٤٦، -مفعولة

فهرس المصطلحات	٧٤٥
رب ٦٨٤	- القرينة ٦١، مردود ٦٤١
ريح ٦٣٩	ترادف ١.٣
ربط ٢٨، ٣٧، رباط ٣٢١، رابطة	رداء ٦٧٣، ردى ٦٨٠، ٦٨٥، ٦٩٦،
٢٨، ٢٦	٦٩٧، ٦٩٦
ربع معدل ٤٧٢، اربعة ٥٤٧، ترييع	رذل ٦٩٩، رذيلة ٦٨٧، ترذيل القول
٤٦٧، مربع ٣٥١، ٤٠٤، ٣٥٤	١٧٥
٤٠٦، ٤٢٠، ٤٤٠، مربعات	رسوخ ٦٩٣، ٦٩٦، ٧١٦،
٤١٥	ارسال ٧١٨
ربو ٣١٩	رسم ١٤٧، ١٧١، ٤٤٥، ٤٥٨، ٥٩٦،
مرتبة ٥٤٠، ٦٣٣، ٦٦١، ٦٨٦	٦٦٣، ٧١١، ٧١٦، مرسوم ٦٢٢،
مراتب ٣٤٤، ٥١٣، - عشرة ٤٢٩،	ترسيم ٤٤٨، ارتسام ٣٤١، ٣٥٠،
ترتيب ١٥٣، ١٧٥، ١٧٩،	٥٣٢، ٥٣٩، ٦٦٣، ٦٨٦، ٦٩٧،
٤٤٠، ٤٨٣، ٥٩٠، ٥٩٩،	رشح ٢٩٤
٦٤٩، ٦٧٤، ٦٩٢، - الموجودات	رش ٣١١
٥١٢، ترتب ٥٤٥	رصد ٤٤٥، ٤٤٧، ٤٤٩، ٤٧٠، - حقيقى
ترتيل ٤٨٩	٤٥٢، - متوالى ٤٧٥، ارساد
ترجيح ٦١٠، مرجح ٦٦٣، ترجح	حديثه و قديمة ٤٤٩
١٤٦، ٦١٠، ٦٦٣	رضاء ٦٣٩، ٦٤٣، ٦٥٠،
رجل ٣٩٠، رجل شريف ٦٧٣، رجل ٤٨٤	رطوبة ٢٨٣، ٣١٧، ٣٢٧، ٣٤٣،
رجوع ٣٧٠، ٣٧٣، ٤٦٩، ٥٢٧،	- جليدية ٣٢٢، - عذبة ٣٢٢، رطب
٧١٦، رجح ٦٠٦، راجع ٤٧٥،	٢٨٥، ٢٨٨، ٣٠٣، ٣٢٣،
رجاء ٥٩٣، ٦٨٣، ٦٩٢	ترطيب ٦٦٦
مرحلة ٤٨٨	رعد ٣١٦، ترعيد ٤٨٨، ٤٨٣
رحمة ٦٩٥	ترعرع ٣٣٣
ترخيص ٧١٢	رغبة ١٢١، ٦٨٢، ترغيب ١٢١
رخو ٤٨٢، رخاوة ٤٧٩،	رفض ٧١٦
استرخاء ٤٧٩	رفع ٩٠، ٥٠٦، ٥٤٢، ٥٤٧، -
رد ٥٧٩، - الى الموجبة ٧٠،	الاتصال ٨٠، ارتقا ٢٠٩، ٣١٠، ع

ارتياض ٧١٧	٦٩٧، ٥٠١، ٤٤٨، ٣٢٣، ٣١٢
راهن ٧٠٢	تركيب ٢٧، ٤٩، ١٧٨، ١٨٣، ٣٠٣
ريشما ٥٧٧	٣٠٥، ٣٤٢، ٣٦٠، ٣٧٩
ريح ٣٠٧، ٣١٢، ٣٢٢، ٣٢٦	٤٩٧، ٥١٦، ٥٤٤، ٥٩٠، -
رائحة ٣٢٢، ٦٨٨	القياس ٩٢، ٩٣، - انمريعات ٢٠،
زج	النسبة ١٢، مركب ١٠، ١٨٣
زج ٥٨٢	٢٦٨، ٢٧٢، ٢٨٣، ٢٩٠
زحل ٦٤٨	٣٢٥، ٣٨٥، ٤٣٢، ٤٩٧
ازدحام ٧٠٢	٥١٩، ٥٢٢، ٦٩٩، مركبات ٢٨٨،
انزعاج ٧٠٧	٢٩١، ٣٠٥، تركيب ٢٨٧، ٥١٦
ازقاق ٢٠٠	مركز ١٦١، ٢٦٠، ٣٠٦، ٤٠٤
زكاة ٦٩٥، زكى ٦٩٦، تزكية ٣٤٢	٤٠٨، ٤٤٥، ٥٢٩، ٥٣١
زلل ع	٦٦٧، - التدوير ٤٤٠، ٤٥٥٠
زلزل ٤٨٨، زلزلة ٣١٣	٤٦٣، ٤٧١، - العامل ٤٦٤
مزار ٤٧٩، ٤٨٧	تراكيم ٦٧٢
زمان ٢٣، ١٥٤، ٢٠٣، ٢١٦، ٢٢٠	رمز ٧١٢، ٧١٣
٢٢٥، ٢٢٩، ٢٣١، ٢٤٦	رماد ٣١٣، ٣١٥
٢٥٦، ٢٧٧، ٢٨٠، ٢٩٣	رواج ١٠٢
٣١٧، ٤٥٦، ٤٨٣، ٥١٣	الروح القدس ٧١٠، روح قدسى ٣٣٩
٥١٤، ٥٢٠، ٥٣٣، ٥٤٠	روحانى ٦٩٨ راحة ٦٣٩، ٦٩٥
٥٤٣، ٥٥٦، ٥٦١، ٥٦٧	ارادة ٢٠٨، ٢٨٣، ٣٢٥، ٣٦٠
٥٩٥، ٥٩٨، ٦٠٧، ٦١٣	٥٢٠، ٥٢٦، ٥٨٠، ٥٨١
٦١٤، ٦١٦، الزمان الدورى	٥٨٢، ٦٠٠، ٦٠٨، ٦٠٩
٤٥٦، ازمة ٣٧٥، ٣٧٨، ٤٧٩	٦١٢، ٦٢٠، ٦٢١، ٦٢٤
زهريز ٦٨٦، ٦٨٩	٦٢٧، ٤٤٦، ٤٤٧، ٦٥١، ٦٧٨
زنجى ١٢	٧٠٥، ٧١٦، - عقليه ٦٢١، ٦٢٣
زنا ٦٧٦	- متظرة ٥٥٣، ارادى
زوبعة ٣١٧	٥٨٥، ٧٠١، مريد ٦٠٣

فهرس المصطلحات	٧٤٧
زوج ٣٨٠ ، ٤٢٩ ، ٤٣١ ، ٤٣٢ ،	سبب ٤٧٩ ، ٥٠٨ ، ٥٠٩ ، ٦٦١ ،
مزاح ٦٧٢ ، ٣٦٧ ، ٣٢٣ ،	٦٧٦ ، ٦٩٧ ، ٧٠٧ ، - قريب
زوال ٢٥٢ ، ٣٠٥ ، ٤٤٧ ، ٥٣٢ ،	٥٧٠ ، - معدم ٣٨٢ ، اسباب ٤ ،
٥٤١ ، ٥٧٨ ، ٦٨٥ ، ٦٨٦ ،	٥٩٥ ، - مغلطة ١٨٣ ، تسبب
٦٩٠ ، ازالة ٥٢١ ، ٥٢٣ ، ٥٣٠ ،	٧٠٠ ، ٧٠١ ، سبابة ٤٨٧
٦٤٦ ، ٦٤٣	سبع ٤٨٢
زاوية ٣٢٥ ، ٣٩٩ ، ٤٠٩ ، ٤١٨ ،	سبق ٥٢٢ ، ٦١٣ ، ٦١٥ ، ٦٦٤ ، سابق
٥٢٩ ، ٥٣٢ ، - حادة ٤٠٠ ،	٥٩٦
- داخلية وخارجية ٤٠١ ، - الشمس	سبيل ٦٥ ، ٢٤٦ ، ٥٦٦ ، ٦٢٢ ، ٦٤٣ ،
٤٦٥ ، - المسير ٤٥١ ، -	٦٦٨ ، ٦٧٢ ، ٦٧٥
منفرجة ٤٠١ ، زوايا ٤ ، ١١ ،	سحاب ٣٠٧ ، ٣١٠ ، ٦٦٩ ، ٦٧٢ ،
٣٥١ ، ٤٠٢ ، ٣٥١ ، ٤٠٢ ،	تسخير ١٩٤ ، ٢١٣
زهرة ٤٧٣ ، ٤٧٠ ،	سخونة ٢٨٥ ، ٢٩٠ ، ٥٨٤ ، ٦٤٤ ،
زئبق ٣١٧	٧٠٣ ، ٣٠٨ ، تسخين ٢٩٢ ،
زيد وعمر ١٣ ، زيادة ٣٤٠ ، ٣٥٨ ،	٣٠٠ ، ٣١٧ ، ٣٨٣ ، ٦١٨ ،
٤٠١ ، ٤٧٩ ، ٤٨٠ ، ٤٨٨ ، ٥٣٠ ،	٦٦٤ ، ٦٧٧ ، ٧٠٣ ، ٧٠٧ ،
٦٨١ ، زائد ٢٤٥ ، ٤٣١ ، ٤٣٣ ،	تسخن ٢١٦ ، ٥٢٥
٤٨٢ ، ٥٥٧ ، ٦٨٧ ، زائدة ٣٢٢ ،	سد يد ٦٦٦ ، اسد ٦٣٥
زوائد ٤٣٥ ، التزيد ٢٠٣ ،	سدس ٢٨٠ ، ٤١٨
٢٧٠ ، ازدياد ٤٦٥ ، ٦٩٢ ،	استراحة ٧١٦
مزداد ٢٤٦	سر ٧١٩ ، سرير ٥١٩
زير ٤٨٧	سرطان ٤٤٧
ازاعة ٥٢٣	سرعة ١٥٢ ، ٢١٤ ، ٢١٧ ، ٢٢٥ ،
س	٢٢٨ ، ٢٧٧ ، ٣٣٠ ، ٣٤٠ ،
ساذج ٦٩١	٣٤٩ ، ٤٨٣ ، ٥٣١ ، ٦٣٦ ،
سثوال ٣٦٨ ، ٥٤٩ ، ٦١٣ ، ٦٢١ ،	اسرع السير ٥٦
مسألة ١٣ ، ١٤١ ، ٥٦٩ ، المسائل	سريان ٥٠٣ ، ٥١٦ ، ٦٦٥ ،
البرهانية ٣٥ ، ١٣٧ ،	سطح ١٣١ ، ١٥٤ ، ٢٥٨ ، ٢٦٠ ،

٩٤، سالبة جزئية ٢٢، - ضرورية	٤٩٨، ٤٥٠، ٤٠٠، ٣٢٢، ٣٠١
والضرورة ٤٤، - كلية ٢٢ و ٤٣،	٥١٣، ٥٣٠، ٦٦٧، ٦٨٧
- مطلقة ٧٢، - معدولة ٢٧،	السطح الاعلى والاسفل والجنوبى و
- ممكنة ٤٤، ٧٨، - الامكان ٤٤	الشمالى ٤٤٨، تسطيح ٤٤٨،
تسلسل ٥٨٩، ٧٠٦	سطح ٤٤٨
سلطان ٦٨٤، تسلط ٣٣١، ٧١٧	مسطرة ٤٠٣، ٤٠٤، ٤٤٦، ٤٤٧
سلف ٥٧٩، ٥٩٣، ٦٥٤، ٦٨٩، ٦٩٢	سعادة ٦٨٢، ٦٩٠، ٦٩٨، ٧١٢
سلك ٦٨٦	٦١٦، اسعاد ٧١١
سلامة ٦٣٩، ٦٧٠، ٦٧٧،	سفرة ٧١٥
سلم ١٠٣، تسليم ١٤٤، ٧٠٨	سفل ٢٥٨، ٢٥٩، ٢٦٥، ٢٩٥
- الحق ١١٨، تسلّم ١٠٣	٢٩٩، ٦٣٨، سفلية ٢٥٨، سافل
سمت ٢٠١، ٦٣٧، مسامتة ٢٠٠،	١٤٠، ٥٣١، اسفل ١٤٠،
٢٤٢	٥٣٠، ٦٤١، ٦٦٨، سفلائية
تسامح ٧٠٨	٤٤٠
سمع ٣٢٢، ٣٣٠، ٤٨١، ٥٢٣،	سقوط ٥٢١، مسقط الحجر ٤٠٠، تساقط
٦٨٤، ٦٩٩، ٧١١، سماع ٦٩١،	٣١٣
مسموع ١٠	سقمونيا ٣٧٣
سموم ٣١٣	استسقاء ٧٠٤
سنج ٣٨٥	سكون ١٨٩، ٢٠٣، ٢٠٨، ٢٢٤
سنوح ٦٢٩	٢٧٠، ٣٧٣، ٤٩٤، ٥٨٣
سنخ ٣١٩	٦٣٧، ٦٦٧، ٧١٢، ٧١٥، -
استناد ٥٩٥، ٧٠٦، مستند ٥٩٥	طبيعى ٢٨٦، سكنات ٢١٤،
سنة ٧٠٩، ٧١٤، ٧١٥، ٧١٦، ٧١٨،	مسكن ٧١٥، تسكين ١٩٤، ٢٥١
سنن ٤٨٦، ٧١٦، - قديمة ١١٩،	سلب ١٨، ٢٥، ٣٨، ٩٥، ١٧٤،
سان ٧٠٩، ٧١٢	٢٣٩، ٦٠٢، السلب رفع النسبة
سماء ٥٨١، ٥٩٩، ٦١٩، ٦٣٤،	الوجودية بين شيئين ٢١ و ٢١، سلب
٦٣٦، ٧٠٦، سماوى ٦٥٩،	ضرورى ٣٥، السلب فى العقل و
٦٨٠، ٦٩٨، ٧٠٢	القول ٢٠٩، - الكلى و الجزوى

- ٧٠٦ تا ٧٠٨، مساوية ٢٨٢،
 ٦١٧، ٦٤٦، ٦٤٨، ٦٥٨،
 سموات ٥٩٥، سماويات ٣٠٣،
 ٦٦٨
 سوء ٦٨٨، سوء اعتبار شروط النقيض
 في الحمل ١٨٤،
 اسوء ٦٩١، سيئة ٧١٧
 سواد ٣٥٥، ٥١٥
 سائر ٦٨٦، ٧١٨، السور الدالة على
 مقدار الحصر ٢٣، سورة ٣٠٥
 سياسة ١١٧، ٣٦٩، ٣٧١، سياسة
 مدنية ٦٧٦
 ساعة ٤٥٧، - استوائية ٤٦١
 مسافة ٢٠١، ٢١١، ٢٢٥، ٢٢٦،
 ٢٧١، ٢٨١، ٥٧٧، ٥٧٩، -
 مستقيمة ٢٧٩
 سوفسطائي ٨، سوفسطائية ٢٤٦
 سوق ٢٨٢، ٣٤٩، ٣٨٦، ساق ٤٠٧،
 مساوقة ٤٩٣
 سولوجسموس ٥٣
 سوية ٣٤٤، استواء ٣١١، ٤٠٠، ٤٤٥،
 ٤٤٦، ٥٢٩، ٥٣٠، مساواة
 ١٥٤، ١٧٤، ٢١٧، ٢١٨،
 ٣٧٣، ٤٣٣، ٤٨٢، ٤٩٥،
 ٥٠٤، المساواة بالحمل
 ١٥٠، - في المعنى ١٥٠، مساواة
 - الاقطار والاضلاع ٢٠٠، - النسبة
 ١٨١، تساوى ١٤٦، ٢٠٧،
 ٣١١، ٣٣٥، ٣٥٢، ٣٩٩،
 ٤٤٩، ٤٧٩، ٥٠٨، مساوى
 ٢٧٣، ٦٧٩، - الاضلاع ٤١٨،
 - الساقين متساوية ١٣٩
 سهولة ٣٦٨، ٤٧٩، ٥٠٩، ٦٣٧،
 ٦٩٣، سهل ٢٨٤
 سهو ١٧١
 سياحة ٣٩٥
 مسير ٤٦٠، ٤٦٣
 ش
 شاقول ٤٠٠، ٤٢٢
 شأن ٦٧٥
 شباب ١٢
 تشبث ٧١٦
 شبح ٣٢٢، ٣٢٣، ٣٢٧، ٣٥٥، ٣٦٤،
 - منطبع ٣٢٦، تشبح
 ٦٩٩
 اشباع ٥٨٤
 شبه ٦٣٥، ٧٠٩، ٧١٢، شبهة ٥٨٥،
 اشبه ٣٠٥، ٦٣٥، شبهة ٦٤٣، ٧١١،
 اشباه ٥٩٣، ٦٧٥، ٦٩٦، يشبه
 ٦٥٢، تشبيه، ١٢١، تشبه ٣٣٦
 ٦٢٦، ٦٢٩، ٦٣٠، ٦٣١،
 ٦٤١، ٦٤٥، ٦٤٦، ٦٤٨،
 اشتباه ٣، المشتبه ١٧٢، مشابهة
 ١٧٤، ٤٩٥، ٥٤٥، ٦٧٨،
 مشابه ١٠٧، ٦٣٣، تشابه
 ٢٠٤، ٢٧٤، ٢٧٥، ٣٥١،

- ٨٢، شريطة ٦١، ٨٥، ١٣٣،
 ١٨٢، ٢٢٨، ٧٠٩، اشتراط
 ٥٧٤، ٥٧٣، ٥٦٠.
 ٦٨٢، ٧١٣، شريعة ٦٨٢،
 ٧١٦، شارع ٧١٥،
 شروع ٧١٢
 شرف ٥٩١، ٦٣٨، ٦٤٥، ٦٨٤،
 ٦٩٩، شريف ٦٧٣، اشرف
 ٦٢٨، ٧١٥، تشريف ٥٤٢
 شروق ٦٦١، مشرق ٤٤٠، ٤٤٥
 شركة ١٤، ٦٦٦، ٦٨٣، ٧٠١، شريك
 ٧٠٧، ٧٠٩، ٧١٢، اشتراك
 ١٠، ١٨١، ١٨٣، ٣٤٧، ٤١٩،
 ٦٣٦، ٦٥٩، - الاسم ١٢٠،
 ٢٥١، ٥٧٥، ٦٥٣، - تاليفي
 ١٧٦، - العلوم في المسائل ١٤٣،
 مشترك ١٣، ٣١٩، ١٨٢،
 ٣٧٢، ٤٠٥، ٥١٧، ٥٥٦،
 ٥٥٧، مشاركة ٣٥٢، ٤٣١،
 ٥٢٦، ٥٦٠، ٦٠٤، ٦٥٥،
 ٧٠٩، - الحدو البرهان ١٧٥،
 مشارك ١٣٩، ٦٥٦، المتشارك في
 الجنس ١٤٢
 مشتري ٥٩٦
 شطر ٦٢٠، ٦٢١
 شظية ٤٤٨، تشظي ٣٢٤
 شعبة ٣٢١، ٤٤٧، تشعب ٥١٣
 شعر ٧٠٩، شعري ٧٠٧، شعور ١٠٤،
 ٣٥١، ٣٥٨، ٤١٣، ٤١٤،
 ٤٢٠، ٤٣٩، ٤٨٦، ٤٧٩،
 ٥٠٥، ٦٦٣، متشابه ١٠٧،
 ١٧٧، ٤٤٠، متشابهة الصورة
 ومختلفها ١٩٨
 شتاء ٣١٠
 شتى ٥٥٦
 شخص ٣٤١، ٣٨٧، ٥٣٨، ٥٩٣،
 ٥٩٤، ٥٩٦، ٦٣١، ٦٧٢،
 ٦٧٣، ٧٠٥، ٧٠٨، ٧١٣،
 اشخاص ١٥٣، شخصية ١٣٣،
 ٦٧٩، تشخص ٣٧٧، ٥٩٤،
 ٥٩٥
 شد ٢٩٥، شدة ٢٥١، ٢٥٢، ٣٤١،
 ٤٨٧، ٦٨٧، شديد ٦٦٨، ٦٩٤،
 اشتداد ٢٠٥، ٢٨٥، ٢٩٨،
 ٣٠٤، ٣٣٩
 شدوذ ٧١١
 شرح ٣٦٨، - الاسم ٤٩٦
 شر ٣٤٧، ٥٥٤، ٦٦٨، ٦٦٩، ٦٧٠،
 ٦٧٥، ٦٨٠، ٦٨٢، ٧٠٤،
 شرية ٦٧٩
 شرر ٦٨٢
 شرط ٢٣، ٨١، ١٥٣، ٢٦١، ٥٣٦،
 ٥٦٢، ٥٨٧، ٥٨٨، الشرط للضروري
 ٣٦، شرطي ٨١، شرطية متصله و
 منفصلة ٨١، الشرطية توقع النسبة
 بين شيئين ١٩، الشرطيات ١٠١،
 - الاستثنائية ٩٣، - المحرفة

- شكل ٢٧١ ، ٢٧٢ ، ٥٢٩ ، شكل
 المقدمات ٥١ ، اشكال ٥٣٤ ،
 ٦٤٣ ، ٦٤٤ ، اشكال ٥١٥ ،
 مشكل ٦٨٨ ، تشكيل ٢٨٤ ،
 ٢٨٤ ، ٦٧١ ، تشكيلات ٥٠٨ ،
 تشكيلات ٥٢٩ ، مشاكة ٣٢ ،
 ٩٤٥ ، ٥٩٥ ، ٦٩٠ ،
 شمس ٣٠٣ ، ٣٠٦ ، ٣١١ ، ٣٨٣ ،
 ٣٩٥ ، ٤٤٥ ، ٤٤٩ ، ٤٥٥ ،
 ٥٨٦ ، ٥٩٦ ، ٦٦٩ ، ٦٧٢ ،
 شمع ٥٢٥ ،
 شمال ٤٤٧ ، ٤٧٣ ، ٥٩٦ ، اشتعال
 ٣١٧ ،
 شم ٣٢٢ ،
 تشنج ٦٢١ ،
 شنع ١٢١ ،
 اشارة ٥٠٣ ، ٥٩٦ ، ٧١١ ، ٧١٣ ،
 تشويش ٦٤٥ ، ٧١١ ، تشوش ٤٨٦ ،
 ٤٩٥ ،
 شوق ٦٠١ ، ٦٢٦ ، ٦٣٠ ، ٦٣١ ،
 ٦٣٢ ، ٦٣٣ ، ٦٣٦ ، ٦٥٧ ،
 ٦٩٠ ، ٦٩١ ، ٦٩٤ ، ٦٩٦ ،
 تشويق ٥٥٤ ، ٦٣٧ ، ٦٤٤ ، متشوق
 ٥٨١ ، ٦٣٤ ، تا ٦٣٦ ، ٦٤٣ ،
 ٦٤٧ ، متشوقات ٦٤٥ ، تشويق
 ٦٤٧ ، اشتياق ٦٢٦ ، ٦٣٣ ،
 مشتاق ٦٩٦ ، ٦٧٣ ، ٦٨٣ ،
 تشويه ٦٦٩ ، ٦٧١ ،
 ٣٠٤ ، ٣٨٧ ، ٥٩٣ ، ٦٨٣ ،
 ٦٩٤ ، ٦٩٤ ، استشعار ٣٨٧ ،
 ٦٨٤ ، ٧١٠ ،
 شعاع ٣٠٦ ، ٣٢٣ ، ٣٨٣ ، ٣٩٣ ،
 ٣٩٥ ، -شمسي ٣٠٨ ،
 شعله ٣١٦ ، ٣٩٣ ، ٦٣٣ ، ٧١١ ، اشتعال
 ٢٤١ ، ٢٩٦ ، ٣٠٩ ، ٣١٧ ، ٣٨٣ ،
 شغل ٣٧٠ ، ٦٧٥ ، شواغل ٣٦٩ ، ٣٧٠ ،
 ٣٧٣ ، ٣٧٧ ، ٣٨٧ ، ٦٨٩ ، ٦٩٤ ،
 اشفار ٧٠٩ ،
 تشاف ٣٥٧ ، ٥٧٧ ،
 شاف ٣٢٣ ، شفاف ٣١٢ ، اشفاف ٣١٤ ،
 استشفاف ومستشف ٣٨٣ ،
 شق ٣٠٢ ، ٣١٣ ، شاق ٣٦٧ ، تشقق
 ٤٨٨ ، اشتقاق ٢٨٦ ، انشقاق ٣١٦ ،
 شقاوة ٦٨٢ ، ٦٨٩ ، ٦٩٠ ، ٦٩٨ ،
 ٧١٢ ، اشقاء ٧١١ ،
 شك ١١٧ ، ٣٩٢ ، ٥١٤ ، ٦١٤ ،
 ٦٥٩ ، ٧١٢ ، مشكوك ١٣٥ ، ١٢١ ،
 تشكك ٥٧٦ ، متشكك ٥٧٦ ،
 شكل ٥٣ ، ٩٥ ، ١٣٥ ، ١٧٥ ، ٢٤٢ ،
 ٢٥٧ ، ٢٧١ ، ٢٧٥ ، ٣٤٧ ،
 ٣٥١ ، ٣٥٨ ، ٣١٦ ، ٤٥٨ ،
 ٤٩٩ ، ٥٢٤ ، ٥٢٩ ، الشكل
 الاول ٥٢ ، ٨٥ ، ٨٧ ، ٤٠٨ ، -
 الثاني ٥٢ ، ٥٨ ، ٨٦ ، ٨٩ ،
 الثالث ٥٣ ، ٨٦ ، ٨٧ ، -الثالث من
 المطلقات ٦١ ، تا ٦٣ ، -الطبيعي

شهب ٢٩٠، ٣١١	صحیح ٦٤٦ - التالیف ٩٦
شهادة الافاضل والاكثر والعلماء والكل	صحاح ٤٠٠، تصحيح ٦٦٦
١١٨، شهادة الفطرة ١١٦، مشاهد	صحو ٢٩٤
٧٠٢، مشاهدة ٨٧، ٤٧٢، ٤٨٤	صد ٧١١
٦٩٧ - حسية ٥٩٧	صدر ٥٥٦، صدور ٥٢٨، ٦٣١، ٦٥٩
مشاهدات ٢٩٣، استشهاد ٣٦٤	٦٠٤، ٦٧٦، ٦٦٨، مصادرة
الاشهر القمرية ٤٥٤، شهرة ١٢١	١٤٤، ١٨٣، المصادرة
مشهور ٤٧، ٦٩، ٧٢، ٧٣، ٧٥، ٧٦	على المطلوب الاول ١٠٣، ١٨٤
٧٩، ٧٨	صدع ٣٢، ٣٠٠، انصداع ٣٠٠
شاهق ٦٧٢	مصادفة ٣٠٣، ٣٧٢، ٣٥٠
شهوة ٣٤٢، ٦٢٧، ٦٨٤، ٦٨٨	صدق ٢٥، ٤٣، ١١٥، ١٧١، ١٧٥
٦٨٩، شهوانية ٦٤٤، اشهى	٥٤٢، ٥٥٥، ٦٢٦، صدقة ٧٠٥
٦٩. اشتها ٦٨٣، ٦٨٩	٧٠٨، تصديق ٥١، ١١٢
شىء ١٧، ٥٤٣، ٥٥٠، ٥٧٨، ٥٩٣	١١٦، ١١٨، ١٢١، ١٢٣
٦٠٤ - شخصى ٥٩٤، معلوم	١٢٦، ٣٣٤، ٣٧٣، ٦٨٢
ومجهول معاً ١٠، شيعية ٢١	٦٩٢، ٧٠٤، ٧٠٥، ٧١١
٥١٩، اشياء ٥٩٥، ٦٧٣	تصديقات ١٧٠
- ثلاثة ١٤٤، - خارجة عن القياس	مصادمة ٥٨٢، ٥٩٥، ٦٧٣، ٧٠٠
١٧٥، - مركبة وبسيطة ٣٨٣	تصادم ٧٠٢، - وتمانع ٢٠٠
شيخوخة ٣٦٩	صريح ٦٢٤
شياطين ٢٤٦	صرف ٣٠٥، ٦٩١، ٧١٦
شيل ٥٣١	صرفية التضاد ٣٩٢، صرافة ٣٠٥
شاة ٣٢٧	تصرف ٧٠١، انصرف ٣٨٩، ٦٩٤
ص	صعب ٧١٢، صعوبة ٣٦٩
صباحى ٤٧١	صعود ٢٩٤، ٣١٣، ٣١٥، ٤٧٤
صبر ٦٨٥	صاعد ٥٣١، تصعيد، ٣١٧
صبنج ٣٢٣	صغير ٤٨١، اصغروا كبر ١٢٨، اصغر
صبي ٣٣٣	٤٣٩، صغرى ٥٣، ٩٤، ١٣٧
صحة ٨، ٢٤٨، ٥٦٧، ٥٣٨، ٦٤٤	صفاء ٣٤١، ٦٩٧، صفو ١٥٣

- صفر ٣٥٥، ٥.٧
صفر ٢٩٤، صفراء ٣٧٣
صف ٥٤١
مصابقة ٣.٦، ٧١٤
صقيع ٣١٠
صقيل ٣١١
مصاكة ٥٨٢
صلب ٢٩٢، ٣.٤، ٣.٥، ٣١٧
٣٢٣
صلاح ٧، ٥١٠، ٦٨٥، ٧١٢، صلوح
٣٧٦، ٣١٢، مصلحة ٦١.
٧١٣، ٧١٤، ٧١٨، صالح،
٧١٠، اصلح ٦٦٧، ٧١٤
اصلاح ٣٣.، ٦٧٣، استصلاح
٦١٢
صلاة ٧١٤، ٧١٥
صماخ ٣٢٢
اصم ١٣٥، ١٤٤، ٦٨٤
صنج ٤٨٧، صنجة الميزان ٤٢.
صناعة ١٣١، ١٣٨، ٣٣٣ -
الموسيقى ٤٧٩، -نظرية ١٨٩،
الصناعات الانسانية ٣٣١، صانع
٧١٠، ٧١٣، ٥٢١
صنف ٧.٤
صنم ٥٧٢
صواب ١٤٥، ١.٩، اصابة ٦٧٢
٦٨٢
صوت ٣٦٨، ٤٧٩، ٦٩٩
- صورة ٧، ١٦، ١٧، ١٩٠، ١٩٢
١٩٦، ٢١٠، ٢٢٧، ٢٩١، ٣٢٢
٣٦٥، ٣٧٥، ٣٨٦، ٣٤٤
٤٩٦، ٤٩٧، ٥١١، ٥١٢، ٥١٣
٥١٩، ٥٥٣، ٥٦١، ٥٩٤، ٦٢٥
٦٥١، ٦٥٧، ٦٦٤، ٦٧٧
الصورة الانسانية ٣٤٥، -الجزوية
١٧٠. -الجسمية ٤٩٧، ٤٩٨
٥٠١، ٦٦٧، -الخيالية ٣٥٥
الشخصية ١٧. -الصناعية ٦،
-العارضة ٥٠٥، -العقلية ١٨
٥٣٩، ٥٩٤، -القياس ١٧٥
-الكل ٦٨٦، -المائية ٦٦٤
-المادية ١٦٣، ٤٩٧، ٦٥٢
-المجردة ٦، ٣٦١، -مطلوبة
٣٢١، -المعقولة ٣٣١، ٣٥٧
٣٧.، ٥٣٧، ٥٣٩، ٦٠١ -
المعقولة المكتسبة ٣٣٥، -المفارقة
٤٩٧، -النارية ٦٦٤، -موجودة
١٧، -المهروية ٣٢١ -
الوهمية ١٨، الصور ١٤
٢٧٤، ٣٢٧، ٣٤١، ٣٥٦
٤٨٣، ٧٠٠، صور الاجسام ٢٨٥
صور جزئية ٣٥٠. -جسمية ١٩٢،
-جسمانية ٢٥٠. -خيالية ٣٥٠ -
ذاتية ٣٠٥، -كلية مجردة ٣٣٣،
مادية ١٩٥، -محسوسة ٣٢٩
٣٤٦، مرتسمة في الخيال ٣٥١

ضرب ٥٩٥، ١٧٥، ٤٢٩، ٦٧٤ = الضرب	مصورة ٣٢٨، المعقولات ٣٩٤
الاول والثاني والثالث والرابع	منطبعة ٣٦٣، تصور ٧٤
من الشكل الاول ٥٧، ضرب الخطوط	١٠٦، ١١٢، ١٢٢، ٣٣٩
٤٠٦، ضرب الشكل الاول	٣٦٨، ٣٧٣، ٥٨٠، ٥٨٥
٥٧، الضرب الاربع من الشكل	٥٨٨، ٦٢٤، ٦٣١، ٦٤٣
الثالث ٥٩، ٦٠، مضروب ٤٤	٦٤٧، ٦٥١، ٦٨٢، ٦٩٢
اضطراب ٣٢٦، ٦٦٨، ٧١٥	٧٠٣، ٧١٢، تصورات ١٧
٦٣٧، ٦٨١، ضرورة ٣٣، ٥٢٥	صاع ٣٦٢
٥٤٦، ٦٧٣، ٦٧٤، ٧١٠	صوم ٧١٤
ضرورة ايجاب وسلب ٧٠، ٧١ =	صياغة ٤٧٩
الحكم ٣٩، ضروري ٣١، ٣٣، ٣٤	صيورة ٤٠١، ٦٨١، ٦٨٦، صائر ٦٥٩
١٣٣، ٢٦٨، ٣٦٩، ٥٤٦	مصيير ٤٩٤، ٥٩٣، تصيير ٤٠١
٥٧٤، ٧٠٨، الضروري السالب	٥٠٤، ٦٧٥، ٦٧٩، ٧١٥
والموجب ٦٤، بالضروري ليس	صيف ٣٠٤
وليس بالضروري ٤٤، الضرورية	ض
٧١، الضروريات ٤٢، اضرار	ضباب ٢٩٤
٣٧٣، متضرر ٦٦٩، اضطراب ٥	ضبط ٧١٢
١٧٤، ٣٠١، ٧٠٩	ضحك ٣٣١، ضاحك ١٦
مضرس ٥٢٩	ضد ٩٦، ٩٧، ٩٩، ١٤٩، ٢١٩
تضرع ٧٠٤	٣٠٤، ٣٦٨، ٣٨٥، ٤٦٩، ٥٢٥
ضعف ٢٥١، ٢٧٨، ٢٨٥، ٣٠٤	٥٥٥، ٦٠٤، ٦٦٣، ٦٨٥
٣٦٨، ٤٢٩، ٤٣٣، ٤٣٧، ٤٧٩	٦٨٨، ٦٩٣، الضد في حد الضد
٤٨٧، ٥٢٤، ٦٣٨، ٦٦٧	١٨٤، اضداد ٣٠٣، مضادة
٦٦٩، ٦٧٧، ضعيف ٦٨٨	١١٧، ٣٢٢، ٥٨٦، ٦٧٢
تضعيف ٤٣٠، ٤٣٥، ٤٨٤	٦٧٧، ٦٨٢، ٦٩١، ٦٩٥
٤٨٩ = النتيجة ٧٧، ٧٩	٧١٦، تضاد ٢١٦، ٢٢٣
ضغط ٢٩٩، ٣٢٢، انضغاط ٣٢٢	٣٢٣، ٥٣٨، ٥٤٥، ٦٧٣
ضلع ٤٠٢، ٤٠٤، ٤٠٧، ٤٣٠، ٤٥٨	الجهات ٢٢ = الحركات
٥٣٢، مضلع ٢٥٩	٢١٩، متضادات ٤٨٩

- ضمير ١٠٨، ٤١٠
 ضمان ٧٠٧، تضمن ١٣ تا ١٥، ٢٦
 ضوء ٣٢٢، ٣٦٧، اخلاء ٣١١، ٣٨٣
 ٣٩٣
 اضافة ٢٣، ١٥٤، ١٧٣، ٤٣٣، ٥١٤
 ٥٣٥، ٥٤٠، ٥٤٥، ٥٤٧
 ٥٨٩، ٥٦٩، ٦٠٢، ٦٣٧، ٦٥٥
 المضاف ٢٠٥، ٣٧٨، ٥٣٥
 -في حد المضاف ١٧٤، متضاياف
 ٥٤١، ٥٦٩، انضيااف ٥٠٣
 ضيق ٤٠١، ٤٧٩
 ط
 طبيب ٥٢٠، ٦٣٨
 طبخ ٣١٥
 طبع ١٢١، ١٩٢، ٢١٣، ٢٤٥، ٢٥٩
 ٢٧٠، ٢٧٢، ٢٧٨، ٢٨٢، ٢٨٣
 ٣٢٢، ٣٧٣، ٤٨١، ٥٣١
 ٥٤٠، ٥٧٥، ٦٠٨، ٦٠٩، ٦١٠
 ٦١٢، ٦١٨، ٦١٩، ٦٣٩
 ٦٥٠، ٦٨٥، ٦٨٩، ٦٩٠، طباع
 ١٦٢، ٢٣٨، ٢٧٤، ٢٧٧
 ٢٨٦، ٢٩٠، ٣٤٥، ٦٧٠
 ٦٧١، ٦٧٢، ٦٧٤، ٦٧٩، -
 المقدار ٢٤٣، طبيعة ٢١٢، ٢٦٠
 ٢٦١، ٢٦٨، ٢٧٤، ٣٠٩
 ٣٢٥، ٣٨١، ٤٨٢، ٥٠٠
 ٥٠٥، ٥١٥، ٥٢٩، ٥٦٥
 ٥٧٨، ٥٨٢، ٥٨٤، ٥٨٧
 ٦١٩، ٦٢٦، ٦٤٥، ٦٤٦
- ٦٦٢، ٦٦٧، ٦٧٣، ٦٧٨
 ٧٠٥، ٧١٤، الطبيعة الانسانية
 ٣٤٤، -طبيعة البدن ٣٢٢، -
 القوة ٣٨٤، -كلية ذاتية ٥٥٨، -
 متشابهة ٣٠٠، مشتركة ٦٦٥
 - معقولة ٢٤٨، - منتظرة
 ٥٥٣، -نفسانية ٧٠٠، طباع
 ٢٨٣، ٧٠٠، -اربع ٢٩١، -
 خاصة ٦٦٤، ٦٦٥، -مشتركة
 ٦٦٥، متضادة طبيعي ٨٩
 ١٨٢، ٢٧٢، ٥٢١، ٥٢٩
 ٥٨٥، ٦١٧، ٦٨٠، ٦٨٨
 ٧٠١، طبيعيات ٣٨٣، انطباع
 ٣٢٢، ٣٢٨، ٣٣٣، ٣٥٢
 ٣٧١، ٣٧٩، ٣٨٧، ٦٩١ تا
 ٦٩٤
 طبقة ٣٠٦، ٤٨٧، ٥١٢
 طبقات ٣٢٧، ٣٢٧، طباق ٥٢٩
 انطباق ٢٤٦، ٤٤٨،
 ٤٦٤، ٥٣٢، مطابقة ٢١٧
 ٢٢٦، ٢٣١، ٤٩٥، ٥٠٧
 ٥٣٩، ٥٤٥، ٥٩٥، مطابق
 ٤٣، ٤٩٨، تطابق ٢١٨، ٤٤٠
 -الحركات ٢١٧
 طرح ٤٦٧، مطرح ٣٠٨، -الشعاع
 ٣٠٨
 اطراد ٧٥، استطراد ٥٢٩
 طرف ٤٤٠، ٣٥٦، ٣٦١، ٤٠٠

- ٤٤٧، ٤٩٨، ٥٠٣، ٥٣٠،
 ٥٤٥، ٦٩٤، ٧١٥، الطرف الاصغر
 والاكبر ٥٣، اطراف ٢٥٨، ٢٤٥
 الاطراف والجهات ٢٢.
 طريق ٦٣٧، ٦٥٩، ٦٨٢، ٧٠٧،
 - الهندسة ٤٦٠، ٤٦٢، ٤٦٤،
 ٤٧٠، طرق ٣١٧، ٣٣٩، انطراق
 ٣١٤، ٣١٧
 طرو ٥٦٤، طاره ٦٧١، ٦٧٢
 طعم ٦٩، ٣٢٢، ٦٨٥، تطعم ٦٨٨
 طفر ٤٨٦، ٤٨٧، طاغر ٤٨٦
 طفيف ٦٧٢، ٦٨٨
 طفل ٣٣٣
 طفو ٣٠٧، انطفاء ٢٩٦
 طلب ٥٨٣، ٦٤٠، ٦٨٧، طالب
 الخير الحقيقي والمظنون والغلبة
 واللذة ٦٢٧، مطلوب ٥٣، ٧٧،
 ٩٢، ١٠٠، ١٠١، ١٠٤، ١٠٧،
 ٣٤٠، ٥٧٨، ٦٨٨، - حسي و
 خيالي وطني ووهمي ٦٢٧، - كلي و
 جزوي ٦٤، مطلوبات ١٤٤، - شرطية
 ٧٩، مطلب اي ١٣، - ما الا -
 سمي والذاتي ١٢٩، - لم ٤، - هل
 المطلق والمقيد ١٢٨، المطالب
 المحصورة الاربع ٥٨
 مطلع ٤٤٨، مطالع ٤، مطالعة ٣٣٥،
 ٥٩٢، ٦٨٨
 اطلاق ٦٦، ١٢٦، ١٤٤، ١٨٢،
- ٢٠٩، ٦١٧، مطلق ٣٨٤،
 ٥٨٨، ٦٨٦، مطلقة ٣٩،
 ٤٨٧، ٥٦٢، - صرفة ٧٠،
 ٧٣، ٧٨، مطلقات ٥٨
 طل ٣١٠، ٤٦٤
 طنبور ٤٨٧
 طينني ٤٨١
 طوع ٧١٠، طاعة ٢٨٢، ٧١١،
 اطاعة ٧١١
 طائفة ٣٤٢، اطافة ٢٨١، ٣٠٤،
 ٣١٢، ٣٥٧
 طول ٤، ٢٦٥، ٣١٨، ٤٠٣، ٤٤٥،
 ٤٥٤، ٤٧٩، ٤٩٩، ٥١٦، ٥٢٩
 طويل ٤٨٥، تطويل ٤٨٩،
 ٦٣٩، مستطيل ٤٠٨
 طهارة ٧١٥
 طيب ٦٨٤، ٦٩٠
 طين ٣٠٦
 طي ١٠٩، ٤٨٤، - المقدمة ١٠٨،
 - النتائج ٩٣
 ظ
 ظفر ٦٨٣، ٦٨٨
 ظل ٤٦٦، اظلال ٦٧٢، تظليل ٦٦٩
 ظلم ٣٣١، ٦٧٦، ٧٠٥، ٧٠٩، ظلام
 ٤٦٦، ٧٠٥، مظلوم ٦٧٧
 ظن ٥٠، ١٨٣، ٢٨٩، ٢٩٢، ٢٩٩،
 ٣٦٩، ٤٤٠، ٦٢٧، ٦٣٩
 ظن باطل ١٠٤، ظنون

عدل ٧.٩، عدول ٢٨، ٩٥، ٢٣٩، معدول ٢٧، ٣٨، معدولية ٢٦، ٢٧، تعديل ٤٥١، ٤٥٧، ٤٦١، - ناقص ٤٥٨، معدل ٤٤٤، ٤٧٢، ٧.٩ - النهار ٤٤٦، ٤٤٧، اعتدل ٣١٨، ٣١٩، ٥٩٠، ٦٢٨ معتدل ٤٤٨، ٤٥٠، معادلة ٤٣٣ عدم ١٧٤، ١٩٦، ٢٠٩، ٢٢٩، ٥٢٢ ٥٢٣، ٥٤٦، ٥٥٤، ٥٧٢ ٦١٥، ٦٧٠، ٦٧٢، ٦٧٤ ٦٧٦، ٦٧٧، ٧١٤ - سابق ٥٧٥ - متقدم ١٩٦، - مطلق ١٢٨، عادم ٢٧٨، معدوم ٥.٦، ٥٣٣ اعدام ٥٠.٥، ٥٦.٠، معدم ٦٧١ معدن ٧١٦ تعدي ٦٤١، ٦٩٢، تعدي ٧١١ تعدي ٥٩٩ عذاب ٧١٢ معدور ٦٨٩ عرصه ٢٩٤ عروض ٤، ٩، ٣٠.٥، ٤٨٥، ٥٨٤ ٥٨٧، ٥٩٣، ٦٧١، ٦٧٩ ٦٨٠، عرض ١٢، ١٩٢، ٢٦٥ ٣١٨، ٣٥٧، ٤٤٥، ٤٥٤ ٤٩٧، ٤٩٩، ٥١٥، ٥١٦ ٥١٩، ٥٢٦، ٥٢٩، ٥٣٨ ٦١٢، ٦٧١، ٧١٧ - عرض شمالي ٤٧٤، عرض عام ١٧ - مضاف	٢٩٨، مظنون صرف ١٢٠، مظنونات ١٢٠، ١٢٦ ظهور ٤٤٦، ٥١٣، ٥٦٦، ٥٨٧ ٦.٧، ٦٣٩، ٧.٤، ظاهر ١٧٦ ٣.٤، ٥٩٢، ٧٣٨، اظهار ٧١٢ ع عبث ٦٢٩ عبادة ٧١٣، ٧١٦، ٧١٨ عابدين ٧١٨ تعبير ٦٨٨، اعتبار ٩١، ٣٣٠، ٥٠.٢ ٥٣٧، ٥٥٠، ٥٨٧، ٥٩٠ ٦٧٦ عتق ٦٤٦ عجائب ٥٩٥ عجز ٥٨٥، ٦١٦، ٦٧٧، ٦٧٨ معجزة ٧١٠ عدد ١٥٤، ٢٥٦، ٢٥٧، ٣٤٤ ٣٥٨، ٣٧٥، ٤٢٩، ٤٣٨، ٥٠.٥ ٥١٤، ٥٤٤، ٥٦٨، ٦٥١ العدد المرتب الذات ٢٤٥، اعداد ٤٨٨، ٧.١، عدة ٢٥٢، ٢٥٤ معدودات ٢٣٢، اعداد ٣٢٦ معد ٦٦٣، تعديل ٤٨٩ استعداد ٢٩٧، ٣٣٣ ٣٣٩، ٣٤١، ٣٨١، ٥٠.٨ ٦.٨، ٦٦٣، ٦٦٦، ٦٧٢ ٦٧٣، ٦٨١، ٧١٣، ٧١٥ - كامل ٦٦٤، - مطلق ٣٣٣
---	---

- وغير مضاف ١٩٨، اعراض ١٧٣،
 ٤٩٥، ٥١٢، ٧١٧، - ذاتية ١٣٥،
 ٤٩٤، - غريبة ٤٩٤، عرضي ١١
 ١٢، ٣٧٢، ٣٧٨، عرضيات ١٥٣
 عارض ٤٢، ٢٧٦، ٣٢٦،
 ٥٦١، ٥٩٢، ٥٩٦، ٦١٥،
 - خاص ٣٥٢، - عام ٥٥٨،
 - غريب ١٤١، - كلي ١٨٢،
 - لازم ٣٥٣، - مشكك ٣٦٩،
 عوارض ١٤٢، ٣٤٥، ٣٥٢،
 - ذاتية ١٤٤، - غير مقومة ١٤٤
 - لازم وغير لازمة ٩٤، عريض ٣١٠
 اعتراض ٥٧٤، ٥٧٩، ٦٣٧،
 ٦٨٨، تعرض ٥٧٣، ٧١٢،
 معرفة ٧، ١٨٣، ١٩٤، ٥٣٤، ٥٨٩،
 ٥٩٧، ٦٥٠، ٦٨٢، ٧٠٧،
 ٧١١، تعريف ٥٩٧، - بالاخفى
 وبالمساوى ١٧٣، تعرف العلة ١٢٩
 تعري ١٩٥، ٥٠٦،
 عزب ٥٩٤، يعزب ٥٩٥
 عزيز ٧١٧
 عزيمة ٢٠٧
 عسر ٢٨٤، ٥٠٩، ٦٣٧،
 عشق ٥٨٧، ٥٩٣، ٦٢٦، ٦٣٣،
 عاشق ٥٩٠، معشوق ٥٨٧، ٥٩٠،
 ٥٩٣، ٦٠٠، ٦٣٤، ٦٤٤،
 ٦٤٧، ٦٥٠، ٦٨٦، ٦٨٩،
 معشوقات ٦٤٤
 عشى ٥٨٦
 عصب ٣٢١، ٦٠١، - مفترق ٣٢٢،
 - مفروش ٣٢٢ عصبية مجوفة ٣٢٢
 عصيان ٧١١، اعصى ٦٧١
 عضاده ٤٤٧، ٤٤٨
 عضل ٣٤٢، عضله ٣٢١
 عضو ٣٩٠، ٦٣٣، ٦٧٠، ٦٧٨،
 ٦٧٥، ٧٠٥، اعضاء ٣٥١
 - اصلية ٣١٨
 عطارد ٤٧٠، ٤٧٣
 عطف ٣١٣، انعطاف ٥٣١
 تعطيل ٣٢٧، ٦١٦، معطل ٣٨١،
 تعطل ٣٧٠، ٦١٠
 اعطاء ٥١٢، ٦٦٨، ٦٨٢، ٧٠٨
 اعظم ٣٢٤، ٣٣٥، ٤٠٣، ٦٨٩، ٦٩٥،
 عظمة ٣٦٨، ٧١٢، عظيم ٦٨٦،
 اعظم ٦٨٢، ٦٧٥، استعظام ٦٨٢
 عفيف ٣١٦
 عفونة ٥٢١
 عقاب ٦٩٧، عقوبة ٦٨٩، ٦٩٥،
 ٦٩٨، ٧٠٥، عاقب ٧١٣
 عاقبة ٦٩٦، تعقيب ٥٠٩،
 معاقبة ٥١٥، تعاقب ٢٢٣،
 ٢٧٩، ٣٠٤، ٥٤١، ٦٣١، ٦٤٣،
 عقد ٧٠٩، عقدة ٤٦٥، ٦٧٣، ٤٧٤،
 ٥٩٨، - الذنب ٤٦١، اعتقاد
 ٤، ١٠٤، ١١٥، ١٢٠، ١٦٨،
 ٣٣٥، ٥٥٥، ٦٨٠، ٦٩٦،
 ٧١٧، اعتقادي ٦٩٨، معتقدات
 ١٢٠، انعقاد ٣١٤

- عقل ١٧٠٠، ١١٨، ١٣٥، ١٦٨، ١٧٠، ٢٣٠، ٣٣٥، ٣٦٢، ٣٦٤، ٤٩٧، ٤٩٨، ٥٣٦، ٥٣٩، ٥٤٤، ٥٨٦، ٥٩٢ تا ٥٩٦، ٦٠٠، ٦٠٢، ٦٠٤، ٦١٠، ٦٢٢، ٦٢٤، ٦٢٧ تا ٦٥٠، ٦٥٤، ٦٥٦، ٦٦١، ٦٦١، ٦٦٩، ٦٨٢، ٦٨٧، ٦٩٨، ٧٠٠، ٧٠٣، عقل اخير ١، ٦٦١، - بالذات ٣٩٥، - بالفعل ٣٣٥، ٣٩٦، ٣٩٩، - بالقوة ٣٣٥، ٣٩٥، ٣٩٦، - بالملكة ٣٣٥، ٣٤١، - بسيط مفارق ٦٥٩، ٦٦٠، - زمانى متشخص ٥٩٤، - علمى ٣٤٢، ٥٨١، ٦٢٥، - فائض ٦٤٨، - فعال ٣٣٩، ٣٤١، ٣٨٤، ٦٢٨، ٦٤٨، ٦٤٩، ٦٥٧، - قدسى ٣٣٩، ٣٤١، - مجرد ٥٨١، ٦٥٩، - محض ٦٢٥، ٦٥٠، ٦٥٢، - محرك ٦٤٨، مستفاد ٣٣٦، ٣٤١، ٣٩٥، - مفارق ٦٤٧، ٦٥٢، ٦٥٤، ٦٥٧، ٦٥٩، ٦٦٢، - منفعل ٣٩٥، - نظرى ٣٣١، ٣٤٢، ٥٨١، - هيلانى ٣٣٤، ٣٢٩، ٣٤١، ٣٩٥، عقول ٦٤٩، - نظرية ٣٣٦، عقلى ٩، ٦٣٣، ٦٣٩، ٦٨٨، عقلية ٥٩، - محضية
- ٣٣١، عقليات ١١٦، عاقل ٥٨٧، ٦٠٢، ٦٧٤، عقلاء ٥١٨، ٣٥٦، ٣٥٣، ٣٤٠، معقول ٥٣٨، ٥٨٧، ٥٩٣، ٦٠٢، ٦١٤، ٦٢٨، - بالذات ٣٩٦، - بالفعل ٣٩٥، معقولة ٥٥٣، - اولية ٣٣٥، معقولات ٣٦٠، - اولى ٣٣٤، تعقل ٣٦٩، ٥٩١، ٦٤٧، تعقلات جزئية ٥٨١، عقم القرينة ١٨٤، عقيم ٦١، عكس ٥٢، ٥٩ تا ٦٣، ٦٧ تا ٦٩، ٧٧ تا ٧٩، ٩٨، ٤١٥، ٦٩٣، القياس ١٠١، - الموجبة الكلية ٤٦، - الموجبة الكلية الضرورية ٤٨، - الموجبة الجزوية المطلقة ٤٧، - السالبة الكلية ٤٥، - السالبة الجزوية المطلقة ٤٧، - الضروريات ٤٨، - المطلقات ٤٥، - الممكن الحقيقى الموجب ٥٠، - الممكنات ٤٩، انعكاس ١٦٨، ٣١١، ٥٤٨، ٥٨٦، ٦٥٧، تعاكس ٩٨، متعاكس ٣٧، علاج ٥٢١، علاقة ٣٣٢، ٣٧٨، ٥٥٠، ٦٠٣، ٦٩٢، - بدنية ٣٤٢، علائق ٣٣٣، ٣٤٨، ٣٧٢، تعلق ٢٣١، ٣٧٨، ٣٨٣، ٣٩١، ٤٨٠، ٥٥٣، ٥٦٣، ٥٧٤، ٦٤٢، ٦٨٦، متعلق ٥٦

- العلة ٢٦، ٤٥، ١٢٦، ١٢٧، ١٣٤،
 ٣٦٩، ٤٩٥، ٥٤٢، ٥٥٣،
 ٥٥٥، ٥٥٦، ٥٦٧، ٥٧٥،
 ٦٠٥، ٦٣٨، ٦٤٠، ٧٠٦،
 العلة الاولى ١٦٤، ٦٥٩، علة
 بالذات ١٦١، - بالعرض ١٦١،
 بالفعل ١٦١، ٥٢٠، ٥٢١،
 - بالقوة ١٦١، ٥٢١، - باقية
 ٥٧. - بعيدة ١٤٥، ١٦١،
 تصديق ١٢٩، - جزئية ٥٢١،
 خارجة ٥٤٩، - خاصية ١٦١،
 ٥٢١، - ذاتية ١٥٧، ٣٨٠،
 ٣٨١، - صورية ١٦٠، ٣٧٩،
 عامة ١٦١، ٥٢١، - غائية ١٦٠،
 ٥٢. - فاعلة ١٦٠، - فاعلية
 ٣٧٩، ٥٢. - فاعلية متوسطة
 ٦٦٠، قابلية ١٦١، ٣٧٩،
 - قريبة ١٦١، ٥١٠، ٥٢٢، ٦٠٧،
 - كلية ٥٢١، - كمالية ٣٧٩،
 - مادية ١٦٠، - ميقية ٥١٠،
 - محرركة ٢١٠، ٢١١، - معطية
 ٦٦٠، - مفيدة ٥١١، - الوجود
 ١٢٩، ٥١٨، علل ٥٧١، ٥٨٢،
 اربع ١٦٠، ٣٧٩، - اول ١٦١،
 - اخص ١٦٣، - اعم ١٦٣،
 - خاصية ١٦٦، ١٦٧، - ذاتية
 ١٦٣، - عالية ٦٦٨، - محرركة
 ٥٧٧، - مساوية ١٦٣، - مفارقة
 ١٤٣، ٣٨٠، ٣٨٦، - مقارنة
- ١٤٣، - ممكنة ٥٧٧، عليّة ١٩٢،
 معلول ١٢٨، ٤٩٥، ٥١١، ٥١٨،
 ٥٤١، ٥٤٢، ٥٥٦، ٥٥٨،
 ٦٣٦، ٦٩٢، - اول ٦٥٢، ٦٦٠،
 ١٦١، - بالعرض ٢١٠، - قريب
 ٦٦٠، معلولات ٥٧١، ٥٧٥،
 علم ٧، ١١٢، ١٤٦، ١٦٨، ٦٠٠،
 ٦٥٠، ٦٦٩، - الهى ١٣٥،
 ١٩٠، ١٩٧، - اول كلى ١٠٥،
 بالقوة ١٠٥، - خاص ١٠٤، - سافل
 ١٤١، ١٤٣، - طبعي ١٣٥، - عال
 ١٤٣، - العدد ١٣٩، - غريب
 ١٣٤، - كلى ١٩٠، - منتظر
 ٥٥٣، علوم ٣٣٩، - جزئية
 ١٤٠، ١٩٠، ٤٩٣، علامة ١١٠،
 عالم ٢٦٥، ٢٧٣، ٢٧٥، ٢٨١،
 ٢٩٠، ٦١٦، عالم ٥٩٦، ٦١٤،
 ٦٣٧، ٦٥٣، ٦٦٥، ٦٦٨، ٦٨٠،
 ٦٨٧، ٧٠٠، ٧١١، - ارضى
 ٦٤٨، - اسفل ٦٦٢، - عقلى
 ٥٩٣، ٦٨٦، عالمين ٦٨٤،
 معلوم ٦٩٠، معلومات ٧، تعليم
 ٣٣٩، ٣٤٠، تعليمات ١٦٣،
 تعلم ٣٣٩، متعلم ٣٣٩،
 علانية ٧١٠
- علو ٢٥٩، ٢٨٨، ٢٩٩، ٣٠٨، ٣٠٧،
 ٣١٥، ٦٣٨، ٦٥٠، علوى
 ٦٨٦، عالى ١٤٠، ١٤٢، ٥٣١

- ٦٦١ ، ٦٨٩ ، عوالى ٣١٣ ،
عليين ٦٩٨ اعلى ١٤٠ ، ٦٥٦ ،
تعالى ٦٩٩ اعتلاء ٣٣٩ ،
استعلائى ٦٩٣
عمود ٣٩٩ ، ٤٠٣ ، ٤٠٦ ، ٤٤٨ ،
٤٤٩ ، اعتماد ، ٢٣٣ ، ٤٨٩
عمق ٢٥٩ ، ٣١٨ ، ٤٩٩ ، ٥١٦
عمل ٦٠٨ ، ٦٦٨ ، ٦٨٩ ، ٦٠٥ ،
٧١١ ، ٧١٣ ، عملى ٦٩٩ ،
استعمال ٧ ، ٣٧٧٨ ، ٤٨٧ ، ٥٩١ ،
٧١٧ ، استعمال عاسى وخاصى
٣١ - مالامدخل له ١٧٥ ،
معاملة ٧٠٩
عموم ٣٦٦ ، ٥٣٦ - الجنس ١٤٠ ،
عام ٥٣٦ ، ٦٧١ ، عامة ٣٠ ، ٤٤ ،
٦٩٦ ، ٧١٢ ، ٧١٦ ، عاسى
٦٨٨ ، عامية ١٣٩
عمى ٦٧٠
عناد ٩٠
عنصر ٢٨٩ ، ٢٩٧ ، ٣١٨ ، ٣١٩ ،
٣٧٥ ، ٥١٨ ، ٥٧٢ ، ٦٤٧ ،
٦٦٧ ، ٦٧٢ ، ٦٩٩ ، ٧٠٠ ،
عناصر ٣٠٦ ، عنصريات ٣٠٣
عنف ٣٢٢
عنى ٦٨٨ ، عنقاء ٢٨
عنين ٦٨٣
عناء ٧١٧
عناية ٦٠٣ ، ٦٣٦ ، ٦٤٣ ، ٦٦٩ ،
- ٦٩٢ ، ٧٠٥ ، ٧١٠ ، معنى ٩ ،
٢٣ ، ٩٥ ، ١٧٥ ، ١٨١ ، ٥٣٥ ،
٥٥٥ ، ٧٠١ ، معانى ٧ ، ٣٢٧ ،
٣٤٥ ، ٣٤٧ ، ٥٩٠ ، ٥٩٢ ،
٦٣٥ ، معنوى ١٨٣
عود ٤٤٥ ، ٤٥٤ ، ٤٦٠ ، ٤٨٦ ، ٥٨٣ ،
٥٩٥ ، ٥٩٦ ، ٦٨٥ ، ٧١٣ ،
عودة ٤٥٦ ، ٤٤٩ ، عادة ٢٨ ،
١٠٨ ، ٤٣٣ ، ٤٨٧ ، ٧١٥ ، عائد
٦١٣ ، معاد ٤ ، ٦٠٤ ، ٦٣٩ ،
٦٧٢ ، ٦٨١ ، ٦٩٨ ، ٧٠٨ ،
٧١١ ، ٧١٢ ، ٧١٣ ، ٧١٤ ،
٧١٦ ، ٧١٨ ، اعتياد ٦٩ ، معاودة
٣٧٤ ، مستعاد ١٧٢ ، ١٧٧
عويص ٦٨٨
عوق ٣١٦ ، عائق ٢٧٨ ، ٢٩٢ ، ٣٧٤ ،
٥٢٨ ، ٥٧٨ ، ٥٨٧ ، ٦٨٧ ،
٦٩٠ ، ٦٩٧ ، معاوقة ٥٨٢ ،
٥٨٣ ، ٦٥٠ ، ٧٠٤
معونة ٦٦٥ ، ٧١٥ ، ٧١٦ ، اعانة
٣٧١ ، معين ١٠٧ ، استعانة ٣٧٣ ،
معاونة ٧٠٨ ، تعاون العلوم ١٤١
معيشة ٧٠٨ ، ٧١٨
عين ٩١ ، ٣٢٧ ، ٥٦٣ ، ٥٧١ ، ٥٩٣ ،
٦٢٥ ، ٦٧٠ ، ٧١٢ ، ٧١٥ -
موجودة ١٧ ، عيون ٣١٣ - عشا
٣٠٣ ، اعيان ١٧ ، ٢٦١ ، ٥١٩ ،
- موجودة ١٨ تعين ٢٦١ ، ٧١٤

انغماس ٦٩٤	غ
غم ٦٦٩، ٦٧٥، غمام ٣١١	غيار ٣٠٨
غنى ٦٢٤، استغناء ٣٦٤، ٣٧٤، ٦٥٤	غبطة ٦٨٤
٦٦٤، ٦٩٤	غذاء ٣١٨، ٦٨٥، غاذية ٣١٨، اغتذاء
غوص ٦٣٥	٣١٨، تغذى ١٣، مغتذى ١٤
غيب ٥٩٩، ٦٠٨، مغيب ٧٠٧	غراب ٥٤٤، غريب ٢٨٧، ٤٤٥
غير ٥٤٧، ٥٥٧، ٥٩٣، -المتناهى	٥٨٠، ٦٢٠، ٦٩٥، غريبة ٣٣٢
٥٦٨، -المنقسم بالعرض العام،	مغرب ٤٤٠، ٤٤٥، الاغراب فى
بالمناسبة، فى الجنس فى الحد،	اللغة ١٧٥
فى العدد، فى الموضوع، فى النوع	غريزة ٦٨٥، -بشرية ١٨٠
٥٤٤، غيرية ٤٩٥، الغيريات	غرض ٥٩٠، ٦٠١، ٦١٣، ٦٣٣
المتتالية ٤٤٠، تغير ١٨٩	٦٤٦، ٦٧٨
٢٩٧، ٣٥٣، ٤٢٥، ٥٢٤	استغراق ٢٣٨
٥٧٠، ٥٨٥، ٥٨٦، ٥٩٣	غرامات ٦٨٨
٦٢٤، ٦٢٧، ٦٥٨، ٦٦٢	غضب ٣٤٢، ٣٦٩، ٣٨٨، ٥٩٣
٦٦٥، ٦٨٧، متغيرة ١٣١	٦٢٧، ٦٧٦، ٦٨٣، ٦٨٨
-الذات ٥٩٤، مغايرة ٣٦٥	٧٠٣، غضبى ٦٨٧، ٧١٥
٣٧٥، ٣٧٥، ٦٠١	غفلة ٤٩٤، اغفال ٤٩٤
غيم ٢٩٤	غلبه ٣٧٠، ٥٨٣، ٦٢٧، ٦٨٥
غاية ٧٤، ١٦٠، ١٦٢، ١٦٧، ٢٢٣	٦٧٦، ٦٧٩، غالب ٦٧٣، ٦٧٩
٣٨٢، ٥١٩، ٥٨٢، ٥٩١	اغلب ١٠٩، ٢٧٠
٦١٨، ٦٢٦، ٦٤٥، ٦٨٤	غلط ١٧١، ١٧٥، ٢٩٩، ٣٠٩، ٥٢٥
٦٨٨، -الخلاف ٢١٩	اغاليط ٣٠، مغلطات ١٧٥
-قصوى ٣٤١، غائى ٦٩٢	مغالطة ١٨٠، ٥٢٣، مغالطى ٨
ف	غلظ ٢٩٤، ٤٧٤
فتح ٢١٨، ٣٢٥، ٤٤٧، ٦٥٦	غلق ٣٢٥
مفتاح ٥٩٩	غليان ٣٠٠
تفتيش ٦٦٦	غمر ٦٩٤، انغمار ٦٨٧

- فادح ٦٨٨
فرجه ٤٢١، ٤٨٢، ٥٣٠، انفراج
٥٣٠.
فرح ٦٧٦
فرد ٤٢٩، ٤٣٢، ٤٨٠، ٦٠٤، افراد
١٨٢، ٣٠٥، مفرد ٩٣، ١٣، ٩
١٨٣، ٣٦٣، ٥٠٢، تفريد
٣٥٠، انفرد ١٤، ٣٥٦، ٢٥٧
٣٥٧، ٥٠٣، ٥٩١، ٦٥٨
٧٠٨، منفرد ٣٢٥، ٥٥٢
افراز ٣٥٩، ٣٤٩
فرس ١٣
فرض ١٩٩، ٣٣٥، ٣٨٤، ٤٩٩
٥٠٣، ٥١٧، ٥٣٠، ٥٣٢
٥٣٦، ٥٧٢، ٥٤٦، ٦٠٤
٦٢٤، ٧١٤، ٧١٥، ٧١٨، -
وهى ٣٦٠، فريضة ٧١٧، افتراض
٥٢، ٦٠، ٦٢ تا ٦٦، ٧٦
٧٧، ٧٩، الافتراض يتم بقياسين
٦٥
افراط ٦٦٤، ٦٩٣، تفريط ٦٩٣
مفرطحة ٥٢٩
فرغ ٦٨٢، استفراغ ٥٢١
فرق ٦٨١، تفريق ٢٨٤، ٦٨٩، -
الاتصال ١٩٨، تفاريق ٣٢٤، ٧٠١
افتراق ١٠٥، ٢٧٤، ٢٨٧
٣٥٣، ٣٥٦، ٣٧٦، مفاوقة
٢٠٣، ٢٦٣، ٢٧٧، ٢٨٦
- ٥١٣، ٥١٦، ٥١٧، ٥٥٢
٥٥٩، ٥٨٩، ٦١٠، ٦٤٧
٦٨١، ٦٩٤، ٦٩٦، مفارقات
خاصية ٦٣٤، مفارق ١١، ١٧
٢٥٧، ٣٦٢، ٤٩٩، ٥١٠، ٥١٨
٥٢٦، ٦٣٤، ٦٤٧، ٦٥٨
٧٠٨، ٦٦٣
فزع ٧٠٥
انفساخ ٦٩٨، ٧١٣
تفسير ٣٧٠
فساد ٨، ٢٨١، ٢٩٠، ٢٩١، ٣٠٥
٣٧٠، ٣٧٨، ٥٠١، ٥١٧
٥٩٣، ٦٣٧، ٦٦١، -الجواهر
٢٠٥، فاسد ٢٧٦، ٦٣٦، ٦٦٢
٦٨٠، ٧٠٥، -التاليف ٩٦
فسادات ٥٩٤، افساد ٥٨٦
٦٧٢، متفاسد ٥٥٦
فاشية ٣٢٢
فصل ١٦، ١٢٧، ١٧١، ٣٥٩
٤٣٩، ٥٠٧، ٦٥٩، -مشترك
٣٢٦، ٤٠٠، ٤٢٢، -منطقي
١٦، فصول ١٧٣، ٤٩٥
-ذاتية ١٥١، -خاصة
٩٤، -مقومة ٢٨٥، -ناصلة
٤٨٤، ٤٨٩، تفصيل ٣٢٨
٣٤٢، ٤٣٦، ٥٩٩، -النسبة
٤١٢، -هندسى ٤٤٥، تفصيلات
٥٠٨، تفاصيل ٤٦٣، مفصل

- ٦١٢ ، ٦٢٨ ، ٦٧٦ ، ٧١٣ ،
 ٧١٤ ، - اول ٢٠٤ ، - ذاتي ٥٢
 - قسري ١٩٧ ، - مذموم ٦٧٥
 ٣٣٥ ، فاعل ١٦٠ ، ١٩٧ ،
 ٢٨٤ ، ٥٠٨ ، ٥٢٢ ، ٣٤
 ٦٠٥ ، ٦١٧ ، ٦٢٠ ، ٦٦١ ،
 ٦٧٦ ، ٦٨٠ ، ٧٠١ ، - اول ٥٢ ،
 فاعلة بالطبع ٥٤٧ ، افعال ١٨٣ ،
 - انسانية وحيوانية ونباتية ٣١٩ ،
 افاعيل ٥٢٩ ، ٥٩٤ ، - جزئية
 ٣٣٠ ، مفعول ٥٢٢ ، تفعيل ٦٦٣ ،
 انفعال ٢٥٧ ، ٣٠٤ ، ٣٣٠ ، ٣٣٢ ،
 ٣٨٧ ، ٣٨٩ ، ٥١٤ ، ٥٢٤ ،
 ٥٢٥ ، ٥٨٦ ، ٦٠٨ ، ٦٢٧ ،
 ٦٦٢ ، ٦٧٣ ، ٦٩٣ ، ٧١٣ ،
 ٧١٦ ، انفعالي ٢٨٤ ،
 انفعالات ١٧٣ ، انفعاليات
 ٥٥٥ ، منفعل ٢٨٤ ،
 ٥٢٤ ، ٦٧٢ ، ٦٨٠ ، منفعلة
 ٥٤٧ ، منفعلات ٣٧٦ ، تفاعل
 ٢٩١
 فقد ٦٧٦ ، ٦٦٩ ، فقدان ٦٧٠ ، ٦٧٥ ،
 ٦٨٩
 فقير ٦٨٠ ، افتقار ٦٠٠
 فقيه ٦٨٠
 فكر ٩ ، ١٠٦ ، ١١٥ ، - عقلي ١٧٠ ،
 الفكرة والبحث ١٩٤ ، تفكير
 ٦٦٧ ، المفكرة الجامعة ١٢٢ ،
 ٦٠٤ ، انفصال ٨٠ ،
 ٢٣٧ ، ٢٤٢ ، ٢٧٤ ، ٢٧٥ ،
 ٢٨٧ ، ٢٩٢ ، ٢٩٦ ، ٣٢٤ ،
 ٣٣١ ، ٣٥٨ ، ٥٠٠ ، ٥٦١ ،
 ٥٩٦ ، ٦٨٧ ، ٦٨٩ ، ٦٩١ ،
 منفصل ١٥٤ ، ٢٣٤ ، ٤٠٠ ،
 ٤٨٣ ، ٥١٣ ، منفصلة ٢٠
 اقتضاح ٦٨٨
 فضة ٣١٧
 فضل ٤٦٣ ، ٥١٠ ، ٦٤٤ ، ٦٧٢ ،
 ٦٨١ ، فضيلة ٤٧٩ ، ٦٨٤ ، ٦٨٦ ،
 ٦٩٩ ، افضل ٥٩١ ، ٦٢٨ ، ٦٥١ ،
 ٦٥٦ ، ٦٨٦ ، ٦٩٩ ، تفاضل
 ٣٣٣
 افشاء ٧٤
 فطر ٧١٦ ، فطرة ٧ ، ١١٦ ، ١١٧ ، -
 سليمة ٩ ، - محسوسة ١١٨ ،
 - الوهم ١١٧ ، ١١٨ ، - و
 هيمته ١٢٢ ، فطري ١١٩
 فطومة ١٣١
 فطن ١١٩
 فعل ٢٣ ، ١٥٦ ، ٢١٨ ، ٢٤٧ ، ٢٥٦ ،
 ٢٧٢ ، ٢٨٦ ، ٣٠٤ ، ٣٢٨ ،
 ٣٣٠ ، ٣٣٥ ، ٣٦٤ ، ٣٦٥ ،
 ٣٨٨ ، ٣٩٤ ، ٤٨٠ ، ٤٩٥ ،
 ٥٠٢ ، ٥١٣ ، ٥١٤ ، ٥١٩ ،
 ٥٢١ ، ٥٢٤ ، ٥٢٥ ، ٥٣٩ ،
 ٥٧٩ ، ٥٨٢ ، ٥٩٣ ، ٦٠٨ ،

- تفكر ٣٦٩ ، ٥٨٨ ، ٧٠٤
 تفكك ٢٣٨ ، انفكك ٢٨٧
 فلسفة ٦٤٥ ، ٦٧٣ ، - اولى ١٤٠
 فلك ٢٩١ ، ٣٠٩ ، ٤٤٥ ، ٤٤٩
 ٦٢٥ ، ٦٣٠ ، ٦٣٧ ، ٦٤٥
 ٦٥٧ ، ٦٦٥ ، ٦٦٦ ، ٦٧٢
 ٧٠٧ ، - اقصى ٦٥٦ ، - البروج
 ٤٥١ ، ٤٥٩ ، - التدوير ٤٤٠
 ٤٥٢ ، ٤٥٢ ، ٤٥٩ ، ٤٦٩
 - جزئى ٦٣٤ ، حامل ٤٧٠ ، - خارج
 المركز ٥٣٣ ، - القمر ٢٩ ، - المعدل
 ٤٧٠ ، افلاك ٣٢٤ ، فلكية ٢٩٠
 فناء ٣٦٠ ، ٦٢٢
 فنتاسيا ٣٢٨ ، ٣٤٢
 فنون ٦٤٠
 تفاوت ٣٣٩ ، ٤٣٣ ، ٤٣٩ ، ٤٧٩
 فوز ٧١٧
 فوق ٢٥٨ ، ٢٦٥ ، ٢٩٩ ، ٥٣٠
 ٥٨٦ ، ٥٩٢ ، ٦٤١ ، ٦٦٧
 ٦٧٩ ، ٦٩٦ ، فوقية ٢٥٨ فوقانية
 ٤٤٠
 فهم ١١ ، ٥٩٠ ، ٧١٢ ، مفهوم ١٠
 ٦٠ ، ٦١٥ ، افهام ٧٤ ، تفهيم
 ٥٧٨
 فائده ٦٥٠ ، ٧١٤ ، ٧١٨ ، افادة ٥١٠
 ٥٢٢ ، ٦٣٨ ، مفيد ٣٨١ ، ٤٩٦
 ٥٢٠ ، ٥٥٤ ، ٥٦٨ ، استفادة
 ٥٤٣ ، ٦٣٨ ، ٦٤٢ ، مستفيد
- ٤٩٦ ، ٥٢٠ ، استفاد
 ٥٤١ ، ٥٥٠ ، استفادة ٥٨٤
 فيض ٣٠٣ ، ٣٨٤ ، ٣٨٦ ، ٥٢٦
 ٦٠٠ ، ٦٠١ ، ٦٣١ ، ٦٤١
 ٦٤٨ ، ٦٥٠ ، ٦٦٣ ، ٦٦٩
 ٦٧٥ ، ٧٠٠ ، فيضان ٣٣٩
 ٦٥٠ ، ٦٥١ ، ٦٦٩ ، فانض
 ٢٩٨ ، ٦٨٦ ، افاضة ٦٧٤
 ق
 قبح ٣٣١ ، ٦٨٦
 قبر ٦٩٧
 قبض ٧١٥ ، تقبض ٢٨٤
 قبل ٥٣٣ ، ٥٤٠ ، - بالذات والزمان
 ٣٧٨ ، - بالعلية وفى الكمال ٥٤١
 قبلية ٥٣٣ ، ٥٤٣ ، ٦١٥ ، قبول ١٢١
 ٢٧٧ ، ٢٨٤ ، ٣٢٩ ، ٣٣٢
 ٥٠٣ ، ٧١٣ ، - طبعى ٢٨٢
 قابل ١٦٢ ، ٣٥٥ ، ٥٢٠
 ٥٣٤ ، ٦٠٥ ، ٦٦١ ، ٦٧٦
 ٦٨١ ، ٦٨٧ ، ٧٠١ ، قوايل
 ٣٧٦ ، قابلة ٦٦٠ ، مقبول ٦٤١
 ٦٨٢ ، مقبولات ٨٥ ، ١٢٦ ، قبيل
 ٦٧٤ ، استقبال ٣٣ ، ٤٦٢ ، ٥٢٤
 مستقبل ٢٦ ، ٢٣٢ ، ٢٤٥ ، ٢٤٩
 ٧٠٦ ، مقابلة ٤٠٣ ، ٤٧٠
 ٤٧١ ، ٤٩٥ ، ٥٩٦ ، مقابل ٣٠
 ٩٩ ، ٥٤٤ ، تقابل ١٠٣
 ٢٢٥ ، ٣٥٧ ، ٥٤٥ ، -

-متصلة ٨٢-محمودة ١٠٨،

-مسلمة ١٠١، مقدمتي القياس

٥٢، مقدمتان مختلفتان ٥٨،

مقدمات ٥١، ١٧٥، ١٨٣، ٢٣١،

٥٣٩، -البرهان ١٣، -برهانية

١٢٤، -تجريبية ٣٧٢-شرطية

٧٩، -كاذبة ٩٦، -مبهنة

١٨٩، تقدم ٢٦٤، ٣٨٠، تا

٣٨٢، ٥١٩، ٥٣٤، ٥٤١،

٦٠٨، ٦٩٣، ٧٠٨، -زمانى

٣٨٢، المتقدم ٢٣١، ٥٤٠،

٥٤١، -فى الوجود ٣٧٨

اقتداء ٦٢٦

قرب ٣٥٠، ٤٧٩، ٥٧٩، ٥٨٥،

قربة ٧٤، قربان ٧٤، ٧١٥،

قريب ٤٩٧، ٥٢١، ٦١٧، ٦٢٠،

٦٣٤، ٦٥٩، ٦٧٢، ٦٨٢،

تقريب ٤٦٠، ٤٦٥، ٤٦٧،

٤٦٨، ٦٦٨، ٦٩٢، ٧١٨،

مقاربة ٦٨٢، ٦٣٣، مقارب الشبه

٣٩٢، تقارب ٤٧١، ٧١٣،

قريحة ٥٩٥

قار ٢٢٧، ٥١٣، ٥١٤، ٦١٥، قارورة

٢٩٩، اقرار ٧٠٥، تقرير ٣٧١،

٦٦٢، ٧١٢، ٧١٦، تقرير ٥٦٥،

٦٩٤، استقرار ٢٢٣

انقراض ٧١٣، ٧١٦،

قرع ٣٢٢، ٤٧٩،

قرن ٨١، ١٠٥، ٧١٣، ٧١٤، ٧١٦،

الحركة والسكون ٢٢٤، متقابل

٢٤، المتقابلتان المختلفتان بالسلب

والايجاب ٢٣، متقابلات ١٧٤

قدح ٢٩٥

قدر ٥٠٦، ٥١٧، ٥٣٠، ٦٧٨، قدرة

٥٣٤، ٦٠٠، ٦١٠، ٦٣٩،

القدرة على العقل والشرك ١٩٤،

قادر ٥٣٤، ٧١٠، مقدور

٥٣٥، مقدار ١٣٥، ١٩١،

٢٢٦، ٢٣٥، ٢٣٦، ٢٤١،

٣٥١، ٣٥٦، ٤٩٨، ٤٩٩،

٥٠٢، ٥١٤، ٥١٦، ٦٢٢، -

جسمانى ٢٣٧، ٥٣٤، مقادير ١٣٥،

١٣٨، ٤٨٨، ٦٣١، -خاصية

١٣٩، تقدير ٣٤٦، ٤٧٩، ٦١٥،

٦٣٨، ٧٠٦، مقدار ٦١٥

تقديس ٦٩٨

قدم ١٣٥، ٧٠١، قدمة ٦٤٥،

قديم ٢٣٠، ٤٩٥، ٦١٣،

-بالذات وبالزمان ٥٣٢، اقدم

٥١٠، ٥٥٠، ٥٥٣، -بالعلية

٥٤١، قدام ٢٦٤، تقديم

٥٩٠، ٦٩٢، مقدم ٧١،

٩٠، -الداغ ٣٢٢، مقدمة

٣٩، ٨٢، ١٣٢، ١٤٤، ٥٦٧،

-اولية ١٣٢، -اولية كلية ضرورية

١٣، = البرهان ١٥٨، -شرطية

٨٢، -صادقة يقينية ذاتية ١٣، -

ضرورية ٣٧، -كلية وجزوية ٩٦،

- قرينة ٣٥٣، قرائن اربع ٥٧، اقران ١٠٥،
 ٣٥٣، اقتران ٦٥، ١٠٦، اقتران
 ٥٧٨، - بين الحمل والشرطي ٩٠،
 بين المنفصل والحمل ٨٨،
 اقترانات ٥٨، ٩٢ مقارنة ٥٠١،
 ٥١١، ٥٩٤، ٦٤٨، ٦٧٦
 استقراء ٤٩، ٩٢، ١٠٦، ١٢٢، ١٧١،
 - تام ٨٨، ١٠٦، - مشهور
 ١٠٦، - النتائج ٩٥
 قسر ٢٩، ٢٩٩، ٥٢٦، ٥٣١، ٦١٢،
 ٦١٩، ٦٢٦، ٦٤٥، ٦٤٦،
 ٧٠١، قسري ٢٧٢، قاسر ٢٧١،
 قسم ٦٧٣، ٤٢٩، ١٤٨، ١٥٢،
 ١٥٤، ١٩٨، ٤٤٠، ٢٥٩، ٥٥٣،
 ٥٨٧، ٥٩٠، قسيم ١٧، تقسيم
 ٤٧، انقسام ٢٥٤، ٣٥٣، ٣٤٥،
 ٣٥٦، ٣٥٨، ٣٨٥، ٤٩٥،
 ٥٥٩، ٥٦٥، ٦٥١، ٦٦٦،
 ٧١١، - وهمي ٢٣٥، منقسم
 ٥٤٤، ٦٠٤
 مقاساة ٦٩٧
 قصد ٦٠٧، ٦١٠، ٦١٩، ٦٣٠،
 ٦٣٨، ٦٤٩، ٦٥٠، ٦٥١، -
 اختياري ١٩٤، - طبيعي ٢١٤،
 مقصود ٦٣١، مقصد ٣٧٤،
 قصر ٣٤٠، ٥٣٠، ٥٩٦، ٦٤٠،
 ٦٧٩، قصور ٦٧٧، ٦٩٤، اقصر
 ٥٣٠، تقصير ٤٨٩، ٦٩١
 اقصى ٥١٣، ٦٢٩، ٦٣٠، ٦٧١،
 ٦٩٢، مقصى ٦٧٨، تقصى ٦٨٧،
- استقصاء ٣٤٨، ٤٥٧، ٦١٦
 قضاء ٧٦، ٦٣٧، - الهى ٦٦٨،
 قضية ١٩، - بسيطة ٢٦، - ثنائية ٢٨،
 - حملية ٢٦، - عدمية ٢٩، - معدولية
 مطلقة ٢٧، القضية والخبر قول فيه نسبة
 بين شيئين بحيث يتبعه حكم صدق
 او كذب ١٩، قضايا ٥٢، ٥٣٩،
 - خاصة ١٣٥، - شرطيه ٧٩،
 اقتضاء ٥٢٣، ٥٤٨، ٥٥٥، ٥٨٨،
 ٦٥٧، ٦٦٢، ٦٦٨، ٦٧٣،
 ٧١٠، مقتضى ٦٧٠، ٦٧٤،
 ٦٩٦، ٧١٣، تقضى ٢٢٥،
 مقتضى ٢٢٦
 قطب ٤٤٥، ٤٤٧
 قطر ٢٩٤، ٣١٠، ٤٠٨، ٤١٦، ٤١٧،
 ٤٤٨، ٤٤٩، ٤٩٨، ٥٠٧، -
 الارض والشمس والظل ٦٦٤، اقطار
 الجسم ١٩١
 قطع ٧٧، ٢١١، ٢١٤، ٢٢٥، ٤٢٥،
 ٥٣١، ٥٤٨، - الكلام ١٧٥،
 قطعه ٤٠٤، قطوع ٤٩٨، مقاطع
 ٤٠٠، تقطيع ٢٨٤، انقطاع
 ٦٢٧، ٥٠٣، مقاطعة ٤٦٨،
 تقاطع ٤٠٠، ٤١٤، ٤٠٥،
 قاعده ٣٢٥، ٤٠٣، ٤٢٠، ٧١٣،
 تغيير ٤٤٠، ٧٠٩
 ققنس ١٧
 قلب ٣٩١، قالب ٥٧٢، انقلاب ٤٤٥،
 ٤٤٦، ٤٤٨، ٦٧٦، - شتوى وصيفى
 ٤٤٨، قلب ٥٣١

- تقليد ٢٤١،
 تقليل ٣١٥، قلة ٢٩٤، قليل
 ٥٤٥، ٧١١، اقل ٦٧٢، اقل
 ٦٨١، اقلية ٦٧٨، قلم ٣٣٣
 قمر ٤٤٥، ٤٥١، ٤٥٥، ٦٣٦، ٥٩٦
 ٦٧٢، ٦٦١
 قمع ٣٣١
 اقتناص ١٤٩، ٣٧٤
 قانون ٤٣٤، ٦٦٦، قوانين مشتركة
 ١٧٣
 انقياد ٣٣١، ٧١٧، ٦٩٤
 قوس ٣١١، ٤٢٤، ٤١٦، ٤٤٧، تا
 ٤٤٩، ٤٥٤، ٤٥٨، -الطول
 ٤٥٤
 قول ٩، ١١٥، ١٢٧، ١٣٤، ٢٥٣،
 ٥٥١، ٥٥٣، ٥٥٥، ٥٥٩
 ٦٠٤، ٦٣٤، ٦٦٨، ٧٠٨
 ٧١١، ٧١٤، -دال على الماهية
 ووجيز يميز ١٥١، -شارح ٥٥١،
 قياس ١٧٩، -مرسل ٥٥٦، -منتج
 ٩٤، -مؤلف ٥١، اقوال شارحه
 ١٧١، اقاويل جازمة ١٧٦
 اقاويل شعرية ١٨٤، اقاويل
 قياسية ١٧٥، قائل ٦٥٢، ٦٨١
 ٧٠٧، مقول: بالذات ٢٣٩،
 بالفعل وبالقوة ٥٢، على كثيرين
 مختلفين بالانواع ١٤، على كثيرين
- بالعدد في جواب ما هو ١٥، على
 الكل ٣٩ و ١٣٣، على نوع تحت
 جنسه بانه شيء هو ١٦، على
 نوع في جواب اي شيء هو لا بالذات
 بل بالعرض ١٦، في جواب اي
 شيء هو ١٣، في جواب اي ما هو ١،
 في جواب ما هو ١٢؛ مقولات ٤٩٥،
 -تسع ١٩٢
 قوام ٤٩٧، ٥١٧، ٦٥٢، ٦٥٥،
 ٦٥٨، ٦٦١، ٦٦٤، قيام ٤٩٦،
 ٥٣٠، ٥٨٨، ٦٤١، ٥١٧، قائم
 ٣٦٤، ٣٨١، ٥٠٢، ٥٣٥، -بجسم
 ٣٥٦، -بذاتها ٥٢، قائمة ١٢٧،
 ٣٩٩، ٤١٠، ٥٣٢، قائمتين
 ١١، اقامة ٤٠٣، ٤٨٩،
 ٥١٠، ٦٦٢، مقيم ٦٦٧،
 تقويم ٥٠٩، ٥١١، ٦٧١، -المسير
 ٤، مقوم ٤٢، ٤٩٧، ٥١٤،
 ٥٦١، ٦٦٧، مقومات ١٤٤،
 تقوم ٥٠٤، ٥١١، ٥١٨،
 ٥٥١، ٥٩٣، مقوم ٤٩٧،
 استقامة ١٠١، ٢٧٥، ٢٨٧،
 ٢٩٥، ٤١٤، ٤٦٩، ٥٣٠،
 ٥٨٣، مستقيم ٤٤٧، مستقيم
 الحركة ٢٦٤، مقاومة ٢٤٠،
 ٣١٣، ٣٢٢، ٦١٩
 قوة ٢٣، ١٣٠، ١٣٥، ١٧٢، ٢٠٨،
 ٢١٠، ٢١٧، ٢١٨، ٢٤٦

- ٧٠٠، فعلية ٥٢٤ و ٥٢٥ و ٥٤٠
 قابلة ٣٥٢ و ٣٥٣ و ٣٥٥
 قرية ٥٠٥، قدسية ٣٤١،
 قسرية ٥٨٤، قهرية ٢٤٣،
 كمالية ٣٣٥، ماسكة ٣٤٣، مبردة
 ٤٨٤، متخيلة ٣٢٩، مجبولة
 ١٩٧، مجردة ٣٥٠، محرقة
 ٢٧٩ و ٣٤٢ و ٥٨٣، محرکه
 باعثة ٣٢١، محرقة فاعلة ٣٢١
 محيية ٣٩٢، مدركة ٣٢١ و ٥٩١،
 مربية ٣١٨، مطلقة ٣٣٤، مفارقة
 ٢٨٢، مفكرة ١٢٢، ملكة ٣٣٤،
 ممكنة ٣٣٤، مميلة ٢٧٩، منفعة
 ٢٢٥، نمية ٣١٨ و ٣٢٠، مولدة
 ٣١٢ و ٣١٨، ناطقة ٣٦٤ و ٦٩٣،
 نزوعية ٣٢١، نظرية ٣٣٢ و ٣٣٣ و
 ٣٩٤، نفسانية ٦٥٧ و ٦٨٢ و
 ٦٩١ و ٧٠٠، الوهم ١١٥،
 وهمية ٢١٨ و ٣٢٩،
 هاضمة ٣٤٣؛ القوى ١٩٣، ٢٧٤،
 ٢٨٨، ٣٠٤، القوى: الانسانية
 ٣٤١، الباطنة ٣٢٧، البدنية
 ٣٣١ و ٣٦٨، الجنسية ٣٧٩،
 الحيوانية ٣٤٢ و ٣٤٣ و ٣٧١،
 الخيالية ٣٧٤، الدراكة ٣٦٧،
 السارية في الاجسام ١٩٤، الطبيعية
 ١٩٤ و ٣٤٣، الفاعلة بالارادة
 ١٩٥، الفاعلة في الاجسام ١٩٤،
 الفلكية ٣٠٣ و ٣٠٨ و ٣١٧ و
 ٢٦٩، ٢٧٢، ٢٧٣، ٢٧٧،
 ٢٩١، ٣٢٩، ٣٣٣، ٣٣٤،
 ٣٤٢، ٣٦٤، ٣٦٨، ٣٨٨،
 ٣٩٥، ٤٨٠، ٤٨١، ٤٩٥،
 ٤٩٨، ٥٠٤، ٥٢١، ٥٢٤،
 ٥٢٥، ٥٢٩، ٥٣٦، ٥٣٨،
 ٥٣٩، ٥٤٤، ٥٤٦، ٥٤٧،
 ٥٨١، ٥٨٢، ٥٨٤، ٥٨٩،
 ٥٩٢، ٦٠٠، ٦٠٤، ٦١٩،
 ٦٢٥، ٦٢٩، ٦٣٨، ٦٨٤،
 ٦٨٦، قوة: ارادية. ٧٠٠، ارضية
 ٧٠٠، انسانية ٣٣٦، انفعالية
 ٥٢٤ و ٥٢٥ و ٥٤٠ و ٧٠٠، جاذبة
 ٣٤٣، جسمانية ٢٥٧ و ٢٨٢ و
 ٥٨٢ و ٧٠٠، حاكمة و حافظة
 ذاكرة ٣٢٩، الحس ٣٨٩، حيوانية
 ٣٣٠، حيوانية متخيلة و متوهمة
 ٣٣١، حيوانية نزوعية ٣٣٠،
 دافعة ٣٤٣، دراكة ٥٩٢،
 سماوية. ٧٠٠، شوقية و شهوانية
 ٣٢١، طبيعية ٢٤٣، ٢٧٠ و
 ٥٨٢ و ٥٨٣ و ٧٠٠، طلابية
 ٦٧٦، عالمة و عاقلة ٣٣٠،
 عرضية ٥٨٣، عقلية ١٢١ و ٣٦١ و
 ٣٦٤ و ٣٦٨ و ٦٩٠، عملية
 ٣٣٢، غاذية ٣١٨، غريبة ٥٨٢
 و ٥٨٣، الغضب ٣٨٩، غضبية
 ٣٢١، غير متناهية ٣٥٢ تا ٣٥٤
 الفساد ٣٨٥ و ٣٨٦، فعالة سماوية

- ٣١٨، المدركة ٣٢٧، النباتية
٣٩١ النفسانية ١٩٤، ٦٢٨؛ اقوى
٥٩٢، مقوى ٢٥٣
قهر ٥٨٣
قيرو قار ١٣، ٥٤٤
قياس ٧، ٥١، ٩٢، ١١٣، ٣٣١،
٣٥٥، ٣٧٣، ٤٣٩، ٥٣٩، ٥٩١
٦٢٢، ٦٣٦، ٦٧٠، ٦٨٦
٧٠٧، القياس الاستثنائي ٥٢،
٩٠، ١٠٠، قياس الاستقامة
١٠٢، القياس: الاقتراني ٥٢ و
١٠٠، الاضمارى ١٠٩ و ١١٠،
الذى من مقدمات متقابلة ١٠٢،
البرهانى ١٨٤ و ٦٨٢، الخلف
١٠٠ تا ١٠٢، الدورى ١٨٣،
السوفسطائى ١٧٦، الفراسى
١١٠، الكامل و غير الكامل
٥١، المطلوب الانتاج ١٧٥،
المركب ٩٣، الممول ١٠١؛
القياسات الاقترانية من المتصلات و
المنفصلات ٨٣، المجموعة ٩٢،
المركبة ٩٢، المركبة المتتالية
١٠٤، المقائيس ١٨٤، ٦٨٢،
المقائيس الخطائية ١٨٤، مقايسة
٧١١، ٤٣٤
ك
كاغذ ٤٠٤
كب ٢٩٩، اكباب ٣٧٠
كبر ٣٥٥، ٥٠٧، كبير ٤٨١
- اكبر ١٢٧، ٤٣٩، ٤٤٠، كبرى ٥٣
٩٥٥، ١٣٧، ٤٣٩، كبرى الشكل
٢٨٧
كتابة ١٧، ٣٣، مكاتبة ٦٦٨
كتمان ٧١٢
كثرة ٢٠٢، ٣٤٠، ٤٩٣، ٥٤٤،
٥٤٩، ٥٩٠، ٦٠٤، ٦٣٤،
٦٥٥، ٦٦٠، ١٦٦٧، كثير ٤٩٥،
٥٣٦، ٥٣٧، ٥٤٤، ٥٥٧، ٦٥١،
-على الاطلاق ١٤٤، كثيرين ١٠٠،
٤٤٩، ٥٥٥، اكثر ٥٢٨، اكثرى
٥٢٨، ٦٧٨، ٦٨١، اكثرية
١٣١، - العلة ١٤٦، - النتيجة
١٤٦، الاكثريات الضرورىات
١٤٦ تكثير ٤٤٠، - القياس
٩٢، تكثرت ٣٤٤، ٣٦٥، ٣٧٥،
٣٨٦، ٥١٥، ٦٤٩، متكثر ٦٦٠،
كثيف ٢٨٩، ٢٩٩، تكثيف ٢٨٤،
٣٠٤، ٣١٠، ٦٦٦، تكاثف
٢٠٥، ٢٩٩، ٣١٠، ٥٠٧،
٦٦٧
كد ٧١١
كدورة ٣١١، تكدير ٦١٠
كذب ١١٥، ٣٣١، ٦٤٠، - فى المقدمات
١٨٠، - محال وغير محال ٧١،
الكاذب بالكل وفى الجزو ١٨١،
كاذبة بالكلية و بالجزوية ٩٧،
تكذيب ٧١١، - النقيض ١٠٠
تكرر ٧١٣، تكرر ٦٦٢، ٧١٣، -

الحد ١٦٥	كلا ٦٨٤
اكرم ٦٨٨	كلس ٢٩٣، ٣١٥
الكرو ٢٤٢	تكليف ٧١١، ٧١٦
كرة ٢٧٥، ٣٠٦، ٤٢٠، ٩٢٩	كل ٢٥٤، ٢٣٣، ٣٥٩، ٣٣٥
٦٨٥، ٥٩٢، ٦٣٤ تا ٦٣٦	٤٨١، ٥٠٧، ٥٥٢، ٦٠٠، ٦٠٤
٦٤٧، ٦٤٨، ٦٨٨، ٦٨٩ -	٦٠٩، ٦٣٤، ٦٤٧، ٦٤٩، ٦٥٠
اولى ٦٣٤ - باطنه ٤٤٥ - الثوابت	كلي ١٠، ١١، ١١٤٢، ٣٥٣، ٣٥٤
٤٢٤ - سماوية ٦٦١ - الكواكب	٥٣٦، ٥٣٧ - ذاتي ١٥
٤٤٠ - الكواكب الثابتة و	١٦ - مفرد غير ذاتي
والمتحيرة ٤٤٥، كرى ٢٥٩	مشترك ١٧ - عام ٥٣٩، كلية
٢٧٢، الاكر المتحركة ١٤١	١٣٣، ٢٤٨، ٢٨٧، ٥٨٠ -
كسب ٣٣، ٦٢٨، ٦٩٠، اكتساب	السالبة الممكنة بالحقيقة ٤٩،
١٤٩، ١١٢، ٣٣٤، ٣٣٩، ٥٧٤	- الموجبة الممكنة. ١٥، ٥١، كليات
٦٢٧، ٦٩١، ٧١٦ - الحد -	١٧٠، ٢٨٦، ٦٦٧ - مفردة ٣٧٢
الحد بالبرهان ١٤٦ - المقدمات ٩٣	كلال ٣٦٨
كسر ٩٤٤، ٦٧٧	كلام ٣٣٩، ٣٨٦، ٥٢٧، ٦٠٦
كسوف ٤٤٦، ٤٥٣، ٤٦٠، ٤٦٥	٦١١، ٦٢٨، ٦٩٩ - قياس
٥٩٦ - حاد ٤٥٤، مطلق ٥٩٨	٦٦، كلمة ٢٦، تكلم ٥٨٤
الكسوفات الجزئية ٥٩٩	كمال ١٩٣، ٢٩٨، ٥٤٠، ٥٤١
كسل ٧١٦	٥٤٩، ٥٥٤، ٥٥٧، ٥٩١
كشف ٣٨٣، ٥٩٩، انكشاف ٥٨٥	٥٩٣، ٦٠٣، ٦٢٥، ٦٢٧
مكعب ٤١٨، ٤٣١	٦٢٨، ٦٣٨، ٦٣٩، ٦٤٢
كفر ٦٨١	٦٥٠، ٦٥٧، ٦٦٥، ٦٦٩، ٦٧٠
كافة ٧١٥	٦٧٢، ٦٧٥، ٦٨١، ٦٨٥
كفاء ٦٨٩، كفاية ٣٧١، ٣٧٤	٦٩٠، ٧٠٩، ٧١٣ - الاستعداد
٧٠٧، كافي ٥٦٨، مكفى ٧٠٨	٣٣٣ - اول ١٩٤، ٢٠٤، ٣١٩
اكتفاء ٦٠٥، مكافئة ٣٧٨	٦٧٣ - بالفعل ٦٨٣، - ثاني
مكافاة ٧٠٤، تكافؤ ٤١٥، ٥٤٩	٦٧٣ - خاص ٦٨٦، - ذاتي

٦٦١، ٦٣٧، ٦٠٠، ٥٩٣، ٥٨٦
 - الجواهر ٢٠٥، - والفساد ١٩٥،
 كان ٦١٤، كائن ١٩٦، ٢٧٦،
 ٢٩٠ ٣٦٤، ٣٨٠، ٥٣٤، ٥٤٢،
 ٥٧٤، ٥٩٨، ٦٣٦، ٦٦٢،
 ٦٨٣، ٧٠٠، ٧٠٦، ٧٠٧،
 كائنات ٥٧٧، ٦٣٨، ٦٤٣،
 - طبيعية، ١٩٥، - فاسدات ٣٠٧،
 ٣٨٥ - مركبة ٢٨٣، تكون ١٨٣،
 ٦٦٨، ٦٧١، متكون ٦٠٥،

كوة (كوم) ٣٨٣

كيف ٥٣، ٧٠، ١٠٢، ١٤٠، ١٥٥،
 ١٩٢، ٣٤٠، ٣٤٥، ٥١٣،
 ٥١٤، ٥١٥، ٥٩٥، ٦١٨،
 ٦٣٠، كيف فاعل ومنفعل ٦٨٦،
 كيفية ١٧٤، ٢٠٥، ٢١١،
 ٢٩٣، ٢٩٨، ٣٢٦، ٣٥١، ٥٤٥،
 ٥٧٨، ٥٩٨، ٦٦٥، ٦٦٨،
 ٦٧٤، ٦٨٣، ٧٠٦، ٧١٢، -
 - الاجسام ٢٨٥، كيفيات ٣٠٣،
 ٣٠٥ - اربع ٣٤٣، - محسوسة
 ٥١٥ - ملموسة ٢٨٣،

تكيف ٣٤٦

ل

اللائسان ١٨

تلاشى ٢٥٢

اللاكون ٣٤

اللامجانسة ٤٩٥

٦٢٧ - قوة ٣٣٤، - محض ٥٥٤،
 كمالات ١٥٦، - ثانية ١٩٣،
 - حقيقة ٥٩٢، كامل ٤٨٣، ٦١٣،
 اكمال ٦٥٣، مكمل ٦٢٨، ٦٧٢،
 استكمال ٢٩٥، ٢٣٩، ٣٣٣،
 ٣٧٤، ٣٧٧، ٦٣٣، ٦٣٩، ٦٦٨،
 ٦٩٩، ٦٩٠،

الكم ٥٣، ٧٠، ١٤٠، ١٥٤، ١٥٥،
 ٢١٦، ٢٢٤، ٣٠٠، ٣٤٠، ٣٤٥،
 ٣٦١، ٤٨٦، ٤٩٨، ٥٠٠، ٥٠٤،
 ٥٠٧، ٥١٣، ٥١٤، ٥٣٣،
 ٥٧٨، ٦١٨، ٦٣٠، كمية ٣٩،
 ١٧٤، ٢٠٥، ٤٧٩، ٥٤٠،
 ٥٤٥، ٥٥١، - مضافة ٤٣٩،
 مكم ٦١٥،

كمون ٢٩٢، ٢٩٣، ٢٩٧، ٥١٦،
 كامنة ٢٩٦،

اكمه ٦٨٤

كنف ٦٧٨، اكتناف ٣٥٧، ٥٣٨،
 مكنونة ٣٤٨

كنه ٥٩٢، اكتناه ٥٩١

كوز ٢٩٤

كوكب ٣١٠، ٦٣٠، ٦٤٨، كواكب

٤٤٥، - خمسة ٤٧٢، - علوية

٤٧٢، ٤٧٥، - متحيرة عالية و

سافلة ٤٤٥، مكوكب ٤٣٤

كون ٢٨١، ٢٩٠، ٢٩١، ٣١٧،

٥١٤، ٥٢٥، ٥٣٤، ٥٤١،

لامحالة ٧٨، ٨٩، ٣٦٢، ٣٨١، ٦٥٢	لزوج ٢٨٤
اللامساواة ٤٩٥	لزوج ٢٠، ٩٠، ١٧٥، ٣٥٢، ٥٢١
اللامشابهة ٤٩٥	٦٤٠، ٦٥١، = ذاتي لبالعرض
اللامشاكله ٤٩٥	٥١، ٥٣، لازم ٥٢، ٥١٥
لانهاية ٩٢	٥٥٧، ٥٥٨، ٥٦٦، = الايجاب
لاواحد ٢٣	والحكم والسلب ٣٧٢، لوازم
التنام ١٠، ١٣، ملائمة ٢٩١، ٥٥٩١	١١، ١٧٣، ٢٨٥، ٤٩٨
٦٨٣، ٦٨٥، ملائم ٢١٢، ٢٦٩	= التي لاتنعكس ٣٨، الزام ٧٠٩
٥٧٨، ٥٨٧، ٥٩٠، ٥٩١	التزام ١٣ تا ١٥، ملازمة ٤٩٩
٥٩٢، ٦٢٧	٥٨٢، ملازم ١٧، تلازم ٢٧
لبث ٤٧٩، ٧١١	٣، ٥٤٩، متلازمات ذوات
لبس ٦٩٩، ملابسة ٢٩١، ٦٨٩	الجهة ٣٠٧
لاج ٥٢٢	لسان ٦١٠، ٧١١
لحوق ٩٤، ٣٦١، ٤٩٤، ٤٩٥، ٦٩٢	لصوق ٣٢٠
٧٠٨، ٧١٣، لاحق ٣٦٩	لطف ٣٠٨، ٥٩٥، لطيف ٢٨٩، ٢٩٩
لواحق ٢٨٥، ٣٤٥، ٤٩٣، ٥٥٦	اللغة ١٧٨
= الاجسام الطبيعية ٢٠٣	التفاف ٦٧٥، ٦٨٢، ٧١٥
= عامة ١٩، المادة ٣٧٢	لفظ ٩، ١٠، ١٣، ١٧، ٩٥، ١٧٥
لحم ٣٢٢، التحام ٢٠٣، ٢٨٣	١٧٧، ١٨١، ٧٠٤، = دال ٢٦
لحن ٤٧٩، لحنية ٤٨٤	لفظة ١٧، ١٨١، الالفاظ ١٧، =
لحية ٣١٠	الخمسه ١٤، لفظي ١٨٣
لذه ٥٨٧، ٥٩٠، ٥٩١، ٥٩٢، ٦٢٧	التفاف ٣٠٨
٦٣٩، ٦٨٢، ٦٨٣، ٦٨٧	لقاء ٧١٥، القاء ٧١٢، التقاء ٢٠
٧١٢، ٧١٧، لذاذة، ٦٨٣	٢٤٢، ٢٨٣، ٣١٧، ٤٠٠
لزيد ٥٨٧، ٥٩٠، الذ ٦٩٠	٤٠١، ٤١٣، ٤٤٦، ٥٤٧
الذاذ ٤٧٩، ٦٨٦، التذاد	٦٨٠، تلقى ٧١١، الملاقاة ٢٣٩
٦٣٣، ٦٨٨، ملتذ ٥٩٠	٣٢٣، ٣٢٤، ٥٠٢، ٦٣٠
٥٨٧، استلذاذ ٥٩٢، ٦٨٥	٦٨٧، ملاقي ٥١٩، تلقاء ٣١٨
٦٨٩	٧٠٠، تلاقي ٢٣٩، ٣٥٧، ٦٠٧

اللم ١٤٥، ١٥٧، لم هو ١٢٦	١٠٧، ١١٠، ١١١، مثل ٥٨١،
لمس ٣٢٢، ٣٣٠، التماس ٢٠٣	محض ٦٩، ٥٥٤، ٥٩٠، ٦٢٧،
تلويح ٧١٢	٧٠١،
لون ٣١٢، ٣٢٢، ٣٤٧، ٥١٦-	سمق ٦٨٢
مفرق للبصر ٣٦، لونية ٥٦٢،	امتحان ٣٥٦، ٤٣٦،
ملونة ٤٨٢	مدح ٦٢٨، ٦٣٩،
التواء ٤٨٤	مدد ٥٨٢، ٧١٣، مدة ٢٥١
الهام ٣٤١، ٦٩٨، ٧٠٤	٢٥٣ ٤٤٧، ٤٤٩، ٤٥٥،
ليس ٢٨٩، ليس البتة ٨٠	مادة ٢٩٧، ١٦٠، ١٧٢، ١٩٠،
لياقة ٧٠٤	١٩٢، ١٩٦، ٢٢٦، ٢٤٠،
ليلة ٤٤٥	٢٧٢، ٢٩١، ٢٩٣، ٣١٧،
لين ٢٨٤، ٢٩٣، ٣٢٣	٣٣٣، ٣٤٤، ٣٦٣، ٣٦٦،
م	٣٨٦، ٣٩٧، ٤٩٨، ٥٠٢،
ما بالعرض ١٨٤، ما بعد الطبيعة ١٩٠،	٥٣٤، ٥٣٦، ٥٤٣، ٥٥٣،
ما هو ١٢، ما هو ذاتي ١٤،	٥٦١، ٥٨٧، ٥٩٤، ٦٠١،
ماء ٢٨٥، ٢٨٨، ٢٩١، ٢٩٦، ٣٠٣،	٦٠٢، ٦٢٨، ٦٣٨، ٦٥١، تا
٣٠٦، ٣٢٩، ٥٢٤، ٥٧٢،	٦٥٣، ٦٦٤، ٦٧١، ٦٧٧،
٥٨٢، ٥٨٤، ٦١٨، ٦٤٤،	٦٨٩، ٧١٣، مادة: جسمانية
٦٦٤، مائية ١٤٤	٣٥٥، قابلة ٦٩٩، القياس
ماهية ٢٥٥، ٣٧٥، ٥١٤، ٥٢٣،	١٧٥، مجسمة ٥١٢، مستنعة
٥٥٧، ٥٦٣، ٥٨٧، ٥٨٩،	وممكنة ٢٥، موضوعة ١٩٥، واجبة
٥٩٠، ٦٩٠، - مجردة ٥٥٦،	٢٥؛ مواد ١١٠، ١١١، ٣٦٥،
٥٩٤، - مشتركة ١٥١،	- القضايا ٢٥، ٣٤٤، ماديات
متى ١٥٦، ٢٠٦	٦٧٧، امداد ٣١٤، امتداد ٢٤،
مثل ٣٤٧، ٤٣٤، ٤٧٩، ٤٨٦،	٢٤٥، ٢٥٨، ٥٢٩، ٥٠٤، ٦١٦،
٥٥٥، ٥٥٦، ٦٤٠، ٦٨٩،	ممتد ٤٩٩، امتداد ٣٢٠،
٧٠٩، مثال ٧٥، ١٠٧، ١١٦،	مدرة ٥٠٢، ٦١٨،
٦٤٨، ٦٨٠، ٦٨٣، ٦٨٦،	مدن ٧٠٥، مدنية ٧٠٩، مدنية ٧٠٩،
٧١٢، امثلة ٣٣٩، تمثيل ٩٢،	٧١٢

- مرة ٣١٥، مرارة ٦٨٥، استمرار ٣١٣
٥٢٧، ٦٨٦، ٧١٣
مرض ٣٦٩، ٦٨١، ٦٨٩، مريض
٥٩٢، مرضى ٦٨٥
مزاج ٣١٩، ٣٨٠، ٥١١، ٥٩٠، ٦٧١
٦٨٥، ٦٨٩، ٧١٢
امزجة ١١١، تمزيق ٣٢٠، ٦٨٨
امتزاج ٣١٨، ٣٧٩، تمازج ٣٠٨
مس ١٩٩، ٦٨٠، مماسة ١٩٨، ٣٠١
٣٢٢، ٤٢٤، ٤٩٨، ٥١٧
٥٣٠، ٥٨٤ تماس ٣٥٧، ٤١٠
٤٨٧، ٥١٣، ٦٠٦
تمزيق ٦٧٠
امسك ٥١٠
مشائى ٤٧١
مص ٢٩٩
مضى ٥٣٣، ماضى ٢٣٠، ٢٣٢، ٢٤٩
٣٤٥، ٦١٤، ٦١٦
مطر ٣١٠
مطل ٧١٣
مع ٥٣٣، ٥٤١، معا ٥٦٧
مغناطيس ٢٨٣
مكان ٢٣، ١٥٤، ٢٠٣، ٢٤٣، ٢٣٣
٢٦٨، ٢٧٢، ٢٧٥، ٢٩٤، ٣٥٠
٤٥٨، ٥١٤، ٥٢٩، ٥٥٦
٧١١ - حقيقى ٤٦١ - طبيعى
٢٦٨، مكانى ٣٥٠، امكان ٢٢٥
٥٢٢، ٥٣٤، ٥٣٦، ٥٤٧
٥٥٨، ٥٧٢، ٥٧٣، ٦١١
- ٦١٧، ٦٧٥، ٦٩٠ - حقيقى ٧٤
٥٧٤، الامكان ليس وليس
بالامكان ٤٤، ممكن ٢٦، ٣٠
٢٧٦، ٥٣٤، ٥٤٦، ٥٦٦
ممكن: ان يكون وان لا يكون ٣٨، اول
٦١١، حقيقى ٤٤٥ و ٤٤٥
٥٧٥، خاص حقيقى ٣، خاصى
٣٢ و ٣٧ و ٤٤، ٥٠، عامى ٣٠
٣٣ و ٣٣ و ٥٠، الوجود ٥٤٨
٥٤٩ و ٥٥٤، ٥٦٧، الوجود بذاته
٥٤٧؛ الممكنة: الحقيقية ٧٠، ٧٢
٧٣، ٧٨ - العامة ٧٢ - عامية
٧٨، الممكنتان فى الشكل الاول
٧٥؛ ممكنات ٤٣، ٥٦٨ -
اكثرية ١٤٦، تمكن ٢٧٢، ٢٨٢
٤٩٤، ٦١٠، ٧٠٨، ممكن
٢٣٣، ٢٧٥
ملاء ٢٣٥ - غير متناهى ٢٥٠
ملح ٣١٥
املس ٣٢٣
ملك ١٥٦، ٢٠٧، ٥٤٤، ٦٢٤، ٧١٢
٧١٥، ملكة ١٥٦، ١٧٢، ٣٣٩
٥١٣، ٦٩٣، ٦٩٤، ٧١٥، ٧١٦
- فاضلة ٦٢٨، ملانكة ٢٤٦، ٦٩٤
٦٩٨، ٦٩٩، ٧١١، ملكة ٣٨٠
ملال ٣٦٨
ملى ٧١٨
منع ٥٦٦، ٦٤١، ٦٦٩، ٦٧٩، مانع
٥٢١، ٦٧٢، امتناع ٥٠٤، ٥٤٧

- نتيجة ٦٦، ٩٢، ١٠٥، ١٢٦، ١٣٤،
 ١٧٥، ١٨٣، - ضرورية ٦٨، -
 القياس الحملى ٨٥، - مطلقة ٦٢،
 نتائج صادقة ٩٦، انتاج ٥٧، ٦٤، ٤
 ١٠، - يقينى ١٢٦
 نجم ٣٦٩، نجوم ٦٩٨، منجم ٧٠٧
 نجر، نجار ٥٢١
 مناجاة ٧١٥
 نحو ٩، ٥٢٩، ٥٤١، ٥٩٠، ٥٩٤
 ٦٢٦، ٦٣٢، ٦٦٩، ٧٠٢
 انحاء ٣٨٣، ٥١٣، انتحاء ٥٨٢
 تنحى ٢٤٠
 المندوحة ١٧٤
 ند ٦٠٤
 ندرة ٦٧٤، ٧١١، نادر ٦٨١
 نداوة ٣٠٤
 نزع ٣٤٤، ٣٥٢، ٣٨٣، ٦٩٩
 نزاع طبيعى ٣٧٧، نزوعية ٣٠٣،
 ٣٤٢، انتزاع ٣٧٢، منازعة ٨٧
 تنزيه ٧١١، ٧١٦، تنزه ٦٩٤
 نسبة ١٩، ٢٦، ٣٢٢، ٣٤٥، ٣٦٢
 ٣٦٣، ٣٧٣، ٤١١، ٤٣٦
 ٤٧٩، ٥٤٧، ٥٤٨، ٥٨٢
 ٥٩٢، ٦١١، ٦٢٣، ٦٤٦
 ٦٦٣، ٦٧٩، ٦٨٤، ٦٩٣، -
 - استحالة ٥٢٥، - تاليفية ٤٤١، -
 ثابتة ٥٨٥، - التضخيف ٤٣٦، -
 متبدلة ٥٨٥، - مركبة ٤٣٦، -
 المساواة ٤١٢، - مؤلفة ٤٣٨، نسب
- ٥٤٨، ٥٧٤، ٥٨٨، ٦٥٢،
 مستنق ٢٩، ٣٣، ٣٤، ٥٨٧
 = ان يوجد ٣٧، ممانعة ٦٧١
 ممانع ٢٧٥، ممانع ٢٣٨، ٢٧٤، ٣٧٠
 منى ٦٧١، منوة ٦٨٥، ٦٩٦
 موت ٣٧٨، ٦٧٤، مائت ١٣
 موج ٣١٤، تموج ٣١٣، ٣٢٢
 تمهيد ٧١٠
 تمييز ٧، ٩٤، ١٣٠، ١٧٠، ٣٥٤
 ٣٥٩، ٥٢٠، تميز ١٣، ٣١٥
 ٣٥٤، ٤٨٤، ٥٤٨، ٦١٢، ٧١٠
 ٧١٨، تمايز ١٧٩، ٢٨٤، ٢٣٨
 ميل ٢٧٧، ٢٧٨، ٢٨٠، ٢٨٦
 ٤٠٠، ٤٢٢، ٤٤٧، مائل
 ٤٥٣، ٤٦٣، ٤٧٤، ٥٢٠
 ٥٣١، ٥٨٣، ٦١٩، ٦٨٩
 ٦٩٤، - طبيعى ٢٠٣، امالة
 ٢٨٠، ٤٠٠
 ن
 نبات ٣٠٣، ٣١٨، ٣٩١، ٦٦٨
 ٦٧٢، ٧٠٥، انبات ٧٠٩
 استنباط ٣٣١
 نبوغ ٣١٤
 نبل ٥١٢
 نبوة ٣٤١، ٦٨٢، ٦٩٨، ٦٩٩، ٧٠٨
 نبى ٦٨٢، ٧٠٨، ٧١٠، ٧١٣، ٧١٨
 نبيه ٦٨٩، التنبيه ١٧١، منبه ٧١٤
 تنبه ٦٨٩

- نظر ١٢، ١٤، ٣٢، ٤٩٤، ٤٩٨،
٦٤١، ٦٥٨، ٧١٣، نظري ٩،
ناظر ٣١١، ٦٩٢، نظير ٤١٤،
٧٠٨، ٧١٢، نظائر ٦٣٢ نظيرة
٤٤٨، منظر ٤٤٦، ٤٤٧، ٤٥١،
مناظر ١٤٢، انتظار ٨١٢، ٦١٢،
منتظر ٥٥٣،
تنظيف ٧١٥
نظام ١٠٩، ٥٨٦، ٦٠٠، ٦٤٤،
٦٥٠، ٦٩٢، ٧٠٢، -الخير
٦٦٩، ٦٧٤، ٧١٠، -الخير
الكلي ٦٧٥، -كلي ٦٨١،
-معقول ٦٨٦، ناظم ٦٨٢،
انتظام ٣٣٢، ٦٨٦، ٧١٨،
نفس ١٥، ٢٩١، ٣١٨، ٣٢٧، ٣٦٨،
٣٧٨، ٣٨٦، ٤٧٩، ٤٩٧،
٥١٤، ٥٢٠، ٥٤٤، ٥٨١،
٦١٧، ٦٢٠، ٦٢٤، ٦٢٨،
٦٤٤، ٦٤٦، ٦٥٣، ٦٥٦،
٦٥٧، ٦٧٣، ٦٨٠، ٦٨١،
٧٠٠، ٧١٦، نفس : ارضية
٦٦، انسانية ١٩٤ و ٣٢٠ و
٣٣٢ و ٣٧٣ و ٣٧٥، و
٣٨٣، حيوانية ١٩٤ و ٣٣٠ و
٣٨٣، حيوانية ١٩٤ و ٣٣٠ و
٣٢٠ و ٣١٩ و ٦٢٥، جزئية
٣٨، سماوية ٧٠٢، فاشية ٦٦٥،
فلكية ٦٦١، محرك ٦٢٥، ناطقة
٣٣٠ و ٣٣٩ و ٣٧١ و ٣٨٤ و
- ٣٣٣، -الدوائر ٤١٦، مناسبة
٢١٨، ٣٧٧، ٤٤٠، ٥٤٤،
٦٦٣، ٧٠٠، -تاليفية ٤٤٠،
عددية ١٤١، ٤٣٩، ٤٤٠، كاملة
٦٦٤، -هندسية ٤٣٩، مناسبات
٣٧٢، ٤٣٨، ٤٤١، -هندسية
٤٤٠، مناسب ١٣٤، تناسب
٢٨١، ٤١٣، -السطوح و
اضلاعها ٤١٢، متناسب ١٣٥،
١٣٩
تناسخ ٣٨٦
ناس ٣٤١، ٣٤٧، ٦٤٨، ٦٥٩،
٦٧٣، ٦٩٩، ٧٠٣، ٧٠٦،
٧١٣، ٧١٨، نسيان ٣٦٨،
٧١٣، انشاء ٦٨٩، تناسي ٧١٦،
منشور ٤٢٢، ٤٢٣، انتشار ٢٩٧،
٣٠٧، منتشر ٥٩٦
تنشق ٦٨٨، استنشاق ٣٢٢
النشوء ٢٦٥، ٣١٩
نصب ٧١٥، نصيب ٤٤٧
نصرة ٧٠٥
نص ٦٩٢
نصف ٣٦٠، ٤٢٩، ٤٩٩، ٤٧٩،
٤٨٩، ٥٩٦، -قطر ٤٢٥، -
النهار ٤٤٧، ٤٤٨
نطق ١٣، ٤٩٤، ٦٩٣، ناطق ١٢،
١٦، منطق ٣ تا ٨، ٩، ١٢٥،
١٣٥، ١٤٤، ١٨٤، منطقة
٣١٢، ٤٤٦، -البروج ٤٤٧،

- ٣٩١ و ٣٩٣ و ٦٨٦ ، نباتية
 ٣١٩ و ٣٨٣ ، نطقية ٦٧٧ و
 ٦٨٧ ؛ نفسى ٦٨٨ ، نفسانى
 ٦٣٣ ، ٦٨٠ ، نفسانية ٦١٩ ،
 ٦٢٣ ، نفوس ٦٩٩ ، سماوية
 ٦٤٩
 نعت ٥١٩
 نعمة ٤٧٩
 نفخ ٤٨٧ ، منفخ ٢٩٥ ، ٤٧٩ ، منافع
 ٢٩٦
 نفوذ ٣١٤ ، تنفيذ ٦٥١
 نفرة ٤٧٩ ، ٦٨٥ ، تنفير ١٢١ ،
 منافرة ٢٧٤ ، منافرا ٢٨١ ، ٤٧٩ ،
 نفض ٣١٧
 نفع ٥٥٤ ، ٦١٣ ، ٦٣٧ ، ٧٠٥ ،
 عام ٦٧٣ ، منفعة ٦٤١ ، ٧١٣
 تا ٧١٦ ، منافع ٦٧٨ ،
 ٦٧٢ ، انتفاع ٦٧٣ ، ٦٦٩ ،
 تنفل ٣١٦
 نفى ٦٣٤ ، منافاة ٦٦٩ ، ٦٩٦ ، ٧١٢ ،
 منافى ٢٧٣ ، ٥٧٨ ، تنافى ٢٠٠
 نفرة ٤٨٣ ، ٤٧٩ ، المجاز ٤٨٩
 نقش ٣٢٩ ، انتقاش ٦٨٦ ، مناقشة
 ٥٩٦
 نقص ٢٠٣ ، ٣٠٥ ، ٥٣٠ ، ٦٤٠ ،
 ٥٥٤ ، ٥٩٠ ، ٦٦٩ ، ٦٩٤ ،
 نقصان ٣٥١ ، ٣٤٠ ، ٤٠١ ، ٤٨٨ ،
 ٤٨٩ ، ٦٧٥ ، ٦٧٧ ، ٦٨١ ،
 ٦٩٤ ، ناقص ٢٤٥ ، ٤٣١ ، ٤٣٣ ،
- ٤٩٥ ، ٥٤٠ ، ٥٥٦ ، ٦٧٩ ، نواقص
 ٤٣٥ ، تنقص ٢٠٥ ، ٢٨٥ ، ٤٧٠ ،
 نقيض ٧٢ ، ٩١ ، ١٢٠ ، ١٩٩ ، مناقضة
 ٢٠١ ، ٢٠٢ ، تناقض ٢٤ ، ٣٠ ،
 ١١٧ ، ١١٧ ، ٣٦٩ ، ٦٣٤
 نقطة ١٢ ، ٢٢٢ ، ٢٦٢ ، ٣٥٦ ، ٣٥٨ ،
 ٣٩٩ ، ٤٠٣ ، ٤٩٩ ، ٤٩٨ ،
 ٥٠٢ ، ٥١٣ ، ٥٢٩ ، الاستواء
 والانتقال ٤٤٥ ، قطبية ٣٢٤
 مستنقع ٢٩٥
 نقل ٤٤٥ ، ٦٤٥ ، ٧٠٨ ، البرهان
 ١٤٢ ، نقلة ١٩٥ ، منقول ١٠٧ ،
 ١٧٧ ، انتقال ٢٦١ ، ٣٢٤
 ٤٧٩ ، ٤٨٢ ، ٤٨٣ ، ٥٨٢ ،
 ٥٩٩ ، ٦٢٢ ، ٦٢٥ ،
 ٦٣٢ ، ٧٠٧ ، منقل ٦٥٠
 انتقام ٥٩٣ ، ٦٢٧ ،
 انكار ٦٦٨
 نمط ٦٣٩ ، ٤٨٩ ، ٦٧٤ ، ٦٧٥
 نمو ١٣ ، ١٩٥ ، ٢٠٥ ، ٣١٨ ، نامى
 ١٤ ، ٤٩٤ ، ٦٩٩ ، انماء ٣١٨
 نار ٢٧٤ ، ٢٨٥ ، ٢٨٨ ، ٢٩٠ ، ٢٩١ ،
 ٢٩٢ ، ٢٩٦ ، ٢٩٨ ، ٣٠٦ ،
 ٣٨٣ ، ٥٢٥ ، ٦٥٨ ، ٦٦٦ ،
 ٦٧٣ ، ٦٧٦ ، ٦٧٧ ، ٦٨٠ ،
 ٦٨٦ ، ٦٨٩ ، ٧٠٧ ، نيران ٦٧٨ ،
 نور ٦٢٩ ، نيران ٣١١ ، انارة ٣٩٣

٥٧٤ ، ٦٤٧ ، ٦٥٠ ، ٦٧٤ -
 الوجود ٥٦٢ ، ٥٦٥ ، ٦٥٥ ، واجب
 ٢٩ ، ٣٣ ، ٣٤ ، ١٢٠ ، ٥٢٢ ،
 ٥٤٦ ، ٥٥٢ ، ٥٥٥ ، ٥٦٦ ،
 ٧٢ - ان يوجد وان لا يوجد ٣٧ ،
 بالغير ٥٥١ ، بذاته وبغيره ٥٤٧ ،
 - الوجود ٥٤٦ ، ٥٤٨ ، ٥٤٩ ،
 ٥٥١ ، ٥٥٢ ، ٥٥٤ ، ٥٥٥ ، ٥٥٧ ،
 ٥٦٤ ، ٥٦٦ ، ٥٧٠ ، ٥٧١ ،
 ٥٨٧ ، ٥٩٣ ، ٥٩٥ ، ٦٠٤ ، ٦٠٥ ،
 ٦٠٩ ، ٦٤٩ ، ٦٥١ ، الوجود
 بذاته وبغيره ٥٥٠ ، ايجاب ٢٠ ،
 ٢٥ ، ٢٨ ، ١١٥ ، ١١٥ ، ٣٣١ ، ٥٢٧ ،
 ٥٧٩ ، ٥٨٤ ، ٦٢١ ، ٦٤٠ ،
 ٦٨٩ - ضروري ٣٥ ، جزوى و
 كلى ٩٤ ، الايجاب والسلب ٥٣ ،
 الايجاب المعدولة ٢٧ ، موجب ٤٠ ،
 ٥٢٨ ، ٧٠١ ، - الاتصال او مسلوبه
 والعناد او مسلوبه ٣٧٢ ، الموجبة
 الجزئية والكلية ٢٢ ، الموجبة
 المعدولة (المعدولية) ٢٧ و ٩٥ ،
 وجود ١٠ ، ١١ ، ١٢٦ ، ٢٠٩ ، ٢٤٦ ،
 ٢٤٧ ، ٣٧٨ ، ٣٣٦ ، ٣٨١ ،
 ٥٠١ ، ٥١٢ ، ٥١٩ ، ٥٢٢ ، ٥٢٣ ،
 ٥٣٤ ، ٥٣٥ ، ٥٣٧ ، ٥٣٨ ، ٥٤٠ ،
 ٥٤٦ ، ٥٤٩ ، ٥٥٤ ، ٥٦٦ ،
 ٥٨٧ ، ٦٠٢ ، ٦١٥ ، ٦٤٩ ،
 ٦٦٩ ، ٦٧٠ ، ٦٩٨ ، ٧٠٩ ، وجود
 بالطبع ٥٧٥ ، خارجى ٣٦٢ ، للواجب

تنوير ٣٩٣ ، استنارة ٣٨٣ ،
 نوع ١٥ ، ١٤٨ ، ٢٦٢ ، ٥٤٠ ، ٥٤٥ ،
 ٥٥٥ ، ٥٥٦ ، ٥٩٣ ، ٦٢٢ ،
 ٦٣٠ ، ٦٣٧ ، ٥٤٥ ، ٦٥٩ ،
 ٦٦٢ ، ٦٧٢ ، ٦٨٢ ، ٧٠٨ ،
 - ابسط ١٤٢ ، - انساني ٣٣٦ ،
 - الانواع ١٥ ، نوعية ٥٥٩ ، متنوعة

٧٩

منام ٦٩٧

نهار ٢٠ ، ٥٨٦ ، نهر ٣١٤

نهاية ٢٠٢ ، ٢٢١ ، ٢٤٥ ، ٢٤٨ ،
 ٢٤٩ ، ٢٥٢ ، ٢٨١ ، ٣٥٦ ، ٤٠٠ ،
 ٥٣٠ ، ٥٦٠ ، ٥٧١ ، ٥٧٦ ، ٥٨٩ ،
 ٥٩٢ ، ٦١٦ ، ٦٢١ ، النهاية
 واللانهاية ٢٤٤ ، النهاية
 الشمالية ٤٦٥ و ٤٧٣ ، نهايات
 ٢٣١ ، انتهاء ٥٠٢ ، ٥٥٧ ، ٦٢٨ ،
 ٦٨٦ ، ٧٠١ ، تنهى ٢٠٣ ،
 ٢٧١ ، ٢٥٧ ، ٣٥٩ ، ٥١٣ ،
 ٥٨٢ ، ٦٠٥ ، ٦٠٦ ، ٦٢٥ ،
 ٦٣٤ ، ٦٨٤ ، متناهى ٢٤١ ،
 متناهى ٢٤٤ ، ٤٩٨ ، ٥٦٧ ، ٥٦٨

نيل ٦٢٧ ، ٦٦٦

نية ٧١٤

و

وتر ٣٢١ ، ٤٠٨ ، ٤١٨ ، ٤٤٧ ، ٤٤٩ ،
 ٤٧٩ ، ٤٨٧ ، تواتر ١١٣ ، ٣٧٣ ،
 المتواترات ١١٥ ،
 وجوب ٥١٨ ، ٥٤٢ ، ٥٤٧ ، ٥٤٨

- ٥٩٠، تصور ٣٦٢، مطلق ١٢٨
 ٦٧٤، ممكن في ذاته ٥٧٦،
 الوجود ٥٥٧؛ جدة ٥١٤، وجدان
 ٢٩٢، موجود ١٣٥، ٣٤٨،
 ٤٩٥، ٥٠٦، ٥١٤، ٦٧٣،
 موجود: باق ٥٧١، مطلق ١٤٠ و
 ١٩٠ و ٤٩٣، معلول مطلق ٤٩٣،
 موجودات ١٨٩، ٤٩٣، ٥٩٥-
 حقيقية ٥٩٢، ايجاد ٥٤٨، ٥٤٠،
 ٦١٢، ٦٢٨، ٦٧٤، موجود
 ٥٢٣، ٥٣٥، الموجدة ٥٦٩
 وجع ٣٦٩
 وجه ٣٣٢، ٥١٥، ٥٤٩، ٥٥٦، ٦٥٦
 متوجه ٦٧٦، ٦٩٦، اتجاه ٢٢١
 ٢٢٣
 وحدة ٢١٦، ٥١٤، ٥٥٧، ٦٥٥
 ٦٥٩، ٦٩٢، - النفس ٣٨٨، حدة
 ٤٧٩، آحاد ٢٥٤، ٢٥٥، وحداني
 ٤٣٨، وحدانية ٥٤٩، ٦٠٠
 واحد ١٠١، ٦٤، ١٣٥، ٢٠٢، ٣٤٤،
 ٤٣٠، ٤٩٣، ٤٩٥، ٥٠١،
 ٥١٤، ٥٣٦، ٥٣٧، ٥٤٠،
 ٥٤٤، ٥٥٦، ٥٣٧، ٥٩٠، ٦٠٠،
 ٦٠٤، ٦٥٢، ٦٥٤، ٧١٠،
 ٧١١، واحد: بالاتصال ٥٤٤،
 بالتركيب والاجتماع ٥٤٤،
 بالجنس ٤٩٥ و ٥٤٤، بالعدد ٤٩٥
 و ٥٤٤، بالعرض ٤٩٥ و ٥٤٤،
- بالمساواة ٤٩٥، بالمناسبة ٥٤٤،
 بالنسبة ٤٩٥، بالنوع ٤٩٥؛ واحدة:
 الذات ٣٧٦، بالجنس ٢١٥،
 بالشخص ٢١٥، بالعدد ٢٧٩،
 بالنوع ٢١٥؛ توحيد ٧١١، اتحاد
 ٢٣٨، ٥٠٦، ٥٤٥، ٦٨٦
 وحى ٦٩٩، ٧٠٧، ٧١٠
 وراء ٣١٦
 ورود ٥٨٣، ايراد ٦٩٤
 وزن ٤٧٩، ميزان ٤٦٥، ٤٧١، ائزان
 ٤٧٩، ٤٨٦
 موازنة ١٩٨، ٤٠٢، ٤٤٨، ٥٤٥
 ٦٧١، ٦٨٦، موازى ٤٤٨،
 متوازي ٤٠٠، - الاضلاع ٣٠٥
 وسط ٥٢، ١٤٧، ٢٧٠، ٣٠٧، ٤٤٠
 ٤٦١، ٥٢٩، - اول وثانى ٤٦١،
 - فى النسبة ٣٥، الوسطيات الخاصة
 ١٦٧، واسطه ٥٠٩، واسطة ٥١٠
 ٦٥٨، ٦٦٤، واسطة ١٠٦،
 ١٤٧، ٤١٥، ٤٣٠، ٤٣١،
 ٤٤٠، ٥٢٢، ٦٥٤، - هندسية
 وعددية ٤٤٠، وسائط ٤٤١،
 اوسط ٩٥، ١٤٨، ٤٤٠، ٤٤١،
 وسطى ٣٥٧، ٤٨١، ٤٨٧، ٣٠٥،
 توسط ٣٢٣، ٣٨٢، ٥٩٣، ٦٥٣،
 ٦٥٨، ٩٣، متوسطة ٥٠٢، ٥٨٢
 سعة ٤٧٩، ٦٩٥، توسع ٣٧١، ٤٩٥
 وصف ٢٠٩، ٥٩٦، ٦٨٢، اوصاف ١٢،

- صفة ٥١٨، ٥٢٤، ٥٥٧، ٥٩٧، ٦٠٢،
منتظره ٥٥٣، صفات ذاتية ١٣،
الموصوف ١٢
اتساق ١٨، المتسق النظام ٢٥٣
وصل ٣٧٤، ٥٣، وصول ٢٢٣
٦١٩، ٦٨٧، واصل ٥٢٩
٦٧٢، موصل ٩٣، ٥٧٩
ايصال ٢٨، ٦٣٧، موصل ٤٨٤
اتصال ٧٩، ٨٠، ١٥٤، ٢٠٣، ٢١٥
٢٧٣، ٢٧٤، ٢٨٠، ٣٢٤
٣٤١، ٣٥١، ٥٠٠، ٥٣
٥٣١، ٥٧١، ٥٧٨، ٥٨٠
٥٨٥، ٥٨٦، ٥٨٨، ٥٩٢
٥٩٦، ٦٠٦، ٦٠٨، ٦٧٠
٦٨٩، ٦٩٤، متصل ٨٠، ١٥٤
٢٣١، ٢٣٤، ٢٤٤، ٣٩٩
٤٨٣، ٤٨٦، ٥١٣، متصلة ٢،
توصل ٥٩٩، مواصل ٦٧
وضوح ٦١٧، ايضاح ٥٥٢، ٥٩٢
٦٨٢، اتضاح ٥٥٣، ٥٧٦
٦٠٦، ٦٣٤، ٦٤٣، ٦٦١
٦٦٨، استيضاح ٦٨٨
وضع ٧١، ٩٠، ١٣١، ١٤٤، ١٥٤
١٥٦، ١٨٠، ٢٠٦، ٢٥٨
٢٦١، ٢٨٧، ٢٩٢، ٢٤٥
٣٤٤ تا ٣٤٦، ٥٠٢، ٥١٣
٥١٤، ٥٣٢، ٥٥، ٥٤٨
٥٥٦، ٥٧٦، ٥٧٨، ٥٨٦
- ٦٠٨، ٦١٤ تا ٦١٦، ٦٢٧
٦٣، ٦٤٥، ٧٠٦، اوضاع
١٣٧، ١٣٨، ٦٤٣، موضوع
٢٥، ١٣٠، ١٣١، ١٣٥
١٤٤، ٤٩٦، ٤٩٧، ٤٩٩
٥١٤، ٥١٨، ٥١٩، ٥٣٥، ٥٣٦
٥٤٤، ٥٥٩، ٥٥٦، ٥٧٥، الموضوع
المحكوم بان شيئاً آخرأ موجود له
اوليس بموجود له ٢١، موضوع
العلم الطبيعي ١٨٩، موضوعية
٤٩٢، موضوعات ١٣٥، ١٤٤
- العلوم ١٣٩، موضع ٣١٧
٦٣٧، ٦٦٧، ٧١٤، - طبيعي
٢٨٧، ٢٩٠، مواضع ١٩٤
- جدلية ١٨٤، طبيعية ١٩٤
- مغلطة ١٧٥، ١٨٤
مواطاة ١١٥، تواطوء ٣
وطرة ٦٣٧
وفق ٦٨٥، وفاق ٤٨، اوفق ٦٠٨
موفق ٧١١، اتفاق ١٠، ١٢٠
١٨١، ١٩٧، ٢١٦، ٣٨٦
٤٧٩، ٥٠١، ٥٢٧، ٥٤١
٦١٢، ٦٦٨، ٦٥٧
٧٠٥، اتفاقي ١٨٢، ٣٧٣
اتفاقيات ١٤٦، متفقة :
الحقايق ٦٦، النوع ٢٦٠
متفقات ٢٢٦، موافق ٣٤٧
وفاء ٧٠٧، استيفاء ٤٤٣، ٤٤٦

- ٢٢٣، موافاة ٦٦١، ٦٨٦، ٢٢٣،
 ٣١٠، ٥٠٤، ٥٨٣، توفي ١٧
 ٧٠١، متوفى ٤٨٣
 وقت ٢٣٠، ٢٤٧، ٣٤٠، ٣٨١
 ٥٥٦، ٥٦٣، ٥٨٨، ٥٩٤
 ٦٠٨، ٦١٢، ٦١٤، ٦١٦
 ٦٧٢، ٧١٣، ٧١٦، ميقات
 ٧١٣
 ايقاد ٣٠٠
 وقوع، ٦٧٤، ٧١١، واقع ٦٧٣
 ايقاع ١١٥، ٣٥٢، ٣٧٢، ٤٧٩
 ٤٨٣، ٥٤٨، ٧١١، ٧١٢، مؤلف
 ٤٨٦، النسبة الوجودية او ايجادها
 ٢٠
 وقوف ٦٦١، ٧٠٧، توقف ٥٥١
 وله ٦٤٤
 التوليد ١٣، ٣١٨، ٣١٩، ٤٠٤
 ٥٩٥
 ولاء ٤٣١، ٤٣٨، ولاية ٧١٣
 تولي ٧٠٨، ٧١٥، استيلاء ٣٠٤
 ٣٠٥، ٥٨٢، ٦٧٧، توالى ٤٢٩
 ٤٣٢، ٤٣٩، ٤٦٣
 ايماء ٦٨٩، ٦٨٧
 واهب الصور ٦٦٦
 وهداة ٣١٣
 وهم ١١، ١٧، ١٠٦، ١١٥، ١١٧
 ٢١٨، ٣٤٢، ٣٤٧، ٣٥٦
 ٦٠٤، ٦٢٥، ٦٨٢، ٦٨٣
 اوهام ١٧، - فطرية ١١٦
 وهميات ١١٥، ١١٦، ١٢٠
 ١٨٩، ايهام ١٠٣، ٥٢٤
 - العكس ١٨٢، - عكس اللوازم
 ١٨٢، توهم ١٠، ١١، ١١٧
 ٢٣١، ١٩٨، ٢٢٢، ٢٤٥، ٢٧٢
 ٣٥٩، ٣٦٨، ٥٠٩، ٥١٨، ٦٤٥
 ٦٥٨، ٦٧٩، المتوهم ٣٣، ٣٦١
 ومن ٣٦٧، ٥٨٢، ٥٨٣، ايهان ٣٦٧
 ه
 الهاء ٦٩٤
 هالة ٣١١
 هبوط ٢٢٣، ٤٧٤، هابط ٥٣١
 مهاجرة ٧١٥
 هدم ٧١٦
 هذر ٦٣٩، ٧١٤
 هرب ٣٢٧، ٦١٩، - بالطبع و
 طبيعي ٢١٣، مهروب ٥٧٨
 هرم ٣١٨
 استهزاء ١٧٥
 هزج ٣٨٤
 انهزام ٣٠٤
 هش ٢٨٤، ٤٨٢
 هل ١٥٧، ١٤٤، - مركب مقيد ١٣
 مطلق ١٢٩
 هلاك ٤٨٥
 هلم جرا ٦٣٥
 اهمال ٨٠، ٨١، المهملة حملية موضوعه }

- كللى لم يبين ان الحكم فى كله اوفى
 بعضه حكمها حكم الجزئى ٢١
 هم ٦٦٨، ٦٨٨، اهتمام ٣٧٧،
 هندسة ٤٥٧
 تهندم ٢١٧
 هو هو ٤٩٥، ٥٤٥، هوية ٥٨٧
 هوة ٣١٥
 هواء ٢٨٨، ٢٩١، ٢٩٤، ٢٩٦
 ٣٠٦، ٣٢٢، ٥٨٢، ٥٨٤
 ٥٨٤، ٦١٨، - ساكن ٣٢٦، -
 عال ٣١٣
 هؤلاء ٦٣٧
 هيئة ١١١، ٢٢٧، ٢٢٣، ٣٧٧
 ٤٨٧، ٦١٥، ٦٧١، ٦٦٦
 ٦٨٦، ٦٩١، ٧١٦، - انفعالية
 ٣٣١، - عارضة ٥١٤، - فعلية
 ٣٣١، - قارة ٢٠٨، ٢٣١، -
 والشكل ١٨٣، هيئات ٣٣١، -
 بدنية ١١٠، تهيو ٣٨١، ٣٨٦، ٣٠٨
- ٦٦٣، تهيو ٣٣٠، ٦٢٨، ٦٣٨
 هيچ ٣١٢، تهيج ٣٠٨
 هيولى ١٧٢، ١٩، ٢١٠، ٢٩١
 ٤٧٥، ٤٦، ٥١١، ٥١٢
 ٥١٩، ٥٤٢، ٥٣٦، ٦٦٧
 ٦٩١، - اولى ٣٣٤، ٥٢٥
 - جسانية ٥١١، - مطلقة ٤٩٧،
 ى
 يبوسة ٢٨٣، ٣٤٣، ٦٦٦
 بابس ٢٨٥، ٢٨٨، ٣٠٣، ٣٢٣
 يد ٣٩٠
 يسار ٢٦٥، يسر ٦٩٩، تيسر ٦٨٥
 تيسر ٢٢٣، ٣٥٣، ميسر ٥٢٨
 ٦٨٠، ٧١٢
 يقظة ٦٩٧
 يقين ٥٧٩، يقينى ٦٩٢، يقينية ٣٤١
 يقينيات ١٣٧، ١٣٨، متيقن ٦٨٤
 يمين ٢٦٤، ٣٥٢، تيامن ٣٥٣
 يوم ٢٤٥، ٤٤٩